دیوان کامل

اُوحدی مراغه‌ای

مقدمه ناصر هیری

تصحیح امیر احمد اشرفی

دیوان کامل

اوحدی مراغه ای

با مقدمه ناصر هیری

تصحیح امیر احمد اشرفی

انتشارات پیشرو

انتشارات پیشرو ـ جمهوری کوچه درختی

- نام کتاب : دیوان اوحدی مراغه‌ای
- مقدمه : ناصر هیری
- تصحیح : امیر احمد اشرفی
- حروف‌چینی : گروه مشیری
- چاپخانه : مهارت
- صحافی : زرین‌نگار
- تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
- چاپ اول : ۱۳۶۲

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحیم

اوحدی مراغه‌ای

۱ ـ حمداله مستوفی که خود همزمان اوحدی بوده و او اولین کسی است که درتاریخ گزیده ذکری از اوحدی کرده و او را شاعری توانا و نکته‌سنج دانسته و گوید " اشعار خوب دارد "

۲ ـ جامی در نفحات الانس که درسال ۸۸۱ هجری قمری تألیف کرده در مورد اوحدی چنین آورده است :

" شیخ اوحدالدین اصفهانی ، قدس‌الله تعالی‌سره ،چنین استماع افتادکه : وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی است ، قدس سره ، چنانکه این نسبت مبنی از آن است و وی را دیوان شعری است در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعات مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ حکیم سنایی،جام جم نام،درآنجا بسی لطایف درج کرده است و از آن مثنوی است این ابیات ، شعر :

اوحدی شصت سال‌سختی دید   تا شبی روی نیک بختی دید
سرگفتار ما مجازی نیست   بازکن دیده کین ، به بازی نیست
سالها چون فلک بسر گشتم   تا فلک وار دیده ور گشتم
سر سر پای چله داشته‌ام   چون نه از بهرزله داشته‌ام
از برون درمیان بازارم   وز درون خلوتی است با یارم
کس نبیند جمال سلوت من   ره ندارد کسی به خلوت من
تا دل من به دوست پیوستست   سورها گرد سر من بستست

و وی قصیده رائیهٔ حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صدوشصت خواهد بود و مفتح آن این ابیات است ، شعر

سر پیوند ما ندارد یار   چون توان شد ز بخت برخوردار ؟

کار ما با یکی است در همه شهر	و آن یکی تن نمی‌دهد در کار
همدمی نیست با که گویم راز ؟	محرمی نیست ، تا بنالم زار
در خروشم ز صیت آن معشوق	درسماعم به صوت آن مزمار

و درتارخ اتمام جام جم گفته‌است ، شعر :

چون ز تاریخ برگرفتم فال	هفصد رفته بود و سی و سه سال
که من این نامهٔ همایون فرّ	عقد کردم به نام آن سرور
چون به سالی تمام شد بدرش	ختم کردم‌به لیلهٔ‌القدرش

قبر وی درمراغهٔ تبریز است و تاریخ وی بر آنجا سنهٔ ۷۳۸ ثمان و ثلثین و سبعمائه نوشته‌اند "

دولتشاه سمرقندی در تذکرة‌الشعراء چنین نوشته است :

ذکر عارف موحد اوحدی مراغی ، قدس‌اللّه سره‌العزیز ، مردی موحد و عارف و کرم رو بوده و با وجود کمال عرفان و سلوک در فضیلت ظاهری هیچ کمی نداشته و مرید شیخ‌الشیوخ اوحدالّدین کرمانی است ، قدس‌سره واحدی بدان جهت تخلص می‌کند و شیخ‌اوحدالّدین کرمانی یکی از اکابر اولیاست و مرید شیخ‌الاسلام والمسلمین شهاب‌الدین ابوحفص‌عمرسهروردی بوده و در چهار رکعت نماز خفتن تمام قران را ختم کرده و درسلوک مقامی عالی داشت‌وخلیفه بغداد المستعضرباللّه‌مریداوشده‌واین‌رباعی‌شیخ‌اوحدالدین‌کرمانی‌فرماید ،رباعی :

اوحد ، دم دل می‌زنی اما دل کو؟	عمری است که‌راه می‌روی منزل کو ؟
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات ؟	هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو ؟

و شیخ‌اوحدالدین کرمانی ، قدس سره ، رباعیات میگفته ، اما اوحدی مراغی مردی فاضل است و کتاب جام‌جم او نظم کرده‌و ترجیع او درمیان موحدان شهرتی عظیم دارد ودیوان اوحدی ده‌هزاربیت‌باشد سخن‌را موحدانه می‌گویدو ده نامه‌ای به نام خواجه‌ضیاءالدین یوسف‌بن‌خواجه اصیل‌الدین بن‌ملک الحکما خواجه نصیرالدین‌طوسی ، علیهم‌الرحمه ، گفته بسیار نازک و لطیف فرموده و این قصیده شیخ اوحدی راست ، قصیده :

این‌چرخ‌گرد گرد کواکب‌نگارچیست ؟	وین اختر ستیزه‌گر کینه‌دارچیست ؟

و این غزل نیز اوراست ، غزل :

برگل از عنبر کمندی بسته‌ای	گرد ماه از مشک بندی‌بسته‌ای

و شیخ اوحدی غزلیات عاشقانه و اشعار عارفانه خوش می‌گوید و بغایت سخن‌اوبرحالست . حکایت کنند که کتاب : جام جم را شیخ‌اوحدی دراصفهان نوشته و در قرب یک ماه چهارصد سواد مستعدان روزگار از آن کتاب برداشته‌اند و با وجود حجم اندک ان کتاب را به بهای تمام خرید و فروخت می‌کرده‌اندوآن کتاب درمیان مستعدان بسیار مکرم بود و دراین روزگار نسخه

آن مروکست والحق آن نسخه درآداب طرق مشخص نسخه‌ای است وکیست از آن مثنوی نوشته شد ، تا وزن ابیات آن را نموداری باشد و این است ، بیت ازکتاب جام‌جم :

اوحدی شصت سال سختی دید / تا شبی روی نیک‌بختی دید

و ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون خان بوده و وفات او دراصفهان به‌عهد دولت سلطان محمود غازان خان در شهورسنه سبع و سبعین وسبمائه و مرقد منور شیخ اوحدی در اصفهان است و اهل اصفهان اعتقادی بدان مزار دارند ".

۴ ـ میرکمال‌الدین حسین‌بن مولانا شهاب‌الدین طبسی گازرگاهی هروی در کتاب‌مجالس العشاق چنین نوشته است :

" مطلع جهان شیخ اوحدی ، از مریدان حضرت شیخ اوحدالدین کرمانی است درآن زمان هجده کس از اولیاء در مجلس حضرت شیخ صدرالدین قونوی فصوص‌الحکم می‌خواندند ، مثل شیخ عراقی و امیر حسینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی ازآن هجده است . بر جوان حیدری عاشق شده بود وآن محل ترجیع فرمود ، رباعی :

در خرابات عاشقان کویی است / وندر آن خانهٔ پریرویی است
طوقداران چشم آن ماهند / هر کجا بسته طاق ابرویی است

روزی پسر حیدری در معرکه این ترجیع را می‌خواند . بدین جا رسید که بند همین ترجیع‌است ترجیع :

من و آن دلبر خراسانی / فی طرق الهوی کمانانی

دانشمندی در کنار معرکه بود . جوان را پیش خود خواند . پسر حیدری را مظنه آن شد که به جهت زر دادنش می‌طلبد . معرکه را گذاشته ، پیش دانشمند آمد . حیدری‌را گفت که :"فی طرق الهوی کمانانی به ضم قاف خواندی . فی حرف‌جر است . فی طرق‌الهوی به کسر قاف خوان . طالب علم دیوانه درپهلوی آن دانشمند بود ، روی به آسمان کرد و گفت : خدایا ، این راهم تو آفریده‌ای . او حیدری است ، نحوی نیست که هر مهملی که تو از زیر و زبر گویی او به زر نخرد شیخ را اشعار خوب بسیار است . روزی در طغیان دردمندی و نامرادی ، که درآن حال دست داده‌بود ، این‌بیت گفته است ، شعر :

جو دل زدیده‌برنجست و من ز هر دو بدرد / نه عشق باد ، نه عاشق ، نه دیده‌باد نه دل

چون زنان از ذوق و حالت مردان غافلند و چنان واقع شده که : بسیاری از ایشان منکر اولیا می‌باشند حرم حضرت شیخ اوحدی از این قبیل بود . در آن وقت که شیخ معتقد آن حیدری بود و آن وحشت بسیار می‌کرد پسر شیخ را داعیهٔ تأهل شده بود . شیخ از روی نصیحت و مطایبه با پسر خود این حکایات را می‌گفت ، نظم :

پسری با پدربه زاری گفت / که : مدد شو مرا به همسر و جفت
گفت :بابا ، زنا کن و زن نه / پند گیر از خلایق ، از من نه
در زنا گر بگیردت عسی / بهلد ، کو گرفت چون تو بسی
ور بخواهی ترا رها نکند / ور تو بگذارش جها نکند
از من و مادرت نگیری پند / چنددیدیم و نیز بینی چند
آن رها کن که نان و هیمه نماند / ریش بابا به‌بین که نیمه‌نماند

در تاریخ پانصدوپنجاه وچهار از عالم رفت و در اصفهان مدفون است ."

۵ ــ **حکیم شاه محمدقزوینی در مجالس‌النفایس علیشیرنوایی** چنین نوشته است :

اوحدی مراغه‌ای اشعار خوب دارد و از کمل اولیاست و دیوان او مشهور است و جام جم نیز از تصانیف اوست و این غزل از دیوان او است .

دلبر من رقم مشک به مه بر زده بود / خلق را آتش سوزنده به‌دل درزده بود
صد گره باز بر آن زلف معنبر زده‌بود / عالمی را چو سر زلف بهم برزده بود
در چمن گشته خمار ، ساغری‌از باده بدست / متمایل شده ، گویی دو سه ساغر زده‌بود
عارض از شورش می درخوی وگویی که نسیم / قطره‌ای شبنم بر برگ گل تر زده بود
نونی ز غالیه بر برگ سمن ساخته بود / نقطه بر روی از آن خال معنبر زده بود
عرصه باغ ز الواح ریاحین خود را / از برای قدمش بر زر و زیور زده بود
گلش از بهر نثار قدمش ماحضری / برگ‌ها ساخته از هر طرف وزر زده بود
مدتی بود که از شوق تو گویی نرگس / حلقه‌ای بود همه دیده که بر در زده بود

۶ ــ **خواند میر در حبیب‌السیر** چنین آورده است :

"ازآن جمله شیخ‌اوحدی اصفهانی است . درصحائف سمت تحریر یافته که : چنان استماع افتاد که :شیخ اوحدی از اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی است و این نسبت مبنی از آن است و شیخ اوحدی را دیوان شعریست درغایت لطف و عذوبت و ترجیعاتی‌مشتمل بر حقایق و معارف‌و مثنوی بروزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی ،جام‌جم نام و در آنجا بسی لطایف درج کرده است و در سنه ثلث و ثلثین وسبعمائه‌آن کتاب را باتمام رسانیده . وفات شیخ اوحدی در سنه ثمان‌وثلثین‌وسبعمائه اتفاق افتاد و درمراغه سربر مدفون شد . رحمه‌الله وغفرانه‌علیه" .

۷ ــ **علاءالدوله‌بن‌یحیی سیفی‌قزوینی متخلص به کامی در نفایس‌المآ ثر** چنین‌نوشته‌است :

"اوحدی اصفهانی ــ صاحب علم ظاهر و باطن بوده وی را دیوان اشعاری است . در غایت لطف و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف‌و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقه شیخ سنایی ، جام جم نام دارد .در آنجا بسی لطایف درج کرده است و این حدیث از آن مثنوی

است.

اوحدی شصت سال سختی دید / تا شبی روی نیکبختی دید

سر گفتار ما مجازی نیست / بازکی دیده ماکین، به بازی نیست

و چند بیت دیگر که در نفحات الانس آمده است. وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی است قدس سره. خانقاه این نسبت نسبی از آن است. در کتاب نفحات الانس آورده که تاریخ وفات وی بر لوح تربتش در مراغه واقع است سنه ثمان و ثلثین و سبعمائه نوشته‌اند و در تذکرهٔ دولتشاه سنه ستین و سبعمائه ایراد کرده. این غزل از دیوان وی ثبت افتاد، غزل:

صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند؟ / با این دل شکسته غم او چه می‌کند

۸ ـ امین احمد رازی در هفت اقلیم چنین نوشته است

شیخ اوحدی موحد و عارف بوده بعضی وی را از مراغه می‌دانند اما اصح آن است که از صفاهانست چون در سینه‌اش تخم خوش‌باطنی و شکوه مهر ورزیده شده بود هم در اوان جوانی جامهٔ احوالش بطراز عصمت مطرز می‌بود و اجتناب از شبهات می‌نمود تا بتدریج خط خاطر خود را به نور ریاضت نورانی ساخت و چاشنی دل را به شیخ مریدی شیخ اوحدالدین کرمانی برافروخت و به قدم شریعت به راه طریقت و طی طریق حقیقت نمود تا از سالکان زمان گشت

بیت

هرکه علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و نک از ماه برد

از منظوماتش یکی مثنوی است موسوم به جام جم که تتبع حدیقه نموده. دولتشاه در تذکره خود آورده که چون آن نسخه به اتمام رسید چنان مستحسن و مرغوب خاطرها گردید که در یک ماه چهارصد نقل از آن کتاب گرفتند و دیگر دیوان شعر است که از لذت وصال و مشاهده زلف و خال دلدار خرمی دهد و ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون بوده وفاتش در اصفهان به عهد دولت سلطان محمود بن غازان خان در شهور سنه سبع و سبعمائه دست داده این ابیات که از ایام جوانی و در نعم کامرانی دلکش‌تر است از نتایج طبع مسرت‌بخش او است.

قصیده

حبذا زین ریش و جبه و دستار / دست آن دوست گیر و دست بدار

درد دل کن به جنبش وحرکت / قوت جان ساز در سکون و قرار

رنگ و بوی خود از میان بردار / تا ترا تنگ درکشد به کنار

تا نگردی شکستگی نبینی / به درستی جمال آن رخسار

۹ ـ شیخ ابوالقاسم بن ابی حامد بن نصر بلیانی در سلم السماوات چنین آورده است.

شیخ اوحدی اصل وطنش مراغه، سریر است و نظم وسخنش مطبوع و دل‌آویز، دست ارادت

به شیخ اوحدالدین کرمانی داده و رخت اقامت در خانقاه او نهاده ، به اجازت از کمر فقر بسته و به اشارت او در حلقه ذکر نشسته ، او را به این نسبت مباهات بوده ، لاجرم اوحدی تخلص نموده . بسیاری آئینهٔ دل در کورهٔ ریاضت تافته تا صفحهٔ دل از بوتهٔ فقر یافته ، در این معنی می‌گوید :

اوحدی شصت سال سختی دید   تا شبی روی نیک‌بختی دید

از آثار اوست :

بارها شمع بکشتم که نشستم خاموش   خانه دیگر ز خیال تو منور می‌شد

کتاب مثنوی مشهور به جام‌جم و دیوان غزل دارد و از غزلهای اوست :

صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند ؟ . . . .

تاریخ هجرت به جنان ولانس وسمائد رسید و طایر روحش آشیانهٔ غیب گزیده "

۱۵ – قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین دربارهٔ اوحدی چنین نوشته است :

"الشیخ الموحد اوحدالدین مراغی – در تذکرهٔ دولتشاهی مسطور است که : عارفی گرم‌رو بود و با وجود کمال عرفان و سلوک در فضیلت ظاهری کمی نداشته و مرید شیخ‌الشیوخ اوحدالدین کرمانی بوده "که یکی از اکابر اولیاست و مرید شیخ‌الاسلام شهاب‌الدین سهروردی نیز بوده و کتاب جام‌جم از نتایج اوست و مرجع او در میان مواجدان شهرتی عظیم دارد . دیوان او ده‌هزار بیت بوده باشد . سخن را موحدانه می‌گوید و ده نامه به خواجه‌ضیاءالدین یوسف‌بن خواجه‌اصیل‌الدین ابن‌ملک الحکماء خواجه‌نصیرالدین طوسی ، علیه‌الرحمه ، گفته بسیار نازک و لطیف فرموده . کتاب جام‌جم را در اصفهان نوشته و در قریب یک ماه چهارصد سواد مستعدان روزگار از آن برداشته‌اند و با وجود حجم اندک آن کتاب را به بهای بسیار خرید و فروخت می‌کرده‌اند و آن کتاب در میان فضلا بسیار مکرم بوده است و در این روزگار نسخه آن متروک است والحق آن نسخه در آداب طریق مستحسن نسخه‌ای است و ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون‌خان بوده و وفات او در اصفهان است و مردم آن دیار اعتقادی به آن مزار دارند ، این است کلام دولتشاه مولف گوید که : تاریخ وفات شیخ را بر وجهی که ذکر نموده محل نظر است ، زیرا که جناب شیخ زمان سلطان ابوسعید چنگیزی را که بعد از سلطان محمد خدابنده پادشاه شد ادراک نموده و در کتاب جام جم در مدح او فصلی گفته که دوبیت از آن این است ، شعر :

در جهان تا که سایه شاهست   جور مانند سایه در چاه است

دو جهان را صلای عید زدند   سکه بر نام بوسعید زدند

وایضاً آنچه درباب مولد و مدفن شیخ گفته مخالف آن چیزی است که صاحب نفحات ایراد

نموده و گفته که : مولد شیخ اصفهان است و مدفن او مراغه است و چون به مقتضای مصراع " والفضل ما شهدت به الاعداء " گواهی اعدای او اولی و انسب ... اثر تمام آنچه صاحب مجالس در بیان احوال شیخ صاحب حال مذکور سازد همانا معذور خواهد بود آن این است که چنین استماع افتاد که : شیخ اوحدی از جملهٔ اصحاب ... اوحدالدین کرمانی ، قدس سره ، چنانکه این نسبت مبنی از آن است و او را دیوان شعری است در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعات مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنائی ، جام جم نام دارد و در آنجا سنی لطائف جمع کرده است و از آن مثنوی است این ابیات ، الا ابیات :

اوحدی شصت سال سختی دید   تاشبی روی نیک‌بختی دید . . .

و وی قصیدهٔ رائیهٔ حکیم سنائی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صد و شصت خواهد بود و مفتتح آن این ابیات است ، شعر :

سر پیوند ما ندارد یار   چون توان شد زبخت‌برخوردار؟ . .

و درتارخ اتمام جام جم گفته ، شعر :

چون ز تاریخ برگرفتم فال   هفصد رفته بود و سی و سه سال
که من این نامه همایون فر   عقد کردم به نام این سرور
چون به سالی تمام شد بدرش   ختم کردم‌به لیلةالقدرش

قبر وی در مراغهٔ تبریز است و تاریخ وی بر آنجا سنه ثمان‌وثلثین وسبعمائه‌نوشته. دیگر مخفی نماند که همچنانکه جام جم در زمان دولتشاه متروک بود کتاب ده نامه نیز متروک است و ظاهرا منشاء بی‌التفاتی جمهور این دو کتاب آن است که جناب شیخ نسبت‌ارتباط با ولاد امجاد حضرت خواجه‌نصیرالدین محمد طوسی ، علیه‌الرحمه ، می‌ورزید و کتاب ده نامه او به نام نبیره خواجه‌مزین گردید و عداوت جمهور به خواجه در غایت ظهور است ، زیراکه خون خلیفه خود مستعصم عباسی و اولاد وعشایر او را ، که به حکم هلاکوخان کشتند ، از او می‌خواهند و از ملاحظهٔ‌کتاب تجرید او همیشه در زاویهٔ عجز و افحام میکاهند و یقین است که اینچنین کسی نزدجمهور مطعون و مصنف او مردود خواهد بود و می‌تواند که سبب متروک بودن کتاب جام‌جم این باشد که بر فصلی از منقبت خاندان رسالت اشتمال دارد و در روزگار ما که آن کتاب اندکی شهرت یافته سبب آن‌است : که : جمهور اهل روزگار شایر طول ازمنه و اعصار از حقیقت عقیده شیخ بی‌خبرند و آن فصل که دلالت بر حسن عقیده او دارد از اکثر نسخها اسقاط نموده‌اند و این حذف و اسقاط همچنانکه می‌تواند بود که از مخالفان بر سبیل عناد واقع شده باشد که مبادا چون ارباب عناد آن کتاب را در دست یکی از ایشان مشحون به ان فصل یابند در طریق تهمت حامل آن کتاب نیز شتابند و آن فصل بر اصل این است ، شعر :

اهل بیت تو سر بسر نورند — بر زمین حر و بر فلک حورند (۱)
وارثانند علم دینت را — حارسان گشته مر یقینت را
هر چیزی که بیافت ز ایشان یافت — گم شد آن آن که روی از ایشان‌تافت
دیدم از خوان آن نفیس عرب — متصل نفس کربلا بکرب
نشود جور برچنان شاهی — مگر از چون یزید گمراهی
بخت آن کس که سربخواب کشید — تیغ بر روی آفتاب‌کشید
بهر خون حسین خون یزید — به نمی‌ریختند خود نسزید
که کشد بهر میر ماربچه ؟ — گر بیابند از او هزار بچه
زده بر گردن عراق به تیغ — گر چنان کس بود عراق دریغ
چون سزد خاک بصره جا او را ؟ — بسر عرش خاک پا او را
من بگویم ، نترسم از کس زود — که اولین فتنه از معاویه بود
کین او از عداوت او است — زانکه فرزند وارث بابا است
شاخ عربش ز بیخ بیشی است — زانکه بر وحی نیز به پیشی جست
ای که اصل علی ندیدی و فرع — گوش کن بر حدیث صاحب شرع
لحم و دم گفته مصطفی او را — چه کنی خستهٔ جفا او را ؟
خود گرفتم که مال‌داری‌و جاه — لحم و دم کی بود چوکفش‌وکلاه؟
حور بودند بر به نظاره — که علی دربکند از باره
چیست نظارگی خنگ یلان ؟ — خار و خاشاک پیش کوه کلان
کوهله روز حملهٔ غازی — مطبخی را به ناوک اندازی
بادم ذوالفقار درصف جنگ — بچه ار زد کلوخ و قلما سنگ
نه به بازی است این بلندی نام — مشنوی گفتگوی ناکس عام
کی به‌میرد چراغ روشن روز ؟ — آنکه از تیز رو به پف یوز
اسداله را چه غم ز حسد ؟ — روح را کی زیان رسد ز جسد ؟
خود چه نقصان موسی و هارون — به زمین گر فرو رود قارون
هر جراغی که حق برافروزد — تا اسد ریش مدعی سوزد

---

۱ ـ این ابیات به علت سستی برخی از ابیات و اوزان شعری نادرست بنظر می‌رسد و می‌توان گفت که ساختکی است و غلط به اوحدی شاعر توانا نسبت داده‌اند. از این‌رو ما تمام شعر را در اینجا نقل‌کردیم تا خود خوانندگان و دانش‌پژوهان در این مورد تحقیق نمایند.

گرچه بسیار داوری‌ها رفت / در خلافت سخنوری‌ها رفت
با حقیقت نشد مجاز یکی / کوس‌محمود و طبل باز یکی
نوش کن زهر در میان گزند / خودبخوردند و خود زیان کردند

و در اثنای نعت پیغمبر صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم اشارتی به حدیث " انا مدینة‌العلم و علی بابها" نموده و فرمود ، شعر :

از در او توان رسید به کام / دیگران را بهل درین در و بام

۱۱ ـ محمدصادق ناظم‌تبریزی در نظم گزیده چنین آورده است :
" اوحدی مراغه‌ای شیخی عارف و سالکی واصل بوده .باوجود عرفان و سلوک در فضیلت ظاهری نیز نظیرنداشته و مرید شیخ‌اوحدالدین کرمانی است و تخلص اوحدی به این نسبت می‌کرده و کتاب جام‌جم او الحق که همیشه منظور نظر صاحب کمالات است و در غزل و قصیده نیز کمال قدرت نموده‌و کلیات او آنچه بنده دیده قریب بیست‌هزار بیت است

۱۲ ـ ابری محمد داراشکوه در سفینةالاولیاء چنین آورده است :
"حضرت شیخ اوحدی اصفهانی . گویند ایشان ازجمله اصحاب شیخ‌اوحدالدین کرمانی‌اند و بر سر پای خم نشسته‌اند .جام جم از ایشان است و اکثر اشعار ایشان در تصوف و در حقیقت است و این بیت‌نیز از ایشان است ، بیت :

اوحدی شصت سال سختی دید / تا شبی روی نیک‌بختی دید

وفات ایشان درسال هفتصدوسی‌وهفت هجری بوده‌و قبر در مراغهٔ‌تبریز است .

۱۳ ـ حاج لطفعلی بیک آذربیگدلی درآتشکده در مورد اوحدی چنین نوشته است :
"مولانا اوحدی .فاضلی است کامل‌و عارفی است واصل . صاحب کمالات صوری و معنوی و عالم علوم ظاهری و باطنی . اصلش از آن دیار و در زمان ارغون‌خان دست شوقی دامن‌گیر او شده ، به کرمان رفته . دست ارادت به شیخ‌اوحدی کرمانی ،که سرآمدعرفای آن زمان بوده داده ، و بعد از چندی که اقسام فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلک افضال کرده ، از خدمت او مرخص و به اصفهان آمده . اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته الحق درفن شعر طبع خوشی داشته".

۱۴ـ محمد قدرت‌الله خان گوپاموی در تذکرهٔ نتایج الافکار چنین نوشته است :
مظهر تجلیات رحمانی شیخ اوحدی اصفهانی فاضلی است‌معدن کمال و عارفی است صاحب وجد و حال . اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه بسیار دارد . تاریخ وفاتش سنه‌ثمان‌وثلثین وسبعمائه‌ از روی تحقیق نوشته‌اند و مرقد وی در مراغهٔ تبریز است گویندکه : به شرف صحبت شیخ‌اوحدالدین کرمانی فائز گردیده ، به حلقهٔ ارادتش درآمد . این سخن به نظر بعد زمان گذار

وفات هر دو بزرگوار ظاهر است مستبعد می‌نماید ،شاید مرید به واسطه باشد ، این چند بیت از کلام فصاحت نظام او است :

امروز چون به دست تو دادند تیغ فتح   کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود

***

ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن   گل آب گردد و از دست باغبان بچکد

***

خاکساران جهان را به حقارت منگر   تو چه دانی که در این گرد سواری باشد

***

رباعیات

از تست فتاده در خلایق همه شور   در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای باهمه در حدیث و گوش همه کر   وی با همه در حضور و چشم همه کور

***

ای آمده گریان تو و خندان همه کس   ور آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی   خندان تو برون روی و گریان همه کس

۱۵ ـ رضاقلی خان هدایت در ریاض‌العارفین چنین نوشته است :

اوحدی مراغه‌ای، قدوهٔ عرفاو زبدهٔ فضلای زمان خود بوده و مدت مدیدی سیاحت فرموده به سبب توطن دراصفهان از اهل آن شهر مشهور شده اما مراغه‌ای است ،در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی مفخر دوران است و ظهورش در عهد دولت ارغون خان است ، دست طلب گریبان دلش را به جانب اهل حال کشید و شراب معرفت از دست شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی چشید لهذا تخلص خود را اوحدی قرارداد و زبان به اظهار حقایق گشاد . مثنوی جام‌جم از اوست وفاتش در سنه ۵۵۴ دراصفهان بود ."

۱۶ ـ مفتی غلام سرور لاهوری در خزینةالاصفیا چنین گفته است :

"شیخ اوحدالدین اصفهانی ، قدس سره ، از خلفای عظام شیخ اوحدالدین کرمانی از کبار اولیای عهد خود بود و او را دیوان اشعار است و ترجیعات مشتمل بر حقایق و دقایق و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی دارد و این شعر از اشعار وی است :

اوحدی شصت سال سختی دید   تا شبی روی نیکبختی دید

وفات وی درسال هفتصد و سی و هفت هجری است و مزار پر انوار در تبریز است از مولف :

اوحدالدین فرد یکتای زمان   مقتدای دین شه روشن ضمیر
سال وصل آن شه والا همم   گشت پیدا صاحب تاج کبیر

بار عارف اصفهانی حوطلب   هم حسب کرسا مرکبیر
حمله عارف اصفهانی حوطلب و "صاحب ناج‌کبیر" و حسب کبیر با مرکبیر هر سه
به حساب ابحد ۷۲۷ می‌سود و برای اطلاع حوانندگان عزیز ما حروف ابحد را هم در ذیل
صفحه حاب کردم .

۱۷ ـ رضاقلی حان هدایت در مجمع‌الفصحاء در مورد اوحدی حس بوسته است :

اوحدی مراغه‌ای مسهور به اصفهانی . اصل آن حماب‌ار مراغه بود و حون در انجام عمر در اصفهان رسته و هم در آنجا درگذسته اصفهانس حوانده و نسبت ارادت به سیخ اوحدالدین ابوحامد کرمانی مذکور داسته و بدس سبب اوحدی تخلص کرده . ظهورش به روزگار دولت سلاطین ترک‌بوده . مثنوی حام حم را به نام ابوسعید حان نام فرموده . دیوانس قریب به سس هفت هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعه و رباعیات دیده سد . مسرب عالی دارد ، وفاتس در سنه ۵۵۴" .

۱۸ ـ سید محمدصدیق حسن‌حان بهادر در سمع انجمن حسن بوسته است :

" اوحدی اصفهانی . عارف ربانی و مرید سیخ‌اوحدالدین کرمانی است‌وازاین جا اوحدی تخلص کرده . سخنانس در سیرینی نبات است و نظم روانش در لطافت آب حیات ، مثنوی حام‌حم و دیوانس محتوی اقسام نظم دستور اصحاب توحیدو منظور ارباب مواحید است‌در سنه ۷۳۸ فوت شده . از اوست :

سکه بعد از تو حراسی و بهاری باسد   شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
حاک راه جهان را به حقارت منگر   تو چه دانی که در این گرد سواری باشد ؟

***

به یاد روی تو هر بامداد دیده من   ستاره در قدم آفتاب می‌ریزد

***

امروز چون به دست تو دادند تیغ فتح   کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود

***

ابجد ـ هوز ـ حطی ـ کلمن ـ سعفص ـ قرشت ـ ثخذ ـ ضظغ

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	ک	ل	م	ن	س	ع	ف	ص
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰

ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ
۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰

جمعم آمد که مرا جای کنم در دل سنگ   موسقی چون تو سزاوار جبین رندان نیست

***

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس   وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که‌فردا چو روی   خندان تو بروی و گریان همه کس "

۱۹ـ حاج میرزا معصوم شیرازی ملقب به معصوم علیشاه در جلد دوم کتاب طرائق الحقایق چنین نوشته است :

" اوحدی اصفهانی مراغه‌ای .اوحدی در تاریخ گزیده همین است عنوان و در نفحات اوحدی اصفهانی نوشته و در تذکرهٔ دولتشاه اوحدالدین مراغه عنوان نموده ودیگر اسم آن جناب را ذکر ننموده‌اند و در نفحات مذکور است که : چنین استماع افتاده که: وی از اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی ، قدس روحهماست و این نسبت مبنی از آن است ، یعنی اوحدی منسوب به اوحد است و وی را دیوان شعری است در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعات مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی که جام‌جم نام دارد بروزن‌واسلوب حدیقه حکیم سنائی و در آنجا بسی لطایف درج کرده است و از آن مثنوی است این ابیات :

اوحدی شصت سال سختی دید .... (رجوع شود به متن کتاب)

و قصیده رائیه حکیم سنائی را جواب نیکو گفته و ابیات آن یکصدو بیست است مطلع او این است :

سر پیوند ما ندارد یار   چون توان شد زبخت برخوردار ؟

و در تاریخ اتمام جام جم گفته :

چون ز تاریخ برگرفتم فال   هفصد رفته بود و سی وسه سال
که من این‌نامه همایون فر   عقد کردم به نام آن سرور
چون به سالی تمام شد بدرش   ختم کردم به لیلة‌القدرش

قبر وی در مراغهٔ تبریز است و تاریخ وی بر آنجا سنه ثمان‌وثلاثین و سبعمائه نوشته‌اندو در تذکرهٔ دولتشاه مسطور است که : او با وجود کمال عرفان و سلوک و فضیلت ظاهری مرید شیخ اوحدالدین کرمانی بوده و کتاب جام جم را او نظم کرده و ترجیع وی در میان موحدان شهرتی عظیم دارد و دیوان اوحدی ده هزار بیت باشد و سخن را موحدانه می‌گوید و ده نامه به اسم خواجه‌ضیاءالدین یوسف‌بن‌خواجه اصیل‌الدین بن‌ملک‌الحکماء خواجه‌نصیرالدین طوسی‌رحمهم الله گفته ،بسیار نازک و لطیف فرموده حکایت کنندکه : کتاب جام جم راشیخ اوحدی در

اصفهان نوشته ، در عرض یک ماه چهارصد سواد مستعدان روزگار از آن کتاب برداشته‌اند با وجود حجم اندک آن کتاب را به بهای بسیار خرید و فروخت می‌کرده‌اند و آن کتاب در میان مستعدان بسیار مکرم بوده و در این روزگار آن نسخه متروک است والحق درآداب طریقت مستحسن نسخه‌ای است و ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون خان بوده و وفات او در اصفهان به عهد دولت سلطان محمود غازان خان بوده و در شهور سنه سبع و سبعین و سبمائه و مرقد شیخ اوحدی در اصفهان است و اهل اصفهان اعتقادی بدان مزار دارند ، انتهی ما اردناه نقله . و در ریاض العارفین مرقوم است که : " وی مدتی مدید ساحت فرموده ، بنسبت توطن در اصفهان از اهل آن شهر مشهور شده اما مراغه‌ای است ، وفاتش در سنه پانصدونود و چهار در اصفهان بوده. ، این تاریخ بعض سهوالقلم کاتب است ، راقم می‌گوید : تحقیق آن است که اوحدی مراغه‌ای اصفهانی که از اعاظم عرفای عصر است کتاب جام جم را در عهد سلطنت سلطان علاءالدین ابوسعید خان بن اولجایتو سلطان منظوم و به اتمام رسانیده و در اول آن کتاب در ستایش سلطان ابوسعید خان فرموده :

در جهان تا که سایه شاه است	جور مانند سایه در چپاه است
دو جهان را صدای عید زدند	سکه بر نام بوسعید زدند
جفت خورشید شد در ایامش	نام سلطان محمد از نامش

و در آخر آن کتاب خاتمه ارتحال مذکور گردیده تاریخ اتمام فرموده ، برحمت ایزدی پیوسته و به دو سال بعد از ابوسعید خان ...)

۲۰ ــ ادوارد براون مشرق و خاورشناس انگلیسی در جلد دوم تاریخ ادبیات ایران درباره اوحدی چنین آورده است :

" اکنون باید از شاگرد اوحدالدین یعنی اوحدی مراغی نام ببریم او را اصفهانی نیز گویند زیرا هرچند وی در مراغه متولد شده ولی قسمت عمده زندگانی خود را در اصفهان بسر آورده و در آنجا نیز وفات نموده است . ظاهرا تذکره‌نویسان را از حالات او اطلاع بسیار نبوده‌است آنچه معروف است این است که وی درسال ۷۳۸ هجری و ۱۳۳۷ میلادی وفات یافته . اثر منظوم مهمی که از او باقی مانده همانا مثنوی است که به تقلید حدیقهٔ سنایی به نام جام جم یا جام جهان‌نما مشهور است و در تذکره‌ها قطعاتی از آن نقل کرده‌اند و من خود نسخه‌ای از آن درتصرف دارم .

دولتشاه و بعدا او صاحب هفت اقلیم گفته‌اند که این مثنوی بقدری در زمان خود وسعت انتشار یافت که در ماه نخستین از تالیف آن چهارصد نسخه از آن تحریر و استنساخ نمودند و به بهای گزاف بفروختند ولیکن اضافه می‌کند که درزمان دولتشاه (۸۹۲ه) آن را کمتر

می‌خوانند،ظاهرا اس مگانه منوی باشد که اوحدی‌تالیف نموده.وی‌را نیز دیوانی است که رضا قلی‌خان صاحب محمع‌الفصحاء آن رابالغ بر سش هزار بیت می‌داند و مشتمل است بر قصاید و رباعیات که تذکره نوسان از آن جمله بعضی را انتخاب کرده و در کتب خود ثبت نموده‌اند" سبار حای تعحب و بائر است که در آتشکده و محمع‌الفصحاء و ریاض‌العارفین وفات اوحدی را در اصفهان در سال ۵۵۴ نوشته‌اند . اوحدی سصت و پنح سال یا شش سال عمر کرده زیرا کتاب جام‌جم را در هفصدوسی دو یا سی‌وسه به اتمام رسانید و بنا به حکم بیت خودش :

اوحدی شصت سال سختی دید ......

شصت ساله بوده و سنه وفات پنج یا شش سال بر آن افزوده‌شده‌است .

۲۱ ــ محمدعلی تبریزی خیابانی در کتاب ریحانة‌الادب فی‌تراجم المعروفین بالکنیة اواللقب یاکنی‌والقاب ـرمورد اوحدی چنین نوشته است :

" اوحدی مراغی ــ شیخ اوحدالدین بن‌حسین‌مراغی‌الاصل اصفهانی‌المنشاء ،از مشاهیر شعرا و عرفای ایران که در عهد ارغون‌مغولی ظهور یافته و از اوحدی کرمانی مذکور در بالا کسب‌کمالات معنویه نموده ودیوانی مرتب مشتمل بر پانزده‌هزاربیت از قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیعات دارد و به نوشته بعضی‌بحسب نه صافی تخلص می‌کرده و پس از انتساب به اوحدالدین کرمانی به اوحدی تبدیل داده‌وبه عقیده بعضی از خلفای وی هم بوده است ، چنانچه بعضی گفته،لکن ضعف این عقیده از تاریخ تالیف جام‌جم و تاریخ وفاتش که درذیل می‌نگاریم معلوم می‌شود ، ولی انتساب طریقتی ممکن است .باری ، اوحدی یک مثنوی متصوفانه موسوم به جام‌جم داردکه بطرز حدیقه‌حکیم‌سنایی و مشتمل‌بر پنج‌هزار بیت و حاوی لطایف شعریه و معارف صوفیه بوده‌و درسال ۷۳۳ هجری قمری از آن فارغ شده است و از اشعار اوست :

زین جامه‌ها چه سود ؟ که چون می‌کند اجل
رس پرده‌ها چه سود ؟ که بر ما همی درند

کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را
کز بهر مور و مار تن خویش پرورند

نیز در مذمت بنگ و شراب گوید :

می سرخت نمد فروش کند
بنگ سیرت گلیم پوش کند

خوردن آب گرم و سبزه خشک
خون بسوزاندت چو نافه‌ٔمشک

بت‌پرستی ز می‌پرستی به
مردن عاقلان ز مستی به

چند گویی که باده غم ببرد ؟
دین‌ودنیا ببین که هم ببرد

نیز از او است :

اوحد ،دم دل می‌زنی اما دل کو ؟
عمریست که راه می روی منزل کو؟

تا چند زنی لاف ز زهد و طامات ؟
هفتاد و دوچله داشتی‌حاصل کو ؟

و اما تاریخ وفات اوحدی بسیار محل خلاف بوده ، در مجمع الفصحا سال ششصد و شصت و چهار نوشته و از تذکرهٔ دولتشاهی ششصد و شصت و هفت نقل شده و در سفینةالشعراء ششصد و نود و هفت گفته و در قاموس الاعلام هفتصد و سی و هشت ضبط کرده است و در مجالس المؤمنین بعد از نقل کلام تذکرهٔ دولتشاهی خاتمه مذکور شد گوید : تاریخ مذکور محل نظر بوده و اوحدی زمان سلطان ابوسعید چنگیزی را که بعد از سلطان محمد خدابنده پادشاه شده درک کرده و در کتاب جام‌جم هم فصلی در مدح او گفته و خودش در تاریخ اتمام جام‌جم گفته :

چون ز تاریخ برگرفتم فال | هفصد رفته بود و سی و سه سال
که من این نامه همایون فر | عقد کردم به نام این سرور
چون به سالی تمام شد بدرش | ختم کردم به لیلة القدرش

پس گوید : قبر اوحدی در مراغهٔ تبریز بوده و تاریخ اودر آنجا هفتصد و سی و هشت است و نیز در مجالس المؤمنین موافق تذکرهٔ دولتشاهی کتاب دیگری ده‌نامه نامی به اوحدی نسبت داده که آن را به نام خواجه ضیاءالدین بن خواجه اصیل‌الدین ابن خواجه نصیرالدین طوسی منوفی در ۶۷۲ هجری نوشته و این نیز دلیل منع بر تاریخ اخیر مذکور در بالا است ، بلکه درجایی دیگر دیدم که همین مثنوی ده‌نامه قریب به هزار بیت بوده و درسال هفتصد و شش هجرت با نقش داده و مطلع آن این است :

به نام آنکه ما را نام بخشید | زبا نرا درفصاحت کام بخشید
به سال ذال وواو از سال هجرت | به پایان بردم این درحال هجرت

و بالجمله سهو مجمع الفصحا در تاریخ وفات اوحدی مراغی مثل مزید اوحدی کرمانی بودن وی اصلاحای نردبدسوده و بی‌اصل و اشتباه است و نه فرموده درتعه ده نامه مذکور را منطق العشاق هم گویند .

۲۲ ــ آقای حسین مسرور در مجله ارمغان سال سوم شماره سه و چهار مقاله‌ای در مورد اوحدی دارد که چنین نوشته است :

نسب‌نامهٔ اوحدی ــ شیخ اوحدالدین اوحدی مراغه فرزند حسین اصفهانی تخلص به اوحدی از شعرای معروف عصر مغول است که در ثلث واپسین قرن هفتم و ثلث نخستین قرن هشتم می‌زیسته است .

تخلص خود را از نام مراد خویش اوحدالدین کرمانی ماخوذ (صو) داشته به اضافهٔ یای نسبت . اما در خصوص نام وی جز اوحدالدین نامی دیگر نداشته ، چه اینگونه کلمات مانند جمال‌الدین کمال‌الدین شرف‌الدین و غیره در قرون قبل از اوحدی جزو القاب محسوب می‌شده وقبل از اسم اشخاص ذکر می‌شده مثل کمال‌الدین اسماعیل ، شهاب‌الدین احمد و غیره ،و ازهمین زمان صورت

اسمش به خودگرفته ،بتدریج لقب و اسم یکی شده خاتمه هنوز اینگونه القاب به جای اسامی در ایران معمول است .اوحدی را جمعی اصفهانی و گروهی مراغه‌ای نوشته‌اند ، ولی اصفهانی بودن او به مناسبت آن است که پدر او اصفهانی بوده ، خود نیز سالها در اصفهان موقف بوده است ولیکن بطوری که درزیر ذکر خواهد شد تولد و وفات او درمراغه بوده ، به همین سبب مراغه‌ای خوانده شده‌است .سال تولد اوحدی‌مثل بیشتر شعرای ایران مجهول است ، اما به قرائن نزدیک می‌توان تولد او را در حدود ۶۷۰ هجری دانست ، با مراعات یکی دوسال کم وبیش زیرا در کتاب جام‌جم که به‌سال ۷۳۳ تمام شده می‌گوید :

اوحدی شصت سال‌سختی دید   تاشبی روی نیک‌بختی دید

دیگر آنکه صاحبان تذکره ظهور او را در زمان سلطنت ارغون خان قید کرده‌اند و ارغون در سال ۶۸۳ جلوس نموده و تا حوالی ۷۰۰ پادشاهی می‌کرده‌است .پس مقصود از ظهور او که تذکره‌ها نوشته‌اند ابتدای شهرت شاعری اوحدی بوده ، یعنی در حدود ۲۰ الی ۲۵ سالگی او و نیز دررساله‌ای موسوم به‌ده‌نامه که شامل پاره‌ای از نوشتجات عاشقانهٔ او است سال ۷۰۶ را ذکر کرده .این هم البته دراواسط جوانی اوحدی بوده و در آن موقع تقریبا ۳۶ ساله‌بوده‌است .

اوحدی تحصیلات خود را در مراغه شروع کرده و برای این مقصود به خارج نرفته است زیرا در آن هنگام مراغه را مدارس شایسته‌ای بوده و پایتخت شاهنشاهی هلاکوخان و خواجه نصیر از رصدخانه و مدرسه خالی نبوده است ، منتهی مسلمان نبودن مغول و عدم علاقه و بستگی آنان به علوم و مذهب اسلامی نگذاشته است که از تاسیسات علمی مراغه آثار مهم موثری میسر شده و در تاریخ علمی محلی برای معارف مراغه برجای ماند . شعر و ادب هم مثل سایر علوم در آخر قرن هفتم هجری به منتهی درجه نزول رسیده‌بودولی تغییری که در اول قرن هشتم هجری در ایران پدید گشت عالم شعر و شاعری را هم بی‌بهره نگذاشت و از تنزل شدید آن تا اندازه‌ای جلوگیری کرد تا سال ۷۰۰ هجری غازان‌خان پادشاه مغول با جمعی از مغولان مسلمان شده ، پس ازهشتادسال حکومت با رعایای خویش از حیث مذهب همرنگ شدند و از خفت و ذلت مسلمین قدری کاسته شد .

از همین موقع نیز ادبیات فارسی مختصر حرکتی کرده ، بازارشعرمجددا "رونق گرفت و سلاطین ترک از آن پس به‌شعرا وقعی نهاده آنان را به دربار خویش نزدیک می‌ساختند .این‌مصادف‌بود با موقعی که اوحدی طلوع کرده و به سخن‌سرایی مشهور شده بود .

اوحدی مثل غالب شعرای آن دوره پس‌از انقضای‌جوانی و ختم تحصیلات معمولی عصر ازمراغه خارج شده ، شروع به سیاحت کرده است .ریاض می‌نویسد :

مدت مدیدی سیاحت فرمود ، به علاوه خود در جام‌جام می‌گوید :

سالها چون فلک بسر گشتم   تا فلک‌وار دیده‌ور گشتم

در ضمن سیاحت به کرمان رفته، دست ارادت به شیخ اوحدالدین کرمانی (۱) که از مشاهیر و روشناسان صوفیهٔ عصر است داده. دیرگاهی در حلقهٔ مریدان او بسر برده و به قول ریاض‌العارفین فخرالدین عراقی همدانی در خلوتخانهٔ او آسوده بوده است.

باری پس از چند سال از کرمان مرخص شده، به اصفهان آمده و بطوری که اشاره شد سالها سر در آن شهر گذرانیده و پاره‌ای از غزلیات خود را در آن شهر سروده است در جایی میگوید:

این بار چو اصفهان از اوحدی آسودم   که آن بار ز اصفهان تا خانهٔ حق برده

پس از آن به مراغه رفته، تا آخر عمر در آن شهر ساکن بوده، بیشتر قصاید و غزلیات و جام‌جم را در آنجا ساخته است. در یکی از غزل‌های خود می‌گوید:

اصفهان اقلیم چارم آسمان چارمست   سوی او عیسی صفت بی بار و خر باید شدن
نیست اینجا از بزرگان ناظری بر حال من   بعد از اینم پیش آن اهل نظر باید شدن
اندر آذربایجان خرمهره چیدن چند چند؟   مرد غواصم به دریای گهر باید شدن

و نیز:

یاد سپاهان میار هیچ، که ما سرمه‌وار   خاک در اوحدی در بصر انداختیم

به‌هرجهت آنچه مسلم است اوحدی بیشتر عمر خود را اعم از کرمان تا مراغه به ریاضت و گوشه‌گیری گذرانیده و سالها با مشقت صوفی‌گری روبرو بوده است. در جام‌جم میگوید:

در جوانی چو زال پیر شدم   که چو سیمرغ گوشه‌گیر شدم

و یا به سر پای چله داشته‌ام (۲)

ظاهرا اول آسایش اوحدی از سال ۷۲۶ شروع شده‌است، زیرا در این سال یکی از رجال دانش

---

۱ ــ شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی متخلص به اوحد از پیشوایان عرفاست که ارباب تذکره او را از مریدان شیخ محیی‌الدین عربی نوشته‌اند، او نیز مدتها به سیاحت مشغول بود، شمس تبریزی را ملاقات و ازو کسب فیض کرده است. پس از سیاحت به کرمان برگشته به ریاضت پرداخته، منظومهٔ موسوم به مصباح‌الارواح در اخلاق و عرفان داشته، که معلوم نیست ازمیان رفته یا موجود است (۱-)

۱- ــ نسخه‌ای از آن کتاب درکتابخانه آستان‌قدس موجود است که اشتباها درپایان‌دیوان‌اوحدی اصفهانی درج شده. ــــ محمود فرخ

۲ ــ چله‌داشتن از ریاضت‌های عرفاست که چهل روز در خلوت نشسته یا ایستاده به‌ریاضت مشغول می‌شدند.

دوست ایران خواجه‌غیاث‌الدین به صدارت سلطان ابوسعید برقرارشده، درزمان‌اوبطوری که درزیر خواهیم نگاشت، فضلا و شعرا آسوده شده‌اند.

مذهب ومشرب‌اوحدی مذهب اکثریت آن روز ایران یعنی سنت بوده، چه در جام‌جم‌چندجا هم خلفای اربعه را به احترام ذکرکرده و چار یار را ستوده است، ولی این نکته را باید متذکر شد که: چون در سیر سلوک و تصوف قدم می‌زد البته بازهد خشک و تعصب مفرط سر و کاری نداشته و این اندازه اظهار دلبستگی به‌آئین‌سنت‌از راه متابعت اکثریت و مجاورت پادشاهان و درباریان سنی‌مذهب بوده است. غالب شعرای این دو سه قرن گریزگاهی مانند تصوف داشته و از همین نظر چندان درابراز تعصب مذهب سنت کوشا نبوده‌اند، لیکن ناچاربوده‌اند اگر چه به‌ظاهر و برخلاف عقیده تصوف با تشیع خویش هم‌باشد پیرو جماعت باشند و اما آنچه از قصاید و غزلیات اوحدی شهود می‌گردد شاعری ظریف بوده و مشربی سلیم‌داشته‌است. تمرین طولانی او در مباحث عرفان و تصوف فکر او را از محدودیت مطلق و تعبد صرف آزاد ساخته، نفس پیر دامان ضمیرش‌را‌از خس و خاراوهام پیراسته، بلکه‌به وحدت وجود نیز قایل بوده‌است

سبک اشعار او – دیوان اوحدی در حدود نه الی ده‌هزار بیت از قصیده و ترجیع و غیره موجود است. قصاید او مثل غالب شعرای این دوره کاملا عرفانی و بیرمغزست و عموماً از نظر تصوف گفته شده، چه قصاید مدحیه و سبک قدما تقریبا به قرن ششم ختم شده بود. لیکن این عصر از حیث‌غزل‌سرایی ممتاز بوده و مشاهیر غزل‌سرایان درضمن قرون ۷ – ۸ – ۹ ظهور کرده‌اند اوحدی را نیز غزلیاتی مرغوب است که می‌توان گفت از معاصرین خود عقب نمانده، به‌اندازه‌ای در این شیوه خاص بوده که بعضی از غزلیات وی به نام حافظ و در دیوان او داخل شده است مثل این غزل:

منم غریب‌دیار و تویی غریب‌نواز — دمی به حال غریب دیار خود پرداز

که با این شعر ختم می‌شود:

حدیث‌دردمن، ای‌مدعی‌نه‌امروزست — که اوحدی زازل رند بود و شاهد باز

و این غـزل:

ای پیک پی‌خجسته، چه‌نامی؟ فدیت لک — هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمـک

که مقطعش این بیتست:

.ردوستی اگربه گمانی از اوحدی — زرخالص است و باک‌نمی‌داردازمحک

و چند غزل دیگر که متعلق به اوحدی است و در دیوان حافظ ثبت و اشتهار یافته است. دیگر از مختصات این عصر رواج مثنوی‌سرایی است که غالب مشاهیر آن مانند جامی، امیرخسرو،

خواجو . اوحدی در این شیوه بربری یافته . آثار نفیس از خود برجای نهاده‌اند .
هرچند مثنوی‌سرایی از قرن سوم و چهارم شروع شده بود ولی در ۶ ـ ۷ ـ ۸ به کمال رسیده و منتهای سیر صعودی خود را کرد. اینک برای مزید اطلاع خوانندگان نمونه‌ای از قصاید و غزلیات او را ذیلا نقل می‌کنیم . . . (۱)

جام‌جم "اوحدی ـ این کتاب که منظور مقدمه‌ما می‌باشد کتاب جامع و نفیسی است که رأس آثار اوحدی وار بالنتیجه مهمهٔ آن عصر محسوب می‌شود. رساله مزبور کتابی است اخلاقی و اجتماعی که برای بعضی محفظهٔ سیر و اخلاق معاصرین اوحدی است و برای برخی مجموعه‌ای شامل‌کلیهٔ مسائل و دقایق اخلاقی این رساله به حکم تقلید منظوم نشده، بلکه به حکم احتیاج و ضرورت ساخته شده است و همین سبب نفاست آن را تائید می‌کند .
جام‌جم درماه رمضان ۷۳۲ شروع شده و در مدت یک سال یعنی به سال ۷۳۳ هجری در ماه رمضان ختم شده است . می‌گوید :

چون ز تاریخ برگرفتم فال	هفصد رفته بود و سی وسه سال
چو به سالی تمام شد بدرش	ختم کردم به لیلةالقدرش

اوحدی در نظم این منظومه حدیقهٔ حکیم سنائی را درنظر داشته ، آن بحر و سبک را تعقیب کرده است ، ولی بنابه تصدیق اساتید جام‌جم شیرین‌تر و یکنواخت‌تر از حدیقه ساخته شده‌است .
اوحدی در نظم این کتاب به مرکز اخلاق و اجتماع آن روز نزدیک شده ، هر معنی را درنظر گرفته ، از حیث تنقید و تشویق وظیفهٔ استادی را ادا کرده است .
یک قسمت از این کتاب راجع به مسائل تصوف و عرفان است که شاید امروز به نظر بعضی مهم نیست ،ولی اهل‌خبر میدانند که اخلاق وعادات و عقاید مردم ۶۰۰ سال قبل همین موضوعاتی را الزام می‌کرده است که شاعر درنظر گرفته و ساخته است .آن عصر عصر تصوف و عرفان بوده و همان قسم که امروز مسائل سیاسی و وطنی یا اخلاق عمومی‌ملل مرخ طبیعی پیدا کرده آن روز موضوع عرفان و تصوف مردم را مشغول می‌کرده است .
اوحدی این کتاب‌را به نام سلطان ابوسعید چنگیزی و به مساعدت وزیر بی‌نظیر اوغیاث‌الدین محمدبن‌خواجه‌رشیدالدین‌فضل‌الله به نظم آورده است .وزیر مذکور درسال ۷۲۶ به وزارت سلطان ابوسعیدمنصوب شده و پس از ده سال وزارت درسال ۷۳۶ در جنگ آرپاخان باامیرعلی درناحیه سوگندان مراغه به دست امیرعلی کشته شده ، یعنی تا سه سال هم پس از جام‌جم که خود مروج و مشوق آن‌بوده درقید حیات بوده ، سپس کشته شده . خواجه‌غیاث‌الدین

---

۱ ـ بیست و دو بیت از قصاید و غزلیات متن کتاب آمده است .

محمدفرزند ارشد خواجه‌رشیدالدین‌فضل‌الله است .

خواجه رشیدالدین هم ازمشاهیر صدور و نویسندگان فارسی شمار می‌آید که تصانیف و رسائل سحرآمیز او زینت اوراق و کتب فارسی است خواجه‌رشیدالدین فضل‌الله از وزرای نامی دوره ترکی ایران است که نظیر او بسیار کم دیده‌شده .سرنوشت این در مانند پسر بی‌نهایت تاسف است ،یعنی سلاطین بی‌مهر و عاطفه‌ٔ ترک پس از سالها خدمت‌به صداقت و درستی او را به سخت‌ترین وجهی کشتند .و اموال و هستی او را غارت کردند و اما فرزنداو خواجه‌غیاث‌الدین محمد که عالم ایرانی است مرهون خدمات اوست مردی بزرگ‌منش و عالم‌دوست بود . حمدالله مستوفی از منشیان او و خواجه‌رشیدالدین میباشد و کتاب تاریخ گزیده را به اشاره‌ٔ خواجه غیاث‌الدین و پدرش تالیف کرده است .

غیر از حمدالله مستوفی عده‌ٔ دیگر از نویسندگان‌در زمان او می‌زیسته و به تشویق او آثاری از خود گذاشته‌اند که حبیب‌السیر بعضی از آنها را نام برده است . پس‌از کشته‌شدن خواجه غیاث‌الدین خانه و هستی او را هم به یغما بردند و به قول ارباب تواریخ جند کتب نفیسه و اوانی مرصعه و نقود نامعدود و امتعه و اقمشه به ظهور آمد که شرح آن به نوشتن راست نیاید یکی از شعرا در مرثیه او سروده است :

جای آن است که اختران امروز — بر سر از دست چرخ خاک کنند

دردمندان مهر از سر درد — جامه در بر چو صبح چاک کنند

الغیاث الغیاث درگیرند — ناله وآه دردناک کنند

که وزیری بدان عزیزی را — به چنین خواریی بخاک کنند

بطوری که در بالا ذکر شد اوحدی هم دو سال پس از قتل خواجه‌غیاث‌الدین یعنی درسال ۷۳۸ وفات یافته است .

تذکرهٔ آتشکده و مجمع‌الفصحاءو ریاض‌العارفین وفات اوحدی را در اصفهان و به سال ۵۵۴ نوشته‌اند ، ولی چنانکه در روی سنگ قبر او منقور است و تاریخ حبیب‌السیر نیز اشاره کرده اوحدی در نیمهٔ شعبان ۷۳۸ در مراغه درگذشته و همانجا مدفون شده است .

قبر او در کنار شهر مراغه واقع شده و امروز مردم آنجا به اسم پیر اوحدالدین شبهای جمعه به زیارت مدفن او رفته ، به وسیله چسبانیدن ریگ به دیوار مرقد آینده‌ٔخودشان را تفال می‌زنند . در اطراف قبر اوحدی آثار بنای مفصلی دیده می‌شود که‌بکلی خراب شده و تنها خود بقعه یا قبر برجای استوار است و عبارت ذیل روی سنگ قبر او نقر شده :

هذا قبرالمولی المعظم قدوه‌ٔالعلماءافصح‌الکلام و زبده‌الانام الدارج الی رحمه‌الله تعالی اوحد المله‌والدین ابن‌الحسین‌الاصفهانی فی منتصف شعبان سنه‌ثمان‌ثلثین سبعمائه .

اوحدی مراغه‌ای

شیخ اوحدالدین یا (رکن‌الدین) ابن حسین اوحدی مراغه‌ای از شاعران معروف قرن هفتم و هشتم هجری قمری و از عاشقان مشهور عهد خویش است. اسم او را درکلیه مآخذ یا رکن‌الدین و یا اوحدالدین ذکرکرده‌اند و حتی در تاریخ گزیده فقط تخلص او را ذکر نموده و نام او از قلم افتاده است. اسم یا لقب اوحدی درعده‌ای از مآخذ، مانند نفحات‌الانس ـ مجالس‌المؤمنین و بهارستان اوحدالدین و در بعضی رکن‌الدین و شمس نیز درمآخذ گاه اصفهانی و گاه مراغی است. علت آن است که پدرش اصفهانی بوده لیکن چون ولادت و وفات شاعر در مراغه اتفاق افتاده و مدتی دراز در آن شهر بسر برده به مراغی مشهورشده است.

تخلص اوحدی در اوایل کارش "صافی" بوده چنانکه در بعضی اشعار او دیده می‌شود مثلا در این رباعی:

برخیز و روان در لب صافی بنگر   تا سرو روان در لب ساقی بینم

و یا

ای خاک تو آب سبزه‌زار صافی   تابوت تو سرو جویبار صافی
تا عمر مراغه بود هرگز ننشاند   مانند تو سرو در کنار صافی

و نیز در غزلی به مطلع ذیل در دیوان اوحدی چاپ هند برمی‌خوریم:

گل درعرق عرق‌گذار شرم روی تو   صافی به کوچه‌ها و در جست‌وجوی تو

ولی بعد از چندی تخلص او به "اوحدی" تغییر یافت و او به همین تخلص شهرت یافت. می‌گویند: درعرفان به عارف معروف شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی (متوفی درسال ۶۳۵) دست ارادت داد و تخلصش از نام اوست

تاریخ ولادت اوحدی به درستی معلوم نیست فقط از یک اشاره وی در "جام جم" می‌توان بدست

آورد زیرا که منظومه "جام‌جم "را اوحدی در سال ۷۳۳ هجری قمری تمام کرده و در آن تاریخ شصت سال داشته است که خودگوید :

اوحدی شصت سال سختی دید ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا شبی روی نیک‌بختی دید

و بدین ترتیب ولادتش مصادف خواهد شد با سال ۶۷۳ هـ.ق.زندگانی اوحدی در روزگاران نخست از حیات وی در مراغه سپری شد و بعد از آن به سیر و سیاحت پرداخت. اینکه‌بعضی‌از تذکره‌نویسان در احوال او نوشته‌اند که وی در ضمن سیاحت به کرمان رفت و شراب معرفت از دست ابوحامد اوحدالدین‌کرمانی چشید "با حقیقت احوال اوحدی سازگار نیست و آنچه مسلم است که او تربیت عرفانی خود را هم در آذربایجان آغاز کرد و بعد از آن به سیر در آفاق و انفس و درک مشایخ در بلاد مختلف پرداخت و چند سال در اصفهان یعنی زادگاه پدرش سکونت گزید و سپس به آذربایجان بازگشت و در آنجا سرگرم ارشاد و سیر نظم اشعار عارفانهٔ خود شد و در شهر مراغه ساکن شد و درنیمهٔ شعبان سال۷۳۸ هجری قمری در آنجا بدرود حیات گفت ومقبرش در کنار آن شهر هنوز باقی است و اینکه هدایت و دولتشاه درباره وفات اوحدی نوشته‌اندکه در اصفهان دفن‌شده باطل است .

آثار اوحدی عبارت است از :

۱ ــ دیوان قصاید و ترجیعات و غزلها و رباعیات اوکه از هشت‌هزار بیت متجاوز است .

۲ ــ ده‌نامه یا منطق‌العشاق که درحدود ششصد بیت دارد و شاعر آن را به سال ۷۰۴هجری به پایان رسانیده و در این باره گفته است :

به سال ذال و واو ازسال‌هجرت ‌‌‌‌‌‌‌‌ به پایان بردم این در حال‌هجرت

موضوع‌این منظومه‌بیان احوال عاشق و معشوقی است که ناز و نیاز عاشقانهٔ خود را در نامه‌هایی که به یکدیگر نوشته‌اند بیان کرده. این منظومه را اوحدی‌بنا به درخواست و به نام خواجه وجیه‌الدین یوسف‌بن‌اصیل‌الدین ابن‌خواجه‌نصیرالدین طوسی ساخته و از او در منظومه چنین یاد کرده است :

گرامی گوهر دریای شاهی ‌‌‌‌‌‌‌‌ گزیده میوهٔ باغ الهی
وجیه دین و دولت شاه یوسف ‌‌‌‌‌‌‌‌ که دارد زینت پنجاه یوسف
نصیرالدین طوسی را نبیره ‌‌‌‌‌‌‌‌ که عقل از فطنت او گشت خیره

۳ ــ جام‌جم منظومه‌ای‌است در پنجهزار بیت بر وزن وروش حدیقه‌الحقیقه سنایی غزنوی این منظومه را اوحدی به نام سلطان ابوسعید بهادرخان ساخته و او و وزیرش غیاث‌الدین محمد را درآغاز آن ستایش کرده است :

در جهان تا که سایهٔ شاهست ‌‌‌‌‌‌‌‌ جور مانند سایه در چاهست

دو جهان را صلای عید زند   سکه بر نام بوسعید زند
حق خورشید شد در ایامش   نام سلطان محمد از نامش
داور داد ده بهادرخان   که نشاند نظیر او به جهان

....

صاحب امر است دریا کف   میر عماد عید آصف صف
کارفرمای هفت چرخ مسند   بوالمحامد محمدش رسد
ملجاء ملت و ملاذ عباد   زبدهٔ چار عنصر متضاد

تاریخ ختم جام‌جم سال ۷۳۳ است و شاعر یک سال وقت برای آن صرف کرده است و دراین مورد چنین گوید :

گنج معنی است این که پاشیدم   به کسانی که سر تراشیدم.
چون ز تاریخ برگرفتم فال   هفتصد رفته بود و سی و سه سال
که من این نامه همایون فر   عقد کردم به نام این سرور
چو به سالی تمام شد بدرش   ختم کردم به لیلة‌القدرش

جام‌جم اگرچه به پیروی از حدیقهٔ سنایی ساخته شده، ولی از حیث کیفیت نظم مطالب و حتی ازباب کیفیت موضوعات نسبت به آن تازگی دارد. و آن را می‌بایست کتاب جامعی در اخلاق و تصوف دانست. این منظومه عالی به سه دور تقسیم شده است دور اول در مبداء آفرینش، دور دوم در کیفیت معاش اهل دنیا و دور سوم درمعاش و احوال آخرت تنظیم شده است و خوددر این‌مورد چنین گوید :

قسمتی راست کردمش به سه دور   تا نبوده برنتابد جور
دور اول نشاط جسد و سور   کند از دیده خواب غفلت دور
اندر آید سرت بگفت و بگوی   علتی دیگرت نماند روی
دومین دور سرگیر کند   در فنون هنر بصر کند
راه‌یابی به آزمایش‌ها   پرده برخیزد از نمایش‌ها
ور سیم دور چون کنی نوشش   نماند نهاد را توشش
روح را قوت شتاب دهد   سر آز و امل به خواب دهد
این سه دور را از سر نوایی برد   ره از آنجا به در نوایی برد

قصاید اوحدی همگی در وعظ و تحقیق و ذکر حقایق اخلاقی و عرفانی است و غزل‌ها و ترجیعاتش که در مرتبه‌ای بلند از فصاحت و حسن تاثیر کلام و گرمی و گیرندگی است در عین اشتمال بر معانی غنایی و عشقی حاوی نکات عرفانی بسیار است :

علم بال است مرغ جانت را ... بهر سپهر او برد روانت را
دل بی علم جسم بی نور است ... مرد نادان ز مردمی دور است
عَلَمِ علم بر سرش بالا ... تا بر او چون عَلَمَ شوی والا
مرد از پای علم و دانش پی ... تا به قیّوم در رسی و بحیّ
نیست آب حیات جز دانش ... نیست باب نجات جز دانش
هرکه اینس آب خورد نامی ماند ... چشم او در جمال ساقی ماند
دین به دانش بلند نام شود ... دین با علم کی تمام شود

اوحدی شاعری آزاده و هنرمند در تصوف گاه ،بیگاه طبقات متنعم جامعه را مخاطب می‌ساخته و آنان را به رعایت اعتدال‌وانصاف‌دعوت می‌کرده‌است :

ای رنج ناکشیده که میراث‌می‌خوری ... بنگر که کیستی تو و مال که می‌بری
مردم به‌دستگاه توانگر نمی‌شوند ... درویش را چو دست بگیری توانگری
از قوت و خرقه هرچه زیادت بود ترا ... با این روش معامله کن ، گر مبصّری
زر غول مرد باشد و زن غُل گردنش ... ور غل و غول باشی تا بازن و زری
بی عدل ملک دیر نماند ، نگاهدار ... مال رعیت از ستم و جور لشکری
دریای فتنهٔ این هوس و آرزوی تست ... در موج او مرو چو ندانی شناوری
این شست‌وشوی جبه و دستار تا به کی ... دست از جهان بشوی که این است‌گازری
هرگز نباشدت بد دیگران نظر ... در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری

تهران ۱۵ مرداد ۱۳۶۲ ــ ناصر هیری

قصائد

له فی المناجات

راه گم‌کردم ، چه باشد گر براه آری مرا؟ رحمتی بر من کنی و ندر پناه آری مرا؟
می‌نهد هر ساعتی بر خاطرم باری چو کوه خوف آن ساعت که با روی چو کاه آری مرا
راه باریکست وشب تاریک، پیش خود مگر با فروغ نور آن روی چو ماه آری مرا
رحمتی داری، که بر درات عالم نامست با چنان رحمت عجب گر در گناه آری مرا
شد جهان در چشم من چون چاه تاریک‌ازفزع چشم آن دارم که بر بالای چاه آری مرا
دفتر کردارم آن ساعت که گویی: باز کن از خجالت پیش خود در آه آه آری مرا
من که چون جوزا نمی‌بندم کمر در بندگی کی چو خورشید منور در کلاه آری مرا؟
اسب خیرم لاغرست و خنجر کردار کند آن نمی‌ارزم که در قلب سپاه آری مرا
لاف یکتایی زدم چندان، که زیر بار عجب بیم آنستم که با پشت دوتاه‌آری مرا
هر زمان از شرم تقصیری که کردم در عمل همچو کشتی زآب چشم اندر شناه آری مرا
خاطرم تیره است‌و تدبیرم کژ و کارم‌تباه با چنین سرمایه کی در پیشگاه آری مرا؟
گر حدیث من بقدر جرم من خواهی نوشت همچو روی‌نامه با روی سیاه آری مرا
بندگی گر زین نمط باشد که کردم ، اوحدی آه ازآن ساعت که پیش تخت‌شاه آری‌مرا!

وله روح‌الله روحه

آن نفس را، که ناطقه گویند، بازیاب تا روشنت شود سخن گنج در خراب
او را ز خود چو باز شناسی درو گریز خود را ازو چو فرق کنی رخ ز خود بتاب
سرچشمهٔ تویی تو، آن نور راستیست وان کش تو ظن بری‌که تویی لمعهٔ سراب
از بهر آبروی مجازی، چو خاک پست خود را مکن چو باد بهر آتشی کباب؛

سوسه بارگونه نظر می‌کنی نه حسود	خود سحر بارگونه نماید ترا ز آب
حوانست اس حنوهٔ طبعی، ز روی عقل	مرگ اندر آورد سرب. ای سحر، ز حواب
گفتی که: عقل ما و س ما و حان ما	اس ما و ما که گفت؟ نه من باز ده جواب
آن‌گر تو بودی آن دگران حسند نیس؟	ور غیر تست، در طلبش باش و باز یاب
فصلی از آن کتاب بدست‌آور، ای حکیم	تا نسخه‌ای ز خیر ببینی هزار باب
سیکی ستاره‌ایست کرو می‌کند طلوع	انسان حقیقتی که بدو دارد انتساب
هر شربتی که او ندهد نیست خوشگوار	هر دعوتی که او نکند نیست مستجاب
فعلش کمال ویژه و قولش صواب صرف	عهدش وفای خالص و حسنش حباب ناب
عقلش وزیر و روح مشیرست و دل سریر	تن بارگاه میر و ازو میر در حجاب
راه موحدان همه زو پیش رفت، اگر	توحیدت آرزوست بدان آستان شتاب
وهم و خیال حس تو من ذلکی دواند	اندر حساب هستی و او صدر آن حساب
او لب هستی تو و اکنون تو قشر او	زین قشر ناگذشته کجا بینی آن لباب؟
معراج و اصلان تو بدین آستان طلب	ورنه چو دیو سوخته گردی بهر شهاب
او را اگر بجای بمانی، بماندت	همواره در مذلت و جاوید در عذاب
ببری بمن رسید، لقب نور و چهره نور	و آن نور عرضه کرد برین چشم پر ز آب
سرّش بحال من نظر لطف بر گماشت	کز وی مرا معاینه شد سرّ صد کتاب
برداشت این نقاب و مرا دیده باز کرد	و آنگاه خود زدیدهٔ من رفت در نقاب
تا راه دل به حضرت او برد اوحدی	آسوده شد ز زحمت تقلید شیخ و شاب

وله فی‌الموعظه

گر آن جهان طلبی، کار این جهان دریاب	بهرزه می‌گذرد عمر، وارهان، دریاب
تو غافلی و رفیقان بـه کـار سازی راه	چه خفته‌ای؟ که برون رفت کاروان، دریاب
هزار بار ترا بیش گفته‌ام هر روز	که: هین! شبی دوسه‌بیدار باش. هان! دریاب
جوان چو پیر شود، کار کرده می‌باید	ز پیر کار نیاید، تو، ای جوان، دریاب
زمانه می‌گذرد، جون زمین مباش، زمن	قبول کن، زمن ای خواجه، این زمان دریاب
ترا شکار دلی، گر زدست بر خیزد	سوار شو، منشین، سعی کن، روان دریاب
گرت به جان خطری می‌رسد تفاوت نیست	قبول خاطر صاحب دلان به‌جان دریاب
ورت نگه کند از گوشه‌ای شکسته دلی	غلط مشو، که فتوحیست رایگان، دریاب

به هیچ کار ستایی چو ناتوان گردی — کنون که کار بدستست، می‌توان، دریاب

اقامت تو به دنیا ز بهر آخر تست — چو این گذشت به عقلت مکوش و آن دریاب

شنیده‌ای که چها یافتند پیش از تو؟ — تو نیز آدمیی، جهد کن، همان دریاب

به پیشگاه بزرگان گرت رها نکنند — فقیر باشد و زمین بوس و آستان دریاب

ز عمر عاریتی، اوحدی، بمیر امروز — پس آنگهی برو و عمر جاودان دریاب

مکن زیاد فراموش روز دشواری — که با تو چند بگفتم که: ای فلان، دریاب

وله فی‌الطالمات

ای دل، توبی و من، بنشین کژ، بگوی راست — تا ز آفرینش تو جهان آفرین چه خواست؟

گر خواب و خورد بود مراد، این کمال نیست — ور علم و حکمتست غرض، کاهلی چراست؟

عقل این بود که: ترک بگویند فعل کژ — هوش این بود که: پیش بگیرند راه راست

تو نامهٔ خدایی و آن نامه سر به مهر — بردار مهر نامه، ببین تا درو چهاست؟

ار نامه روشنست نمودار هر دو کون — بر خوانند این نموده دلی کندرو صفاست

ترکیب ماست زبدهٔ اجرای کاینات — مانند زبده‌ای که برون آوری ز ماست

آنی که هر دو کون به دکان راستی — نزدیک عقل یک سر موی ترا بهاست

زین آفرینش آنچه تو خواهی، ز جز و وکل — در نفس خود بجوی، که جامی جهان‌نماست

این جام را جلی ده و خود را درو ببین — سری عظیم گفتم، اگر خواجه در سر است

لیکن ترا چه طاقت دیدار خویشتن؟ — کز بند خویشتن دل دون تو برنخاست

زین چیزها که داری و دل بسته‌ای درو — دریاب: تا چه‌چیز ترا روی در بقاست؟

نفسست وحکمت آنکه نمیرد به وقت مرگ — وین آلت دگر همه را روی در فناست

این‌گنج مال و خواسته کاندوختی به عمر — می‌دان که: یک به یک زتو خواهندبازخواست

گردانه خرد می نشود جز به آسیاب — ما دانه‌ایم و گردش این گنبد آسیاست

دیگیست چارخانه، که سرپوس آن توبی — این چار طبع را، که ز بهر تو ماجراست

گفتی: به سعی مایهٔ دنیا فزون کنم — دنیا فزود، لیک ببین تا :ازین چه کاست؟

دنیا و دین دو پلهٔ میزان قدرتست — این پله چون بخاک شد، آن پله برهواست

ای صاحب نیاز، نمازی که می‌کنی — گو: مردمش مبین، اگرت روی در خدّاست

بیناست آن نظر که ازو هست گشته‌ای — جایی چنین نظر نتوان کرد چپ و راست

حق گفت: "فاستقم "چو وفا از رسول جست — رو مستقیم شو تو، که این صورت وفاست

حاشاک راه دانش در پای جود او
هر گوهر نفس که در گنج پادشاست
از گرگ فتنه زود پریشان کند رواست
آنرا که چون کلیم شبان تکیه بر عصاست
چشمش رخ نفاق نبیند، به هیچ وجه
آن کش چهار بالش توفیق متکاست
صوفی شدی، صداقت و صدق و صفات کو؟
صافی شدی، کدورت و حقد و حسد چراست؟
دست از جهان بشوی و پس آنگاه پیش دار
زیرا که بوسه بر کف دستی چنان رواست
دست کلیم را ید بیضا نهاد نام
کو شسته بود دست ز چیزی که ماسواست
ای سالک صراط سوی، راست‌کار باش
کان رفت در بهشت که در خط استواست
گفتی که: عارفم، ز کجا دانم این سخن؟
عارف کسی بود که بداند که: از کجاست؟
گر آشنا شوی بنهی دل برین حدیث
بشنو حدیث اوحدی، ار جانت آشناست
از ظلمت و ز نور درین تنگنای غم
بس پرده و حجاب که در پیش‌چشم ماست
از پرده‌ها گذر چو نکردی، کجا دهند
راهت بپرده‌ای که در و مهد کبریاست؟

فی‌منقبت امیرالمومنین حسین‌بن علی بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنهما

این آسمان صدق و درو اختر صفاست؟
یا روضهٔ مقدس فرزند مصطفاست؟
این داغ سینهٔ اسدالله و فاطمه است
یا باغ میوهٔ دل زهرا و مرتضاست؟
ای دیده، خوابگاه حسین علیست این؟
یا منزل معالی و معمورهٔ علاست؟
ای تن، توبی و این صدف در "لوکشف"؟
ای دل توبی، و این گهرکان "هل اتا" ست؟
ای جسم، خاک شو، که بیابان محنتست
وی چشم، آب ریز که صحرای کربلاست
سرها برین بساط، مگر کعبهٔ دلست؟
رخها بر آستانه، مگر قبلهٔ دعاست؟
ای بر کنار و دوش نبی بوده منزلت
قندیل قبهٔ فلکی خاک این هواست
تو شمع خاندان رسولی براستی
پیش تو همچو شمع بسوزد درون راست
بر حالت تو رقت قندیل و سوز شمع
جای شگفت نیست، نشانی‌ازین عزاست
قندیل ازین دلیل‌که: زردست روشنست
کو را حرارت از جگر ماتم شماست
هرسال تازه می‌شود این درد سینه سوز
سوزی که کم نگردد و دردی که بی‌دواست
کار فتوت از دل و دست تو راست شد
اندر جهان بگوی که: این‌منزلت کراست؟
در آب و آتشیم چو قندیل بر سرت
آبی که فیضش از مدد آتش عناست
قندیل اگر هوای تو جوید بدیع نیست
زیرا که گوهر تو ز دریای "لافتا" ست
زرینه شمع بر سر تربت چو موم شد
زان آتشی که از جگر مؤمنان بخاست

ای تشنهٔ فرات، یکی دیده باز کن / کز آب دیده بر سر قبر تو دجله‌هاست
آتش، عجب، که در دل گردون نیوفتاد! / در ساعتی که آن جگر تشنه آب خواست
شمشیرتا زبد گهری در تو دست برد / نامش همیشه هندو و سر تیز و بی‌وفاست
از مهر کشتن تو به کشتن یزید را / لایق نبود، کشتن او لعنت خداست
آن پیرهن که‌گشت بدست حسود چاک / اندر سر معاویه دیربست تا قباست
فرزند بر عداوت آبا پراگند / تخم خصومتی که چنین لعنتش سزاست
گردیست بر ضمیر تو، زان خاکسار وما / بر گورت آب دیده فشانان زچپ و راست
با دوستان خویشتن از راه دشمنی / رویت گرفته‌از چه و خاطر دژم چراست؟
گردون ناسزا ز شما عذر خواه شد / امروز اگر قبول کنی عذر او سزاست
شاهان بپرسش‌تو زهر کشور آمدند / وانگه به بندگی تو راضی، گرت رضاست
از آب چشم مردم نظاره گرد تو / گرداب شد، چنان که برون شد به آشناست
حالت رسیدگان غمت را گرفت سور / شورابهٔ دو دیدهٔ یک یک برین گواست
کار مخالف تو برون آمد از نوا / چون در عراق ساز حسینی‌کنند راست
بر عود تربت تو چو شکر بسوختیم / از شکرت بپرس که: این آتش از کجاست؟
چون کاه می‌کشد به خود این‌چهره‌های زرد / این عود زن نگار، که همرنگ کهرباست
عودی که میوهٔ دل زهرا درو بود / نشگفت اگر شکوفهٔ او زهرهٔ سماست
صندوق تو زروی بزر در گرفته‌ایم / وین زرفشانی از چه برویست بی‌ریاست
روزی ز سر گذشت تو دیدم حکایتی / زان روز باز پیشهٔ من نوحه و بکاست
تا میل قبهٔ تو در آمد به چشم من / تاریکی از دو چشم جهان بین من جداست
بر تربت تو وقف کنم‌کاسهای چشم / زیرا که کیسهٔ زرم از سیم بی‌نواست
تابوت تو زدیده مرصع کنم به لعل / وین کار کردنیست، که تابوت پادشاست
چشم ار ز خون دل شودم تیره، باک نیست / در جیب و کیسه خاک تو دارم، که توتیاست
چون خاک عنبرین ترا نیست آهویی / مانندش ار به نافهٔ چینی کنم خطاست
قلب سیاه سیم تنم زر ناب شد / زین خاک سرخ فام، که همرنگ کهرباست
کردم به حله روی ز پیشت به حیله، لیک / پایم نمی‌رود، که مرا دیده از قفاست
زان چشم دوربین چه شود گر نظر کنی / در حال اوحدی؟ که بر آستان گداست
اورا بس اینقدر که بگویی ز روی لطف / با جد و با پدر که: فلانی غلام‌ماست
کردم وداع، این سخن این جا گذاشتم / بیگانه را مده سخن من، که آشناست
گر بی‌سفر گزید ز پیشت، مگر عیب / دل را نگاه‌دار، که در خدمتت بپاست

ولہ روح‌الله روحه

مباش بندهٔ آن کز غم تو آزادست / غمش مخور، که به غم خوردن تو دلشادست
مریز آب دو چشم از برای او در خاک / که گر بر آتش سوزنده در شوی با دست
کجا دل تو نگه دارد؟ آنکه از شوخی / هزار بار دل خود به دیگران دادست
به خلوت ار چه نشیند بر تو، شاد مباش / که یارش اوست که بیرون خلوت استادست
اگر چه پیش تو گردن نهد به شاگردی / مباش بی‌خبر از حیلتش، که استادست
کجا بنالهٔ زار تو گوش دارد شب؟ / که تا سحر ز غم دیگری به فریادست
ز نامها که فرستاده‌ای چه سود؟ کزو / بر آن خورد که برش جامها فرستادست
گرت بسان قلم سر همی‌نهد بر خط / بهوش باش، که خاطر هنوز ننهادست
برافگن، ای پدر، از مهر آن برادر دل / نه خود ز مادر دوران همین پسر زادست
ببسته‌زلف چو مارش میان بکشتن تو / تو در خیال‌که: گنجی بدستت افتادست
مده به شاهد دنیا عنان دل، زنهار! / که این‌عجوزه عروس هزار دامادست
اگر ز دوست همین قد و چهره می‌جویی / زمین پر از گل و نسرین و سرو وشمشادست
ز روی خوب وفا جوی، کاهل معنی‌را / دل از تعلق این صوت و صورت آزادست
جماعتی که بدادند داد زیبایی / اگر نه داد دلی می‌دهند بیدادست
کسی که ار غم شیرین لبان به کوه دوید / زها کنش، که هنوز از کمر نیفتادست
حلاوت لب شیرین به خسروان بگذار / که رنج کوه بریدن نصیب فرهادست
چه سود دارد اگر آهنین سپر سازیم؟ / چو آنکه خون دل ما بریخت پولادست
نموده‌ای که: دگر عهد می‌کند با ما / مکن حکایت عهدش، که سست بنیادست
نصیحتی که کنم یاد گیر و بعد از من / بگوی راست که: اینم ز اوحدی یادست

وله سترالله عیوبه

چرخ گردان روشن‌از رای منست / دور گردون کارفرمای منست
گردن و گوش عروس نطق را / زین و زیب از نطق زیبای منست
غرّهٔ روی معانی تا ابد / از سواد شعر غرای منست
در جهان کار سخن پرداختن / کسوتی بر قد و بالای منست
هیچ اگر ملک معانی گوهریست / زادهٔ طبع سخن زای منست

تا قیامت هر چه گوید دیگری — قطره‌های موج دریای منست
تا جهان روی که دارد خرم ماه — خوشه‌چین خرمن رای منست
خسرو نقد گنج مکنونات غیب — سربسر تاراج و یغمای منست
گر فرو مانم نگردم زیر دست — ور سرافرازم کرا پای منست؟
تا تکاپوی چنین امروز چرخ — در اساس کار فردای منست
کی زمین را پیش من‌آبی بود؟ — کآسمان هم باد پیمای منست
پادشاهان را نیارم در نظر — چون بدرویشان تولای منست
گرچه در عالم ندارم هیچ جای — هرکجا روآورم جای منست
قول من بردشمنان تلخست، ازآنک — مرگ ایشان در سخن‌های منست
از حسد داران ندارم هیچ باک — کایزد دارنده دارای منست
اوحدی‌نیز ار سودای می‌کند — صورت نقش سویدای منست
همچو من گر لاف یکتایی زند — زیبدش، زیرا که همتای منست

وله روح‌الله روحه

برآستان در او، کسی که راهش هست — قبول و منزلت آفتاب و ماهش هست
براستی سر از ین دامگاه دامن گیر — کسی برد که ز توفیق او پناهش هست
گرت ز گوشهٔ دل خواهش محبت اوست — یقین بدان که از آن گوشه نیز خواهش هست
چه باک از آن که پراگنده حالتیم وروان؟ — اگر جهان که به احوال ما نگاهش هست
تو با خدای خود ار می‌کنی معاملتی — دلیر کن، که کریمست و دستگاهش هست
گمان مرد ز گیتی اگر دوام و بقاست — یقین بدان تو که: اندیشهٔ پناهش هست
بگاه عجز ضروریست عرض قصه، تو نیز — به عجز قصهٔ خود عرض‌کن، که گاهش هست
اگر چه لذت سرس دهد، به ملک مناز — که رخت خسرو پرویز تاج و گاهش هست
چو خواجه را اجل از ملک پنبه خواهد کرد — چه اعتبار به پشمی که درکلاهش هست؟
بنان و آب تفاخر مکن، که حیوان نیز — به هر طرف که نگه می‌کند گیاهش هست
اگر ز تیغ تو نفسی سپر نیندازد — حذر کن از نفس او، که تیر آهش هست
رونده، گو: قدم اینجا باحتیاط بنه — که زیر هر قدمی چند گونه چاهش هست
اگر گناه کند نیک مرد خیر اندیش — مترس، گو، زعقوبت، که عذرخواهش هست
مقدسا و خدایا، به حق راهروی — که از هدایت خاص تو انتباهش هست

که روز بازپسین در گذار و رحمت کن
هرآنکه جاه ندارد، بر آنکه جاهش هست

ببوی لطف تو می‌آید اوحدی بر تو
اگر چه سخت مخوفست و پرگناهش هست

گرش به تیر بدوزی ورش به تیغ زنی
ره گریز ندارد، که داغ شاهش هست

ز کردهای خودش گر چه خوفهاست، ولی
امید رحمت و آمرزش الهش هست

در آن زمان که تو بر نامهٔ سیه بخشی
برو ببخش، که بس نامهٔ سیاهش هست

ز خرمن عمل نیکش ار چه نیست جوی
ز شرم بی‌عملی گونهٔ چو کاهش هست

بر آتش دل او گر گواه می‌خواهی
ز گرمی نفس خویشتن گواهش هست

وله فی‌طلب الحقایق

این‌چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست؟
وین اختر ستیزه‌گر کینه کار چیست؟

هان! ای حکیم، هرچه بپرسم‌ترا، بگوی
تا منکشف شود که درین پود و تار چیست؟

پروردگار نفس بباید شناختن
این نفس خود چه باشد و پروردگار چیست؟

زین سوی لامکان و از آن سوی هفت چرخ
پیوند آن دو واسطهٔ کامگار چیست؟

این طول و عرض چند و زمان و مکان کدام؟
این خط و نقطه چون و محیط و مدار چیست؟

این چارعنصر و سه موالید و شش جهت
این پنج زورق و دو در و یک سوار چیست؟

این جان روشن و تن تاریک را چه حال؟
وین خاک ساکن و فلک بی‌قرار چیست؟

این وصلت و مفارقت و جوهر و عرض
این بهمن و تموز و خزان و بهار چیست؟

این قلب و این لسان و سکوت و کلام چه؟
این طبع و این مزاج و خیال و بخار چیست؟

در یک مگس مجاورت نوش و زهر چون؟
دریک مکان مناسبت گنج و مار چیست؟

اصل فرشته از چه و نسل پری ز که؟
وین آدمی بدین صفت و اعتبار چیست؟

در پای دار این فلک بی‌گناه کش
چندین هزار پیکر ناپایدار چیست؟

آوردنش به عالم و بردن به‌خاک چند؟
پروردنش به شکر و کردن شکار چیست؟

گوش ملوک از "لمن الملک" چون پرست
باز این نزاع و نخوت و این گیرودار چیست؟

منزل یکی و راه یکی و روش یکی
چندین هزار تفرقه در هر کنار چیست؟

اعداد را چو اصل به غیر از یکی نبود
این عقدهای مختلف اندر شمار چیست؟

ای نقشبند پیکر معنی، بگوی تا
زین نقشها ارادت صورت نگار چیست؟

الهام و وحی و کشف و مقامات و معجزه
در جنبش نبی و ولی آشکار چیست؟

ابلیس و خلد و آدم و حوا و خوشه چه؟
ذبح و خلیل و گلشن و نمرود ونار چیست؟

مصر و عزیز و یوسف و زندان‌و خواب چه؟ … طور وعصا و موسی و سجبل خوارجیست؟
سیر بـراق و مسجـد افصی و جبریل … طوبی و عرش و سدره ودیدار یار چیست؟
بوجهل را مخالفت احمد از چه خاست؟ … و آن عنکبوت و پرده و صدبق‌و غار چیست؟
این حج و عمره و حرم و کعبه و مقـام … وین خلق و سعی و وقفه و رمی حجار چیست؟
رومی رخان هفت زمین را چنان طواف … بر گرد آن سرادق زنگی شعار چیست؟
گر دیده‌ای مدینـهٔ علـم رسـول را … باب مدینه و اسد و ذوالفقار چیست؟
مد صراط و وضـع ترازو و طی ارض … هول حساب و قول شفاعت گزار چیست؟
رحمت چو در قیاس فزون آمد از غضب … شویش عبد و خشم خداوندگار چیست؟
از جای آمدن تو اگر واقفـی به عقل … در بازگشتن این فزع و زینهار چیسـت؟
فرمان که می‌دهد به مکافات نیک و بد؟ … مخلوق را درین بدو ونیک اختیار چیست؟
ای زاهد، ار بسرّ عبـادت رسیده‌ای … شرط نماز و روزهٔ لیل و نهار چیسـت؟
هر جزو را که باز شمـردم حقیقتست … گر راه برده‌ای به حقیقت، ببار، چیست؟
امر رموز (لیسک فی جبتی" چه بود؟ … آن گفتن "اناالحق" و منصورو دار چیست؟
بر ما هزار گونه مباهات می‌کنی … ای مدعی بگو که: یکی از هزار جیست؟
گر جاهلی، ز راهـرو کـاروان بپرس … ور عارفی ، بگوی که تا: اصل کار چیست؟
تا کی دویدنـت به یسار از یمین چنان؟ … نادیده این قدر که یمین از یسار چیست؟
ما در حصار این فلک تیز گردشیـم … و زجان بی‌خبر که: برون ازحصار چیست؟
ای پادشاه، اگر نظر لطـف‌می‌کنی … زان روی پرده دور کن ، این انتظار چیست؟
با اوحدی ز آتش دوزخ سخـن مگوی … در دست این شکسته دل خاکسار چیست؟
باران رحمت تو به‌هر گوشـه می‌رسـد … او هم به کوی تست ، برو هم ببار، چیست؟

وله ایضاء نورالله قبره

مستـان خواب را خبری از وصال نیست … دل مرده را سماع‌نباشد چو حال نیست
دینت خدای دادو زبان داد و عقل داد … یاد خدای کن به زبانی که لال نیست
آن جای آسمان و تو آسوده بر زمین … نتوان بلند پایـه پـریدن چو بال نیست
آن کو بیاد دوست تواند نشاط کرد … محتاج دیدن لب و رخسار و خال نیست
وان را که نیست چهرهٔ آن‌ماه در حضور … در مسجدالحرام نمـازش حلال نیست
هرچند سالهاست‌که این راه می‌روی … راهی که سوی او نروی جز ضلال‌نیست

گر در پی تفرج بستـــان جنتـــی — امروز تخم کار، که فردا مجال نیست
آشفتـــهٔ جمال جمیـــل بتـــان شـــدی — صبرت جمیل باد، که آنها جمال نیست
بیدار باش یک دم و آگاه یک نفـــس — حاجت به ماه و هفته و ایام و سال نیست
بر نقش روزگار منه دل، که عاقبـــت — این نقش را که باز کنی جز خیال نیست
گر بایـــدت به حضرت ایزد و سیلتـــی — بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست
در مال دل مبند و زدانش سخن مگـــوی — کانجا سخن به دانش و حرمت به مال نیست
هستند بر شمال و یمین تو ناظـــران — لیکن ترا نظر به یمین وشمال نیست
بس غره‌ای به دانش و دستان خود، ولی — گر رستمی، ترا گذر از چرخ زال نیست
ملکی که منتقل شود از دیگری به تو — بر وی مباش غره، که بی‌انتقال نیست
این سایها زوال پذیـــرند یک به یک — در سایه‌ای گریز ، که آنرا زوال نیست
بالی ضرورتست عروج کمـــال را — و آن بال طاعتست و ترا جز وبال نیست
ای اوحدی، دلی که بدان کوچه راه یافت — بر دیگری مبند ، که مارا به فال نیست
ای اوحدی، دل ازدو جهان بر خدای بند — کز وی به‌کام دل برسی وین محال نیست

وله علیه الرحمه

نگفتمت که : منه دل برین خراب آباد؟ — که بر کف تو نخواهد شد این خراب‌، آباد
دلت زدام بلا گرچه می‌رمید، ببین — که: هم بدانه نظر کرد وهم بدام افتاد
به خانه ساختنت میل بـــود و می‌گفتم: — نگاه دار، که بر سیل می‌نهـــی بنیاد
چنان شدی تو که مستان بـــدوش بردندت — که کس زجام غـــرور زمانه مست مباد!
تو می‌روی و جهـــان از پی تو می‌گوید — که: خواجه هیچ ندارد، که هیچ نفرستاد
به چوب ســـرو ترا تخت بند کرد اجل — بجرم آنکه شبی رفته‌ای چو سرو آزاد
ز مکنت تو امروز بهره خواهد ساخت — همان کسی که ز بهر تو می‌کند فـــریاد
تو یاد کن ز خدای خود اندرین ساعت — که ساعت دگـــرت هیچ کس نیارد ـــاد
شگفت نیست جهان کز تو یادگـــار بماند — که یادگار فریـــدون و ایر جست و قباد
هزار بار خرد با تو بیش گفت که: دل — به حب این وطـــن عاریت نبایـــد داد
دریغم آید از آن هوشمنـــد دور اندیـــش — که بی‌وفایی دوران بدیـــد و دل بنهاد
هر آن بصیر که ســـرجهـــان ببیند بـــاز — چه آن بصیر بر من، چه کور مادرزاد؟
به مردگان نظر عبرتی کن، ای زنـــده — که معتبر شمرند این دقیقه مردم راد.

ز خاکدان فنا هیچ آبروی مخوی   گزین هوس تو به آتش روی و عمر به باد

به حرص بر دل خود نقش زر مکن شیرین   که آخر از غم شیرین هلاک شد فرهاد

گشاده کن به کرم دست خود، که در گیتی   کلید گنج الهی گشایشست وگشاد

بداد و دادهٔ او شاد باش و شور مکن   که هرچه او دهد آن جمله عدل باشد وداد

کنون به کار خود استادگی نمای، از نه   چو مرگ دست برآرد، نمی‌توان استاد

سر از قلادهٔ آموختن مپیچ و بدان   که دیگران هم از آموختن شدند اسناد

یقین بدان که: توهم زین جهان‌بخواهی‌رفت   اگر به هفت رسد سال عمر و گر هفتاد

ضرورتست که: بنیادهای نیک نهند   برای نام ابد مردمان نیک نهاد

مرا چنین که تو بینی: به چند گونه هنر   اگر ز سیم و زرم بهره نیست ،عمر تو باد

از ین حدیث روانم بسی، که بعد از من   کسی نگوید: کای اوحدی، روانت باد!

وله فی‌تقلب الاحوال

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد   شام و صبح آید و لیلی ونهاری باشد

دل نگهدار، که بر شاهد دنیی‌ننهی   کین نه یاریست که او را غم یاری باشد

تو بدین دولت شش روزهٔ خود غره مباش   کین چنین صید به عمری دوسه باری‌باشد

تا به کی قصهٔ مال و زرو بستان و سرای؟   سرخود گیر، که این مشغله قاری باشد

به‌چنین مملکتی شاد چه باشی؟ که درو   غایت مرتبتت تختی و داری باشد

چه روی بر سر خاکی به تکبر؟ کـه ورا   چون تو در هر قدمی چند هزاری باشد

کارخود را توهم‌اکنون به قراری بازآر   ور نه فردا نهلندت که قراری باشد

آن چنان زی، که چو توفان اجل موج زند   گرد بر گردتو از خیر حصاری باشد

تو که‌امروز چو کژدم همه را نیش زنی   مونس گور تو، شک نیست، که‌ماری باشد

یک دل سوخته بنواز، که کاریست عظیم   ور نه آزار دل خلق چه کاری باشد؟

برحذر باش ز دود نفس مسکینان   که چنین دود هم‌از شعلهٔ ناری باشد

خاکساران چنین را به حقارت منگر   تو چه دانی که در آن گرد سواری باشد؟

آن برون آید از آن آتش سوزان فردا   که زرش را هم‌از امروز عیاری باشد

کشت ناکرده چرا دانه طمع می‌داری؟   آب ناداده زمین را چه بهاری‌باشد؟

اگر آن گنج گران می‌طلبی رنج ببر   گل مپندار که بی‌زحمت خاری باشد

برشکار شکرینست جهان، مردی‌کو   که کمر بندد و دربند شکاری باشد؟

ما به اسم که فردا به حسابی باسم گر به تحقیق حسابی و شماری باشد
بر اسیران سر کوچه محمد مگر آن کسان را که در آن خانه یساری باشد
اوحدی، رخت ز گرداب اجل بیرون بر کین نه بحریست که امید کناری باشد
راه خود گم نکند در شب تاریک ضلال هر کرا همچو خرد مشعله‌داری باشد

ولله غفرالله له

چمن ز باد خزان زرد و زار خواهد ماند درخت گل همه بی‌برگ و بار خواهد ماند
درین دوهفته نثاری نبینی اندر باغ که آب و سبزه به زیر نثار خواهد ماند
به طبع طفل چمن مستقیم خواهد شد نه دست شاهد گل در نگار خواهد ماند
ازین قیاس تو در آدمی نگر، کو سر نه دیر و زود درین گیرودار خواهد ماند
ز هر چه نام وجودی برو کند اطلاق مکن قبول که: جز کردگار خواهد ماند
پسر ز درد پدر دردمند خواهد شد پدر به داغ پسر سوگوار خواهد ماند
بدین صفت ز برای چه باید پرورد؟ تن عزیز، که در خاک خوار خواهد ماند
بکوش نیک و ز کردار بد کناری گیر که کردهای خودت در کنار خواهد ماند
مکن حکایت آن زر شمار دنیا دوست که در فضیحت روز شمار خواهد ماند
اگر چه نیک برآرد به شوخ چشمی نام چو نامه باز کند شرمسار خواهد ماند
چه نوبهار و خزان بر سرهم آید! لیک نه آن خزان‌و نه این نوبهار خواهد ماند
تو جز تواضع‌و جز طاعت اختیار مکن بدستت ار دو سه روز اختیار خواهد ماند
برونق گل این باغ دل منه، زنهار! که‌گل سفر کند از باغ و خار خواهد ماند
به بارنامهٔ دنیا مشو فریفته، کان نه دولتیست که بس پایدار خواهد ماند
چو زور داری ،افتادگان مسکین را بگیر دست، که دستت ز کار خواهد ماند
چو اوحدی طلب نام کن درین گیتی که نام نیک ز ما یادگار خواهد ماند

ولله فی‌بیان الحقایق

قومی که ره به عالم تحقیق می‌برند مشکل به ترهات جهان سربرآورند
چیزی که‌هیج گونه وفایی نمی‌کند من در تعجبم که: غم او چرا خورند؟
این جام‌ها چه فایده؟ چون برکند اجل وین پردها چه‌سود که بر ما همی درند

کمتر ز مار و مور شناس آن گروه را
کز بهرمار و مور تن خود بپرورند

خواهی گذشت بی‌شک ازین آستانه تو
و آنان که از پی تو بیایند بگذرند

دست زمانه بر سر مردم کند به صبر
این خاک را که مردمش امروز بر سرند

روزی‌امیر تخت نشین را نگه کنی
کز تخت بر گرفته، به تابوت می‌برند

ارباب ظلم را بستم دست روزگار
از بیخ بر کند، که درختان بی‌برند

گرگ اجل یکایک ازین گله می‌برد
وین گله را ببین که: چه آسوده می‌چرند!

اکسیر صدق در دل آنها که کار کرد
اندامشان به خاک نپوسد، که چون زرند

ای اوحدی، مرو پی مرغان دانه چین
گر در پی هوای عرش ببینی که می‌چرند

با طالبان دنیی دون دوستی مکن
کز روی عقل دشمن خود را مسخرند

ولە روحەالله روحه

لاف دانش می‌زنی، خود را نمی‌دانی چه سود؟
دعوی دل کرده‌ای، چون غافل ازجانی‌چه سود

نفس را بریان و حلوا می‌دهی، او دشمنست
دشمنان را دادن حلوا و بریانی چه سود؟

گر خدا را بنده‌ای، بگذار نام خواجگی
پیش او چون سر نهادی، باز پیشانی حه سود؟

نام خود سلمان نهادی، تا مسلمان خوانمت
چون نمی‌ورزی سلامت، نام سلمانی چه سود؟

رفت پنجه سال و حسرت می‌خوری اکنون، ولی
تیر چون‌از شست بیرون شد پشیمانی چه سود؟

اسب چوگانی خریدی، زین زرین ساختی
چون نخواهی برد گویی اسب چوگانی چه سود؟

گر به دیوان قیامت بردنت باید حساب
بر سر طومارها طغرای دیوانی چه سود؟

کار خلقی را به تدبیر تو باز انداختند
چون همه تدبیر کار خود نمی‌دانی چه سود؟

عمر و مال انـدر سر کار عمـارت کـرده‌ای
این عمارتهـا که سـر دارد به ویـرانی چه سـود؟
چون بخواهی رفت زود، از قیصر و قصرت چه نفع؟
چون نخواهی ماند دیر، از خانه و خانی چه سود؟
می‌کنی درمـان درد مـردم از دانـش، ولی
این همه درمان در آن ساعت که درمانی چه سود؟
نامهٔ عیـب کسان، گیرم، که برخوانی چو آب
نیم حرف از نامهٔ خود برنمی‌خوانی چـه سود؟
چند پـی گفتی که: دستـی نیک دارم در هنر
با چنیـن دستی چو دست‌آموز شیطانـی چه سود؟
هر زمـان گویی: کزیـن پس پیش‌گیرم راستی
این حکایت خود بگویی، لیک نتوانـی چه سـود؟
بی غرض کس را نخواهی دادد نانی در جهان
کفش مهمان چون بخواهی برد، مهمانی چه سود؟
از برای سود زر جان در زیان انـداختـی
چون نمی‌مانی و این زرهـا همـی مانـی چه سود؟
اوحدی، چون دیـوت از انگشـت برد انگشتری
زیر دسـت بعد ازین ملک سلیمـانی چه سـود؟

ولـه فی النصیحه

روزی قرار و قاعـدهٔ ما دگـر شـود
وین باد و بار نامه ز سرها بـدر شود

این جان و تن، که صحبـت دیرینه داشتند
از هم جدا شونـد و سخن مختصـر شود

جانی، که پاک نیست، بماند درین مغاک
روحی، که پاک بـود، بر افلاک بر شود

این قصـرهای خـرم و گلـزارهای خوش
در مـوج حز حادثه زیـر و زبـر شـود

رمزیست این، که گفتم از احوال این جهان
باقـی به روزگار تـرا خود خبر شود

ای دوست‌کام دل، بنشین و طلب مکن
کین کار مشکلست و به خون جگـر شود

خواهی که دُر ز بحر برآری و طرفه آنک
یک‌مـوی خود ز بحر نخواهی که تر شود

چندان بنه درم، که کند دفع دردسـر
چنـدان منـه، که واسطهٔ دردسر شود

درگوش خواجه، دیدم، جز زر نرفت هیچ
ور نیز در شود، سخنی هم به زر شـود

مسمارها بنـان و درم در زدی، کنـون
خواهی که: نیکی تو به عالم سمـر شود

ای آنکه ملک خویش بظالم سپرده‌ای   ترسان، که ملک در سر بی‌دادگر شود
امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح   کاری بکن، که پیش تو فردا سپر شود
آن حاکم ستیزه‌گر زورمند را   گو: بد مکن، که کار تو از بد بتر شود
از من به پیش قاضی رشوت ستان بگو: کین شرع احمدیت به عدل عمر شود
هان! ای پدر، به دادن پند پسر بکوش   تا باز گوید از تو چو او هم پدر شود
تا زنده‌ای، برو، ادب آموز بهر نام   کین نفس آدمی به ادب نامور شود
فرزند آدم و پدر و مادر آدمی   کس چون رها کند که بیکبار خر شود؟
یارب، ز شرمساری کردار خویشتن   هر لحظه عقل در سر افسوس خور شود
تقصیرها که کردم وتشویرها که هست   چون در دل آورم دل من پرخطر شود
جز رحمت تو نیست دلم را وسیلتی   در موقفی که جنی و انسی حشر شود
آن مایه تخم خیر نکشتم، که جان من   چون وقت‌حاجت آید ازو بهره‌ور شود
کارم نه بر وتیرهٔ انصاف می رود   توفیق ده، که کار به نوعی دگر شود
یاران من به من ننمودند عیب من   راهی به من نمای، که عیبم هنر شود
زان آفتاب مایهٔ نوریم ده، که من   سیری نمی‌کنم، که هلالم قمر شود
گر برکنند اهل کمالم نظر به حال   سیمم عیار گیرد و سنگم گهر شود
این جا گر اعتبار من و شاعران یکیست   این قصه کی به نزد خرد معتبر شود؟
از کوه خیزد آهن و زر، لیک وقت کار   زر تاج شاه گردد و آهن تبر شود
سر بر کمر زنند حسودان، چو دست من   با شاهدان معنی اندر کمر شود
ده پایه پست کرده‌ام آهنگ شعر خود   تا فهم آن مگر به دماغ تو در شود
گویند: اوحدی سفری آرزو نکرد   آری در آرزوست که: آن خاک در شود
آبیست نیک صافی و خاکیست با صفا   زین آب و خاک کس به کدامین سفر شود؟
تا این دمم ز مالی و جاهی توقعی   از کس نبود هیچ و کنون هم بسر شود
پیوند دوستی دو ز دستم نمی‌دهد   ور نه ز پای تا به سرم بال و پر شود
بسیار شکر دارد ازین منزل اوحدی   تدبیر آن مگر به دعای سحر شود

فی الموعظة و تخلصه فی النعت و المناقب

دوش از نسیم گل دم عنبر به من رسید   و ز نافه بوی زلف سمبر به من رسید
دل چون ز سرّ محرم‌اسرار انس شد   آن سِرّ سَر به مهر مستّر به من رسید

وهمم زرنگ بترب فرس حو بر گدشت / از ناف روضه‌نافهٔ اذفر به من رسید
نوری، که در تصرّف کس مدخلی نداشت / در صورت روان مصوّر به من رسید
دل را به لب رسید زغم جان و عاقبت / جان در میان نهادم و دلبر به من رسید
از من جدا شد و چو من از من جدا شدم / از دیگران جدا شد و دیگر به من رسید
بر قدّم آن قبا، که قدر راست کرده بود / قادر نظر بکرد و مقدّر به من رسید
از دست ساقیی، که از آن دست کس ندید / جامی ازآن طهور مطهر به من رسید
نامم رواست، گر چو خضر، جاودان بود / زیرا که آرزوی سکندر به من رسید
با من به جنگ بود جهانی و من به لطف / از داوری گذشتم و داور به من رسید
حون بی‌سب حلقه سست بودم، از قدیم / تخت سخن گرفتم و افسر به من رسید
در قلب گاه نطق چو کردم دلاوری / میر سپاه گشتم و لشکر به من رسید
هرکس نصیبه‌ای ز تر و خشک روزگار / برداشتند و این سخن تر به من رسید
در صدر نطق حاجب دیوان منم، که من / قانون درست کردم و دفتر به من رسید
دست خرد چو نقل سخن را نصیب کرد / خصمم گرفت پسته و شکر به من رسید
غوّاص بحر فکر منم ورنه از کجا / چندین هزار دانهٔ گوهر به من رسید؟
با این پیادگی، که تو بینی، کم از زنم / گر اسب هیچ مرد دلاور به من رسید
این نیست جز نتیجهٔ زاری و زانکه من / زوری نیازمودم و بی‌زر به من رسید
از اوحدی شنو: که بچل سال پیش ازو / این بخشش از محمد و حیدر به من رسید
صد خرمن تمام ببخشیدم از کرم / وز هیچ‌کس جوی، خجلم، گر به‌من رسید
از علت ضلال دلم تن درست شد / بی آنکه هیچ بوی مزوّر به من رسید
لوزینهٔ حدیثم از آن نغز طعم شد / کز جوز نطق مغز مقشّر به من رسید
سرّی که داد ناطقه با اوحدی قرار / از کارگاه نطق مقرّر به من رسید

وله نورالله قبره

در پیرزن نگه کن و آن چرخ پرده گر / کز چرخ پیرزن کمی، ای چرخ پرده در
تو پود پرده می‌دری ازصبح تا به شام / او تار پرده می‌تند از شام تا سحر
تو با هزار شمع نبردی به راه پی / او با یکی چراغ بیاید ز ره بدر
گر روی بیندت، ز سم سکسس بست / ور پشت گیردت رخش از غم کنی چو زر
گفتی که: سایه‌ام، بپسودیش از آفتاب / گفتی که: دایه‌ام، بر بودی ازو پسر

کردیش حلقه پشت و نگرداند از تو روی
داریش ررد روی و نگرداند از تو سر

صیاد نیستی، چه نهی دام بی وقوف؟
شیاد نیستی، چه زنی چرخ بی‌خطر؟

داری دو قرص وزان دو به ماهی کزی، مگز
داری‌دو پول و زان دو به سالی خوری، مخور

پولی ازان اگر بدهی رد کنند باز
قرصی ازان‌اگر بخوری قی کنی دگر

آن سینه و رخی که ز نورت گرفت پشت
آن سینه گرم‌تر شد و آن رخ سیاه‌تر

گشتی هزار دور و نگشتی ز طلم سیر
داری هزار چشم و نکردی یکی نظر

پیری و چون حوان رخ خود جلوه می‌دهی
نشنیده‌ای که: زشت بود پیر جلوه‌گر؟

حز دیده ور نگشتی و دانا به تیغ جور
اینها کنند مردم دانای دیده‌ور؟

پوشیده ار تو جامهٔ ماتم جهانیان
و آن نیستی که جامهٔ ماتم کنی بدر

سروست و بید و لاله که بنهفته‌ای به حاک
زلفست و چشم و رخ که برو می‌کنی گذر

کردی هزار چهره به خون ریز خود نگار
ورنیست ساورت که حه کردی؟ مرو نگر

زیر و زبر شد از تو جهانی و هیچ کس
راز ترا ز زیر ندانست وز زبر

گاو تو در زروع فقیران بی نوا
شیر تو در شکار یتیمان بی‌پدر

در هر دقیقه از حرکاتت هزار شور
د هر قرینه از سکناتت هزار شر

گفتم: ز بهر دولت‌ما دوختی کلاه
دیدم که: بهر محنت ما بسته‌ای کمر

داری خبر ز صورت‌احوال هر کسی
جز حال اوحدی، که نداری از آن خبر

ولـه

سر پیوند ما ندارد یار
چون توان شد ز وصل برخوردار؟

کار ما با یکیست در همه شهر
وان یکی تن نمی‌دهد در کار

همدمی نیست، تا بگویم راز
محرمی نیست، تا بنالم زار

در خروشم بصیت آن معشوق
در سماعم بصوت آن مزمار

بلبلی هستم اندرین بستان
غلغلی بستم اندرین گلزار

مطربم پرده‌ای همی سازد
که درین پرده نیست کس را بار

منم آن واله پریشان سیر
منم آن عاشق قلندر وار

غارت عشق برده نقدم و جنس
رشتهٔ عشوه بسته پودم و تار

رخت فردا کشیده بر در دی
قد امسال کرده در سر پار

گوش بر چنگ و چشم بر. ساقی
جام در دست و جامه در آهار

بر سویدای دل نگاسه حوش | نقش سودای آن بت عیار
همه‌مستان بهوش می آیند | مست ما خود نمی‌شود هشیار
هر کسی را به قدر خود روزیست | من همان روز دیدم این شب تار
بر کنارم همی کشند، ار نی | در میان زود بستمی زنار
می‌برد قاصد زمین و زمان | می‌دهد جنبش خزان و بهار
نکهت زلفش از شمال و جنوب | نامهٔ عشقش از یمین و یسار
همه پویندگان آن راهند | همهٔ جویندگان آن دیدار
اوحدی، گر حکایتی داری | فرصتست این زمان، بیا و بیار
سختی زان رخ نهفته بگوی | نفسی زین دل گرفته بر آر
میوه پختست ریزشی می کن | ابر تندست قطره‌ای می بار
نکته‌ای باز ران از آن دفتر | اندکی باز گو از آن بسیار
شربتی ده، که کم کند جوشش | دارویی کن، که به شود بیمار
احتیاطی بکن ۰در اول روز | تا پشیمان نگردی آخر کار
راز داری به دست کن، که شود | تو رساننده، او پذیرفتار
در ده ار قابلی بود در ده | بده آواز ده بده سالار
کای پسر نامه‌ای رسید از یار | نفسی گوش باش و گوشم‌دار
چیست این نامه و فغان در شهر؟ | چیست این شور و فتنه در بازار؟
تو گمانی که می‌رسد معشوق | آن نشانی که می‌رود دلدار
همه در جست و جو و او فارغ | همه در گفت و گو و او بیزار
راه بسیار شد، مرنجان خر | دزد همراه شد، بیفگن بار
نار در زن به خرمن تشویش | بار بر نه ز مکمن انکار
حاسه در سسهٔ الهی سر | سنگ بر شیشهٔ ملا هی بار
ر سواد سه نفس کس حامه | بر در چار طبع زن مسمار
ابں مثلث سه ر آنس نىگ | و آن مربع بریز بر گل عار
چون دلیلان مخالفند، بگرد | زین دم آهنج راه بی‌هنجار
در غبارند شاه و لشکر، باش | تا برون آید آن علم ز غبار
راه‌و شاه و سپاه هرسه یکیست | وین سه گفتن تعدد و تکرار
جز یکی نیست صورت خواجه | کثرت از آینه است و آینه‌دار
آب وآیینه پیش گیر و ببین | که یکی چون دومی شود بشمار؟

سکهٔ شاه و نقش سکه یکیست
عدد از درهمست و از دینار

از یکی آب نقش می‌بندد
بر سر گلش، از گلست، از خار

از یکی آفتاب گیرد رنگ
خواه نارنج‌گوی و خواهی نار

از جراعی هزار شوال برد
از یکی دانه غله صد خروار

نقطه‌ای را هزار دایره هست
گر قدم بیشتر نهد پرگار

الفست اول حروف و حروف
بر الف می‌کنند جمله مدار

هم به دریاست بازگشت نمی
که ز دریا جدا شود به بخار

بنهایت رسان تو خط وجود
نقطهٔ اصل از انتها بردار

تا بدانی که: نیست جز یک نور
وان دگر سایهٔ در ودیوار

همه عالم نشان صورت اوست
باز جویید، یا اولی‌الابصار

همه تسبیح او همی گویند
ریگ در دشت و سنگ در کهسار

جمله با او درین مناجاتند
خواه موسی‌و خواه موسیقار

سر بی تن چو نزد عقل یکیست
با سر چوب، چنگ در گفتار

پس اناالحق بدان که خواهی گفت
سرّ منصور گیر یا سر دار

خیز،تا این سخن ز سر گیریم
که به پایان نمی‌رسد طومار

چند ازین ریش و جبه و دستار؟
دست آن دوست گیرودست مدار

ورد دل کن به جنبش و حرکت
قوت جان ساز در سکون و قرار

یاد او بالغدو و الاصال
ذکر او بالعشی و الابکار

رنگ و بوی خود از میان برگیر
تا ترا تنگ برکشد بکنار

تا نگردی شکسته کی بینی
بدرستی جمال آن دلدار؟

بر کف دستش آورند و برند
کوزه کش دسته بشکند بچهار

آنچه گوید اگر توانی کرد
هرچه گویی تو آن کند ناچار

چون دیار تو از تو پاک شود
کس نماند، پس از خدا، دیار

مرد کاری، عیال حشر مشو
کار خود هم تو کار خویش شمار

نفس شوخ آورند در محشر
خر ریش آورند در بازار

کیل و میزان بدست توست، بسنج
نقدو جنسی که کرده‌ای انبار

خویشت او بس، ز دیگران بکنار
چون مجرد شوی ز خویش و تبار

رخ به میعادگاه معنی کن
اربعینی به آب دیده برآر

تا بگوید مسیح روح سخن
تا ببینند کلیم دل دیدار

در جهانی تو، این چنین که تویی / نظری کن به خویشتن یک بار
عضوهای تو هر یکی حرفیست / وندر آن حرف احرفت بسیار
زین‌حروف اربرون کنی اسمی / اسم اعظم بود، مگیرش خوار
چون بخود در رسی ز حود بررس / که خدا کیست؟ ای خدا آزار
بر تو این داستان تو دانی گفت / دست بیگانه در میانه میار
منزل و راه نیست غیر از تو / راه و منزل نمودمت، هش دار
سایر و سالک از تو در عجبند / مَلک و مالک از تو در تیمار
پیل‌و شیر از تو در سلاسل و بند / گرگ و گور از تو در شکنج وحصار
آسمان سخرهٔ تو در تسخیر / اختران سغبهٔ تو در پیکار
هم ز بهر تو فرقدان ثابت / هم برای تو مشتری سیار
درس طور "هو"ـب کرده وطس / بر سر اسب"لا"ت کرده سوار
هفت‌هیکل نوشته بر تو عیان / چار تکبیر کرده بر تو نگار
جز تو کامل نبود ازین ابداع / بی تو دوری نبود ازین ادوار
از مَلَک کی برآید این قدرت؟ / آدمی کی تواند این کردار؟
با تو نوریست، این خدایی ،ضم / در تو سریست، این الهی، سار
ابن مثلها اگر ىدانسی / بازخواهیم گفت، یادش دار
از تو این ما و من که می‌گوید؟ / با تو این نیک و بد که دادقرار؟
کر کسی دیگرست، بازش جوی / ورتویی، چیست‌زحمت اغیار؟
اینکه پنداشتی که تست، تو نیست / زانکه چون مرتفع شود پندار
زین تو سیصد هزار منزل هست / تا بجبریل، خاصه تا جبار
وزتو گر راستی حقیقت تست / به حقیقت خود اوست بی‌اخبار
این که وقتی نشان او بینی / تانگویی‌که: واصلم، زنهار!
خاک دور، آنگهی سرادق نور / "وفنا، ربنا، عداب‌النار"
پشک را با نسیم مشک چه انس؟ / خاک را با حدای پاک چه کار؟
بی‌مکان در زمین نگنجد گل / بی‌نشان هم‌نشین‌نگردد یار
آن تو، کین وصل درتواند یافت / تویی و من، بدانم این مقدار
تو الهی حقیقتی داری / کز اله تو او کند اخبار
در وصولی، که عارفان گویند / همگنان را به دوست استظهار
هست فرقی میان دیدن و وصل / نیست زرقی مرا درین گفتار

وصل و دیدار اگر یکی بودی
دیده خونین شدی بدیدن خار

هر محلی وصال چون باشد؟
زانکه او مختلف شود بسیار

بدرازی کشید قصهٔ عشق
آخر، ای دل، مرا دمی بگذار

ساغری دادمت، مریزو بنوش
دگری می‌دهم، بگیر و مدار

غارت عشق بین و غیرت یار
غیر ازو کس مهل درین بن‌غار

عشق او خنجریست مردی کش
شوق او آتشیست مردم خوار

گربدانی که: در که داری روی؟
سر خود را ندانی از دستار

بی‌حضوری وگرنه کی نگری
در چنین حضرت، از یمین ویسار؟

تو امیری،کجا شوی عاشق؟
تو نمیری، کجا شوی بیدار؟

شیر زیلو چگونه گیرد صید؟
باز ایوان کجا شود طیار؟

روزنی نیست، چون بتابد نور؟
روغنی نیست، چون درافتد نار؟

لوح دل را ز نقش و حرف بشوی
تا شوی فارغ از مشیر و مشار

حاصل خاک را به خاک فرست
بهرهٔ روح را بروح سپار

دین درختیست، در دلش بنشان
شرع تخمیست، در دماغش کار

تو از آنجا مجرد آمده‌ای
با تو نابوده‌این شعور و شعار

هم ازین‌خاک توده پیوستند
با تو این همرهان ناهموار

چون ببینی رفیق اعلی را
برهی زین مهاجر و انصار

دین و دنیا مگو که: زشت بود
نیفه در حیض و نافه در شلوار

دل ز دنیا ببر، که دور بهشت
سنگ گازر ز تختهٔ عصار

گر بدانی ترا رسد تفسیر
ور ندانی رواست استغفار

سّر اینها زمایه‌داری پرس
ور نه بنشین و خایه می‌افشار

آب داند شکایت ناجنس
مشک داند حکایت عطار

عاملت یوز پای در دامست
واعظت مرغ دانه در منقار

این یکی چون کند تمام سخن؟
وان دگر کی کند به کام شکار؟

کاسه بندی چه جویی از مجنون؟
کیسه دوزی چه خواهی از طرار؟

پیر ده را مگوی، اگر مردی
حال گندم به موش و حیله مدار

دهن تو ز ذکر ظاهر راست
چه کنی با درون کج چو منار؟

بی ریاضت نرفت راهی پیش
ورکسی گفت، نشنوی، زنهار!

چون بدن پر شود نباید داد
روزها رازنامهٔ شب تار

جام را روشنی دهد باده — جامه را نازکی دهد آهار
آتش و بوته‌ای همی باید — تا پدید آورد زر تو عیار
خود نشد پخته جز بحر حری — میوهٔ سر احمد مختار
تا نیایی برون چو مار ز پوست — نتوانی ربود گنج ز مار
چون سمندر شوی در آتش تیز — گر شوی بر سمند عشق سوار
تا ترا سایه‌ایست او نشوی — نور با سایه چون کند رفتار؟
سایه بر گیر، تا فرو تابد — از درو بام گونه‌گون انوار
اگر این راه می‌نهی در پیش — و گر این جامه می‌کشی دربار
توبه‌ای کن ز روی استهدا — غوطه‌ای خور به آب استغفار
چون کنی توبه لازمت باشد — در خلا و ملا و سر و جهار
به مقامات انبیا ایمان — به کرامات اولیا اقرار
شود ایمان به پنح رکن درست — لیکن آن پنج را چنین بگزار
اول این جا شهادتی باید — که نماند زکفر و دین آثار
پس نمازی، که استقامت ا‌ه — ببرد شاخ غفلت از بن وبار
زین دو چون بگذری زکوتی هست — که دل و جان درو کنند ایثار
زان سپس روزه‌ایست هستی سوز — که درو نفس کشته گردد زار
بعد از آن در صفای جان حجیست — که‌از آن جا رسی به صفهٔ بار
ما بعمری ادا کیم این بحج — عارفانش به ساعتی صد بار
همه اثبات نفی و اثباتست — این که گوینده می‌کند تکرار
در دو حرف این میسرت گردد — اگر از حرف خود شوی بیزار
تو شهادت نگفته‌ای، ور نه — در شهادت مرتبند آن چار
"لا" و"هو"چیست‌چیست،میدانی — در شهادت که می‌کنی تکرار
"هو" پلنگیست کبریا نخجیر — "لا" نهنگیست کاینات اوبار
"لا" دهن باز کرده دریاوش — "هو" دم‌اندر کشیده عنقاوار
باش تا "لا" بروبد این میدان — "هو" درآید به قلب این مضمار
"لا" و"هو"جون یکی‌شوند،ببین — "هو" کمر بارکرده، "لا" زنار
"لا" سراز خط"هو" نپیچاند — زانکه "هو"دایره است‌و"لا"پرگار
شهر "هو" از پس کریوهٔ"لا"ست — تو نه مرد کریوه، این دشوار
رقم "هو"ست حلقه‌ای، که درو — نقد عزت کشند و جنس وقار

هرچه جز"هو"ست دروحود نهند
با برآرب سهک لاس دمار

تو صفت دیده‌ای گزبری هست
ار معر و مدل و نافع وصار

گر صفت نبز را بجوبی نیک
اس عاوب بماند و سمار

چون بدین جا رسد اهل سلوک
سراں را عرو سهد مهار

درجهان خدا همه نکاند
رست با حوب و لسک بارهوار

درجهان تو باز دید آید
طلمب و روسی و لسل و سهار

حاصل قصه آن که: نیست جزو
با سو گعم هرار سار، هرار

رفته شد باغ و فته شد خفته
سفته سد درّ و گعته سد آسرار

اوحدی، گرچنانکه سهوی کرد
سو سحس، ای مهمس عمار

ولـه برد الله مضجعه

زنهار خوارگان را زنهار خوار دار
پیوند و عهدشان همه نا استوار دار

هر زر که دشمنی دهد و گل که ناکسی
آن زر چو خاک بفگن و آن گل چوخاردار

فخری، که از وسیلت دونی رسد بتو
گر نام و ننگ داری، از آن فخر عاردار

وقتی که روزگار تو نیکو شود ز بخت
غافل مباش و روز بد اندر شمار دار

چون جام دولتت بکف دست برنهند
در کاسهٔ نخست نظر بر خمار دار

از بهر کار خود چو بکاری برون شوی
چشمی براه برکن و گوشی به کار دار

آن کو ز راز خویشتنت در کنار داشت
آن رازهای خویشتنت در کنار دار

گر در دیار خود نتوانی بکام زیست
تن را به غربت افگن و دور از دیار دار

از حلقه‌ای، که می‌شنوی بوی فتنه‌ای
زان‌حلقه خویش را بخرد بر کنار دار

در مرد کم سخن به‌حقارت نظر مکن
در کش بگفتنش که درختیست باردار

خصمی، که واقفت کند از عیب خویشتن
عیبش مگوی هرگز و اورا بیار دار

از عفت و طهارت و پاکی و روشنی
دایم وجود خویشتن اندر حصار دار

دنیا چو خانه‌ایست ترا، برسر دوراه
این‌خانه در تصرف خود مستعار دار

جایی که در یمین دروغت کشد غرض
دریاب و نفس را ز یمین بر یسار دار

خوش چشمه‌ایست طبع تو درمرغزارتن
این چشمه را ز خاک طمع بی‌غبار دار

چون بر خدای راز تو پنهان نمی‌شود
بر خلق سرّ سیرت خویش آشکار دار

اقبال را بجز در دین رهگذار نیست
خود را به جان ملازم این رهگذار دار

دندان بمال و گنج فرو برده‌ای ز حرص — ایمن مباش و گوش به دندان مار دار
جز غم دل مرا به جهان غم‌گزار نیست — پیوسته روی خویش درین غم‌گزار دار
بد مهر بختییست سراسیمه نفس تو — او را که باتو گفت: چنین بی مهار دار؟
تختی که برنیاید ازو نام عدل تو — نفس ترا کشنده ترست از هزار دار
این پنداز اوحدی بتو چون یادگار ماند — تا زنده‌ای تو گوش بدین یادگار دار

وله رحمةالله‌علیه

میان کار فرو بند و کار راه بساز — که کار سخت مخوفست و راه نیک دراز
ز جنس تو بسی مردمی نماند، لیک — بکوش تا ز رفیقان خود نمانی باز
چو حلقه بر در این آستانه سر می‌زن — مگر که بار دهندت درون پردهٔ راز
بدست کوته از آن شاخ برنشاید چید — قدم بلند نه و دست همت اندر یاز
ز حق چو دور شوی باطلت نماید رخ — ز باطلت چه گشاید؟ دمی بحق پرداز
چه روزها بر معشوقه در نیاز شدی — که قامت توشبی خم نشد به وقت نماز
ز مفلست چه خبر؟ کو برهنه شد چو سبو — که بیست تو بسر هم فرو کنی چو پیاز
چو ایزدت به کرم بی‌نیاز گردانید — چه موجبست که خدمت نمی‌کنی به نیاز؟
مگر که فایض رحمت‌کند به خلق نظر — و گرنه وای بدین تشنگان وادی آز!
چو حق جمال نماید معیّنت گردد — که هر چه کردی و گفتی مجاز بود، مجاز
ز آدمی تو همین ریش و سر توانی دید — که مرغ همت ازین به نمی‌کند پرواز
نه آن کسی، که اگر سنگ بر سرت کوبند — قراضه‌ای به در اندازی از دهان چو گاز
چو سایه بر سر این خاکدان چه می‌گذری؟ — بکوش و سایهٔ همت بر آسمان انداز
هزار بار بگفتم که: بازگرد از ظلم — وگر ملول نگردی ز من، بگویم باز
برای خود سپری راست کن ز عدل و بترس — ز سهم آتش این سینهای تیر انداز
تو اسب عمر پی مال کرده تیز وبدان — که: مال درده و گیرست وعمر درتگ و تاز
زمانه چون زفرازت به شیب خواهد برد — دویده گیر بسی سال در نشیب و فراز
نگاه کن که: زبیش تو چند کس رفتند؟ — که یک نشانه از آن رفتگان نیامد باز
بکوش تا سخن از روی راستی گویی — تو خواهی از همدان باش و خواهی از شیراز
براه بادیه گر فخر می‌کنی رفتن — میان خواجه چه فرقست واشتران جهاز؟
سر تو کبر نکردی به جاه محمودی — ز پوستین خود ار یادت آمدی چو ایاز

تو بر خدای خود آن بار می‌کشی از جهل   که بر بدر نکشد هیچ ناله خندان بار
چو اوحدی ز در بندگی مکن تاب رخ   که حاجت نگذارد خدای بنده نواز

وله فی المناجات

گر گناهی کردم و دارم، خداوندا، ببخش   چون گنه را عذر می‌آرم، خداوندا، ببخش
پای خجلت را روایی نیست بر درگاه تو   دست‌حاجت پیش می‌دارم، خداوندا، ببخش
گر گناهم سخت‌بسیارست، رحمت‌نیز هست   بر گناه سخت بسیارم، خداوندا، ببخش
چون پذیرفتار بد رفتار نادانان تویی   بر من نادان و رفتاره، خداوندا، ببخش
مایه‌داران نقد روز رفته باز آرند و من   بی زر این شهروبازارم، خداوندا، ببخش
پیشت از روز الست آوردم اقرار "بلی"   هم بر آن پیشینه اقرارم، خداوندا، ببخش
بخششت عامست و می بخشی سزای هر کسی   گر ببخشایش سزاوارم، خداوندا، ببخش
با امیدی بردم از یاران، که می‌اندوختم   روز نومیدی تویی یارم، خداوندا، ببخش
آبرویم نیست اندر جمع خاصان را، ولی   آب چشمم هست و می‌بارم، خداوندا، ببخش
عالمی برعیب و تقصیرم تو، یارب، دست‌گیر   واقفی بر غیب و اسرارم، خداوندا، ببخش
گفته‌ای: بر زاری افتادگان بخشش کنم   اینک آن افتادهٔ زارم، خداوندا، ببخش
با خروش سینهٔ زیرم، الهی، در پذیر   یا بر آب چشم بیدارم، خداوندا، ببخش
گر به دلداری دل مجروح من میلی نمود   بر دل مجروح و دلدارم، خداوندا، ببخش
ور چشیدم شربتی بیخود ز روی آرزو   ز آرزوی خود به آزارم، خداوندا، ببخش
اوحدی وار از گناه خود فغانی می‌کنم   بر فغان اوحدی وارم، خداوندا، ببخش

وله بردالله مضجعه

چو دیده‌کرد نظر، دل دراوفتاد، چو دل   در اوفتاد، فرو برد پای مرد بگل
ز دل چو دیده برنجست و تن زهردوبدرد   نه عشق باد و نه عاشق، نه دیده‌بادونه‌دل!
گراز دو دیده همین دیده‌ام‌که: دل خون شد   به سالها نشوند از دلم دو دیده بحل
چو دیدهٔ تو کند میل دانهٔ خالی   دلت به دام بلا می‌کشد، بکوش و مهل
غرور دیده و دل می‌خوری ز جهل، ولی   سبک ز دل متنفر شوی، ز دیده خجل
ترا چو طرهٔ لیلی فرو کشد بعقال   بهوش باش! که مجنون دگر نشد عاقل

شکال پای دلت نیست جز محبت دوست / بدست خویش مکن کار خویشتن مشکل
چو عمر در سر تحصیل این جماعت رفت / که جز ندامت و بی حاصلی نشد حاصل
کناره‌گیر ز معشوقه‌ای، که روز و شبش / تو در کناری و او از تو دور صد منزل
چو دوست در پی دشمن رود، تو در پی او / مکوش هرزه، که رنجی همی‌بری، باطل
درین مقام به از راستی نمی‌بینم / کسی که مهر نورزد، تو مهر ازو بگسل
منت خوداین همه گفتم، ولیکن ازپی‌دوست / چنان روم، که پی خواجه هندوی مقبل
حدیث عشق بسی گفتم و ندانستم / که: من میانهٔ غرقابم و تو بر ساحل
مرا اگر دو سه روزی بهوش می‌بینی / گمان مبر تو که: مهرم ز سینه شد زایل
که گر ز خارج من دفتری نپردازم / هزار قصهٔ مجنون بود در و داخل
تو گرم کن نفس خویش را به آتش عشق / رها کن آن دگران را به زیره و پلپل
عبادت از سر غفلت نشاید، ای هشیار / تو مست باش و زمعبود خود مشو غافل
نگاه کردن و مقصود عاشق ار غرضست / غرض مجوی تو، تا عاشقی شوی کامل
ر دوست دوست طلب، علت ارمیان سرگر / که چون ز وصل بریدی، طمع شد واصل
گر آرزوست ترا شهر عاشقان دیدن / بیا و دست ز فتراک اوحدی بگسل
وگر مقیم شدی دست باز دار از من / که باد در سر راهست و یار در محمل

ز وله طاب الله ثراه

مردم نشسته فارغ و من در بلای دل / دل درمند شد، ز که جویم دوای دل؟
از من نشان دل طلبیدند بیدلان / من نیز بیدلم، چه نوازم نوای دل؟
رمزی بگویمت ز دل، ار بشنوی به جان / بگذر ز جان، تا که ببینی لقای دل
دل را، ز هر چه هست، بپرداز و صاف کن / تا هر چه هست بنگری اندر صفای دل
گر در دل تو جای کسی هست غیر او / فارغ نشین، که هیچ نکردی به‌جای دل
دل عرش مطلقست و برو استوای حق / زین جا درست کن به قیاس استوای دل
بر کرسی وجود تو لوحیست دل زنور / بروی نبشته سرّ خدایی خدای دل
گر دل به مذهب تو جزین گوشت پاره‌نیست / قصاب کوی به ز تو داند بهای دل
دل بختییست بسته برو مهد کبریا / وین عقل ونطق و جان همه زنگ داری دل
کیخسرو آن کسیست‌که حال جهان بدید / از نور جام روشن گیتی نمای دل
بیگانه را به خلوت ما در میاورید / تا نشنوند واقعهٔ آشنای دل

چون آفتاب عشق برآید، تو بنگری
جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل

بگذر به شهر عشق، که بینی هزار جان
دل دل کنان ز هر سرکویی که: وای دل!

پیوند دل بدید کسی، کش بریده‌اند
بر قدّ جان بدست محبت قبای دل

از رای دل گذار نباشد، به هیچ روی
سلطان دلست و سِرّ، که بپیچد ز رای دل؟

سرپوش جسم اگر ز سرجان برافکنی
فیض ازل نزول کند در فضای دل

گر در بنای جسم بکوشی بقدر وسع
من عهد می‌کنم به خلود بقای دل

نقد تو زیر سکهٔ معنی کجا نهند؟
چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل

چون هیچ دل بدست نیاورده‌ای هنوز
چندین مزن بخوان هوس بر، صلای دل

عمری گدای خرمن دل بوده‌ام به جان
تا کسب دامن دل من پر بلای دل

گر نشنوی حکایت دل، این شگفت نیست
افسرده خود کجا شنود ماجرای دل؟

عالم پر از خروش و صدای دل منست
لیکن ترا به گوش نیاید صدای دل

ناچار حال دل ننماید به هر کسی
چون اوحدی، کسی که بود مبتلای دل

وله نورالله قبره

مسلمانان، سلامت به، چو بتوانید، من گفتم
دل بیچارگان از خود مرنجانید، من گفتم

به‌مال و جاه چندینی نباید غره گردیدن
ز گرد این و آن دامن برافشانید، من گفتم

درین بستان، که دل بستید، اگرتان دسترس باشد
برای خود درختی نیک بنشانید، من گفتم

بگردد حال ازین سامان که می‌بینید و این آسان
شما هم حال‌ها بر خود بگردانید، من گفتم

پی نام کسان رفتن به‌عیب انصاف چون باشد؟
نخستین نامهٔ خود را فرو خوانید، من گفتم

دل درماندگان خستن، خطا باشد، که هم در پی
شما نیز این چنین یک روز درمانید، من گفتم

حدیث اوحدی این بود و تدبیری که می‌داند
تمامست این قدر، باقی شما دانید، من گفتم

وله فی فصلة الصبح

جشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم
عاشقان را نالهای زار باشد صبحدم
آن جماعت را که درسینه ز شوق آتش بود
کارگاه سوز دل بر کار باشد صبحدم
صبحدم باید شدن درکوی او، کز شاخ وصل
هر گلی کت بشکفد بی خار باشد صبحدم
کوی او بی زحمت ناجنس باشد صبح گاه
راه او بی زحمت اغیار باشد صبحدم
پرده بردارد سعادت وقت صبح از روی واین
آن تواند دید کو بیدار باشد صبحدم
مرده دل در خواب نوشینست ودولت درگذار
شادمان آندل که دولتیار باشد صبحدم
طالبان پرتو خورشید روی دوست را
چشم بر در، روی بر دیوار باشد صبحدم
زنده‌داران شب‌امید را سر درگهش
دیدها دریای گوهر سار باشد صبحدم
روز اگر با عمر و بازیدست رازی خلق را
راز دل با خالق جبار باشد صبحدم
از در رحمت بدست آویزی "هل من سائل"؟
سایلان را کوی حضرت بار باشد صبحدم
گر تو می‌خواهی که بگشاید در احسان او
بر در او رفتنت ناچار باشد صبحدم
گر چه کمیابی کسی در صبحدم ناخفته، لیک
حاضری زان خفتگان بیدار باشد صبحدم
تیر آه دردمندان در کمینگاه دعا
از کمان سینه‌ها طیار باشد صبحدم
هر شبت می‌گویم این و عقل می‌گوید: بلی
پند گیرد خواجه، گر هشیار باشد صبحدم
آنکه در خوردن بود روز دراز او بسر
خفته بگذارش، که بس بیمار باشد صبحدم
در شب شهوت گر از گل بستر و بالین کنی
آنچنان بالین و بستر مار باشد صبحدم
دست باهرکس که دادی درمیان همچون‌کمر
باز باید کرد، کان زنار باشد صبحدم
چرخ با صد دیده می‌بیند ترا جایی چنین
آدمی را خود ز خفتن عار باشد صبحدم
اوحدی، گر زان شب بیچارگی خوفیت هست
چارهٔ کار تو استغفار باشد صبحدم
قصهٔ بیدار شو، با خفته‌ای مردانه گو
کین سخن با کاهلان دشوار باشد صبحدم

وله غفرالله ذنوبه

سرم خزینهٔ خوفست و دل سفینهٔ بیم
ز کردهٔ خود و اندیشهٔ عذاب الیم
گناه کرده به خروار، هیچ طاعت نه
مگر ببخشدم از لطف خود خدای کریم
ز راه دور فتادم، که غول بود رفیق
ز عقل بهره ندیدم، که دیو بودندیم
ادیم روی من از پنجهٔ ندم سیهست
بجز ندم نکند کس سیه رخ چو ادیم

بیا، بخود مرو اینراه را که در بهشت ... گزندهای درشتست و بندهای عظیم
دو نیمه شد دلت اندر میان دین و درم ... ببین که: بر تو چه آمد برین دل بدونیم؟
حیات جان عزیزت به نور ایمان بود ... عزیز یوسف خود را چرا فروخت به سیم؟
چو کار خویش نکردی به هیچ روبی راست ... ضرورتست که روراست می‌روی به جحیم
ز خط خواجهٔ خود سر نمی‌توان برداشت ... بحکم او بنه، ار بنده‌ای، سر تسلیم
به هر حدیث، که خواهی، نصیحتت کردم ... هنوز باز نگشتی تو از ضلال قدیم
منزها، به کسانی که وادی ایشان ... به جز معامهٔ ذکر تو نیست هیچ مقیم
که چون مرا هوس و آز من شکنجه کند ... دلم ز پنجهٔ شهوت برون کشی تو سلیم
مرا بخویشتن وعقل خویش باز مهل ... که عاجزست ز درمان درد خویش سقیم
ز علم خویشتنم نکته‌ای در آموزان ... خلاف علم خلافی، که کرده‌ام تعلیم
ببخش، اگر گنهی کرده‌ام، که نیست عجب ... گنه ز بندهٔ نادان و مغفرت ز حکیم
پس از گناه چنان بنده، عذرهای چنین ... به پایمردی لطف تو می‌کنم تقدیم
اگر به دوزخم از راه خلّت اندازی ... تفاوتی نکند، کاتشست و ابراهیم
تو خود عظیمی، اگر گویم، ارنه، لیکن من ... بنام پاک تو خود را همی کنم تعظیم
نه سیم خواهم و نی زر، ولی چو خاک شوم ... ز لطف خویش به خاکم همی فرست نسیم
در آن زمان که به حال شکستگان نگری ... به اوحدی نظری برکن، ای کریم و رحیم

وله غفرالله ذنوبه

بار بسیارست و راه دور در پیش، ای جوان
این زمان از محنت پیری بیندیش، ای جوان
کیش بر بستی که نفس دیگری قربان کنی
نفس خود قربان کن و برگرد ازین کیش، ای جوان
خویش را بیگانه کردن نیست نیکو، بعد ازین
جهد آن کن تا کنی بیگانه را خویش، ای جوان
گر همی خواهی که باشی پیر عهد دیگری
خاطر پیران عهد خود مکن ریش، ای جوان
کامرانی کرده‌ای، از روز ناکامی منال
نوش کم خور، تا نباید خوردنت نیش، ای جوان

چون زبر دستان مکن با زیر دستان بد، که زود
گرگ موذی را بسوزد کشتن میش، ای جوان

در دو گیتی محتشم کس را مدان، جز کردگار
کین دگرها جمله درویشند، درویش، ای جوان

پیش بینان پس اندیش از ملامت فارغند
گر پس اندیشیست، اینک گفتم از پیش، ای جوان

مگذر از فرمان خالق، رحم کن بر خلق او
کاوحدی چیزی نمی‌دانست زین بیش، ای جوان

وله فی شکایة الزمان

دلخسته همی باشم زین ملک بهم رفته
خلقی همه سرگردان، دل مرده و دم رفته

یک بنده نمی‌یابم، هنجار وفا دیده
یک خواجه نمی‌بینم بر صوب کرم رفته

بر صورت انسانند از سبلت و ریش، اما
چون دیو برغم هم درلا و نعم رفته

تن صدق کجا ورزد؟ بر خال بخون عاشق
دل راست کجا گردد؟ در زلف به خم رفته

من در حرم گردون ایمن شده وزهر دون
هر جور که ممکن شد بر صید حرم رفته

راهی نه زپیش و پس، در شهر چنین بی‌کس
من خفته و همراهان با طبل و علم رفته

بر لوح جهان نقشی چون نیست به کام من
من نیز نهادم سر، بر خط قلم رفته

از گفته و کرد من وز محنت و درد من
شد چهرهٔ زرد من در نیل و بقم رفته

چون چرخ بسی گشته من در پی کام دل
وین چرخ بکام من دردا! که چه کم رفته!

لافم نرسید، ارچه این راه بسر رفتم
تا در چه رسد، گویی، مرد بقدم رفته؟

با خلق، زهر جنسی، ما را چه وفا بوده؟
و آنگاه زنا جنسان برما چه ستم رفته؟

مشنو که: براه آیند اینها به حدیث ما
کی رنگ شفا گیرد جان بالم رفته؟

در سر مکن این سودا، بسیار، که خواهی دید
از کاسهٔ سر سودا وز کیسه درم رفته

آن روز شوی واقف، زین حال، که بینی تو
از جان نژند تو این روح دژم رفته

گر چشم دلی داری، از ماتم دلبندان
بس چشم ببینی تو در گریه و نم رفته

در پردهٔ این بازی، بنگر که: پیاپی شد
زن زاده، پسر مرده، خال آمده، عم رفته

خیل و حشم سلطان، دیدی، پس ازین بنگر
زین مرحله سلطان را بی خیل و حشم رفته

در بیم بلا بودن یک چند و به صد حسرت
از بوم وجود آخر بر بام عدم رفته

آن سر نشود هرگز لایق بکلـــه داری — کو همچـو قبا باشد در بنـد شکم رفته
با اوحدی‌ارشـــادی می‌بود، کجا کشتی — در هر طرفی از وی صـد نامهٔ غم رفته؟
بگذاشت به مسکینی، با آنکه تو می‌بینی — ذکرش به‌عرب ظاهر نامش به عجم .رفته

وله طاب الله ثراه

ای صوفـی سرد نارسیـده — چون پیـر شـدی جهان ندیده؟
گفتی که: مریـد پرورم مـن — آه از سخـن نپـروریـــده !
تو عـام خـری و عامیـان خر — ایشـان ز تـو خـر خـری خریده
ببریده ز علـم و بهـر جاهی — با یـک دو سه جاهـل آرمیـده
بر راه منافقـی دو، چون خود — صـد دام نفـاق گستـریـــده
گه نالهٔ دور از آتـش دل — گه گریـهٔ بـی‌سرشـک دیـده
پشتت به نماز اگـر شود خم — آن هـم بـریـا شـود خمیـده
گفتی که: شـراب شوم باشـد — و آن کس که شـراب را مزیده
این خود گویـی، ولی به خلوت — هم درد خـوری و هم چکیده
تا کی گویی: فلان چنین گفت؟ — اخبـار ز دیده کـن، ز دیـده
تو راه بـری، اگـــر بدانـی — نـه راهـبری، نه ره بـریده
از پـرده بـرون نیامدی هیـچ — وانگاه چـه پردهـا دریده!
آن سینه، که جای شوق باشد — او را تـو بنـان در آکنیـده
در خانـهٔ مـردمـان، ز شهوت — هـم چشمت و هم دهان خزیده
چون خرمگسـان بخورده در دم — هر شهد که صـد مگـس بریده
خـرمای حـرام ظـالمـان را — در شب چـره چون مویز چیده
برکنـده ز هـر تنـی قبا، لیک — هم بـر تـن خویشتن تنیـده
حامـی تو به شاخ بـر، ولی مـا — افتـاده چـو میوهٔ رسیـده
تو منصـب مهتـــری گرفتـه — مـا رنـدی‌و عاشقـی‌گزیده
تو صفـهٔ زرق در گشـــاده — ما صافـی عشـق در کشیـده
من نوش سخـن بر تـو بـرده — وز نیـش تو عقـربم گزیده
چون درفتد این عنان به دستت؟ — در هیـچ رکـاب نـا دویـده
ای کبر تو خـارهای هستـــی — در سینـهٔ‌نیستـان خلیـده

چندان که تو آب خورده باشی / ما شربت خون دل چشیده
فردا بینی ترنج بر جای / وانگاه تو دست خود بریده
تو در پی صد دگرانی / و آن صید، که داشتی، رمیده
چون بشنوی نفس رسی ندایی: / کان مرغ بجاست، یا پریده؟
این حق بستور من، که این هست / حق گفته و اوحدی شنیده

وله نورالله مرقده

چو بدکنی و بدانی که: نیک نیست که کردی / معاف باش و گر غافلی معاف نگردی
ترا به باغ حقیقت چه کار و گلشن معنی؟ / که فتنهٔ چمن لاله و حدیقهٔ دردی
طریق عشق گرفتی و منهزم ز ملامت / تو کز کلوخ حذر می‌کنی، چه مرد نبردی؟
خبر ز کردهٔ مردان شنیده‌ای به تواتر / مباش غافل و کاری بکن تو نیز، که مردی
گرت کند هوس روی سرخ، توبه کن از بد / که جز به توبه نشوید کسی ز روی تو زردی
گرفتمت که بکوبم بسی به پتک نصیحت / چه آلت از تو توان ساختن؟ که آهن سردی
تو از دو قطرهٔ آب آمدی پدید، وزین پس / چو باد مرگ جهد بر سرت دو دانهٔ گردی
درون دردکشان را ز سوز چاره نباشد / تو هیچ سوز نداری، مگر نه صاحب دردی؟
ز پیش خورد غم خوردنت خدای و تو دایم / درآن هوس که: نویسی حدیث خوردم وخوردی
چو کعبتین چه سود ار هزار نقش برآری؟ / که همچو مهرهٔ بد باز در ششدر نردی
چه می‌کنی هوس، ای اوحدی، نصیحت مردم؟ / چرا بساط هوی و هوس فرو ننوردی؟
به قول بیهده کاری برون نمی‌رود این جا / ترا چه کار به کس؟ چون تو نیز کار نکردی

وله روحه‌الله روحه

ای رنج ناکشیده، که میراث می‌خوری / بنگر که: کیستی تو و مال که می‌بری؟
او جمع کرد و چون بنمی خورد ازو بماند / دریاب کز تو باز نماند چو بگذری
مردم به دستگاه توانگر نمی‌شود / درویش را چو دست بگیری توانگری
از قوت و خرقه هرچه زیادت بود ترا / با ایزدش معامله کن، گر مبصری
زر غول مرد باشد و زن غل گردنش / در غل غول باشی، تا با زن و زری
شوهر کشیست، ای پسر، این دهر بچه‌خوار / برگیر ازو تو مهر و مگیرش به مادری

فرزند بنده‌ایست، خدا را، غمش مخور — کان سستی ... ز خدا ... بروری

گر مفلسیست گنج سعادت از آن اوست — ور مفلسست ... زر ... چه می‌بری؟

ای خواجه، ملک را که بدست تو داده‌اند — تا تو ... بد ... کن ... گلی تو می‌خوری

بی عدل ملک دیر نماند، نگاه دار — بی رحمت از ستم و جور لشکری

گرد هوی مگرد، که گردد وبال تو — گر جور به بار جعفر طیار می‌بری

دریای فتنه این هوس و آرزوی تست — در موج او مرو، چو ندانی شناوری

این شست و شوی جبّه و دستار تا بکی؟ — دست از جهان بشوی، که اینست کاری

هرگز نباشدت ببد دیگران نظر — در نعل خویش تو اثر سنگ نشکری

پر سر مکش، که عاقبت از بهر کشتنت — ناگه رسن دراز کند چرخ چنبری

جای خرد به مرتبه بالای چرخهاست — رو با خرد نشین، که تو از چرخ برتری

بوجهل را ز کعبه به دوزخ کشید جهل — پیش خرد نتیجهٔ جهلست کافری

ظلمت خلاف نور بود، زان کشند اگر — همسر ... در رخ خورشید خاوری

صد جامهٔ سیاه بپوشی، چو خلق نیست — گرد تو کس نگردد، اگر گاو عنبری

خوابت نگیرد، ار نبود همسر تو زن — زان عقل واجبست، که با زن برابری

شاید که از تو دیو گریزان شود، مگوی — گر جسم ما برای چه پنهان شود پری؟

گیرم که بعدازین نکنی روی در گناه — عذر گناه کرده بگو: تا چه آوری؟

از کار کرد خویش پشیمان شوی بس — روزی که کردگار کند با تو داوری

گفتار اوحدی نبود بی‌حقیقتی — قولش قبول کن، که به اقبال رهبری

گر طالبی، فروغ نگیری ز آفتاب — ور غالبی، دریغ نداری ز مشتری

فی منقبة امیرالمومنین علی‌بن ابی‌طالب کرم‌الله وجهه

برکوفه و خاک علی، ای باد صبح، اربگذری — آنجا به‌حق دوستی کز دوستان یاد آوری

خوش‌تحفه‌ای زان آب‌وگل، بوسیده، برداری بدل — بازان هوای معتدل پیش هواداران بری

با او بگویی: کای ولی، وی سرّ احسان ولی — زان کیمیای مقبلی در ده، که جان می‌پروری

ای قبلهٔ روح وجسد، وی بیشهٔ دین را اسد — ذات تو خالی از حسد، نفس تو از تهمت بری

کافی کف کوفی وطن، صافی دل صوفی بدن — هم‌بوالوفا، هم‌بوالحسن، هم مرتضی، هم‌حیدری

هستی نبی را ابن عم، از روی‌معنی لحم‌ودم — زان گونه بودی لاجرم، زین‌گونه‌داری سروری

از جام علمت با طرب، جوشیده مغزان عرب — دربسته صد معدی کرب، بست میان چاکری

کفر ازکفت شد کاسته، دین‌ازتو شد آراسته
اززیردستت‌خاسته، صدچون‌جنید وچون‌سری

بوذر وکیل خرج تو، سلمـان رسیل درج تو
گردون چه داند ارج تو؟ تو آفتاب خاوری

بر پایهٔ علم تو کس، زین‌ها ندارد دسترس
مهدی توخواهی‌بودوبس،گرمهداین پیغمبری

هم‌کوه حلمش را کمر، هم چرخ خلقش را قمر
هم‌شاخ شرعش راثمر، هم شهر علمش رادری

علم‌ازتوگشت‌اندوخته، شرع ازتوگشت‌افروخته
از ذوالفقارت سوخته، آیین کفر و کافری

یاسین ز نامت آیتی، طاها ز علمت رایتی
کشف تو از مه غایتی، برداشت مهر دختری

شمعی وماهت هم نفس، پیشی نگیرد برتوکس
هرچند شمع‌ازپیش وپس،فارغ‌بود،چون‌بنگری

رمحت شهاب‌ومه‌سپر، خوانت‌بهشت وکاسه خور
پای ترا کرده بسر، گردون گردان، منبری

هم میرنحل و هم‌نحل، ای خسرو گردون‌محل
کاخ تو ایوان زحل، هم تخت کاخ مشتری

هم‌تیغ داری،هم‌علم، هم‌علم داری،هم‌حکم
هم زهدداری هم کرم، دیگر چه باشدمهتری

از مهر در هر منزلی، مهری‌نهادی بر دلی
همچون سلیمان ولی، دیوت نبرد انگشتری

خط ترا نقاش چین، مالیده بر چشم و جبین
کلک تو از روی زمین، گم کرده نقش آزری

رای تو دشمن مال را، رویت مبارک فال را
نهج تو اهل حال را، کرد از بلاغت یاوری

از بهرحکم ومال و زر، هرگز نجستی شورو شر
نفسی‌که چندینش هنرباشد، چه‌جوید داوری؟

روزی که یاران دگر، از دور کردندی نظر
از خیبر وباروش در، کندی، زهی زورآوری!

عصمت شعار آل تو، ایمان و تقـوی مال تو
کشف حقیقت حال تو، سیر طریقت بر سری

پیش ازکسان‌بودت‌کسی، بعدازنبی‌بودی بسی
پیشی تو، هرچند ازپسی، ای نامدارگوهری

ای مکیان را پیش صف، وی شحنهٔ‌نجدونجف
مستی خلافت راخلف، از مایه نیک اختری

گر با تو کین ورزد خسی، نامش نمی‌ماند شبی
وآنجا که گم‌گرددکسی، علم توداندرهبری

رای تو جفت تیر شد، چون مهر عالم گیرشد
عقل بلندت پیر شد، در کار معنی گستری

ای گنج صد قارون‌ترا، گفته نبی هارون ترا
زان دشمن وارون ترا، منکر شود چون‌سامری

گرودن گردان جای تو، خورشید خاک پای تو
ای پرتوی از رای، تو، آیینهٔ اسکندری

نام وجودت "لافتی" منشور جودت "هل‌اتی"
"یامنیتی حتی متی، انافی اساو تحسری"

من بستهٔ بند توام، خاک دو فرزند توام
در عهد و پیوند توام، با داغ و طوق قنبری

پر شددل‌از بوی گلت، زان اوحدی شدبلبلت
ای خاک نعل دلدلت، بر فرق چرخ چنبری

اندر بیابانش مهل، غلتان میان خون و گل
جامی فرو ریزش بدل، ز آن باده‌های کوثری

ولـه نورالله قبره

عمر گدست ، ای دل سکسه، حد داری؟
چارهٔ کـاری نمی‌کنـی ، .به چه کاری؟

روز به بیهوده صرف کرده‌ای ، اکنـون
گریـهٔ بیهـوده چیست در شب تـاری؟

آنچـه ز عمـر تو فـوت گشت ز روزی
رو ، کـه بـه عمـری قضای آن نگـزاری

بس که خجـالـت بری بـروز قیامت
گـر ورق کـردهـای خود بشمـاری

آب و زمینـی چنیـن و فـوت بـازو
عـذر چه گویـی که هیچ تخـم نکـاری

چارهٔ پیـری کن این نفـس، که جوانی
راه به منـزل بر، آن زمـان که سواری

ای که گـذر می‌کنی به کوی عـزیـزان
بر سـر گـور تو بـگذرند به خـواری

بس که برین باره‌کـوه و دشت که بینی
اسـر رمسـال گدسـ و سـاد بهـاری

حره‌ٔ دل را ساه کـرده ر طلمـت
حامهٔ گل را حه می‌کـی کـه نگاری؟

این همـه جهلست ، ورنـه کوه نمی‌کرد
عهـدهٔ عـهد امانتـی که تـو داری

زان همه کـالای قیمتـی به قیامـت
یک دو سه با خوبش جهـد کن ، که بیاری

نقد خود اینجـا تمـام کن ، که بسوزی
بر سـر آن آتـش، ار تمـام‌عیـاری

هرچه مرا عقل گفت ، با تو بگفتـم
تا تو ز مـن بشنـوی و در عمـل آری

گفتهٔ من فـرق کن ز گفتـهٔ دیگر
لعل بدخشـی شنـاس و مشـک تتاری

دور ز اقوال نیـک نیسـت زبانـم
گرچه ز افعال خوب فـردم و عـاری

معترفـم من کـه: هیچ کار نکـردم
جـز ورق خـود سیـه به شیفنه کاری

اوحدی، آنجا که بـار راه‌گشاینـد
اهل بضاعـت ، جز آب دیده چه باری؟

کار سعادت به زور نیسـت ، مگر تو
در کنـف مسکنـت گـریـزی و زاری

یاری از آن در طلـب ، کههر که ببفتاد
از در او یافـت زورمنـدی و یـاری

آنکه ترا یک نفـس فـرو نگـذارد
جهل بود ، گـر ز خـاطـرش بگذاری

بـاری ازو یـاد کن ، که اوست بهر حال
خالـق و رزاق وحـی و قـادر و بـاری

ولـه برد الله مضجعه

کـردم اندیشـه تاکنون بـاری
بر نیامـد ز دسـت من کاری

گر ز قـرب و قبـول آن حضرت
رتبـتی یافت خـوب کـرداری

من حنانم ز شـرم بار گنـاه
که نظـر بر نمی‌کنـم بـاری

دىده ىسىار لطف و ىاكرده / شكر او، اندكى ز بسيارى
كىسىد اىں محاهراں‌رمں؟ / كـركسى چنـد، گـرد مردارى
هر كس ار سهر ساى سد وحود / گرد خود در كشيـده ديوارى
حىسب اىں عمر و اىں‌عمارب‌دهر؟ / پنح روزى و چـار ديوارى
هىح معرى ىداىسىب آں سر / كـه بـود پـاى بند دستارى
عاقىب حواهى؟ ار حهاں ىگرىر / توشه‌اى سهـل و گوشهٔ غارى
رں ىماں، گر ىحاب مى‌حواهى / بپـران خويش را چـو طيارى
مكىں آرار هىح ىفس ،طلىب / كـه نيـرزد جهان به آزارى
سىب و سرّ اىں ىىاىد دىد / هركه را در قـدم رود خـارى
حام گىىى ىماى حاطر ىىسب / كـه نـدارد ز جهل زنگـارى
اىں‌حهاں راں حهاں ىمودارىسب / در تو از هر دوشان نمـودارى
در وحودب ىهىمه گىحى هسب / نو بر آن گنح خفته چون مارى
راىسب ىرسى؟ درىں حراب آباد / بهتـر از عقـل نيست معمـارى
طاعىب‌و معصىب، كه مى‌ىىى / غايتـش جنتـست، يـا نارى
ىه حقىقىب سعادب آں ىاىسد / كـه نـدارد دريـغ ديـدارى
اى كه ىىر آساىهٔ در ىىسب / روى هـر سركشى و جبـارى
اوحدى را ىه لطف حود ىىوار / بگسل از هـر غـرور و پندارى
حىد ىرسى‌كه: احىىاحى هسب؟ / هست و دريـوزه مى‌كنـم، آرى
حه سود گر ز حامه حاىهٔ حود / سـوى مـا افگنـى كله وارى
گر چه در كيسهٔ عمـل داريم / از بدى شق بكـرده طومارى
ىه حه سنحد گناه صد چون ما؟ / در ترازوى چـون تو غفـارى

ولـه نورالله قبره

گريان در آخر شب، چون ابر نوبهارى / بر خاک نازنينى كـردم گـذر بزارى
ىردىک او حو رسىم، حاكش به ديده رُفتم / ديگـر ز سـر گرفتم آييـن سوگـوارى
گفىم كه: اى گذسىه، ما را به غصه هشته / آه! از كجات پرسم: چونى و درچه كارى؟
حالم ىىاه كردى، حال‌ىو جيست گويى؟ / روزم سياه كردى، شب چون همى گذارى؟
روحىس ىرار ىا مں، مى‌گفب باز با مں / كاى در وصـال و هجران حق تو حق يارى

از آه سینهٔ تو دارم خبر همیشه — از آب دیده اکنون پیش آر، تا چه داری؟
با چشم من چه گویی؟ وز زلف من چه جویی — چشمست و آب حسرت، زلفست و خاک‌خواری
گفتم: بهم رسیدن ما را چگونه باشد؟ — گفت: از چگونه بگذر، تا دیده برگماری
گفتم: ز کار غیبی ما را یکی خبر کن — گفت: اوحدی، چه‌گویم آن بدروی که کاری
زان‌عمر و زان جوانی آگه شود دل تو — روزی که پس عمارت بیرون بری عماری

وله سترالله عیوبه

ای روزه دار، اگر تو،یک ریزه راز داری — دست و زبان خود را از خلق بازداری
با ساز و برگ بودی سالی، سزد کزین پس — یک ماه خویشتن را بی برگ و ساز داری
آخر چه سود کشتن تن را به زور؟ چون‌تو — شامش رضا بجویی، صبحش نیاز داری
آنست سرّ روزه: کز هر بدی ببندی — گوشی که برگشودی، چشمی که باز داری
در آسمان معنی، چون مهر، بر فروزی — گردست برد صورت یک ماه باز داری
از آستان صورت، تا پیشگاه معنی — بیش از هزار منزل شیب و فراز داری
دل را چو چار گوشه بر باغ و خانه کردی — چون در حضور بندی؟ کی در نماز داری؟
خود کی درست خیزی از زیر سکهٔ دل — کز بهر یک قراضه دندان چو گاز داری
نفسی که می‌تواند با عرشیان نشستن — حیف آیدم که: او را در بند آز داری
کوتاه عمر باشد، آنرا که نیست نامی — گر نام نیک ورزی، عمر دراز داری
بی منتی برآور کار نیازمندان — گر زانکه هیچ کاری با بی‌نیاز داری
چون اوحدی نگردی بی صدق یار هرگز — زیرا که یار بودن صدقست‌و راز داری

وله سترالله عیوبه

هرگز به جان فرا نرسی بی‌فروتنی — خواهی که او شوی تو، جدا گرد از منی
زنهار! قصد کندن بیخ کسان مکن — زیرا که بیخ خویشتنست آنکه می کنی
نیکی کن، ای پسر تو، که نیکی به روزگار — سوی تو باز گردد، اگر در چه افگنی
دل در جهان مبند، که بی جرعهای زهر — کس شربتی نمی‌خورد، از دست او، هنی
امروز کار کن که جوانی و زورمند — فردا کجا توان؟ که شوی پیر و منحنی
تا کی من و جمال من و ملک و مال من؟ — چندین هزار من که شد از قطره‌ای منی؟

سر بر فراشتی که: به زور تهمتم ای زردست آز، حه سود از تهمتنی ؟
حز با دل شکسته ترا کار زار ست خود را نگاه دار، که بر قلب می‌زنی
گردی کلاه کژ، که: کمر بسته‌ام به سیم ای سنگ‌دل، چه سیم؟ که در بند آهنی
گر نیک بنگری ، همه زندان روح تست چون کرم پیله، بر س‌حود هرحه می‌تنی
گر مرهم تو بر دل مردم به منتست بردار مرهمت، که نمک می‌پراگنی
مشکل بزاید از تو بسی خیر، از آنکه تو چون مادر زمانه ز سکی سروی
از پند گفتن تو چه فرقست تا به نیش؟ از بهر آنکه تیز تر از فرق سوزنی
تا برزنی به کیسهٔ بازاریان بکی روز دراز بر سر بازار و برزنی
از بهر لقمه‌ای، که نهندت به کام در دیدم که:زخم دارتر از قعر هاونی
دانی حساب گندم خود جو به‌جو ولی "الحمد" را درست ندانی، ز کودنی
نادان به جز حکایت دنیا نمی‌کند ناچار خود حکایت دنیا کند دنی
ای اوحدی، کسی بحزو نیست در حهان درویش باش، تا غم کارت خورد غنی

ولە نورالله قبره

گر بدینصورت ، که هستی ، صرف خواهد شد جوانی
راستی بر باد خواهی داد نقد زندگانی
کی بری ره سوی معنی؟ چون تو از کوتاه چشمی
صورتی را هر کجا بینی درو حیران بمانی
راه دشوار است و منزل دور و دزدان در کمین گه
گوش کن: تا در نبازی مایهٔ بازار گانی
واعظت گولست و می‌دانم که: از ره دور گردی
رهبرت غولست و می‌دانم که: در وادی بمانی
کرده‌ای با خود حساب آنکه: چون مالم فزون شد
در مراد دل بمانم شاد و آخر هم نمانی
این رباطی در ره سیلست و ما در وی مسافر
بر گذار سیلها منزل مساز، ای کاروانی
هر که در دنیا به رنج آمد ، ز بهر راحت تن
زندگانی می‌دهد بر باد بهر زندگانی

جاودان کس را نشان باقی نخواهد ماند هــرگز
جهد آن کن تا: مگر نامت بمانــــد جاودانی
لذت حلـوای ایمـان کـی فـرو آیـد به حلقت؟
چون ترا دراعـه شش تویسـت و پیراهن دو گانی
دیگران را چون به راه آری؟ که خود را یاوه کردی
هر کرا شب خواب می‌گیرد چه داند پاسبانـی؟
یا مـراد خویش بایـد جست، یـا کام رفیقـان
کـار خود یکسو نه، ار در بنـد کار دیگـرانی
سالهـا بوسیـده‌انـد از صـدق خـاک آستانها
آن کشـان امـروز می‌بینـم کـه خاک آستانـی
مرد را گفت و قـدم باید، تو خود یکباره گفتـی
خلق را در سـر زبان باید، تو خود یکسر زبانی
صوت و حرف از بهر آن آموختی، تا قول گویی
بحر و وزن از بهر آن انگیختی، تا شعر خوانی
بی زر انـدر خانه ننشانی شبـی کس را و عمری
هست تا در ملـک ایـزد می‌نشینـی رایگانی
نام‌خود عاشق نهادی، چیسـت این افسردگی‌ها؟
عاشـقان راسینـه آتـش خانه باید، دیده خانی
پهلوانی نیست قلـب دوستـان بر هـم شکستـن
به که قلب دشمنـان هم بشکنی، گـر پهلـوانی
زیـر دستـان را مهـل، کز ظالمی اندیشه باشـد
گلـه را از گـرگ صحرایـــی نگهدار، ار شبانی
مال مـار تست و تو روز و شب انـدر جمـع‌آری
یـار بار تسـت‌و تو سـال و مه انــدر بند آنی
زر فریبنده است، خواهی مغربی، خواهـــی یمینی
برق سوزنده است، خواهی مشرقی، خواهی یمانی
گر ز قهر ایـزدت خوفست، چون دست تو باشد
جهد کن تا: بر تو شهوت را نباشـد قهرمانی

از رفیقان گفتن و ازنیکبختان کار بستن
آنچه دانستم بگفتم باتو، آن دیگر تو دانی
سوختم در آتش فکر روان خویش عمری
تا تو می‌گویی که: شعرش همچو آبست از روانی
کردگارا، روز عمر خویشتن بر باد دادم
گاه احسانست‌و وقت لطف و روز مهربانی
در دو عالم نیست مقصودی مرا، جز دیدن تو
شاید ار امیدواری را به امیدی رسانی
گر نکوکاران رخ چون ارغوان آرند پیشت
من نمی‌آرم به غیر از اشکهای ارغوانی
شورش بسیار کردم، زان که وقت عرض نامه
بر تو آمرزیدن بسیار می‌بردم گمانی
آب دریای معاصی تا رکابم بود، دایم
چون ز بی‌آبی همی با باد کردم هم عنانی
گر چه جان در پای یاران کرده‌ام، از راه صورت
کس نکرد آهنگ جانم، غیر از آن یاران جانی
آتش دوزخ به آب‌چشم من کمتر نشیند
کز چنین آبی نیاید قوت آتش نشانی
ناتوان افتاده‌ایم از اصل خلقت، هم تو مارا
دستگیری کن به لطف خویشتن، چون می‌توانی
گر برانی بندگانیم، ار بخوانی پادشاهی
حکم حکم تست و ما راضی به هر حکمی، که رانی
یارب، اندر حال پیری دست گیرم سوی رحمت
کز جوانی کردم این آشفتگی، آه از جوانی!
ای مسافر، چون به ملک و منزل خود باز گردی
گفت‌های اوحدی می بر ز بهر ارمغانی

ولـه علیـه الرحمـه

جهـان بدسـت تو دادند،تا ثواب کنی
خطـا ز سر بنهی، روی در صـواب کنی

ملک چو نامه فرستد ز مشکلـی به جهان
به فکر خویشتن آن نامـه را جواب کنی

شـود به عهد تو بسیار فتنه‌ها بیدار
چو عشق بازی وسیکی خوری و خواب کنی

مهل خراب جهان را بدست ظلم، که زود
تو هم خراب شـوی، گر جهان خراب کنی

چو دور دولت تست،ای امیر ملک، بکوش
که نام نیک درین دولت اکتسـاب کنی

بدان که: نام شبانی‌نیاید از تو درست
که گلـه را همـه در عهدهٔ ذئاب کنی

شود چو قصـهٔ دعد و رباب قصـهٔ تو
چو دل بدعد دهی، گوش بر رباب کنی

به قتل دشمن خود گـر شتاب نیست ترا
یقین شناس که: بر قتل خود شتاب کنی

روا مـدار که: از بهر پهلوی بـریان
هـزار سینه به سیخ جفا کبـاب کنی

قـراض‌هـای زر بیـوگـان مسکینـت
طلادها که بـو در گـردن کـلاب کـنی

میان دوزخ و خلق تو بس تفاوت چیست؟
چو خلق را همه از خلـق خود عذاب کنی

ترا از آنچه که چون گل درآتشست کسی؟
که جای خویشتن اندر گل و گلاب کنی

نگاه کن: که گر اینها که می‌کنی با خلق
کنند با تو زمانی، چه اضطراب کنی؟

به جانب تو نهان بـس خطابهاست ز غیب
ولی‌تو گوش نداری، که بر خطـاب کنی

چو پیر گشتی و پیری رسـول رفتن تست
چه اعتماد بر این خیمه و طنـاب کنی؟

به پیش آب جهان خانـه‌ایست بی‌بنیاد
به محکمـی عمـارت، که پیش آب کنی

ز سـر جوان نتوانی شد، ارچه در پیری
ز مشک سوده سر خویش را خضاب کنی

به قول اوحدی ار ذره‌ای بر آری سـر
ز روشنی رخ خود را چو آفتـاب کنـی

وله غفرالله ذنوبه

اگر حقایق معنی به گوش جان شنـوی
حدیث بی‌لب و گفتـار بی زبان شنوی

دلت جگر بگرفتست، ورنه راز سپهـر
ز ذره ذرهٔ گیتـی زمان زمان شنـوی

ز ناقلان زمیـن پنـد گوش کن، بـاری
چو آن حضـور نداری کـز آسمان شنوی

چو پای بستهٔ این قبه گشته‌ای، ناچار
درو هـر آنچه بگویی سخن، همان شنوی

به اعتقاد تو بر فعل جز یقینی نیست
گرت به فعـل بگویم، به صدزبان شنوی

حدیث با تو باندازهٔ تو باید گفت
که گر بلند کـم اندکی، گـران شنوی

به واعظان نکنی گوش، غیر آن ساعت   که نام جنّت و حلوای رایگان شنوی
به بوی سود کنی ترک خانه، ور نی تو   سفر کجا کنی، ار قصهٔ زیان شنوی؟
حدیث پیر ریایی ز عارفی برپرس   که آنچنان که فرا خور بود چنان شنوی
اگر طریق هدایت روی تو، شرط آنست   که هر حدیث که خواهی، ز اهل آن شنوی
و گرنه نان به بهای کلیچه باید خورد   چو وصف آن تو هم از صاحب دکان شنوی
سخن به ریش دراز و به ریش‌کوته نیست   سخن بزرگ بود کان ز خرده دان شنوی
میان بره و گرگ آن زمان بدانی فرق   که کار نامهٔ این گله از شبان شنوی
چو غول نام دلیلی برد، روا نبود   که ریش برکنی، ای خواجه و روان شنوی
تو خود به باغ رو و گوش کن که: سرد بود   اگر فضیلت بلبل ز باغبان شنوی
کسی که فرق نداند میان قالب و جان   حدیث قالبی او چرا به جان شنوی؟
سخن، که از نفس ناتوان شود صادر   یقین بدان تو که: البته ناتوان شنوی
اگر بود خرد پیر با جوانی جفت   روا بود سخن پیر کز جوان شنوی
به رهروی‌رو و گر مشکلیت هست بپرس   که حل مشکل خود از چنین کسان شنوی
فتوح می‌طلبی؟ شعر اوحدی می‌خوان   که این غرض، که تو داری در آن میان شنوی

وله ایضا"

چراپنهان شدی ازمن؟ توباچندین هویدایی   کجا پنهان‌توانی شد؟ که همچون روز پیدایی
تو خورشیدی و می‌خواهی که ناپیداشوی ازمن   بمشتی گِل کجابتوان که خورشیدی بیندایی؟
گرم دور از تویک ساعت گذر برحلقه‌ای افتد   مرا در حلقه‌ها جویی و همچون حلقه برپایی
دمی نزدیک آن باشد که: گردم درتو ناپیدا   زمانی بیم آن باشد که: گردم بی تو سودایی
توچون شیری وماچون آب، هرگاهی که‌باماتو   درآمیزی، به یک‌ساعت زما برخیزد این مایی
جهان را جمله زیبایی من از روی تو می‌بینم   ولی روی ترا مثلی نمی‌بینم به زیبایی
نباشد عاشقانت را هوای دیدن جنت   مگر وقتی که جنت را به نور خود بیارایی
ز بهر دیدن روی تو بینایی نگه دارم   چه می‌گویم؟ نه‌آن‌نوری که درگُنجی به‌بینایی
کسی‌از کنه اسرار تو آگاهی نمی‌یابد   چه این دوران زیرین و چه نزدیکان بالایی
به‌وصفت کند ازینم من که: می‌دانم نه‌آنی تو   که در تقریر ما گنجی و در تحریر ما آیی
زبهر طاعت‌تست این که گردون‌شد دوتا، آری   به فرمانت روا باشد دو تا گشتن که یکتایی
برای عصمت خوبان خلوت‌خانهٔ رازت   میان تا روز می‌بندد شب تیره به لالایی

کجا غایب شود غیبی ز علم دوربین تو؟
که هم بر غیب علاّمی و هم برعیب دانایی

چو دربندی دری برخلق بگشایی در دیگر
فرو بستن ترا زیبد که دربندی و بگشایی

ز پا افتادگانت را نگفتی : دست می‌گیرم ؟
ز پا افتاده‌ام اینک چه می‌گویی؟ چه‌فرمایی؟

چو در باغ تو از لطفت همان امید می‌باشد
که با ناهمواری ما را به لطف خود بسرایی

ز ما گر خدمتی شایستهٔحضرت نمی‌آید
بر آندر ثابتیم آخر، نه بی‌صبریم وهرجایی

سبک برخاستم از هرچه فرمودی بجان،اکنون
بگوش امر بنشستیم تا دیگر چه فرمایی؟

ترا رحمت فراوانست و ما لرزان ز بی برگی
ترا اندیشهٔ عفوست وما ترسان‌ز رسوایی

چه آب روی خواهد بود برخاک درت ما را؟
که بر دشت هوس کردیم چندین بادپیمایی

کجا شایسته دانم شد نظرگاه الهی را؟
که عمر خود تلف کردم بخود رویی‌وخودرایی

بزرگان خرده می‌گیرندبرجرمی،کەرفت ازمن
مسلمانان، چه می‌کردم؟ جوانی بود وبرنایی

چو قارون از گرانباری فرو رفتم به خاک، اما
چو عیسی گر دهی بارم سرم برآسمان سایی

چه کافر نعمتی از من تواند در وجود آمد؟
که فیض خوان جود تست، اگر خونم بپالایی

کریما، سرگران برمن مکن، گر کاهلی کردم
ز شهر آنکه در خدمت نمی‌دانم سبک پایی

به‌تاریکی چو درماند روان اوحدی تنها
روان او برون آور ز تاریکی و تنهایی

بلطف خودفزون گردان،بجودخودزیادت کن
زبانش را سخنگویی، ضمیرش را سخن‌زایی

ترکیبات

در آرزوی کعبه و زیارت مرقد رسول

هوس کعبه و آن منزل و آنجاست مرا
آرزوی حرم مکه و بطحاست مرا
در دل‌آهنگ حجازست وزهی‌یاری بخت
گریک‌آهنگ درین پرده شود راست مرا
سرم از دایرهٔصبر برون خواهد شد
شاید ار بگسلم این بند که در پاست مرا
از خیال حجر اسود و بوسیدن او
آب زمزم همه در عین سویداست مرا
دل من روشن از آنست که ازروزن فکر
ریگ آن بادیه در دیدهٔ بیناست مرا
بر سر آتش سوزنده نشینم هر دم
از هوای دل‌آشفته که برخاست مرا
دلم‌از حلقهٔ آن خانه مبادا محروم
کزجهان‌نیست جزین‌مرتبه‌درخواست مرا
از هوی و هوس خویش جدا باش، ای دل
خاک آن خانه و آن خانه خداباش، ای‌دل

عمر بگذشت ، ز تقصیر حذر باید کرد
به در کعبهٔ اسلام گذر باید کرد
ناگزیرست در آن بادیه از خشک لبی
تکیه بر گریهٔ این دیدهٔ تر باید کرد
گَرد ریگی که از آن زیر قدمها ریزد
سرمه وارش همه دردیدهٔ سر باید کرد
آب و نان و شتر و راحله تشویش دلست
خوردآن مرحله از خون جگر باید کرد
روی چون در سفر کعبه کنند‌اهل سلوک
از خود و هستی خود جمله سفر بایدکرد
سر تراشیدن و احرام گرفتن سهلست
از سر این نخوت بیهوده بدر باید کرد
شرح احرام و وقوف و صفت رمی وطواف
با دل خویش به تقریر دگر باید کرد
هر دلی را که ز تحقیق سخن بویی هست
بشناسد که سخن را به جزین رویی هست

یارب ، امسال بدان رکن و مقامم برسان
کام من دیدن کعبه است وبکامم برسان
دولت وصل تو هرچند که خاصست ،دمی
عام گردان و بدان دولت عامم برسان

جز به کام مدد و عـون تو نتوان آمـد — راه عشق تو، بدان قوت و کامم برسان
صبرم از پای درآمد، تو مرادست بگیر — بسر تربت این صدر همامم برسان
چون هلال ار بپسندی‌که بمانم ناقص — به جمال رخ آن بـدر تمامم برسان
هندوی آن درم، ارخواجه جوازی‌بدهد — صبح بیرون برو روزست به شامم‌برسان
گر بدان روضه گذارت بود، ای باد صبا — عرضه کن عجز وزمین بوس وسلامم‌برسان

بوی آن خاک دمی گر برهـاند ز عذاب
به‌نسیم خوش‌آن روضه درآییم ز خواب

ای رخت قبلـهٔ احـرار بگردانیده — شرک را گرد جهان خوار بگردانیده
سکهٔ شرع‌ترا قوت این دین درسـت — به هـر اقلیـم چو دینار بگردانیده
کافران جمله ز شوق سر زلف تو کمر — در میـــان‌بستـــه‌و زنـار بگردانیـده
روز هجـرت به لعاب دهنش خصم ترا — عنکبـــوتی ز در غـار بگردانیـده
سرّ عشقت دل عشاق بدست آورده — دست قهـرت سر اغیـار بگردانیده
شوق دیدار تو دولاب فلک را هر شب — ز آب این دیـدهٔ بیـدار بگردانیده
تحفه را هر سحری باد صبا از سر لطف — بوی زلف تو به گـلزار بگردانیـده

"انا املح" که حدیث تو در افواه انداخت
قصهٔ یوسف مصری همه در چـاه انداخت

بوی مشک از سر زلف تو به چین آوردند — بت پرستان ختا روی بدین آوردند
آن عروسست کمالت که سر انگشتـان — در قمـر وصمت نقصـان مُبین آوردند
لشکر طرّهٔ هندوی تو بر اهل ختـا — ای بسا صبح که از شام کمین آوردند
تا حدیث تو نمود اهل معانی را روی — رخنه در قیمت دُرهای ثمین آوردند
دلشان سخت‌و سیه چون حجراسود بود — مردم مکه، که در مهر تو کیـن آوردند
خفتهٔ عشق تو هرروز فزون خواهد شد — خود چنینست، نگویم‌که: چنین‌آوردند
برق‌دل گرم شد از غیرت‌و بگریست‌چوابر — اندر آن شب که براق تو به زین آوردند

سرّ معـراج تـرا هـم تو توانی گفتـن
در دمی بود و از آن دم تو توانی گفتن

آن شب از هر چه به زیر فلـک ماه بمـاند — جز تو چیزی نشنیدیـم کـه آگاه بمانـد
جبرئیل‌ارچه در آن شب ز رفیقـان تو بود — حاصل آنست که در نیمـهٔ آن راه بماند
چون بـراق تو بدید آنس بـرق عظمت — گشت حیـران و در آن آخُر بی کاه بماند
داشت هر رقعه وجود تو ز کثـرت رختی — رخت از آن رقعه چو پرداخته شد شاه بماند

آتشی در شجر اخضر هستی افتاد — چون شجر سوخته شد "انی انا الله" نماند
صبح با آن نفس سرد چو دیر آگه شد — از شب وصل تو تا گریه و با آه بماند
دیدنی‌ها همه دیدی و نگفتی به همه — هر که باور نکند قول تو در چاه بماند

آنچه در دین تو از امن و امان پیدا شد
نشنیدیم که در هیچ زمان پیدا شد

سر ز بُردِ یمن، ای برق یمان، بیرون آر — دل کوته‌نظران را ز گمان بیرون آر
عَلَم صدق به ایوان فلک‌ها برکش — لشکر شرع به صحرای جهان بیرون آر
خار در پای دل ما ز فراق رخ تست — دسته‌ای گل ز در روضهٔ جان بیرون آر
هر نشانی که تو داری همه دیدیم. کنون — ز پس پرده رخ فتنه‌نشان بیرون آر
بی سخن‌های تو قلب دل ما زر نشود — کیمیای سخن از درج دهان بیرون آر
بدعت از هر طرفی سر بمیان برد، دگر — تیغ اعجاز نبوت ز میان بیرون آر
ما ز کردار بد خویش ز جان در خطریم — این خطر بنگر و آن خط امان بیرون آر

ولّه ایضاً

هرشبی تا به سحر زار بگریم ز غمت — اندکی خسپم و بسیار بگریم ز غمت
رحمت آری، اگر این گریه ببینی، لیکن — خفته باشی تو، چو بیدار بگریم ز غمت
خار خار گل رویت، چو به باغی بروم — بروم بر گل و بر خار بگریم ز غمت
دل من بی رسن زلف تو چون سنگ شود — بر دل سنگ به خروار بگریم ز غمت
بر سر کوی تو، از شوق تو، من هرنفسی — ....
در غمت زار بگریم من و از بی مهری — یار خندی چو تو، من زار بگریم ز غمت
اوحدی دوش مرا گفت: یکی چارهٔ خویش — چاره آنست که: ناچار بگریم ز غمت

آخر ای دستهٔ گل، سوسن باغ که شدی؟
بی تو تاریک نشستم، تو چراغ که شدی؟

پیش زخم تو به از سینه سپر می‌بایست — تا غم عشق تو تدبیر دگر می‌بایست
احتراز، ای دل، ازین کار چه سود است امروز؟ — پیشتر زانکه درافتم، حذر می‌بایست
هر شبم دل ز فراق تو بسوزد صد بار — باز گویم که: ازین سوخته‌تر می‌بایست
آستین ز آب دو چشم، این که همی تر گردد — دامنم بی تو تر از خون جگر می‌بایست
آبرویم ببرد هر نفس این دیدهٔ تر — خاک پای تو درین دیدهٔ تر می‌بایست

جانم از تنگی این دل به لب آمد بی تو   با چنین دل غم عشق تو چه در می‌بایست؟
اوحدی ار شب هجرت ز نظر نور ببرد   شمع رخسار تو در پیش نظر می‌بایست

ای دلم برده، مرا بی دل و بی هوش مکن
کار دل سهل بود، عهد فراموش مکن

تو برفتی و دلم قید هوای تو هنوز   هوس دیده به خاک کف پای تو هنوز
گر نشانی ز جفا چون مژه تیرم در چشم   دیدهٔ من نشکیبد ز لقای تو هنوز
بر سر ما بگزیدی تو به هر جای کسی   ما کسی را نگزیدیم به جای تو هنوز
گفته بودی که: دوایی بکنم درد ترا   ما در آن درد به امید دوای تو هنوز
ای که عمری سر من بر خط فرمان تو بود   تو به فرمان خودی، من به رضای تو هنوز
گر به شاهی برسم، سایه ز من باز مگیر   که گدای توام، ای دوست، گدای تو هنوز
اوحدی، قصه ز سر گیر و بر دوست بنال   که به گوشش نرسیدست دعای تو هنوز

راست گو: کز سر مهر منت، ای ماه، که برد؟
که زد این راه؟ دلت را دگر از راه که برد؟

ترجیعات

تا بکنون پرده نشین بود یار
هیچ در آن پرده نمی‌داد بار

خود به طلب دیدم و راهی نبود
راه طلب داشتم از پرده دار

یار من از پرده همی کرد زور
دل ز پی پرده همی گشت زار

چون که دل پرده نشین چند گاه
بر درش آویخته شد پرده‌وار

گفت: گر از پردهٔ خود بگذری
زود در آن پرده دهندت گذار

گفتمش: اندرپس این پرده کیست؟
گفت: تویی، پرده زخودبرمدار

در پس این پرده شمار یکیست
گرچه شد این پرده برون از شمار

پردهٔ من جز منی من نبود
از پی من چو بسر آمد دمار

طالب و مطلوب و طلب شد یکی
پردهٔ آن این عدد مستعار

در پس آن پرده چو ره یافتم
پرده برانداختم از روی کار

اوحدی این راه چو بی پرده دید
با زن و با مرد بگفت آشکار:

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود، یافت

عشق خروشی، که عیان دیده‌ام
سینه به جوشی، که زیان دیده‌ام

دل چو زناگه به وصالش رسید
بانگ برآورد که: جان دیده‌ام

گاه رخش را ز درون جهان
گاه ز بیرون جهان دیده‌ام

آنچه مرا طاقت و اندازه بود
وصل به اندازهٔ آن دیده‌ام

رخ ننمودست به من ذره‌ای
کش نه در آن ذره نشان دیده‌ام

با تو چه گویم؟ که: چنین و چنان
کش نه چنین و نه‌چنان دیده‌ام

تا که شد از دیده روان نقش او
خون دل از دیده روان دیده‌ام

راست نیاید سخنش در مکان　　چونکه برونش ز مکان دیده‌ام
در چه زمین و چه زمانم؟ مپرس　　چون نه زمین و نه زمان دیده‌ام
من به یقینم که جزو نیست هیچ　　تا تو نگویی: به گمان دیده‌ام
یار مرا دوش نهان رخ نمود　　فاش کنم هرچه نهان دیده‌ام

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود، یافت

پیر شراب خودم از جام داد　　زان تپش و دردِ سر آرام داد
طفل به دم، حنظل و صبرم نمود　　کُهل شدم، شکّر و بادام داد
سایهٔ من گم شد و او باز جست　　مایهٔ من کم شد و او وام داد
گرسنه گشتم، بر خم چاشت شد　　تشنه نشستم ز لبم جام داد
مور مرا خانهٔ بی غم نمود　　مرغ مرا دانهٔ بی دام داد
دل چو در افتاد به حامیم تب　　شربت طاها و الف لام داد
آخر کارم به دعا باز خواند　　گر چه به اول همه دشنام داد
ساخته‌ام دید و بر آتش بسوخت　　سوخته‌ام یافت، می خام داد
جسم مرا جای درین بوم ساخت　　جان مرا راه درین بام داد
نصرة او دست مرا زور شد　　همّت او پای مرا گام داد
خاص شد از حرمت او اوحدی　　رفت و ندا در حرم عام داد:

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
درپس این پرده‌نهان بود، یافت

آن بت سرکش، که نمی‌داد دست　　چونکه درآمد ز درم نیمه مست
پای مرا از در حیرت براند　　چشم مرا از در غیرت ببست
دل به فغان آمد و خونش بریخت　　تن به میان آمد و جانش بخست
در سرم‌انداخت نشاط "بلی"　　می، که به من داد ز جام الست
از دل من شاخ امیدی برست　　جان من از داغ جدایی برست
گفتمش: از دست تو بیچاره‌ام　　گفت که: بی چاره نیایم بدست
گفتمش: از وصل خودم هست کن　　گفت: بمیر از خود و از هرچه هست
گفتمش: ای بت، ز تو دورم چرا؟　　گفت که: از دور بتی می‌پرست
گفتمش: ار توبه کند دل ز عشق　　گفت که: آن توبه بباید شکست
گفتهٔ او آفت جان بود و تن　　لیک چنان گفت که در دل‌نشست

دیده ز دور آن قــد و بالا چو دید		نعره در انداخت به بالا و پست:

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافــت
در پس این پرده نهان بود، یافت

تا چه کشم من؟ که بدین دست تنگ		ساغر می خواهم و آواز چنـگ
چون مـی لعلم بچشانی، کنم		بوسه طلب زان لب یاقوت رنگ
عمر چو بادست‌همی در شباب		باده به من ده، که ندارد درنگ
تا براو زین دل زنگـار خورد		رنگ‌زدایـــم به شراب چو زنگ
دوش چو می خوردم و خوابم ربود		یار به صلح آمد و بگذاشت جنگ
پرده برانداخت ز روی خیــال		دست خوش آن صنم شوخ شنگ
گفتمش: آمد ز غمت دل به جان		گفت: گرت جان به لب آید ملنگ
دست در آغوش من آورد عور		آنکه همی داشت زمن عار و ننگ
او شکر افشان و دلم شکر گوی:		کانچه همی خواستم آمد به چنگ
صبح چو از خواب در آمد سرم		دست خودم بود در آغوش تنگ
اوحــدی این راز چو دانست باز		در فلک انداخت غربوو غرنگ:

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
درپس این پرده نهان بود، یافت

نشنود از پرده کــس آواز من		تا نکند راست لبش ساز من
من ىه ىه حود گفىم، ار آىسـ عقل		ی‌خود وحیران شده در راز من
ىا ىىرى ظں که به ىارىـحه ىود		دیده‌ٔ شب تا به سحر باز من
ىىش ىگوىــى سحں ار ســاز او		گر ىه ىو گوىم سحں ار ىار من
ای که ر گسىاحی مں عافلــی		خیز و ببین بر لب او گاز من
چند ز شیــراز و ز رومم، دگر		رخت بروم آور و شیـــراز من
واقعــهٔ عشق نگویـــد به تو		حز نفس واقعه پـرداز مـــن
گر چه منم آخر این کـــاروان		نیست پـدید آخر و آغاز من
بس دل افسرده سرانــداز شد		از دم‌چون تیغ سرانداز من
کی به چنان بال رسد؟ اوحدی		مرغ تو در غایت پـرواز من
من لب خود کرده ز گفتن به مهر		شهــر پــر آوازهٔ آواز من:

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده‌نهان‌بود، یافت

عسق سرآورد ر حاىم حـروش — من نتوانم ، تو توانــی بپوش
پر مــدم ، ار دیگ بسر می‌رود — او چه کند؟ آتش تیزست و جوش
امشب ازین کوچه به دوشم برند — گر هم از آن باده دهندم که دوش
درغلطم ، یا سخن آشناســت — اینکه مرا می‌رسد امشب به گوش؟
میروم از خود چو همی آید او — کیست که آمد؟ که برفتم ز هوش
جون به در او رسی ، ای باد صبح — گر بدهد نامه ، بیاور بکوش
کو سحں عىر ىحواهد ســـد — گر به رسالــت بفرستی سروش
بر سر بیمار خود ، ار می‌روی — تا دگرش زنده ببینی بکــوش
توش و تنم رفت ، مفرمای صبر — مرد به تن صبر کند ، یا به توش
مجلس رندان طرب گرم شد — دی چو گذشتم بدر می فروش
اوحــدی از غایت مستی که بود — با همه می‌گفت و نمی‌شد خموش:

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافــت
در پس این پرده نهان بود ،یافت

نور رخ دوست چو پیــدا شود — عقل که باشد که نه شیدا شود؟
از رخ خورشید چو در وا کنند — ذره چه گوید که نه در وا شود؟
بر سر آن کوچه که تن خاک اوست — ره نبری ، گر نه سرت پــا شود
از دو جهان هیــح نبینــی جز و — گر برخش چشــم تو بینــا شود
ما همه اوییــم ، ولی او ز دور — منتظر ماست ، که کی ما شود؟
بخت نگر : تا ننهد سر به خواب — رخت ، غمی نیست ، که یغما شود
حرف مپندار ، به حرفت گرای — تا مگر این اســم مسمــا شــود
فطره به دربا جو دگر باز رفت — نام و نشانش همــه دریا شود
پرتو آن نــور که گفتم ، یکیست — مختلف از منزل و از جا شود
سر چو به این جبه بر آورد دوست — خواست درین قبه که غوغا شود
بــاز صـدای سحــن اوحــدی — بر همه کس روشن و پیــدا شود:

کانچه دل انـــدر طلبــش می شتافت
در پس این پــرده نهان بود ، یافت

نفس ترا شد نفس گور کـــن — زنده شوی ، گر بکنی گور تن
ای شده نومید چنین ، بر کجاست — یــاس تو و باغ پر از یاسمن
یا خبری از لب او بــاز گوی — بی‌خبران را سخنی زان دهن

در همهٔ بادیه جستیم بسی — و آن دگر آثار طلال و دمن
کوکب لیلی بروز بر ملا — موکب مجنون چه کند برعلن؟
از پی آن آهوی وحشی مپر — سر بهم آورده هزاران رسن
تا کی ازین خیمه و دستاروفش؟ — مرده شو و جامه رها کن بزن
جسم تو گورست روان ترا — بر سر این گور چه پوشی کفن؟
پای برین صفه نه و بار دار — راز چهل صوفی و یک پیرهن
اوحدی، این تلخ سخن زچیست؟ — شور به شیرین سخنان در فگن
هیچ حواست چو یکی بس نشد — بر ببرش راه و بگو این سخن:

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود، بافت

ولـه ایضـاً

در خرابات عاشقان کوییست — وندر آن خانه یک پریروییست
طوقداران چشم آن ماهند — هر کجا بسته طاق ابروییست
در خم زلف همچو چوگانش — فلک و هر چه در فلک گوییست
به نفس چون مسیح جان بخشد — هر کرا از نسیم او بوییست
ورقی باز کردم از سخنش — زیر هر توی این سخن توییست
من ازو دور و او به من نزدیک — پرده اندر میان من و اوییست
آتش عشق او بخواهد سوخت — در جهان هرچه کهنه و نوییست
سوی او راهبر نخواهم شد — تا مرا رخ به سایه و سوییست
اوحدی با کسی نمی‌گوید — نام آن بت، که نازکش خوییست
چون ازو نیست می‌شوم هر دم — تا ز هستی من سر موییست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

نه خرابات خیک و کاسهٔ می — نه خرابات چنگ و بربط و نی
آن خراباتهای بی ره و رو — بر خراباتیان گم شده پی
همه را دیده بر حدیقهٔ قدس — همه را روی در حظیرهٔ حی
گر در آن کوچه باریابی تو — کی از آن کوچه بازگردی، کی؟

بگذر از اختلاف امشب و دی — تا برون آید آن بهار از دی
چو بالا رسی، ز لا تا تو — ندری نامهٔ "الیک" و "الی"
تا تو باشی و او، جدا باشد — آسمان از زمین و نور از فی
نقش خود بر تراش و او را باش — تا شود جملهٔ جهان یک شی
روی آن بت، که اوحدی دیدست — نتوان دید جز ببینش وی
سالها شد که راه می‌پویم — چون نخواهد شد این بیابان طی

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

هردم از جاه رخ بدر دارد — در پی عاشقی نظر دارد
هر زمان مست مست بر سر کوی — با کسی دست در کمر دارد
هر دمی عاشق دگر جوید — هر شبی مجلس دگر دارد
یار آن کس شود که می‌نوشد — دست آن کس کشد که زر دارد
دوست گیرد نهان و فاش‌کند — مخلصان را درین خطر دارد
هر که قلاش تر ز مردم شهر — پیش او راه بیشتر دارد
یار ترسا و ما منرس از کس — عاشقی خود همین هنر دارد
عشق معشوقهٔ خراباتست — زانکه عشقست کین اثر دارد
در خرابات ما شود عاشق — هر که پروای درد سر دارد
اوحدی تا کنون دری می‌زد — چون خرابات ما دو در دارد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

سخنی می‌رود، به من کن گوش — پیش از آن کز سخن شوم خاموش
جز یکی نیست نقد این عالم — باز جوی و به عالمش مفروش
گل این باغ را تویی غنچه — سرّ این گنج را تویی سر پوش
پرده بردار، تا ببینی خوش — دست با دوست کرده در آغوش
گر کسی‌می‌شوی، بجز تو کسی — در جهان نیست، بشنو و مخروش
اگر این حال بر تو کشف شود — برهی از خیال امشب و دوش
باز دانی که: من چه می‌گویم؟ — گرت افتد گذر به عالم هوش
آن شناسد حدیث این دل مست — که ازین باده کرده باشد نوش
در دلم آتشست و در چشم آب — جای آن باشد ار بر آرم جوش

اوحدی باز گشت گوشه نشین　　　اگرم صدای نگرد گوش

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

مست رنگی در آبگینه و آب　　　باده‌سان رنگ می‌دهد، دریاب
باده نیز اندر اصل خود آبیست　　　کافتابش فروغ بخشد و تاب
ز آب بی‌رنگ شد عنب موجود　　　و زعنب شیره و ز شیره شراب
زین منازل نکرده آب گذر　　　هیچ کس را نکرده مست و خراب
باش، تا رنگ و بوی برخیزد　　　که همین آب صرف باشد آب
هر یک از باده نسبتی دیدند　　　جمله‌بین کس‌نشد ز راه صواب
چشم ازو رنگ دید و بینی بوی　　　عقل ازو سکر دید و غافل خواب
اگرت چشم دور بین باشد　　　بر گرفتم از آن جمال نقاب
غیر ازو هرچه می‌نماید رخ　　　مست یکباره جز غرور و سراب
دیدهٔ اوحدی به جستن اوست　　　گر ساند به کام دیده جواب

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

جز تو کس در جهان نمی‌دانم　　　وز تو چیزی نهان نمی‌دانم
بی نشان تو نیست یک ذره　　　بجزین یک نشان نمی‌دانم
با تو پوشیده حالتیست مرا　　　که درستش بیان نمی‌دانم
گرچه داناست نام من، لیکن　　　تا نگویی: بدان، نمی‌دانم
این تویی، یا منم، بگوتا: کیست؟　　　شرح این کن، که آن نمی‌دانم
آن چنانم ببویت، ای گل، مست　　　که گل از بوستان نمی‌دانم
به اشارت حدیث خواهم گفت　　　که غریبم، زبان نمی‌دانم
دوستان، جز حدیث او مکنید　　　که من این داستان نمی‌دانم
اوحدی باز در میان آمد　　　کام او زین میان نمی‌دانم
چون پس از عمرها که گردیدم　　　راه این آستان نمی‌دانم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

باز غوغای او علم برداشت　　　عشق او خنجر ستم برداشت
هر چه بی راه دید غارت کرد　　　و آنچه بر راه دید هم برداشت

دوست احرام آشنایی بست | نام بیگانه زین حرم برداشت
خطبها چون به نام او کردند | جمله را سکه از درم برداشت
آفتاب رخش ظهور گرفت | وز دل من غمام غم برداشت
مطرب عشق را نوا نو شد | کین کهن جامه جام جم برداشت
اندر آن جام چون خدا را دید | از کتاب خودی رقم برداشت
روز صید آن سوار ازین نخجیر | پر بیفگند، لیک کم برداشت
دل ناداں من امانت عشق | هم به پشتی آن کرم برداشت
دست او چون نه حکم دستوری | از من و اوحدی قلم برداشت

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی‌کمایاتی

مستمع نیست ، تا بگویم راست | کندرین گنبد این نوا چه نواست؟
هرچه گویی درو، چو آن شنوی | پس یکی‌باشد، این‌یک‌ودو چراست؟
تو یکی، او یکی، دو باشد دو | این یکی زان یکی بباید کاست
رشته‌ای گر هزار تو گردد | چون سر رشته یافتی یکتاست
گر ز دریا جدا شود قطره | نه که دریا جدا و قطره جداست؟
یار با ماست وین سخن ز نهفت | من برون می‌برم چو موی ز ماست
نیست بی زبده شیر، اشارت‌کن | که کدامست شیر و زبده کجاست؟
آسمان و زمین گرفت این نور | باز بینید کین چه نشو و نماست؟
اوحدی وار می‌زنم در دوست | تا چه در می‌زند ارادت و خواست؟
ساختم پرده، گر نگردد کج | کردم آهنگ، اگر بباید راست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

سایهٔ نور پاش می‌بینم | نه، که خود نور فاش می‌بینم
گر بگویم که جمله اوست، رواست | زانکه در جمله جاش می‌بینم
آفتابی بدین عظیمی را | ذره‌ای در هواش می‌بینم
آنکه عمری بگشتم از پی او | با خود اندر سراش می‌بینم
روز و شب در بلاش می‌سوزم | تا نگویی: بلاش می‌بینم
این که وقتی بنالم از غم او | نه که از خود جداش می‌بینم
بینشم بی‌خدا کجا باشد؟ | چو به نور خداش می‌بینم

صورت او چو روشن آینه است … که جهان در صفاش می‌بینم
هرچه از کائنات گردد رنگ … جمله در خاک پاش می‌بینم
اوحدی در قفای ماست، دگر … دو سه روز از قفاش می‌بینم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کماباتی

بده، ای ساقی، آن شراب چو زنگ … بزن، ای مطرب حریفان، چنگ
که نیابی تو بی پریشانی … دل که باشد به زلف یار آونگ
با من از می‌روی به جستن او … دامن خویشتن بگیر به چنگ
کانچه جستی درون جبهٔ تست … خواهش از روم جوی وخواه اززنگ
ز آب و گل زاده‌ای، از آنی گم … در بیابان جهل چون خر لنگ
از دل و جان برآی، تا برود … در دمی همت تو صد فرسنگ
کاهن و سنگ را چو آب کند … آتشی، کو بزاد از آهن و سنگ
نام و نقش خود از میان برگیر … تا ترا در کنار گیرد تنگ
خواجه جانست، چون بمیرد تن … باده آبست، چون ببرد رنگ
اوحدی شد به عاشقی بد نام … آن نگار از زمانه دارد ننگ

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کماباتی

یار، دوشم ز راه مهمانی … به خرابی کشید و ویرانی
داشت درپیش رویم آینه‌ای … تا بدیدم درو به آسانی
که جزو نیست هر چه می‌دانم … که ازو خاست هر چه می‌دانی
انس با عالم الهی گیر … به تو گفتم طریق انسانی
دو قدم بیش نیست راه، ولی … تو در اول قدم همی مانی
گرنه آن نور در تجلی بود … آن "اناالحق "که‌گفت‌و "سبحانی "؟
که تواند به غیر او گفتن … "لیس فی جبتی" که می‌خوانی؟
هر چه هستیست در تو موجودست … خویشتن را مگر نمی‌دانی؟
ای که روز و شبت همی خوانم … گر چه هرگز مرا نمی‌خوانی
زان شراب بقا بده جامی … تا تن اوحدی شود فانی
آشکارا اگر توانم نیک … ورنه، تا می‌توان، به پنهانی

من و آن دلبـر خراباتی
فی طریق الـهوی کمایاتی

پرسـش خسته‌اش روا باشـد	کـه دریـن درد بی دوا باشد
کس درین خانـه نیسـت بیگانه	مـرد باید که آشنـا باشـد
در جهان تو باشـد این من و تو	در جهـان خـدا خـدا باشد
بنمایـد ترا، چنان کـه تویی	اگـر آیینـه را صفـا باشد
بی قفا روی نیسـت در خـارج	ونـدر آیینه نـی قفـا باشد
انـدر آیینـه هیـچ ننمایـد	که نه این شهریـار ما باشد
در صفـا نیست صـورت دوری	دوری از ظلمـت هـوا باشد
این جدایـی و کنـدی‌روشسـت	روش عاشقـان جـدا باشد
از خطـای خطست اگردویی است	این دو بینی از آن خطا باشد
اوحـدی گـر ز دوست برگردد	هر دم‌انـدر دم بـلا باشد
چون دریـن آفتـاب می‌سوزم	تا ز مـن ذره‌ای به جـا باشد

من و آن دلبـر خراباتی
فی طریق‌الـهوی کمایاتی

چیست این دیـر پر ز راهب و قس؟	بسته برهم هـزار زنگ و جرس
زین طرف نغمه‌ای که: "لاتامن"	زان جهت غلغلی که: "لاتیاس"
عهد و میثاق کرد گرگ و شبـان	یار و انباز گشت دزد و عسـس
چند ازین جستجوی باطل، چند؟	بس ازین گفت و گوی بیهده، بس
حرف زایـد منـه بریـن جدول	نقـش خارج مـزن برین اطلـس
کندرین خنب نیست جز یک رنگ	وندریـن خانه نیست جز یک کس
یک حدیثست‌و صد هزار ورق	یک سوارست و صد هزار فرس
عیب ما نیست گر نمی‌بینیـم	گوهـری در میان چنـدین خس
نیست در کار خانه جز یک کار	و آن تو داری، به غور کار برس
دلم از زهـد اوحدی بگرفت	گر امانم دهد اجل، زین پس

من و آن دلبـر خراباتی
فی طریق الـهوی کمایاتی

همه عالم پرسـت ازین منظور	همه آفـاق را گرفـت ایـن نور
هریک از جانبیـش می‌جوینـد	مصطفی ازحرم،کلیم از طـور

اصل این کل و جزو یک کلمه است — خواه توراة خوان و خواه زبور
حاصل شهر عاشقان شهریست — گرد بر گرد آن هزاران سور
باش تا نقد او شود پیدا — باش تا کار او رسد به ظهور
گرچه پر آفتاب گشت این شهر — زان میان نیست جز یکی مشهور
گنج در پیش چشم و ما مفلس — دست در دستگاه و ما مهجور
یار نزدیک تر ز تست به تو — تو ز نزدیک او چرایی دور؟
تاکنون اوحدی اگر می‌پخت — آرزوی بهشت و حور و قصور
رفتنی رفت، بعد ازین تو مرا — گر گنه کار داری، ار معذور

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

مدتی من به کار خود بودم — با خود و روزگار خود بودم
صورتی چند نقش می‌بستم — گرچه صورت نگار خود بودم
به دیار کسان شدم ناگاه — گرچه هم در دیار خود بودم
به در هر حصار می‌گشتم — نه که من در حصار خود بودم
سالها یار، یار می‌گفتم — خود به تحقیق یار خود بودم
گفتم: او را شکار کردم، لیک — چون بدیدم شکار خود بودم
یک شبم یار در کنار کشید — روز شد، در کنار خود بودم
غم دل با کسی نخواهم گفت — چون غم و غمگسار خود بودم
اوحدی پیش من حجاب نشد — زانکه خود پرده‌دار خود بودم
گفتم: این اختیار نیست مرا — چون که در اختیار خود بودم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق‌الهوی کمایاتی

دوست با کاروان "کن فیکون" — آمد از شهر لامکان بیرون
عور گشت از لباس بیچونی — باز پوشید کسوت چه و چون
که بر آمد به صورت لیلی — که درآمد به دیدهٔ مجنون
گاه مشهور شد به آیت نور — گاه مذکور شد بسورت نون
چون به آب و زمین او بودست — ریشه و بیخهای گوناگون
پیش کافور و زنجبیل نهاد — عسل و تین و روغن زیتون
می‌سرشت این چهار جسم بهم — مدتی، تا تمام شد معجون

دردها را دوا نهاد، دوا　　زهرها را ازو ببست افسون
اوحدی سرسی از آن بحسد　　گشت دیوانه" "والجنون فنون"
پر دویدم به‌هر دری زین پیش　　بر من این در چو بازگشت اکنون

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

می بیاور، که توبه بشکستم　　یا مده می، که از غمش‌مستم
نی، که من جز به می نخواهم داد　　بعد ازین گر به‌جان رسد دستم
در جهان می مرا چنان سازد　　که ندانم که در جهان هستم
خلوتی داشتم به جستن او　　چون بجست او مرا، برون جستم
به یکی کردم‌ار دو عالم روی　　دیده از دیگران فرو بستم
در کف پای آن یکی خاکم　　بر سر کوی آن یکی پستم
ببریدم دل از تعلق غیر　　زان بریدن به دوست پیوستم
ز اوحدی دل به رنج‌بود و چو دل　　اوحدی شد، ز اوحدی رستم
تا به اکنون ز بند گویان بود　　بند بر پای و حلق در شستم
بعد ازین، چون به حکم گستاخی　　در خرابات عشق بنشستم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

گر بدست آوریم دامن دوست　　همه او را شویم و خود همه اوست
آنکه او را در آب می‌جویی　　همچو آیینه با تو رو در روست
تو تویی و تو از میان برگیر　　کز تویی تو رشتهٔ تو دو توست
گر شود کوزه کوزه‌گر، نه شگفت　　که بسی کاسه سوده گشت و سبوست
تو به مویی بجسته‌ای، ور نه　　از تو تا آنکه جسته‌ای یک موست
همه از یک درخت رست این چوب　　که گهی صولجان و گاهی گوست
"ها" که اسم اشارتست از اصل　　الفش را چو واو کردی هوست
انقلابی ضرورتست این جا　　تا تو این مغز برکشی ازپوست
منشین تشنه، اوحدی که ترا　　پای در آب و جای بر لب جوست
مدتی توبه داشتم و اکنون　　که خرابات عشق در پهلوست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

هرحه من گویم ، ای دسر ، امروز　　سه سه حوسسم ، رس منر امروز
فلم سسسی سه من درکسس　　که گرفسارم و اسسر امروز
مسل سار قدسم دارد سل　　س ارس عصه شو ، سمر امروز
سالها در کمین نشستم ، تا　　در کمانم کسد حو سسر امروز
رو بشارت بزن ، که گشت یکی　　با علام حود آن امسر امروز
چشم کژ بین چو ازمیان برخاست　　راسب سد ساه با فسر امروز
پرده بر من مدر ، که نتوان دوخت　　سظر ار سار سی‌سطسر امروز
چون در آمیخت آب ما با شیر　　حون حدا می کسی ز سر امروز؟
اوحدی ، جز حدیث دوست مگوی　　که حرو سسب در صمسر امروز
به تو رمزی بگویم ، ار شنوی　　ار رباسم سحن سدسر امروز

من و آن دلبر خرابانی
فی طریق الهوی کمایاتی

چند و چند؟ ای دل ملامت کش　　رس من و ما و اس عمامه و فس
سر مگردان ز خنجر آن دوست　　رخ مپیچان ز تیر آن ترکش
نوشدارو، که : غیر دوست دهد　　زهر باسد ، به حاک زر و محس
دل ز دنیا و آخرت بر گیر　　به حس حوع روزه‌گسر و عطس
رخ به وحدت نهاده‌ای ، بردار　　ار میان احلاف روم و حبس
قلب کن روی کعبتین جهت　　با سسی سکی معامل سس
چند گویی که؟ خانه تاریکست　　سسب تاریک ، حسم سب اعمس
قابلی نیست ، چون پذیرد نور؟　　آسی سسب ، کی سورد عس؟
ز احد گر نشان همی طلبی　　سسر اوحدی فلم درکس
در بدین ناخوشان ببند امروز　　با براسم حند روزی حوس

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کماباتی

اشک من سرخ کرد و رویم زرد　　با من آن بی‌وفا ببین که چه کرد؟
همچو خون در رگست و رگ در تن　　آنکه آبم ببرد و خونم خورد
عشق‌آن دوست چون برآرد دست　　سر ز سا ، سار سر نداد مرد
همه را کشت ، تا نماند غیر　　کسه را سوحب ، تا نماند فرد
می‌کشد تیغ ونیست پای گریز　　می‌کسد زار و سسب حای سرد

تا دو چشمم به دوست بینا شد　　　هجر او وصل گشت و خارش ورد
پیش ابداعیان چه دیرو چه زود؟　　　نزدتوحیـدیان چه گرم وچه سرد؟
این همـه نقش‌ها که می‌بینـی　　　از یکی کارگاه دان و نـورد
اوحـدی گر یکـی شود با مـا　　　از حریفـان همی بریم این نرد
قصـهٔ درد خویشتـن گفتم　　　گر نیاید پـدیـد داروی درد

من و آن دلبـر خراباتی
فی طریق الهوی کمایاتی

مربع

مرسع

آن سرو سهی چه نام دارد؟ کان قامت خوش خرام دارد
خلقی متحیرند در وی
تا خود هوس کدام دارد؟
ماهی که به حسن او صنم نیست رخسارش از آفتاب کم نیست
گر دور شود ز دیده غم نیست
کندر دل و جان مقام دارد
من کشتهٔ عشق آن جمالم آشفتهٔ آن دو زلف و خالم
آنرا خبری بود ز حالم
کو نیز دلی به دام دارد
آن کس که دلم همی رباید گر نیز دلم بسوخت شاید
تا پخته شود چنانکه باید
دیگ هوسی، که خام دارد
ای دل، چه کنی خیال خوبان؟ اندیشه زلف و خال و خوبان؟
آن برخورد از جمال خوبان
کو نعمت و احتشام دارد
معشوق چو آفتاب دارم با او هوس شراب دارم
زیرا که دلی کباب دارم
و آن لب نمک تمام دارد
قومی که مقربان دینند با درد کشان نمی‌نشینند

آواز دهیـــد ، تا ببینند
صوفی که‌بدست‌جام دارد

من پنـد کسی نمی‌نیوشـــم چـون بـر لب مطربـست گوشـم
در کیسهٔ آن کسست هوشم
کـو کاسـهٔ می مدام دارد

ای خواجـه، حکایـت مجازی هـرگـز نبـود بدیـن درازی
دریاب ، که سرّ عشق بازی
داغیست که این غلام دارد

پوشیده چو نیسـت حال بر تو امـروز مـی زلال بـر تـــو
بـی ما نبـود حلال بـر تـو
آن باده که دین حرام دارد

زان چهرهٔ همچو باغم ، ای دوست هرگز نبود فراغـم ، ای دوست
در خاک بـرد دماغم ، ای دوست
بـوی تـو کـــه در مشـام دارد

خون شد دلم از غم تو، جان نیز بر چهره دوید و شـد روان نیز
سرخی رخم ببین ، که‌آن نیز
ازدیــــده و دل بـوام دارد

شعــر خوش اوحـدی روانسـت گـر گوش کنـی بجـای آنسـت
کز بوسهٔ شکریـن لبانست
این شهد که درکلام دارد

از گفتهٔ او ترا گذر نیســت و زشیوهٔ عشـق خوبتـر نیست
آنرا غم جـان ز بیم سر نیست
کـو مذهب این امـــام دارد

غزلیات

مابیم و سر کوبی، پـر فتنهٔ ما سـودا — آسوده درو والا، آهسته درو شیدا
در وی سر سر جویان گردان شده ازگردن — در وی دل جانبازان تنها شده از تنها
بر لالهٔ بستانش مجنون شده صد لیلی — بر ماه شبستانش وامق شده صد عذرا
خوانیست درین خانه، گسترده به خون دل — لوزینهٔ او وحشت، پالودهٔ او سودا
با نقد خریدارش آینده خه از رفته — با نسیهٔ بازارش امروز پس از فردا
گرکوی‌مغانست این؟ چندین‌چه‌فغانست این؟ — زین چند و چرا بگذر، تا فرد شوی یکتا
رسوایی فرق خود در فوطهٔ زرق خود — کم‌پوش، که خواهد شد پوشبدهٔ ما رسوا
گر زانکه ندانستی، برخیز و طلب می‌کن — ور زانکه بدانستی، این راز مکن پیدا
ای اوحدی، ار دریا گردی، مکن این شورش — زیرا که پس از شورش گوهر ندهد دریا

***

سلام علیک، ای نسیم صبا — به لطف از کجا می‌رسی؟ مرحبا
نشانی ز بلقیس، اگر کرده‌ای — چو مرغ سلیمان گذر بر سبا
نسیمی بیاور ز پیراهنش — که شد پیرهن بر وجودم قبا
اگر یابم از بوی زلفش خبر — نیابد وجودم گزند از وبا
به نزدیک آن دلربا گفتنیست — که ما را کدر کرد سیل از ربا
ز دردش ببین این سرشک چو لعل — روانم برین روی چون کهربا
همین حاصلست اوحدی راز عشق — که خونم هدر کرد و مالم هبا

***

گر تو طالب عشقی، غم دمادمست اینجا — ور نشانه می‌پرسی، رشته سرگمست اینجا
چون درین مقام آبی گوش‌کن که:درراهت — ز آب چشم مظلومان چاه زمزمست اینجا

چیست جرم ما؟ گوئی کز حریف ناهمتا   هرکجا که نیستی گور گژدمست اینجا
چو فروش مفتی را از نماز و از روزه   رنگ چهره، گاهی بهر گندمست اینجا
گر حریف مایی تو، ما و کنج می‌خانه   ور ز عشق می‌پرسی، عشق در خمست‌اینجا
چونکه بنده فرمایی، پس حاکم مطلق   سربنه، که هر ساعت صد تحکمست اینجا
همچو دیو بگریزی، چون ز مردمت پرسم   گر تو مردمی، بالله، خودچه مردمست‌اینجا
هم بسوزدت روزی، گرچه نیک خامی تو   کین تنور چون پر شد سنگ هیزمست اینجا
اوحدی، ترا از چه نان نمی‌فروشد کس؟   گر نه نام بوبکری با تو در قمست اینجا

***

قراری چون ندارد جانم اینجا   دل خود را چه می‌رنجانم اینجا؟
سر عاشق کله داری نداند   نه کفشی، که من مهمانم اینجا
مرا گفتی: کز آنجا آگهی چیست؟   چه می‌پرسی؟ که من حیرانم اینجا
نه او پنهان شد ازچشمم، که من نیز   ز چشم مدعی پنهانم اینجا
اگر بتوان حدیثی گوی ازآن روی   که من بی روی او نتوانم اینجا
نگارینی که سر گرداند از من   نگردانی، که سرگردانم اینجا
مرا با دوست پیمانی قدیمست   بدان پیوند و آن پیمانم اینجا
ز زلفش بر دماغم هست بویی   چنین زنده به بوی آنم اینجا
بدرد اوحدی دلشاد گشتم   که آن لب می‌کند درمانم اینجا

***

شب و روز مونس من غم آن نگار بادا   سر من بر آستان سر کوی یار بادا
دلش ار چه با دل من به وفا یکی نگردد   برخش تعلق من، نه یکی، هزار بادا
چو رضای او درآنست که دردمند باشم   غم و درد او نصیب من درد خوار بادا
ز ملامت رقیبان نکند گذار بر من   که بت من از رقیبان به منش گذار بادا
سخن کنار پر خون که مراست هم بگویم   به میان لاغر او، که درین کنار بادا
چو به اختیار کردم دل و جان فدای آن رخ   گر ازو کنم جدایی نه به اختیار بادا
به من، ای صبا، نسیمی ز بهار دولت او   برسان، که سال و ماهت همه نو بهار بادا
چه کند مرا رقیبش همه سال دور از آن رخ؟   که چو من بدرد دوری همه ساله زار بادا
لب او چو باز پرسد دل‌عاشقان خود را   دل ریش اوحدی نیز در آن شمار بادا

***

پیر ریاضت ما عشق تو بود، یارا   گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را

پنهان اگر چه داری چون من هزار مونس — من جز تو کس ندارم پنهان و آشکارا
روزی حکایت ما ناگه به گفتن آید — پوشیده چند دارم این درد بی دوا را؟
تا کی خلی درین دل پیوسته خار هجران؟ — مُردم ز جورت، آخر مردم، نه سنگ خارا
آخر مرا ببینی در پای خویش مرده — کاول ندیده بودم پایان این بلا را
باد صبا ندارد پیش تو راه، ور نه — با نالهای خونین بفرستمی صبا را
چون اوحدی بنالد، گویی که صبر می‌کن — مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا

***

چگونه دل نسپارم به صورت تو، نگارا؟ — که در جمال تو دیدم کمال صنع خدا را
چه برخورند ز بالای نازک تو؟ ندانم — جماعتی که تحمل نمی‌کنند بلا را
نه رسم ماست بریدن ز دوستان قدیمی — درین دیار ندانم که رسم چیست شما را؟
مرا که روی تو بینم به جاه و مال چه حاجت؟ — کسی که روی تو بیند به از خزینهٔ دارا
شبی به روز بگیرم کمند زلفت و گویم: — بیار بوسه، که امروز نیست روز مدارا
جراحت دل عاشق دوا پذیر نباشد — چو درد دوست بیامد چه می‌کنیم دوا را؟
صبور باش درین غصه، اوحدی، که صبوران — سخن ز خار برون آورند و سیم ز خارا

***

درد سری می‌دهیم باد صبا را — تا برساند به دوست قصهٔ ما را
بر سر کویش گذر کند به تانی — با لب لعلش سخن کند به مدارا
پیرهن ما قبا کند به نسیمش — بر کند از ما دگر به‌مژده قبا را
مرهم این ریش کرد نیست، که عمری — سینه سپر بوده‌ایم زخم بلا را
دنیی و دین کرده‌ایم در سر کارش — گردن و سر می‌نهیم تیغ و قفا را
ای بت نامهربان، بیا و بیاموز — از سخن من حدیث مهر و وفا را
پای چنین سرزنشت ها چو نداری — دست مزن عاشقان بی سر و پا را
عیب زبونی نه لایقست، گر از خود — دفع ندانست کرد تیغ قضا را
اوحدی، از من بدار دست ملامت — من چه کنم؟ کین ارادتست خدا را

***

مبارک روز بود امروز، یارا — که دیدار تو روزی گشت ما را
من آن دوزخ دلم، یارب، که دیدم — به چشم خود بهشت آشکارا
نه مهرست این، که داغ دولتست این — که بر دل برزدست این بی‌نوا را
ز یک ناگه چه گنج دولتست این؟ — که در دست اوفتاد این بی‌نوا را

درین حالت که من روی تو دیدم عنایت‌هاست با حالم خدا را
هم آه آتشینم کارگر بود که شد نرم آن دل چون سنگ خارا
مرا تشریف یک پرسیدنت به ز تخت کیقباد و تاج دارا
بکش زود اوحدی را، پس جدا شو که بی رویت نمی‌خواهد بقا را

***

در چرخ کن چو عیسی‌زین جارخ طلب را و آنجا درست گردان پیوند ابن و اب را
گویا شود پیاپی با دل مسیح جانت چون مریم ار ببندی روزی دو کام و لب را
با چشم تو چو گردی رطب اللسان بیادش از چوب خشک بر خود ریزان کنی رطب را
خواهی که جاودانت باشد تصرف اینجا از خویشتن جدا دار این شهوت و غضب را
داری دلی چو کعبه و ز جهل و از ضلالت در کعبه می‌گذاری بوجهل و بولهب را
ای تن، چو دل به خوبان دادی‌و من نگفتم برماهتاب خواهی افگند این قصب را
دل رای حقه بازی‌زد بر دهان تنگش ما عرضه بر که داریم این عشق بوالعجب را؟
گفتم: مگر به پایان آید شب فراقش در شهر عاشقان خود پایان نبود شب را
ای اوحدی، چو رویش دیدی، بلا همی کش چون انگبین تو خوردی تاوان نبود تب را

***

بر قتل چون منی چه گماری رقیب را؟ ای در جهان غریب، مسوز این غریب را
دورم همی کنند ادیبان ز پیش تو ای حور زاده، عشق بیاموز ادیب را
روی تو گر ز دور ببیند خطیب شهر دیگر حضور قلب نباشد خطیب را
ترسا گر آن دو زلف چو زنار بنگرد در حال‌همچو عود بسوزد صلیب را
ما دوست را بد نبی و عقبی نمی‌دهیم زنهار! کس چگونه فروشد حبیب را
از من مدار چشم خموشی، که وقت گل مشکل کسی خموش کند عندلیب را
همرنگ اوحدی شود اندر جهان به عشق هر کس که او نگه کند این رنگ و طیب را

***

چون ندیدم خبری زین دل رنجور ترا در سپردم به خدا، ای ز خدا دور، ترا
شاد نا بوده ز وصل تو من و نا بوده تو جفا کرده و من داشته معذور ترا
صورت پاک ترا از نظر پاک مپوش که بجز دیدهٔ پاکان ندهد نور ترا
گر ز دیدار تو آگاه شوند اهل بهشت سر مویی نفروشند به صد حور ترا
ای که رنجی‌نکشیدی و ندیدی ستمی چه غم از حال ستم دیدهٔ رنجور ترا؟
تو که چون من ننشستی به غمی روز دراز سخت کوتاه نماید شب دیجور ترا

اوحدی را زنظر دور مدار، ای دل و جان   کـــد دلارام ســرا دارد و مطـــور سرا

* * *

من چه گویم جفا و جسـک ترا؟   حرم رهوار و عـــدر لمک سرا؟
ز دل و جـان نشانه ساختهام   ناوک حسـم سـوح سـک سـرا
ای نوازش کـم و بهانه فراخ   لـب لعل و دهـان سـگ ســرا
صلح را خود ببین که: ما چه کنیم؟   که ىه حاں مـی حـرىم حىگ سرا
دل بـدزدی و زود بگـریـــزی   مـــا ىداسـىـهاسم ىـــگ ســرا
بـدو سنـگ تو زر همـی بایـد   نرم کـردن دل چو سنـگ تـرا
رنگ خوبـان ز لوح فکـر بشست   اوحدی، تا بـدبـد رنـــگ ترا

* * *

دلبرا، در دل سخت تو وفـا نیست چرا   کافران را دل نرمست و ترا نیست چرا؟
بر درت سـگ وطنی دارد و ما را نه، که حه؟   به سگانت نظری هست و به ما نیست چرا؟
هر که فـىلی ىکـد کسـه سهای ىدهد   تو مرا کشتی و امیـد بها نیست چـــرا؟
حون من ریـزی و چشم تــو روا مــیدارد   بوسهای خواهم و گویی که: روا نیست، چرا؟
شهریـان را به غریبـان نظری باشد ومن   دیدم این قـاعده در شهر شما نیست، چرا؟
من و زلـف تو قرینیـم به سـر گـردانی   من ز تو دورم و او از تو جـدا نیست، چرا؟
دیگـران را همه نزدیک نورا هست و قىول   اوحـدی را ز میـان راه وفـا نیسـت چرا؟

* * *

باز کی بینم رخ آن ماه مهر افـــروز را   گل رخ سیمین بر دل دزد عاشق سوز را؟
دولت پیـروز اگر بنشانـدش بـار دگر   در بر من، شکر گویـم دولـت پیـروز را
گر رسیدم از لبش روزی به کام دل، رواست   زان که شبها از خدا میخواستم این روز را
همچو فرهاد از غمش روزی به صحراها روم   تا ببینند این جوانان عشق پیر آموز را
روز وصل از غمزهٔ او جان سر گردان من   چون تحمل کرد چندان ناوک دلدوز را؟
با وصال او دلم را نیسـت پـروای بهشت   در چنان عیدی کسی یاد آورد نـوروز را؟
دوش میآمـد سوار از دور و من نزدیک بود   کز سر شـادی ببوسم پـایاسـب بوز را
مدعی را دل ىبـرد از حسم مسـ سبر گىر   هر که باشد شیر گیر آسـان بگیرد یوز را
اوحدی، گر قبلهٔ اقبال خواهی سجده کن   آفتاب روی آن شمـع جهـان افـروز را

* * *

مطرب، حو بر سماع ىو کردىم گـــوش را   راهی بزن، که ره بزنند عقل و هــوش را

ابریشمی بساز و از ین حلقه پنبه کن — نقل حضور صوفی پشمینه پوش را
جامی بیار، ساقی، از آن باده‌های خام — و ز عکس او بسوز من نیم جوش را
بر لوح دل نقوش پریشان کشیده‌ایم — جامی بده، که محو کنیم این نقوش را
ما را به می بشوی، چنان، کز صفای ما — غیرت بود مشایخ طاعت فروش را
بر ما ملامت دگران از کدورتست — صافی ملامتی نکند درد نوش را
با مدعی بگوی که: ما را مگوی وعظ — کاگنده‌ایم سمع نصیحت نیوش را
ای باد صبح، نیک خراشیده خاطریم — لطفی بکن، به دوست رسان این خروش را
گرمی کند به خلوت‌ما آن پری گذر — بگذار تا گذار نباشد سروش را
شد نوش ما چو زهر ز هجران او، ولی — زهر آن چنان خوریم بیادش که نوش را
ای اوحدی، بگوی سخن، تا بداندت — دشمن، که بی بصر نشناسد خموش را

* * *

بیش آر، ساقی، آن می چون زنگ را — تا ما براندازیم نام و ننگ را
امشب ز رنگ می بر افروز آتشی — تا رنگ پوش ما بسوزد رنگ را
بی روی او چون عود می‌سوزد تنم — مطرب، تو نیز آخر بساز آن چنگ را
با ما فقیه از عقل می‌گوید سخن — عقلی نبودست این ففیه دنگ را
بی او نباشد دور اگر گریان شوم — دوری بگریاند کلوخ و سنگ را
ای همرهان، پیش دهان تنگ او — یاد آورید این عاشق دلتنگ را
وی ساربان، طاقت نداری پای ما — سرباز کش یک لحظه پیش آهنگ را
ناچار باشد هر فراقی را اثر — وانگه فراق یار شوخ شنگ را
ای آنکه کردی رخ به جنگ اوحدی — او صلح می‌جوید، رها کن جنگ را

* * *

اگریک سوکنی زان رخ سر زلف چو سنبل را — ز روی لاله رنگ خود خجالت‌ها دهی گل را
مرا پیش لب لعل تو سربازیست در خاطر — اگر چه پیش روی‌توسر بازیست‌کاکل را
رخ و زلف تو بس باشد ز بهر حجت‌و برهان — اگر دعوی کند وقتی کسی دور تسلسل را
تجمل روی خوبان را بیاراید و لیکن تو — رخی داری که‌از خوبی بیاراید تجمل را
نباید گوش مالیدن مرا در عشق و نالیدن — اگر گل زین صفت باشد غرامت نیست بلبل‌را
قرنفل در دهان داری، که هنگام سخن گفتن — به صحرا می‌برد ز آن لب صبا بوی قرنفل را
برآیدناله‌ء "دل دل" زهرسو چون برانگیزی — به روز کشتن و غارت غبار نعل دلدل را
نمی‌گفتی: بفضل خود ببخشایم بسی برتو؟ — کنون وقت‌آمد آن انعام واحسان و تفضل را

زعشقش توبه‌بشکستم ،بگیر ،ای‌اوحدی ،دستم
و گر باور نمی‌داری بیـار آن ساغر مل را

جمالش کرد حیرانم ،چه‌ماهست‌آن؟نمی‌دانم
که چشم از کشف ماهیت نمی‌بندد تامل را

بهل ، تا می کند خواری ، که بااوهم کندیاری
چو جانم‌میل او دارد نهادم دل تحمـل را

***

ای زیر زلف عنبرین پوشیده مشکین خال را
فرخنده باشد دم به دم روی‌تو دیدن فال را

باری گر از درد تو من زاری کنم ، عذرم بنه
چون بار مسئولی شود مسکین کند حمال را

روزی همی باید مرا ، مانند ماهی ، تا درآن
پیش تو تقریری دهم شرح شب چون سال را

شاگرد عشقم ،گرسخن گویم درین معنی ، سزد
چون عشق استادی‌کند ، در گفتن آردلال را

در باز جست سرّما چندین مکوش ، ای مدعی
گر حالتی داری چو من ، با ما بگویم حال‌را

گر صرف مالی می‌کنی در پای او ، منت منه
جایی که باشد جان فدا ، قدری‌ندارد مال را

دل‌چون‌ببندم دررخش،سرچون‌کشم ،کان‌بی‌وفا
دام دل من ساختست آن زلف همچون‌دال‌را

نشکفت اگربال دلم ، بشکست‌ازین‌سودا ،که‌من
مرغی نمی‌دانم که او این‌جا نریزد بال را

بااوچوگفتم‌درددل ،گفت:اوحدی،این شیوه‌تو
بسیار می‌دانی ، ولی حدیست قیل و قال را

***

گر وصل آن نگار میسر شود مرا
از عمر باک نیست ، که درسرشودمرا

تسخیر روی او به دعا می‌کند دلم
تا آفتاب و ماه مسخر شود مرا

روزی که کاسهٔ سرم ازخاک پر کنند
از بوی‌او دماغ معطر شود مرا

آن نور هردو دیده اگر می‌دهد رضا
بگذار تا دودیده‌به خون تر شودمرا

هر ساعتم چنان کند از غصه پایمال
کز دست او فغان به فلک‌بر شود مرا

مشکل شکفته گردم ازوصل او گلی
لیکن چه خارها که بدل در شود مرا

ای‌دردسینه‌سوز،که‌درجان‌اوحدیست
ازتن شگفت نیست که لاغر شود مرا

***

به‌خرابات گرو شد سر و دستار مـرا
طلبم کن ز خـرابات و بدست آر مرا

به فغانند مغان از من و از زاری مـن
شایـد ار پیـر مغانم ندهد بار مرا

ساخت انـدر دل ما یـار خراباتی جای
ز خـرابات به جایی مبر ، ای یار ، مرا

اندر آمد شب و تا صومعه ، زین جا که منم
راه دورست ، درین میکـده بگذار مرا

مستم ازعشق وخراب ازمی وبیهوش ازدوست
دستگیـری کن و امـروز نـگه‌دار مـرا

رندیی کان سبـب کـم زنـی من باشد
به ز زهـدی که شـود موجـب پندار مرا

جای من دور کـن از حلقهٔ این مدعیان
که بدیشان نتوان دوخت به مسمار مرا

برتن از عشق چو پر فایده بندی دارم — پند بی‌فایده در دل‌نکند کار مرا
گر ازین کار زیانم برسد، باکی نیست — اوحدی، سود ندارد، مکن انکار مرا

* * *

چون نیست یار در غم او هیچ کس مرا — ای دل، تو دست گیر و به فریاد رس مرا
سیر آمدم ز عیش، که بی دوست می‌کنم — بی او چه عیش باشد؟ ازین عیش بس مرا
از روزگار غایت مطلوب من کسیست — و آنگه کسی، که نیست جزو هیچ کس مرا
ای ساربان، شبی که کنی عزم کوی او — آگاه کن، یکی، به صدای جرس مرا
یک بوسه دارم از لب شیرین او هوس — وز دل برون نمی‌رودم این هوس مرا
از عمر خود من آن نفسی شادمان شوم — کزتن بیاد دوست برآید نفس مرا
باریک آنچنان شدم از غم، که گر شبی — بیرون روم به شمع، نبینند عسس مرا
هر ساعتم به موج بلایی در افگند — سیلاب ازین دو دیده همچون‌ارس مرا
یاری که اصل کار منست، ار به من رسد — با اوحدی چه کار بود زین سپس مرا؟

* * *

حاشا که جز هوای تو باشد هوس مرا — یا پیش دل گذار کند جز تو کس مرا
در سینه بشکنم نفس خویش را به غم — گر بی غمت ز سینه برآید نفس مرا
فریاد من ز درد دل و درد دل ز تست — دردم ببین و هم تو به فریاد رس مرا
گیرم نمی‌دهی به چو من طوطبی شکر — از پیش قند خویش مران چون مگس مرا
زین سان که هست میل دل من به جانبت — لیلی تو میل جانب من کن، که بس مرا
گفتم که: باز پس روم از پیش این بلا — بگرفت سیل عشق تو از پیش و پس مرا
ای اوحدی، هوای رخ او مکن دلیر — بنگر که: چون گداخته کرد این هوس مرا؟

* * *

دود از دلم بر آمد، دادی بده دلم را — در بر رخم چه بندی؟ بگشای مشگلم را
پایم به گل فروشد، تا چند سرکشیدن؟ — دستی بزن، برآور، این پای در گلم را
دستم چو شد حمایل درگردن خیالت — پنهان کن از رقیبان دست حمایلم را
بردند پیش قاضی از قتل من حکایت — او نیز داد رخصت، چون دید قاتلم را
جز مهر خود نبینی در استخوان و مغزم — گر زانکه بر گشایی یک یک مفاصلم را
وقتی که مرده باشم، گر مهر می‌نمایی — بر آستان خود نه تابوت و محملم را
تا نقش مهر خویشم بر لوح دل نوشتی — یکسر به باد دادی تحصیل و حاصلم را
عیبم کنند یاران در عشقت، ای پریرخ — دیوانه ساز بر خود یاران عاقلم را

از غل و بند مجنون دیگر سخن نگفتی   گر اوحدی بدیدی قید و سلاسل را

* * *

به خرابات برید از در این خانه مرا   که دگر یاد شراب آمد و پیمانه مرا
دل دیوانه به زنجیر نبستن عجبست   که به زنجبر ببندد دل دیوانه مرا؟
می بیارید و تنم را بنشانید چو شمع   پیش آن شمع و بسوزید چو پروانه مرا
همچو گنجست درون عالم ویران رخ او   یاد آن گنج دوانید به ویرانه مرا
بر میان از سر زلفش کمری می‌بستم   گر بدو دست رسیدی چو سرشانه مرا
هر که خواهدکه به دامم کشد آسان‌آسان   گو: مپندار بجز خال لبش دانه مرا
سرم‌از شوق و دل از عشق چنین شبفته شد   تا که شد اوحدی شبفته هم‌خانه مرا

* * *

غم عشقت ، ای پسر ، بسوزد همی‌مرا   ترا گر خبر شدی نبدی غمی مرا
دمم می‌دهی که: من بیابم دمی دگر   گره بر دمم زدی، رها کن دمی مرا
بنام تو زیستم همه عمر و خود ز تو   نه بر دست نامه‌ای، نه بر لب نمی مرا
سلیمان کند مرا دهان چو خاتمت   بدست‌ار در اوفتد چنان خاتمی مرا
مکن بیش ازین ستم ، به نیکی گرای هم   چو زخمم به دل‌رسید ، بنه مرهمی مرا
مرا در فراق خود به پرسش عزیز کن   که هرگز نیوفتاد چنین ماتمی مرا
نخواهم به عالمی غمت را فروختن   کز آنجا میسرست چنین عالمی مرا
غم روز هجر تو بگویم یکان یکان   اگر در کف اوفتد شبی محرمی مرا
کم وبیش اوحدی چو اندر سر تو شد   تو نیز پرسشی بکن به بیش و کمی مرا

* * *

آخر ، ای ماه پری پیکر ، که چون جانی مرا   در فراق خویشتن چندین چه رنجانی مرا؟
همچو الحمدم فکندی ، در زبان خاص و عام   لیک خود روزی بحمدالله نمی‌خوانی مرا
ای که در خوبی به مه مانی‌چه کم گردد ز تو   گر بری نزدیک خود روزی به‌مهمانی مرا؟
دست خویش از بهر کشتن بر کسی دیگر منه   می‌کشم در پای خود چندان که بتوانی مرا
با رقیبانت نکردم آنچه با من می‌کنند   این زمان سودی نمی‌دارد پشیمانی مرا
زین جهان چیزی نخواهم‌خواستن جزوصل تو   گر فلک یک روز بنشاند به سلطانی مرا
کس خریدارم نمی‌گردد ، که دارم داغ تو   زان همی آیم برت ، چندان که می‌رانی‌مرا
بر سر کوی تو دشواری‌کشیدم سالها   دور ازین در چون توان کردن به‌آسانی‌مرا؟
در درون پرده‌ای با دشمنان من به کام   وز برون مشغول می‌داری به دربانی مرا

گفته‌ای: در کار عشقم اوحدی دانا نبود چون توانم گفت؟ نه آنم که می‌دانی مرا

***

زخمی ، که بر دل آید ، مرهم نباشد او را خامی که دل ندارد این غم‌نباشد او را
گفتی که: دل بدو ده ، من جان‌همی فرستم زیرا که با چنان رخ دل کم نباشد او را
عیسی‌مریم از تو گر باز گردد این دم این مرده زنده کردن دردم نباشد او را
گویند: ازو طلب دار آیین مهربانی نه نه، طلب ندارم ، دانم نباشد او را
از پیش هیچ خوبی هرگز وفا نجستم زیرا وفا و خوبی با هم نباشد او را
از چشم من خجل شد ابهر بهار صد پی او گرچه بر بگرید ، این نم نباشد او را
این گریه کاوحدی کرد از درد دوری او گر بعد ازین بمیرد ماتم نباشد او را

***

آن سیه چهره، که خلقی نگرانند او را خوبرویان جهان بنده به جانند او را
دلبرانی که به خوبی بنشانند امروز جای آنست که بر دیده نشانند او را
دامنش پاک ز عارست و دلش پاک ز عیب پاکبازان جهان بنده از آنند او را
گر در افتد به کفم دامن وصلش روزی از کف من به جهانی نجهانند او را
نیست بی مصلحتی از بر او دوری من برمیدم ز برش، تا نرمانند او را
قیمت قامت او را من بی‌دل دانم و رنه این یک دو سه افسرده چه دانند اورا؟
ای که گشت اوحدی‌از بهر تو بد نام جهان بندهٔ تست ، به هر نام که خوانند او را

***

نمیرد هر که در گیتی تو باشی یادگار او را چراغی کش تو باشی نور با مردن چه کاراورا؟
اگر نه دامن از گوهر بریزد چون فلک شاید که هرصبحی‌توبرخیزی چوخورشید ازکناراورا
دلم‌لعل لعبت بردست ، اگر پوشیده می‌داری من اینک فاش می‌گویم : بنزدیک من آر او را
محو آزار آن بیدل ، که از سودای وصل تو دلش پیوسته دربندست و جان در زیر باراورا
سر زلفت پریشانی بسی کرد ، ار بچنگ آید بده تابی و بربند و بدست من سپار او را
به حال اوحدی هرگز نکردی التفات ، اکنون چومی‌گویی : غلام ماست ، باری نیک‌دار اورا
نگاهی‌کن درویک بارو اورا بندهٔ خود خوان گذاری کن برو یک روز وخاک خودشمار او را

***

چون کژ کنی به شیوهٔ بسر بر کلاه را زلف و رخ تو طیره کند مشک و ماه را
یزدان هزار عذر بخواهد ز روی تو فردا که هیچ عذر نباشد گناه را
نشگفت پای ما که برآید به سنگ غم زیرا که احتیاط نکردیم راه را

دارم گواه آنکه تو کشتی مرا، ولیک
برسم که: برکسب بعرسد کواه را
روری‌حماں سکرسم ارس حم، که اسک من
ر آں حاک آسماں ندماسد کماه را
کر سسود حفا که بو در سهر می‌کسی
حسرو ساعماں بعرسد ساه را
سد سالها که سده، سب اوحدی، دریع
کر حال سدکاں حبری سسب ساه را

* * *

با که کوسم سرکدسب اس دل سرکسه را؟
راز سرگردان عاشق پیشهٔ غم کشته را؟
آب حسم من ر سر بکدسب ومی‌کوسی: سوس
چون توان پوشیدن این آب ز سر بگذشته را؟
جان شیرین منست آن لب، بهل تا می‌کشد
در غم روی‌خود این فرهاد مجنون گشته را
آنکه روزی گرچمان اندر چمن رفتی برش
باغبان از سرزنش می‌کشت سرو کشته را
خال او حال مرا برهم زد و خونم بریخت
با که گویم حال این خال به خون آغشته را؟
آسمان برنامهٔ عمرم نبشتست این قضا
در نمی‌شاید نوشتن نامهٔ بنوشته را
خاک کوی او بهشتم بود هشتم، لاجرم
این زمان در خاک می‌جویم بهشت هشته را
کمتر از شمعی نشاید بود و گر سر می‌رود
هم به پایان برد می‌باید سر این رشته را
اوحدی، خواهی که چون عیسی بخورشیدی‌رسی
آتشی درزن، بسوز این دلق مریم رشته را

* * *

دلم در دام عشق افتاد هیلا
فتاده، هر چه بادا باد هیلا
چو دل را در غمش فریاد رس نیست
مرا ار دسب دل فرىاد هىلا
بر آب چشم من کشتی برانید
که نوفاں در حهاں افساد هىلا
بده، ساقی، چو کشتی ساغر می
به ساد دحلهٔ بعداد هىلا
منم وامق، تویی عذرا، وفا کن
تویی شیرین، منم فرهاد، هیلا
ز اشک و سوز و آه من‌حذر کن
که بارانست و برق و باد هیلا
چو داد بی‌دلان دادی، نگارا
مکن بر جان من بیداد هیلا
گر ازجور تو روزی پیش سلطان
چو مظلومان بخواهم داد هیلا
مگو از تلخ‌وشور، ای مطرب، امروز
که خسرو دل به شیرین داد هیلا
ز قول اوحدی بر بیدلان خوان
عزل‌هاىی که داری ىاد هيلا

* * *

نه هفته‌ایست، نه ماهی، که رفته‌ای ز بر ما
نهفته نیسب کزیں عم چه دىده‌چشم تر ما
زمان ما به سر آورد درد عشق نو، جانا
هنور تا غم هجران چه آورد به سر ما؟
بدان کمر نرسد دست من، ولی برساند
محبت تو سرشک دو دیده بر کمر ما

لبت که از همه گیتی پسند ماست، نگه کن   که راحت همه گشت و جراحت جگر ما
ز ظلمت شب هجران به زحمتیم، چه بودی   کز آسمان وصالی بتافتی قمر ما؟
ز روی خوب شکیبم نبود و صورت خوبان   تو از تامل ایشان بدوختی نظر ما
نموده‌ای که: چو غایب شوند مهر نماند   بیا، که مهر تو غایب نمی‌شود زبر ما
ستم ببین تو که: دیگر ز گفت و گوی رقیبان   بر آستان تو ممکن نمی‌شود گذر ما
عجب که یاد نکردی ز اوحدی و نگفتی   که: چیست حال دل این غریب بی سپر ما؟

***

ای چراغ چشم توفان بار ما   بیش ازین غافل مباش از کار ما
هر زمانی در بروی ما مبند   گر چه کوته دیده‌ای دیوار ما
شکر آن کت خواب می‌گیرد به شب   رحمتی بر دیدهٔ بیدار ما
ای که با هرکس چو گل بشکفته‌ای   بیش ازین نتوان نهادن خار ما
کاشکی آن رخ نبودی در نقاب   تا نکردی مدعی انکار ما
با چنان ساعد که بر بازوی اوست   کس نپیچد پنجهٔ عیار ما
خلق عالم گر شوند اغیار و خصم   نیست غم، گر یار باشد یار ما
اوحدی، می‌بوس خاک آستان   کندر آن حضرت نباشد بار ما

***

ای غم عشق تو یار غار ما   جز غمت خود کس نزیبد یار ما
کار ما با غم حوالت کرده‌ای   نی، به اینها بر نیایدُ کار ما
در ازل جان دل به مهرت داد واین   تا ابد مهریست بر رخسار ما
ما همان اقرار اول می‌کنیم   گر دو گیتی می‌کنند انکار ما
ساقی، از رندان حریفی را بخوان   تا بمی بفروشد این دستار ما
می‌بیار و خرقهٔ ما را بکن   تا ببیند مدعی زنار ما
علم نیک و بد چو جای دیگرست   این تفاوت چیست در پندار ما؟
زاهدان فردا چه گویند ار خدای؟   سهل گیرد کار بر خمّار ما
تا رضای او نباشد، اوحدی   توبه بی‌کارست و استغفار ما

***

تو مشغولی به‌حسن‌خود، چه غم‌داری زکارما؟   که‌هجرانت چه می‌سازد همی با روزگار ما؟
چه ساغرها تهی کردیم بریادت؛ که یک ذره   نه ساکن گشت سوز دل، نه کمتر شد خمار ما
به هرجایی که مسکینی بیفتد دست گیرندش   ولی‌این مردمی‌ها خود نباشد در دیار ما

ز رویت پردهٔ دوری زمانی گر برافتادی / همانا بشکفانیدی گل وصلی ز خار ما
توهمچون خرمن‌حسنی وماچون خوشه‌چینانت / از آن خرمن چه کم گشتی که پربودی کنارما
ز دلبندان آن عالم دل ما هم ترا جوید / که‌از خوبان این گیتی توبودی اختیار ما
نمی‌باید دل ما را بهار و باغ و گل بی‌تو / رخ و زلف و جبینت بس گل و باغ و بهار ما
ز مثل ما تهی‌دستان چه کارآید پسند تو؟ / تو سلطانی، ز لطف خود نظر می‌کن بکارما
چه دلداری؟ که از هجران دل مارابیازردی / چه دمسازی؟ که از دوری برآوردی دمار ما
بقول دشمنان ازما، خطا کردی که برگشتی / کز آن روی این ستمگاری نبود اندر شمارما
ز هجرت گرچه ما را پرشکایتهاست درخاطر / هنوزت شکرها گوییم، اگر گردی شکار ما
بگو تا: اوحدی زین پس نگرید درفراق تو / که‌گر دریا فرو بارد بنفشاند غبار ما

* * *

چو آشفته دیدی که شد کار ما / نگشتی دگر گرد بازار ما
میازار ما را، که کار خطاست / دلیری نمودی به آزار ما
به فریاد ما گر چنین می‌رسی / به گردون رسد نالهٔ زار ما
دل ما نتالیدی از چشم‌تو / اگر جور کردی به مقدار ما
به جز ما نخواهد خریدن‌کسی / متاعی که بستی تو در بار ما
چه خسبی؟ که شبهای تاریک خواب / نیامد درین چشم بیدار ما
مریز اوحدی را نمک بر جگر / که شوریده او می‌کند کار ما

* * *

از ما به فتنه سر مکش، ای ناگزیر ما / کامیزشیست مهر ترا با ضمیر ما
ما قصه‌ای‌که بود، نمودیم و عرضه‌داشت / تا خود جواب آن چه رساند بشیر ما،
نی‌نی، به پیک ونامه چه حاجت؟ که حال‌دل / دانم که تا نوشته بخواند مشیر ما
ای باد صبح دم خبر ما بپرس نیک / کین نامها نه نیک نویسد دبیر ما
ای صوفی، ار تو منکر عشقی به زهد کوش / ما را زعشق توبه نفرمود پیر ما
بس قرنها سپهر بگردد بدین روش / تا بر زمین عشق نیابد نظیر ما
پستان خود به‌مهر بیالود و دوستی / روز نخست دایه که می‌داد شیر ما
در آب و گل ز آدم خاکی نشان نبود / کاغشته شد به آب‌محبت خمیر ما
دلبر ز آه و نالهٔ من هیچ غم‌نداشت / دانست کان شکار نیفتد به تیر ما
زان دل شکسته‌ایم که بر دوست بسته‌ایم / کز ما دل شکسته طلب کرد میر ما
سهلست دستگیری افتادگان ولی / وقتی بود که دوست شود دستگیر ما

با خار ساختیم، که گل دیر بردمد — شاخ بلند دوست به دست قصیر ما
از جان برآمدست، نباشد شگفت اگر — در دل نشیند این سخن دلپذیر ما
ای اوحدی، اگر ید بیضا برآوری — مشنو، کز آن تنور برآید فطیر ما

***

ای پرتو روح‌القدس تابان ز رخسار شما — نور مسیحا در خم زلف چو زنار شما
هم لفظتان انجیل‌خوان، هم لهجتان داودسان — سرّ حواریون نهان در بحر گفتار شما
شماّس ازآن رخ جفت غم، مطران پریشان دم بدم — قسّیس دانا نیز هم بیچاره در کار شما
اعجاز عیسی در دولب، پنهان صلیب اندر سلب — قندیل رهبان نیم شب تابان ز رخسار شما
ازلعلتان کوثرنمی، وزلفظتان گردون خمی — میلاد شادیها همی از روز دیدار شما
زان زلفهای جان گسل تسبیح یوحنا خجل — صد جاثلیق زنده دل چون من خریدار شما
گردی ز عشق انگیخته، بر گبر وترسا بیخته — خون مسلمان ریخته در پای دیوار شما
ای عیدتان بر خام خم گوسالهٔ زرینه سم — فسح نصاری‌گشته گم در عید بسیار شما
دیرش زمین بوسد بحد، رهبان ازوجوید مدد — چون اوحدی یوم‌الاحد آید به زنهار شما

***

مرا دم ار چه نخواهد روان شدن ز شما — به فال نیک ندارم جدا شدن ز شما
مگر اجل برهاند مرا ز عشق، ار نه — به زندگی نتوانم رها شدن ز شما
اگر ز خوی شما داشتی خبر دل من — عجب نداشتمی بی وفا شدن ز شما
ازین صفت که به بیگانگی همی کوشید — کرا بود طمع آشنا شدن ز شما؟
دلم بدین صفت ار پایمال غصه شود — گریختن ز من و در قفا شدن ز شما
غم شما گر ازین سان کشد گریبانم — چه پیرهن که بخواهد قبا شدن ز شما!
باوحدی طمع پارسا شدن مکنید — که بعد ازین نتوان پارسا شدن ز شما

***

دراز شد سفر یار دور گشتهٔ ما — فغان از ین دل بی او نفور گشتهٔ ما
به آن رسید که توفان برآیدم به دو چشم — ز سوز سینهٔ همچون تنور گشتهٔ ما
بخواند راوی مستان به صوت داودی — ز شوق او سخن چون زبور گشتهٔ ما
کجا شد آنکه چو حوری درآمدی هر دم — به خانهٔ چو سرای سرور گشتهٔ ما؟
چه بودی ار خبر او همی رسانیدند — به گوش خاطر از خود نفور گشتهٔ ما؟
ز حافظان وفا نیست مشفقی که کند — ملامت دل از کار دور گشتهٔ ما
حدیث ما تو بگوی، اوحدی، که مشغولست — به یاد دوست دل با حضور گشتهٔ ما

* * *

پرده برانداخت ز رخ،یار نهان گشتهٔ ما   سوسامال سرد بخت جوان گشتهٔ ما
تن همه جان گشت چو او باز به دل کرد نظر   باخته شد در نظری آن تن جان گشتهٔ ما
گرچه گران بار شدیم از غم آن ماه ولی   هم سبک انداخته شد بار گران گشتهٔ ما
دیدهٔ گریان به دلم فاش‌همی‌گفت خود این   کاتش‌غم زود کشد اشک روان گشتهٔ ما
پیر خرد گرد جهان گشت بسی در طلبش   هم به کف آورد غرض پیر جهان گشتهٔ ما
نفس بفرمود بسی ، من ننشستم نفسی   تا همگی سود نشد سود زیان گشتهٔ ما
ضامن ما در غم او اوحدی شیفته بود   این نفس از غم برهد مرد ضمان گشتهٔ ما

* * *

حلوای نباتست لبت، پسته دهانا   در باغ گلی‌نیست به رخسار تو مانا
زیر لبت‌از وسمه نقطهاست، چه روشن؟   گرد رخت از مشک رقمهاست، چه خوانا؟
گفتم: نتوانی دل شهری بر بودن   نی، چون نتوانی، که شگرفی و توانا؟
بس گوشه نشینی که ز هجر تو بنالد   این ناله به گوشت نرسیدست همانا
مردم‌نه عجب صورت عشقم که بدانند   بی عشق نشستن عجب از مردم دانا
هر لحظه زبان فاش کند سرّ دل من   سوسه ر دست نو سرحبم، زبانا
دلسوختهٔ عشق تو گردید به صد جان   غافل مشو از اوحدی سوخته، جانا

* * *

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها   زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها
حوران جنت ار به کمالت نگه کنند   در رو کشند جمله ز شرمت نقابها
دست قضا چو نسخهٔ خوبان همی نبشت   روی تو اصل بود و دگر انتخابها
گر پرتوی ز روی تو در عالم اوفتد   سر بر کند ز هر طرفی آفتابها
آخر زکوة این همه خوبی نه واجبست؟   منعت که می‌کند که نکردی ثوابها؟
فردا مگر گناه نباشد مرا به حشر   کامروز در فراق تو دیدم عذابها
من می کنم دعا و تو دشنام می‌دهی   آری، بر تو کم نبود این جوابها
از اشک دیده بر ورق روی چون زرم   گویی مگر به سیم کشیدند بابها
امشب چنان گریسته‌ام کاشک چشم من   همسایه را بخانه در افگند آبها
بر خوان سینه از دل بریان نهاده‌ام   در رهگذار خیل خیالت کبابها
غیری در اشتیاق تو گر نامه‌ای نوشت   شاید که اوحدی بنویسد کتابها

* * *

رح حوب خوبشس را به حه بوشی از نظرها؟ — که به حسرت تو رفتم به دو دیده خاک درها
بر‌آمدیم بکدم، ر برای دست بوسی — چو ملول گشتی از ما، ببریم درد سرها
تو به ناز خفته هر شب، زمین خبر نباشد — که ز خون دیده گریم ز غمت به رهگذرها
عجب آمدم که: بعضی ز تو غافلند، مردم — مگر از ره بصارت خللیست در بصرها؟
نتوانم از خجالت که : بر تو آورم جان — که شنیدم: التفاتی نکنی به مختصرها
ز لبت نبات خیزد، چو به خنده برگشایی — بهل این شکر فروشی که بسوختی جگرها
بر آن کمان ابرو دل اوحدی چه سنجد؟ — که به زخم تیر مژگان بشکافتی سپرها

* * *

باد سهند بین که: برین مرغزارها — چون می‌کند ز نرگس و لاله نگارها؟
در باغ رو، که دست بهار از سر درخت — بر فرقت از شکوفه بریزد نثارها
ساقی، میان ببند که هنگام عشرتست — می در پیالها کن و گل در کنارها
نتوان شکایت ستم روزگار کرد — گر من درین حدیث کنم روزگارها
وقتی من‌اختیار دلی داشتم بدست — عشق آمد و زدست ببرد اختیارها
گر بر دل تو هست غباری ز داغ غم — بنشین، که جام می بنشاند غبارها
تا این بهار نامه بود، هیچ مجلسی — بی یاد اوحدی نبود در بهارها

* * *

ای سفر کرده ، دلم بی تو بفرسود، بیا — غمت از خاک درت بیشترم سود، بیا
سود من جمله ز هجر تو زیان خواهد شد — گر زیانست درین آمدن از سود، بیا
مایهٔ راحت و آسایش دل بودی تو — تا برفتی تو، دلم هیچ نیاسود، بیا
ز اشتیاق تو در افتاد به جانم آتش — وز فراق تو درآمد به سرم دود، بیا
ریختم در طلبت هرچه دلم داشت، مرو — باختم در هوست هر چه مرا بود، بیا
گر ز بهر دل دشمن نکنی چارهٔ من — دشمنم بر دل بیچاره ببخشود، بیا
زود برگشتی و دیر آمده بودی به کفم — دیر گشت آمدنت، دیر مکش، زود بیا
کم شود مهر ز دوری دگران را ، لیکن — کم‌نشد مهر من از دوری و افزود، بیا
گر بپالودن خون دل من داری میل — اوحدی خون دل از دیده‌بپالود، بیا

* * *

سخت به حالم از تومن، ای مدد حال بیا — فال بنام تو زدم، ای تو مرا فال بیا
عهد من ازیاد مهل، تا نشوم خوار و خجل — نامه فرستادم و دل، بنگر و در حال بیا
عاشق دیوانه شدم، وز همه بیگانه شدم — بر در می‌خانه شدم، خیز و بدنبال‌بیا

دور شدی، دیر مکش، برمحسان زهر و مجش ای همه شغلی به تو خوش، با همه اشغال بیا
تا برخت عید کنم، روی به‌توحید کنم آخر شعبان چو شدی، اول شوال بیا
پر می‌و نقلست سرا، با همه پیکار چرا؟ شاهد مجلس، بنشین، زاهد بطال، بیا
می‌روم از دست دگر، واقعه‌ای هست دگر شد دل من مست دگر، ای‌تن حمال، بیا
بهمن غم کرد درون، دست بدستان و فسون رستم جان گشت زبون، ای خرد زال، بیا
عقل بینداخت قلم، شخص هنرساخت به غم کفر برانداخت علم، مهدی دجال بیا
این بصر و طرف‌بهل، وین نظر ژرف بهل این ورق و حرف بهل، ای سخن لال بیا
روز وصالست مرا، صبح کمالست مرا غرّهٔ سالست مرا، اوحدی، امسال بیا

* * *

نوبهارست و دل پر هوس و بادهٔ ناب حبّذا روی نگار و لب کشت و سر آب
صبح برخیز و بر گل به صبوحی بنشین چون به آواز خوش مرغ درآیی از خواب
عیش نیکوست کسی را که تواند کردن ای توانای خردمند، چه داری؟ دریاب
اگر آن زلف بتابت به کف آید روزی چنگ در وی زن وازهردوجهان روی بتاب
ای سر زلف‌تو در بردن عقل از همه روی وی‌لب لعل تو در غارت دین از همه باب
کافران روی به‌محراب نکردند، ولی بکنند ارخم ابروی تو باشد محراب
اوحدی پیش تو صد نامه فرستاد از شوق که نه آثار وفا دید و نه ایثار جواب

* * *

نیست در آبگینه آتش و آب باده شان رنگ می‌دهد، دریاب
باده نیز اندر اصل خود آبیست کافتابش فروغ بخشد و تاب
ز آب بی رنگ شد عنب موجود و ز عنب شیره و ز شیره شراب
زین منازل نکرده آب گذار هیچ کس را نکرد مست خراب
باش، تا رنگ و بوی برخیزد که همان آب صرف بینی، آب
هر کس از باده نسبتی دیدند جمله بین کس نشد زروی صواب
چشم ازو رنگ برد و بینی بوی عاقلش سکر دید و غافل خواب
اگرت چشم دوربین باشد برگرفتم از آن جمال نقاب
اوحدی، هرچه غیر او بینی نیست یک باره جز غرور سراب

* * *

هر بامداد روی تو دیدن چو آفتاب ما را رسد، که بی تو ندیدیم روی خواب
ما را دلیست گمشده در چین زلف تو اکنون که حال با تو بگفتیم، باز یاب

باریک تر ز موی سؤالیست در دلـم — شیرین‌تر از لب تو نگوید کسـی جواب
رویت ز روشنـی چو بهشتسـتو من ز درد — در وی به‌حیرتم که: بهشتست یا عذاب؟
چشمم ز آب گریه بجوشست همچـو دیگ — عشق آتشی همی کند آهسته زیر آب
هر دل که دید آب دو چشمم کبـاب شد — بر آب دیده‌ای، که دل کـس شود کباب؟
جز یک شـراب‌هر دو نخوردیم، پس چرا — چشم تو مست گشت و دل اوحدی خراب؟

***

یا بپوش آن روی زیبا در نقـاب — یا دگر بیرون مرو چون آفتاب
بند کن زلف جهان آشوب را — گر نمی‌خواهی جهانی را خراب
رنج من زان چشم خواب آلود تست — چون کنم، کندر نمی‌آید ز خواب؟
زلف را وقتی اگـر تابـی دهی — آن تو دانی، روی را از من متاب
من که خود می‌میرم از هجران تو — بر هلاک من چه می‌جویی شتاب؟
تا نرفتی در نیـامد تیـره شب — تا نیابی بر نیایـد آفتاب
حال هجران تو من دانم، که من — سینه‌ای‌دارم پر از آتش کباب
عاشقم، روزی بر آویـزم به تو — تشنه‌ام، خود را دراندازم به آب
اوحدی کامروز هجران تو دید — ایزدش فردا نفرمایـد عذاب

***

امروز چون گذشتی برما؟ عجب، عجب! — ماه نوی که گشتی پیدا، عجب، عجب!
خوبـت رخست و زیبا، بنشین، نکو، نکو، — شاد آمدی و خرم، فرما، عجب، عجب!
بخـت مـن و مـن آسان با تو؟ بیا بیا — خوی تو و تو ساکن باما، عجب، عجب!
چونت ز دل بـر آمـد، جانا، که بی رقیب — بر من گذار کردی تنها، عجب، عجب!
دُرّی و دور گشتـه ز دریـای چشـم ما — ای دُرّ باز گشته ز دریا، عجب، عجب!
آگاه چـون نکـردی مـا را ز آمدن — ناگاه‌چون فتادی اینجا، عجب، عجب!
زینهاست کاوحـدی بتو دادست دل چنین — زان دل چگونه آمد اینها، عجب، عجب!

***

زان دوست که غمگینم، غمخـوار کنش، یارب — دشمن که نمی‌خواهد، هم خوارکنش، یارب
اندر دل سخت او کین پر شد و مهر اندک — آن مهر که اندک شد، بسیار کنش، یارب
سرگشته و غم‌خوارم، آن کین غم ازو دارم — همچون من سرگشته، بی یار کنش، یارب
کردست رقیبان را خـار گـل روی خود — نازک شکفید آن گل، بی خار کنش، یارب
گر زلف چو زنارش می‌رنجـد ازیـن خرقه — این خرقه که من دارم، زنّار کنش، یارب

این سینه که شد سوزان از مهر جگر دوزان — چون مهر برافروزان، یا نار کنش، یارب
آن کو نکند باور بیماری و درد من — یک چند بدرد او، بیمار کنش، یارب
چشمش همه را خواند وز روی مرا راند — مستست ونمی‌داند، هشیار کنش، یارب
هر دم به دل سختم، تاراج‌کند رختم — در خواب شد این بختم، بیدارکنش، یارب
بی کار شد آه من، اندر دل ماه من — منگر به گناه من، پر کار کنش، یارب
دل برد و ز درد دل می‌گریم و می‌گویم: — کان کس که برد این دل، دلدارکنش، یارب
آن کش نشد آگاهی از غارت رخت من — یک هفته اسیر این طرار کنش، یارب
گر زانکه بیازارد، سهلست، مرا آن بت — از اوحدی آن آزار، بیزار کنش، یارب

***

بت خورشید رخ من بگذارست امشب — شب روان را رخ او مشعله‌دارست امشب
خاک مشکست و زمین عنبر و دیوار عبیر — باد گل بوی و هوا غالیه بارست امشب
دیدهٔ آن که نمی‌خفت و سعادت می‌جست — گو: نگه کن، که سعادت بگذارست امشب
آن بهشتی، که ترا وعده به فردا دادند — همه در حلقهٔ آن زلف چو مارست امشب
گل این باغچه بی خار نباشد فردا — گل بچینید، که بی زحمت خارست امشب
عید را قدر نباشد بر شبهای چنین — روز نوروز خود اندر چه شمارست امشب؟
تا قبولت نکند یار نیابی اقبال — مقبل آنست که در صحبت یارست امشب
ماهرویی که ز ما پرده همی کرد و حجاب — پرده از روی برانداخت که: بارست امشب
دوست حاضر شده ناخوانده و دشمن غایب — اوحدی، پرورش روح چه کارست امشب؟

***

پس از مشقت دوشین که داشت گوش امشب؟ — که من به کام رسم زان لب چو نوش امشب
کشیده‌ایم بسی بار چرخ، وقت آمد — که چرخ غاشیهٔ ما کشد به دوش امشب
بیار، ساقی، از آن جام راوقی، تا من — در افگنم بر رواق فلک خروش امشب
خیال خواب مبند، ای دل امشبی و مخسب — تو نیز جهد کن، ای دیده و بکوش امشب
ز خانقاه دلم سیر شد، سرای خدای — مرا مبر ز سر کوی می‌فروش امشب
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق — ز من مدار توقع به عقل و هوش امشب
بترک نام کن، ای اوحدی و خرمن ننگ — بیار باده و بنشین و باده نوش امشب

***

بیار باده، که ما را به هیچ حال امشب — برون نمی‌رود آن صورت از خیال امشب
به حکم آن که ندارم حضور بی رخ دوست — مرا نماز حرامست و می حلال امشب

ز باده خوردن اگر منع می‌کننـدم خلق — بدین سخن نتوان رفت در جـوال امشب
ز عشرت و طرب‌و باده هیچ باقی نیست — ولی چه سود؟ که دوریم‌از آن جمال امشب
گـرم نـه وعـدهٔ دیدار باز دادی دل — بلای هجر نمی‌کـردم احتمـال امشب
هلال، اگر نه چو ابـروی یار من بودی — نکردمـی نظـر مهر در هـلال امشب
شنیده‌ای که: بنالند عاشقان بی دوست؟ — تو نیز عاشقی، ای اوحـدی، بنال امشب

***

مکن از برم جدایی، مرو از کنارم امشب — که نمی‌شکیبد از تو دل بی‌قرارم امشـب
ز طرب نماند باقی، که مرا تو هم وثاقی — چو لب تو گشت ساقی نکند خمارم‌امشب
چه زنی صلای رفتن؟ چو نماند پای رفتن — چه کنی هوای رفتن؟ که نمی‌گذارم امشب
به رخم چو بر گشادی در وعدها که دادی — نه شگفت اگر به شادی نفسی برآرم امشب
چو شدم وصال روزی، به توقعم چو سوزی؟ — چه شود که بر فروزی دل سوکوارم امشب؟
گل بخت شد شکفته، که شوم جو بخت خفته — که تو داده‌ای‌نهفته بر خویش بارم امشب
اگر از هزار دستم، بکشند خوار و پستم — چو یکی همی پرستم، چه غم از هزارم امشب
دگر آرزو نجویـم، پـی آرزو نپویـــم — همه از تو شکر گویم، که تویی‌شکارم امشب
دل اوحدی تو داری، چو نمی‌دهی بیاری — نکنم به ترک زاری، که ز عشق زارم امشب

***

مهر گسل گشت یار، عهد شکن شد حبیب — اصل خطر شـد دوا، رای خطا زد طبیب
خولرم و بی‌وصل دوست خوار بود آدمی — زارم و بـی روی گل زار بود عندلیب
دیر کشید، ای نگار، سوختنم ز انتظار — یا نظری بی‌ستیز، یا گـذری بی رقیب
ما ز تو مهر و وفـا خواسته‌ایم، ای صنم — نی چو کسان دگر عاشق رنگیم وطیب
نبست ز خامان عجب عشق زنخدان ولب — طبع چه جوید؟ رطب،طفل چه جوید زبیب
ابروی محراب وش گر سوی مسجد بری — نعره برآرد امـام، در غلط افتد خطیب
گر بکشم‌خویش را در طلـب وصـل تو — سود ندارد، که نیسـت کار برون از نصیب
چاره به جز صبر نیست، کان رخ چون آفتاب — دل بربـاید، مگر دیـده بدوزد لبیب
دل منه، ای اوحدی، زان که به شهر کسان — جور کشد بی‌سخن عاشق و آنکـه غریب

***

اشـک مـا آبیسـت روشـن در هـوات — خود به چشـم اندر نیامد اشک مات
در طوافـت سعـی خواهم کرد از آنک — سعی‌هـا کردست گـردون در صـفات
خون مـن ریـزی و دل گیـری نـوا — بینوایـی بـه دلـم را از نـوات
ای خـط سبـزت سـرات خـون مـن — کم نویـس آن خط که مردیـم از برات

دی دواتی می نبشتی از قلم — حال من نشنید و دل خون شد دوات
ای به زلف و خال چون لیل دجا — در دل و جانم غم لیلی دو جات
برد ترکان ما سرا قدر از چه سبب — نزد ما، ای‌ترک، یک دم باش مات
دل بلات از بت پرستان می‌دهد — بت پرستم من، که دادم دل بلات
گر نجات از عشق جوئی، اوحدی — پیش‌او هم، نه رهت باشد، نه جات

* * *

تا قلندر سوی راه سانی به نجات — در سیاهی شو، اگر می‌طلبی آب حیات
موی تراش و کفش ساز شب را از موی — تا درین عرصه نگردی تو به هر موبی مات
به یلک هر دوجهان را یله کن، تا چو یلان — نام مردیت برآید ز میان عرصات
کفش و دستار سداز و تهی‌کن سرو پای — تا چو ایشان همه تن گردی اندر حرکات
این گروهند همه ترک عرض کرده و باز — همچو جوهر شده از نور یقین زنده به ذات
زندگی گر صفت روز و شب ایشانست — زندگان دگر، انصاف، رمیم‌اند و رفات
نیست جز صدق دلیل ره ایشان به خدای — گر کسی را به ازین هست دلیلی، قل:هات
در جوالند ز انکار خری چند، ولی — همه عیسی نفسند و همه عالی درجات
اوحدی، رو مددی جوی ز خاک درشان — تا گرفتار نگردی به هوا چون ذرات

* * *

حسن خود عرضه کن، ای ماه پسندیده‌صفات — تا شود دیدهٔ ما روشن از آثار صفات
لب لعل و دهن تنگ و خط سبز تو برد — در جهان آب رخ معدن و حیوان و نبات
چشمم‌از گریه فراتست‌و رخ از ناخن نیل — تو توانی که بهم جمع کنی نیل و فرات
همچو فرهاد دگر کوه گرفتیم و کمر — در فراق رخت، ای دلبر شیرین حرکات
جز وفاق تو حدیثم نبود وقت نشور — جز وفای تو به یادم نبود روز وفات
سیم اشک من‌از آن نقد روانست، که گشت — لب لعل تو محصل، خط سبز تو برات
هرچه گویی بتوانم، مگر از روی تو صبر — و آنچه خواهی بکنم، جز به فراق تو ثبات
نیک درویشم و در حسن زکاتی هم‌هست — بده، ای محتشم حسن، به درویش زکات
کردم اندیشه که آن روز کجا دانم رفت؟ — گر بیابم ز کمند سر زلف تو نجات
اوحدی داد تو از شاه بخواهد روزی — که بگردد به فراق رخ زیبای تو مات

* * *

بگذاشته‌ام، تا چه کند نرگس مستت؟ — با یار پسندیده که پیمان نواستت
رای دو دلی کردن و آهنگ جدایی — گفتی که: ندارم من و می‌بینم و هستت

پیوند تو افزون شد و بسیار بگفتند: عهدش بشکن زود، که پیمان بشکستت
تا جان ندهم جای جراحت ننماید تیری‌که کنون بر دلم افتاد ز دستت
ازدست برفتم من و بر دست نه ای تو دیگر چه کنم، گر ندرم جامه ز دستت؟
بی یاد تو هرگز ننشینیم بر کس هر چند بر خویش ندیدیم نشستت
بس دام که در راه تو آهو بره کردند در دام‌نرفتی و کس از دام نرستت
گر بر سر ما تیغ زنی روی نپیچیم آن سست وفا بود که از دام بجستت
ای اوحدی، از عشق ندیدم که گشودی تا سحر که بود این که چنین دیده ببستت؟

* * *

روزگار از رخ تو شمعی ساخت آتشی در نهاد ما انداخت
ما طلب‌کار عافیت بودیم در کمین بود عشق، بیرون تاخت
سوختم در فراق و نیست کسی که مرا چاره‌ای تواند ساخت
مگر او رحمتی کند، ور نه هر کرا او بزد، کسی ننواخت
عاشقانش چرا کشند بدوش؟ سر، که در پای دوست باید باخت
اوحدی آن چنان درو پیوست که نخواهد به خویشتن پرداخت
سخن او نمی‌توان گفتن دم نزد هر که این سخن بشناخت

* * *

ترک عجمی کاکل ترکانه برانداخت از خانه برون آمد و صد خانه برانداخت
در حلق دل شیفته شد حلقه به شوخی هر موی که زلفش ز سر شانه برانداخت
آه از جگر صورت دیوار بر آمد چون عکس رخ خویش به کاشانه برانداخت
شوق لب چون جام عقیقش ز لطافت خون از دهن ساغر و پیمانه برانداخت
فریاد! که چشمم ز فراق لب لعلش مانندهٔ دریا دُر و دُر دانه بر انداخت
دردا! که: فراق رخ آن ترک پریوش بنیاد من عاشق دیوانه بر انداخت
گر یاد کند ز اوحدی‌آن ماه عجب نیست خورشید بسی سایه به ویرانه برانداخت

* * *

رخت تمکین مرا عشق به یک بار بسوخت آتشم در جگر خسته شد و زار بسوخت
بنشستم که: نویسم سخن عشق و زدل شعله‌ای در قلم افتاد، که طومار بسوخت
دل یاران، تو نگفتی که بسوزد بر یار؟ ما خود آن یار ندیدیم که بر یار بسوخت
چارهٔ جز سوختن و ساختنم نیست کنون کاندکی کرد مرا چاره و بسیار بسوخت
گر ببینی تو طبیب دل مجروح مرا گو: گذر کن تو بدین‌گوشه، که بیمار بسوخت

گفتم: از باغ رخش تازه گلی یار کم
سور روش حگرم را سر از حار سوخت

سحن سوحس عشـق اگر ساور سست
ر اوحدی برس، که سجاره درس کار سوحت

* * *

جانا، دلم ز درد فراق تو کم نسوخت
آحر چه شد، که هیح دلب ر دلم نسوخب؟

نزد تو نامـه‌ای ننوشتم، که سوز دل
صد بار نامه در کف من با قلم نسوخت

بر مـن گـذر نکرد شبی، کاشتیاق تو
حان مرا به آتش ده گونه غم نسـوخت

در روزگار حسن تو یک دل نشان که داد؟
کو لحظه‌لحظه خون نشد و دم بدم نسوخت؟

یک دم به نور روی تو چشمم نگه‌نکرد
کندر میان آن همه باران و نــم نسوخت

شمع رخ تـو از نظـر من شد نهـان
تا رخت‌عقل‌و خرمن صبرم بهم نسوخت

گفتی: در آتش غـم خـود سوختم ترا
خود آتش غم تو کرا، ای صنم، نسوخت؟

کو در جهـان دلی، که نگشت از غم تو زار؟
یا سینه‌ای، کزان سر زلف به خم نسوخت؟

صـد پی بر آتـــش ستمت سوخت اوحدی
ویدون گمان بری تو که او را ستـم نسوخت

* * *

تا دل ما با تو کرد روی ارادت
هیچ نیاید ز ما مخالف عادت

گر چه کم ما گرفته‌ای تو ز شوخی
عشق تو افزون شدست و مهرزیادت

رنگ سلامت ندیدم و رخ شادی
از بر من تا برفته‌ای به سعادت

آنکه ز درد جدایی تـو بمیرد
زنده نداند شدن به حشر و اعادت

داروی رنج خود از طبیب نپرسم
گر تو قدم رنجه می‌کنی به عیادت

همچو شهیدان تنش به خاک نبوسد
هر که به تیغ غم تو یافت شهادت

دانه به مهرت برید بای دل من
پس به کنارم گرفت روز ولادت

چشم تو آنجا که دست برد بدستان
سر بنهادند زیـر کان به بلادت

اوحدی از درد دوری تو بنالد
با تو چو سودش نکرد صبر و جلادت

او نه به مهرت سری نهاد، که هرگز
خود ز زمین برنداشت روی ارادت

* * *

چون گشت با تو ما را پیوند دل زیادت
گر هجر ما، گزینی، دوری ز حسن عادت

شبهاست تا دلم را تب دارد از غـم تو
آه! از تو، گر نیابی روزی بدین عبادت

طعنت به طالع ما شد تند وتیز، از نه
زین بیشتر نبودی بد مهر و بی ارادت

عشقی که نیست بر تو، حربیست بی‌غنیمت
عشقی که هست با تو، دینیست بی‌شهادت

هر حد نیست با ما مهر تو در ترقـی
هر لحظه با تو ما را شوقیست در زیادت

شاگرد صورت تست آیینه در لطیفی — کین می‌کند تجلی و آن می‌کند اعادت
چندان که جور خواهی بر جان من همی‌کن — کز بندگان نیاید کاری به جز عبادت
باشد که: اوحدی را از غیب دست‌گیرد — آن کس که واقفست او بر غیب و بر شهادت

* * *

ز پاسبانی همسایه گرد بام و درت — بدان رسید که دزدیده می‌کنم نظرت
درون خانه‌چو ره‌نیست ، چاره آن دانم — که: آستانه پرستی کنم چو خاک درت
هزار بار گر از خدمتم برانی تو — دگر بیایم و خدمت کنم‌به جان و سرت
گر التفات به زر دیدمی ترا روزی — زرنگ چهرهٔ خود در گرفتمی بزرت
تو بسته‌ای کمری بر میان به کینهٔ من — مرا چه طرف ز مهر تو چشم بر کمرت؟
نداشت هیچ درخت این بر جوان ، که تراست — ولی چه چاره؟ که دستی نمی‌رسد ببرت
خبر ز درد دل من به هر کسی‌برسید — ولی چه سود؟ کزان کس‌نمی‌کند خبرت
گذر کنی تو به هر جانبی و نگذارد — غرور حسن که: باشد بر اوحدی گذرت

* * *

گرچه صد بارم برانند از برت — برنمی‌دارم سر از خاک درت
تا ابد منظور حاسی ، زان که دل — در ازل کرد این نظر بر منظرت
زاهد از سرّ تو زان رو غافلست — کو نمی‌بیند به محراب اندرت
هر صباحی تازه گردد جان ما — از نسیم طرهٔ‌جان پرورت
همچو جان وصل تو ما را درخورست — گر چه جان ما نباشد در خورت
هر چه بود اندر سر کار تو شد — خود به چیزی در نمی‌آید سرت
شیر گیران پلنگ انداز را — کرد عاجز پنجهٔ زور آورت
بر نگیرد سر ز خط امر تو — هر که شد چون اوحدی فرمان برت

* * *

نیامد وقت آن کز من بخواهی عذرآزارت — دلم را شربتی سازی‌ز لعل چاشنی دارت؟
دل از دستم برون بردی‌که با ما سردرآری تو — به‌ما سر در نیاوردی و سرها رفت در کارت
گمان بردم‌که: می‌جوید دلت‌وصل مرا ، لبکن — مرا کمتر بجویی تو ، که می‌جویند بسیارت
هم امروز از جهان دیدن فرو بندم دوبینایی — اگر دانم که: فردا من نخواهم دید دیدارت
سرم را می‌کنی پر شور و بر دل می‌نهی منت — دلم رامی‌کشی درخون و برجان می‌نهم بارت
ز روی راستی با تو ندارد سرو مانندی — که: گر در بوستان‌آیی ، بمیرد پیش رخسارت
گل وصلی به دستم چون نمی‌آید چه بودی ار — کسی بودی که برکندی زپای اوحدی خارت؟

* * *

ای ز لعلت قیمت یاقوت پست | سنبلت را دستهٔ گل زیر دست
راست کرد ابرو شکار عقل را | از سر زلف کژت، پنجاه شست
سرو، با قدی که می‌بینی چنان | ساعتی پیش تو نتواند نشست
گر جمالت را بدیدی بت ز دور | سجده کردی پیش تو چون بت‌پرست
یک شبم پنهان پنهـان آرزوست | کندر آیی از در من مست مست
دردوچشم از خواب و سرمستی فتور | دردوزلف از تاب و دلبندی‌شکست
یادمی‌دار این که: تا قد تو خاست | چند خارم در دل شوریده خست
بر سر من نیست یک روزت گذار | تا دراندازم به پایت هرچه هست
خاطر ما را به گفتـاری بجوی | ای که از دامت گرفتاری‌نجست
نیست باز ار چنگل سودای تو | چون کبوتر مرغ دل را باز رست
چون‌کمر گردت بسی گشت اوحدی | لیکن از چشم تو طرفی بر نبست

* * *

بهار آمد و باغ پیرایه بست | چمن سبز پوشید و در گل نشست
ز سر ما زمین داغ بر چهره داشت | چو سبزه برست از سیاهی برست
چو بلبل درآمد به دستان ز شوق | برآید گل اکنون به هفتاد دست
بر گل بنفشه ز بیـم قفـا | زبان در کشیدست و افتاده پست
ببزم چمـن غنچه هوشیـار ماند | نه چون نرگس و لاله مخمور ومست
نسیم گل از شـرم بوی سمن | سحر گه ز دیوار بستـان بجست
درست گل سرخ اگر شد روان | دل لاله چنـدین نباید شکست
یکی پنجه بگشاد بر شاخ بید | که مرغش درآمد چو ماهی بشست
اگر خرده ای از گل‌آمد پدید | به شکرانه در باخت برگی که‌هست
نهادیم سوسن صفت سر در آب | که بودیم چون لاله دردی پرست
کنون اوحدی گر بنالد رواست | که چون بلبلش دل بخاری بخست

* * *

بی تو نکردیم به جایی نشست | با تو نشستیم به هر جا که هست
صورت خوب از چه به‌گیتی بسیست | چشم مرا مثل تو صورت نبست
لاف نخستین" بلی " می‌زنم | روز نخستین که توگویی : "الست"
زلف سیه را به از آن می شکن | ور نه بسی دل که بخواهد شکست

موی برست از کف امید ما　　وز کف موی تو نخواهیم رست
هر که کند گوش به گفتار تو　　بس که به گفتار بخواهد نشست
ای که ز من صبر طلب می‌کنی　　خود چو منی را چه برآید زدست؟
شد، که بی‌باده صافی دهی　　کی شنود عاشق دردی پرست؟
اوحدی از عشق تو دیوانه شد　　گر دگری می‌شود از عشق مست

* * *

آمد نسیم گل به دمیدن ز چپ و راست　　ساقی، می شبانه بیاور، که روز ماست
در باغ شد شکفته به هر جانبی گلی　　فریاد عندلیب ز هر جانبی بخاست
تا پیش شاخ گل ننشینی، قدح بدست　　آشوب بلبلان به ندانی که: از کجاست؟
هردم بنفشه وار فرو می‌روم به خود　　از فکر جام لاله‌که: خالی ز می چراست؟
شاهد، بسوز عود، که خواهیم عیش کرد　　مطرب، بساز عود، که خواهیم عذرخواست
جز عشق هر هوس که بزی زین سپس، هدر　　جز عیش هر عمل که کنی بعدازین، هباست
من عمر خود به عمر گل اندر فزود می　　گر راه بودمی بسر این فزود و کاست
چون گل کلاه‌داری خود ترک می‌کند　　بر ما عجب نباشد اگر پیرهن قباست
ای نورسیده سبزه، که آبت ز سر گذشت　　گر سرگذشت خویش ز ما بشنوی رواست
تا ما قفای گل بنبینیم چون هلیم　　دست‌از می؟ ار چه سرزنش خلق در قفاست
جز یاد بید و سرو مکن پیش اوحدی　　کو نشنود به وقت گل الا حدیث راست

* * *

آن زخم، که از تو بر دل ماست　　مشنو که: به مرهمی توان کاست
کی وعده وفا کنی تو امروز؟　　کامروز ترا هزار فرداست
زلفت،که به کژ روی بر آمد　　با ما به وفا کجا شود راست؟
دریاب، که دست ما فرو بست　　این فتنه، که از سر تو برخاست
یک روز اگرم به پرسش آیی　　عذرت نتوان به سالها خواست
عشق و لب لعلت، این چه سوزست　　عقل و سرزلفت، این چه‌سوداست؟
آرایش عالم از رخ تست　　مشاطه رخت چه داند آراست؟
مطرب، بنواز نوبتی خوش　　کامروز زمانه نوبت ماست
قولی بزن از طریق عشاق　　یا خود غزلی که اوحدی راست

* * *

این همه پروانها، سوخته از چپ و راست　　شمع شب ما بود، راه شبستان کجاست؟

شحنه اگردوست‌بود ، این همه بیدادچیست؟
وین همه آشوب چه؟ گر ملک از شهر ماست

چون نپسندد جفا نرگس سر مست یار؟
گر قتل او ستم و ز طرف ما رضاست

دلبر اگر می‌کند گوش به فریاد ما
زین ستم و داوری داد نخواهیم خواست

مطرب مجلس بگفت از لب او نکته‌ای
هوش حریفان ببرد ، شور زمستان بخاست

جمله به یاد رخش خرقه درانداختند
گرچه از آن حرفها سرخوش ما فاست

در شب دیجور غم پر تو شمعی چنین
چون همه عالم گرفت؟ گر نه ز نور خداست

گفت : به خاک درم چون گذری سر بنه
من بتوانم نهاد سر ، مگر آنجا که پاست

گر قدمی می‌نهد بر سر بیمار عشق
آن کرم و لطف را عذر چه دانیم خواست؟

جنس من و نقد من در سر او رفت ، لیک
جنس ارادت فزود ، نقد محبت بکاست

اوحدی ، از زان که دوش از تو دلی برده‌اند
در پی او غم مخور ،کان که‌ببرد آشناست

* * *

پیراهن ار ز یاسمن و گل کند رواست
آن سرو لاله چهره ، که در غنچهٔ قباست

حلقی ، چو طرف ، بر کمرش بسته‌اند دل
وین دولت از میانه ببینیم تا کراست؟

کرد از هوای خویش دلم گرم ذره وار
آن آفتاب روی ، که بر بام این سراست

بر خاک پای او چه غم؟ از صد هزار پی
آب رخم بریخت ، که خون منش بهاست

چشمش چه ساحریست؟ که شرطی ز دشمنی
با من رها نکرد و همان دوستی بجاست

با من ، دلا ، دگر سخن آن دهان مگوی
من بر شنیده‌ام سخن‌از ، دهان کجاست؟

در جان اوحدی اگر او نا و کی نخست
چندین فغان و ناله و فریادش‌ازچه‌خاست؟

* * *

کار ما امروز زان رخ با نواست
شکر ایزد کان مخالف گشت راست

گرچه یک چند از وفاداری بجست
هم چنان وقت وفاداری بجاست

عارض او در خم زلف چو مار
آرزویی در دهان اژدهاست

عیب‌نتوان‌کرد اگر روزی دو ، دوست
روی می‌پیچد ، که دشمن در قفاست

نام او بیگانه قاصد کرده‌ام
ور نه می‌دانم که با جان آشناست

یک دم از دستش نمی‌دانیم داد
گرچه دستش دایم اندر خون ماست

آنکه او را دور کرد از من چه کرد؟
چون ز مهر او سر مویی نکاست

عشقبازی را خطا نتوان شمرد
عاشقان را کام دل جستن خطاست

رغبت بوس و تمنای کنار
شهرتست ،این‌عشق‌ورزیدن جداست

اوحدی ، گر کشته گردی در غمش
سهل‌باشد ، چون غم اوخون‌بهاست

عشق خوبان بی بلا هرگز که دید؟   خوب نیز از حق خویش اندر بلاست

* * *

مدتی شد تا دل ما صورت آن سرو راست   دوست می‌دارد، ولیکن زهرهٔ گفتن کراست؟
روی او درحسن چون ماهست، می‌گویم تمام   قد او در لطف چو سروست، بنمودیم راست
گر زبان درکام من شیرین شود چون نام او   بر زبان رانم، سرم درمعرض اندیشهاست
ای زبان، بگذر، که نام پاک او ازبس شرف   در ضمیرم گر بگردد، هم نپندارم رواست
اوحدی گر مهر او ورزی، بنه گردن به جور   بیدقی را زودتر باید زدن کوشاه خواست
عاشق و درویشی اینجا، در دعا و صبر کوش   چارهٔ عاشق صبوری، کار درویشان دعاست

* * *

بازمخمورم، کجاشد ساقی؟ آن ساغرکجاست؟   تشنگان عشق را آن آب چون آذر کجاست؟
همچو چشم خویش ساقی مست می دارد مرا   ماکجاییم، ای مسلمانان، و آن‌کافر کجاست؟
آن چنان‌خواهم درین‌مجلس زمستی خویش را   کز خرابی باز نشناسم که: راه در کجاست؟
خلق می‌گویند: زهدوعشق باهم‌راست نیست   مابه ترک زهدگفتیم، این حکایت‌مرکجاست؟
ای که‌گفتی: از سر و سامان بیندیش و منوش   ساده، بادست این سخن، سامان چه باشد؟ سرکجاست
محتسب بر گاو مستان را فضیحت می‌کند   ما به‌مستی‌خودفضیحت‌گشته‌ایم، آن‌خرکجاست
این مسلم، اوحدی، گرباده‌گفتی: شد حرام   این که روی‌خوب دیدن شد حرام‌اندرکجاست

* * *

یارب، این مهمان چون ماه از کجاست؟   وین سپاه کیست و آن شاه از کجاست؟
عکس خورشیدی چنان بالا بلند   بر چنین دیوار کوتاه از کجاست؟
گر ز مرغ جان به شاخ دل رسید   غلغل" ای انا الله " از کجاست؟
دل درین وادی ز تاریکی بسوخت   سوی آن آتش بگو راه از کجاست؟
گر نه خونریزست این فریاد چیست؟   ور نه بیدادست این آه از کجاست؟
اندرین خرگاه می‌گویند: هست   خوب رویی، راه خرگاه از کجاست؟
اوحدی را پادشاهی بنده خواند   مفلسی را دیگر این جاه از کجاست؟

* * *

ای نسیم صبح دم، یارم کجاست؟   غم ز حد بگذشت، غم خوارم کجاست؟
وقت کارست. ای ...سم. ار کسار او   گر خبر داری، بگو: دارم، کجاست؟
خواب در ...م ...ی‌آ...د ...ه ...ت   آن ...راع ...م ...دارم کجاست؟
...ر در او ار ...رای د...دی   بارها ر...م، ولی یارم کجاست؟

دوست گفت: آشفته گرد و زار باش   دوستان آشفته و زارم، کجاست؟
بستم آسوده از کارش دمی   یارب، آن آسوده از کارم کجاست؟
تا به گوش او رسانم حال خویش   سالهای اوحدی وارم کجاست؟

***

نوبهارست و چمن خرم و گلزار اینجاست   یارم دیده و آرام دل زار اینجاست
بر سر خار چمن روی بمالیم چو گل   گر بدانیم که یار آن گل بی خار اینجاست
بس از آنجا بشکیبد، دلم اینجا چون بست   دلم آنجا ننشیند، که مرا یار اینجاست
عجب از باد نه اید روی رهایی بیند   این دل خسته که محبوس و گرفتار اینجاست
شکرم زان لب و بیت از رخ و بار از بند   نفرستاد، چودانست که: بیمار اینجاست
اگرم سر بگوید که: دل خویش بر   روی آوردن او نیست، که دلدار اینجاست
روی آن نیست که: این جا بنشیند بیکار   دل آشفتهٔ ما را، که سر و کار اینجاست
از وجود من اگر اندک و بسیاری ماند   اندک است آنکه میبینی و بسیار اینجاست
بر من این جا تو اگر عرصه کنی هست بهشت   ندهم دل به بهشت تو، که دیدار اینجاست
می ندیشم سرگشته اگر خواهی داد   هم ازین میکده در خواه، که دستار اینجاست
هر چه در حلقهٔ خوبان طلبیدی از حسن   برخ دوست نظر کن، که به یک بار اینجاست
بس شکر دهنش بار شکر بگشاید   خو بشنید که: آن قند به خروار اینجاست
بحر او کس نشناسم که بجوید دل ما   بفرست، اوحدی، آن دل، که خریدار اینجاست

***

نهان ازنهان کیست؟ دلدارماست   برون از جهان چیست؟ بازارماست
بدستم ز باغ جهان گل مده   که بی روی آن نازنین خار ماست
اگر مقبلی هست، در بند اوست   و گر مشکلی هست، در کار ماست
بر ما بجز نام آن رخ مگوی   که او قبلهٔ چشم بیدار ماست
ندیدی رخش را، ز ما هم مپرس   بدیدی، چه حاجت بگفتارماست؟
چو پندار باشی ز دلدار دور   که دوری هم از پیش پندارماست
درآن مصر اگر شرمساری بریم   ازین صاع باشد، که دربار ماست
زنار غم آن پری شعلهای   بهاین خرقه درزن، که زنار ماست
میان من واو حجاب اوحدیست   چو اورفع شد، روز دیدار ماست

***

روزه‌داران را هلال عید ابروی شماست   شب نشینان را چراغ از پرتو روی شماست

ماه زنگی نسبت رومی رخ شامی نسب / بندهٔ آن چشم ترک و زلف هندوی شماست
مشک چینی را زغیرت بر نمی‌آید نفس / زان دم عنبر، که در دام دوگیسوی شماست
این که می‌آید دم صبحست یا باد ختن؟ / یا نسیم روضهٔ فردوس؟ یا بوی شماست؟
از بهشت‌ار شاهدی خیزد شما خواهید بود / در جهان ار جنتی باشد سر کوی شماست
سوختیم از مهرتان، هم سایه‌ای می‌افگنید / کدربن همسایه مسل خاطری سوی شماست
حال محنت‌های من محتاج پرسیدن نبود / محنت ما را، که خواهدبودن،ازخوی‌شماست
تا ز دست آن سر زلف چو چوگان زخم خورد / این دل آشفته سرگردان تر از گوی شماست
بردورویم سال ومه این اشک خون رفتن روان / از دورویی کردن دلهای چون روی شماست
گر کشیدم درکنار، از لاغری نتوان شناخت / کبن تن باریک من، یا حلقهٔ موی شماست
اوحدی را دل ز سگ‌انداز دوری خسته شد / باز پرسیدش، که آن مسکین دعاگوی شماست

***

تا زنده‌ایم، یاد لبش بر زبان ماست / ذکرش دوای درد دل ناتوان ماست
گر فتنه می‌شویم بر آن روی، طرفه نیست / زیرا که یار فتنهٔ آخر زمان ماست
گیرم که مهر او ز دل خود برون برم / این درد را چه چاره؟ که در مغز جان ماست
از مامپرس: کانش دل تا چه غایتست / از آب دیده پرس، که او ترجمان ماست
انصاف، حیف نیست که باری نمی‌دهد؟ / شاخی چنین شگرف، که در بوستان ماست
مشکل رها کند که: بگوییم حال خویش / بندی، که از محبت او بر زبان ماست
ای اوحدی، ز غیر شکایت چه می‌کنی؟ / ما را شکایت از بت نامهربان ماست

***

لاله افیون در شراب انداختست / نرگس و گل را خراب انداختست
از ریاحین چرخ در ناف زمین / نافهای مشک ناب انداختست
نغمهٔ شیرین مرغان سحر / شور در مستان خواب انداختست
عندلیب از عشق گل در بوستان / نالهٔ چنگ و رباب انداختست
شرم بادا لاله را! تا از چه روی / پیش ترک من نقاب انداختست؟
بر سر خوان غمش در هر طرف / از دل بریان کباب انداختست
نقشبند چهرهٔ چون آب او / عالم نیلی در آب انداختست
ترک من تیری نیندازد خطا / خودچه‌گفتم؟ کی صواب انداختست
سر و مرد قامت او نیست، لیک / خر بسی خر در خلاب انداختست
عشقبازان در بهشتند، اوحدی / زهد ما را در عذاب انداختست

رود سوسد حامه‌ٔ برهبر ما
کس محب بر ماهیات انداحسب

* * *

آن ترک پری چهره، که مانند فرشتست
یارب، گل باکس ز چه ترکیب سرشتست؟

انصاف نوان داد که: با لطف وجودش
بستان وجود دکران از گل و خشتست

زین بیش مده وعده به فردای بهشتم
کامروز به نقد از رخ او خانه بهشتست

با قامت او هر که نشاند پس ازین سرو
بسیار کند سرزنش آن سرو که کشتست

گفتم که: نگویم به کسی درد دل خویش
از خود به جهان یک دل بی درد نهشتست

جان را سود قیمت و دل جست بر او؟
کس نام چنین ها نتوان برد، که زشتست

ای اوحدی، از سر سهی بر خط او نه
کامروز کسی بهتر ازین خط ننوشتست

* * *

دلم ز هر دو جهان مهر بروریده‌ٔ تست
سم بدست سنم پیرهن دریده‌ٔ تست

ز حسرت دهنت جان من رسد به لب
خوشا کسی که دهانش به لب رسیده‌ٔ تست!

گزیده‌ٔ دو جهانی بسان طالع سعد
غلام طالع آنم که برگزیده‌ٔ تست

کجا به دیده‌ٔ ما صورت تو نتوان دید؟
مگر به واسطه‌ٔ آنکه دیده دیده‌ٔ تست

ز سر کشی غرضت گر همین ستمکاریست
تو سر مکش، که دلم خود ستم کشیده‌ٔ تست

دلم چو خال تو در خون، چو زلفت اندرتاب
ز بوی آن خط مشکین تو دمیده‌ٔ تست

فغان ابن دل مجروح تیر خورده‌ٔ من
ز دست غمزه‌ٔ ترک کمان کشیده‌ٔ تست

ندیدمت: همه را کرده‌ای زبند آزاد
جز اوحدی، که غلام درم خریده‌ٔ تست

* * *

آن فروغ لاله، یا برگ سمن، یا روی تست؟
آن بهشت عدن، یا باغ ارم، یا کوی تست؟

آن کمال چرخ، یا قوس و قزح، یا شکل نون
یا مه نو، یا هلال وسمه، یا ابروی‌تست؟

آن بلای سینه، یا آشوب دل، یا رنج جان
یا جفای چرخ، یا جور فلک، یا خوی تست؟

آن کمند مهر، یا زنجیر غم، یا بند عشق
یا طناب شوق، یا دام بلا، یا موی تست؟

آن دل من، یا ترنج آتشین، یا درج درد
یا سر بد خواه، یا جرم فلک، یا گوی تست؟

آن بخور عود، یا ریح صبا، یا روح گل
یا بخار مشک، یا بادختن، یا بوی تست!

آن تن من، یا وجود اوحدی، یا خاک راه
یا سگ در، یا غلام خواجه، یاهندوی‌تست؟

* * *

عالمی را دشمنی با من ز بهر روی تست
لیکن از دشمن نمی‌ترسم، که میلم سوی‌تست

چاره‌ٔ دل در فراقت جز جگر خوردن‌نبود
وین جگرخوردن که می‌بینم هم‌ازپهلوی تست

سال عمرم بر مهی شد صرف و آن مه عارضت　　روزعیشم برشبی شدخرج و آن شب‌موی تست
بر نمی‌دارم ز زانــو سر به حق دوستی　　تا نگه‌کردم سر زلفت که بر زانوی تست
گفته‌ای: مشکل برآید کام ازین طالع ترا　　مشکلی در طالع من نیست ، مشکل خوی‌تست
بر دل بیچارگان امروز هر زخمی‌که هست　　زان کمان سخت می‌آید که بر بازوی تست
عالمی در گفت و گوی اوحدی زان رفته‌اند　　کو شب و روز اندرین عالم به‌گفت وگوی‌تست

* * *

بنگرید این فتنه را کز نو پدیدار آمده است　　خلق شهری از دل و جانش خریدار آمدست
باغ رویش را ز چاه غبغبست امسال آب　　زان سبب سیب زنخدانش به ازپار آمدست
نقد هر خوبی که در گنج ملاحت جمع بود　　یک به یک در حلقهٔ آن زلف چون‌مارآمدست
بارها جان عزیز خویش را در پـای او　　پیشکش‌کردیم و اندرپیش او خوارآمدست
بوسه‌ای زان لعل بر بودیم وآسان گشت کار　　گر چه بر طبع حسودان نیک دشوارآمدست
گر به کار ما نظر کرد اوچه باشـــد؟ سالها　　خون دل خوردیم تا امروز در کار آمدست
بندهٔآن زلف سر بر دوش کرد از دوش باز　　اوحدی را کز کلاه خسروی عار آمـدست

* * *

این نوبت آب دیده ز هنجار دیگرست　　کار دلم نه بر نهج کار دیگرســـت
از هیچ یار بر دلـم این بار غم‌نبـود　　یاران ، مدد ، که این ستم از یار دیگرست
ای دردمنـد عشق ، به درمـان مدار گوش　　کامشب طبیب‌ما بر بیمـار دیگرسـت
در خانه اوست چون‌نبود ، ماه ، گو: متاب　　وانگه بروزنی که ز دیـوار دیگرســت
بر عشق‌می‌زنم دگر و هرچه بـاد باد!　　ای دل ، بهوش باش، که این بار دیگرست
جز بهر عشق هر که کمر بست بر میـان　　نزدیک من کمر نه ، که زنار دیگرست
ای اوحدی ، محوی تو از عشق‌نام و ننگ　　بگذر، که آن متاع به بـــازار دیگرست

***

ترک گندم گون من هردم به جنگی دیگرست　　روی او را هر زمان حسنی و رنگی دیگرست
تنگهای شکر مصری بسی دیدیم ، لیـک　　شکر شیرین دهان او ز تنگی دیگر ست
از میان دلبران شنگ‌و گل رویان شوخ　　یار ما را می‌رسد، شوخی و شنگی دیگرست
بی‌دلان خسته را زان زلفهای چون رســن　　هر زمان در گردن دل پالهنگی دیگرست
بی‌وفا خواند مرا خود پیش ازین درعشق او　　نام من بد گشته بود ، این نیز ننگی دیگرست
چون بگویم: صلح کن ، گوید: بگیرم درکنار　　راستی صلحی چنین بنیاد جنگی دیگرست
ای نصیحت گو ، دمی چنگ از گریبانم بدار　　کین زمانم دامن خاطر به چنگـی دیگرست
از کمان ابروی آن تیر بالا هر نفـس　　اوحدی را در دل مسکین خدنگی دیگرست

بس ازین سگی ز راه خوبش اگر برمی‌گرفت این زمان سوان ، که دستش زبر سگی دگرست

* * *

دل به صحرا می‌رود ، در خانه نتوانم نشست بوی گل برخاست ، درکاشانه نتوانم نشست

گر کنم رندی ، سزد ، کندر جوانی وقت گل محتسب داند که: من سرانه سوانم نشست

عاقلی گر صبر آن دارد که بنشیند ، رواست من که عاشق باشم و دیوانه نتوانم نشست

زان چنین دردانهای خال او دل بسته‌ام کندرین دام بلا بی‌دانه نتوانــم نشست

هرکسی با آشنایی راه صحرایـــی گرفت من چنین در خانه‌ای بیگانه نتوانم نشست

من که از هستی چو فرزین رفته باشم بارها بر بساط بی‌دلی فرزانه سوانـــم نشست

روی خود را بر کف پایش بمالم همچو سنگ بعدازین بازلفش ار چون شانه نتوانم نشست

عقل عیبم می‌کند :کافسانه خواهی شدبعشق گو: همی کن ، من بدین افسانه سوانم نشست

گر کم رندی ، روا باشد که در سن شباب محتسب داند که: سالوسانه نتوانم نشست

اوحدی ، گو: زهد خود می‌ورز ، من باری بنقد بشکنم پیمان ، که بی پیمانه نتوانم نشست

* * *

صورت او را ز معنی آشنایی با دلست ور نه صورتها بسی‌دانم که از آب و گلست

صورت بت کافری باشد پرستیدن ولی بت پرست ار معنی بت باز یابد واصلست

هر که او را دیده‌ای باشد ، شناسد صورتی کار صورت سهل‌باشد ، ره به معنی مشکلست

ما نظر با روی او از راه معنـی کرده‌ایم آنکه ما را بستهٔ صورت شناسد غافلست

چون دلی داری ، به دلداری فرو بندش روان ور نداری ، رو ، که ما را این حکایت بادلست

گر فقیه از عشق منعت‌می‌کند ، مشنو ، که او سالها تحصیل کرد و هم چنان بی‌حاصلست

طالبان عشق را دیوانــه می‌گوینـد خلق وآنکه‌در روی نیست‌عشقی ، من‌نگویم : عاقلست

ترک‌عشق‌و باده‌خوردن‌چون‌توان‌کرد؟ ای‌سگ تا گرای چند گویندم که: مردی فاضلست

اوحدی ، اقبال می‌جویی ، رخش را قبله ساز هر که او مقبول این درگاه گردد مقبلست

* * *

هم ز وصف لبت زبان خجلست هم ز زلف تو مشک و بان خجلست

تا دهان و رخ ترا دیدنــد غنچه دل تنگ وارغوان خجلست

دل به جان از رخ تو بوی خواست سالها رفت و همچنان خجلست

دیده را بارخ تو کاری رفت دل بیچاره در میان خجلست

عذر مهمانم ، ای صبـا ، تو بخواه که تو دانی که: میزبان خجلست

ای قلم ، شرح حال من بنویس که ز بی خدمتی زبان خجلست

اوحدی کی به پیشگاه رسد؟ آنکه از خاک آستان خجلست

***

انجمن شهر ملای گلست باده بیاور، که صلای گلست
ناله‌ٔ مرغان سحر خوان به صبح از سرعشقت، نه برای گلست
بر رخ خوبان جهان خط کشید سبزه، که خاک کف پای گلست
باغ، که او خاک معنبر کند سنبل او خواجه سرای گلست
پیرهن یوسف مصری، که شهر پر صفت اوست، قبای گلست
سر بدر دوست نهادند خلق درهمه سرها چو هوای گلست
اوحدی، اینها همه گفتی، ولی با رخ آن ماه چه جای گلست؟

***

از جام عشق بین همه باغ و بهار مست دوران دهر عاشق و لیل و نهار مست
ناهید در هبوط و قمر در شرف خراب خورشید در طلوع و فلک ذره وار مست
مجنون و عشق خسته و ایوب و صبر زار توفان و نوح بیدل و منصور و دارمست
چندین پیاده بنگر و چندین سوار بین گاهی پیاده بیدل و گاهی سوار مست
معشوق پردگی و خرد پرده‌دار و باز هم پردگی و پرده و هم پرده‌دار مست
آخر ز بهر کیست، نگویی، بدین صفت؟ چندین هزار بیدل و چندین‌هزار مست
هشیار بود تا به کنون اوحدی ولی آمد زمان آن که شود هوشیار مست

***

دل مست و دیده مست و تن بی‌قرار مست جانی زبون چه چاره‌کند با سه چار مست؟
تلخست کام ما ز ستیز تو، ای فلک ما را شبی بر آن لب شیرین گمار، مست
یک شب صبوح کرده بنالم بر آسمان با سوز دل ز دست تو، ای روزگار، مست
ای باد صبح، راز دل لاله عرضه دار روزی که باشد آن بت سوسن عذار مست
از درد هجر و رنج خمارش خبر دهم گر در شوم شبی به شبستان یار مست
سر در سرش کنم به وفا، گر به خلوتی در چنگم اوفتد سر زلف نگار، مست
لب بر نگیرم از لب یار کناره گیر گر گیرمش به کام دل اندر کنار، مست
یکسو نهم رعونت و در پایش اوفتم روزی اگر ببینمش اندر کنار، مست
میخانه هست، از آن چه تفاوت که زاهدان ما را به خانقاه ندادند بار مست؟
ما را تو پنج بار به مسجد کجا بری؟ اکنون که می‌شویم به روزی سه بار مست
از ما مدار چشم سلامت، که در جهان جز بهر کار عشق نباشد نکار مست

ای اوحدی ، گرت هوس حنگ و صدد سست ما را به کوی لاله رخان درمیار مست

* * *

روی تو ، که قبلهٔ جهانست از دیدهٔ من چرا نهانست؟
جایی به جز از درت ندارم گر در نگری ، جای آست
در دل زده‌ای تو آتش عشق وین آه، که می‌زنم ، دخانست
دل یاد تو در ضمیر دارد آن نیست که بر سر زبانست
این سر ، که به عاشقی سبک شد بی روی تو بر تنم گرانست
وصل تو بدین و دل خریدم گر سود کنیم و گر زیانست
یک بوسه اگر به جان فروشی منت می نه ، که رایگانست
با من تن لاغر و دل تنگ از عشق تو کمترین نشانست
ما را ز غم تو اوحدی وار جان بر کف و خرقه درمیانست

* * *

ماهی ، که لس به جای جاسب گر ناز کند ، به جای آنست
از چشم دلم نمی‌شود دور هر چند ز چشم سر نهانست
گر در طلبت هزار باشند غیرت نبرم ، که بی نشانست
آن کو به یقین نبیند او را چون نیک نگه کند گمانست
ای دیده من اول زمانت دریاب ، که آخر زمانست
بر یاد تو جامه پاره کردم باز آی ، که خرقه در میانست
نخمی که تو کاشتی نمو داد عهدی که گذاشتی همانست
این تن، که بر تو مرده ، دل شد و آن دل ، که غم تو خورد ، جانست
بتوان ز تو روی در کشیدن بارت بکشیم ، تا توانست
حسم سر ما غلط سسد کش سرمه ز خاک اصفهانست
سرنامهٔ عسق حود ز ما پرس کین عشق نه کار دیگرانست
رود از در گوش سار گردد هر قصه ، که بر سر زبانست
آنرا که حطب سود حواند در مذهب اوحدی زیانست

* * *

حسن خوبان عزیز جدانست که رخ یوسفم به زندانست
باش، تا او به تخت مصر آید که بخندد لبی که خندانست
بگدازد ز دل زلیخا را گر چه مانند سنگ و سندانست

گر چه باشد به شهر او راهب — مرو آنجا، که شهر بندانست
آن یکی را، که وصف می‌گویم — گر بسی هزار چندانست
یاد آن زلف و یاد آن رخسار — داروی جان دردمندانست
طلب او ز ما کند، که او — بعد ازین همنشین رندانست
مپسند آبروی خویش، که دوست — دشمن خویشتن پسندانست
از لب دیگری حدیث مگوی — کاوحدی را لبش به دندانست

* * *

درد دلم را طبیب چاره ندانست — مرهم این ریش پاره پاره ندانست
راز دلم را به صبر، گفت: بپوشان — حال دل غرقه از کناره ندانست
طالع من خود چه شور بود؟ که هرگز — هیچ منجم در آن ستاره ندانست
یار به یک بار میل سوی جفا کرد — حق وفای هزار باره ندانست
برد گمانی که: ما به عشق اسیریم — این که چه نامیم با چه کاره؟ ندانست
خال بنا گوش او ز گوشه نشنان — برد چنان دل، که گوشواره ندانست
قافلهٔ عقل را به ساعد سیمین — راه ز جایی بزد که باره ندانست
دوش به خوبی گریستم، که ز موجش — عقل به اندیشها گذاره ندانست
سختی‌ازآن دید، اوحدی، که ز اول — قاعدهٔ آن دل چو خاره ندانست

* * *

این باغ سراسر همه پر باد وزانست — جنبیدن این شاخ درخشان همه زانست
او را نتوان دید، که صورت نپذیرد — هر چند که صورتگر رخسار رزانست
بس رنگ برآرد ز سر این خم بر از نیل — آن خواجه، که سر جملهٔ این رنگ رزانست
آن عقل، که بر هر غلط انگشت نهادی — در صنعت آن کار که انگشت گزانست
صد رنگ ببینیم درین باغ به سالی — کین چیست؟ بهارآمد واین چیست؟خزانست
هر لحظه برون آید ازین صفه نباتی — کندر هوس او شکر انگشت گزانست
ای اوحدی، انگور خود از سایه نگه‌دار — تا غوره نماند، که شب میوه پرانست

* * *

عشق روی تونه در خورد دل خام منست — کاول حسن تو و آخر ایام منست
از تو دارم هوسی در دل شوریده، ولی — راه عشق نه بپای دل در دام منست
مگرم عقل شکیبی دهد از عشق، ارنه — بس خرابی کند این جرعه، که درجام منست
من حذر می‌کنم از عشق، ولی فایده‌نیست — حذر از پیش بلایی، که سرانجام منست

آفت سیل به همسایه رساند روزی
سحب باریدن ابن ابر که بر بام منست

روزگار از دل محنت کش من کم مکناد!
درد عشق تو ، که قوت سحر و شام منست

تا قبای تو براندام نو دبدم، ز حسد
حار شد هر سر موبی، که براندام منست

سامه سهلست ىسىں ىو، لىكں ار كىر
هرتر آں ىامه ىحواىى، كه دروىام مىسىت

گرد عاشق شدن و عشق نگردد دیگر
اوحدی گر بچشد زهر، که درکام منست

* * *

گر بدست آورىم دامن دوست
همه او را شویم و خود همه اوست

آنکه او را در آب می‌جوبی
همچو آبىنه با تو رو در روست

تو تویی خود از میان بر گیر
کز تویی تو رشته تو بر نوست

گر شود کوزه کوزه گر نه شگفت
که بسی کاسه سوده گشت و سبوست

همه از یک درخت هست این چوب
که گهی صولجان و گاهی گوست

ها، که اسم اسارىسىت ار اصل
الىس را حو واو كىردى هوسىت

انقلاب ضرورتست اىں حا
تا تو آن مغز بر کشی از پوست

مدىى ىوىه داسىم . اكىوں
كه حراىاب عسىق در ىهلوىسىت

منشین تشنه، اوحدی، که ترا
پای در آب و جای بر لب جوست

* * *

سروی که ازو حور و پری بار برند اوست
ماهی که ازو خلق دل‌زار برند اوست

گرد دهن چون شکرش گرد، که امروز
تنگی که ازو قند به خروار برند اوست

آن حور شکر خنده که از حقهٔ لعلش
یک شهر شفای دل بیمار برند اوست

آن ماه که سجاده نشینان در او
سجاده و تسبیح به خمار برند اوست

ترکی‌که ز چین سر زلف چو کمندش
عشاق دل شیفته دشوار برند اوست

شوخی که ز سر پنجهٔ مستان دو چشمش
خوبان جهان جور به ناچار برند اوست

اندر چمن دلبری، ای‌اوحدی، امروز
سروی که ز رویش گل بی‌خار برند اوست

* * *

آں ىىب وڡا ىكرد، كه دل در وڡاى اوىسىت
و آں ىار سر كىىسد كه ىں حاك ىاى اوىسىت

گر راىكه عاسىقى ىه مىل حاك دوىىب ىىسد
ما حاك آں ىىگىم كه ىىىس ىىراى اوىسىت

سازی ندیده‌ایم و نوایی ازو، مگر
ساز غمش، که خانهٔ ما پر نوای اوست

در دیده کس نیامد و دل یاد کس نکرد
تا دل مقام او شد و تا دیده جای‌اوست

در عسىق او چگوىه ىواں داىسىت رر درىع؟
حوں سر كه مى‌كىىسم ىه دوىىس ار ىراى اوىسىت

ما را بدان مشاهده میل خطا نرفت	آن کس که این مشاهده کرد این خطای اوست
دل‌رفته را به تیغ چه ترسانی؟ ای رقیب	دردش پدید کن تو، که این خود دوای اوست
بگذار تا چو شمع بسوزد وجود من	زیرا که روشنایی من در فنای اوست
یارب، مساز منزل او جز کنار من	کان منزلت نه لایق بند قبای اوست
هر کس هوای خوبی و رای کسی کند	ما را نبود رای، و گر بود رای اوست
تا اوحدی مجال سگ کوی دوست یافت	در هر محلتی که رود ماجرای اوست

***

آنکه رخ عاشقان خاک کف پای اوست	با رخ او جان ما، در دل ما جای اوست
او همه نورست، از آن شد همه چشمی برو	اوهمه جانست، ازآن درهمه دل جای اوست
نیست به‌جز یاد او در دل ما جای گیر	در سر ما هم مباد هرچه نه سودای اوست
صورت دست از ترنج فرق نکرد آنکه دید	یوسف ما را، که مصر پر ز زلیخای اوست
نیست دلی کو نخورد غوطه به دریای عشق	وین همه دریا که هست غرقهٔ دریای اوست
خواهش ما زان جمال نیست بجز یک نظر	گر بکند بخت ما، ور نکند رای اوست
نیست سر وتن دریغ گو: بزن، آن دست تیغ	کز تن ما دور به سر که نه در پای اوست
جز ورق ذکر او ورد نخواهیم ساخت	چون همه طومار ما اسم و مسمای اوست
از رخ خوبان که زد روی موج تو نور	دیدم و آن نور نیز پرتو سیمای اوست
شیوهٔ شوخان شنگ، عربدهٔ رنگ رنگ	غمزهٔ چشمان تنگ، جمله تقاضای اوست
با تو ز یکتا شدن عار ندارد، ولی	گیر که یکتا شود، کیست که همتای اوست؟
کام که جست اوحدی ازرخ او دور بود	جامهٔ این آرزو چون نه به بالای اوست

***

مرا سر بلندی ز سودای اوست	سری دوست دارم که درپای اوست
مزاج دلم گرم از آن می‌شود	که بر مهر روی دلارای اوست
مرا زیبد ار لاف شاهی زنم	که در سینه گنج تمنای اوست
نیابی در اجزای من ذره‌ای	که آن ذره خالی ز سودای‌اوست
سرم جای شور و تنم جای شوق	لبم جای ذکر و دلم جای اوست
که‌نزدیک لیلی خبر می‌برد؟	که: مجنون آشفته شیدای اوست
دل اوحدی کی برآید ز بند؟	که در بند زلف سمن سای اوست

***

دل بسته شد به دام دو زلف چو دال دوست	بر بوی دانها که بدیدم ز خال دوست

دل راچه قدروقیمت‌وجان‌چیست؟ کن‌دورفت / وندر خحالتیم هنوز از جمال دوست
جانش چگونه تحفه فرستم؟ کزوست جان / کس دوست را چگونه فریبد به مال دوست؟
مالم بدست نیست، که در پای او کنم / زان زیر دست دشمنم و پایمال دوست
نی نی، ز دست تنگی و بیچارگی چه شک؟ / سقصان ما چه رنگ دهد با کمال دوست؟
ما را مجال بود برو بر، به دوستی / دشمن رها نکرد که باشد مجال دوست
بیگانه را ز راز دل ما چه آگهی؟ / با آشنای دوست توان گفت حال دوست
زان سو گذر به جانب من کس نمی‌کند / تا باز پرسمش خبری از مقال دوست
دانم که: از شکست دل من خحل شود / کو میل خویش عرضه کند بر ملال دوست
بختم بخفت و بخت مرا چشم آن نبود / کندر شود به خواب و ببیند خیال‌دوست
آن دوست را به هستی ما التفات نیست / تاهست و نیست صرف شود برسؤال دوست
امیدوارم از شب هحران که: عاقبت / شادم کند به دولت صبح وصال دوست
اندر دمی دو عید، که گویند، اشارتیست / بر دیدن دو ابروی همچون هلال دو ست
آن ماهرح به سال‌مرا وعده می‌دهد / ای من غلام و چاکر آن ماه و سال دوست
ای اوحدی، مکن طلب او به پای فکر / کندر تصور تو نگنجد جلال دوست
وقتی اگر هوای سر کوی او کنی / گر مرغ زیرکی نپری جز به بال دوست

***

در گمانی که: به غیر از تو کسی یارم هست؟ / غلطست این، که بغیر از تو نپندارم هست
حیفت آمد که: دمی بی غم هجران باشم / زانکه امید به وصل تو چه بسیارم هست!
آخر، ای باد، که داری خبر از من تو بگوی: / گر شنیدی که بجز فکرت تو کارم هست؟
گر به غیر از کمر طاعت او می‌بندم / بر میان کفر همی بندم و زنارم هست
در نهان چارهٔ بند غم او می‌سازم / تا کسی گر سخنی سز به ناچارم هست
گفت: بیخت بکنم، گر گل وصلم جویی / بکند بیخ من آن دلبر و اقرارم هست
زر طلب می‌کند آن ماه و ندارم زر، لیک / تن بی زور و رخ زرد و دل‌زارم هست
گر چه از چشم بینداخت مرا یار، هنوز / گوش بر مرحمت و چشم به دیدارم هست
نار آن سینه و سیب زنخ و غنچهٔ لب / به من آور، که دل خستهٔ بیمارم هست
سر آن نیست مرا کز طلبش بنشینم / تا توان قدم و قوت رفتارم هست
اوحدی وار ز دل بار جهان کردم دور / به همین مایه که: پیش در او بارم هست

***

پیداست حال مردم رند، آن چنان که هست / خرم دلی که فاش کند هر نهان که هست

می حواره گنج دارد و مردم برآن که: نه / زاهد نداشت چیزی و ما را گمان که هست
مؤمن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد / ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست
سود جهان به مردم عاقل بده، که من / از بهر عاشقی بکشم هر زیان که هست
خلقی نشان دوست طلب می‌کنند و باز / از دوست غافلند به چندین نشان که هست.
ای محتسب، تو دانی وشرع واساس آن / قانون عشق را بگذار آن چنان که هست
ای‌آنکه یاد من نرود بر زبان تو / از بهر یاد تست مرا این زبان‌که هست
نامرد را مراد بهشتست از آن جهان / ما را مراد روی تو از هرجهان که هست
گر گفته‌اند :نیست مرا با تو دوستی / مشنو ز بهر من سخن دشمنان، که هست
بیچاره آنکه خاک کف پای دوست نیست / ای من غلام خاک کف پای آن که هست
آشفته را گواه نباشد به عاشقی / رنگ رخش ز دور ببین و بدان که هست
گر زانکه اوحدی سگ تست ،از درش مران / او را به هر لقب که تو دانی بخوان که هست

* * *

ماه کشمیری رخ من، از ستمگاری که هست / می‌پسندد بر من بیچاره هر خواری که هست
چشم گریانم ز هجر عارض گل رنگ‌او / ابرنیسان راهمی ماند، زخون باری که هست
ای که بر ما می‌پسندی سال و ماه و روز وشب / هر بلا و محنت و درد دل و زاری که هست
نیست خواهد شد وجود دردمند ما زغم / گر وجود ما ازین ترتیب بگذاری که. هست
محنت هجران و درد دوری و اندوه عشق / در دل تنگم نمی‌گنجد، ز بسیاری که هست
بار دیگر در خریداری به شهر انداخت شور / شوق این شیرین دهان ازگرم‌بازاری که هست
ماهرویا، در فراق روی چون خورشید تو / آهم از دل بر نمی‌آید، ز بیماری که هست
بار دیگر هجر با ما دشمنی از سر گرفت / بس نبوداین دردورنج عشق هرباری که هست
بی لب جان پرور و روی جهان افروز تو / نیست ما را هیچ عیبی، گر توپنداری که‌هست
سرّ عشق و راز مهر و کار حسن آرای تو / هیچ کس راحل‌نمی‌گردد، زدشواری که هست
دیگری را کی خلاصی‌باشد از دستان تو؟ / کاوحدی را می‌کشی با این وفاداری که هست

* * *

ز عشق اگر چه بهر گوشه داستانی هست / سری چنین نه همانا بر آستانی هست
بیا، که با گل رویت فراغتی دارم / ز هر گلی که به باغی و بوستانی هست
اگر بخوان تو از لاغری نه در خوردیم / هم از برای سگان تو استخوانی‌هست
بگوی تا: نزنند تیر غمزه جز بر ما / چو ابروی تو کسی را اگر کمانی هست
حدیث تلخ بهل، بعدازین به شمشیرم / بیازمای، اگرت رای امتحانی هست

کسی که وصل ترا می‌کند دو کون بها — خبر نداشت که بالای او دکانی هست
خبر مکن به‌کس، ای مدعی، از و، که هنوز — رخش تمام ندیدی، گرب ربانی هست
گرآه و ناله کند اوحدی شگفت مدار — هم آتشی زده باشند کش دخانی هست

***

هر کرا با تو نه پیوندی و پیمانی هست — نتوان گفت که: در قالب او جانی هست
باز جستیم و نشد روشن ازین چار کتاب — آیت این نمک و لطف که در شانی هست
دیو را درد تو در کار کشد، زانکه به حسن — تو پری داری، اگرمهر سلیمانی هست
تا جهان پرده برانداخت ز روی تو، بریخت — رنگ هر نقش که بر صفحهٔ ابوانی هست
هر طرف باغی و هر گوشه بهشتی باشد — خانه‌ای را که‌در و مثل تو رضوانی هست
مدعی گر ز رخت معجزه خواهد، بنمای — با که روشن‌تر ازین حجت و برهانی هست؟
هم‌تو باشی به تناسخ که: دگر باز آبی — دیدن مثل ترا هیچ گر امکانی هست
بی خیال تو شبی دیدهٔ ما خواب نکرد — با کسی گر چه نگفتیم که: مهمانی هست
از تنور دل ما دود برآید به دو چشم — مگر این نوح ندانست که: توفانی هست؟
اگر، ای سایهٔ رحمت، نظری خواهی کرد — نقد را باش، که محتاجم و حرمانی هست
که پسندد که: بدرد تو درآییم از پای؟ — دست ما گیر، اگرت مکنت درمانی هست
تو به دندان منی، از همه خوبان، گرچه — اوحدی را نتوان گفت: که دندانی هست

***

دلبرا، چندین عتاب و جنگ و خشم وناز چیست؟
از من مهجور سرگردان چه دیدی؟ باز چیست؟
ما خود از خواری و مسکینی به خاک افتاده‌ایم
باز دیگر بر سر ما این کلوخ‌انداز چیست؟
اولم آرام دل بودی و آخر خصم جان
من نمی‌دانم که: این انجام و این آغاز چیست؟
چون کسی هرگز ندید از خوان وصلت جز جگر
بر سر کوی تو این هم کاسه‌و انباز چیست؟
گرنه دیگر دشمنان ما به دامت می‌کشند
همچو مرغانت چنین از پیش ما پرواز چیست؟

بعد از آن بیداد و جور و سرکشی، یارب، مرا
بر تو چندین دوستی و اشتیاق و آز چیست؟
کار ما سوز دلست و کار تو ساز جمال
خود نمی‌گویی که: چندین‌سوز وچندان سازچیست؟
ای که گفتی: ذوق دل پرداز مسکینان خوشست
قصهٔ من با رخش بیرون ز دل پرداز چیست؟
اوحدی، گر حال دل پوشیده‌ای از خلق شهر
بر سر هر کوچه این آوازه و آواز چیست؟

***

ای دل، از هجران او زارم همی باید گریست
ترک خفتن کن، که بیدارم همی‌بایدگریست
در بلا پیوسته یارم بوده‌ای، امروز نیز
یاریی ده، کز غم یارم همی باید گریست
بار دیگر بر دل ریش منست از هجر او
آن چنان باری که صدبارم همی باید گریست
خار و خون می‌دارم اندر دل ز چشم مست او
با دل پرخون و پرخارم همی باید گریست
چاره کردم تا: دلش بر من بسوزد ساعتی
چون نمی‌سوزد بناچارم همی بایدگریست
طالعی دارم، که بر من خار گرداند سمن
برچنین طالع، که‌من‌دارم، همی‌بایدگریست
دوری از دلدار بدکارست و من خودکرده‌ام
لاجرم هم خود بدین کارم همی‌بایدگریست
آخر، ای‌چشم، این‌چه‌توفانست؟خونم‌ریختی
اندکی کمتر، که بسیارم همی باید گریست
چندشب‌چون دیگران نالیدم‌ازححرش، کنون
چند روزی اوحدی وارم همی باید گریست

***

آنکه دل من ببرد، از همه خوبان، یکیست
آنکه مرا می‌کشد در غم خود، آن یکیست
نیست عدو را مجال، با مدد آن جمال
آیت دردش برست، نسخهٔ درمان یکیست
عاشق و معشوق و عشق، عاقل و معقول وعقل
عالم ومعلوم‌وعلم، دین ودل وجان یکیست
آنکه خلل تو بود وین که حبیب منست
دور به دور ارچه گشت، درهمه دوران‌یکیست
سایه جدا می‌کند صورت هامون ز کوه
ور نه بر آفتاب کوه و بیابان یکیست
گر چه برآمد نقوش، چشم بخود دارو گوش
سایه نشینان پرند، سایهٔ سلطان یکیست
گشت کلام و نطق، مختلف اندر ورق
ور نه خدای به حق، در همه ادیان یکیست
هم به کرامت فزود قدر سلیمان ز دیو
گر نه کرامت بود، دیو و سلیمان یکیست
گر چه به حکم صروف، بر ورق این حروف
سِس و سِس آمد نقط، نقطهٔ ایمان یکیست
از سخن اوحدی نامه تفاوت گرفت
چون که بمعنی رسی، آخر وعنوان یکیست

* * *

ز ما بودی، جدا بودن روا نیست / یکی گفتی، دوئی کردن سزا نیست
وجود خود ز ما خالی مپندار / که نقش از نقشبند خود جدا نیست
سرایی ساختی اندر دماغت / که غیراز خواجه چیزی در سرانیست
بنه سر بر هلاک، از خویش بینی / که درد خویش بینی را دوا نیست
چو خودرایان بخود جستی تو، ما را / غلط کردی که بی ما رهنما نیست
کسی کو از هوای خویش بگذشت / مبر نامش، که مرغ این هوانیست
اگر زان بی‌نشان جویی نشانی / به جایی بایدت رفتن که جانیست
درین بستان ز بهر سایهٔ سرو / طلب کن سدره‌ای، کش منتهانیست
مبین، ای اوحدی، غیراز خدا هیچ / که چون واقف شوی غیرازخدانیست

* * *

جزنقش تو در خیال مانیست / جز با غمت اتصال ما نیست
شد روز من از غمت چوسالی / لیکن چه‌کنم؟ چو سال ما نیست
از زلف تو حلقه‌ای ندیدیم / کو در پی گوشمال‌ما نیست
از روی تو کام دل چه جوییم؟ / گوش تو چو بر سؤال‌ما نیست
بار چو تو دلبری کشیدن / در قوت احتمال ما نیست
از خیل که‌ای؟ که بر رخ تو / زلفت همه هست و خال‌مانیست
حال دل ما ز خویشتن پرس / زیرا که کسی به حال‌ما نیست
دل مرغ هوای‌توست، لیکن / راه هوست به بال‌ما نیست
گر سود کنم مرنج، کاخر / نقصان تو در کمال مانیست
پیش رخ اوحدی‌چه نالی؟ / کورا سر قیل و قال ما نیست

* * *

ای مدعی، دلت‌گرازین باده مست نیست / در عیب ما مرو، که ترا حق بدست نیست
بگشای دست و جان و دلت را به یاد دوست / ایثار کن روان، که درین راه پست نیست
با محتسب بگوی که: از قاضیان شهر / رو، عذر ما بخواه، که او نیز مست نیست
تا صوفیان به بادهٔ صافی رسیده‌اند / در خانقاه جز دو سه دردی پرست نیست
من عاشقم، مرا به ملامت خجل مکن / کز عشق، تا اجل نرسد، باز رست نیست
در مهر او چو ذره هوا گیر شو بلند / کین ره به پای سایه نشینان پست نیست
هر کس که نیست گشت به هستی رسید زود / و آنکس که او گمان برد آنجا که هست نیست

یک ذره نیست در دل مجروح اوحـــدی   کز ضرب تیر عشق برو صد شکست نیست

***

چه دستها، که ز دست غم تو بر سر نیست؟   چه دیدها، که ز نادیدنت بخون تر نیست؟
کدام پشت، که در عهد زلف چون رسنت   ز بس کشیدن بار بلا چو چنبر نیست؟
حکایتی که مـــرا از غم تو نقش دلست   اگر قیـاس کنی در هـزار دفتـر نیست
هزار جامـــهٔ پرهیز دوختیم و هنـــوز   نظر ز روی تو بر دوختـن میســر نیست
رسام نا به سحر، عمر از آن که سجده کنم   بر آستان تو هیـچم نماز دیگـــر نیست
اگر تو روی بپیچی و گر ببنـــدی در   به‌هیچ روی مرا باز گشــت ازین در نیست
ز چهره پرده برافگن، که با رخ تو مرا   به شب چراغ و به روز آفتاب درخور نیست
بهر که بود بگفتم حدیث خویش تمـــام   هنوز هیچ کسـی را تمـام بـاور نیست
ز دست زلف تو دل باز می‌توان آورد   ولی چه فایـده؟ چون اوحدی دلاور نیست

* * *

ای آنکه پیشهٔ تو بجز کبر و ناز نیست   چون قامت تو سرو سهی سرفـراز نیست
روشن دل کسی که تو باز آیی از درش   تاریک دیده‌ای که بروی تو بـاز نیست
راهی که سر به کـوی تو دارد حقیقتست   عشقی که مرد را بتو خواند مجاز نیست
هر خسته را که کعبهٔ دل خاک کوی تست   گو: سعی کن، که حاجت راه حجاز نیست
تن در نمازو روی به محراب‌ها چه سود؟   چون روی دل به قبله و دل در نماز نیست
عیبم کنند مردم زاهـــد ز عشق، لیک   در زاهدان صومعـه چندین نیـاز نیست
آنکش نریزد این همه اشک چوخون ز چشم   رازش ز چشم خلق مپوشان، که راز نیست
ای اوحدی، مرو ز پـــی چشم مست او   ننشین، که روز فتنه به از احتراز نیست
گر بخت یار می‌شود از کـس مدد مخواه   بر خوان‌عشق حاجت دست دراز نیست

* * *

هم خانه‌ایم، روی گرفتن حـلال نیست   ناگفته پرسشی، که سخن را محـال نیست
گفتی: بسنده کن به خیالی ز وصل ما   ما را به غیر ازین سخنی در خیـال نیست
گر ماه صورت تو ببیند، به صـــدق دل   خود معترف شود که: درواین کمال نیست
در پرده‌ای و بر همه کـس پرده می‌دری   با هرکسی و با تو کسی را وصال نیست
مشکل در آن که: وصل تو ممکن نمی‌شود   ور نه بممکنات رسیـدن محـال نیست
لالند عارفان تو از شـــرح چند و چـون   از معرفت خبر نشد آنرا که لال نیست
پرسیده‌ای که: آنچه طلب می‌کنی کجاست؟   از من خبر مپرس، که جای سوال نیست

ای اوحدی، چو این دگران سرّ دوستی   با دیگری مگوی، که ما را مجال نیست
گر مدعی سماع حسد می‌کند   دل مرده را سماع نباشد، که حال نیست

* * *

گر سری در سر کار تو شود چندان نیست   با تو سختی به سری کار خردمندان نیست
گردن ما ز بسی دام برون جست و کنون   سر نهادیم به بند تو، که این بند آن نیست
ای دل، ار میل به چاه زنخ او داری   به گنه کوش، که زیباتر ازین زندان نیست
شمس را دیدم و مثل قمرش نور نداشت   پسته را دیدم و همچون شکرش خندان نیست
سنگ جانی، که به سمن تن او دل ندهد   بیش ازبنش تو مخوان دل، که کم از سندان نیست
در جهان نوش لبی را نشناسم امروز   که غلام دهن او ز بن دندان نیست
محتسب را اگر آن چهره در آید به نظر   عذرها خواهد و گوید: گنه از رندان نیست
اوحدی، شاد شو از دیدن این روی و مخور   غم بی‌فایده چندین، که جهان چندان نیست

* * *

عاشقان صورت او را زجان اندیشه نیست   بیدلانش را ز آشوب جهان اندیشه نیست
از قضای آسمانی خلق را بیمست و باز   آفتاب ار بارگیست از آسمان اندیشه نیست
پیش ازین ترسیدمی کز آب دامن تر شود   ازگریبان چون گذشت آب، این زمان اندیشه نیست
ماازین دریا، که کشتی درمیانش برده‌ایم   گر به ساحل می‌رسیدیم، ازمیان اندیشه نیست
گرچه از رطل گران کار خرد گردد سبک   چون سبک روحی دهد رطل گران، اندیشه نیست
ای که گل چیدی و شفتالو گزیدی، رخنه جو   ما تفرج کرده‌ایم، از باغبان اندیشه نیست
پاسبان را گوش بر دزدست ودل بارخت وما   چون نمی‌دزدیم رخت، ازپاسبان اندیشه نیست
از برای دوست شهری دشمن ما شد، ولی   گر مسخر می‌کنیم، ازاین وآن اندیشه نیست
اوحدی، گر خلق تا قافت به کلی رد کنند   چون قبول دوست داری همچنان، اندیشه نیست

* * *

با من از شادی وصل تو اثر چیزی نیست   دل ریشست و تن زارو دگر چیزی نیست
دل من بردی و گویی که: ندانم که کجاست؟   از سر زلف سیاه تو بدر چیزی نیست
سینه را ساخته بودم سپر تیر غمت   دل نهادم به جراحت، که سپر چیزی نیست
به دو چشمت که: مرا بی تو به شبهای دراز   تا دم صبح به جز آه سحر چیزی نیست
گفته‌ای: درد ترا نیست نشانی پیدا   اشک چون سیم ببین، روی چو زر چیزی نیست
آبرویی نبود پیش تو من بعد مرا   که برین چهره بجز خون جگر چیزی نیست
دیگران را همه اسبابی و مالی باشد   اوحدی را بجزین دیدهٔ تر چیزی نیست

* * *

جنبیدن این پرده دل افروز گواهیست — کندر پس این پرده پر از عربده ماهیست
بر صورت این پرده بزرگان شده حیران — وین خرده‌ندانسته‌که:دربرده‌چه شاهیست؟
این پرده به تلبیس کجا دور توان‌کرد؟ — هر موی برین پرده جهانی و سپاهیست
ای آنکه درین پرده شما راست مجالی — زان پرده بدر هیچ میابید، که چاهیست
این پرده نشین چیست؟ که ماراغرض امروز — بر صورت بی صورت این پرده نگاهیست
ای کوه بلا بر دل عشاق نهاده — آن پرده برانداز، که صد برده به کاهیست
مطرب، تو بدین پرده که ما را بزدی راه — بنواز دگر باره، که خوش پرده و راهیست
آواز کسی راه درین پرده ندارد — هرگز، مگر آن نغمه که در پردهٔ آهیست
زنهار! که با دست طمع بار نگیری — از دامن این پرده، که پشتی و پناهیست
ای اوحدی، ار در طلب خط نجاتی — روی از خط این پرده مپیچان که گناهیست

* * *

عشرت خلوت و دیدار عزیزان شاهیست — وین نداند، مگر آن دل که درو آگاهیست
آن شناسد که: چه بر یوسف مسکین آمد — از غم روی زلیخا؟ که چو یوسف چاهیست
دست کوته مکن از باده وباقی مگذار — چیزی از عشق، که در روز بقا کوتاهیست
دلم از هر دو جهان روی تو می‌خواهد و این — چون ببینی تو، هم از غایت‌نیکو خواهیست
تا تو آهو بره را سر به کمند آوردیم — پیش ما شیر فلک را هوس روباهیست
مطرب، امشب همه آوازهٔ خر گاهی زن — اندرین خیمه، که معشوقهٔ ما خرگاهیست
فتنهٔ روی خود، ای ماه و دل سوختگان — زاوحدی برس، که درشست توهمچون‌ماهیست

* * *

درخرابات عاشقان کوییست — وندرو خانهٔ پریرویست
طوق داران چشم آن ماهند — هر کجا بسته طاق ابروییست
به نفس چون نسیم جان بخشد — هر کرا از نسیم او بوییست
ورقی باز کردم از سخنش — زیر هر توی آن سخن توییست
من ازو دور و او به من نزدیک — پرده اندر میان من و اوییست
سوی او راهبر ندانم شد — تا مرا رخ به سایه و موییست
اوحدی، با کسی مگوی دگر — نام‌آن بت، که‌نازکش‌خوییست

* * *

گو: هر که درجهان به تماشا روید و گشت — ما را بس این قدر که: به ما دوست برگذشت

تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده بر گرفت — ما نقش دیگران ز ورق کرده‌ایم گشت
وقتی ز خلق راز دل خود نهفتمی — اکنون نمی‌توان، که زبام اوفتاد تشت
انصاف داد عقل که : در بوستان حسن — دست زمانه بهتر ازین شاخ گل نکشت
با دوست هر کجا که نشستی فرحست — خواهی میان گلشن و خواهی کنار دشت
روزی شنیدمی به تکلف حدیث خلق — عشق آمد، آن حدیث به یک باره درنوشت
آسان بود به سوی کسان رفتن، اوحدی — اندیشه کن که: گم نشوی وقت بازگشت

* * *

دوش چون چشم او کمان برداشت — دلم از درد او فغان برداشت
حسرت او زبان من در بست — غیرتش بندم از زبان برداشت
بستم به ذکر او با صبح — صبح چون ظلمت ازجهان برداشت
مطرب آن نغمهٔ سبک بر زد — ساقی آن ساغر گران برداشت
می و مطرب چو در میان آمد — بت من پرده از میان برداشت
چون بدید این تن روان رفته — بنشست و قلم روان برداشت
از تنم رسم آن کمر بر زد — و ز دلم نسخهٔ دهان برداشت
جان وجانان چوهردودوست شدند — تن آشفته دل ز جان برداشت
بر گرفت از لبش به زور و به زر — همه کامی که می‌توان برداشت
اوحدی را چو زور و زر کم بود — دست زاری بر آسمان برداشت

* * *

مگر پیر سجاده حالی نداشت؟ — کزین خلق و کثرت ملالی نداشت؟
ازین دام نام و ازین چاه جاه — به بالا نیامد، که بالی نداشت
به آخر بداند خداوند لاف — که: در سر به غیر از خیالی‌نداشت
چه گویی که: صوفی نخوردست می؟ — که از بیم مردم مجالی نداشت
خوشا! وقت آزادهٔ فارغی — که با کس جواب و سؤالی نداشت
شکم بنده حال دهن بستگان — چه داند؟ چو این روزه سالی نداشت
ز درد جدایی چه نالد کسی؟ — که با نازنینی وصالی نداشت
کمال خود آن کو ز صورت شناخت — بر اهل معنی کمالی نداشت
دلی یافت خط نجات از بلا — که بر چهره زین رنگ خالی نداشت
درس ملک مردی شد ای سد — که چون اوحدی ملک و مالی نداشت

* * *

نگر: مگر دگر آن سرو سیم بر بگذشت؟ — که: آب دیدهٔ نظارگان ز سر بگذشت
ز من چو زان رخ همچون قمر نشان پرسید — رسید بر فلکم آه و از قمر بگذشت
تو بخت بین که: نخفتم شبی جزین ساعت — که خفته بودم و دولت ز پیش در بگذشت
کدام پرده بماند درست و پوشیده؟ — بدین طریق که آن ترک برده در بگذشت
دگر به پند پدر گوش بر نکرد کسی — که از مقابل او روی آن پسر بگذشت
مسافری، که به شهر آمد و بدید او را — ندیده‌ایم کز آن آستان در بگذشت
چو دید آن سر زلف دراز در کمرش — سرشک دیدهٔ خونریزم از کمر بگذشت
ز من بپرس گزند جراحت دل ریش — که چند نوبتم این ناوک از جگر بگذشت
چو اوحدی نشدش دل به هیچ نوع درست — هر آن شکسته که این تیرش ازسپر بگذشت

***

تا لعل باده رنگ تو شکر فروش گشت — باور مکن که: هیچ دلی گرد هوش گشت
برخاستی که: زهر جدایی دهی به ما — بنشین، که آن بیاد توخوردیم و نوش گشت
دل خود تمام سوخته شد، جان خسته بود — او نیز هم به آتش دل نیم جوش گشت
دیشب‌در اشتیاق تو، ای آفتاب رخ — از غلغلم رواق فلک پر خروش گشت
از آب دیده راز دلم خواست فاش شد — شب تیره بود، ظلمت او پرده پوش گشت
در آرزوی آنکه حدیث تو بشنود — چشمی، که بی تو گریه همی‌کرد، گوش گشت
گر اوحدی به هوش نیاید، عجب مدار — بلبل چو گل بدید نخواهد خموش گشت

***

ای حلقه کرده دلها در حلقهای گوشت — چون موی گشته خلقی ز آن موی تابدوشت
بر سر زند چلیپا از زلف پای بندت — دم درکشد مسیحا از شکر خموشت
بگدازد از خجالت، حالی، نبات مصری — چون پسته گر بخندد لعل شکر فروشت
جان هزار بیدل در لعل آبدارت — خون هزار عاشق در جزع فتنه کوشت
دلهای عاشقان را در حلقهٔ لب تو — نیکو مفرحی شد ترکیب لعل نوشت
با عشقت اوحدی را دیدم حکایتی خوش — لیکن حکایت او خود کی رسد بگوشت؟
فریاد دردناکش از سوز سینه می‌دان — تا آتشی نباشد چون آورد بجوشت؟

***

دیگر آن حلقه و آن دانهٔ دُر در گوشت — که ببیند، که نبخشد دل و دین وهوشت؟
پای بر گردن گردون نهم از روی شرف — گر چو زلف تو شبی سر بنهم بر دوشت
طوطی چرب زبان، با همه شیرین سخنی — دم نیارد که زند پیش لب خاموشت

سهر بر سور سد از سسدهٔ سکر ناسب   دهر پرفتنه شد از سنبل نسرین پوشت
ای سبا! سس کران خبره فروسسد بدلم   خود به‌کامی نرسید از دهن چون نوشت
دارم‌اندیسه که: یک بوسه بحواهم زلب   باز می‌ترسم ز آن خوی ملامت کوشت
سحن اوحدی، از خود همه مرواریدست   هیچ شک نیست که: بی‌زر نرود در گوشت

* * *

در فراق تو مرا هیچ نه‌خوردست و نه خفت   تا تو بازآیی از آنجا که نمی‌یارم گفت
هیچ محتاج گرو نیست، که دل خواهد برد   خم ابروی تو، گر طاق برآید، یا جفت
گر تو خواهی که بدانی: به چه روزیم از تو   روزگاری به شب مات نمی‌باید خفت
ز تمنای تو بر خار جفا می‌خفتم   تا چه گل بود که‌از هجر تو مارا بشکفت؟
در چنین روز بلا صبر بخواهیم نمود   با چنین اشک روان راز چه دانیم نهفت؟
هر که بر خاک رهت آب رخی دارد چشم   زان درش خاک به رخسار همی باید رفت
اوحدی تا که به‌کامی برسد، می‌دانی   کش به وصف لب لعلت چه گهر باید سفت؟

* * *

تا بر دوست بار نتوان یافت   دل بر ما قرار نتوان یافت
تا نیابد نگار ما در کار   کار ما چون نگار نتوان یافت
بی دهان و لب چو شکر او   عاشقان را شکار نتوان یافت
گر بپرسیدنم نهد گامی   جز دل و جان نثار نتوان یافت
بجز اندر دهان و جز لب او   زندگانی دوبار نتوان یافت
در جهان از شمار شوخی او   تا بروز شمار نتوان یافت
بر وفا دل منه، که خوبان را   به وفا استوار نتوان‌یافت
اوحدی، کار عشق کن، که بنقد   به‌ازین هیچ کار نتوان یافت
پای دار، از بکردت غم عشق   عشق بی گیر و دار نتوان یات

* * *

آن ستمگر، که وفای منش از یاد برفت   آتش اندر من مسکین زدو چون باد برفت
او به بغداد روان گشت و مرا در پی او   آب چشمست که چون دجلهٔ‌بغداد برفت
گر چه می‌گفت: که: از بند شما آزادم   هم‌چنان بندهٔ آنیم، که آزاد برفت
او چو برخاست غم خود به نیابت بنشاند   تا نگویی که: سپهر از بر بیداد برفت
از من خسته به شیرین که رساند خبری؟   کز فراق تو چها بر سر فرهاد برفت!
بیش ازین در دل من هر هوسی بگذشتی   دل بدو دادم و دانم همه از یاد برفت

اوحدی، از غم او ناله نمی‌باید کرد   سهل کاریست غم ما، اگر او شاد برفت

***

چه شد آن سرو سهی؟ کز لب این‌بام برفت   که به یک دیدن او از دلم آرام برفت
چه سخن کرد بچشم وچه شکر گفت زلب؟   که رواج شکر و قیمت بادام برفت
بدلش بر بنهادیم و بجان پرسیدیم   تا نگویی‌تو که: بی پرسش و اکرام برفت
جام در دست گرفتیم بیاد دهنش   می بشرم لب او چون عرق از جام برفت
نتوانم شدن از سایهٔ دیوارش دور   که توانم ز تن و قوتم از گام برفت
ای صبا، از دهن او خبری باز رسان   که به امید تو ما را همه ایام برفت
دوست در ولولهٔ آن که: چو قاصد برسد   دشمن اندر طلب آن که: چه پیغام برفت؟
دل ما را به چه پرسی که: چرا شد بر او؟   حاجتش بود، به آوازهٔ انعام برفت
هر کرا بر سر ازاین درد بلایی نرسید   نتوان گفت که: او نیک سرانجام برفت
تن که از خنجر او کشته نشد، مردارست   دل که بر آتش او پخته نشد، خام برفت
ما خود آن دانه ندیدیم که این مور برد   بلکه مرغی نشنیدیم کزین دام برفت
گر چه سرگشته بسی دارد و عاشق بسیار   از میان همه در عشق مرا نام برفت
اوحدی گر ز بر او برود معذورست   کز لبش کام نمی‌دید و به ناکام برفت

***

دلم بر آتش هجران کباب کرد و برفت   تنم به درد جدایی خراب کرد و برفت
مرا به وصل خود آهسته وعده‌ای می‌داد   ولی چه سود؟ که ناگه شتاب کرد و برفت
بتی که دامن وصلش به چنگم آمده بود   ز هجر نالهٔ من چون رباب کرد و برفت
دو چشم او چه خطا ها که داشت اندر سر!   چو دید قامتش آنرا صواب کردو برفت
در آرزوی نگاری گداختم چو نبات   که شکرش نمکم بر کباب کرد و برفت
در آب و آتشم از هجر آنکه بی رخ خویش   دلم پر آتش و چشمم پر آب کرد و برفت
چو اوحدی ز رخش بوسه خواستم بی زر   لبش مرا به خموشی به خواب کردو برفت

***

زلف ترا بدیدم و مشکم ز یاد رفت   هر کو به دام زلف تو اندر فتاد رفت
بر بوی باد زلف تو شب روز می‌کنم   دردا! کز اشتیاق تو عمرم به باد رفت
روزی اگر ز زلف تو بندی گشوده‌ام   بر من مگیر، کان به طریق گشاد رفت
گفتی که: بامداد مراد تو می‌دهم   زان روز می‌شمارم و صد بامداد رفت
دل را غم تو زهر جفا داد و نوش کرد   جان از کف تو شربت غم‌خورد و شاد رفت

طلمی که از غم تو گذشتست سر سرم / رخ باز کن، که آن همه عدلست و داد رفت
گر اوحدی زدست برفت ای،پسر، چه باک؟ / اندر زمانه هر که ز مادر بزاد رفت

* * *

به وقت گل بی معشوق و باده باید رفت / سوار عیش نراند، پیاده باید رفت
چمن بسان بهشتی گشاده روی طرب / در آن بهشت به روی گشاده باید رفت
بهشت خوش نبود بی جمال نازک یار / یکی دو ره پی آن حور زاده باید رفت
ز سیب ساده بود شاخها به موسم گل / به بوی آن رخ چون سیب ساده باید رفت
چو سر برون نهی از شهر و روی در صحرا / بزرگ زادگی از سر نهاده باید رفت
در آن زمان که به عزم طرب شوی بر پای / نشاط باده به سر درفتاده باید رفت
برای کاسه گرفتن سبو چو زد زانو / پیاله وار به سر ایستاده باید رفت
ز باده پر قدحی چند نوش کرده دگر / بدست بر قدحی پر ز باده باید رفت
ازین جهان چو همی باید، اوحدی،رفتن / به کام داد دل خویش داده باید رفت

* * *

تُرک من تَرک من خسته دل زار گرفت / شد دگرگونه به مهر و دگری یار گرفت
این که در کار بلای دل ما می‌کوشید / اثر قول حسودست که بر کار گرفت
دل من آینهٔ صورت او بود و ز غم / آه می‌کردم و آن آینه زنگار گرفت
نه عجب خرقهٔ پرهیزم اگر پاره شود / بدرد دامن هر گل که درین خار گرفت
گر ز خاک در او میل سفر می نکنم / نبود بر من مسکین، که گرفتار گرفت
بوی این درد، که امسال به همسایه رسید / ز آتشی بود که در خرمن من پار گرفت
ای صبا، از چمن وصل نسیمی برسان / که ازین خانهٔ تنگم دل بیمار گرفت
با دل فارغ او زاری‌من سود نداشت / گر چه سوز سخنم در درو دیوار گرفت
اوحدی خوار گرفت از غم و من می‌گفتم: / خوار گردد که سخن‌های چنین خوار گرفت

* * *

چندان نظر تمام، که دل نقش او گرفت / از وی نظر بدوزچو دل را فرو گرفت
بیرون رو، ای خیال پراگنده، از دلم / از دیگری مگوی، که این خانه او گرفت
ای پیر خرقه، یک نفس این دلق سینه پوش / بر کن ز من، که آتش غم در رکو گرفت
جانا، تو بر شکست دل ما مگیر عیب / چون سنگ می‌زنی، نبود بر سبو گرفت
گویی که نافهٔ ختنی را گره گشود / باد صبا، که‌از سر زلف تو بو گرفت
سگ باشد ار به صحبت سلطان رضا دهد / آشفته‌ای که با سگ آن کوی خو گرفت

دل را ز اشتیاق تو، ای سرو ماهرخ / خون رگ به رگ فروشدوغم تو بتو گرفت
هر زخم بد، که هست، برین سینه می‌زنی / عشق تو،راستی، دل‌ما را نکو گرفت
یک شربت آب وصل فرو کن به حلق دل / کو را دگر نوالهٔ غم در گلو گرفت
در صد هزار بند بماند چو موی تو / آن خسته را که دست خیال تو مو گرفت
گوشی به اوحدی کن و چشمی برو گمار / کافاق را به نقش تو در گفت و گو گرفت

***

از پیش دیده رفتی و نقش از نظر نرفت / جان را خیال روی تو از دل بدر نرفت
این آتش فراق، که بر می‌رود بسر / از دیگ سینه در عجبم کو بسر نرفت
آخر که دید روی تو، ای مشتری لقا / کش در غم تو ناله بعیوق در نرفت
دوشم چه دود دل که ازین سینه برنخاست؟ / و امشب چه اشک خون که ازین چشم ترنرفت
دل رفت پیش زلفش و زودش به باد داد / من حیف می‌خورم که: چرا زودتر نرفت؟
پیغام ما کجا رسد آنجا؟ که نزد تو / باد صبا نیامد و مرغ به پر نرفت
این جا کهچشم ماست بجز سیم اشک نیست / و آنجا که گوش تست بجز ذکر زر نرفت
شد مست و بی خبر دل ازین باده وهنوز / این جا خبر نیامد و آنجا خبر نرفت
گفتی‌که : اوحدی بفریبی چرا بماند؟ / پیش تو آمد او، که بجای دگر نرفت

***

عمر به پایان رسید، راه به پایان نرفت / کانچه مرا گفته‌اند دل ز پی آن نرفت
تن چو تحاشی فزود کار که بتوان نکرد / دل چو نه مرد تو بود راه که بتوان نرفت
دل همه پیمانه جست‌هیچ نیامد بهوش / تن همه پیمان شکست بر سر پیمان نرفت
دیو چو در مغز بود جستم و بیرون نشد / نقش چو بر سنگ بود شستم و آسان نرفت
روز مکافات و عرض جز ستم و جز جفا / خواجه چه گوید؟ چو این بنده بفرمان نرفت
نقد که گم کرده‌ایم از چه از آن‌فارغیم؟ / خواجه که نقد آن اوست از سر تاوان نرفت
ره بخلاصی نبرد، هر که خلوصی نداشت / روی امانی ندید، هر که به ایمان نرفت
گر دل ریشم ز درد پاره شود، گو: بشو / پای روش داشت، چون در پی فرمان نرفت؟
هر سخنی کاوحدی گفت درآمد بدل / آن سخن از دل مگر نیست که درجان نرفت؟

***

سری که دید؟ که در پای دلستانی رفت / دلی، که ترک تنی کرد و پیش جانی رفت؟
از آن زمان که تو باغ مراد بشکفتی / دگر کسی نشنیدم به بوستانی رفت
هزار نامه سیه شد به وصف صورت تو / هنوز در سخنش مختصر زبانی رفت

کلاه بخت جوان بر سر آن کسی دارد — که دست او چو کمر در چنین میانی رفت

حدیث بوسه رها کن، که در عقیدت من — دریغ نام تو باشد که بر زبانی رفت

مگر به سختی گور از تنم برون آید — وفا و مهر، که در مغز استخوانی رفت

بیا، که شیوهٔ سر باختن به آن برسد — ز دست عشق تو کش جا سری به پایی رفت

بیاد آن قد چون تیر و ابروی چو کمان — گذشت‌عمر چو تیری که از کمانی رفت

مرا معامله با آن دهان تنگ چه سود؟ — که هم ز جانب من کرد، از زیانی رفت

دلم نمی‌دهد از دوست بر گرفتن دل — و گر نه مرغ تواند به آشیانی رفت

سفر کنیم ز کوی تو عاقبت روزی — اگر بدزد نگویی که: کاروانی رفت

رخ از محبت او، اوحدی، نشاید تافت — گرش ز جور و جفا با تو امتحانی رفت

سرت به تیغ غمش گر ز تن جدا گردد — دریغ نیست، که در پای مهربانی رفت

* * *

مرا حدیث غم یار من بباید گفت — گرم به ترک سر خویشتن بباید گفت

حکایتی که زن و مرد از آن همی ترسند — ضرورتست که با مرد و زن بباید گفت

دل شکستهٔ من گم شد، این سخن روزی — بدان دو زلف شکن بر شکن بباید گفت

حدیث دوستی و قصهٔ وفاداری — به من چه سود؟ به دلدار من بباید گفت

ز درد دوری او تا به کی کشم خواری؟ — چو طاقتم بسر آمد سخن بباید گفت

نسیم صبح، اگر از یوسفم جدا گشتی — به ما حکایت آن پیرهن بباید گفت

دوای درد دل اوحدی به دست کنم — گرم به هر که درین انجمن بباید گفت

* * *

شبی به ترک سر خویشتن بخواهم گفت — حکایت تو به مرد و به زن بخواهم گفت

حدیث چهره وقد و رخ تو سرتاسر — به پیش سوسن و سرو و سمن بخواهم گفت

ز حسن زلف تو رمزی چو نافه سربسته — درین دو روز به مشک ختن بخواهم گفت

حکایت ذقن و زلف و عارضت، یعنی — حدیث یوسف و چاه و رسن بخواهم گفت

بجان رسد درین پیرهن تنم بی تو — به ترک صحبت این پیرهن بخواهم گفت

رقیب قصهٔ دردم که گفت می‌گویم — رها مکن که نگوید، که من بخواهم گفت

جفایی که تو بر جان اوحدی کردی — گرم به گور بری در کفن بخواهم گفت

* * *

زمانی خاطرم خوش کن بوصل روی گل رنگت — که دل تنگم ز سودای دهان کوچک تنگت

از آن چون مهر زر دایم فرو بستست کار من — که مهر زر نمی‌ورزد دل بی مهر چون سنگت

اگر سالی نمی‌بینی نشان، هرگز نمی‌پرسی — کجاپرسی نشان من؟ که‌هست ازنام‌من‌ننگت
به حسن‌غمزه و قامت ببردی دل جهانی را — فغان از قامت چالاک و آه از غمزهٔ شنگت!
گناه هر که در عالم، بیامرزد ز بهر تو — اگر پیش خدا آرند فردا بر همین رنگت
مرا از رنگ و دستان تو بوی آن همی آید — که هم دستان زبون گردد ز دستان‌وزنیرنگت
مکن پنهان ز چشم من بیاض روز روی خود — که ما را کرد سودایی سواد زلف شبرنگت
ترا با اوحدی جنگست و مارا فکر آن در دل — که سر در پایت اندازیم، اگرباشدسرجنگت

***

ای عید روزه‌داران ابروی چون هلالت — وی شام صبح خیزان زلف سیاه و خالت
خورشید چرخ خوبی عکس فلک نوردت — ناهید برج شادی روی قمر مثالت
پشت فلک شکسته مهر عصا توانت — روی زمین گرفته عشق قدر مجالت
عمر منی، وفا کن، تا برخورم ز وصلت — مرغ توام، رها کن، تا می‌پرم ببالت
دردا! که در فراقت خرمن بباد دادم — وانگه ندیده یک جو از خرمن وصالت
گفتی‌مرا که: داری میلی به جانب من — میلم بسیست، لیکن‌می‌ترسم از ملالت
کی چون خیال گشتی ازناخوشی تن او؟ — گراوحدی ندیدی درخواب‌خوش خیالت
بیچاره اوحدی راملکی نبود ومالی — ورنه هم از کناری بفریفتی بمالت

***

زهی! شب نسخه‌ای از زلف و خالت — تراز کسوت‌خوبی جمالت
حروف نقش چین را نسخه کرده — مسلسل گشتن زلف چو دالت
بنام ایزد، چه فرخ فالم‌امروز! — که دیدم طلعت فرخنده فالت
اگر بودی مرا در دست مالی — نمی‌بودم بدین سان پایمالت
بسی گندم نمایی می‌کنی، لیک — نشاید شد بدین‌ها در جوالت
تو می‌گویی که: من ماهم، ولیکن — من مسکین ندیدم جز بسالت
نگشتی اوحدی همچون خیالی — اگر در خواب می‌دیدی خیالت

***

سرشک دیده دلیلست و رنگ چهره علامت — که در فراق تو جانم چه جور برد و ملالت!
بیا، که از سر رغبت بنام عشق تو کردم — سرای سینه بکلی و ملک دل به تمامت
ز شرم خازن جنت در بهشت ببندد — اگر تو روی چنان را درآوری به قیامت
دل امام به محراب ابروان بر بودی — که تا نظر بتو کرد او، بکرد ترک امامت
بکنب و لعب ما چه التفات نمایی؟ — برای نام همین بس که: بنده‌ایم و غلامت

سرد که بانگ نگوبد دگر موءذن مسجد   که در سمار سار،مرا حر ان مد و مامت
حو سبنه و حگر و دل مرا بحوش درآمد   طبیب عشق تو فرمود داغ و فصد و حجامت
ز هبح روی تو با من چو روی صلح نداری   ستاده گیر به انصاف و داده گیر غرامت
مسافری و غریبی به ابن دیار نمامد   که کاس حب تو خورد و نکوفت کوس اقامت
بهآن میان جفا بسته‌ای نو، شوخ حرامی   که هیج قافله‌ای را رها کنی به سلامت
جماعتی که نمردند روزها به غم تو   چو اوحدی ننشینند سالها به غرامت

* * *

ای سرّ تو بیوسته با جان، ز که پرسمت؟   پیدا چو نمی‌گردی، پنهان ز که پرسیمت؟
از جمله بپرسیدم احوال نهان تو   ای جمله ترا ازهم پرسان، ز که پرسیمت؟
در جسم نمی‌گنجی و ز جان نروی بیرون   جسمی تو یا بن خوبی؟ یا جان؟ ز که پرسیمت؟
ای رنج تن ما را راحت، ز که جوییمت؟   وی درد دل ما را درمان، ز که پرسیمت؟
گفتی: نتوان پرسید احوال من از هر کس   فی القصه اگر روزی بتوان، ز که پرسیمت؟
گفتی که: به آسانی برسم سخنت، نی، نی   دشوار حدیثست این، آسان ز که پرسیمت؟
گویی که: سر اندازد برسیدن سر من   ما را چو بترسانی، ترسان ز که پرسیمت؟
آن چیز که می‌گفتم، آن از تو جدا باشد   خود عین تو بود آن چیز، ای آن، ز که پرسیمت؟
ز اوحدی از دانش بردیم گمان، اکنون   او نیز برون آمد نادان، ز که پرسیمت؟

* * *

هر کسی را می‌نوازد لطف و خاطر جستنت   چون بنزد ما رسی، با خاطر آید جستنت
امشم داغی نهادی از جفا بردل، کزو   سالها نتوان، اگر روزی بباید شستنت
من ترا می‌خواهم ازدنیا، بهر منزل که هست   ای که منزل در دلم داری و من درجستنت
سرو بستانی دگر هرگز نرستی از زمین   راستی را گر بدیدی اعتدال رستنت
با تو من عهد از میان جان شیرین کرده‌ام   وه! کرا دل می‌دهد عهد چنان بشکستنت؟
گرنخواهی تاچو من مسکین و بی‌مسکن شوی   خاطر مسکین مسکینان نباید خستنت
اوحدی، چون دانهٔ خالش دلت را صیدکرد   بعد ازین از دام او ممکن نباشد جستنت

* * *

گفته بودم با تو من: کان جا نباید رفتنت   ور ضرورت می‌روی با ما نباید رفتنت
دشمن پر در کمین داری و دستی بی کمان   گر نه تیری، ای پسر، تنها نباید رفتنت
راه پر چاهست و شب بیگاه و صحرا بی پناه   بی دلیلی پر دل دانا نباید رفتنت
مشکل خود را ز رای خرده دانی باز پرس   راه جویی، پیش نابینا نباید رفتنت

زین من و او دور شو، گر زآن مایی کین طریق   راه توحیدست، با غوغا نباید رفتنت
خود نمایی پیش ما عین ریا باشد، تو نیز   گر مرایی نیستی، پیدا نباید رفتنت
اوحدی، چون‌جای خودزین‌پرده‌بیرون‌ساختی   گر برآید فتنه‌ای، از جا نباید رفتنت

* * *

ای ماه سر نهاده از مهر بر زمینت   صد مشتری درخشان از زهرهٔ جبینت
کار تو دل فروزی، شغل تو دیده دوزی   دین تو بنده سوزی، ای من غلام دینت
هر چنبری چو ماری، هر شقه‌ای تتاری   هر حلقه زنگباری، از طره بر جبینت
غم نیست گر شد آبم، یا هجر داد تابم   از بوسه گر بیابم، دستی بر آستینت
سحرست و بی وفایی، این حسن و دلربایی   ختم آن گهر نمایی، بر خاتم جبینت
زان دست پاک طاهر، نور نگار ظاهر   ای زینت جواهر، زان ساعد سمینت
خود راز من چه پوشد؟ جام صفا چه نوشد؟   در پاس من چه کوشد؟ روی چو یاسمینت
آشوب عقل و جانی، آرایش جهانی   چون ماه آسمانی، ای آسمان زمینت
گر چه ز خوب چهری، چون اختر سپهری   با دیگران به مهری، با اوحدیست‌کینت

* * *

ای طیرهٔ شب طرهٔ خورشید پناهت   آرایش عالم رخ رنگین چو ماهت
تاب دل ناهید زباد خم زلفت   آب رخ خورشید ز خاک سر راهت
دیباچهٔ خوبی ورق روی منیرت   عنوان شگرفی رقم خط سیاهت
بر رشتهٔ پروین زده صد سوزن طعنه   تابیدن عکس گهر از بند کلاهت
از خاک فزون گشته سپاه تو، و لیکن   آتش زده سودای تو بر قلب سپاهت
فردا به قیامت گر ازین گونه برآیی   ایزد، نه همانا، که بپرسد ز گناهت
نزدیک شود با فلک از روی بلندی   روزی که کند اوحدی از دور نگاهت

* * *

بد می‌کنند مردم زان بی وفا حکایت   وانگه رسیده‌ما را دل دوستی به غایت
بنیاد عشق ویران، گر می‌زنم تظلم   ترتیب عقل‌باطل، گر می‌کنم شکایت
صد مهر دیده از ما، نا داده نیم بوسه   صد جور کرده بر ما، نادیده یک جنایت
آیا بر که گویم: این قصهٔ پریشان؟   یا بر که عرضه دارم این رنج بی نهایت؟
عقلم به عشق او، چون رخصت‌بداد، گفتم: روزی بسر درآیم زین عقل بی کفایت
دل وصف او به نیکی کردی همیشه، آری   چون عشق سخت گردد دل کژ کند روایت
بی غم کجا توان بود؟ آسوده کی‌توان شد؟   نی زین طرف تحمل، نی زان جهت عنایت

در عشق‌او صبوری دل بـــاز داد ما را
ور نه که خواست کردن درویش را رعایت؟
ای اوحدی، غم او بر خود مگیـر آسان
کس عصهٔ سهاسی ناگه کند سرایـــت

***

ای شب تیره فـــرع گیسویت
اصل کفـر از سیاهـی مویت
مه ز دیـوان مهر خواستـه نور
وجه آن گشته روشن از رویت
بی سخن دم ببسته طوطـی را
شیوهٔ شکـــر سخـــن گویـــت
مشک را در فگنده خون به‌جگر
نکهـــت زلف عنبـرین بویت
خورده چوگـان طعنه سبب بهشت
از زنخـدان گـرد چون گویـت
از طـراوت بتیر بذله زده
مـاه نـو را کمـان ابـــرویت
اوحـدی را ز زلـف بشکستـه
تیـزی چشـم و تنـدی خویت

***

بیا، که دیدن رویت مبارکست صبـاح
بیا، که زنده به بوی تو می‌شوند ارواح
توبی، که وصل تو هر درد را بـود درمان
توبی، که نام تو هر بند را بود مفتاح
فروغ روی تو بر جان چنـان تجلـی کرد
که بر سـواد شب تیـره پرتـو مصباح
براستی که: نظیرت کجـا بدسـت آرد؟
هزار سـال گـر آفـاق طی کند سیاح
من از شریعـت عشق تو دارم این فتوی
که: می‌پرستی ورندی و عاشقیست مباح
صـلاح ما همـه در گوشـهٔ خراباتست
چـــرا ملامت ما می‌کننـد اهل صلاح؟
سزد که: خار خورند از رخ تو گل رویان
که بلبلیست تـــرا همچـو اوحدی مداح

***

روزم خجستـــه بود، که دیدم ز بامـــداد
آن ماه سـرو قامت بر من سـلام داد
ماهی فگند سایهٔ اقبـال بـر سـرم
کز نور روی خویـش به خورشیـد وام داد
حوری که در مشـدر خوبـی جمال او
به حصل و سح مهره به مـاه نمام داد
چشمش مرا بکشت، چه آرم به زلف دست؟
سلطان گناه کـرد، چه‌خواهم ز عام داد؟
جایی که دام و دانه شود خال و زلف او
آن مرغ زیرکست که حود را به دام داد
هر کس که کـرد با سر زلفـش تعلقـی
زحمت کشد ز دل، که به سودای خام داد
خاک کسـی شدیم که بر خاک کوی خویش
ما را رها نکرد و سگـان را مقـام داد
گفتم که: کام دل ز لبانـش طلـب کنم
عقل این سخن شنید و بر من پیام داد:
کای اوحدی، بگـرد چنین آرزو مگرد
کان سگـدل به کس نشنـدم که: کام داد

***

باز بالای تو ما را در بلا خواهد نهاد — دود زلفت آتشی در جان ما خواهد نهاد
دامنم پر خون دل گردد ز دست روزگار — کان سزا در دامن هر ناسزا خواهد نهاد
از سر زلف دلاویز و لب شیرین تو — آنکه بر گیرد دل خود در کجاخواهد نهاد
تا قیامت سجده گاه عاشقان خواهد شدن — هر کجا قد سرافراز تو پا خواهد نهاد؟
دست صبح از چین‌زلف عنبرآمیزت به لطف — نافها در دامن باد صبا خواهد نهاد
چرخ را شرم‌آمدی کوکب نمایی با رخت — گر بدانستی که: پروین درسها خواهدنهاد
گر سر زلف ترا دیگر جفایی در دلست — گو: بیاور، کاوحدی تن در قضا خواهد نهاد

***

هیچار به صید دلها درزلف تابت افتد — اول به کشتن من عزم شتابت افتد
بسیار وعده دادی ما را به روز وصلی — چون روز وصل باشد، ترسم که خوابت افتد
چشمت خطا بسی‌کرد، ای ماهرخ چه باشد؟ — گر بعد ازین خطاها رای صوابت افتد
یک ذره گر دل تو میلی به ما نماید — از ذره‌ای چه نقصان در آفتاب افتد؟
در خواب اگر ببینی، ای‌مدعی، شب ما — زود آن قصب که داری بر ماهتابت افتد
بس خون فرو چکانی از دیده در غم او — مانند این نمکها گر در کبابت افتد
ای دل،مکن تو زان لب دیگر سؤال بوسه — زیرا که آن نیرزی کو در جوابت افتد
جانا، مگر نبیند فردا عذاب دوزخ — دل خسته‌ای که امروز اندر عذابت افتد
من قدر سگ ندارم، پیش تو،خرم‌آن‌کس — کو هم نشینت آید، یا هم شرابت افتد
باراوفتادگان را در سرزنش نگیری — ناگاه اگر ز عشقی خر در خلابت افتد
گر اوحدی ازین پس بر خاک آستانت — زین گونه اشک ریزد، کشتی درآبت افتد

***

زهجر او دل من هر زمان بدست غم افتد — تنم ز دوری او در شکنجهٔ ستم افتد
شبی که قصهٔ درد دل شکسته نویسم — ز تاب سینه بسوزم که سوز در قلم افتد
قدم به پرسشم ،ای بت ،بنه ،که‌چون توبیایی — زمن دریغ نیاید سری که در قدم افتد
رها مکن که: به یک بارگی ز پای درآیم — که در کمند تو دیگر چو من شکار کم افتد
چو رشته شد تنم از هجر رشتهٔ سر زلفت — چه خوش بود سر این رشتها، اگر بهم افتد!
اگر بدست من افتد ز طرهٔ تو شکنجی — چنان شناس که: گنجی بدست بی‌درم‌افتد
چو اوحدی بوجود تو زنده شد به غم‌تو — وجود او چه تفاوت کند که در عدم افتد

***

چون بگذری دلم بتپیدن دراوفتد — دستم ز غم به جامه دریدن‌دراوفتد

گر پرتوی ز روی‌تو افتد بر آسمان — ماهش چو مشتری بخریدن دراوفتد
ور قامتت به باغ درآید ، ز شرم او — حالی بقد سرو خمیدن در اوفتد
پرواز مرغ جان نبود جز بکوی تو — روزی که اتفاق پریدن در اوفتد
جان کمترین نثار تو باشد زدست ما — آن ساعتی که فرصت دیدن دراوفتد
دانم که : برحکایت من رحمت‌آوری — وقتی گرت مجال شنیدن دراوفتد
خلوت نشین خیال تو گردردل آورد — چون اوحدی بکوچه دویدن دراوفتد

* * *

یاد تو ما را چو درخیال بگردد — عقل پریشان شود ، ز حال بگردد
چون تو پسر مادر سپهر نزاید — گرد جهان گر هزار سال بگردد
ماه نبیند ستاره‌ای چو جبینت — گرچه بسی بر سپهر زال بگردد
خط سیه می‌دمد ز رویت و زنهار! — تا نگذاری که : گرد خال بگردد
عقل ندارد ، که ترک روی تو گوید — چشم نباشد ، کزان جمال بگردد
در هوس بوسهٔ توایم ولی نیست — زهره که کس گرد این‌سؤال بگردد
تن‌بزن ،ای‌اوحدی، سخن‌چه‌فروشی؟ — خوی بد نیکوان به مال بگردد

* * *

کجا شد ساربانش؟ تا دلم‌را تنگ دربندد — چو روز کوچ اوباشد به پیش آهنگ دربندد
گر او درپنج فرسنگی کند منزل چنان سازم — کز آب چشم خود سیلی بده‌فرسنگ دربندد
دلم آونگ آن زلفست و جان خسته می‌خواهد — که : خود رانیز هم روزی بدان آونگ دربندد
همین بس خون‌بهای‌من که : روزکشتنم دستش — نگار ساعد خود را بخونم رنگ دربندد
رخش ماه دو هفته است و دل ریشم ز بهر او — سر هر هفته‌ای خودرابهفت اورنگ دربندد
ز سحر چشم مست آن پری ایمن کجا باشم؟ — که خواب دیدهٔ مردم به صدنیرنگ دربندد
اگر بالای‌او با من کنار صلح بگشاید — چو لعل او خبر یابد میان جنگ دربندد
و گر پیش لب لعلش حدیث بوسه‌ای گویم — سرزلفش برآشوبد ، دهان تنگ دربندد
بدست خویش بگشودم بلای بسته را ، آری — چنین باشد که برشخصی دل فرهنگ دربندد
گراوراصد گنه باشد ، چوبریادش دهم حالی — ز چستی هر گناهی را به عذر لنگ دربندد
ز چنگ زلفش ار ناگه فغانی برکشم چون دف — به چین زلف دام او مرا چون چنگ دربندد
ز سنگ آستانش چون لبم بوسیدنی خواهد — رقیب او ز بی سنگی برویم سنگ در بندد
بسان اوحدی بر خود در بیداد بگشاید — کسی کو دل بروی یار شوخ شنگ دربندد

* * *

عشق و درویشی و تنهایی و درد / با دل مجروح من کرد آنچه کرد
آه من شد سرد و دل گرم از فراق / بر سر کس کی گذشت این گرم و سرد؟
مونسم مهرست و صحبت اشک سرخ / علتم عشقست و برهان روی زرد
دیده‌ای دارم درو پیوسته آب / چهره‌ای دارم برو همواره گرد
نازنینا، در فراق روی تو / چند باید بودنم با سوز و درد؟
گفته بودی: غم خورم کار ترا / غم نخوردی تا غمت خونم نخورد
حاکمی، گر نرم گویی ور درشت / بنده‌ام، گر صلح جویی ور نبرد
مرد عشق از جان نترسد در غمش / و آنکه از جانی بترسد نیست مرد
ای که بستی دستهٔ گل از رخش / من به بویی قانعم زان روی ورد
اوحدی، یا ترک روی او بگوی / یا بساط نیک نامی در نورد

* * *

هر دم از خانه رخ بدر دارد / در پی عاشقی نظر دارد
هر زمان مست بر سر کویی / با کسی دست در کمر دارد
یار آن کس شود، که می نوشد / دست آن کس کشد، که زر دارد
دوست گیرد نهان و فاش کند / مخلصان را درین خطر دارد
هر که قلاش تر ز مردم شهر / پیش او راه بیشتر دارد
در خرابات ما شود عاشق / هر که سودای درد سر دارد
یار ترسای ما، مترس از کس / عاشقی خود همین هنر دارد
مزن، ای اوحدی، بجز در دوست / کان دگر خانها دو در دارد

* * *

نیشکر آن روز دل ز بند بر آرد / کو چو لب بسته‌ای نقد برآرد
صید چو آن زلف چون کمند ببیند / پیش رود، سر به آن کمند برآرد
بر چمن و سبزه آفتی مرسادش / باغ، که سروی چنین بلند برآرد
پیش من آن خاک پر ز لعل، که روزی / گرد خود از نعل آن سمند برآرد
سینه سپند تو گشت و آتش سودا / تا به کجا بوی این سپند برآرد؟
بر دل ریشم، شبی که دیده بگرید / خط تو آنرا به ریشخند برآرد
جان مرا چون محبت تو پسندید / گر ندهم، سر به ناپسند برآرد
بیخ که دست غمت به سینه فرو برد / از دل من شاخ پر گزند بر آرد
اوحدی از بند هر دو کون برآید / گر دل او را لبت ز بند بر آرد

* * *

دلی، که میل به دیدار دوستان دارد
فراغتی ز گل و باغ و بوستان دارد
کدام لاله به روی تو ماند؟ ای دلبند
کدام سرو چنین قد دلستان دارد؟
گرت به جان بخرم بوسه‌ای، زیان نکنم
که بوسه عاشق بد بخت را زیان دارد
کسی‌که چون تو پری چهره در کنار کشد
اگر چه پیر بود، دولتی جوان دارد
به قصد کشتن من بست و باز نگشاید
کمر، که قد بلند تو در میان دارد
به خاک پای تو آنرا که هست دست رسی
چه غم ز سرزنش هر که در جهان دارد؟
چو کرد جای خیال تو اوحدی در دل
به وصل خود برسانش، که جای آن دارد

* * *

شاهد من در جهان نظیر ندارد
بوی سر زلف او عبیر ندارد
سرو بدین قد خوش خرام نروید
ماه چنان طلعت منیر ندارد
ابروی همچون کمان ببست و لیکن
هیچ کس آن قامت چو تیر ندارد
مهر، که در حسن پادشاه نجومست
هبات آن روی مستنیر ندارد
طفل چنین در کنار دایهٔ دنیا
مادر دور سپهر پیر ندارد
عنبر سارا بهل، که نافهٔ چینی
نکهت آن زلف همچو قیر ندارد
اوحدی اندر فراق عارض خوش
چاره به جز ناله و نفیر ندارد

* * *

حال دل نیست که گویم؟ که دل ریش ندارد
کیست در عشق تو کو غصه ز من بیش ندارد
دوش گفتی که: فلان از سر تیغم ببرد جان
زین و مرد مخواهش که سری بیش ندارد
سر درویش فدا شد به وفا در قدم تو
پادشه زادهٔ ما را سر درویش ندارد
قد او تیر بلا، غمزهٔ او ناوک فتنه
یارب، این ترک چه تیریست که در کیش ندارد؟
واعظ شهر مرا گفت که: دل با سخنم ده
چون دهد دل تو بیچاره؟ که با خویش ندارد
همچو یارم نکند از غم شب رنجش دل
دل مخوانش تو، که او عقل به اندیش ندارد
اوحدی را چو نوازی، چه غم از جور رقیبان؟
زانکه از تیغ نترسیده غم از نیش ندارد

* * *

وجود حقیقت نشانی ندارد
رموز طریقت بیانی ندارد
به صحرای معنی گذر، تا ببینی
بهاری که بیم خزانی ندارد
جمال حقیقت کسی دیده باشد
که در باز گفتن زبانی ندارد
درین دانه مرغی تواند رسیدن
که جز نیستی آشیانی ندارد

تنی را، که در دل نباشد غم او رها کن خدیشش، که جانی ندارد
به چیزی توان برد چیزی که این جا به نانی نیرزد، که نانی ندارد
بگفت اوحدی هر چه دانست با تو گرش باز یابی زیانی ندارد

***

بمیرم چشم مستت را که جانم زنده می‌دارد دلم را با خیال خود به جان بازنده می‌دارد
بنقد اندر بهشتست آنکه درخلوت‌سرای خود چنان شاخ گل و سرو سهی تا زنده می‌دارد
دعای عاشقان تست در شبهای تنهایی که روز دولت حسن ترا پاینده می‌دارد
ز چشمت مردمی دیدیم و از روی‌تو نیکویی ولی زلف سیه کار تو ما را زنده می‌دارد
مباد، ای اوحدی، هرگز ترا باخسروان کاری غلام لعل شیرین شو، که نیکو بنده می‌دارد
مرا بس‌باشد این دولت که آن مهروی‌هرصبحی دلم را همچو روی خویشتن فرخنده می‌دارد

***

روی خود بنمود و هوش از ما ببرد طاقت و هوش از تن شیدا ببرد
دل شکیب از روی خوب او نداشت زان میان بگذاشتیمش تا ببرد
روی او چون دید نقش ما و من نام من گم کرد و رخت ما ببرد
زین جهان من داشتم جان و دلی این بدست آورد و آن در پا ببرد
من چنین در جوش و آتش ناپدید گر نهان آمد، مرا پیدا ببرد
دانش و دین مرا آن چشم ترک روز غارت بود، در یغما ببرد
از دل من بود هر غوغا که بود پیش او رفت آن دل و غوغا ببرد
راه فردا برگرفت از امشبم کامشبم بگرفت و تا فردا ببرد
تا قیامت هر که گوید سرّ عشق قطره‌ای باشد، کزین دریا ببرد
جای آن هست ار کند جوش و فغان اوحدی، کش عشق اوازجا ببرد

***

موی فشانم دگر عشق به درها ببرد در همه‌عالم ز من ناله خبرها ببرد
روی چو گلبرگ تو اشک مرا سیم کرد مطرب ما این نوا بر زد و زرها ببرد
من ز سفرهای خود سود بسی داشتم عشق تو در باختن سود سفرها ببرد
داشتم از شاخ عمر وعدهٔ بر خوردنی باد فراقت به باغ بر زد و برها ببرد
باز نیاید به هوش عاشق رویت، که او توش ز تنها ربود، هوش ز سرها ببرد
زلف تو دل بردوهست درپی جان ای‌عجب! بار کجا می‌هلد، دوست، که خرها ببرد؟
داشت دلی اوحدی، نقد و دگر چیزها این دو بر آتش بسوخت عشق و دگرها ببرد

* * *

طراوت رخت آب سمن تمام ببرد رخت ز گل نم و از آفتاب نام ببرد
غلام کیستی، ای خواجهٔ پری رویان؟ که دیدن تو دل از خواجه و غلام ببرد
همی گذشتی و بر من لبت سلامی کرد سلامت من مسکین بدان سلام ببرد
به هیچ چوب سر من فرو نیامده بود غم تو آمد و از دست من زمام ببرد
چو آفتاب ترا از کنار بام بدید پگاه تر علم خویش را ز بام ببرد
نسیم صبح ز زلف تو نافه‌ای بگشود بنام تحفه فرو بست و تا به شام ببرد
ز رشک روی تو گل سرخ گشت و کرد عرق چو رنگ روی ترا باد صبح نام ببرد
امام شهر چو محراب ابروی تو بدید سجود کرد، که هوش از سر امام ببرد
حکایت من و زلف تو کی تمام شود؟ که هر چه داشتم از دین و دل تمام ببرد
به عام و خاص بگفت اوحدی حدیث رخت بصورتی که دل خاص و عقل عام ببرد

* * *

از عشق تو جان نمی‌توان برد وز وصل نشان نمی‌توان برد
بر خوان رخت زبیم آن زلف دستی بدهان نمی‌توان برد
دارم به‌لب تو حاجتی، لیک نامش به زبان نمی‌توان برد
داری دهنی، که از لطافت ره بر سر آن نمی‌توان برد
چون چشم تو پیش عارضت راه بی تیر و کمان نمی‌توان برد
گر چه کمر تو سخ بجست با او به زیان نمی‌توان برد
کاری که کمر کند چو زلفت هر سر به میان نمی‌توان برد
از غارت چشمت اندرین شهر رختی به دکان نمی‌توان برد
بر سینهٔ اوحدی ز عشقت داغیست، که آن نمی‌توان برد

* * *

دل باز در سودای او افتاد و باری می‌برد جوری که آن بت می‌کند بی اختیاری می‌برد
چندیست تا برروی او آشفته گشته این‌چنین نه سر به جایی می‌کشد، نه ره بکاری می‌برد
من در بلای هجر او زانم بتر کز هر طرف گویند: می‌چیند گلی، یا رنج خاری می‌برد
بادل‌بسی‌گفتم: کزوبگسل ،چونشنیداین‌سخن من نیز هم بگذاشتم تا: روزگاری می‌برد
ای مدعی، گر پای مادر بند بینی شکر کن تا تو نپنداری کسی زین جا شکاری می‌برد
عشق ار نمی‌سازد مرا معذور باید داشتن کز تشنگی پنداشتم: آن می‌خماری می‌برد
تا چند گویی: اوحدی یاری نمی‌خواهد زکس یارش‌که باشد؟ چون جفا ازدست‌یاری می‌برد

* * *

خاک آن بادیم کو بر آستانت بگذرد
یا شبی بر چبن زلف دلستانت بگذرد

بعدازین چون گرم شد بازار خورشید رخت
مشتری مشنو که: از پیش دکانت بگذرد

ابروانی چون کمان داری و خلقی منتظر
تا کرا دوزی؟ به تیری کز کمانت بگذرد

نام من فرهاد کردند از پریشانی، ولی
در زمان شیرین شود گر بر زبانت بگذرد

پیش تیر غم نشان کردی دلم را وانگهی
من در آن تشویش کان تیر از نشانت بگذرد

در ضمر نازک اندیشت ز باریکی سخن
پیکر موی شود تا بر دهانت بگذرد

نبست درعشق اوحدی راجز بزاری دسترس
وین نه پیکابیست کز برگستوانت بگذرد

* * *

به دشمنان نتوان رفت و این شکایت کرد
که: دوست بر دل ما جور تاچه غایت کرد؟

لبش، که بر دل ما راه زد، جنایت نیست
دلم که آه زد از دست او جنایت کرد

بیا، که درد ترا من به جان خریدارم
اگر به سینه رسید، ار به جان سرایت کرد

لبت که آیت لطفست، قهر بر دل من
روا بود، چو به حکم حدیث و آیت کرد

کمینه پرتوی از صورت تو بتواند
هزار زهره و خورشید را حمایت کرد

کسی ندید رخت را، که وصف داند گفت
قمر نشان تو از دیگری روایت کرد

مگر ز بام رخت‌را مجاوران فلک
به آفتاب نمودند و او حکایت کرد

اگر به شحنه بگویند، شهر بگذارد
ستم، که نرگس مست تو در ولایت کرد

به عشق سرزنشو منع دل کفایت نیست
از آن که در همه عمر خوداین کفایت کرد

نشان روی تو از هر که باز پرسیدم
میان عالمیانم نشان و رایت کرد

بریخت‌خون من ازچشم ومردم ازچپ‌وراست
درین حدیث که: با اوحدی عنایت کرد

* * *

ترکم به خنده چون دهن تنگ باز کرد
دل را لبش ز تنگ شکر بی نیاز کرد

کافر، که رخ ز قبله بپیچیده بود و سر
چون قامتش بدید به رغبت نماز کرد

ای دلبری که عارض چون آفتاب تو
بر مشتری کرشمه و بر ماه ناز کرد

از درد دل چو مار بپیچید سالها
هر سدلی، که عقرب زلف تو گاز کرد

با صورت خیال تو دل خلوتی گزید
وانگه بروی این دگران در فراز کرد

پیوسته من ز عشق حذر کردمی، کنون
آن چشم‌های شوخ مرا عشقباز کرد

کوتاه گشته بود ز من دست حادثات
زلف تو کار بر من مسکین دراز کرد

رفتی، پی تو پردهٔ خلقی دریده شد
این پرده بین، که بار فراق تو ساز کرد

سهان سر اوحدی زدهان سر حسم بست
سوال ز بس زحم حس احرار کرد

* * *

باد بوی از دو زلفت وام کرد
سوی چمن آورد و مشکش نام کرد

غمزهٔ آهووَشِ کافور اَمکنت
سر عم در دیدهٔ بهرام کرد

دانهٔ خالی، که بر رخسار تست
پای ما را بستهٔ این دام کرد

قامت من چون الف بود از نشاط
ب الف را دام زلفت لام کرد

بازنیا، صبح ما را همچو شام
پستهٔ آن لعل خون آشام کرد

توسن دل، گرچه تندی می‌نمود
عاقبت چشم تو او را رام کرد

آتش روی تو ما را سخت سوخت
گرچه کار اوحدی را خام کرد

* * *

هوست معتکف خانهٔ خمارم کرد
عشقت از صومعه و مدرسه بیزارم کرد

خاطرم را ز حدیث دو جهان باز آورد
لب لعل تو به یک عشوه، که درکارم کرد

شورها در سر و با خلق نمی‌یارم گفت
زخمها بر دل و فریاد نمی‌یارم کرد

می‌شنیدم که: شود نیک شربت بیمار
شربتی داد خیال تو، که بیمارم کرد

من ندانم سبب گرم و گدازی که مراست
تا چه زور ست و تعدی که چنین زارم کرد؟

سایه‌ای بودم، و عکس تو بپوشید مرا
ذره‌ای بودم و نور تو پدیدارم کرد

دیده تا باز گشودم بتو، اندیشه بست
در بروی همه و روی به دیوارم کرد

آنکه اندر عقب من به تعبد کوشید
عذر از آن حال ندانست که انکارم کرد

مرده بودم، به سخن‌های نوگشتم زنده
خفته بودم، صفت حسن تو بیدارم کرد

بادهٔ هر که چشیدم سبب مستی بود
اوحدی‌زان قدحی داد، که هشیارم کرد

* * *

دل ببردی و یکی کار دگر خواهم کرد
چیست آن؟ جان به سرکار تو در خواهم کرد

دگری روی ز تیر تو اگر می‌سجید
تیغ‌مینداز، که من دیده سپر خواهم کرد

خوبرویان همه گر در نظرم جمع شوند
من ندانم که به غیر از تو نظر خواهم کرد

اگر انکار کنندم به محبت همه خلق
تو مپندار کزین کار حذر خواهم کرد

پیش خورشید رخت غایب کوشد بطریست
گر بخوبی صفت روی قمر خواهم کرد

من چو از پستهٔ خندان تو کامی یابم
طفل ره باشم، اگر یاد شکر خواهم کرد

اوحدی، عاشق اویی، ز سر جان برخیز
ور نه بنشین، که من این کار بسر خواهم کرد

* * *

وصف روی آن سر خواهم کرد / خدمت زلفش بسر خواهیم کرد
جای او را جان خود خواهم ساخت / هر چه هست ازدل بدرخواهیم کرد
بیش خورشید جمال روی او / بعد ازین عیب قمر خواهیم کرد
شکر آن شیرین‌دهان خواهیم گفت / عالمی را پر شکر خواهیم کرد
اوستاد مکتب فضلیم، لیک / ابجد عشقش ز بر خواهیم کرد
از دهانش بوسه‌ای خواهیم خواست / وین حکایت مختصر خواهیم کرد
اوحدی، پنهان مکن عشقش، که ما / عالمی را زان خبر خواهیم کرد

***

چاره سگالیدنم فایده‌ای چون نکرد / آتش هجران تو جز جگرم خون نکرد
نیست کسی در جهان کش چومن شیفته / زلف چو مفتول تو عاشق ومفتون نکرد
سروچمن، گرچه‌هست‌تازه، ولی همچوتو / نکتهٔ شیرین نگفت، شیوهٔ موزون نکرد
درد نهان مرا هیچ علاجی نبود / عقرب زلف ترا هیچ کس افسون نکرد
زخم که‌من می‌خورم، سینهٔ‌رامین نخورد / گریه که من می‌کنم، دیدهٔ مجنون‌نکرد
عاشق صادق کسیست کو سخن و سرّ تو / تن زدوباکس نگفت، خون‌شدوبیرون‌نکرد
روز نشد هیچ شب کاوحدی از هجر تو / نعره دگر سان نداشت، ناله‌دگرگون‌نکرد

***

جز لبم شرح میان او نکرد / جز دلم وصف دهان او نکرد
روی اقبالی ندید آن سر، که زود / جای خود بر آستان او نکرد
رازدل زان‌فاش می‌گردد، که دوست / چارهٔ درد نهان او نکرد
هر که قتل ما بدید آگاه شد: / کان بجز تیر و کمان او نکرد
آنکه سر در پای عشق او نباخت / دست وصل اندر میان او نکرد
خاطر آشفتهٔ ما کی کند؟ / عشرتی کندر زمان او نکرد
برکه نالداوحدی زین‌پس، که دوست / گوش بر آه و فغان او نکرد

***

دلم جز تو آهنگ یاری نکرد / به غیر از تو میل کناری نکرد
به طرف چمن در خزانی‌نرفت / تماشای گل در بهاری نکرد
به راه تو بر هیچ خاکی ندید / که از اشک بر وی نثاری نکرد
کسی را که با رویت افتاد مهر / چو مه را بدید، اعتباری نکرد
در آنها که دل مدخلی می‌کنند / بجز دوستیت اختیاری نکرد

لب بس ما هیچ سطلی‌سدند — که از محسن بود و باری نکرد
شبی در فراق بکردیم روز — که با ما جهان کارزاری نکرد
نمودی که: رویم چه کرد از حفا؟ — وفایی که جستیم یاری نکرد
خرامنده قدی چنان دلنواز — چه معنی که بر ما گذاری نکرد؟
بگوید کسی سکر ایام عمر — کزان لعل شیرین شکاری نکرد
ز نوشیدنی‌هامی وصل تست — که نوشندگان را خماری نکرد
خیال تو پیش من آمد شبی — ولی نیم ساعت قراری نکرد
دل اوحدی تکیه بر عمر داشت — خود او نیز بگذشت و کاری نکرد

* * *

به یک نظر دل شهری شکاردانی کرد — همیشه جور کنی و آشکار دانی کرد
ز طره غالیه بر یاسمین توانی برد — به شیوه معجزه با خنده یار دانی کرد
چو باد اگر چه گذر می‌کنی بهر سوبی — بسوی ما نه همانا گذار دانی کرد
اگر مراد دل خود طلب کنیم از تو — مراد دشمن ما اختیار دانی کرد
تو این ستیزه و ناز وعتاب و شوخی را — اگر بمرگ بگویی چه کار دانی کرد؟
چو پرسمت ز وفا، گویی: آن نمی‌دانم — ولی جو بوسه بخواهم کناردانی کرد
ستم که بر دل من کرده‌ای، عجب دارم — که گر به یاد تو آرم شمار دانی کرد
اگر چه طفلی و خود را نهی به نادانی — هنوز چاره، جون من هزاردانی کرد
نگار چهره بپوشی زاوحدی، لیکن — به خون دیده رخش را نگاردانی کرد

* * *

دوش بگذشت و دل از دور تماشایی کرد — امشم حسرت او دیده چو دریایی کرد
ز چنان غمزه، که او داردو ابرو عجبست — کالتفاتی به چو من بی سرو بی پایی کرد
محتشم را نرسد سرزنش درویشی — کو به عمری هوسی پخت و تمنایی کرد
صبر فرمود مرا درستم خویش و دلم — صبر پندار که امروزی و فردایی کرد
نیک خواهان به طبیبی که نشانم دادند — درد دل را نتوان گفت مداوایی کرد
طمع از بوس و کنارش ببریدیم که آن — نیست خوانی که توان غارت و یغمایی کرد
گر چه بر ما ستم او به هلاک انجامد — هیچ زشتش نتوان گفت، که زیبایی کرد
عشق ورزند بتان، لیک چو من بمزوری — پنجه سهلست که با دست توانایی کرد
دل که جایش بدرد آمده باشد داند — کاوحدی این همه فریاد هم از جایی کرد

* * *

ای سنگدل، به حق وفا کز وفا مگرد   عهدی بکن به وصل و از آن عهد وا مگرد

ما برگزیده‌ایم ترا از جهان، تو نیز   پیوند ما گزین و ز پیوند ما مگرد

در مبغ خون دل شب هجر آشنای ما   می‌بین و با مخالف ما آشنا مگرد

ای آنکه یک دم از دل ما نیستی جدا   هر دم به شیوه‌ای دگر از ما جدا مگرد

گفتی: برو، که مهرهٔ مهرت برچنم   خونم بریز و گرد چنین مهرها مگرد

دی دست در میان تو کردم، رخ تو گفت: بالای ما بلاست، بگرد بلا مگرد

ما را غرض روا شدن از وصل روی تست   گو: کام اوحدی ز دو گیتی روا مگرد

* * *

عشق بی علت ترنح دوستی بار آورد   گر به‌علت عشق ورزی رنج و تیمار آورد

چیست پیش پاکبازان کام دل جستن؟ غرض   وین غرض در دوستی نقصان بسیار آورد

در میان مهربانان مهر دارو گو مباش   همت ارباب دل خود سنگ در کار آورد

حذب‌مغناطیس بین کاهن‌بخود چون‌می‌کشد؟   کم ز سنگی نیستی کاهن به رفتار آورد

گر دل اندر کافری بندد جوانی پاکباز   در نهان او مسلمانی پدیدار آورد

یار گردن کش ز دامت گرچه سر بیرون برد   این کمند آخر همش روزی گرفتار آورد

گر ز خوبان دوستی خواهی، به پاکی میل‌کن   میل خوبان جنبش اندر نقش دیوار آورد

از برای عاشقست این نازو غنج‌وچشم‌وروی   خواجه بهر مشتری جوهر به بازار آورد

اوحدی، گر کژ روی انکار دشمن لازمست   دوستی چون راست ورزی دشمن اقرار آورد

* * *

پیری که پریرم ز مناجات بر آورد   دی مست و خرابم به خرابات برآورد

یک جرعه به ذات خود از آن بادهٔ صافی   درداد، که گرد ازمن و از ذات برآورد

در بتکده‌ای برد مرا مست و بدیدم   رویی، که خروش از جگر لات برآورد

خورشید جبینی، که فروغ رخش از دور   چون شعله زد، آشوب ز ذرات برآورد

چون در شدم، آن قامت رعنا به قیامی   دل را ز مقام و ز مقامات برآورد

جون جان رخ او دید، پس ازدست گزیدن   انگشت شهادت به تحیات برآورد

با اوحدی از راه کرامت سخنی گفت   وز بحر دلش موج کرامات بر آورد

* * *

هر کس که در محبت او دم برآورد   پای دل از کمند بلاکم برآورد

خون جگر به حلق رسیدست و زهره نه   دل را،که پیش عارض او دم برآورد

دل در جهان به حلقه ربایی، علم شود   گر سر در آن دو زلف چو پرچم برآورد

گر دود زلف از آتش رویش جدا شود
آتش ز خلق و دود ز عالم برآورد

جان و دل مرا، که بهم آتش اند
هجرت، بسی نماند، که از هم برآورد

بعد از وفات بر سر خاکم چو بگذرد
خاک لحد ز گریهٔ من غم برآورد

روزی که زد ز نقطهٔ خالش دم اوحدی
گفتم که: سر به دایرهٔ نم برآورد

* * *

سوز تو شبی بسازم آورد
وندر سخنی درازم آورد

زان دم که تو روی باز کردی
از هر چه به جز تو بازم آورد

گر تیغ زنند رخ نپیچم
زین قبله که در نمازم آورد

اقبال به کعبهٔ وصالت
بی درد سر مجازم آورد

چون توبهٔ منزل امانی
با بدرقه‌و جوازم آورد

لطف تو به مکّهٔ حقیقت
از بادیهٔ حجازم آورد

آن بخت که دل به خواب می‌جست
بیدار ز در فرازم آورد

این قاعدهٔ نیازمندی
در عهد تو بی نیازم آورد

چون دید که: شمع جمع عشقم
اندوه تو در گدازم آورد

گستاخی اوحدی بر تو
در غارت و ترکتازم آورد

* * *

بی تو دل من دمی قرار نگیرد
پند نصیحت کنان به‌کار نگیرد

هر چه در امکان عقل بود بگفتیم
این دل شوریده اعتبار نگیرد

داد من امروز ده، که روز ضرورت
یار نباشد که دست یار نگیرد

صید توام، ترک من‌مگیر، که دیگر
صید چنین کس به روزگار نگیرد

روز نباشد که در فراق رخ تو
روی من از خون دل نگار نگیرد

بر سر من گر تو خاک راه ببیزی
از تو دلم ذره‌ای غبار نگیرد

هر چه بخواهی بکن،که بندهٔ منقاد
حکم خداوند خویش خوار نگیرد

رنج کش،ای اوحدی، که بی‌المی کس
آرزوی خویش در کنار نگیرد

طالب وصلی، که بردبار نباشد
بوسه از آن لعل قند بار نگیرد

* * *

صفات قلندر نشان بر نگیرد
صفات تجرد بیان بر نگیرد

عدم خانهٔ‌نیستی راست گنجی
که وصلش وجود جهان بر نگیرد

گشاد از دل تنگ درویش یابد
خدنگی که هیچش کمان برنگیرد

من آن خاکسارم، که کربرگذاری
بیفتم، کسم رایگان بر نگیرد
به بالای من برکشندند دلقی
که پهنای هفت آسمان بر نگیرد
دل دین طلب سنگ بن بر نماند
تن راهرو بار جان بر نگیرد
مکن یاد دنیا، که اندیشهٔ ما
همابیست کین استخوان برنگیرد
به ما گوهری داددست عنایت
که اندازهٔ بحرو کان بر نگیرد
تو سرمایه بسیار گردان، که‌دل‌را
چو سرمایه پر شد زیان بر نگیرد
زبان‌درکش، ای‌اوحدی، زین‌حکایت
که ناگه سرت با زبان بر نگیرد
از آن یار بیگانگی دارد آن کس
که پندار خویش ازمیان برنگیرد

* * *

جو دل شد زان او هرگز نمیرد
چو خورد از خوان او هرگز نمیرد
سر می‌گردم از عشقش، جو دانم
که سرگردان او هرگز نمیرد
تن عاشق بمیرد در جدایی
ولیکن جان او هرگز نمیرد
بدردش گر دلم زین بیش می‌مرد
پس از درمان او هرگز نمیرد
تنم را پر شود پیمانهٔ عمر
ولی پیمان او هرگز نمیرد
به زندان عزیزی در شد این دل
که در زندان او هرگز نمیرد
روان اوحدی را هست حکمی
که بی فرمان او هرگز نمیرد

* * *

تیر از کمان به من اندازد
عشق از کمین چو برون تازد
در کس نیوفتد این آتش
کو را چو موم بنگدازد
چون شاه ما سپه انگیزد
چون ماه ما علم افرازد
از دست بنده چه کار آید؟
جز سر که در قدمش بازد؟
آن کس که غیر او داند
هرگز به غیر نپردازد
در پرده راه ندارد کس
و آنگاه پرده که او سازد
بنوازدم چو بخواهد زد
پس بهتر آن که بنوازد
بس فتنها که برانگیزد
آن رخ چو پرده براندازد
با اوحدی غم او هردم
از گونهٔ دگر آغازد

* * *

رخش، روا بود، از اسب دلبری تازد
که گوی سیم به‌چوگان مشک می‌بازد
ز دره بیشتردش کنون هواداران
سزا بود که دل از مهر ما بپردازد

چه پردها بدرانند عشق او بر ما! — نگه کنیم دگر تا: چه پرده می‌سازد؟
بدست کوته ما این گرو نشاید برد — ز زلف او که درازست وسر دربازد
میان ما سخنی چند اندرونی رفت — زبان چو شمع بسر، تا بسرون نیندازد
بسی که از دهن او شکر شود در تنگ — ز شرم او نه عجب گر نبات بگدازد
چه کم شود ز درخت بلند قامت‌دوست؟ — به کار اوحدی از سایه‌ای براندازد

* * *

چون گره بر سر آن زلف دو تاه اندازد — مشک را خوارتر از خاک به راه اندازد
اگر آن چاه زنخدان بسر کوچه برد — ای بسا دل! که درآن کوچه بچاه‌اندازد
نظر زهره کند، خنجر مریخ زند — نور خورشید دهد، پرتو ماه اندازد
چشم آن ترک سپاهی به هزیمت ببرد — ناوک غمزه چو در قلب سپاه اندازد
گر گواهیش بیارم‌که: مرا زلف تو کشت — حسن او لرزه براندام گواه اندازد
تیر هجرم به جگر در زد واندیشه نکرد — که دلم در پی او ناوک آه اندازد
اوحدی، دیده‌مدوزازرخ‌او، عیبی نیست — گر گدایی نظری بر رخ شاه اندازد

* * *

دیگر مرا به ضربت شمشیر غم بزد — فریاد ازین سوار، که صید حرم بزد!
عزلت گزیده بودم و کاری گرفته پیش — یارم ز در درآمد و کارم بهم بزد
دم در کشیده بود دل من ز دیر باز — آتش در اوفتاد به جانم، چو دم بزد
درویش را ز نوبت شاهی خبر نشد — تا روزگار نوبت این محتشم بزد
چون دیده بر طلایهٔ حسنش نظر فگند — عشقش به دل درآمد و حالی علم بزد
هر نیزهٔ ستیزه که مریخ راست کرد — شمشیر خوی او همه را چون قلم بزد
صد بار چین طرهٔ پستش زبوی مشک — بر دست باد قافلهٔ صبح دم بزد
آیینهٔ دو عارض او از شعاع نور — بسیار سنگ طعنه که بر جام جم بزد
گفتم که: بر دلم نکند جور و هم بکرد — گفتا: بر اوحدی نزنم زخم و هم بزد

* * *

زلف را تاب دام و خم برزد — همه کار مرا بهم برزد
دفتر دوستان خود می‌خواند — بسر نام من قلم برزد
صورت ماه را رقم بسترد — آنکه این چهره را رقم برزد
آتشی کندرین دل از غم اوست — بسر شعلهای غم برزد
گلبن وصل او به طالع من — سر بسر غنچهٔ ستم بررد

شد ز چشم ترم به خشم ،چو دید / لب خشک مرا ، که نم برزد
آه کردم ز درد عشقش و گفت : / اوحدی را ببین ، که دم برزد

* * *

چو میل او کنم ،از من به عشوه بگریزد / دگر چو روی بپیچم به من درآویزد
اگر برابرش آیم به خشم برگردد / و گر برش بنشینم بطیره برخیزد
برغم من برود هر زمان ، که در نظرم / کسی بجوید و با مهر او درآمیزد
شبی که بر سر کویش گذر کنم چون باد / رقیب او ز جفا خاک بر سرم بیزد
وگر به چشم نیازش نگه کنم روزی / به‌خشم در شود و فتنه‌ای برانگیزد
در آتشم من و جز دیده کس نمی‌بینم / که بی‌مضایقه آبی بر آتشم ریزد
نه کارماست چنین‌دوستی ، ولی چه‌کنم ؟ / که اوحدی ز چنین کارها نپرهیزد

* * *

مرد این ره آن باشد کو به فرق سر خیزد / با غمش چو بنشیند ازدو کون برخیزد
بار نیستی باید راه عشق را ، کین جا / سود ازین متاع آید ، مزد ازین سفر خیزد
من غلام رندی ، کو،چون به باده بنشیند / از خود وتوو من او جمله بی خبر خیزد
مرد راهبر باید پیر راهت ، ای برنا / ور نه گم شوی با او،گر نه راهبر خیزد
نقش طاعت خود را محو کن ، که آن ساعت / خویش بین طاعت بر پر گناه برخیزد
آن چنان که می‌بینی زاهد ریایی را / گر کسی بدست افتد هم بگوشه درخیزد
با عصای ایمان رو راه وادی ایمن / کندر آن چنان وادی نور ازین شجر خیزد
هر که او درین منزل ، شدبخواب وخورقانع / تا که هست و تا باشد خر بمرد و خر خیزد
اوحدی ، حکایاتش تازه گوی و پرورده / کز حدیث پوشیده زود دردسر خیزد

* * *

اگر جان را حجاب تن ز پیش کار برخیزد / ز خواب هجر چشم دل بروی یار برخیزد
تنم برخیزد ، ارگویی ، ز بند جان به‌آسانی / ولی از بند عشق او دلم دشوار برخیزد
به سر سیم طبیبانش فرستیم و به‌جان تحفه / ز سرسام فراق او گر آن بیمار برخیزد
سرم برآستان او ، چو بینی برمدار او را / کزان خاک او ندارد سر که بی‌دیدار برخیزد
گلی بی‌خار می‌جستم ز باغ وصل او پنهان / به قصدمن چه دانستم‌که‌چندین‌خاربرخیزد ؟
بروی خود چو دربندم درِآمد شد مردم / دلم را فتنه و شور از در ودیوار برخیزد
اگر زاری کند جانم به عشق او ، مرنجانم / بنه عذری چو می‌دانی که عاشق وار برخیزد
خود از آیین بد مهران این منزل عجب‌دارم / که بارافتاده‌ای این جا ز زیربار برخیزد

میان این خریداران بـدور عنبر زلفش ستم بر نافه‌ای باشد که‌از تـاتـار برخیزد
اگر بر دستبوس اونباشد ، اوحدی ، دست ز پایش بوسه‌ای بستان ، که کار از کاربرخیزد

* * *

فتنه از چرخ و قیامـت ز زمین برخیـزد اگر آن چشم کمان کش به کمین برخیـزد
ای بسا خانه! که بر اسب شود تنگ وسوار تا سـواری چو تو از خانهٔ زیـن برخیـزد
چشم و رخسار پربوش، که تو داری امروز روز فـردا مگر از خلدبـرین برخیـزد
باغبان قد ترا دید و همی گفت به خود : سرو دیگر چه نشانیم؟ گر این برخیـزد
بهر بوسیدن پای تو سر و روی مـــرا سر آن نیست که از روی‌زمین بـرخیـزد
۳ تخت ضحاک تو داری ، که دو گیسوی دراز چون دو مارت زیسـار و ز یمین برخیـزد
آنکه سرمست شبی پیش تو بتوانـد خفت نیست هشیـار که تا روز پسین برخیـزد
قد و بالای چنان راست مخالف ز چه شد؟ با دل من که چو گویم : بنشین ، برخیـزد
ماه تـا روی تـرا دید و بـرو دل بنهـاد بیم آنست که با مهـر به کیـن برخیـزد
در سر زلـف تو هر چینی شهـری هندوست که شنید این همه هندو؟ که ز چین برخیـزد
اوحـدی را به رخت دل‌نه شگفت اربرخاست که بروی تو عجب نیست که دیـن برخیـزد

* * *

توبی که از لب لعلـت گـلاب می‌ریزد ز زلف پر شکنت مشک نـــاب می‌ریـزد
متـاب زلف خود ، ای آفتاب رخ ، دیگر که فتنــه ز آن ســر زلف بتـاب می‌ریـزد
به هر سخن ، که لب همچو شکر تو کند مرا دگـر نمکی بـر کبـاب می‌ریـزد
به یاد روی تو هـر بامـداد دیـدهٔ من ستـاره در قـــدم آفتـاب می‌ریـزد
مرا بر آتش هجـرت جگـر چنین خسته تو حشـم خمرهٔ من سبن که: آب می‌ریزد
ز خوی تند خود ، ای تـرک ، برحذر می‌باش که این غبار ستم بر خـراب می‌ریـزد
تو سیم خواسته‌ای ز اوحدیو دیـدهٔ او ز مفلسی همه دُر در جواب می‌ریـزد

* * *

هر سحرم ز هجر تو ناله بر آسمـان رسد گر تو جفا چنین کنی ، از تودلم بجان رسد
مایهٔ روزگار خود درهـوس تو باختـم سود تو می‌بری ، بهل کز تو مرا زیان رسد
تیر کمان ابـروان بر سپـرم مزن ، که من در جگرش نهان کنم ، تیر کزان کمان رسد
گر ز تو لاله رخ دلم ناله کند ، روا بود دل چو شود زغصه پر ، هم بسر زبان رسد
رخت دل شکسته را پیش تو می‌هلم ، ولی بدرقه گر توبی ، سبک دزد به کاروان رسد
از ستمی منال ، اگر عاشقی آن جمال را بار چنین بسی بری ، تا فرحی چنان رسد

آخر کار عاشقان نیست بجز هلاک و خود — بر دل ریش اوحدی، گر تو تویی، همان‌رسد

* * *

جان و دل را بوی وصل آن دل‌وجان‌کی‌رسد؟ — وین شب تنهای تاریکی بپایان کی رسد؟
ای صبا، باز آمدن دورست یوسف را زمصر — باز گو تا: بوی، پیراهن به کنعان کی رسد؟
حاصل عمر گرامی ازجهان دیدار اوست — من به امیدم کنون، تا فرصت آن کی رسد؟
روز و شب چون گوی‌دستش درگریبان منست — دست من گویی: بدان گوی گریبان کی رسد؟
یار نارنجی قبا را من به‌نیرنجات آه — تا نرنجانم شبی، دردم بدرمان کی رسد؟
می‌نویسم قصه‌ها هردم بخون دل، ولی — قصهٔ چون من گدایی پیش سلطان کی رسد؟
چشم‌من چون دورگشت ازروی گل‌رنگش کنون — روی من بر پای آن سروخرامان کی رسد؟
بنده فرمانم بهرچیزی که خاطرخواه اوست — گوش برره، چشم‌بردر، تاکه فرمان کی رسد؟
اوحدی را چندگویی: بی‌سروسامان چراست؟ — زان ستمگر کار بی سامان بسامان کی رسد؟

* * *

با زلف او مردانگی باد صبا را می‌رسد — وز روی او دیوانگی زلف دوتا را می‌رسد
هست ازمیان او کمر برهیچ،آری در جهان — برخوردن از سیمین برش بند قبا را می‌رسد
با دشمنان هم خانگی زآن دوست‌می‌زیبدنکو — از دوستان بیگانگی آن آشنا را می‌رسد
گر تیره طبعی دور گشت ازمجلس‌ما ،گو: برو — کین رندی و دردی کشی اهل صفا را می‌رسد
آنرا که هست ازعشق‌اورخ درسلامت بعدازین — گو: نام عشق او مبر، کین شیوه ما رامی‌رسد
ما را بکشت آن بی‌وفا، بی موجب وماشادمان — بی موجبی عاشق کشی آن بی‌وفا را می‌رسد
گر اوحدی از نیستی درعشق‌او دم می‌زند — ما نیستانیم، ای پسر، هستی خدارامی‌رسد

* * *

حدیث‌آرزومندی قلم دشوار بنویسد — ز بهر آنکه اندک باشد، ار بسیار بنویسد
ز کار دوست بسیارست گفتن قصه با دشمن — بکار افتاده گویم: کز میان کار بنویسد
دلیل حرقت این سینهٔ رنجور بنماید — حدیث رقت این دیدهٔ بیدار بنویسد
زمین بوس و سلام و اشتیاق و خدمتم یکسر — بدان ابرو و چشم و قامت و رفتار بنویسد
حکایت ریزه‌ای زین عاشق دلخسته برگوید — شکایت گونه‌ای زان طرهٔ طرار بنویسد
کند درنامه یادازعهدوازپیمان و من در پی — نهم زنهار برجانش، که صدزنهار بنویسد
سیاهی گر نماند دردوات، از خون چشم من — به سرخی آنچه باقی مانده از طومار بنویسد
سخن‌هایی، که دارم از جفای چرخ، بنگارد — ستم‌هایی، که دیدم از فراق یار، بنویسد
ازین بیچارگی شرحی دهددرنامه ،کان‌دلبر — چه برخواند جواب اوحدی ناچار بنویسد

***

آنکه دلم برد و جور کرد و جدا شد
صد بندم ز بند او، که رها شد
با دگران سرکشی نمود و تکبر
سرکش و بیداد گر به طالع ما شد
رنج که بردیم باد برد و تلف گشت
سعی که کردیم هرزه بود و هبا شد
نوبت آن وصل را که وعده همی داد
هیچ به فرصت نگه نکرد و قضا شد
دل ز بسرم برد و زهره نیست که گویم:
آن دل سرگشته را که بردو کجا شد؟
گر کندم قصد جان دریغ ندارم
کام من آمد چو کام دوست روا شد
با همه جوری دلم نداد که گویم:
اوحدی از هجر او شکسته چرا شد؟

***

پرسش خستهای روا باشد
که درین درد بی دوا باشد
کس درین خانه نیست بیگانه
مرد باید که آشنا باشد
بنماید ترا، چنانکه تویی
اگر آیینه را صفا باشد
بی قفا روی نیست درخارج
وندر آیینه بی قفا باشد
اندر آیینه هیچ ننماید
که نه آیین شهر ما باشد
در صفا نیست صورت دوری
دوری از ظلمت هوا باشد
این جدایی ز کندی روشست
روش عارفان جدا باشد
از حبابی حطب اگردویی است
این دوبینی ازین خطاباشد
نشود اوحدی ز مهرش دور
تاازو ذرهای بجا باشد

***

تا رسم جگر خواری پیش تو روا باشد
عشاق ترا مشکل کاری به نوا باشد
شمشاد همی لرزد چون بید ز بالایت
بالای چنین رعنا در شهر بلا باشد
زین سان که گریبانم بگرفت غم عشقت
این خرقه که میبینی یک روز قبا باشد
من میکنم آن طاعت کز بنده سزد، لیکن
شرطست که نگریزی، گر روز جزا باشد
خلقی زپیت پویان، مهر تو به جان جویان
زین جمله دعاگویان تا بخت کرا باشد؟
آب غم عشق تو بگذشت ز سر ما را
وآنگه تو زبی رحمی بگذاشته تا: باشد
لعلت نکند سعیی در چارهٔ کار من
بیچاره کسی کو را کاری به شما باشد
غم را که بها نبود در شهر کسان هرگز
آن روز که من جویم شهریش بها باشد
گر خوب شود کاری، از طلعت خود گیری
ور زشت شود، تاوان بر طالع ما باشد
گفتی که: روا گردد از من همه حاجتها
مرد اوحدی از عشقت، آخر چه رواباشد؟

***

دلی که با سر زلف تو آشنا باشد | گمان مبر که ز خاک درت جدا باشد
اگر تو همچو جهان خرمی، ولیک جهان | تو خود معاینه دانی که بی‌وفا باشد
به گوشهٔ نظری کار خستگان فراق | بساز، از آنکه ترا نیز کارها باشد
در آرزوی نسیمی ز زلف تو جانم | همیشه منتظر موکب صبا باشد
ولیک زلف ترا، با همه پریشانی | نظر به حال پریشان ما کجا باشد؟
چه طالعست دل اوحدی مسکین را | که دایما به غم عشق، مبتلا باشد

***

نمی‌بینم بت خود را، نمی‌دانم کجا باشد | دلم آرام چون گیرد؟ که جان ازوی‌جداباشد
کسی حال‌دل مجروح‌من داندکه: همچون من | به سودایی گرفتار و به دردی مبتلا باشد
من اندرمذهب عشقش بزرگین طاعت آن‌دانم | که سر بر آستان اوودستم بر دعا باشد
چو روی او نمی‌بینم نباشد دیده را سودی | وگر خود خاک کوی اوسراسر توتیا باشد
بگرددانهٔ خالش کسی گردد که روز وشب | درآب دیده سرگردان بسان آسیا باشد
نگارا، از وصال خویش ما را شادمان گردان | اگر چه منصب وصل تو بیش از حد ما باشد
مراد اوحدی یکشب ز وصل خود روا گردان | وزان پس گر دل او را برنجانی روا باشد

***

تا دلم بر رخ چون ماه تمامت باشد | ناله و زاری من بر درو بامت باشد
در قیامت همه را چشم بسویی و مرا | چشم سوی تو و گوشم به سلامت باشد
وصل روی تو جهانی ز خدا می‌خواهند | تا کرا خواهی و پروای کدامت باشد؟
تو، که از ناز و تکبر بر خود خاصان را | ندهی بار، کجا میل به عامت باشد؟
بر من خسته چو وصل تو بگردید حلال | مرو اندر پی خونم، که حرامت باشد
ز آتش و آب مکن چشم ودلم را ویران | تا چو تشریف دهی جا و مقامت باشد
رایگان بنده بسی داری وچاکر بیحد | اوحدی، نیز رها کن، که غلامت باشد

***

بهار و بوستان ما سر کوی تو بس باشد | چراغ مجلس ما پرتو روی تو بس باشد
برای نزهت ار وقتی بیارایند جنت را | مرا از هرکه در جنت نظر سوی تو بس باشد
بخون خوردن میاموزان دل ما را بخوان غم | که ماراخود جگرخوردن زپهلوی توبس باشد
اگرخواهی که: جفت‌غم‌کنی خلق جهانی را | اشارت گونه‌ای از طاق ابروی تو بس باشد
گرت‌سودای‌آن داردکه: ملک‌چین بدست‌آری | سوادی از سر آن زلف هندوی تو بس باشد

ز سوی کعبه‌گو: حاجی، بیابان گیر و زحمت کش — طواف عاشقان گرد سر کوی تو بس باشد
چو اوحدی دست نگارش را چه رنجانی؟ — که او را سوده‌ای از چشم جادوی تو بس باشد

***

هر که آن قامت و بالای بلندش باشد — چه نظر بر دل بیمار نژندش باشد؟
اندر آیینهٔ او روی کسی ننماید — مگر آن روی که بر پای سمندش باشد
مجمر سینه به عود جگر آراسته‌ام — تا چو آتش کند از عشق سپندش باشد
پسته از لب همه‌کس خواهد و بادام از چشم — خاصه آن پسته و بادام که قندش باشد
روی در خاک درش کرده جهانی زن و مرد — تا که در خورد بود؟ تا که پسندش باشد؟
دل من صبر بهرحال تواند، لیکن — دور ازو صبر پدیدست که‌چندش باشد؟
از دلم در عجبی: کش همه غم دید و برفت — چون رود پای دل خسته؟ که‌بندش باشد
اوحدی پند نکو خواه شنیدی، لیکن — پیش آن رخ عجب ار گوش به پندش باشد

***

بهار و باغ با ترکان گل رخسار خوش باشد — شراب تلخ با خوبان شیرین کار خوش باشد
برون شهر، با یاران، شب مهتاب در صحرا — قدح در دست و مطرب مست و ساقی یار خوش باشد
میان باغ و طرف جوی و پای سرو و پیش گل — طرب در جان و می در جام و گل بر بار خوش باشد
سماع مطرب اندر گوش و دست یار در گردن — خمان اندر چمن مستانه فرزین‌وار خوش باشد
دمادم باده‌های لعل کردن نوش و نقلش را — پیاپی بوسها زان لعل شکربار خوش باشد
چنین شب، گر محال افتد که با دلدار بنشینی — شب قدرست و شبهای چنین بیدار خوش باشد
رفیقانم به صحرا می‌برند از شهر و می‌دانم — که صحرا نیز هم با یاد آن دلدار خوش باشد
چو باشد باده و مطرب، پریرویی بدست آور — که‌هر جایی که‌آبی حاضر بود ناچار خوش باشد
کرا پروای باغ امروز؟ بی دیدار روی او — که فردا باغ جنت نیز با دیدار خوش باشد
مگو، ای اوحدی، جز وصف عشق و قصهٔ مستی — که هر کو شعر می‌گوید بدین هنجار خوش باشد
می و معشوقه و گل را چه داند قدر؟ هر خامی — که این معنی به چشم عاشقان زار خوش باشد

***

مستیم و مستی ما از جام عشق باشد — وین نام اگر برآریم، از نام عشق باشد
خوابی دگر ببستم هر شب هلاک خود را — وین شیوه دلنوازی پیغام عشق باشد
بی درد عشق منشین، کین درد جز بپایان — آن کس رود به منزل کش کام عشق باشد
درمان دل نخواهم، تا درد مهر هستم — صبح خرد نجویم، تا شام عشق باشد
نشگفت اگر ز عشقش لاغر شوم و خسته — کش شیوه لاغریها در نام عشق باشد

پیش از اجل نبیند روی خلاص و رستن
در گردی، که سدی ازدام عنق باشد

روزی که کشته گردم بر آستانهٔ او
ناریخ سهنربم اسام‌عشق باشد

مشنو که: باز داند سر نیازمندان
الا کسی که باش در دام عسق باشد

از چشم اوحدی من خفتن طمع ندارم
نا پاسبان راری سر بام عنق باشد

* * *

گدایی را که دل در بند یار محتشم باشد
دلش هم‌خوابهٔ‌اندوه و جانش جفت غم باشد

حرامست ار کند روزی دلش میلی به بستانی
همایون دولتی کش چون‌توباغی درحرم باشد

ز چشم لطف بر احوال مسکینان نظر می‌کن
که سلطان‌دولتی‌گردد ،چومیلش برحشم‌باشد

به غیر از نم نمی‌بیند ز دست گریه چشم من
بصرمشکل ببیند چونکه غرق آب ونم باشد

مکن دعوت‌به‌شیرینی مرا زآن لب‌که درجنت
حسسی گوبدارحلوا ، که درسدشکم باشد

چو بر جانم‌زدی زخمی ، بلطفش مرهمی می‌نه
وگربک سارگی سارم رهاسی خود کرم باشد

مگوی: اندردهان، من شکر تنگست یکباری
ز بهر این دل خسته نکوبنگر که هم باشد

چنین معشوقه‌ای درشهروآنگه‌دیدنش مشکل
کسی کز پای بنشیند به غایت بی‌قدم باشد

بساز ،ای اوحدی ، چون زرنداری ،درجفای‌او
که اندر کشور خوبان جفا بربی درم‌باشد

* * *

روزی که از لب تو بر ما سلام باشد
شادی قرار گیرد، عشرت مدام باشد

گر جان من بخواهی ، کردم حلال بر تو
چیزی که دوست خواهد ، برما حرام باشد

گفتی که: در فراقم زحمت کشیده‌ای تو
مردم‌هزار نوبت ، زحمت کدام باشد؟

در هر دو هفته بینم روی ترا ، و لیکن
آن دم که بینم او را ، ماهی تمام باشد

احوال قید چون من سرگشته‌ای چه داند؟
جز بیدلی که او را پایی به دام باشد

گویی که: من ببینم روزی به دیدهٔ خود
کان رفته باز گردد و آن تند رام باشد؟

نشگفت اگر بسوزد دلها به گفتهٔ خود
چون اوحدی کسی کو شیرین کلام باشد

* * *

معشوقه پی وفا نباشد
ور بود ، به عهده ما نباشد

هرگز سر کوی خوبرویان
بی فتنه و ماجرا نباشد

هر چند که بار ما حتاییست
ما را نظر خطا نباشد

ای با همه طلعت تو نیکو
با طالع ما چرا نباشد؟

دعوی چه کنی بروی پوشی؟
پوشیدن مه روا نباشد

خوبیکه ندید روی او کس
امروز بجز خدا نباشد

عشق تو قضای آسمانیست / کس را گذر از قضا نباشد
من عاشقم و لب تو نوشم / عاشق همه پارسا نباشد
گفتی که: ترا دوا صبوریست / این درد بود، دوا نباشد
آن غم که توریختی درین دل / جایی نرسد، که جا نباشد
زیر قدمت ببوسم ایرا / بالای تو بی بلا نباشد
زرمی‌خواهی زمن، ترا خود / یک بوسهٔ بی بها نباشد
زر پر مطلب، که اوحدی را / در دست بجز دعا نباشد

* * *

اگر گوش بر دشمنانت نباشد / لب من دمی بی دهانت نباشد
ترا حسن و مالست و خوبی، ولیکن / چه سودست ازین‌ها؟ چوآنت نباشد
نشینی توبا هرکسی و زکسی من / چوپرسم نشانی، نشانت نباشد
چه نخجیر کندر کمندت نیفتد؟ / چه ناچخ‌که‌اندر کمانت نباشد؟
نجویم طریقی، نپویم به راهی / که آمد شد کاروانت نباشد
سری را، که پیوسته بردوش دارم / نخواهم که بر آستانت نباشد
لب خود بنه بر لب من، که‌سهلست / اگر نام من بر زبانت نباشد
من از غصه صدبی دل خویشتن را / بسوزم، که از بهر جانت نباشد
اگر اوحدی را زوصل رخ خود / بسودی رسانی، زیانت نباشد

* * *

هر که صید او شود با دیگری کارش نباشد / وانکه داغ او گرفت از بندگی عارش نباشد
نیست عیبی اندرین‌گوهر، ولیکن من شکستش / می‌کنم، تا هیچ‌کس جز من خریدارش نباشد
طالب مقصود را از در نشاید بازگشتن / آستان را بوسه باید داد، اگر بارش نباشد
دوستان گویند: کز دردش به غایت می‌گدازی / چون کند بیچاره‌رنجوری، که تیمارش نباشد
هر که عاشق باشداورا، من نپندارم، که‌دردل / حرفتی، یارفتی در چشم بیدارش نباشد
عشق و مستوری بهم دورند و راه پاکبازی / آن کسی آسان رود کین شیشه‌دربارش نباشد
درخرابات امشبم رندی به مستی دیدوگفتا: / این‌چنین‌صوفی، عجب‌دارم، که‌زنارش نباشد
فکرتم‌هرلحظه می‌گویدکه: جان‌درپایش‌افشان / کارجان سهلست، می‌ترسم سزاوارش نباشد
گر مسلمانی، نگه کن بر گرفتاران به رحمت / کافرست آن کس که رحمی بر گرفتارش نباشد
راه عشق و سرّ درد و وصف مهر ماهرویان / هرکسی گوید، ولی این نالهٔ زارش نباشد
اوحدی امیدوار تست و دارد چشم یاری / گر تو یار او نباشی، هیچ کس یارش نباشد

***

باید که مال دنیا مسمار دل نباشد — کین مارها که بینی، جز مار دل نباشد
بیمار جهل گردد روزی هزار نوبت — از عقل‌اگر زمانی تیمار دل نباشد
وقتی که حرص‌وشهوت خواری کنند بردل — آه! ار عنایت او غم خوار دل نباشد
سودی ندارد ازکس یاری نمودن دل — نور هدایت او تا یار دل نباشد
نزدخداپرستان‌دانی‌که: چیست‌طاعت؟ — آن سیرتی که در وی آزار دل نباشد
یک باراگر ببینی دل را، یقین بدانی — کین آبگینه هرگز در بار دل نباشد
بر قول اوحدی کن‌گوش، ارنجات‌خواهی — زیرا که قول او جز مسمار دل نباشد

***

چون قد تو در چمن نباشد — چون روی تو یاسمن نباشد
اندر همه تنگهای شکر — شیرین تر از آن دهن نباشد
ای باغ، مشو غلط ز رویش — کین لاله در آن چمن نباشد
ای باد، مده به زلف او دل — کان قاعده بی شکن نباشد
جانا، ستمی که می‌کنی تو — گر فاش کنم، ز من نباشد
فردا سر گورم ار بکاوی — جز داغ تو بر کفن نباشد
پیوند که با تو کرد جانم — وقتی بینی، که تن نباشد
پیراهن وصل چون تو جانی — بر قامت هر بدن نباشد
دوری مگزین، که اوحدی را — جز خاک درت وطن نباشد

***

رنگین‌تر از رخ تو گل در چمن نباشد — چون عارض تو ماهی در انجمن نباشد
پوشیده هر کسی را پیراهنیست، لیکن — آب حیات کس را در پیرهن نباشد
فرهاد وار بی تو جان می‌کنم، نگارا — فرهاد نیست عیبی، گر کوهکن نباشد
چون وقت بوسه‌دادن گویی که: بی‌دهانم — دشنام نیز دادن بر بی دهن نباشد
زر خواستی وجان‌هم، زرکمتراست،لیکن — در جان که می‌فرستم باری سخن نباشد
چون وصل جویم ازتو، گویی: نبینی، آری — دیدار خوب رویان بی لاو لن نباشد
چون استوار باشم در عهد و وعدهٔ تو؟ — کین بی خلاف نبود و آن بی‌شکن نباشد
امشب چو پیش دیده خون ریختی دلم را — گر زانکه باز گوید فردا، ز من نباشد
جانا، کجانشیند بی صحبت تو یک دم؟ — روزی که اوحدی را تشویش تن نباشد

***

سرّ عشق از خرد برون باشد
عشق را سرو چون باشد

چندگویی که: عشق بد چیست؟
پس تو پنداشتی که چون باشد؟

گر تو بر خوان عشق خواهی بود
خورشت خاک و باده خون باشد

رفت چشم آرزومندان
اثر حرقت درون باشد

به نصیحت قرار کی گیرد؟
دل، که از عشق بی‌سکون باشد

کی به شاخ غمش رسد دستی؟
که نه در زیر ابن ستون باشد

اوحدی، گر تو صد زبان داری
عاشق بی‌درم زبون باشد

* * *

بیدلان را چاره از روی دلارامی نباشد
هر که عاشق‌گردد، اورادردل آرامی نباشد

پخته‌ای بایدکه: داندسوختن درعشق خوبان
بر چنین آتش گذشتن کار هر خامی نباشد

از سر کوی تو راه بازگشتن نیست ما را
وین کجا داند کسی کش پای دردامی‌نباشد؟

سر که من دارم ببام تست وهم پیش توروزی
صرف خواهم کرد، تا برگردنم وامی نباشد

زندگانی خوش کجاباشد؟ که از لعل تو ما را
پرسشی هرگز نخواهد بود و پیغامی نباشد

تا چه منظوری؟ که چیزی در نظر هرگز نیاری
تا چه معشوقی؟ که کس راازلب کامی نباشد

عذرخاموشی چه دارم؟ هم بباید‌گفت چیزی
گر نمی‌گویی دعایی، کم زدشنامی نباشد

گرچه برماحکم‌داری،جورکمترکن، که هرگز
شاه را بربندگان بهتر ز انعامی نباشد

اوحدی رابنده‌کردی‌نام، ازین ننگی ندارد
بنده راگر راست می‌پرسی توخودنامی‌نباشد

* * *

هرنقش که پیش آیدگویم: مگر او باشد
چون او برود، گویم: آن دگر او باشد

بی او نبود هرگز چیزی که شود زایل
زیرا نشود زایل آن چیز اگر او باشد

از خصم نمی‌نالم وز تیغ نمی‌ترسم
از تیغ کجا ترسد؟ آن کش سپر او باشد

روزی که به قتل من شمشیر کشد دشمن
بر هم نزنم دیده گر در نظر او باشد

گر راست رود سالک، در هر قدمی او را
هرچیز که پیش آید زان پیشتر او باشد

جز صدق مبر با خود درراه، که تامنزل
هم بدرقه او گردد، هم راهبر او باشد

روزی که تو برگیری دست غلط از دیده
این جمله که می‌بینی خود سربسراوباشد

زو گر خبری‌خواهی، با راهروی بنشین
تا چون خبرت گوید، عین خبراو باشد

چون اوحدی ارخواهی کردن سفر علوی
آنجا نرسی، اگر کت بال و پر او باشد

* * *

با عارض و زلفت قمر و قبر چه باشد؟
پیش لب و رویت شکر و شبر چه باشد؟

در خواب سرزلف تو می‌بینم واین را   جز رنج دل شیفتـه تعبیر چه باشد؟
گویند که: آشفته و زنجیر ولی مـا   آشفته چنانیـم که زنجیر چه باشد؟
صوفی اگر آن روی نبینـد بگـذارش   کان مرغ ندانست که: انجیر چه باشد؟
گفتی: دل خود را سپر تیر غمم کن   شمشیر بیاور، سپر وتیر چه باشد؟
ما را غم هجـران تو بد واقعه‌ای بود   این واقعه را چاره و تدبیر چه باشد؟
گویی که: به تقصیر ز ما کام نیابـی   جان می‌دهم ازعشق تو،تقصیرچه‌باشد؟
ای اوحدی، از خوان غم عشق دلت را   غیر از جگر سوخته توفیر چه باشد؟
معشوقه به زر نرم شود، گر تو نـداری   خاموش نشین این همه تقریر چه باشد؟

***

دوشت به خواب دیدم، تعبیراین چه باشد؟   با من بخشم بودی، تاثیر این چه باشد؟
گفتم که: بوسه‌ای ده، انگشت را بطیره   بر هر دولب نهادی،تقریراین چه باشد؟
چون مشرف غم خود کردی دل مرا تو   با من یکی نگویی: توفیر این چه باشد؟
گفتم: وصال، گفتی: "هذا فراق بینی"   بس مشکل آیتست این، تفسیراین‌چه‌باشد؟
خطیست بر لب تو بـس دلپذیر و بر من   روشن نگشت، گویی: تحریراین‌چه باشد؟
گفتی: دل تو با من‌تقصیر کرد، جـانـا   زین دل چه گردخیزد؟تقصیراین‌چه‌باشد؟
از دردت اوحدی را آرام نیست یک دم   درمان اوچه‌سازم؟ تدبیراین چه باشد؟

***

آن کس که دلبش بوده باشـد   و آن دل صنمـی ربوده باشد
ما را نکنـد به عاشقی عیب   کیـن واقعـه آزمـوده باشد
آن ساده چـه داند این حکایت؟   کو را ستمـی نسوده باشـد
دود دل مـا کسـی ببینـد   کـش آینـهٔ زدوده باشـد
ای مدعـی، از نکوهـش مـا   نگـذر نو، که ناسـوده ناشد
آن روز بیـا و دیـده در بنـد   کـو پـرده ز رخ گشوده باشد
آن یـار که در وفـاش تا روز   بیـدارم و او غنـوده. باشـد
گفتی: سر فتنه‌ایـش بودست   جز کشتـن ما چه بوده باشد؟
قاصد، که ببـرد نـامهٔ مـن   چون نامـه بـدو نمـوده باشد؟
دانم که: به وصـف من رقیبش   عیبی دو سـه در ربـوده باشد
گو: قصهٔ دوستان خود دوست   از بـدگویـان شنـوده باشـد
تا گنـدم اوحـدی رسیـدن   دشمنـن جو خـورد دروده باشد

* * *

او همانا نالـهٔ شبهـای من نشنده باشد — ورنه هم بر گریهـای زار من بخشده باشد
نی،چه‌باک ازنالهٔمن لاله‌روی‌را،که‌صد پی — همچو گل بر گریهٔ شبگیر من خندیده باشد
ماه گردون از برای گـرد خاک آسنـاش — ای بسا شبها که گرد کوی او گردیده باشد
گفتمش: برروی خاک آلودمن نه پای، گفتا: — چون‌نهم‌برخاک‌پایی راکه‌جایش دیده باشد؟
بارها پیچیده باشـد بر سرم سودا و رفته — سر آن بدمهر واز من روی برپیچیده باشد
او مرا خاطر برنجاند، من او را عذر خواهم — همچنان گویم: مبادا خاطرش رنجیده باشد
اوحدی را ناپسندی گفت وهرکس کان‌حکایت — کرده باشد گوش، می‌دانم که نپسندیده باشد

* * *

چون مـن سر تو دارم سامانم از که باشد؟ — دردم تو می‌فرستی، درمانم از که باشد؟
گفتی: برو ز پیشم، خود می‌روم، ولیکن — زین غصه گر بمیرم تاوانم از کـه باشـد؟
چون در فـراق خویشم زار و ضعیـف کردی — گـر بار غم کشیـدن نتوانم، از که باشد؟
دردم همـی فرستی هر ساعت از بـر خود — باز ار بـدرد دوری درمانم از که باشد؟
چون بوسه‌ای به زاری هـرگـز نمی‌دهی تو — گر بعدازین به زورت بستانم، از که باشد؟
دوشم به طنز گفتی: کز کیست این فغانت؟ — زخم تو می‌خورم من، افغانم از که باشد؟
جوری که می‌پسنـدی بـر اوحدی نهانی — گر در میان مردم برخوانم، از که باشد؟

* * *

بی روی تو جان در تن،بیمـار همی باشد — دل شیفته می‌گردد، تن زار همی باشد
خو کـرد دل ریشـم با روی تو وین ساعت — روزی که نمی‌بیند بیمـار همـی باشد
در کار سر زلفت یک لحظـه‌که می‌پیچـم — دست و دل من سالی از کار همی باشد
اول بـه تـو دادم دل آسـان و ندانستم — کین کار به آخر در، دشوار همی باشد
از عشق حذر کردن سودی نکند، زیـرا — کاری که بخواهد شد، ناچار همی باشد
انـدک نشمارم مـن سودای تو گر اندک — چندی چو فراهم شد بسیار همی باشد
چون اوحـدی از دیده خوابم نبرد کلی — گر فتنهٔ چشم تو بیـدار همـی باشد

* * *

ز بلبل بوستان پر ناله و فریاد خواهد شد — که صحراسبزوگلهاسرخ‌ودلهاشادخواهد شد
عروس گل ز اطراف چمن در جلوه‌می‌آیـد — بیا، گو: بلبل مشتاق اگر داماد خواهدشد
ز بس کالحان داودی ز مرغان عزیمت خوان — بگوش من رسید، امشب ز بورم یادخواهدشد
چنان می‌نالم‌ازسودای آن گل‌چهره هرصبحی — که از نالیدن من عندلیب استاد خواهد شد

ز عشق روی آن لیلی من ار مجنون شوم شاید — که گر شیرین ببیند روی اوفرهاد خواهد شد
نه تنها آبرویم برد و در جانم فگند آتش — که خاکم کردوخاکم نیزهم برباد خواهد شد
گرفتم کاوحدی آزاد گشت از هر که در عالم — ز بند او نمی‌دانم که چون آزاد خواهدشد؟

* * *

موسم گل دوسه روزست، بسر خواهد شد — می درآید، که گل زرد بدر خواهد شد
چون فلک روی زمین از سمن وسوسن و گل — همه پر زهره و برجیس و قمر خواهد شد
غنچه چون با لب خشک آمده‌بود از اول — غالب آنست که با دیدهٔ تر خواهد شد
غصه چون دست برآرد تو بمی دست گرای — که چو سرمست شوی غصه بسر خواهد شد
دیگر از بهر جهان‌حال دگرگونه مکن — که جهان دیگر واین حال دگر خواهد شد
مدعی، تا دل ما عشق نورزد پس ازین — گو: مده پند که این رنج بتر خواهد شد
تیر عشق از چپ و از راست روانست هنوز — گو: بنه تن به هلاک، آنکه سپر خواهد شد
اوحدی،نام طلب کن، تو که این قالب وقلب — وقت آنست که بی عین واثر خواهد شد
رندی و عاشقی، ازخلق چه پوشانی حال؟ — که جهان را هم‌ازین حال خبرخواهد شد

* * *

حسن بدکان نشست، عشق پدیدار شد — حسن فروشنده گشت، عشق خریدار شد
خلوت دل چون ز دوست پرشدو پرکردپوست — واقعه انبوه گشت داعیه بسیار شد
آمد و شد در گرفت از چپ وازراست دوست — دل به تماشای او بر در و دیوار شد
پرده ز رخ دور کرد، شهر پر از نور کرد — دیدن او سهل گشت، دادن جان خوار شد
تا سخنش بشنود گوش خرد پنج گشت — تا برخش بنگرد دیدهٔ جان چار شد
در دو جهان ذره‌ای بی هوس او نماند — از همه ذرات کون او چو خریدار شد
حسن که شایسته بود برزدوبرتخت رفت — عشق که دیوانه بود سر زد و بر دار شد
بر تن من باربست حسن چو نیرو گرفت — بر دل من زور کرد عشق چو درکار شد

* * *

صورت لیلی رخی صبح چو در داد می — فتنه در آمد ز خواب، عربده بیدار شد
دل در غارت گرفت، ترک عمارت گرفت — تا چه خرابی کند؟ عشق چو معمار شد
هر چه بجز یاد او قیمت و قدری نیافت — هر چه بجز عشق او پست و نگونسار شد
از دل من‌عشق جست نقش دویی چون‌بشست — شب همه معراج گشت، رخ همه دیدار شد
من چو زمن گم شدم، غرق ترحم شدم — دوست مرا دوست‌داشت، یار مرا یار شد
گر چه جزین چند بار فتنهٔ او دیده‌ام — بندهٔ این بار من، کین همه انبار شد

اوحدی از دست عشق تا مدعی نوش کرد رخ بخرابات کرد، رخت بخمار شد

* * *

گل ز روی او شرمسار شد دل چو موی او بی‌قرار شد
ماه بر زمینش نهاده رخ چون بر اسب خوبی سوار شد
هر که بر نخورد از کنار او از محیط غم بر کنار شد
وانکه دید روی نگار من ز اشک دیده رویش نگار شد
سر به خاک پایش در افکنم چون که دست عقلم ز کار شد
می که نوشیدم، آتشی بزد غم که پوشیدم، آشکار شد
همرهان من، گو: سفر کنید کاوحدی بدامی شکار شد

* * *

خواهم شبی بر آن دهن تنگ میر شد کامشب مرا تعلق او در ضمیر شد
این باد زلف اوست که باد بنفشه برد وین خاک کوی او که نسیمش عبیر شد
از هجر آن پری که جگرم ز خاک اوست خاک جهان ز خون دو چشمم خمیر شد
مهر خود ازدلم، دگران گو: برون برید کم در درون محبت او جایگیر شد
در جان دوست هیچ اثر خود نمی‌کند آن نالها که از دل من بر اثیر شد
ای مدعی، دگر خلاص نظر مدار مرغی، که صید آن چشم بی نظیر شد
گر زخم تیر غمزهٔ خوبان ندیده‌ای از اوحدی شنو، که درین درد پیر شد

* * *

دل اسیر حلقهٔ آن زلف چون زنجیر شد تن ز استیلای هجر آن پری رخ پیر شد
چون کمان بشکست پشت عالمی را در فراق ناوک مژگانش ز مهر کس بی تیر شد
نیست جز سودای زلف همچو قیرش در سرم از برای آن تنم چون موی و دل چون قیر شد
دوش می‌گفتم: برون آیم، بگیرم دامنش آب چشم من روانی رفت و دامن گیر شد
یکشب ازشبهای هجران زلف‌اودیدم بخواب بعد از آن عمر درازم در سر تعبیر شد
چون غلامان‌جان‌من برلب زنخی می‌رسد دشمن من بر لب شیرین او چون میر شد
همچو زر شد کار بسیاران ز لعل او ولی اوحدی را ناله از سودای او چون زیر شد

* * *

کمان مهر ترا چرخ چنبری نکشد فروغ روی ترا جرم مشتری نکشد
چنین که چشم تو آهنگ دشمن دارد حدیث من چه کند؟ گر به‌کافری نکشد
به گرد کوی تو دیوانه وار کی گردم؟ گرم کمند دو زلف تو، ای پری، نکشد

بدان صفت که کمر در میان کشد یرا — میان ما عجبست ار به داوری نکشد!
گرم چو عود نخواهی نشاند بر آتش — به باد گوی که: آن زلف عنبری نکشد
دلم به جان،غم عشق تو می‌کشد، تا هست — ولی تنم ز ضعیفی و لاغری نکشد
به وصف روی منیر تو اوحدی پس ازین — سفینها بنویسد، که انوری نکشد

***

یار ز پیمان ما گرچه سری می‌کشد — بار غمش را دلم بی‌جگری می‌کشد
آن برو آن دوش را هم بکنار آورم — گر چه بناز از برم دوش و بری می‌کشد
گرچه دلیلیم نیست در شب تاریک هجر — می‌روم این راه، کو هم بدری می‌کشد
سینه سپر کرده خلق تیر غمش را و او — دم به دم آن تیر هم بر سپری می‌کشد
گر چه‌نداریم هیچ دل به سر کوی او — از لب و از چشم ما خشک و تری می‌کشد
تن چوخیالی شدست،زانکه‌بروزی چنین — دل به خیال رخش دردسری می‌کشد
بر دلم اندیشهاست ساکن وسنگین‌چوکوه — کو به میانی چو موی چون کمری می‌کشد
از خبر وصل او تا دل ما خوش کند — باد ز هر گوشه‌ای هم خبری می‌کشد
جزغمش، ای‌اوحدی، بردل و برجان منه — محنت گیتی بهل، تا دگری می‌کشد

***

دی رفتم اندرکوی اوسرمست، ناگه جنگ شد — امروز زانم تنگدل کان جای بروی تنگ شد
گوید بمستی: سوی من، منگر، مرو درکوی من — بازآن‌بت‌دلجوی‌من،بنگر:چه شوخ‌وشنگ شد
هر دم چوازینگی دگر خواهد دل ما سوختن — مسان‌برآتش خویش‌را،ایدل،که‌کارازینگ‌شد
پندی که نیکوخواه من،می‌داد بد پنداشتم — تا لاجرم‌درعشق اونامی که‌دیدی‌ننگ شد
رفت آن نگار خانگی در پردهٔ بیگانگی — ای ناله، برخر چنگ‌شو،کان‌ماه‌درخرچنگ‌شد
از بسکه کردم‌سرزنش دل‌را بیاد آوردنش — بیچاره از سرکوب پرحیران و گیج و دنگ شد
جام دلم‌برسنگ زد، چون‌بردوزلفش چنگ‌زد — چشمم به‌خونش رنگ‌شد،چون‌موی‌من‌بیرنگ‌شد
دارم خیال اوبه شب، زان بادهٔ رنگین لب — جانم چوزنگی درطرب،زان‌بادهٔ‌چون‌زنگ‌شد
ای اوحدی، عیبش مکن، گردل پریشانی کند — کی بی‌پریشانی بود، دل، کو به‌زلف‌آونگ‌شد

***

چه عشقست این که‌دردل شد؟ — کزو پایم، درین گل شد
ببند او در افتادم — کشیدم بند و مشکل شد
چه شربت بود عشق او؟ — که جان را زهر قاتل شد
قیامت بیند آن دستی — کز آن قامت حمایل شد

چو با آیینهٔ خاطر
جمال او مقابل شد
هر آن نقشی که بر دل بد
نهفته گشت و باطل شد
ازو من سایه‌ای بودم
به نور آن سایه زایل شد
مریدی را مرادی بد
از آن دلدار حاصل شد
ریاضت اوحدی می‌برد
که این درویش واصل شد

* * *

جهان از باد نوروزی جوان شد
زمین در سایهٔ سنبل نهان شد
قیامت می‌کند بلبل سحرگاه
مگر گل فتنهٔ آخر زمان شد؟
ز رنگ سبزه و شکل ریاحین
زمین گویی به صورت آسمان شد
صبا در طرهٔ شمشاد پیچید
بنفشه خاک پای ارغوان شد
بهار آمد، بیا و توبه بشکن
که در وقتی دگر صوفی توان شد
ز رنگ و بوی گل اطراف بستان
تو پنداری بهشت جاودان شد
ولیکن اوحدی را برگ گل نیست
که او آشفتهٔ روی فلان شد

* * *

عشق را پا و سر پدید نشد
زین بیابان خبر پدید نشد
جز دل دردمند مسکینان
ناوکت را سپر پدید نشد
همه چیز از تو بود ودرهمه چیز
جز تو چیزی دگر پدیدنشد
خبری‌شد عیان من از فکر
وز عیانت خبر پدید نشد
هر که پیش تو جان نکرد ایثار
از وجودش اثر پدید نشد
تا تو منظور بیدلان نشدی
هیچ صاحب نظر پدید نشد
اوحدی ، چاره‌ای بکن خود را
کز تو بیچاره تر پدید نشد

* * *

هرگز از عشقی مرا پایی چنین در گل نشد
هیچ سال این دردم‌اندرجان وغم‌دردل نشد
نیست سنگی کان ز آه آتشین من نسوخت
نیست خاکی کان ز آب دیدهٔ من گل نشد
هیچ‌سعیی درجهان چون‌سعی من ضایع نگشت
هیچ رنجی دروفا چون رنح من باطل نشد
بر تن شوریده باری این چنین سنگین نبود
بر دل آشفته کاری‌این چنین مشکل نشد
ضربتی چون ضربت سودای او دستی نزد
شربتی چون شربت هجران او قاتل نشد
اوحدی، دل دروفا و عهد این‌خوبان‌مبند
کز غم خوبان بجز بی حاصلی حاصل نشد
گر ندیدی صورت لیلی، که مجنون را بکشت
قصهٔ مجنون نگه کن: کو دگر عاقل نشد

***

هیچ روز آن رخ به فرمانـم نشد — درد دل برداد و درمانم نشـد
دوش راز عشق او بر مرد و زن — قصد آن کردم که برخوانم ، نشـد
صبر از آن دلدار و دوری زان نگار — گر چه می‌گفتم که: بتوانم ، نشد
از شکایت‌ها که هست این بنده را — یک سخن در گوش سلطانم نشد
نیست یک شب، کز غم آن ماهرخ — نالـه و زاری به کیـوانم نشد
کی فراموشم شود یادش ز دل؟ — نقش او چون هرگز از جانم نشد
خود نه او پیشم نمی‌آید بروز — شب خیالش نیز مهمانم نشد
بارها گفتم که: گر دستم دهد — داد از آن دلدار بستانم ، نشد
اوحدی گفت: آن پری در عشق ما — نرم شد خیلی ، ولی دانم نشد

***

کسی که چشمهٔ چشمش چنین ز گریه بجوشد — چگونه راز دل خود ز چشم خلق بپوشد؟
دلی که این همه آتش درو زنند بنالـد — تنی که این همه گرمـی درو کنند بخوشد
حدیث ماه رخش آن چنان که هست نگویم — مرا مجال نماند، ز مشتری، که بجوشد
به کوشش ار متصور شود وصـال رخ تـو — بدوستی، که پشیمان شود کسی که نکوشد
ستمگرا، ز غمت گر دلم خــروش برآرد — عجب مدار، که سنگ از چنین غمی بخروشد
ترا بدل ز که جویم؟ گرت به ترک بگویم — بدان درم چه ستاند؟ کسی که جان بفروشد
مرا نصیحت بسیـار می‌کنند، ولیکـــن — چه سود پند رفیقان؟ چو اوحدی ننیوشد

***

تا دل مجروح من عاشق زار تو شـــد — هیچ ندیدیم و عمـر در سر کار تو شد
لعل تو روزی مرا وعـدهٔ وصـــلی بداد — فکـرم از آن روز باز روز شمار تو شد
زنـده بود عاشقی، کز هوس روی تـو — بر سر کوی تو مرد، خاک دیار تو شد
صبح چو حسن تو کرد روی به باغ آفتاب — مشغله از ره براند، مشعله دار تو شد
از سر خاک درت دوش غباری بخاست — باد بهشت آن بدید، خاک غبار تو شد
طعنه زند سرمه را،چشم چو خاک تو دید — شکر کند زخم را، دل که شکـار تـو شـد
زمـرهٔ عشاق را در شـب دیـدار قرب — هر دل و جانی که بود، جمله نثار تو شد
شاکرم از دل، که او گشت شکارت، بلی — شکر کند زخم را، دل که شکار تو شد
از همه گنجی سعید وزهمه رنجی بعید — گر تو ندانی که کیست؟ اوست که یارتوشد
زندهٔ جاوید ماند، سکهٔ اقبال یافت — سر که فدای تو گشت، زر که نثار تو شد

سر ز خط اوحدی بر نگرفت آفتاب — تا قلم فکر او وصف نگار تو شد

* * *

نه آخر دل من خراب از تو شد؟ — نه آخر دو چشمم پر آب از تو شد؟
نه آخر تن ناز پرورد من — گرفتار چندین عذاب از تو شد؟
مکن خواب و چشم مرا غم بخور — کزین گونه بی‌خوردوخواب از تو شد
ز لب آب وصلی بدین سینه ریز — که بر آتش غم کباب از تو شد
چو چنگم به گفتار خوش می نواز — که فریاد من چون رباب از تو شد
به یاقوت خود حال اشکم بپرس — کەبر چهره چون لعل ناب ازتوشد
متاب از بر اوحدی روی خویش — که بیچاره درتنگ وتاب از تو شد

* * *

گر به کام دل رسید از یار خود یاری چه شد؟ — وربه وصلش شادمان گردیدغم‌خواری چه شد؟
عاشقی گر کامیاب آمد ز معشوقی چه گشت؟ — بیدلی‌گر بوسه‌ای بستد ز دلداری چه شد؟
خار غم چون در دل من می‌خلید از دیر باز — این زمانم گر برون آمد گل از خاری چه شد؟
عمر خود در کار او کردم به امید دمی — گر بس ار عمری مسر شد مرا کاری چه شد؟
ای رقیب، از عشق او تا کی شوی مانع مرا؟ — بار او من می‌برم بردل، ترا باری چه شد؟
تشنه‌ام، گر خوردم‌اندر منزلی آبی چه بود؟ — کافرم، گر بسنم اندر عسق زناری چه شد؟
اوحدی گر ماجرای عشق گوید عیب نیست — بلبلی گر ناله کرد از طرف گلزاری چه شد؟

* * *

بمن ار دولت وصل تو مقرر می‌شد — کارم از لعل گهربار تو چون زر می‌شد
دوش گفتم: بتوان دیدبخوابت، لیکن — با فراق تو کرا خواب میسر می‌شد؟
بارها شمع بکشتم که نشینم تاریک — خانه دیگر ز خیال تو منور می‌شد
عقل دل را ز تمنای تو سعیی می‌کرد — عشق می‌آمد و او نیز مسخر می‌شد
گر چه بسیار بگفتیم نیامد در گوش — خوشتر از نام تو، با آنکه مکرر می‌شد
شرح هجران تو گفتم: بنویسم، لیکن — ننوشتم، که همه عمر در آن سر می‌شد
اوحدی را غزل امروز روانست، که شب — صفت خط تو می‌کرد و سخن تر می‌شد

* * *

هزار قطرهٔ خونم ز چشم تر بچکد — ز شرم چون عرق از روی آن پسر بچکد
سرشک چیست؟ که در پای او شدن حیفست — سواد مردمک دیده کز بصر بچکد
خیال اوست درین آب چشم و می‌ترسم — که وقت گریه مبادا به یک دگر بچکد

مرا که سینه کبابست ودل بر آتش او عجب نباشد اگر خونم از جگر بچکد
بفس که خانهٔ چشمم شود خراب شبی اگر بدین صفت از شام تا سحر بچکد
حلال می‌کنم، ار خون من بریزد خصم به شرط آنکه بر آن آستان و در بچکد
بصورت آب حیاتی، که مرده زنده کند ز گوشهٔ لب شیرین او مگر بچکد
گر از لبش بچشی شربتی، نگه نکنی به شربت عرق بید کز شکر بچکد
به بوی آنکه گلی چون رخش بدست‌آرد چه خون که از دل گرم‌گلاب گر بچکد؟
برابر رخش ار شمع را برافروزد ز شرم‌عارضش از پای تا به سر بچکد
قباش بر تن نازک چو بید می‌لرزد ز بیم آنکه ز آسیب آن کمر بچکد
ز نوک کلک گهر بند اوحدی هر دم به یاد لعل لب آن پری گهر بچکد
حدیث خوبی این دلبران آتش روی مرا رواست، که آتش ز شعر تر بچکد

***

عرق چو از رخت، ای سرو دلستان، بچکد ز خاک لاله برآید، ز لاله جان بچکد
هزار سال پس از مرگ زنده شاید بود به بوی آب حیاتی کز آن دهان بچکد
از آن حدیث لبت بر زبان نمی‌رانم که نازکست، مبادا که از زبان بچکد
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
به حسرت رخ چون آفتابت اندر صبح ستاره گردد و از چشم آسمان بچکد
مرا تنیست که گویی، همین نفس برود ترا رخیست که پنداری: این زمان بچکد
معلقست دل من به طاعت تو چنان که گر بخونش اشارت کنی روان بچکد
بدست خویش بیندای بام چشم مرا که‌او خراب شود گر بدین نشان بچکد
چه سود چاه زنخدان سرنگون که تراست؟ جو قطره‌ای نگداری که رایگان بچکد
زمان زمان به زلال لب تو تشنه ترم اگر چه شعر بگویم، که آب از آن بچکد
نگاه داشته‌ام خون اوحدی، تا تو رها کنی که: بر آن خاک آستان بچکد

***

زین بیش نباید خفت، ای یار که دزد آمد رخت خود ازین منزل بردار، که دزد آمد
دزدست و شب تیره، چشم همگان خیره گفتیم: مشو طیره، زنهار، که دزد آمد
این دزد عسس جامه، در گرمی هنگامه می‌دزدد و می‌گوید: هش دار، که دزد آمد
دزدان جهان گشته، در خرقه نهان گشته تا نیک بنشناسد عیار، که دزد آمد
این طرفه که: دزد آمد، در خرقه به مزد آمد مزدی بده، ار گفتم: بیدار، که دزد آمد
ای اوحدی، ار با تو نقدیست، به خلوت بر پس بر در خلوت زن مسمار، که دزد آمد

***

بید بشکفت و گل ببار آمد　　　لاله بر طرف جویبار آمد
گرهٔ بید بر درخت بنفشه ساخ　　　سحد بگشود و در شکار آمد
علـم خسـرو چمـن بزدند　　　یـزک لشکـر بهـار آمد
زان طرف لالهای سرخ برست　　　زین طرف نالهـای زار آمد
سرو آزاد بر یمین افتاد　　　نرگس مست بر یسار آمد
رفت قمری چو بلبل آمد و گل　　　که یکی گر بشد هزار آمد
از چمن نکهت صبا بدمید　　　ز صبـا بـوی زلـف یـار آمد
بید بنشست و جام باده نهاد　　　باد برجست و در نثار آمد
گـل رعنـا به خانه باز رسید　　　بلبل مست با قرار آمد
ز سخن‌ها که هر کسی گفتند　　　غـزل اوحـدی به کـار آمد

***

سرم در عهد ترسایی شبی مهمان عشق آمد　　　دلم با راهب دیرش جرس جنبان عشق آمد
به زناری میان بسنم که هرگز باز نگشایم　　　که دست من درین میثاق در پیمان عشق آمد
دلم‌شهری به سامان بودودر وی عقل راشاهی　　　چو شاه عقل بیرون شد درو سلطان عشق آمد
از آن گاهی که کرد آن مه نگاهی دروجود من　　　تن‌من سربسر دل شد ، دل‌من جان عشق‌آمد
اگر زندان عشقش را بدیدی با گنه کاران　　　من از اول‌گنه کارم ، که در زندان عشق‌آمد
نبوت می‌کنم دعوی به عشق او ، که درخلوت　　　ز دست جبرئیل ، غم به‌من قران عشق آمد
مرا هر کس که می‌بیند خود و این بارهای غم　　　به خلق شهرمی‌گوید که : بازرگان عشق آمد
مکن عیب‌من ، ای‌صوفی ، به‌مهراو ، که ازبالا　　　ترا فرمان قرایی ، مرا فرمان عشق آمد
ز بیراهی که من هستم براهم هر که پیش‌آید　　　ز راهم سر بگرداند ، که سرگردان عشق آمد
ازآنم شیرمست غم ، که ازطفلی به‌مهد اندر　　　به من دادند سر شیری که درچوگان‌عشق‌آمد
مرا پرسی که :در عشق و طریق اوچه‌گویی‌تو؟　　　چوپرسیدی‌من‌آن گویم که درچوگان‌عشق آمد
اگر بردامن دوران غباری یابی از معنی　　　غبار اوحدی باشد که در میدان عشق آمد

***

هزار نامه نوشتم، یکـی جـواب نیامـد　　　بسوی مـا خبـر او به هیچ بـاب نیامد
دلم کبـاب شد از هجر آن دهان چو شکر　　　ز شکـرش چه نمکهـا که بر کباب نیامد؟
بیار من که رساند؟ که: بی‌جمال‌تو، یارا　　　نظر به زهره و رغبـت به آفتاب نیامد
شبی چو باد به ما برگذار کردی وزان شب　　　دو ماه رفت که در چشم‌ما جز آب نیامد

محبت تو، نگارا، چه گنج بود؟ ندانم
که جای‌او بجزین سینهٔ خراب نیامد
خیال روی تو گفتم: شبی به خواب ببینم
گذشت صد شب و دردیده هیچ خواب نیامد
هزار فکر بکرد اوحدی شکار لبت را
ولی‌چه سود؟ که آن فکرها صواب نیامد

* * *

عمری که نه با تست کسش عمر نخواند
آنرا که تو در دام کشی کس نرهاند
گر بر تن مجنون تو صد سلسله باشد
چون رخ بنمایی همه در هم گسلاند
زین دل مطلب صبر،که از روی تو دوری
مشکل بتوان کردن و او خود نتواند
از طالع خود بر سر گنجی ننشینم
روزی اگرم با تو به کنجی بنشاند
دادم دل خود را به دو چشم تو ولیکن
کس نیست که‌از چشم تو دادم بستاند
از گردش ایام توقع نه چنین بود
کم زهر فراق تو چنین زود چشاند
دل‌بود که از واقعهٔ من خبری داشت
و آن به که خود این واقعه دل نیز نداند
از غم نتوانم که نویسم سخن خود
ور نیز نویسم سخن خود، که رساند؟
پندار که: صد نامه و قاصد بفرستم
در شهر شما قصهٔ درویش که خواند؟
دل در لب شیرین تو بست اوحدی، ای جان
مگذار که ایام به تلخی گذراند

* * *

هر که او عاشق آن روی بود صبر نداند
عاشق خویشتنست آنکه ازو صبر تواند
گر ببینند رخ و قد ترا بید وگل، ای بت
گل خجالت برد و بید عرقها بچکاند
بیم آنست که: یاد لب شیرین تو روزی
همچو فرهاد به صحرا و به کوهم بدواند
شربت وصل تو هر کس بچشیدند و لیکن
سر آن نیست که یک قطره به‌ما نیز چشاند
بر رخم عشق تو نقشیست به خونابه نوشته
وین چنین نقش که‌داند؟ که‌چوآبش بنخواند
گر کسی باز کند پیرهن از شخص ضعیفم
در میان من و موی تو تفاوت بنداند
از سر طرهٔ شبرنگ تو، روزی که بمیرم
گر نسیمی بدمد، از گل من گل بد ماند
چشم من در غم دیدار تو از گریه چنان شد
که گرش نیم‌شبی راه دهم سیل براند
نامهٔ درد دل و قصهٔ اندوه فراقم
خود گرفتم که نویسم، که بعرض تورساند؟
می‌روی خرم و همراه تو دلهاست ولیکن
گر بدین شیوه دوانی تو، بسی دل که نماند
اوحدی را تو ز بند خود اگر باز رهانی
نه همانا که: سر خود ز کمندت برهاند

* * *

صبا، رمزی بگو از من به دلداری که خو داند
وگر گوید: کدامست این؟ بگو: یاری که خود داند

مگو: از فرصت خوشت شدایی که خود شد:
مگو: از حسرت خون شد گرفتاری که خود داند
اگر خشمش ترا گوید: ز عشق کیست درد او؟
بگو: رنجور بود از بهر بیماری که خود داند
حدیثی گر دراندازد که: بی‌من چون همی سازد؟
بگو: بی‌دوست چون سازد؟ طلب‌کاری که خود داند
ز رویش گر خطاب آید که: هستش میل من یا نه؟
تو پیش زلف غمازش بگو: آری، که خود داند
دهانش گر نهان گوید که : من با او چه کردم؟ گو
به زیر لب: بیازردیش یک باری که خود داند
وگر پرسد لبم: یاری چه با او کرد؟ در گوشش
بگو: تقصیر کرد و نیز در کاری که خود داند
وگر گوید: جفا کارم، که من زو به بسی دارم
بگو: چون اوحدی داری وفاداری، که خود داند

***

سر نگردانم ازو، گر بسرم گرداند
بنهم گردن، اگر خاک درم گرداند
به جهان شهرهٔ مهرم که بپیچانم رخ
وقت شمشیر زدن گر سپرم گرداند
روی بنمود و خوش مشتاق شدم، بار دگر
باز پوشید، که مشتاق ترم گرداند
گاه آنست که: یاد لب شیرینش باز
همچو فرهاد به کوه و کمرم گرداند
ای نسیم سحر، از خود به فغانم برسان
خبر او، که ز خود بی‌خبرم گرداند
پیش ازینم خبر از پاو سر خود می‌بود
وقت آنست که بی پا و سرم گرداند
اوحدی درغمش ازناله حسن خواهدکرد
زود باشد که به گیتی سمرم گرداند

***

رخ تو بجز جور و خواری نداند
دل من بجز بردباری نداند
ز بی یار مندی بنالند مردم
من از یارمندی، که یاری‌نداند
ز روزم چه پرسی؟ که چشم تر من
بجز رنگ شبهای تاری نداند
من از داغ هجر تو هر دم به نوعی
بگریم، که ابر بهاری‌نداند
چنان نقش رویت گرفتست چشمم
که نقش منش پیش داری نداند
ز پیش دلم شادمانی چه جویی؟
که غم دید و جز سوکواری نداند

دلم دانشی کز جهان کرد حاصل — گران نیز یادش نیاری‌نداند
ز عشق تو زارند خلقی و لیکن — کس این شیوه فریادوزاری‌نداند
روانم ز جور لبت چون نسوزد؟ — که با اوحدی سازگاری نداند

* * *

کیست کز آن بت به من خبر برساند؟ — گر نبود نامه‌ای، ز بر برساند
گرم روی کو؟ که پیش این نفس سرد — خشک سلامی به چشم تر برساند
بوسه دهم آستین آنکه سر من — باز بر آن آستان در برساند
باد تواند درو رسید، سلامش — من برسانم به باد، اگر برساند
زان سر زلف، ار چه نشنود سخن من — هر چه شنیدست سر به سر برساند
حال بناگوش او به شرح بگوید — چونکه به گوشم رسد، دگر برساند
بر در شیرین، چو دید حالت فرهاد — قصهٔ افتادن از کمر برساند
کیست که مشتاق را دو دست بگیرد؟ — وز پی هجران به یک دگر برساند
دل به صبا دادم و نبرد سلامی — جان بدهم، تا که بی جگر برساند
ار لبش آن سوی دل شکر چو رسانید — از دهنش نیز گل شکر برساند
باد صبا را هزار بار چو گفتم: — یک سخن اوحدی مگر برساند

* * *

هر که در حلقهٔ زلف تو گرفتار بماند — همچو من سوخته و خسته دل و زار بماند
دل من، کو گرو مهر ببرداز همه کس — از دغا باختن چشم تو عیار بماند
عمر من در سر کار تو رود، می‌دانم — خود پدیدست که: از عمر چه مقدار بماند؟
اگر از پای درآییم به سر باید رفت — ننشینیم که دست طلب از کار بماند
خرقه پوشیده که زنار بیندازد گبر — من به می‌خرقه گرو کردم و زنار بماند
هیچ شک نیست که: بسیار بماند سخنم — سخن سوختگان بود که بسیار بماند
اوحدی، خون دلت گر بخورددوست مرنج — تا نگویند که: از یار دل یار بماند

* * *

از در ما چو درآمد، اثر ما بنماند — این دل و دین وتن و جان و سروپا بنماند
چشم آن فتنهٔ پیدا به دلم پوشیده — نظری کرد، که پوشیده و پیدا بنماند
سخن عشق، که عقلم به معما می‌خواند — بر دلم کشف چنان شد که معما بنماند
حیلت ما همه حالت شد و حیلتها سوخت — حالت ما همه معنی شد و اسما بنماند
تا دو می‌دید دلم در کف یغما بودم — چون بر ستم زدویی زحمت یغما بنماند

دل من دردی آن درد به دریا نوشبد
نطرعی که نمی در همه دریا بنماند

ای تمنـای دل من ز دو گیتـی نظـرت
نظری کن، که دگر هیچ تمنا بنماند

گر چه از هر جهنم سری و سودایی بود
جهت سر تو بگرفتم و سـودا بنماند

دوش با درد تو گفتم: که محاباکن ،گفت:
اوحدی، تن به قضا ده، که محابا بنماند

* * *

چون عشق درآید، قدم سر بنماند
عشقت ببر آید، چو ترا بر بنماند

توحید به جایی برساند قدمت را
کش نیک و بد و مومن و کافر بنماند

آنست ریاضت که: چو زان بوته برآیی
از ذات تو جز روح مصـور بنماند

چندین به میسر شدن کـار چه نازی؟
آنست مبسـر که: میسـر بنماند

ای سر به گریبان هوس برزده، می‌کوش
کان دامن آلوده چنان تر بنماند

روح توچومرغیست درین راه، چنان کن
کندر گل تشویر تو چون خر بنماند

در حلقهٔ عشق ار نبود نفس ترا راه
هش دار! که چون حلقه برآن دربنماند

آن کس که به زر فخر کند خاک به ازوی
آن روز که در کیسهٔ او زر بنماند

ای اوحدی، آن نام طلب دار ،کهاورا
بر جان بنویسند چو دفتـر بنمانـد

* * *

خانه خالی شد و درکوی دل اغیارنماند
همه غم رفت وبه غیراز غم آن یار نماند

گر چه در پای دلم خار جفا بود، دگر
گل بدست آمد و در پای دلم خار نماند

آن گروهی که به آزار دلم کوشیدند
چون برفتند دگر هیچ دل آزار نماند

دشمن از غصهٔ من علت بیماری داشت
دوستان ،مژده ،که آن ناخوش بیمارنماند

چشم من بر سر خاک درش ازشوق‌امشب
سیل خونین صفتی ریخت ،کهدیوارنماند

ناله‌می‌کردم وگفت: اوحدی ،اینروزی‌دو
قصه بسیار نگوییم ، که بسیار نماند

* * *

دلبـران جمله غلام لب چون نوش تواند
بندهٔ حلقهٔ زلفبن و بنـاگـوش توانـد

وانکه بردند به گردون ز کله داری سر
هم کمر بستهٔ آن قـد قبـا پـوش توانـد

بر سر ناله و فریاد جهانـی زن و مرد
سال و ماه از غم لعل لـب خاموش توانـد

باده نوشان لبت جمله خرابند امروز
تا چه در ساغرشان بود؟ که بی‌هوش تواند

پردلانی، که ز سر پنجه سخن می‌گفتند
همه بی‌توش و تن از هجر تن و توش تواند

بس درون سوخته کندرشب هجران‌چون دیگ
بر سر آتش سـودای جگـر جوش‌توانـد

اوحدی دوش به کف جان ودلی‌داشت ،کنون
هر دو در بنـد سر گیسـوی بر دوش تواند

* * *

نقش لب تو از شکر و پسته بسته‌اند / زلف و رخت ز نسترن و لاله رسته‌اند
چشمان ناتوان تو، از بس خمار و خواب / گویی که از شکار رسیده‌اند و خسته‌اند
دل چون بدید موی میان تو در کمر / گفت: این دروغ بین که برآن راست بسته‌اند
سر در نیاورند ز اغلال در سعیر / آنها که از سلاسل زلف تو جسته‌اند
در حلقه‌ای که عشق رخت نیست فارغند / در رسته‌ای که راه غمت نیست رسته‌اند
روزی به پای خویش بیا و نگاه کن / دلهای ما، که چون سر زلفت شکسته‌اند
چون اوحدی به بوی وصال تو عالمی / در خاک و خون ز خفت وخواری نشسته‌اند

* * *

اول فطرت که نقش صورت‌چین بسته‌اند / مهر رویت در میان جان شیرین بسته‌اند
زان نمکدان لب شیرین شورانگیز تو / دانهٔ خال سیه بر قرص سیمین بسته‌اند
تا کسی از باغ حسنت شاخ سنبل نشکند / زنگیان زلف تو بر ماه پرچین بسته‌اند
جزبه چشم ترک مستت خون‌مردم کس نریخت / تا بنای کفر را در چین و ماچین بسته‌اند
عندلیبان چمن را تا کند زار و نزار / چاوشان چشم مستت بر گل آذین بسته‌اند
بر امید خواب مستی دوش بر طرف چمن / بلبلان بوستان از غنچه بالین بسته‌اند
تا نقاب از آفتاب طلعتت برداشتند / اوحدی راخواب خوش ازچشم غمگین‌بسته‌اند

* * *

فرش زمردین به زمین در کشیده‌اند / و آنگه برو، ز گل، علم زر کشیده‌اند
دوشیزگان باغ طبقهای سیم و زر / بر سر نهاده، پیش صنوبر کشیده‌اند
آن سبزهای سایه‌نشین بین، که پیش‌گل / دامن ز ماهتاب و ز خور در کشیده‌اند
گلها به دستیاری نم شاخ سبزه را / از خاک بر گرفته و در بر کشیده‌اند
بر لوح خاک صورت کرسی لاله را / گویی که عرشیان به قلم برکشیده‌اند
خط بنفشه گرد رخ شاهدان باغ / هم تازه نقش بسته و هم ترکشیده‌اند
شب را و روز را به ترازوی مهر و ماه / دریاب تا: چگونه برابر کشیده‌اند؟
مرغان صبح خیز چو عشاق اشک ریز / در پرده‌های تیز فغان در کشیده‌اند
ترکان گل زراوق شبنم شراب صرف / در جام لاله کرده و اندر کشیده‌اند
بر روی سوسن از خط رنگین نگاه کن / کز سیم و لاجورد و معصفر کشیده‌اند؟
با سروشان اگر نه خلافیست درضمیر / این بیدها زبهر چه خنجر کشیده‌اند؟
ای باغبان، بسرزنش بیدو سروکوش / تا خود چرا ز خط چمن سرکشیده‌اند؟

خرم دل آن کسان که درین دم بباد دوست   چون اوحدی شیشه و ساغر کشیده‌اند

* * *

دشمنان گویی دگر در کار ما کوشیده‌اند   کان پری رخ را چنین از چشم ما پوشیده‌اند
زاهدان از چشم تو ما را ملامت می‌کنند   جرعه‌ای درکارایشان کن، که بس خوشیده‌اند
نیک خواها، عاشقان را وصف مستوری مکن   کین حریفان پند نیکوخواه ننوشیده‌اند
نیست ما را هیچ عیب ازعشق بازی، کین رسن   ما همی کوشیم و پیش از ما همی کوشیده‌اند
رند را با زاهد خشک ار نمی‌آید چه شد؟   این جماعت خودنگویی: کی بهم جوشیده‌اند؟
اهل تقوی را ز درد ما نخواهد شد خبر   کین چنین دردی که ماداریم کم نوشیده‌اند
اوحدی، از جور آن نامهربانت ناله چیست؟   مهربانان زخمها خوردند و نخروشیده‌اند

* * *

باز شادروان گل بر روی خار انداختند   زلف سنبل بر بنا گوش بهار انداختند
دختران گل به وقت صبح دم در پای سرو   از سر شادی طبقهای نثار انداختند
شاهدان سوسن از بهر تماشا در چمن   لاله را با سنبل اندر کارزار انداختند
بلبل شیرین سخن شکر فشانی پیشه کرد   تا بساط فستقی بر جویبار انداختند
گرم تازان صبا از گرد عنبر وقت صبح   موکب سلطان گل را در غبار انداختند
غنچگان را گرچه بر گل پرده‌پوشی عادتست   عاقبت هم بخیه‌ای بر روی کار انداختند
بزمستی درشکوفه است وگل اندرخفت و خیز   نرگس بیچاره را چون در خمار انداختند؟
وقت صبح آهنگران باد ز آب پیچ پیچ   بی گنه زنجیر بر پای چنار انداختند
در دماغ بید گویی هم خلافی دیده‌اند   کز میان بوستانش بر کنار انداختند
سبزه‌ها را گرچه بر بالای گل دستی بود   هم ز گیسوها کمندش بر حصار انداختند
گر چمن را نیست در سر خاطر سوری دگر   از چه بر دست عروسانش نگار انداختند؟
صبح دم بزم چمن گرمست، زیرا کندرو   نالهٔ موسیجه و قمری و سار انداختند
راویان نظم ز اشعار بدیع اوحدی   بار دیگر فتنه‌ای در روزگار انداختند

* * *

یوسف ما را به چاه انداختند   گرگ او را در گناه انداختند
و آنگه از بهر برون آوردنش   کاروانی را براه انداختند
از فراق روی او یعقوب را   سالها در آه آه انداختند
چون خریداران بدیدندش ز جهل   در بها سیم سیاه انداختند
شد به مصر و از زلیخا دیدنش   باز در زندان شاه انداختند

خواب زندان را چو معنی باز یافت　　محنس اندر بارگاه انداختند
شد پس از خواری عزیز و در برش　　خلعت " ثم اجتباه" انداختند
تا نبیند هر کسی آن ماه را　　برقعی بر روی ماه انداختند
چون گواه انگشت بر حرفش نهاد　　زخم بر دست گواه انداختند
حال سلطانیش چون مشهور شد　　جست و جویی در سپاه انداختند
دشمنش را از هوای سرزنش　　صاع در آب و گیاه انداختند
قرعهٔ خط بشارت بردنش　　بر بشر نیک خواه انداختند
باز با قوم خودش کردند جمع　　جمله را در عز و جاه انداختند
این حکایت سرگذشت روح تست　　کش دربن زندان و چاه انداختند
اوحدی چون بازدید ابن سرو گفت　　سّر او را با اله انداختند

***

دوشم از کوی مغان دست بدست آوردند　　از خرابات سوی صومعه مست آوردند
هیچ می خواره‌ندارد طمع حور و بهشت　　ابن بشارت به من باده پرست‌آوردند
ساقبانش، زمی عشق چو گردیدم مست　　به مبی دیگرم‌ازنیست به هست آوردند
زلف‌وخال‌وخط خوبان همه‌رنجست ،آنها　　از کحا این همه تشویش بدست آوردند؟
ابن شگرفان که نگنجند درآفاق از حسن　　درچنین سینهٔ‌تنگ ارچه نشست‌آوردند؟
قلب سالوس و ریا را نشکستند درست　　مگر این قوم که‌درزلف شکست آوردند
اوحدی را چو ازین دایره دیدند برون　　زود در حلقهٔ آن زلف چو شست آوردند

***

تو آفتابی و خلقت چو سایه بر اثرند　　کز آستان تو چون سایه درنمی‌گذرند
چو تیر غمزه زنی در برابرند آماج　　چو تیغ فتنه کشی در مقابلش سپرند
غم تو قوت دل خویش ساختند چنان　　که گر دمی نبود خون خویشتن بخورند
هزار قافله سر گشته شد ز هر جانب　　بدان امید که راهی به جانب تو برند
به بوی آنکه ببینند سایهٔ تو ز دور　　چوسایه کوی به کوی وچوباد دربدرند
چو دامن تو نیاید بدست درمان‌چیست؟　　به غیراز آنکه گریبان خویشتن بدرند
اگر تو قصد دل اوحدی کنی دل‌چیست؟　　سزد که‌جان بفروشند وچون‌تویی بخرند

***

کی مرا نزدتو همجون دگران بگذارند؟　　این قدر بس که ز دورم نگران بگذارند
هیچ شک‌نیست که ماهم به نصیبی برسیم　　از وصال تو، گربن جمله بران بگذارند

در جهان کار رخ و قد تو بالا گیـــرد   اگر این کار به صاحب نظران بگذارند
صورتی را که ازو نور بصیرت خیـــزد   حیف باشد که بدین بی‌بصران بگذارند
ما به پند پدران از پی خوبان روزی   بنشینیم گرین خوش پسران بگذارند
ای که از دام من شیفته بگریخته‌ای   دگرت صید کنم گـر دگـران بگذارند
اوحدی ، گرچه تراهم خبری چندان نیست   با تو سهلست گرین بی‌خبران بگذارند

* * *

آن نه من باشم که چون میرم بتابوتم برند   یا بدوش و سر خراب و مست و مبهوتم برند
مثل زر خالص برون آیم ز آتش ، گر درو   از برای آزمایش همچو یاقوتم برنـــد
مشتری قوسی نهادست از برای بزم من   تا بسان آفتاب از دلو در حوتم برنـد
از جوان بختی که هستم وقت پیوستن به حق   ننگ دارم گر ز راه چرخ فرتوتـم بـرند
بر فلک بینی صعود روح پاکم ، زهره وار   فی المثل صدنوبت ار در چاه هاروتم برند
چون اله خویش را تقدیس کردم سالهـا   پس مرا می‌زیبد ار بر قدس لاهوتم برند
نیستم ز آنها در آن گیتی که بر کاخ بهشت   چون طفیلی از بــرای خرقه و قوتم برند
هر کجا من خوان معنی گسترم ، کرو بیان   طرفه نبود گر به میکائیل سر غوتم برند
ایهاالناس ، اوحدی وار الوداعـی می‌رسم   زانکه وقت‌آمد کزین زندان ناسوتم برند

* * *

چون ز بغداد و لب دجله دلم یاد کند   دامنم را چو لب دجلهٔ بغـداد کنـد
هیچ کس نیست که از یار سفر کردهٔ من   برساند خبـری خبر و دلم شاد کنـد
هرگز از یـاد من خسته فـراموش نشد   آنکه هرگز نتوانـد که مرا یـاد کنـد
هجر داغیسـت که گر بر جگر کوه نهنـد   سنگ بر سینه زنان آید و فریـاد کنـد
خانـهٔ عمـر مرا عشـق ز بنیاد بکنـد   عشق باشد که چنین کـار به بنیاد کنـد
آنکه خون دل من ریخت ز بیداد و برفت   کاش باز آیـدو خون ریـزد و بیداد کنـد
چه غم از شاه و چه اندیشه ز خسرو باشد؟   گر به شیرین رسد آن ناله که فرهاد کند
باد بر گلبن این باغ گلی را نگـذاشت   کز نسیمش دلم از بند غم آزاد کنـد
اوحدی چون که از آن خرمن گل دور افتاد   خرمن عمر ، ضروریست ، که بر بـاد کند

* * *

جرعه مده ، که وقت‌شد اشترمن که عف کند   نقل منه ، که او دگر کم سخن علـف کنـد
اشتر من به ناخوشی سر ننهد گرش کشی   ای که‌مهار می‌کشی ، عفو کنش چو عف کند
شور سرست وخیره‌سر ، خارگرست‌و شیره خور   محو شوند شور و شر ، آتش او چو تف کند

گر بگزش در افگنی ، سنگ و گزت بهم زند
وربـه‌زش در آوری ، غوره ورز تلف کند

کار دلم ز دست شد ، می خورو می‌پرست شد
ناخردی که مست شد ، کی خردش خلف کند ؟

بر شترست رخت من ، ای دل نیک بخت من
ایست‌مکن ، چو قافله روی در آن طرف کند

آن عربی سوار ما ، گر طلبـد شکـار ما
تن بر تیر و شست او دیده و جان هدف کند

با ربی اس سادکان ، باز جهد و مادگان
بانگ زن آن دلیل را ، تا صفت نجف کند

آن صنم قریش کو؟ مایهٔ کام و عیش کو؟
تا من خوف دیده را ، دعوت "لاتخف" کند

بر عرفات حضرتش ، من چو وقوف یافتم
کیست که در حضور من دعوی "من‌عرف" کند ؟

مطرب اوحدی ، بخوان این غزل‌از زبان او
تا دل و جان خویش را بر سر نای‌و دف کند

* * *

کرا بر تو فرستم که شرح حال کنـد ؟
به نام من ز لبـت بوسه‌ای سؤال کند ؟

دلم قـرین غم و درد و رنح و غصه شود
چو یاد آن لب و رخسار و زلف‌و خال کند

نه محرمـی که لبـم نامـهٔ بلا خواند
نه همدمی که دلم قصهٔ وصـال کنـد

نیامدست مرا در خیـال جز رخ تـو
اگر چه نرگس مستت جزین خیـال کنـد

مرا دلبـسـ سراسـیمه در ارادت سو
که‌از سماع حدیث تو وجد وحال کنـد

بگرد روی چو ماهـت ز زلـف می‌بینم
شبی دراز ، که روز مرا چو سـال کنـد

اگر چه بار غم خود تو سهـل پنـداری
نه هم دلیـش بیایـد که احتمـال کند ؟

ز سیم اشک مرا دامنیسـت مالا مـال
ولی رخ تو کجـا التفات مـال‌کنـد ؟

بدیدنـی ز تو راضی شدیم و غمـزهٔ تو
امیـد نیست که آن نیز را حلال کنـد

ز بار هجر تو گشت اوحدی شکسته ، مگر
دوای خویش به دیدار آن جمـال کند

* * *

هر زمان آشفته دل نامـم کنـد
با دل آشفته در دامـم کند

چون شود راز دل من‌آشکـار
بعد از آن پوشیـده پیغامم کند

گر به بـزم عشق بنشانـد مرا
پاسبـان خویش بر بامـم کند

تا نبینـد دیـدهٔ من روی غیر
بادهٔ توحید در کامـم کنـد

تا نبینـم نیز روی او به خـواب
سالها بی خواب و آرامم کنـد

از برای وصـف روی خویشتـن
شهـرهٔ‌آفـاق و ایامـم‌کنـد

گاه بهتر دارد از خاصـان مـرا
گاه سرگردان تر از عامم کنـد

گر بخواهد تا: بگردد رای من
روی در لـوح‌الـف لامم کنـد

تا که ننشیند زمانـی‌آتشـم
هم نشیـن بادهٔ خامـم کنـد

چون شود کم عشق من، عشقی دگر   با شراب لعل در جامم کند

از برای آنکه بفریبد مرا   پیش خلق اعزاز و اکرامم کند

چون بخواهد سوختن در دوستی   آزمایشها به دشنامم کند

چشم را گر حیرتی آرد بروی   گوش بر آواز الهامم کند

چون نماند قوتم در پای و گام   دستگیرد زود و درگامم کند

تا نباشم بی حدیث آن غزال   در غزلها اوحدی نامم کند

* * *

هر نفسی عشق او بی دل و دینم کند   آتش سودای او خاک زمینم کند

نور بپاشد زروی، باز بپوشد به موی   بیدل از آن می‌شوم، عاشق ازینم کند

تا بگشایم بدم، بند طلسم قدم   نام بزرگین خود نقش نگینم کند

گر بگزیند مرا از پی کشتن بود   زان نشود شادمان دل که گزینم کند

گر بگشایم ز لب مهر خموشی دمی   روی چو مهرش سبک میل به کینم کند

رخ چو به کار آورم، طاق دو ابروی او   باغم و بادرد خود جفت وقرینم کند

هرغم ورنجی که هست بردل من می‌نهد   این همه دانی که چه؟ تا همه بینم کند

هم شب‌اول که دل طرهٔ اودید، گفت: زلف کمند افگنش صید کمینم کند

چون به کمان غمش دست کشیدن برم   آخر کار، اوحدی، در پی اینم کند

* * *

دل به کسی سپرده‌ام کو همه قصد جان کند   کام کسی روا نکرد، اشک بسی‌روان کند

هر که بدید کار ما وین رخ زرد زار ما   گفت که در دیار ما جور چنین فلان کند

حجت بندگی بدو، دارم از اعتراف خود   بی‌خبرست مدعی، هر چه جزین بیان کند

گفت: وفا کنم، دلا، هرچه بگوید آنپری   بر همه گوش کن ولی‌این مشنو که آن کند

دل چو بدزددم زتن، روی نهان کند زمن   بندهٔ آن کسی که: دل‌دزدد و رخ نهان کند

زلف دراز دست را بند نهاد چند پی   ور بخودش فرو هلد بار دگر چنان کند

من سخن جفای او با همه گفته‌ام، ولی   پند نگیرد اوحدی، تا دل و دین در آن کند

* * *

مطرب، مهل که محنت و غم قصدجان کند   راهی سبک بیار، که رطلم گران کند

گیر و گرفت چیست؟ چو باعشق ساختیم   بر ما گرفته گیر که وصلی زیان کند

گر مهر و ماه را بدر او برم شفیع   بر من بجهد اگر دل او مهربان کند

جز دیده و دلم نپسندد نشانه‌ای   تیری که چشم و ابرویش اندر کمان کند

دیدسم سروها که نشاسد در جمس — لیکن کسی‌دید که سروی روان کسد
صورت کشسد و نفس‌بر ابوان ، نه ابن جمس — کس نوش در لب و گهـر اندر دهان کند
شاند که اوحدی سوبسد حدسث خوسس — با دوسنان حکا بت ازبن داستان کسد

* * *

دلم از لعل تو یک بوسه تمنا نکند — که جفای تو مرا دیده چو دریا نکند
اس جسن سدل و سجاره که ماسم امروز — کس ندانم که حفا داند و بر ما نکند
بوسه‌ای گر سرسودم ز لسب طیره مشو — جون کسی تنگ شکر ساند و بغما نکند؟
سست تشوسشم از آن کس که کند حوبانو — همه تشوبشم از آسست که خووا نکند
در غمت زانکه شکابت کند اندسشه مدار — زان بسدش که عم ببند و پیدا نکند
جشم ترک تو همان روز که من دیدم عفل — گفت : بگربز، که مسنست و محابا نکند
دوش گفتم که : سوشم غم عشقت ،دل گفت : — اوحدی، گرسه نگه‌دار، که رسوا نکند

* * *

در آن شمائل موزون چو دل نگاه کند — هزار نامه به نقش هوس سیاه کند
ز حسرت رسن زلف و چاه غبغب او — نه طرفه گر دل من رغبت گناه کند
بهجر او دل من غیر ازین نمی‌داند — که روز و شب بنشیند، فغان و آه کند
برفت و در پی او آن چنان گریسته‌ام — کز آب دیدهٔ من کاروان شناه کند
دلم کجا طمع وصل او کند؟ هیهات! — مگر ز دور به خاک درش نگاه کند
اگر ز طلعت او مشتری خبر یابد — کجا ملازمت آفتاب و ماه کند؟
ز فخر سر به فلک بر کشد ستاره صفت — چو اوحدی ز سر زلف او پناه کند

* * *

بار آن کسی بود که به کارت نگه کند — باری نگه کنی، دوسه بارت نگه کند
گاه دعا به نالهٔ زیرت چو گوش کرد — روز بلا به گریهٔ زارت نگه کند
روزی اگر ترا به میان در کشد غمی — دستی بگیرد و ز کنارت نگه کند
بار کسی بکش، که زپای ار بیوفتی — باری به اوفتادن بارت نگه کند
جون مسب شد ز بادهٔ اندوه او سرت — جامی دو کم دهد، به‌خمارت نگه کند
از مهر دوستی چه کنی فخر؟ کو ز کبر — هر ساعتی به دیدهٔ عارت نگه کند
اغیار ار نگه نکند هیچ باک نیست — جون اوحدی نکوش، که یارت نگه کند

* * *

نگار من نه یکی لحظه صد بهانه کند — وگر به جان طلبم بوسه‌ای رها نه کند

به سک خوش سربرد ز طرهٔ عنبر و مسک   هر آنچهی که سر زلف را بهانه کند
ز چشم من پس ازین گر چمن رود سیلاب   درون دیار کسی را مهل که خانه کند
۹۶ به وقت مرگ وصیت کنم رفیقی را   که گور من هم از آن خاک آستانه کند
به زلف او دلم از بهر خال شد بسته   که مرغ مبتلا به دام از برای دانه کند
زمانه مایهٔ بیداد بود و طرهٔ او   بدان رسید که بیداد بر زمانه کند
به شیوه گوشهٔ چشمش چو ناوک‌اندازد   ز گوشهٔ جگر اوحدی نشانه کند

* * *

عاشق کسی بود که چو عشقش سری کند   اول قدم ز روی وفا جان فدی کند
دلبر، که دستگیری عاشق کند ز لطف   گر جان کند در سر کارش کری کند
رهری که دستی دهد از بهر رنج، تو   بستان به یاد دوست بخور، تا سعی کند
شمع دکان مشعله را در بروی خلق   تا عشق او درآید و تیغ و سری کند
از آستان نمی‌گذرم تا جفای او   خاکم وظیفه سازد و خونم جری کند
بر کشتگان تیغ غم او کفن مپوش   کان به شهید عشق که از خون ردی کند
مجنون که شب رود بر لیلی، شگفت نیست   روز از مخالفی ز سگان حمی کند
باد هواست، چار حد آن خراب کن   هر خانه را که جز هوس او بنی کند
ای اوحدی، زهر چه کنی کار عشق نه   آیا کسی که عشق ندارد چه می‌کند؟

* * *

ترک تیغ پرست من ترک جفا نمی‌کند   عهد بسر نمی‌برد، وعده وفا نمی‌کند
هندوی ترک آن صنم کرد بسی خطا و لیک   ناوک چشم مست او هیچ خطا نمی‌کند
گر به وصال او رسم، هم بربایم از لبش   یک دو سه بوسه ناگهان، گرچه رها نمی‌کند
بوس به‌جان بها کنم، از بفروخت خود بگو   ور بفروخت می‌برم آنچه بها نمی‌کند
چارهٔ من جدا کند در غم روی او مگر   خود بکند به جای کس هر چه جدا نمی‌کند
در غم او بسوختند اهل جهان، حسودمش   جام نشسته بس او شکر چرا نمی‌کند؟
دست بدار، اوحدی، یار دگر بدست کن   کو غم ما نمی‌خورد، چارهٔ ما نمی‌کند

* * *

صبری کنم تا ستم او چه می‌کند؟   با این دل شکسته غم او چه می‌کند؟
هر کسی علاج درد دلی می‌کند و ما   دم در کشیده تا الم او چه می‌کند؟
در دست ما چو نیست عنان ارادتی   بگذاشتیم تا کرم او چه می‌کند؟
ای بخت من، بدست من انداز دامنش   وین سر ببین که: در قدم او چه می‌کند؟

عیسی دمست یار، مرا پیش او بکش   و آنکه نگاه کن که: دم او چه می‌کند؟
یک ره به پیش دیدهٔ من نام او ببر   وز گریه بین که اشک و نم او چه می‌کند؟
در حیرتم ز مدعی نادرست مهر   تا مهر عشق بر درم او چه می‌کند؟
خورشید را چو نیست در آستانه بار   گویی نسیم در حرم او چه می‌کند؟
این دوستان نگر که: نگفتند: اوحدی   با هجر بیش و وصل کم او چه می‌کند؟

* * *

دلدار دل ببرد و زما پرده می‌کند   ما راز هجر خویشتن آزرده می‌کند
دل برد وجان اگر ببرد نیز ظلم نیست   شاهست و حکم بر خدم و برده می‌کند
ما را ز هجر خویش بده گونه مرده کرد   اکنون عتاب وعربده ده مرده می‌کند
یکتایی دلم ز جفا هر دمی دو تا   آن طرهٔ دراز دو تا کرده می‌کند
طفلان دیدگان مرا دایهٔ غمش   از خون دل برای چه پرورده می‌کند؟
چشمش ز پیش زلف سیه دل نمی‌رود   وین نازنیست خود که پس پرده می‌کند
گلگون اشک دیده ز درد فراق او   بر روی اوحدی گذر آزرده می‌کند

* * *

نی بین که چون به درد فغانی همی کند؟   هر دم ز عشق ناله بسانی همی کند
او را همی زنند به صد دست در جهان   وز زیر لب دعای جهانی همی کند
سر بسته سر سینهٔ عشاق بی نوا   از نی شنو، که راست بیانی همی کند
بادیش در سرست و هوایی همی پزد   دستیش بر دلست و فغانی همی کند
راهی همی زند دل عشاق را وزان   بر چهره‌شان ز اشک نشانی همی کند
گاه از گرفت و گیر بلایی همی کشد   که با گشاد و بست قرانی همی کند
هر ساعتیش راه روان می‌دهند و او   دم در کشیده جذب روانی همی کند
آن بی زبان پر دهن ساده بین که چون   هر دم حکایتی به زبانی همی کند؟
دف هر زمان چونی سر انگشت می‌گزد   زان فتنها که نی به زمانی همی کند
در جان نشست هر چه ز دل گفت دم به دم   صید دلی و غارت جانی همی کند
چون اوحدی ز زخم پراگنده پیر شد   و آن پیر بین که کار جوانی همی کند

* * *

گر کسی در عشق آهی می‌کند   تا نپنداری گناهی می‌کند
بیدلی گر می‌کند جایی نظر   صنع یزدان را نگاهی می‌کند
با دم صاحبدلان خواری مکن   کان نفس کار سپاهی می‌کند

آن که سنگی می‌نهد در راه ما — از برای خویش چاهی می‌کند
گر بنالد خسته‌ای معذور دار — زحمتی دارد، که آهی می‌کند
عشق را آن کو نه سازد به عقل — دفع کوهی را به کاهی می‌کند
گر کند رندی نظربازی، رواست — محتسب هم گاه گاهی می‌کند
یک دم از خاطر فراموشم نشد — آنکه یادم هر به ماهی می‌کند
چند نالیدیم و آن بت خودنگفت: — کین تضرع دادخواهی می‌کند
اوحدی را گر چه از غم بیمهاست — هم به امیدش پناهی می‌کند
اشتر حاجی نمی‌داند که چیست؟ — بار بر پشتست و راهی می‌کند

***

جماعتی که مرا توبه کار می‌خوانند — ز عشق توبه کردم، بگوی: تا دانند
ببند عشق چو شد پای تا سرم بسته — ببند عقلم ازین کار منع نتوانند
ولایتیست دل و عشق آن صنم سلطان — در آن ولایت باقی گدای سلطانند
مکونات جهان را تو قطرها پندار — که آب خویش به دریای عشق می‌رانند
مجاهدان طلب را چو کاروان سلوک — به کوی عشق درآید، شتر بخوابانند
اگر نه سلسله جنبانشان بود شوقی — ستارگان سپهر از روش فرو مانند
خبر ز عشق ندارد وجود مدعیان — همیشه در پی انکار اوحدی زانند

***

قلندران تهی سر کلاه دارانند — به ترک یار بگفتند و بردبارانند
نظر به صورت ایشان ز روی معنی کن — که پشت لشکر معنی چنین سوارانند
تو در پلاس سیه‌شان نظر مکن به خطا — که در میان سیاهی سپید کارانند
چو برق همتشان شعله بر تو اندازد — به پیششان چوزمین خاک‌شو،که‌بارانند
درین دیار اگر از شهرشان کنند برون — بهر دیار که رفتند شهریارانند
مرو به جانب اغیار، اگر مدد خواهی — بیا و یاری ازیشان طلب، که یارانند
چنان لگام ریاضت کنند بر سر نفس — که سرکشی نتواند به هر کجا رانند
ز فقر شبلی و معروف چند لاف زنی؟ — درین جوال که بینی از آن هزارانند
چو اوحدی ز خلایق بریده‌اند امید — ولی به رحمت خالق امیدوارانند

***

در بند غم عشق تو بسیار کسانند — تنها نه منم خود، که درین غصه بسانند
در خاک به امید تو خلقیست نشسته — یک روز برون آی و ببین تا به‌چه سانند؟

عشاق تو در پیش گرفتند بیابان / کان طایفه ده را پس ازین هیچ کسانند
کو محرم رازی؟ که اسیران محبت / حالی بنویسند و سلامی برسانند
با محتسب شهر بگویید که: امشب / دستار نگه‌دار، که بیرون عسسانند
ای دانهٔ در، عشق تو دریاست و لیکن / افسوس! که نزدیک کنار تو خسانند
شاید که ز مصرت به هوس مرد بیاید / خود مردم این شهر مگر بی هوسانند
با جور رقیبان ز لبت کام که یابد؟ / من ترک بگفتم که عسل را مگسانند
ای‌اوحدی، از لاشهٔ لنگ تو چه خیزد؟ / کندر طلب او همه تازی فرسانند
افسوس، که در پای تو این تند سواران / بسیار دویدند و همان باز پسانند

* * *

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند / بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ولایت چو به نخجیر روند / صید را گر چه بگیرند رها نیز کنند
نظری کن بمن، ای دوست، که ارباب کرم / به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده، یا بفروش / کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران، تا بر تو / زر و سر هر دو ببازند ودعا نیز کنند
گر کند میل به خوبان دل من، عیب مکن / کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بر زبان گر برود یاد منت باکی نیست / پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند
تو ختایی بچه‌ای، در تو خطا نیست عجب / کانچه بر راه صوابند خطا نیز کنند
اوحدی، گر نکند یار ز ما یاد، مرنج / ما که باشم که اندیشهٔ ما نیز کنند؟

* * *

گر نقش روی خوب تو بر منظری کنند / او را چو قبله کعبهٔ هر کشوری کنند
از حیرت جمال تو در چشم عاشقان / چندان نظر نماند، که بردیگری کنند
بی زیوری چو فتنهٔ شهرست روی تو / خود رستخیز باشد ارش زیوری کنند
برگشتن از حضور تو ممکن نمی‌شود / بگذار تا به کشتن من محضری کنند
من دورازین طرف نتوانم شدن به‌قصد / بر قصد من به هر طرف ار لشکری کنند
گر نقش چینیان بدو پیکر رسد ز چین / مشکل گمان برم که چنین پیکری کنند
خاک در تو بر سر من کن، که عارنیست / هم خاک کوی دوست‌اگر بر سری کنند
این جورها، اگر تو مسلمانی، ای پسر / هر گز روا مدار که: بر کافری کنند
از من مپیچ، روی، که عیبی نداشتند / شاهان، گر التفات سوی چاکری کنند
ای اوحدی، گرت هوس دلبران کند / دل بر جفا بنه، که وفا کمتری کنند

***

مردم شهرم بمی خوردن ملامت می‌کنند ساقیا، می‌ده، بهل، کایشان قیامت می‌کنند
روی در محراب و دل پیش تو دارند، ای‌پسر پیشوایانی که مردم را امامت می‌کنند
هر مقامی را بگردیدند سیاحان، کنون بر سر کوی تو آهنگ اقامت می‌کنند
بر در مسجد گذاری کن، که پیش قامتت در نماز آیند آنهایی که قامت می‌کنند
صوفیان کز حلقهٔ زلفت بجستند، این زمان داده‌اند انصاف و ترتیب غرامت می‌کنند
باغبانان‌خدمت سرو و گل اندر بوستان سال و مه بر یاد آن رخسار و قامت می‌کنند
هم به زیر لب به دشنامی جوابی می‌فرست عاشقانی را که زیر لب سلامت می‌کنند
مردم چشمت به نشترهای مژگان چو تیر سینهٔ مارا چرا چندین حجامت می‌کنند؟
اوحدی را از جهان چشم سلامت بود، لیک خال و زلفت خاک در چشم سلامت می‌کنند

***

آنرا که جام صافی صهباش می‌دهند می‌دان که: در حریم حرم جاش می‌دهند
صوفی، مباش منکر مردان که سر عشق روز ازل به مردم قلاش می‌دهند
از لذت حیات ندارد تمتعی امروز، هر که وعدهٔ فرداش می‌دهند
ساقی، بیار بادهٔ گل رنگ مشک بوی کارباب عقل زحمت اوباش می‌دهند
خوش باش، اوحدی، که حریفان درد نوش جام طرب به عاشق خوش باش می‌دهند

***

چون دو زلفش سر برآن رخسارگلگون می‌نهند آه و اشک من سر اندر کوه و هامون می‌نهند
از لب چون خون و آن روی چوآتش هردمی این دل شوریده را در آتش و خون می‌نهند
دور بینانی که دیدند آب خیز چشم من دامنم را چون کنار آب جیحون می‌نهند
ساقیان مجلس عشق از برای قتل ما در لب خود نوش و اندر باده افیون می‌نهند
در دل ما جای دارند این شگرفان روزوشب گر چه ما را از میان کار بیرون می‌نهند
مدعی گفت: اوحدی باز آمدست ازعشق او زیر دیگ عشق او خود آتش اکنون می‌نهند
قصهٔ دلسوز ما قومی که دیدند، ای عجب! بر دل ما تهمت آسودگی چون می‌نهند؟

***

زدور ار ترا ناتوانی ببیند تنی مرده باشد، که جانی ببیند
کجا گنجد اندر زمین؟ عاشقی‌کو رخت را به شادی زمانی ببیند
کسی را رسد لاف گردن کشیدن که سر بر چنان آستانی ببیند
غریبی که شد شهر بند غم تو عجب گرد گر خان و مانی ببیند!

دل من سبک چون نگردد ز غیرت؟ — که هر دم ترا با گرانی ببینند
سر باغ و بستان نباشد کسی را — که همچون تو سرو روانی ببینند
مران اوحدی را زپیشت چه باشد؟ — که او هم ز وصلت نشانی ببینند

***

آنرا که چون تو لاله رخی در سرا بود — میلش به دیدن گل و سوسن چرا بود؟
سرو و سمن به قد تو مانند و روی تو — گر سرو با کلاه و سمن در قبا بود
در پای خود کشی بستم هر دمی مرا — بیچاره عاشقی که به دست شما بود
با این کمان و دست که ما راست، پیش تو — گر تیر بر نشانه زنیم از قضا بود
باری روا کن از دهن خویش کام من — زان پس گرم بجور بسوزی روا بود
یا زلف را مهل که کند قصد خون من — یا بوسه‌ای بده که مرا خون بها بود
یک دم دلم ز درد تو خالی نمی‌شود — من دل ندیده‌ام که چنین مبتلا بود
گویی: به صبر چاره کن این روز عشق را — آخر به روز عشق صبوری کجا بود؟
نام دوا مبر بر عاشق، که مرگ به — رنجور عشق را که نظر بر دوا بود
گفتی: شنیده‌ام سخن اوحدی، عجب! — کس چشم آن نداشت که گوشت به ما بود
گر زانکه خون من بخوری از تو طرفه نیست — کان کو غم شما خورد اینش سزا بود

***

دل از فراق شما دردمند خواهد بود — زمان هجر ندانم که چند خواهد بود؟
دریغم آید از آن گوهر پسندیده — که در تصرف هر ناپسند خواهد بود
بیار بندی از آن زلف عنبرین، کامروز — دوای این دل دیوانه بند خواهد بود
دلم چو ناله کند رستخیز خواهد کرد — لبم چو خنده‌کند زهر خند خواهد بود
بجستن تو سر اندر جهان نهم روزی — وگر سرم به مثل در کمند خواهد بود
چو از مقام تو چشمم به راه باید داشت — گمان مبر تو که گوشم به پند خواهد بود
به اوحدی سخنی چند نقد تلخ بگوی — که به ز شربت شیرین قند خواهد بود

***

همیشه تا تن من بر قرار خواهد بود — به کوی عشق دلم را گذار خواهد بود
سرم به خاک بپوسید و آتش غم دوست — در استخوان تن من به کار خواهد بود
بتا به دور غم خویش کشته گیر مرا — جنایت تو اگر زین شمار خواهد بود
ز بهر کشتن من چرخ تیز می‌بینم — که با ستیزهٔ چشم تو یار خواهد بود
بلای عشق تو خوش کرده‌ایم با دل خود — به بوی آنکه خزان را بهار خواهد بود

دلم ز هجر تو اندر حساب داشت غمی / گمان که بردکه چندین‌هزار خواهد بود
بیا، که تا نبود بیش اوحدی را بار / همیشه دیدهٔ او اشکبار خواهد بود

* * *

تا کی از هجر تو بی‌خواب وخورم باید بود؟ / به تو مشغول و ز خود بی‌خبرم باید بود؟
چاره کردم که مگر درد تو بهتر گردد / چو بتر شد، به ازین چاره گرم باید بود
در میان بندم از آن زلف سیه زناری / اگر از دایرهٔ دین بدرم باید بود
دوستی کم نکنم، با تو پسر، ور به مثل / دشمن مادر و خصم پدرم باید بود
نگذارم که به خورشید کنندت مانند / ور به جان منکر شمس و قمرم باید بود
نه به مهری که بریدی تو، ز دستت بدهم / که گرم سر ببری سربسرم باید بود
من که جز قصهٔ عشق تو ندانم سمری / اوحدی وار به عالم سمرم باید بود

* * *

دوشم از وصل کار چون زر بود / تا بروز آن نگار در بر بود
جام در دست و یار در پهلو / عشق در جان و شور در سر بود
گل و شکر بهم فرو کرده / وز دگر چیزها که در خور بود
با چنان رخ ز گل که گوید باز؟ / با چنان لب چه جای شکر بود؟
زلف مشکین بر آتش رخ او / خوشتر از صد هزار عنبر بود
من و دلدار و مطربی سه بسه / چارمی حارسی که بر در بود
شب کوتاه رو ز ما بر کرد / ور نه بس کارها میسر بود
مطرب‌از شعرها که می‌پرداخت / سخن اوحدی عجب‌تر بود
گرچه عیسی دمی نمود او نیز / نیم شب در میانه سر خر بود

* * *

نازنینا، حسن و خوبی با وفا بهتر بود / گر وفا ورزی بهر حالی ترا بهتر بود
گر نباشد لطف طبع و حسن خلق و عز نفس / نقش دیواری ز صد ترک ختا بهتر بود
تکیه بر خوبی نشاید کردکان ده روزه‌ایست / وندران ده روز اگر باشد وفا بهتر بود
گر بهای خون ما خاک تو باشد عیب نیست / زانکه‌خاک چون تویی از خون ما بهتر بود
پارسایان را نظر کردن به خوبان باک نیست / وان نظر بر روی یار پارسا بهتر بود
من دعا گویم تو دشنامی که خواهی می‌فرست / پیش ما دشنام یاران از دعا بهتر بود
گر هلاک اوحدی خواهی، بکش، تاخیرچیست / در بلا افتادن از بیم بلا بهتر بود

* * *

آن روز کو که روی غم اندر زوال بود؟ / با او مرا به بوسه جواب و سؤال بود
با آن رخ چو ماه و جبین چو مشتری / هر ساعتم ز روی وفا اتصال بود
از روز وصل در شب هجر اوفتاده‌ام / آه! آن زمان کجاشد و باز این چه حال‌بود؟
بر من چه شب گذشت ز هجران یار دوش؟ / نه نه ، شبش چگونه توان گفت؟ سال بود
گفتم که: بی رخش بتوان بود مدتی / خود بی رخش بدیدم و بودن محال بود
آن بی وفا نگر که: جدا گشت و خود نگفت / روزی دلی ربودهٔ این زلف و خال بود
ای اوحدی، بریدن ازآن زلف همچو جیم / دیدی که بر بلای دل خسته دال بود؟

* * *

دیگی که پار پختم چون ناتمام بود / باز آمدم که پخته شود هر چه خام بود
امسال نام خویش بشویم به آب می / کان زهد های پار من از بهر نام بود
بسیار سالهاست که دل راه می‌رود / وانگه بدان که: منزل اول کدام بود؟
چون آمدم به تفرقه از جمع او، مگر / آن بار خاص باشد و این بار عام بود
بر دل شبی ز روزن جان پرتوی بتافت / گفتم که: صبح باشد و آن نیز شام بود
وقتی سلام او ز صبا می‌شنید گوش / در ورطها سلامت ما زان سلام بود
زین پس‌مگر به مصلحت خود نظر کنیم / کین چند گاه گردن ما زیر وام بود
دل زین سفر کشید به هرگام زحمتی / من بعد کام باشد، کان جمله گام بود
وقت این دمست اگر ز دم غول می‌رهیم / کان چند ساله راه پر از دیو وهام بود
در افت و خیز برده‌ام این راه را بسر / کان بار بس گران و شتر بس حمام بود
بر آسمان عشق وجود هلال من / صد بار بدر گشت ولی در غمام بود
جوهر نمی‌نمود ز زنگار نام و ننگ / شمشیر ما که تا به کنون در نیام بود
اکنون درست گشت: جز احرام عشق او / در بند هر کمر که شد این دل حرام بود
گر دیرتر به‌خانه رسد زین سفر که کرد / تاوان بر اوحدی نبود، کو غلام بود

* * *

ترا که گفت؟ که: من بی‌تو می‌توانم بود / که مرگ بادا گر بی تو زنده دانم بود
اگر به پیش کسی جز تو بسته‌ام کمری / گواه باش که: زنار در میانم بود
درون خویش بپرداختم ز هر نقشی / مگر وفای تو کندر میان جانم بود
نشد به گفتن بی وجه دشمنان زایل / محبت تو که در مغز استخوانم بود
هزار بار مرا سوختی و دم نزدم / که مهر در جگر و مهر بر زبانم بود
سکونت از من دل خسته در جدایی خود / طلب مدار، که ساکن نمی‌توانم بود

بگفت زار دل اوحدی نه مرد و نه زن / سرشک دیده، که در عشق سرحمام بود

* * *

میان ما و تو دوری به اختیار نبود / مرا زمان فراق تو در شمار نبود
گذار بود مرا با تو هردمی ز هوس / بمنزلی، که هوا را در آن گذار نبود
حدیث گفتن واندیشه از رقیبی نه / بهم رسیدن و تشویش انتظار نبود
به چند گونه مرا از توبوسه بودوکنار / که هیچ گونه ترا از برم کنار نبود
کنون زهجربه روزی فتاده‌ام، که‌درو / گمان برم‌که خودآن روزوروزگارنبود
هزار یار فزون داشتم، که هیچ مدد / زهیچ یارندیدم، چوبخت یارنبود
نظر به کار دل او حدیث بود ولی / چه‌سودازآن؟چودل‌ساده‌مردکارنبود

* * *

سرّ دردم بر طبیب آسان نبود / گفت: تب داری، غلط کرد، آن نبود
نوش دارو داد و آن سودی نداشت / گل شکر فرمود و آن درمان نبود
بر طبیبم سوز دل پوشیده ماند / ور نه اشک دیده‌ام پنهان نبود
من بکوشیدم که: گویم حال خویش / دل بدست و نطق در فرمان نبود
عشق را هم عاشقی داند که: چیست؟ / عشق دانستن چنین آسان نبود
از دلیل این درد را نتوان شناخت / در کتاب این نکته را برهان نبود
گر چه آهم برده بود ازچهره رنگ / اشک چشمم کمتر از باران نبود
جان به یاد دوست می‌رفت از تنم / این چنین جان دادنی ارزان نبود
از فراق اندیشه‌ای می‌کرد دل / ورنه، بالله، کم سخن در جان نبود
ای که گفتی: چاره می‌دانم ترا / اوحدی‌نیز این چنین نادان نبود
چارهٔ من وصل بود، اما چه سود؟ / کان ستمگر بر سر پیمان نبود

* * *

دوش بی روی تو باغ عیش را آبی نبود / مرغ و ماهی خواب کردند و مرا خوابی نبود
در کتاب طالع شوریده می‌کردم نظر / بهتر از خاک درت روی مرا آبی نبود
با خیال پرتو رخسار چون خورشید تو / چشم دل را حاجت شمعی و مهتابی نبود
چشم من توفان همی بارید در پای غمت / گر چه از گرمی دلم را در جگر آبی نبود
درنماز ازدل بهر جانب که می‌کردم نگاه / عقل را جز طاق ابروی تو محرابی نبود
جز لب خوشیده و چشم ترانـدر هجر تو / از ترو خشک جهانم برگ و اسبابی نبود
اوحدی را دامن اندر دوستی شد غرق خون / زانکه بحر دوستی را هیچ پایانی نبود

* * *

این جبین نقشی اگر در چین بود   قبلهٔ خوبان آن ملک این بود
این چنین رخسار و دندان و جبین   مشتری، یا زهره، یا پروین بود؟
گر دهی دشنام از آن لبها دعاست   هر چه حلوایی دهد شیرین بود
گر دلت سیر آید از من طرفه نیست   عهد خوبان را بقا چندین بود
گوش بر گفتار ما کمتر کنی   فی المثل گر سورهٔ یاسین بود
ز آشنایان همچو فرزین بگذری   با غریبان اسب لطفت زین بود
چون به بخت اوحدی آید سخن   حمله صلحت خشم و مهرت کین بود

* * *

روز هجران آن نگار این بود   منتهای وصال یار این بود
روی او لالهٔ بهارم بود   عمر آن لالهٔ بهار این بود
هست از اندیشه در کنارم خون   بحر اندیشه را کنار این بود
کرده بودم ز وصل جامی نوش   می آن جام را خمار این بود
جان سفر کرد و بر قرار خودی   ای دل بی وفا، قرار این بود؟
بار غم بر دلم همی بینی   آخر، ای چشم اشکبار، این بود؟
منم، ای چرخ، زینهاری تو   آن همه عهد و زینهار این بود؟
اختیاری دگر نشاید کرد   چرخ را چون که اختیار این بود
خار و گل با همند، می‌دیدم   گل ز دستم برفت و خار این بود
مرگ ازین دیدها نهان آید   پیش من مرگ آشکار این بود
دل ما از فراق می‌ترسید   چون بدیدیم، ختم کار این بود
اوحدی، بر تو گر جفایی رفت   چه کنی؟ حکم کردگار این بود

* * *

من از آن که شوم کو نه از آن تو بود؟   یا چه گویم که نه در لوح و بیان تو بود؟
سخن لب، که تو داری، نتوانم گفتن   ور بگویم سخنی هم ز زبان تو بود
هر زمانم به جهانی دگر اندازی، لیک   نروم جز به‌جهانی که جهان تو بود
تن و دل گر به فدای تو کند چندان نیست   خاصه آن کش دل وتن زنده به جان تو بود
نگذاری که ببوسد لبم آن پای و رکاب   ای خوش آن بوسه که بر دست وعنان تو بود!
چون نشانی بنماند ز تن من بر خاک   دل تنگم به همان مهر و نشان تو بود
جان خود را سپر تیر بلا خواهم ساخت   اگر آن تیر، که آید، ز کمان تو بود

چون بپوسد تن من گوش و روانی‌که مراست
سر ورود حمر و حکم روان سو سود

هر چه آرند به بازار دو کون، از نیکی
همه،چون نیک ببینی، ز دکان تو بود

دیده در کل مکان گر چه ترا می‌بینـد
من نخواهم که بجز دیده مکان تو بود

می‌کنم ذکـر تو پیوسته به قلب و به لسان
خنـک آن قلـب که مذکور لسان تو بود

بر سر خوان سلاطین نکشم دست دراز
تا مرا پرورش از خـردهٔ خوان تو بود

نیست غم سرّ دل اوحدی ار گردد فاش
چو دلـش حافظ اسرار نهان تو بـود

* * *

دل به خیالی دگر خانه جدا کـرده بود
ورنه چنان منزلی از چه رها کرده بود؟

رفت ز پنـد خرد در وطـن دام و دد
تا بنماید به خود هرچه خدا کرده بود

معنی خود عرضـه کرد بر من و دیدم درو
صورت هر نقش کو بود و مرا کرده بود

در سـفر هجـر او تا نشـود دل ملول
باز ز هر جانبی روی فـرا کـرده بود

شد دل ما زیـن سفر کار کـن و کار گر
ورنه بجایی دگر کار کجا کـرده بود؟

گر چه بهر باغ بس لاله و گـل ریخته
ور چه بهر خانه پر برگ و نوا کرده بود

دیده ز خاک درش هیـچ هوابی نکـرد
دید که جز باد نیست هرچه هوا کرده بود

این خـــرد ناسزا راه ندانسـت بـرد
ورنه رخش، هر چه کرد بس بسزا کرده بود

گر چه به نقدی که هست سود نکردم بدست
خواجه، کرم کار تست، بنده خطا کرده بود

هیـچ گرفتـی نکـرد بـر غلـط فعـل مـا
نسبت این فعلها گرچه به مـا کـرده بود

کرد به طاعت بها: جنـت وصل و لقا
لیک ببخشید باز، هرچه بها کـرده بود

روی دل مـا ندید، هیچ نیاورد یاد
زانچه تن ناخلف فوت و فنـا کرده بود

عاشق دل خرقـه‌ای داشـت ز سرّ ازل
چون بابد باز شد خرقه قبـا کرده بود

عشق درآمد به کار و آخر وبرداشت بار
ور نه خرد رنح تن جمله هبـا کرده بود

مـادر دوران به ما شربـت مهری نداد
تا پدر از بهر ما خود چه دعا کرده بود؟

میوهٔ دلها نشـد جز سخـن اوحدی
کز همه باغ این درخت نشو و نما کرده بود

* * *

هر که با عارض زیبـای تو خو کرده بود
گر دمـی با تو برآرد نه نکـو کرده بود

گر به مشک ختنی میـل کند عیب خطاست
هر که او چین سـر زلف تو بو کرده بود

پیش چوگان سـر زلف تو آن یارد گشت
که بر زخم جفا صبر چو گـو کرده بود

بارها زلف تو، دانم، که برروی تو خود
شرح سودای مرا موی به مو کـرده بود

کاسهٔ سـر ز تمنـای تـو خالـی نکنـم
و گرم کوزه گر از خاک سبـو کرده بود

هر دلی‌کان نشود نرم بسوز غم تو — نه دلست‌آن، مگر از آهن و رو کرده بود
اوحدی گر ز فراق تو نتالد چه کند؟ — در همه عمر چو با وصل‌تو خو کردهٔ بود

* * *

به سر زلف سیه دوش گره بر زده بود — خلق را آتش سوزنده به دل در زده بود
مرد را مردمک دیده به خون تر می‌کرد — عنبرین‌خال که بر برگ گل تر زده بود
حسن بالای چو سروش ز خرامیدن و خواب — طعنه بر قامت شمشاد و صنوبر زده بود
سرو را پای فروشد به زمین همچون میخ — پیش بالاش، ز بس دست که بر سر زده بود
بر گذشت از من و سر چون بسوی من نگریست — خونم از دل بچکانید، که نشتر زده بود
ناوک غمزه، که چشمش به من انداخت ز دور — بر دل آمد سر پیکان، که برابر زده بود
چون کبوتر بتپیدم، که مرا غمزهٔ او — به گمان مهرهٔ ابرو چو کبوتر زده بود
هر شکاری که بینداخت، بنرمی برداشت — مگر این صید سراسیمه ، که لاغر زده بود
ما خود آن زخم که برسینهٔ مجروح آمد — به مسلمان ننمودیم، که کافر زده بود
نه شگفت از سر مجنون که فرو ریخت به خاک — پیش ازین بر دل لیلی که همین درزده بود؟
اشک سرخم مددی داد بهر وجه، ارنی — غم او چهرهٔ زردم همهوا زر زده بود
طوطی عقل مرا بال به یک بار بریخت — بس که اندر هوس شکر او پر زده بود
گر بهم بر زده بینی سخنم، عیب مکن — کاوحدی‌را غم دوشینه بهم بر زده بود

* * *

خسروم با لب شیرین به شکار آمده بود — از پی کشتن فرهاد به غار آمده بود
باده نوشیده شب و خفته سحرگاه به خواب — روز برخاسته از خواب و خمار آمده بود
زلف بگشوده، بر آشفته، کله کج کرده — تیغ در دست، کمر بسته، سوار آمده بود
بوسه‌ای خواستمش، کرد کنار، ار چه چنان — پای تاسر ز در بوس و کنار آمده بود
بی رقیبان ز در وصل درآمد، یعنی — گل نوخاسته، بی زحمت خار آمده بود
شاد بنشست و بپرسید و شمردم بروی — غصهایی که ز هجرش به شمار آمده بود
عارض نازک او را ز لطافت گفتی — گل خودروست، که آن لحظه ببار آمده بود
کار خود ، گر چه بپوشید به شوخی از من — باز دانست دلم کو به چه کار آمده بود؟
پرسش زاری من هیچ نفرمود، ولی — هم به پرسیدن این عاشق زار آمده بود
خلق گویند: برفت اوحدی از دست، آری — او همان دم بشد ازدست، که یارآمده بود

* * *

روز وداع گریه نه در حد دیده بود — توفان اشک تا به گریبان رسیده بود

نزدیک بود کـز غم من نالـه بر کشد — از دور هر که نالـهٔ زارم شنیـده بود
دیدی که: چون به خون دلم تیغ برکشید؟ — آن کس که جان به خون دلش پروریده بود
آن سست عهد سرکش بد مهـر سنگدل — ما را به هیچ داد، که ارزان خریده بود
چون مرغ وحشی از قفس تن رمیـده شد — آن دل، که در پناه رخش آرمیده بود
زان دردمند شـد تن مسکین، که مدتـی — دل درد آن دو نرگس بیمار چیده بود
روز وداع دل بشد از دست و حیف نیست — کان روز اوحدی طمع از جان بریده بود

* * *

عشق همان به که بزاری بود — عزت عشـق از در خواری بود
دست بگیرد دل درویـش را — دوسـت که درمهد و عماری بود
هم نکنـد صید چنان آهویی — گر سگ ما شیـر شکـاری بود
از گل و باغـش نبـود چاره‌ای — دیده که چون ابـر بهاری بود
یار مرا می‌کشد از عشق خود — کشتن عشاق چه یاری بود؟
روز کـه بی وصل‌برآید زکوه — در نظر من شـب تـاری بود
هم بکنـد چـارهٔ او اوحـدی — چون شب رندی و سواری بود

* * *

غیرازو هر چه هست بازی بود — مـا و من قصهٔ مجـازی بود
زود بگذر، که اصل ذات یکیست — وین صفت‌هـا بهانه سازی بود
تو ز دستـش بداده ای، ور نه — دوست در عیـن دلنوازی بود
نفس کافـر ترا ازو ببـربـد — هر که او نفس کشت غازی بود
عشق خود با تو فاش می‌گوید — که: بما اول او نیـازی بـود
حدث از تست ور نه پیش از تو — همه روی زمیـن نمازی بود
اوحدی، گر شناختی خاموش! — کین‌حدیث از زبـان درازی بود

* * *

روزی کنی به سنگ فراقم جدا ز خود — روزی چنان شوی که ندانم ترا ز خود
من آشنای روی تو بودم، مرا ز چه — بیگانه می‌کنی دگر، ای آشنا، ز خود؟
هر گه که پر شود ز خیالت ضمیر من — پر بینم این محله و شهر و سرا ز خود
وقتی به حال خود نظرم بود واین زمان — گشتم چنان، که یادنیاید مرا زخود
چون عاشق توام، چه برم‌نام خویشتن؟ — چون دردمن زتست، چه‌جویم‌دوازخود؟
ای اوحدی، اگر نه جدایی ز سر کار — او را بکـوش تا نشناسی جدا ز خود

عمر ار تو هیچ کس نشناسم بلای تو   سعیی بکن، که دور کنی این بلا ز خود

* * *

ای کون و مکان از تو، اندرچه مکانی خود؟   مثل تو نمی‌یابم، آخر به چه مانی خود؟
هر کس که تو می‌بینی حالی بتو می‌گوید: من هیچ‌نمی‌گویم، دانم که تو دانی خود
چون ز آتش آن شادی رنگیم نیفـــزودی   زین دود که برکردی رنگی برسانی خود
من فاش همی دیدم روی تو ز هر رویـــی   اکنون چو نظر کردم از دیده نهانی خود
کس را چو نمی‌خواهی کاگه شود از حالت   خواهی که نماند کس، تا شاد بمانی خود
همراه شوی با ما و آنگاه چو کار افتاد   در غم بهلی ما را، تنها بدوانی‌خود
چون اوحدی‌از پیشی عذر تو همی خواهد   دانم که بهر جرمش از پیش نرانی خود

* * *

در هر ولایتی ز شرف نام ما رود   گر دوست بر متابعت کـام مـا رود
ای باد صبحـــدم، خبر او بیار تو   آنجـا مجال نیست که پیغام ما رود
هر حاصلی که داد به عمر دراز دست   ترسم که در سر هوس خام ما رود
هر لحظه نامـه‌ای بنویسم به مجلسی   روزی مگر به مجلس او نام ما رود
دل را گر آرزوست که یابد مراد خود   ناچار بر مـراد دلارام مـــا رود
زین سان که کم نمی‌کند آن شوخ سرکشی   بسیار فتنها که در ایـام مـا رود
ای اوحدی، مریز دگر دانـهٔ سخن   کان مرغ نیست یار که در دام ما رود

* * *

آن فروغ دیده و آن راحت دل مـی‌رود   رخت برداربد، همراهان، که محمل می‌رود
کاروان مشکل رود بیرون، کز آب چشم من   جمله را خردر خلاب و بار در گل می‌رود
ای که دیدی قتل من در پای آن سرو سهی   شحنه را زین فتنه‌واقف کن که: قاتل می‌رود
مردمان‌گویند: هرچ از دیده‌رفت ازدل برفت   نی، که برجایست نقش یار و مشکل می‌رود
حق بدست ماست گر برنیکوان عاشق شویم   وآنکه این را حق نمی‌داند به باطل می‌رود
منزل اندر جان ما دارد غم او بعدازین   خرم آن جانی که با جانان به منزل می‌رود
در غمش دیوانه خواهد شد ز فردا زودتر   آنکه امروزش همی بینم که عاقـل می‌رود
بازگردیدم که بنشینم به‌هجر او، ولی   هر کجامی‌آیم آن صـورت مقابـل می‌رود
آشکارا آب چشم اوحدی دیدی که رفت   این‌زمان بینش که پنهان‌خونش ازدل می‌رود

* * *

گفتم که: بی وصـال تو مـا را بسر شود   گر صبر صبر ماست عجـب دارم ار شود

مهر تو بر صحیفهٔ جان نقش کرده‌ایم — مشکل خیال روی تو از دل بدر شود
گفتی که: مختصر بکنیم این سخن، ولی — گر بر لبم نهی لب خود، مختصر شود
عمر از دو بوسه هر چه به شمار خود دهی — گر آب زندگیست، که بیمارتر شود
گر ما بلا کشیم ز بالات، عیب نیست — کار دلست و راست به‌خون جگر شود
از فرق آسمان برباید کلاه مهر — دستی که در میان تو روزی کمر شود
روزی به آستانهٔ وصلی بیرون خرام — تا اوحدی به جان و دلت خاک در شود

* * *

ترا چه تحفه فرستم که دلپذیر شود؟ — مگر همین دل مسکین چو ناگزیر شود
به بوی زلف تو، از نو، جوان شوم هر بار — هزار بار تنم گر ز غصه پیر شود
گرم تمامت خوبان خلد پیش آرند — گمان مبر که مرا جز تو در ضمیر شود
بدان صفت که تو آن زلف می‌کشی در پای — بهر زمین که رسی خاک او عبیر شود
عجب که بوی لب و ذوق بوسهٔ تو دهد — به آب زندگی از گل شکر خمیر شود
نبیند این همه خواری که از تو من دیدم — مجاهدی که به شهر فرنگ اسیر شود
خدنگ غمزهٔ شوخت ز جوشن دل من — گذار کرد چو تیری که در حریر شود
گرش ز ابرو و مژگان‌حیات بارد و نوش — چو نوبتش به من آید کمان و تیر شود
در آن دلی که تو داری اثر نخواهد کرد — هزار بار گرم ناله بر اثیر شود
مرا که شوخی چشمت ز پا چنین انداخت — چه باشد از سر زلف تو دستگیر شود؟
ضرورتست‌که هم سایه‌ای براندازند — در آن دیار که همسایه‌ای فقیر شود
چنین که گشت به عشق‌تو اوحدی مشهور — عجب مدار که بر عاشقان امیر شود
کسی که صرف کند عمر خویش در کاری — شگفت نیست که درکار خود بصیر شود

* * *

رخت دل بدزدد نهان شود — دلم بر تو زین بد گمان شود
چو زلف تو جستم کمند شد — گر ابروت جویم کمان شود
به وصل تو تعجیل کرد نیست — مبادا کرش بس گران شود
دلت می‌دهم، بوسه‌ای بده — کزان بوسه دل جفت جان شود
وگر نیستت بر من ایمنی — بیارم کسی، تا ضمان شود
نتانم که وصف لبت کنم — گرم موی بر تن زبان شود
سرم پیر شد ور رسم به تو — ز سر بار دیگر جوان شود
گوید به ترک تو اوحدی — گرش دین و دنیا زیان شود

ازو بـه بـابـی معاملـه‌ای که گویی جنین کس چنان شود

* * *

هر که او بیدق این‌عرصه شود شاه شود وانکه دور افتد ازین دایره گمراه شود
راز خود با دل هر ذره همی گوید دوست تا ازین واقعه خود جان که آگاه شود
به حقیقت همه پروانهٔ شمع رخ اوست روی خوبان جهـان، گر بمثل ماه شود
گر چه بر راه دلم دام نهـد از سر زلـف زان رسنها، دلم آن نیست، که درچاه شود
لبش از کـام دلـی دور نباشد، لیکـن نادر آید به کف آن دولت و ناگاه شود
حیرتش هر نفس آهیم برآرد ز جگـر ترسم آیینهٔ دل در سـر این آه شـود
با مـراد دل معشوق همـی باید ساخـت کار عاشق، بنوا، خواه نشد، خواه شود
کاه باید که بنازد که خریـداری یافـت کهربا را چـه تفاخـر که بی کاه شود
گاه آن هست که این حال بدانی، لیکن خوف از آنست که بنشینی و بیگاه شود
هر که دانست حکایت نتوانست از وی عارمان راسخن اینجاست‌که کوتاه شود
اوحدی، بردرش افتادگی از دست مـده زانکه افتادگی این جـا مدد جاه شود

* * *

در عشق اگر زبان تو با دل یکی شود راه ترا هـزار و دو منزل یکـی شود
زین آب و گل گذر کن و مشنو که: در وجود آن کو گـل آفریند با گـل یکـی شود
یک اصـل حاصل آید و آن اصل نام او روزی که اصـل و فـرع مسایل یکی شود
جز در طریق عشق ندیدم که: هیچ وقت مقتـول بـا ارادت قاتـل یکـی شود
آنکش گشاده شد نظری بر جمال حـق مشنو که: با مزخرف باطل یکـی شود
گر صـد هزار نقش بـداری مقابلـش با او مگر حقیقـت قابـل یکـی شود
راه ار بـرد به حلقـهٔ ابداعیان دلت پست و بلند و خارج و داخلی یکـی شود
بسیار شد عجایب این بحر و چون ز موج کشتی برآوریم به ساحل یکـی شـود
زین لا و لـم به عالم توحیـد راه تو وقتی بری، که سامع و قایل یکی شود
تا درمیان حدیث مـن و اوحـدی بود این داوری دو باشد و مشکـل یکی شود

* * *

فتنه بود آن چشم وابرو نیز یارش می‌شود شکرست آن لعل و دلـها زان شکارش می‌شود
گنج حسن و دلبری زیر نگین لعل اوست لاجـرم دل در سر زلف چو مـارش می‌شود
بارها از بند او آزاد کـردم خویـش را باز دل در بنـد زلف تابـدارش می‌شـود
بیدلی را عیب‌کردم در غم او، عقل گفت: چون کند مسکین؟ که‌ازدست اختیارش می‌شود

طالب گل مدعی باشد، که رخ درهم کشد   ور به وقت چیدن اندر دیده خارش می‌شود
عاشق بیچاره راز خویش می‌پوشد، ولی   راز دل پیدا ز چشم اشکبارش می‌شود
اوحدی آشفته شد تا آن نگار از دست رفت   رخ به خون دل ز بهر آن نگارش می‌شود

* * *

بی تو دل و جان من زیر و زبر می‌شود   دم به دمم درد دل بیش و بتر می‌شود
عمر بسرشد مرا در غم هجران تو   تا تو نگویی: مرا بی تو بسر می‌شود
از رخ چون شمع خود روشنیی پیش نه   کین شب تاریک ما دیر سحر می‌شود
چند بپوشیدم این راز دل و خلق را   از سخن عاشقان زود خبر می‌شود
هر چه تو خواهی بگوی، کین همه دشنام تلخ   چون به لبت می‌رسد شهد و شکر می‌شود
تکیه مکن بر جمال، زانکه پذیرد زوال   چرخ جفا می‌کند، کار دگر می‌شود
گر نه دل اوحدی سوخته‌ای، هر دمش   سینه چه جان می‌کند، دیده چه تر می‌شود؟

* * *

کو دیده‌ای که بی تو به خون تر نمی‌شود؟   یا رخ کهاز فراق تو چون زر نمی‌شود؟
زان طره باد نیست که نگرفت بوی مشک   زان زلف خاک نیست‌که عنبر نمی‌شود
پیوسته با منی و مرا با تو هیچ وقت   وصلی به کام خویش میسر نمی‌شود
ذکر تو می‌کنیم و به پایان نمی‌رسد   وصف تو می‌کنیم و مکرر نمی‌شود
از خانقاه و مدرسه تحصیل چون کنیم؟   ما را که جز حدیث تو از بر نمی‌شود
زان سنگ آستانه به دانش فرو تریم   کز آستانهٔ تو فراتر نمی‌شود
از مال حیف نیست کهاندر سر تو رفت   از جان اوحدیست، که در سر نمی‌شود

* * *

شبم ز شهر برون بردو راه خانه نمود   چو وقت آمدنم دیر شد بهانه نمود
بخشم رفت و درین گردش زمانم‌بست   چه رنجها که به من گردش زمانه نمود
گهی ز چشمهٔ جنت مرا شرابی داد   گهی ز آتش دوزخ به من زبانه نمود
چو مرغ خانه گرفتم درین دیار وطن   کهاین دیار به چشمم چو آشیانه نمود
اگر چه این همه فانیست کور گشت دلم   چنان که این همه فانیم جاودانه نمود
شبی به مجلس رندان شدم به می خوردن   چه حالها که مرا آن می شبانه نمود!
در آن میانه نشانی ز دوست پرسیدم   مرا معاینه پیری از آن میانه نمود
چو روز شد همه شکر مغان همی گفتم   که این فتوحم از آن بادهٔ مغانه نمود
ثناه داشتم، اما چو پیش دوست شدم   به کوی خویشتنم برد و آشیانه نمود

به آستانش چو گفتم که: در میان آرم   کرانه کرد و رخ خویشم از کرانهٔ نمود
رخش ز دیدهٔ معنی به صورتی دیدم   که صورت دگران بازی و بهانه نمود
چو پیش رفتم و گفتم که: من یگانه شدم   به طنز گفت: مرا اوحدی یگانه نمود
از آن غزالی شنیدم به راستی غزلی   که بر دلم‌غزل هر کسی ترانه نمود

* * *

بریدن حیفم آید بعد از آن عهد   چنین رویی نشاید آن چنان عهد
گرفتم عهد ازین بهتر نداری   بزودی تازه کن باری همان‌عهد
چو گل عهد تو بس ناپایدارست   از آنم پیر کردی، ای جوان عهد
بعهدت‌دست‌می‌گیری، چه‌سودست؟   چو یک ساعت نمی‌پایی برآن عهد
چوفرمانت روان گردید بر من   برون رفتی و بشکستی روان عهد
میان بستی به خون ریزم دگر بار   تو پنداری‌نبود اندر میان عهد
دریغ، ای تیر بالا، ار نبودی   ترا با اوحدی همچون کمان عهد

* * *

گفتی: ز عشق بازی کاری نمی‌گشاید   تدبیر ما چه باشد؟ کار آن چنان که باید
از بند اگر کسی را کاری گشاد روزی   باری ز بند خوبان ما را نمی‌گشاید
او شاه و ما غلامان، بر وی که عیب گیرد؟   گر مهر ما نورزد، یا عهد ما نپاید
زان لب طمع نباید کردن بحر سلامی   ما را که جز دعایی از دست بر نیاید
او گر سلام ما را زان لب جواب گوید   اینست کامرانی، دیگر مرا چه باید؟
بر آسمان بساید فرقش کلاه دولت   آن کس که فرق خود را در پای او بساید
ور غیر ازو دل من یاری بدست گیرد   من دست ازو بشویم، کان دل مرا نشاید
دردی اگر فرستد هر ساعتی دلم را   درمان چو نیست گویی: دردم چه‌می‌فزاید؟
گفتم به فال گیری: فالی ببین از آن رخ   زلفش بدید و گفتا: تشویش می‌نماید
گویند: چون بگفتی ترک دل خود آخر   ما ترک دل نگفتیم آن ترک می‌رباید
در عشقش اوحدی را کار دوگونه باید   یا لعل او ببوسد، یا دست خود بخاید

* * *

تو آن گم کرده را مشنو که بی‌زاری پدید آید   چو پیداشد زغیر اوت بیزاری پدید آید
به اول فارغ نماید خویش را از تو   به آخر اندک اندک زوطلب گاری پدیدآید
شبی گر با خیال او بخوابی، آشنا گردی   جهانی را از آن خواب تو بیداری پدیدآید
از آن مستی به‌هشیاری رسی لیکن بشرط آن   که مستان را نیازاری چوهشیاری پدید آید

دلیل صحت دعوی به عشق اندرچنان باشد
که در صحت علامتهای بیماری پدیدآید

به‌رنگ شب شود روزت ز عشق او پس آنگاهی
نشان روز روشن در شب تاری پدید آید

ز پیش آفتاب رخ چو آن بت پرده برگیرد
ترا چون ذره اندر دل سبکساری پدید آید

اگر نزدیک خود بارت دهدچون اوحدی‌روزی
ترا بر پادشاهان نیز جباری پدید آید

چواین‌نقدت‌بدست‌افتد ، مکن‌درگفتنش چاره
که هر جایی که نقدی هست‌ناچاری پدیدآید

* * *

برین دل هردم‌ازهجرتو دیگرگونه خار آید
ولی امید می‌دارم که روزی گل ببار آید

رفیقان هرزمان گویند : عاقل باش‌وکاری کن
خود ازآشفته‌ای چون من نمی‌دانم‌چه‌کارآید ؟

ز تیر خسروان مجروح گردندآهوان ، لیکن
بدین قوت‌نپندارم که زخمی بر شکار آید

ز سودای کنار او کنارم شد چو دریایی
نه دریایی که رخت من ز موجش باکنار آید

گر او صد بار بر خاطر پسندد ، راضیم لیکن
بدان خاطر نمی‌باید پسندیدن که بارآید

همه شب زانتظار او دو چشمم بازو می‌ترسم
که خوابم گیرد آن ساعت‌که دولت‌درگذارآید

بکوش ای‌اوحدی ،یک‌چند ،اگر مقصودمی‌جویی
کسی کش پای رفتن هست ننشیند که یار آید

* * *

سر زلف خود بگیری همه پیچ و خم برآید
دل ریش من بکاوی همه درد وغم برآید

تو از آن سخن که گویی و از آن میان که داری
به‌میان خوبرویان سخن ازعـدم برآید

چو جهانیان به زلـف تو سپرده‌اند خاطر
سر زلف خود مشوران ، که جهان بهم برآید

ز غم تو در لحـد من به مثابتی بگریم
که زخاک من بروید گل سرخ و نم برآید

چو حدیـث بوسه گویم نبود یکـی به سالی
چو سخن ز غصه رانم دو به یک شکم برآید

به مخالفم خبر کن که : مقیم این درم ، تا
نکند شکار صیدی که ازین حرم برآید

مکن ، اوحدی شکایت ، که نمی رسی به کامی
تو مرید درد او شو ، که مراد کم برآید

* * *

گر آن کاری‌که من دانم بر آید
بهل تا در وفا جانم بر آید

من آن ایام دولت را چه گویم ؟
که گوی او به چوگانم برآید

کدامین مور باشم من؟ که‌روزی
سخـن پیـش سلیمانم برآید

شکار آهویی زان گونه وحشی
عجب کز شست و پیکانم برآید !

چنان گریم ز هجرانش ، که کشتی
به آب چشم گریانـم برآید

بر آرد غنچهٔ مهر آن گیاهی
کز اشک همچو بارانم برآید

رسانم اوحدی را دل به کامی
لب او گر به دندانم بر آید

* * *

مرا از بخت اگر کاری برآید   بوصل روی دلداری برآید
ولیکن دور گردون خود نخواهد   که کام یاری از یاری برآید
اگر خوبان گیتی را کنی جمع   به نام من ستمگاری برآید
و گر من طالب اندوه گردم   ز هر سویش طلب گاری برآید
دل من گر بکارد دانهٔ غم   از آن یک دانه انباری برآید
ز دلتنگی اگر رمزی بگویم   از آن تنگی به خرواری برآید
گلی را گر برون آرم ز خاری   ز هر برگش سر خاری برآید
ز زلف یار اگر موی بجویم   به هر مویش خریداری برآید
ز بهر نخ اگر شاخی نشانم   بنام اوحدی داری برآید

* * *

مرا گر ز وصل تو رنگی بر آید   رها کن، که نامم به ننگی برآید
عجب دان که از کارگاه ملاحت   جهان را به ینگ تو ینگی برآید
بسی قرن باید که از باغ خوبی   نهالی چنین شوخ شنگی برآید
چنان شکری، کز دهان تو خیزد   مپندار کز هیچ تنگی برآید
از آن زلف مشکین اگر دام سازی   زهر حلقه‌ای پالهنگی برآید
به امید صلح و کنار تو خواهم   که هر شب مرا با تو جنگی برآید
ز چنگ غمت هر دمی نالهٔ من   به زاری چو آواز چنگی برآید
کمان جفا می‌کشی سخت و ترسم   گریزان شوی چون ترنگی برآید
بدو نام قربان من کرده باشی   گر از کیش جورت خدنگی برآید
سراسیمه، گفتی: ندانم چرابی؟   بدانی، چو پایت به سنگی برآید
صوری کند اوحدی، کین تمنا   ازان نیست کو بی درنگی بر آید

* * *

هر که مشغول‌تو گشت ازدگران باز آید   وانکه در پای تو افتاد سرافراز آید
هر کبوتر که ز دام سر زلف بجهد   بسر دانهٔ خال تو سبک باز آید
وقت جان‌دادن اگر بر رخت افتد نظرم   چشم من تا به لب گور نظر باز آید
ور سگ کوی تو در گور من آواز دهد   استخوانم ز نشاط تو به آواز آید
مفلسی را که خیال تو درافتند به دماغ   گر صدش غم بود اندر طرب و ناز آید
آنکه با واقعهٔ عشق تو پرداخت چو من   حد عجب! گر به سخن واقعه پردار آید

خود گرفتم ز غم خوش سوری تو مرا
چون من امروز که داری که سخن ساز آید؟
قصهٔ اوحدی از راه سپاهان بشنو
همچو آوازهٔ سعدی که ز شیراز آید

* * *

هر کرا چون تو پریزاده ز در باز آید
بسرش سایهٔ اقبال و ظفر باز آید
کور اگر خاک سر کوی تو در دیده کشد
هیچ شک نیست که نورش به بصر باز آید
کافر، از بهر حسنت که خوبی، نیست عجب
گر پرستیدن خورشید و قمر باز آید
هر که دیدار ترا دید و سفر کرد از شهر
هیچ سودش نکند تا ز سفر باز آید
آفتاب از سر هر کوچه که بیند رویت
شرمش آید که بدان کوچه دگرباز آید
عاشقی را که برانند ز پیشت به قفا
راستی بی قدمست ار نه بسر باز آید
نه هوای لب و چشم تو مرا صید تو کرد
طفل باشد که به بادام و شکر باز آید
بیدلی را که ز پیوند رخت منع کنند
در چه بندد دل خویش؟ ار تو اگر باز آید
زین جهان اوحدی ار رخت بقا دربندد
زان جهانش، خوشتر بی تو خبر، باز آید

* * *

دل سرمست من آن نیست که با هوش آید
مگر آن لحظه کس آواز تو در گوش آید
زخم این آتش سوزنده که در سینه نهاد
عجب ار دیگ هوس نیست که در جوش آید
بجز آن کاسم و در پای غلامان افتم
چه غلامی ز من بی‌تن و بی توش آید؟
شربت قند رها کن، که از آن ساعد و دست
اگرم زهر دهی بر دل من نوش آید
مگرم دایهٔ لطف تو بگشاید چشم
ور نه از من چه سکون و ادب و هوش آید؟
حسن پنهان تو بر خاطر من سهل کند
هر چه از جور رقیبان جفا کوش آید
بر نیازست و دعا دست جهانی زن و مرد
تا کرا گوهر آن گنج در آغوش آید؟
بیم آنست که: از فکرت و اندیشهٔ تو
همه تحصیل که کردیم فراموش آید
بید با قامت رعنای چنان شرط آنست
که بسر پیش تو، ای سرو قبا پوش، آید
عجب از طالع خود دارم و دوران فلک
کان چنان صید بدام من مدهوش آید
اوحدی وقت سخن گرچه گهربارد و در
پیش لعل لب گویای تو خاموش آید

* * *

مرا کجا سر زلفت به زیر چنگ آید؟
که خاک پای ترا از سپهر ننگ آید
بکن ز جور و جفا هر چه ممکنست امروز
که هر چه صورت زیبا کند بینگ آید
به زور بازوی مردی برون نشاید برد
بر آستان تو دستی که زیر سنگ آید
اگر چه شد ز روانی چو آب گفتهٔ ما
ز وصف قد تو چون بگذریم لنگ آید

چو میل سوی تو کردم بدوستی ، دل گفت : مکن ، که جامهٔ این کار بر تو تنگ آید
ز رنگ ناخنت ، ای ماه چهره ، می‌نالم بناله‌ای ، که چنان نالها ز چنگ آید
بصبغ مهر تو چون اوحدی دگر باره درافگنیم شبی خرقه تا چه رنگ آید؟

* * *

سحرگه چون نسیم زلف آن دلدار می‌آید درخت شوقم از برگش به برگ و بار می‌آید
ز توفان خفگان کوچه را آگاه دار امشب که سیل گریهٔ این دیدهٔ بیدار می‌آید
حروف نامه‌ام بی نقطه آن بهتر که‌از چشمم بسست این قطره‌های‌خون که برطومار می‌آید
نمی‌آید زمن کاری درین اندوه وسهلست‌این گر آن دلدار شهر آشوب من در کار می‌آید
نگارینا ، به خاک آستانت فخرها دارم نمی‌دانم چرا از من چنیـــت عار می‌آید؟
اگر بیچاره‌ای نزد تو می‌آید ، مکن عیبش کمندش چون تو درخود می‌کشی ناچارمی‌آید
مپرس از اوحدی حال نماز وصوم و قرایی که مسکین این زمان از خانهٔ خمار می‌آید

* * *

دیربست که یار ما نمی‌آید پیغام بکار مـــا نمی‌آید
هر کس به تفرجی و صحرایی خود بوی بهار ما نمی‌آید
ما را نه به دیار او نباشد ره او خود به دیار ما نمی‌آید
کمتر ز سگیم در شمار او زیــرا بشمار مـــا نمی‌آید
ای‌دل ،بتوپیش‌ازین همی‌گفتم کین عشق به کـار ما نمی‌آید
دولت همه جا برفت و باز آمد هرگز به گـذار ما نمی‌آید
یک دم نرود که یاداوصد پی انــدر دل زار ما نمی‌آید
آن‌دام که مانهاده‌ایم ،ای دل در چشم شکار ما نمی‌آید
ای اوحدی ، ازخوشی‌کناری کن کان بت به کنار مانمی‌آید

* * *

دلی که در سر زلف شمـــا همی آید به پای خویش به دام بـلا همی آید
بر آستان تو موقوفم ، ای سعادت آن کز آستـان تو انـدر سرا همی آید
نشانه جز دل ما نیست تیر چشم ترا اگر صـواب رود ور خطـا همی آید
اگر برتو به پا آمدم مـرنج ، که زود بسر بـرون رود آن کو بپا همی آید
بدست حیلت و افسون سپر نشاید ساخت بر آن رمیده که تیر قضا همی آید
دلم شکایت بیگانگان چگونه کند؟ چو بر من این همه از آشنا همی آید
هم آتشیست که در جان اوحدی زده‌ای و گرنه این همه دود از کجاهمی‌آید؟

* * *

دل می‌برد امشب ز من آن ماه، نگیرید
دزدست و شب تیره، سر راه نگیرید
اندر پی او آه مپسند آتش سوزان
گر شمع فرو میرد، ازین آه، بگیرید
گردن بکشد سرم به برباد و به زاری
او را ز چپ و راست به اکراه بگیرید
ناگه دل من برد، چو آگه شده، او را
آگاه نکنید از من و ناگاه نگیرید
این قصه درازست، مگویید: چه کرد او؟
گویید: دلی گم شد و کوتاه بگیرید
گر زلف چو شستش به کف آید ز رخ و لب
یک بوسه و ده بوسه، نه، پنجاه نگیرید
تا زنده‌ام او را نرسانید به من باز
چون مرده شوم، خواه بشد، خواه بگیرید
زندان دل ما همه چاه زنخ اوست
دلهای گریزنده در آن چاه بگیرید
او گر ندهد داد دل اوحدی امشب
فردا بدر آیید و در شاه بگیرید

* * *

باز پیوند، که دوری به نهایت برسید
چارهٔ درد دلم کن، که به غایت برسید
هیچ بر من نکنی چشم عنایت از خشم
تا دگر بار به گوشت چه حکایت برسید؟
رحمتی کن، که ز هجران تو حال دل من
قصه‌ای شد، که به هر شهر و ولایت برسید
جان همی دادم اگر زانکه خیال تو نه زود
یاد می‌داد دل من که عنایت برسید
خط سبز تو مرا در خطر انداخته بود
بوی آن زلف سیاهم به حمایت برسید
خبرت نیست که درعشق تواز دشمن و دوست
بر من خسته چه بیداد و جنایت برسید؟
اوحدی راز دل خویش بپوشید ولی
همه آفاق حدیثش به روایت برسید

* * *

نالهٔ بلبل شوریده به جایی برسید
گل به باغ آمد و دردش به دوایی برسید
عمر بلبل چو وفا کرد به دوری بنمرد
تا ز پیوستن گل بوی وفایی برسید
گل چه پیراهن زر دوخته برداد به باد؟
کز میان غنچهٔ مسکین به قبایی برسید
هر که بر بوی گل و نالهٔ بلبل سحری
در چمن رفت، به برگی و نوایی برسید
طالب گل ز چمن پای مکن، گو: کوتاه
که بدستش ز سر خار جفایی برسید
بی همراهی این قافله بودم عمری
تا به گوش دلم آواز درایی برسید
قصهٔ مور پریشان به سلیمان گفتند
اثر نعمت سلطان به گدایی برسید
آفتابی ز سر منظره بنمود جمال
ذره‌ای در هوس او به هوایی برسید
اوحدی دست به وصلش نرسانید آسان
درد سر برد و به خاک کف پایی برسید

* * *

من کشتهٔ عشقم، خبرم هیچ مپرسید
گم شد اثر من، اثرم هیچ مپرسید
گفتند که: چونی؟ نتوانی که بگویم
این بود که گفتم، دگرم‌هیچ مپرسید
فردا سر خود می‌کنم اندر سرو کارش
امروز که با درد سرم هیچ مپرسید
وقتی که نبینم رخش احوال توان گفت
این دم که درو می‌نگرم هیچ مپرسید
بر عارضش این قصهٔ روزست که دیدید
از گریهٔ شام و سحرم هیچ مپرسید
خون جگرم بر رخ و پرسیدن احوال؟
دیدید که: خونین جگرم، هیچ مپرسید
از دوست بجز یک نظرم چون غرضی نیست
زان دوست بجز یک نظرم هیچ مپرسید
از دست شما جامه دو صد بار دریدم
خواهید که بازش بدرم هیچ مپرسید
با اوحدی این دیدهٔ تر بیش ندیدیم
بالله! که ازین بیشترم هیچ مپرسید

***

دوشم فغان وناله به هفت آسمان رسید
دودم بدل‌برآمد و آتش به جان رسید
بر تن شنیده‌ای چه رسید از فراق جان؟
از درد دوری تو دلم را همان رسید
هرگز جفا نبرده ودوری ندیده‌ام
بر من جفا و جور تو نامهربان رسید
انصاف من بده: که کجا گویم این سخن؟
کز یار برگزیده به یاران زیان رسید
دوشم رقیب بر سر کوی تو دید و گفت:
باز این ستم رسیدهٔ فریاد خوان رسید
ما را مگر به پیش تو لطف تو آورد
ورنه به سعی ما به کجا می‌توان رسید؟
حال من و تو فاش چنان شد که سالها
زین دوستی به هر طرفی داستان رسید
یک روز بشنوی که: تن اوحدی ز غم
خاک در تو گشت و بدان آستان رسید
من بلبلم ز درد بنالم، علی الخصوص
فصلی که گل شکفته شدو ارغوان رسید

***

ای مردم کور، این چه بهارست ببینید
گلبن نه و گلهاش به بارست ببینید
فردا همه یک رنگ شود طالب و مطلوب
امروز یکی را که هزارست ببینید
آن ماه که دل می‌برد از ما رخ و زلفش
بر منظرهٔ لیل و نهارست ببینید
ماییم به بار آمده در گلشن هستی
یا اوست که بر صفهٔ بارست؟ ببینید
بر گرد زمین این چه سپاهست؟ بجویید
در گرد زمان آن چه سوارست؟ ببینید
ما میوهٔ شیرین درخت دو جهانیم
باز این چه درخت و چه بهاراست؟ ببینید
بس نسخه گرفتند ز هر شیوه و هر شکل
این نسخه که از صورت یارست ببینید
درجیست برو غیب نگارنده طلسمات
این خود چه طلسم و چه نگارست؟ ببینید
این طرز که از کار گه کون درآمد
هم اول و هم آخر کارست ببینید

بر دامن هستی شما هست غباری — هستی چه بود؟ وین چه غبارست؟ ببینید

بعد از شب تار آمدن روز توان دید — این روز که اندر شب تارست ببینید

گر چشم خدایی بگشایید هم این جا — هم محشر و هم روز شمارست، ببینید

شرح سخن اوحدی آسان نتوان گفت — شعرش بهلید، این چه شعارست؟ ببینید

***

هر که از برگ و از نوا گوید — منشو: کز زبان ما گوید

بندهٔ خانه زاد باید جست — کو سرا سرّ این سرا گوید

آن که از کوی آشنایی نیست — کی سخن‌های آشنا گوید؟

چو مقامیست هر کسی را خاص — از مقامی که هست وا گوید

دم ز چرخ فلک زند خورشید — دره از خاک و از هوا گوید

مرد را در سلوک مرقاتیست — راز بر حسب ارتقا گوید

آنچه در خرقه گفته بود آن پیر — طفل باشد که در قبا گوید

سخن ار نیک می‌رود، بنیوش — به چه پرسی که از کجا گوید؟

چه غم از جبرییل دارد دل؟ — که ز پیغمبر و خدا گوید

تا تو باشی و او به وقت سخن — تو جدا گویی، او جدا گوید

این دوبی از میان چو برخیزد — همه او گوید و سزا گوید

اوحدی پیش او چه داند گفت؟ — رخ او را هم او ثنا گوید

***

به حسن عارض‌چون ماه‌وزیب‌چهرهٔ‌چون خور — ببردی از بر من دل، بخوردی از دل من بر

ز رشک طلعت خوبت بریزد اختر گردون — ز اشک چشمهٔ چشمم بمیرد آتش اختر

به صید عاشق بیدل‌گشاده زلف تو چنگل — به صید بیدل مسکین کشیده چشم تو خنجر

شکنج سنبل پست تو گنج صورت و معنی — فریب نرگس مست تو زیب جامه و زیور

ز جام حقهٔ لعلت گشوده چشمهٔ حیوان — ز دام حلقهٔ زلفت دمیده نکهت عنبر

نهاده نرگس شنگت تراز کسوت شوخی — گشاده پستهٔ تنگت کساد کیسهٔ شکر

ز رنگ پنجهٔ نازک نموده دست تو گل رخ — بر آب چهرهٔ رنگین نهاده حسن تو دلبر:

بیاض ساعد سیمین بخون این دل خسته — سواد طرهٔ مشکین به قتل این تن لاغر

به‌عیب من مکن آهنگ وجیب ودامن من‌بین: — چو روی اوحدی ازغم بخون دیده ودل تر

***

وقت گلست، ای غلام، روز می‌است ،ای پسر — شیشه بیار و قدح، پسته بریز و شکر

جامهٔ زهدی، که بود بر تن ما، تنگ شد / بادهٔ صافی بیار، جامهٔ صوفی ببر
ای صنم چنگ ساز، تن چه زنی؟ رود زن / ای بت عاشق‌نواز، غم چه خوری؟ باده‌خور
می که تو داری به کف‌روزی و مقسوم تست / تا نخوری قسم خود وعده نیاید بسر
چون به یقین خورد نیست‌روزی خودرا ،تونیز / دیر چه پایی؟ بنوش، تا برسی زودتر
ای که میان بسته‌ای باز به خون ریز ما / چند ز مسکین کشیَ؟ کار نداری دگر؟
بار تو من برده‌ام، بر دگری می‌خورد / رنج زیادت ببین، کار سعادت نگر
روز و شبم بر درت ، دیده به امید تو / از در وصلی درآی، تا ندوم در بدر
در دل من سوز عشق شعله زن آمد ولیک / زانچه مرا در دلست هیچ نداری خبر
باده بیاور، که هیچ توبه نخواهند کرد / مدعی از وعظ خشک، اوحدی از شعر تر

***

بگشای ز رخ نقاب دیدار / تا نگذرد از درت خریدار
این پرده که بر درست بر در / وین سایه که بر سرست بردار
گفتی: بنشین که من بیایم / بنشینم و نیستی تو آن یار
کز یاری من نیایدت ننگ / وز صحبت من نباشدت عار
زین قاعده و خلاف بگذر / و آن داعیه در غلاف بگذار
تا کی باشیم پست بر در؟ / وز هجر تو کرده رخ به دیوار
هر کس به حساب تارو پودست / ما با سخن تو در شب تار
پنداشتمت که: مهربانی / و آن نیز خیال بود و پندار
سر در سر کار عشق کردیم / و اگه نشدی، زهی سرو کار!
هر لحظه مکن بکشتنم زور / هر روز مکن بهشتنم زار
یا آن دل برده باز پس ده / یا این تن مرده نیز بگذار
مپسند که از فراق رویت / فریاد بر آرم اوحدی وار

***

ما به غیر از یار اول کس نمی‌گیریم یار / اختیار اولین یارست و کردیم اختیار
هر زمان مهری و پیوندی نباشد سودمند / هر زمان عهدی و پیمانی نیاید سازگار
سر یکی داریم و در یک تن نمی‌باید دو سر / دل یکی داریم ودر یکدل نمی‌گنجد دو یار
دل چه باشد؟عشق می‌باید که باشد بر مزید / سر چه باشد؟ مهر می‌باید که‌باشد برقرار
ای نصیحت‌کن ، ملامت‌چندوچند؟ ازدست تو / صدگریبان پاره کردم ، دستم از دامن بدار
گر تو هم در سینه داری غیرتی، رشکی ببر / ور تو هم در دیده داری حیرتی اشکم ببار

عاشقم، گر عاشقی شوریده بینی در شدر / بدلم، گر بیدلی آشفته بینی در گذار
دامنم را چون تهی دیدی ز گل، خاری مده / دلبرم را چون بری دیدی ز من، خوارم مدار
اوحدی، ازیارهرجایی چه نالی بیش ازین؟ / با تو می‌گفتم که: این کارت نمی‌آید به‌کار

* * *

مگذر، ای ساربان، ز منزل یار / تا دمی در غمش بگریم زار
از برای کدام روز بود؟ / اشک خونین و دیدهٔ خونبار
گر قیامت کنیم، شاید، از آنک / با قیامت فتادمان دیدار
یار با دوست بوده‌ایم این جا / آه ازین پیش دوست بودن یار!
ساقی، ار جام باده‌ای داری / به چنین فرصتی بیا و بیار
مطرب، ار مانعی و عذری نیست / نفسی وقت عاشقان خوش دار
غزلی ز اوحدی گرت یادست / بر منش خوان به یاد آن دلدار

* * *

هر دم برم به گریه پناه از فراق یار / آه! از جفای دشمن و آه از فراق یار!
نشگفت اگر شکسته شوم در غمش، که هست / بارم چو کوه و روی چو کاه از فراق یار
تا آن دو هفته‌ماه ز من دور شد شدست / روزم چو هفته، هفته چو ماه از فراق یار
چون جان به لب رسید ودل از غم خراب شد / تن نیز گو: ممان وبکاه از فراق یار
باری، به هیچ نوع خلاصم ز رنج نیست / گاه از فلک برنجم و گاه از فراق یار
چشمم چو صبح گشت سپید از جفای چرخ / صبحم چو شام گشت سیاه از فراق یار
هر لحظه آتشی به جگر می‌رسد مرا / خواه از وصال دشمن و خواه از فراق یار
تا کی نشیند آخر ازین گونه اوحدی؟ / دل در خیال و چشم به راه از فراق یار
ای دل، تو روز وصل همین نوحه می‌کنی / معلوم شد که نیست گناه از فراق یار

* * *

تن به تو دادم دل و جان مبر / دل برت آمد، ز جهانش مبر
از دل من گر چه گرو می‌بری / اول یارست، روانش مبر
دشمن من بر دهنت سود لب / او چه شناسد؟ به زبانش مبر
گر سرم از پای تو دوری کند / باز به جز موی کشانش مبر
گفت: شبی دست بگیرم ترا / زلف تو، یار از سر آنش مبر
روی نهان کردی و بردی دلم / گر نه به بازیست، نهانش مبر
عقل، که شاگرد سر زلف تست / او بگریزد، به دکانش مبر

تا کمر رر ـــدهـد دسـ مں　　دسـ بگیـر و به میانـش مبـر
اوحدی اربـده‌ٔ روی ـو ـسب　　بند کن وجز بـه سگانـش مبـر

* * *

از باده در فصل خزان افنان وخیزان نیک تر　　وریاردلداری دهدخود چون بودزان‌نیک‌تر؟
شد باغ پریگی دگر، هر برگی از رنگی دگر　　در زبرش آونگی دگر از لعل ومرجان نیک‌تر
صرصر غبار انگیخته، در شاخسار آویخته　　ىرمانثاری ریخته، از صد زرافشان نیک تر
شاخ رزان، درکشت رز، بوشیده رنگارنگ خز　　هر گوشه شادروانی از تخت سلیمان نیک‌تر
برشاخساران‌سوربىن ،وآن‌سیبهاچون نور ببن　　سیبی به چشم دوربین، از روی جانان‌نیک‌تر
فصلی‌چنین، می‌خواه، می، برکش‌نوای‌چنگ‌ونی　　ورگم‌توانی کرد پی، گم‌کن، که‌پنهان نیک‌تر
بی‌اوحدی مستی مکن، با نیستان هستی مکن　　چندین‌سبک‌دستی مکن، ای‌وصلت‌ازجان‌نیک‌تر

* * *

زلف مشکینت جو دامست، ای پسر　　عارضت ماه تمامست، ای پسر
در فروغ روی و چیـن زلف تـو　　مایه‌ٔصد صبح و شامست، ای پسر
تا بـود بر دیگـری وصلت حـلال　　بر من آسایش حرامست، ای پسر
زان دهان تنگ شیرینـم بـده　　بوسه‌ای، گر خودبوامست، ای پسر
هر زمـان گویی که: فـردای دگـر　　سوختم، فردا کدامست؟ ای پسر
گر تو صـد بارم بسـوزی در فـراق　　تا نسازی، کار خامسب، ای پسر
در غمـت گر نشکنم خودرا، مرنج　　آدمی را ننگ و نامست، ای پسر
عالمی را بنـده‌ٔ خود کرده‌ای　　اوحدی نیزت غلامست، ای پسر

* * *

یک‌شبم‌دادی به عمری پیش خودبار، ای‌پسر　　بعد از آن یادم نکردی، یادمی‌دار، ای پسر
نیک بدحالم ز دست هجر حال آشوب تو　　لطف کن، مارابحال خویش‌مگذار، ای پسر
کشته‌ٔچشم توام: غافل مباش از حال من　　گوشمالم برمده، گوشی به مں دار، ای پسر
ناله‌ٔ من در غم هجر تو شد زیر، ای نگار　　رحمتی کن، کز غم هجرتوام زار، ای پسر
چون گل وصلی نخواهی هرگزم دادن بدست　　خارم از پای دل حیران برون آر، ای بسر
گفته‌ای: در کارعشق من بباید باخت جان　　خودندارم دردوگیتی غیرازین کار، ای‌پسر
گفتمش: بوسی بده، گفتا که: پر بشمار زر　　زر ندارم، چون شمارم؟ بوسه‌بشمار، ای‌پسر
دیگران را چون به وصل خویشتن کردی عزیز　　اوحدی را همچو خاک ره‌مکن خوار، ای‌پسر

* * *

هیچ نقاشی [illegible] | [illegible] نگارستان ارژنگ، ای پسر
روی [illegible] | [illegible] ای پسر
رحم [illegible] | [illegible] یا سنگ، ای پسر
[illegible]: حوران بهشتی خاکند | [illegible] ای پسر
هم [illegible] ساری، گرم بودی ولی | [illegible] ای پسر
طاقت جنگت ندارم، آشتی کن بعد ازین | [illegible] جنگ، ای پسر
هر سواری را [illegible] شکاری می‌کند | [illegible] لنگ، ای پسر
تا [illegible] اندر آوردی [illegible] | رحم کن بر ما، که مسکینیم و دلتنگ، ای پسر
هر [illegible] را [illegible] ولی | تا فراقت بر نمی‌آیم به فرهنگ، ای پسر
اوحدی را در غمت یکی جز مردن نماند | گر نمانی مدتی دیگر درین ننگ، ای پسر

* * *

من که خمارم، به مسجدها مده راهم دگر | کس رهانم می‌نخواند، و درخانه می‌خواهم دگر
محنت من جمله از عشقست و رنج از آگهی | باده‌ای در ده، که غافل هست و آگاهم دگر
رحم بر گمراه و سرگردان نکنی، واجبست؟ | رحمتی بر من، که سرگردان وگمراهم دگر
مدتی در بسته بودم دیده از دیدار خوب | صورت او در خیال آمد ناگاهم دگر
روی گندم گون او با من نمی‌دانم چه کرد؟ | این همی دانم که: همچون کاه می‌کاهم دگر
با زنخدانش مرا میلیست، می‌دانم که زود | خواهد افگندن به باری اندر آن چاهم دگر
هم ببخشیدی دلش بر نالهٔ شبهای من | گر به گوش او رسیدی ناله و آهم دگر
من که بر عشقم بریدستند ناف از کودکی | چون توان از عشق ببریدن باکراهم دگر؟
اوحدی امسال اگر آهنگ رفتن می‌کند | گو: سفر می‌کن، که من حیران آن ماهم دگر

* * *

دلبر من بر گذشت همچو بهاری دگر | بر رخش از هفت و نه، نقش و نگاری دگر
گفتمش: ای جان، بیا، دست بیاری بده | گفت: نیارم، که هست به ز تو یاری دگر
گفتمش: آخر مکن بیش کنار از برم | گفت: دلم می‌کند میل کناری دگر
گفتمش: از هجر تو گشت نهارم چو لیل | گفت: ازین پیش بود لیل و نهاری دگر
گفتمش: از وصل تو آن من خسته کو؟ | گفت که: امروز رفت، آن تو باری دگر
گفتمش: امروز کن، گر گذری می‌کنی | گفت که: فردا کنم بر تو گذاری دگر
گفتمش: از کار تو نیک فرو مانده‌ام | گفت: برو بعد ازین در پی کاری دگر
گفتمش: ای بی وفا، عهد همین بود ومهر؟ | گفت: نه از من مگر مطلبد داری دگر

گفتمش: آن دل که من پیش تو دارم، بده — گفت که: می‌آورند چند قطاری دگر
گمس: ار دیگری عاشق زارم کند؟ — گفت: بدست آورم عاشق زاری دگر
گفتمش: ار اوحدی نیست شود در غمت — گفت: به از اوحدی هست هزاری دگر

* * *

نیک می‌خواهی‌که: از خوددورم‌اندازی دگر — و آن دل سنگین ز مهر من بپردازی دگر
آتشی در من زدی از هجر و می‌گویی: مسوز — با من مسکین سرگردان نمی‌سازی دگر
دل ز من بردی و گویی: با تو بازی می‌کنم — راست می‌پرسی؟ بخون من همی بازی دگر
پرده‌ای انداختی برروی و سیلی در گذار — تا مرا در آتش اندوه نگدازی دگر
زان همی ترسم که: چون فارغ شوی ازقتل‌من — روی را رنگین کنی و زلف بترازی دگر
بسته‌ای بر دیگرانم بازو می‌دانم که چیست؟ — ایمنم کردی که پنهان بر سرم تازی دگر
سختم از حضرت جداکردی و ازدرگاه‌دور — آه! اگر بر حال من چشمی بیندازی دگر
مفلس و بیمایه مگذارم چنین، گرهیچ وقت — تازه خواهی‌کرد با من عهد انبازی دگر
اوحدی را خون‌همی‌ریزی ،که دورش‌می‌کنی — صوفی کافر نخواهی کشتن، ای غازی، دگر

* * *

جانا، ضمیرت حال ما نیکو نمی‌داند مگر؟ — یا آن ضرورت نامها خود برنمی‌خواند مگر؟
رفتی و شهری مردو زن برخاک راهت منتظر — طلاب حدس دل سرا هم باز گرداند مگر
روز وداع آن اشک خون کز دیدها پالوده شد — گفتم که: در وی کاروان رفتار نتواند مگر
چشمت زبهر دیگران چون کردیاری، سعی کن — کز بهر ما هم گوشهٔ ابرو بجنباند مگر
دشمن که دورت‌می‌کند، تامن فروماسم به غم — روزی بدرد بیدلی او هم فرو ماند مگر
روزی که بیرون آوریم از قید مهرت پای دل — دلهای ما را محنتی دیگر نترساند مگر
دل را خبر کن زآمدن، روزی که‌آسی، تامنت — چون زر بریزم درقدم، اوجان‌برافشاند مگر
لعلت چو در باز آمدن بر درد ما واقف شود — دیگر به داغ هجر خود ما را نرنجاند مگر
ای‌اوحدی ،گرخاک‌شدزین‌غم‌تنت، صبری که‌او — ازگرد ره چون دررسید این گردبنشاند مگر
از چشم او شد فتنها بیدار و در ایام ما — هم چشم او این فتنه را دیگر بخواباند مگر

* * *

کاکل کافرانه بین، زور گوش او نگر — و آن مغلی معولها بر سرو دوش او نگر
رنگ قمر کجا بری؟ روی چو ماه او ببین — تنگ شکر چه می‌کنی؟ لعل خموش او نگر
سبوه کنان جو بگذرد بر سراسب گوی زن — تندی مرکبش ببین،گرمی و جوش او نگر
درعجبی ز حیرتم، در رخ چون نگاراو؟ — حیرت من چه می‌کنی؟ بردن‌هوش او نگر

گر به رخش نگه کنم، بهر نگـــاه کردنی | رهر مریز بر دلم، چشمهٔ نوش او نگر
مست شبانه بامداد، آمد و کرد قتـل ما | مسهٔ روز ما ببین، مستی دوش او نگر
ای که به وقت تاختن غـــارت او ندیده‌ای | حجرهٔ اوحدی ببین، جامه فروش او نگر

* * *

ای دل، بیا و در رخ آن حـــور می نگر | بفکن حجاب ظلمـت‌و در نور می‌نگـــر
بر خیز و از شراب غمش مســت گرد و باز | بنشین، در آن دو نرگس مخمور می‌نگر
باری که دل ز دیـدن او تـازه می‌شود | مسور کو: مباس، سو مسـور می‌کر
بر خوان عشق حاجت دســت دراز نیست | کوبه سطـر مـاس و سد مسطور می‌کر
وقتی که انگبیــس وصالش کنند بخـش | خوی مگس مگیــر و حو زنـبور می‌نگر
تنگ شکر بسرد مزاجان بمـان و تــو | از گوشه‌ای چــو مردم محـرور می‌نگر
همچون سگ حریص مکـن قصـد گرد ران | قصاب را ببین‌و بـه ساطـور می‌نگر
علـت حجاب‌می‌شود انـدر میان خلق | دست از طمع بـدار و به فغفور می‌نگر
بردیک سار اگر سدهدب محـال فـرب | بنشین و همجـو اوحـدی از دور می‌نگـر

* * *

دل من فتنه شد بر یـار دیگر | چه‌خواهی‌کردن، ای‌دل، باردیگر؟
ندیدم در تو چندان کاردانی | که اندر پیش گیــری کار دیگر
بهل، تا بر سر ما پاره گردد | به نــام نیک یک دستار دیگر
از آن زاری نه بیزاری، همانا | که ار سو می‌سهـی سارار دىگر
میانت رانبود آن بند غم بس؟ | که می‌بندی بـدو زنـار دیگر
چنان زان رخنهـا نیکت نیامد | که حواهی حسس اردىوار دىگر
مرا گویی: کزین یک برخوری تو | چه برخوردم زپنج و چار دیگر؟
چرا دلـدار نــو می‌آزمایی؟ | چو دیدی جور آن دلدار دیگر
چو آسانت نشد دشوار، سشس | چه افتادی درین دشوار دیگر؟
گزین‌برق‌آن‌چنان سوزد، که‌دیدم | که دارد طاقت دیـدار دیگر؟
تو آن افسانه و افسون ندانی | کزین سوراخ گیـری مار دیگر
مکن دعوی به عشق شاهدان پر | که موقوفی به این اقـرار دیگر
بهل عشقی که کشتست اوحدی را | بسان اوحـدی بسیـار دیگر

* * *

توازدست‌که‌می‌خوردی، که‌خشم‌آلوده‌ای دیگر | مگر با دشمنان ما قدح پیموده‌ای دیگر؟

ز شادیهاچه بنشستی؟ بعزتها چه برجستی؟ — اگر دشمن ندانستی که بی ما بوده‌ای دیگر
میان دربسته بودی تو که با اغیار سسبی — میان خویشواشک ما چرا بگشوده‌ای دیگر؟
دلم راسوده‌ای صدبارو چون ازعاشقان خود — کم‌ازمن کس نمی‌بینی، چرافرسوده‌ای دیگر؟
مرا چون زان لب شیرین ندادی هیچ حلوایی — نمی‌دانم که خونم را چرا پیموده‌ای دیگر؟
مقابل در حضور خود جفا زین پیش می‌گفتی — شنیدم زان که: درغیبت کرم فرموده‌ای دیگر
دلم را می‌نماید رخ که: قصدخون من داری — پس ازماهی که روی خودبه‌من بنموده‌ای دیگر
مرا آسوده پنداری که هستم در فراق تو — زهی !ازجست‌وجوی‌من ،که‌چون آسوده‌ای دیگر
دلت بر اوحدی هرگز نمی‌سوزد به دلداری — فغان و نالهای او مگر نشنوده‌ای دیگر؟

* * *

ای ساربان، که رنج کشیدی ز راه دور — آمد سر به منزل لیلی، مکن عبور
این جا نزول کن، که ازین آب و این هوا — هم سینه یافت راحت و هم دیده یافت نور
اینست خارها که ازو چیده‌ایم گل — وین جای خیمها که درو دیده‌ایم حور
این لحظه آتشست بجایی که بود آب — و امروز ماتمست بجایی که بود سور
آن شب چه شد؟ که بی رخ لیلی نبود حی — و آن روز کو؟ که موقف دیدار بود طور
خون جگر بریخت دل من به یاد دوست — ای جسم اسکبار، حرامی حنس صور؟
زین پیش بود نفرتم از دور و از زمان — دردم چنان گداخت که هستم ز خود نفور
جز دستبوس دوست نباشد مراد من — روزی که سر ز خاک برآرم به نفخ صور
ای اوحدی، چو روی کنی در نماز تو — بی روی‌او مکن، که نمازیست بی حضور

* * *

همه عالم پرست ازین منظور — همه آفاق را گرفت این نور
حاصل شهر عاشقان سرّیست — گرد بر گرد آن هزاران سور
گر چه پر آفتاب گشت این شهر — زان میان نیست جز یکی مشهور
گنج در پیش چشم و ما مفلس — دوست بر دستگاه و ما مهجور
اصل این کل و جزو یک کلمه است — خواه تورات خوان و خواه زبور
هر کس از جانبش می‌جویند — مصطفی از حری، کلیم از طور
اوحدی، رخ دروکن و بگذار — آرزوی بهشت و حور و قصور

* * *

باد بهار می‌دمد و من ز یار دور — با غم نشسته دایم واز غمگسار دور
آنرا که در کنار به خون پرورید‌ه‌ام — خون در کنار دارم و او ازکنار دور

کارم ز دست رفت، چه معنی که دوستان   یادم نمی‌کند بر آن نگار دور

دیدی توکارمن چونگار، این زمان ببین   رویم به خون نگار وز دستم نگار دور

ای باد صبح، اگر بر منظور ما رسی   آن بی نظیر گو: نظر از ما مدار دور

صد بار جور کردی و تندی نمود، لیک   چندین نگشته‌ای به جفا هیچ بار دور

ای اوحدی، برو تو، که عهدوفای‌دوست   بازم‌نمی‌هلد که: شوم‌زین دیار دور

* * *

شهر بگرفت آن کمان ابرو به بالای چو تیر   خسروان را جای تشویشست‌از آن اقلیم‌گیر

بردمش پیش امیری، تا بخواهم داد ازو   چون بدیداو را، ز من آشفته دل‌تر شدامیر

هر دبیری را که فرمایم نبشتن نامه‌ای   پیش او جز شرح حال خویش ننویسد دبیر

آن تن همچون خمیر سیم و آن موی دراز   کرد باریکم چو مویی کش برآرند از خمیر

میل عاشق چون کند دلبر؟ چونپسند درقیب   داد مسکین کی دهد سلطان؟ چونگذاردوزیر

در دل او عاقبت یک روز تاثیری کند   ناله و آهی که هر شب می‌رسانم تا اثیر

هر که همچون اوحدی خود را نخواهد مبتلا   گو: نظر کمتر فگن بر روی یار بی نظیر

* * *

گر چه دورم، نه صبورم ز تو، ای بدر منیر   دور بادا! که کند صبر زیاد تو ضمیر

دلم آخر ز تو چون صبر تواند؟ کاول   گلم از خاک سر کوی تو کردند خمیر

چشم از آن غمزه و رخسار بنتوانم دوخت   اگرم غمزه و چشم تو بدوزند به تیر

سر فدا کردم و جان می‌دهم و دل برتست   جگرم نیز مکن خون، که نکردم تقصیر

نکنم قصهٔ زلفت، که حدیثیست دراز   نبرم نام فراقت، که گناهیست کبیر

بارها پیش تو این نامه فرستادم، لیک   دیرها شد که جواب تو نیاورد بشیر

چون رسد نامهٔ وصل تو بمن؟ چونکه ز کبر   نام من خود ننویسی و نگویی به دبیر

گوش بر نالهٔ من دار و ببین حال دلم   تا ننالم به خدایی، که سمیعست و بصیر

ناگزیرست که با خوی تو درسازد دل   که ندارد نظر از دیدن روی تو گزیر

فاش کرد اوحدی‌این واقعه بر پیرو جوان   که: تو معشوق جوانی و منت عاشق پیر

* * *

صنما، بی تو مرا کار به جان آمده گیر   دلم از درد فراقت به فغان آمده گیر

دل شوریده ز هجر تو به جان می‌آید   جان سر گشته ز هجرت بدهان آمده گیر

زان زنخدان چو سیب تو بده یک بوسه   و آنگه از باغ تو سیبی به زیان آمده گیر

خلق گویند که: حال تو بر دوست بگوی   حال خود گفته و بر دوست گران آمده گیر

جند گوبی نو که: درعسق جوانی نبکوست؟ پیر خواهیم شد از عشق، جوان آمده گیر
آرزوی نو گر آنست که: من کسته شوم آن چنان‌کارزوی تست چنان آمده گیر
گفته‌ای: اوحدی آن به که ز پیشم برود رفته از پیش تو و باز دوان آمده گیر

* * *

پاکبازان را چه خارا و چه خز؟ گر به رنگی قانعی در خرقه خز
جامه گه ازرق کنی، گاهی سیاه جامه خود دانی، تو مردم را مرز
آخرت زندان تن خواهد شدن این که بر خود می‌تنی چون کرم قز
گر تو ایزد را بدین خواهی شناخت نیک دور افتاده‌ای، سودا مپز
چون نخواهی فهم‌کردن، زان چه سود؟ گر منت مشروح گویم، یا لغز
محتسب گو: در پی رندان مرو کین جماعت را نباشد سنگ و گز
عیب مستان کم کن و در مجلس آی گر ننوشی باده‌ای، سبی سگز
باده خوردن در بهار ار ظلم بود در زمستان خود نمی‌جوشید رز
گوش داری گفتهای اوحدی تا که لؤلؤ را بدانی ار حرز

* * *

صاحب روی خوب و زلف دراز نه عجب گر به عشوه کوشد و ناز
آنکه زلفش ببردن دل خلق دام سازد، کجا شود دمساز؟
خفته در خواب خوش کجا داند؟ که شب ما چه تیره بود و دراز!
آتش دل، که من بپوشیدم فاش کرد آب دیدهٔ غماز
دل سوزان اگر حه صبر کند اشک ریزان به خلق گوید راز
هر که او گفت: دل بخوبان ده گفته باشد که: دل به چاه انداز
چه دل نازنین بدین ره رفت که ازیشان یکی نیامد باز؟
ای که جمعی، ترا چه سوز بود؟ شمع داند حدیث گرم و گداز
صنما، قبلهٔ منی بدرست دلبرا، عاشق‌توام به نیاز
زان ما شو، که درد دل باشد هجر تنها و وصل با انباز
زاغ ما در چمن شود، مشنو که: برآید ز بلبلی آواز
نیست جز آتش دل محمود گذر باد بر وجود ایاز
گر تو محراب هر کسی باشی ما به جای دگر بریم نماز
تا توان توایم و می‌دانی ساعتی، گر توان، به ما پرداز
دولتی چند روزه باشد حسن تو بدین حسن چند روزه مناز

دل ما را به وصل خود خوش کن
اوحدی را به لطف خود بنواز

* * *

من بدین خواری و این غربت از آن راه دراز
به تمنای تو افتادم، ای شمع طراز

آمدم تا بدر خانه سلامت گویم
به ملامت ز سر کوچه کجا گردم باز؟

گر چه در شهر ترا هم نفسان بسیارند
نفسی سر به احوال غریبان بردار

آز بسیار به دیدار تو دارد دل ما
تا سر ما بستی بنشیند آن آز

نازنینا، رخ خوبت به دعا خواسته‌ام
می‌نمای آن رخ آراسته و می‌کن ناز

سرمپیچان، که به رخسار تو داریم امید
رخ مپوشان، که به دیدار تو داریم نیاز

در نماز همه گر زانکه حضوری شرطست
بی حضور تو نشاید که گزارند نماز

مشکل اینست که: هرموی تودردست دلیست
ور نه چون موی تو این کار نمی‌گشت دراز

راز شبهات به کس چون بتوان گفت؟ که ما
روزها شد که به خود نیز نگفتیم این راز

من خود از دام تو دل را برهانم روزی
گر تو در دام من افتی نرهانندت باز

مردمان گرچه درین شهر فراوان داری
اوحدی را به خداوندی خود هم بنواز

* * *

منم غریب دیار تو، ای غریب نواز
دمی به حال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

گرم چو خاک زمین خوار می‌کنی سهلست
چو خاک می‌کن و بر خاک سایه می‌انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بتپد
چه آتشست که در جان من نهادی باز؟

هوای قد بلند تو می‌کند دل من
تو دست کوته من بین و آرزوی دراز!

بر آستین خیالت همی دهم بوسه
بر آستان وصالت مرا چو نیست جواز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود
نظر بروی کسی بر نمی‌کنی از ناز

اگر بسوزدت، ای دل، ز دردناله مکن
دم از محبت او می‌زنی، بسوز و بساز

حدیث درد من، ای‌مدعی، نه امروزست
که اوحدی ز ازل بود رند و شاهد باز

* * *

آن سست عهد سخت کمان اوفتاد باز
گفتم که: عاشقم، به گمان اوفتاد باز

گفتم: ز پرده روی نماید، نمود، لیک
اندر درون پردهٔ جان اوفتاد باز

چون بوسه خواهمش به زبان، قصد سر کند
سر در بلا ز دست زبان اوفتاد باز

خالی نمی‌شود دلم از درد ساعتی
دل در غمش ببین به چه سان اوفتاد باز؟

نشگفت سر عشق من ار آشکار شد
کان صورتم ز دیده نهان اوفتاد باز

چشمش بسوخت جان و رخ او ببرد دل   غارت ببین که در دل و جان اوفتاد باز
از شوق زلف و قامت و رویش زبان من   در ناله و نفیر و فغان اوفتاد باز
او می‌رود سوار و سراسیمه در پیش   دل می‌رود پیاده، از آن اوفتاد باز
گویند: کاوحدی، ز غم او چنین بسوز   بیچاره اوحدی، نه چنان اوفتاد باز

***

یار ار نمی‌کند به‌حدیث تو گوش باز   عیبی نباشد، ای دل مسکین، بکوش باز
چون پیش او ز جور بنالی و نشنود   درمانت آن بود که برآری خروش باز
هر گه که پیش دوست مجال سخن بود   رمزی سبک درافگن و می‌شو خموش باز
ای باد صبح، اگر بر آن بت گذر کنی   گو: آتشم منه، که درآیم به جوش باز
حیران از آن جمال چنانم که بعدازین   گر زهر می‌دهی، نشناسم ز نوش باز
گفتی بدل که: صبر کن، او بی قرار شد   دل را خوشست با سخنانت به گوش باز
خواهم بر آستان تو یک شب نهاد سر   آن امسست گر نرنندم به دوش باز
چون سعی ما به صومعه سودی‌نمی‌کند   زین پس طواف ما و در می فروش باز
گر اوحدی به هوش نیاید شگفت نیست   مست غم تو دیرتر آید به هوش باز

***

ما در بروی‌خلق فرو بسته‌ایم باز   در شاهد خیال تو پیوسته‌ایم باز
دل جوش می‌زند ز تمنای وصل تو   ما را مبین که ساکن و آهسته‌ایم باز
باهجرودردومحنت واندوه عشق تو   یک اتفاق‌کرده و نگسسته‌ایم باز
رنگ ریا و زنگ نفاق و نشان کبر   از خود بخون دیده فروشسته‌ایم باز
ای سنگدل، که تیغ جفا برکشیده‌ای   رو مرهمی بساز که دل خسته‌ایم باز
گفتی: براستی دلت از ماشکسته شد   خودکی‌درست‌بود؟ که‌بشکسته‌ایم‌باز
ما را تویی ز هر دو جهان وبیاد تو   چون‌اوحدی‌زهردوجهان رسته‌ایم‌باز

***

اگر نوبهاری ببینیم باز   که بر سبزه زاری نشینیم باز
به شادی بسی می‌بنوشیم خوش   به مستی بسی گل بچینیم باز
سرازپوست‌چون‌گل برون آوریم   که چون غنچه در پوستینیم باز
زمستان هجران بپایان بریم   بهار وصالی ببینیم باز
چو دیوانگان رخ به عشق آوریم   بری چهره‌ای برگزینیم باز
بگو محتسب را که: بر نام ما   قلم‌کش، که بی‌عقل‌ودینیم باز

نبودست ما را ز عشقی گزیـر   برس بوده‌ام و برسیم یار
که آن بی قرین را خبر می‌برد؟   که نادرد عشق برسیم یار
بسی آفرین بر مـن و اوحـدی   که سکو حدیث آفرینم یار

* * *

عنایتیست خدا را به حال ما امروز   که صد خجسته از آن چهره فال ما امروز
شبی چو سال ببینم و گرنه نتوان گفت   حکایت شب هجر چو سال ما امروز
فراقنامه که دی دل به‌خون دیده نوشت   سپرده‌ایم به بـاد شمال ما امروز
کجا خلاص شوند از وبال ما فردا؟   جماعتی که شکستند بال ما امروز
از آن لب و رخ حاضر جواب شرط آنست   که بوسه بیش نباشد سوال ما امروز
ز سیم اشک و زر چهره و جه آن بنهیم   گر التفات نماید به حال ما امـروز
خیال را بفرستد دگـر به شب جایی   گرش وقوف دهند از خیـال ما امروز
به زلف او دهم این نیم جان که‌من‌دارم   و گرنه دل ننهد بر وصال ما امروز
به خواب شب مگرآن روی راتوان دیدن   که پیش دوست نباشد مجال ما امروز
چو باد صبح کنون قابلی نمی‌یابـد   که بشنود سخنی‌از مقال ما امروز
صبا، برابر رخسـار آن غزال بهشت   ادا کن این غزل ازحسب حال ماامروز
اگر کند طلب اوحدی ز لطف بگـوی   که: بیش ازین نکنی احتمال ما امروز

* * *

گر تو گل چهره درآیی به چمن مست‌امروز   ما بدانیم که در باغ گلی هست امـروز
گفته‌ای: بر سر آنم که بگیـرم دستت   نقد را باش، که من می‌روم از دست امروز
با چنان دانهٔ خالی‌که تو بر لب زده‌ای   من برآنم که ز دامت نتوان جست امروز
رخ گل رنگ تو بس خون که بریزد فـردا   دهن تنگ تو بس توبه که بشکست امروز
چشم ترکت همه برسینـــهٔ من خواهد زد   هر خدنگی که رها می‌کنی از شست امروز
دل من گر به گلستان نـرود معذورست   که بسی خار جفا در جگرم خست امروز
دی چو زلف تو گرآشفته شدم نیست‌عجب   عجب آنست که چون چشم توام مست امروز
گر بدانم‌که تو بر من گـذری خواهی کرد   بر سر راه‌تو چون خاک شوم پست امروز
اوحدی گر به سخن دست فصیحان بر بست   شد به زنجیر سر زلف تو پا بست امروز

* * *

هرچه‌گویم من، ای دبیر، امروز   نه بهوشم، ز من مگیر امروز
قلم نیستی به من درکـش   که گرفتارم و اسیـر امروز

سالها در کمین نشستم تا / در کمانم کشد چو تیر امروز
روبشارت زنان، که گشت یکی / با غلام خود آن امیر امروز
پرده‌برمن مدر ،که‌نتوان دوخت / نظر از یار بی‌نظیر امروز
میل یار قدیم دارد دل / تن ازین غصه، گو : بمیرامروز
اوحدی ،جزحدیث دوست‌مگوی / که جزو نیست در ضمیر امروز

* * *

کام دلم نشد ز دهانت روا هنوز / و آن درد را که بود نکردم دوا هنوز
بیگانه‌گشتم از همه خوبان به مهر تو / و آن ماه شوخ دیده نگشت آشنا هنوز
عالم ز ماجرای دل ریش من پرست / با هیچ کس نگفته من این ماجرا هنوز
ای دل، منال در قدم‌اول از گزند / از راه عشق او تو چه دیدی؟ بیاهنوز
ما را خدای درازل از مهر او سرشت / ناکرده هیچ نسبت حسی به ما هنوز
هر شب وصال او به دعا خواهم ازخدا / دردا! که مستجاب نگشت این دعاهنوز
او گر قفا زنان ز درخود براندم / چشمم به راه باشد و رو از قفا هنوز
روزی نسیم بر سر زلفش گذار کرد / زان روز بوی غالیه دارد صبا هنوز
یک ذره مهر او بدل آسمان رسید / چون ذره رقص می‌کند اندر هوا هنوز
چشمم بر آستان در او شبی گریست / خون می‌دمد ز خاک در آن سرا هنوز
ای اوحدی، تو حال دل من زمن مپرس / کان دل برفت و باز نیامد بجا هنوز

* * *

گلت بنده گردید و شمشاد نیز / غلام تو شد سرو آزاد نیز
که صد رحمت ایزدی بر رخت / هزار آفرین بر لبت باد نیز
ز مهر تو بگریست چشمم به خون / ز عشقت بنالم به فریاد نیز
چو دیدی که چشم تو آبم ببرد / کنون می‌دهی زلف را باد نیز
نباشد ترا بعد ازین برگ من / که بیخم بکندی و بنیاد نیز
به لطف و نوازش بده داد ما / که جور تو دیدیم و بیداد نیز
نه مثل تو آمد ز پشت پدر / نه مانندت از مادری زاد نیز
بریر از لبت بوسه‌ای خواستیم / نداد آن و دشنامها داد نیز
نبود اوحدی را توقع ز تو / که او را کنی در جهان یاد نیز

* * *

در وفاداری نکردی آنچه می‌گفتی تو نیز / تا به‌نوک ناوگ هجران دلم سفتی تو نیز

یادمی‌دار این که: در خوبی چودوران توبود
همچو دوران با من مسکین برآشفتی تو نیز

چون دل ما از دوگیتی روی درروی تو کرد
پشت بر کردی و ازماروی بنهفتی تو نیز

در چنین وقتی که شد بیدار هر جا فتنه‌ای
اعتمادم برتوبود، ای‌بخت، چون‌خفتی‌تونیز؟

ای که می‌گویی ز خوبان جهان طاقم به مهر
این کجاگویم که: با بدخواه‌ماجفتی تو نیز؟

می‌کنی دعوی که: در باغ لطافت گل منم
راست می‌گویی، ولی بی‌خار نشکفتی تو نیز

چون به کین اوحدی دیدی که دشمن‌چیره‌شد
خانهٔ دل را ز مهر او فرو رفتی تو نیز

* * *

در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر از دوست کس
هردو عالم رابه دشمن ده، که مارادوست بس

یاد می‌دار آنکه: هستی هرنفس با دیگری
ای که بی یاد تو هرگز برنیاوردم نفس

میروی چون شمع وخلقی ازپس وپیشت روان
نی غلط گفتم، نباشد شمع را خودپیش وپس

غافلست آنکو به شمشیر ازتومی‌پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمی‌داند مگس؟

کویت از اشکم چو دریا گشت و می‌ترسم‌ازآنک
بر سر آیند این رقیبان سبکبارت چو خس

یار گندم گون به ما گر میل کردی نیم جو
هر دوعالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

خاطرم وقتی هوس کردی که: بینند چیزها
تا ترا دیدم، نکردم جز به دیدارت هوس

دیگران را از عسس گرشب خیالی درسرست
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

اوحدی، راهش بپای لاشهٔ لنگ تو نیست
بعدازین بنشین که گردی برنخیزدزین فرس

* * *

بیا، که صفهٔ ما بوریای میکده بس
بخور خانه نسیم هوای میکده بس

ز میر و خواجه ملولیم، بعد ازین همه عمر
حضور و صحبت رند و گدای میکده بس

به منعمان بهل آواز چنگ رندان را
ترانهٔ‌سبک از چارتای میکده بس

ز قلیه‌های بزرگان سر که پیشانی
مرا سه جرعهٔ بر ناشتای میکده بس

گرم به صفهٔ صدر ملک نباشد بار
نشستنم به میان سرای میکده بس

مرا به صومعه، گو: شیخ شهربار مده
سر مرا به جهان خشت‌های میکده بس

گر اوحدی دگری را دعا کند گو: کن
مرا دعای مغان و ثنای میکده بس

* * *

برخ شمع شبستانم تویی بس
به قامت سرو بستانم تویی بس

نهان بودی ز ما، پیداستی باز
کنون پیدا و پنهانم تویی بس

من وماودل وجان وسر و مال
همه کفرست، ایمانم تویی بس

اگر در دل کسی بود، آن ندانم
میان نقطهٔ جانم تویی بس

گرازخوددیگری‌گوید، من از تو — همی گویم، که برهانم تویی بس
مرا پرسند: کز دانش چه دانی؟ — چه دانم؟ هرچه‌می‌دانم تویی بس
ز گل رویان این عالم که هستند؟ — من آن می‌جویم و آنم تویی بس
نمی‌دانم که دردم را سبب چیست؟ — همی دانم که: درمانم تویی بس
درین راه اوحدی را رهبری نیست — دلیل این بیابانم تویی بس.

***

ای صبا، یار مرا از من بی یار بپرس — زارم، او را ز من شیفتهٔ زار بپرس
پرسش دل چو به زلفش برسانی، پس از آن — پیش آن نرگس جادو رو و بیمار بپرس
چشم او را نبود با تو سر گفت و شنید — حال او یکسر از آن لعل گهر بار بپرس
چون بدان قامت نازک رسی آهسته ز دور — خدمتی کن، سخن وصل به هنجار بپرس
در میان سخن از حال دل من پرسد — عرضه کن حال دلم، اندک و بسیار بپرس
وگرش قصهٔ سرمستی من باور نیست — گو: بیا و خبر از مردم هشیار بپرس
اوحدی گم شد، اگر منزل او می‌پرسی — به خرابات رو و خانهٔ خمار بپرس

***

ای صبا، از من آشفته فلان را می‌پرس — می‌نشان‌جان ودل وآن دل وجان رامی‌پرس
در جهان هم نفسی جز تو ندارد جانم — هر نفس می‌رو و آن جان جهان را می‌پرس
زلف او را ز رخ او به کناری می‌کش — غافلش می‌کن و آن چشم ودهان رامی‌پرس
در چمن می‌شو و بر یاد گلش می می‌نوش — وزچمن می‌رو و آن سرو روان را می‌پرس
گر چه او را سر مویی خبر از حالم نیست — هردم آن بی‌خبر موی میان را می‌پرس
گر چه من پیر شدم در هوس دیدن او — تو گذر می‌کن و آن بخت جوان را می‌پرس
اوحدی عاشق آن عارض و زلفست، تو نیز — از سر لطف همین را و همان را می‌پرس

***

عشرت بهار کن، که شود روزگار خوش — می در بهار خور، که بود بی غبار و غش
گفتی: به روز شش همه گیتی تمام شد — می به، که او تمام نشد جز به ماه شش
برخیز و زین قیاس دو شش ساله‌ای ببین — کز حسن او کند دل ماه دو هفته غش
دست ار به وصل موی میانی رسد به روز — اندر میانش آر و شب اندر کنار کش
زان پیش کت کشد لحد گور در کنار — خالی نباید از تن خوبان کنار و کش
اینجا که نقل بوسه بود زان دهان و لب — دندان کس به میوه نیالاید و نمش
چون دستگاه و مکنت آن هست می بنوش — با مطربان فاخر و با شاهدان کش

گر روی همچو ماه و جبینی چو مشتری
جام آفتاب رخ شود و باده زهره وش

ور نیست دسترس، سر دستار پاره کن
دستار رند میکده را گو: مدار فش

ریزنده کرد جیش باد مسیح دم
برگ گل از درخت چو موسی به چوب هش

وقت سحر ز شاخ چمن گل چو بشکفد
گویی به سحر ماه برآمد ز چاه کش

مانند آنکه بر رخ زیبا عرق چکد
بر روی سرخ لاله ز شبنم فتاده رش

آشفته‌ام و دلشده، یا مطرب "السماع"
آتش دلم و غمزده. یا ساقی، "العطش"

می صیقلیست در کف رندان که می‌برد
از سینه‌ها کدورت و ازدیده‌ها عمش

صوفی، بیا و در می صافی نگاه کن
ورجام اوحدی نخوری ، قطره‌ای بچش

بر طور بزم ما دل و جانها ببین بلاش
و ز برق نور باده بهم برفتاده بش

* * *

دمشق فتنه شد بغداد و توفان بلا آبش
به چشم من ز هجر آنکه بی ما می‌برد خوابش

مگر باد صبا گوید نشان آتشین رویی
که گه در خاک می‌جویم نشان و گاه در آبش

کسی را گر به اسبابی وملکی دسترس باشد
چودورازدوستان‌باشد نه‌ملکست‌آن ،نه‌اسبابش

نمی‌گفتی که: پایانیست هر موج بلایی را؟
چه توفان بلا بود اینکه پیدا نیست پایانش

شبی بوسیدم‌آن لبها ، نخفتم‌بعد ازآن‌شبها
نگریم تا نپنداری که: بی زهرست جلابش

گر این شبهای تاریکم دعایی‌مستجاب افتد
شبی بنشانم آن مه را و می‌بینم به مهتابش

گذشت آن کز شبستانش نمی‌بودم شبی خالی
که نتوانم گذشت اکنون بروز ازپیش بوابش

تنم عزم سفر دارد ولی از خاک کوی او
دلم بیرون نخواهد شد ، که درجانست قلابش

اگر مهدی به عهد او فرود آید ، نپندارم
که ما را رخ بگرداندز ابروی چو محرابش

به محروران آتش دل نبایست آن شکر دادن
طبیبی را که خون ما همی جوشد ز عنابش

نباید پند گویان را برین دل‌رنج بر بودن
که نزدیکان به خلوتها بسی گفتند ازین‌بابش

خلاص‌از صحبت این درد پنهانم کجا باشد ؟
چو حسن عهد نگذارد که بنمایم باصحابش

صبا ، گر بگذری روزی به آن ترک ختا ، ناگه
بیاور نامهٔ ما را ز چین زلف پر تابش

ور آن دلدار سنگین دلز حال‌اوحدی پرسد
بگو ، ار دست می‌گیری کنون وقتست ،دریابش

* * *

نسپردم از خرابی دل خود به چشم مستش
ور زانکه می‌سپردم در حال می شکستش

نقاش دوربین را ازدست بر نیاید
نقش دگر نهادن پیش نگار دستش

کی در کنارم آید؟ چون زان میان لاغر
در چشم من نیاید غیر از کمر، که بستش

هر کس که دید روزی از دور صورت او
نزدیک دوربینان دورست بازرستش

در سالها نیاید روزی بـه پرسش ما
ور ساعتی بیاید، یک دم بـود نشستش
جز روی او نباشد قندیل شب نشینان
جز کوی او نباشد محراب بـت پرستش
نی، پای بر نیاورد از دامش اوحدی، کو
سر نیز بـر نیاورد از نیستی که هستش

* * *

سخت‌زیبا دلبرست او، چشم بد دوراز رخش
ماه را ماند که می‌تابد همـی نور از رخش
این پریوش را اگر فردا به فردوس آورند
رخ چو بنماید، خجل گردد بسی حور از رخش
گر به بستان آید آن گل چهر با این غنج وناز
گر بماند در حجاب وغنچه مستور از رخش
آیت نصرة بسی خوانم، که از راه وصال
باز گـردد لشکر امید منصور از رخش
همچو من در هجر جانان دورباد از کام دل
آنکه می‌دارد مرا بی‌موجبی دور از رخش
آنچه مقدور من بیچاره بود، از جان و دل
رفت بر باد و نشد یک بوسه مقدور از رخش
دست گیرد اوحدی رابی شک، ار دستان او
داستانی باز گویـد پیش دستـور از رخش

* * *

جفت شادیست به عید آنکه تو داری شادش
مقبل آنست که آیی به مبـارکبادش
دلم از شوق تو شب تا به سحر نعره زنان
تو چنان خفته که واقف نه‌ای از فریادش
از من خسته لب لعل‌تو دل خواسته بود
کام دل تـا نـدهـد دل نتوانم دادش
آدمی بایـد و حـوای دگر دوران را
که دگـر مثـل تو فـرزند ببایـد زادش
تن من شد ز تمنـای سر کـوت چو خاک
وقت آنسـت که همـراه کنم با بادش
دوستی را که مه و سال به اندیشهٔ تست
کی توان گفت که: یک روز می‌آور یادش؟
در دل آن خانه کـه کـردم به وفای تو بنا
موج تـوفـان قیامت نکنـد بنیادش
اوحدی، باغم شیـرین دهنان زور مکن
کین نه کوهیسـت که سوراخ کند فرهادش
آهنین پنجه اگر کـوه ز جا برگیـرد
نکنـد فایـده بر سگـدلان پولادش

* * *

چنین که بسته شدم باز من به زلف چوبندش
خلاص من متصـور کجا شود ز کمنـدش؟
به رنگ چهرهٔ او گر نگه کند گـل سوری
ز شرم سرخ برآید، ز خوی گـلاب برندش
چه آب در دهن آید نبـات را ز لب او؟
اگر به کام رسد ذوق آن لبـان چو قندش
ز بهر چشم بدانـش به نیـک خواه بگویم
که: بامداد بخوری بکن ز عود و سپندش
ستمگرا، دل هر کس که مبتلای تو گردد
به عقل باز نیارد دگـر نصیحت و پندش
فگنده‌ام دل خود را چو خاک بر سر راهت
که بگذری ومشرف کنی بنعل سمنـدش
ز دور می‌نگر، ای اوحدی، که دیرتر افتد
بدست کوته ما میوهٔ درخـت بلندش

* * *

درس همسابه شمعی هست و حمعی عاسق اردورش
که ما صد بار گم گشتیم همچون سایه در سورش

وحود بیدلان پست ار سواد جس رلف او
روان عاسقان مست ار مرست حسم محمورش

به ایامی نمی‌شاید ز بامی روی او دیدن
خنک چشمی که می‌بیند دمادم روی منظورش!

بهشتی را که می‌گویند باور می‌کنم، لیکن
دلم باور نمی‌دارد کزو بهتر بود حورش

سرایی کین چنین یاری درو یابند، صد جنت
غلام سقف مرفوعست و خاک‌بیت معمورش

به جور حاسدان نتوان حذر کردن ز عشق او
کسی کو انگبین جوید، چه باک از بیم زنبورش؟

ز عشق آن پری بر من چو رحمت می‌بری زین پس
گرت حلوا بدست افتد بیاور پیش محرورش

کلام اوحدی سریست روحانی، که در عالم
بخواهد ماند جاویدان سواد رق منشورش

ز راز عاشقی دورند و رمز عاشقی غافل
گروهی کندرین معنی نمی‌دارند معذورش

* * *

چو نام او همی گویی بنام حود قلم درکش
ورش داسسه‌ای، رسهار! حامس باش و دم درکش

از آن بی‌چون وچند ار نو نشانی یافتی اس حا
ر کوی حد وحون بگدر، ربان ار بیس وکم درکش

فراغی گر همی‌خواهی، چراغی از وفا برکن
به باغ آن پری نه روی و داغ آن صنم درکس

چو با ربار عشق او صبوحی کرد روح بو
دلت را حاجتها بر رح رنبل درد و غم درکش

ر دست عشق شهرآشوب اگر دادی همی‌خواهی
سرآشفته حود را نه پای آن علم درکش

چو دُرّ وصل می‌جویی در صحبت بند اول
پس آنگه کسی حاجب نه دریای کرم درکش

ترا وقتی که او خواند، براهی رو که او داند
چو رفتی دامن احفا به آثار قدم درکش

ازآن واین چه می‌لافی؟ طلب کن شربت ساقی
زکفر ودین می‌صافی، بسامر و بهم درکش

به بوی‌جام یکرنگی ، چوشد دورازتودلتنگی   ازل را با ابد ضم کن ، حدث را باقدم درکش
ز تلخ یار شیرین لب نشاید رخ ترش کردن   گرت جام شفا بخشند و گر کاس‌الم ، درکش
اگر گوش تو می‌خواهد نوای خسروانیها   به بزم اوحدی آی و شراب از جام جم درکش

* * *

دلا ، دگر قدم از کوی دوست باز مکش   کنون که قبله گرفتی سر از نماز مکش
بر آستانهٔ معشوق اگر دهندت بار   طواف خانه کن و زحمت حجاز مکش
ز ناز کردن او ناله‌چیست؟ شرمت باد   ترا که گفت: کزو کام جوی و ناز مکش؟
نسیم باد، بده بوی آن نگار و دگر   مرا در آتش اندوه در گداز مکش
ز من به حلقهٔ آن قبلهٔ طراز بگوی   که: بیش بر رخم از خون دل تراز مکش
چو بوسه می ندهی رخ به عاشقان منمای   چو دانه‌نیست درین عرصه دام باز مکش
ازین سپس که ببینم بخواهمش گفتن   که: پرده بر رخت ، ای یار دلنواز مکش
کشیدم آن سر زلف دراز را روزی   بطیره گفت که: ای اوحدی، دراز مکش
گرت خزینهٔ محمود نیست دست طمع   دلیر در شکن طرهٔ ایاز مکش

* * *

که می‌برد خبر عاشقان شیفته حالش؟   ز سجده‌گاه عبادت به پیش صدر جلالش
هزار دیده بر آن چهره ناظرندو لیکن   نمی‌رسد نظر هیچکس به کنه کمالش
مرا دلیست بحال از فراق صورت آن بت   که هیچ چاره ندانم بجز نهفتن حالش
سیاه شد چو شب تیره روز روشن بختم   ز محنت شب هجران دیر باز چو سالش
چه جای وصل؟ که بر آسمان رسم ز تفاخر   گرم به خواب میسر شود حضور خیالش
هزار فال گرفتم من از صحیفهٔ ایام   چو نام دوست نیامد، نداشتیم به فالش
به یاد دوست قناعت کن ،اوحدی ، که‌دل تو   بروز وصل ندیدیم و نیست مرد وصالش

* * *

دیده گر لایق آن نیست که منزل کنمش   چاره‌ای نیست بجز جای که در دل کنمش
ساربانا، شتر دوست کدامست؟ بدار   تا زمین بوس رخ و سجدهٔ محمل کنمش
آفتاب ار چه برخسار جهانگیری کرد   نتوانم که بدان چهره مقابل کنمش
می‌زنم بر سر خود دست به خون آلوده   چون مدد نیست که در گردن قاتل کنمش
دلبرا، مهر تو چون در دل من مهر گرفت   چون توانم که براندازم و باطل کنمش؟
مشکلاتی که ز زلف تو مرا پیش آمد   تو مپندار که‌تا حل نکنی حل کنمش
دست خود می‌گزم از حیف و ببوسم بسیار   گر شبی در بر و دوش تو حمایل کنمش

دل، که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو شد   ای پریچهره، بگویی: چه عاقل کنمش؟
اوحدی گر ز تو رنجی بکشد باکی نیست   تا ریاضت نکشد چون به تو واصل کنمش؟

* * *

گر دستها چو زلف درآرم به گردنش   کسی را بدین قدر نتوان کرد سرزنش
دیگر بر آتش غم او گرم شد دلم   آن کو خبر ندارد ازین غم خنک تنش!
دستم نمی‌رسد که: کنم دستبوس او   ای باد صبحدم، برسان خدمت منش
آن کو دلیل گشت دلم را به عشق او   خون من شکستهٔ بیدل به گردنش
گر خون دیدها به گریبان رسد مرا   آن نیستم که دست بدارم ز دامنش
دانم که باد را بر او خود گذار نیست   ترسم که: آفتاب ببیند ز روزنش
گر جز بدوست باز کند دیده اوحدی   چون دیدهای باز بدوزم بسوزنش

***

نیست‌عیب ار دوست می‌دارم منش   با چنان رویی که دارد دشمنش؟
دشمن از دستم‌گریبان گو: بدر   من نخواهم داشت دست ازدامنش
از دری کندر شود ماهی چنین   مهرگو: هرگز متاب از روزنش
کس نمی‌خواهم که گردد گرد او   تا گذار باد بر پیراهنش
آه من گر خود بسوزد سنگ را   باد باشد با دل چون آهنش
عشق را باعقل اگر جمع‌آورند   سالها با هم نکوبد هاونش
آنکه جز گردنکشی با من نکرد   گر بمیرم خون من در گردنش
گر نسوزد بر منش دل عیب نیست   مردهٔ ما خود نیرزد شیونش
اوحدی، با یار گندم گون اگر   میل داری، خوشه‌چین از خرمنش

* * *

امروز گم شدم: تو بر آهم مدار گوش   فردا طلب مرا به سر کوی می فروش
دوش‌آن صنم به ساغر و رطلم خراب‌کرد   و امشب نگاه کن که: دگر می‌دوم بدوش
رندم، تو پرغرامت رندی‌چو من بکش   مستم، تو بر سلامت مستی چومن بکوش
ای هوشیار، پند مده بر مرا، که من   زان باده خورده‌ام که نیایم‌دگر به هوش
ما عاشقیم‌زار و ز ما پرده بر مدار   بر زار و عاشق ار بتوان پرده‌ای بپوش
زاهد چراست خشک و چنین آبها روان؟   صوفی چراست سردوچنین‌بادهابجوش؟
ساقی، میار جز قدح آن شراب صرف   مطرب، مگوی جز سخن آن لب خموش
گویند: پیش‌او سخن خویشتن بگوی   گفتن چه سود؟ چونکه‌نباشد سخن نیوش

گوشی نمی‌کنی تو بدین جانب ، ای نگار
تابرکشم ز دل ، که خراشیده‌ای ، خروش
چون اوحدی بروی تو می‌نوشم این‌شراب
نقلم ده از لب و بزبانم بگوی : نوش

***

بباد صبا گفتم از شوق دوش
که : در کارم ، ارمی‌توانی ، بکوش
نشانـــی از آن نوشدارو بیار
که سودای او بردم از مغز هوش
نه زان گونـه تلخست کام دلم
که شیرین توان کردن او را بنوش
رفیقا ، مکن پر نصیحت ، که من
ندارم دماغ نصیحـــت نبوش
مرا آتـش عشـق در انـدرون
ز خامی بود گر نیایـم به جوش
مکن دورم از باده خوردن ، که باز
مرا تازه عهدیست با مـی فروش
دو چشم من از عشق او چون پرست
لبم گر بخوشد زغم ، گو : بخوش
چو آگـه شـوی از شـب بیدلی
بروزش مرنجـان و رازش بپوش
بهل ، تا روم بـر سر عشق من
چومن رفتم ، آنگه ز پی می‌خروش
بکام بد اندیش گشت اوحـدی
که بر نیک خواهان نمی‌کرد گوش

***

پستهٔ آن ماه مروارید گـوش
چون بخندد بشکند بازار نوش
صورت او مایـهٔ لطفست و ناز
پیکر او سایـــهٔ عقلست و هوش
نرگس جادو فریبش سحر پاش
سنبـل هاروت بندش لاله پوش
چون مگس بر سر نهد هرلحظه‌دست
از لب چون لعل او شکر فروش
در غـم او باز دیگ سینه را
آتشی کردم ، که ننشیند ز جوش
خاطر ما کی خراشیـدی چنین؟
گر به گوش او رسیدی این خروش
دوش آب دیده از سـر می‌گذشت
در غم آن زلفهـــای تا بدوش
اوحدی، تا کی کشی بار غمش؟
ازکشش چون‌نیست‌سودی ، پس‌مکوش
گریه‌قـولت گوش می‌دارد ، بنال
ورسخن در وی نمی‌گیرد ، خموش

***

دو هفتهٔ دگر از بوی باد مشک فروش
شود چو باغ بهشت این زمین دیباپوش
درخت غنچه کند ، غنچه پیرهن بدرد
به وقت صبح چو مرغان برآورند خروش
شود چو روی فلک پر ستاره روی زمین
ز سوسن وسمن و یاسمین و مرز نگوش
چمن ز شکل ریاحین ورنگ سبزهٔ تر
چنان شود که توگویی درآمدست بجوش
ز جویبار به گردون رسـد غریو طیور
ز کوهسار به صحرا رود فغان و حوش

ز مهر جلوه عروس چمن درآورد / ز ژاله عقد جواهر بروی گردن و گوش
روند در سر گل در چمن پری رویان / بدان صفت که رود بر سر ستاره سروش
علم زنند گل سرخ و زرد بر سبزی / چو بر صحیفهٔ مینا ز زر تخته نقوش
به بام شاخ برآید گل از سراچهٔ باغ / چنانکه بر افق چرخ زهره و زاوش
میان باغ ز هرگونه عاشقی سرمست / چنانکه مردم هشیار سر کشند بدوش
طمع مدار خموشی ز اوحدی پس ازین / که در بهار نباشند بلبلان خاموش
تونیزعمرخود ،ای‌هوشمند ، خوش‌گذران / که عمر خوش گذرانند همیشه صاحب هوش
بهار تازه درآمد ، غم کهن بگذار / ز باغ سبزه برآمد ، شراب سرخ بنوش
درخت‌وچوب‌که دیدی‌چه ترشود ببهار؟ / نه کم زچوب و درختی ، تودربهار مخوش
گرت هواست که‌عشرت‌کنی ،بدانش کن / ورت‌رضاست‌که‌سیکی‌خوری ، به نیکی کوش
مگرد در پی آزرم و قول من بشنو / مباش در سر آزار و پند من بنیوش

* * *

ای رخت خرم و دهانت خوش / و آن نظر کردن نهانت خوش
روش قد نارست خوب / میوهٔ چشم ناتوانت خوش
وصل آن رخ به جان همی طلبم / سرخم در نگر که جانت خوش!
یارب ، آن پرده کی براندازی؟ / تا ببینیم جاودانت خوش
بدهن میوهٔ بهشتی تو / میوه شیرین واستخوانت خوش
چند گویی : زیان کنی از من؟ / سود کی کردم؟ ای زیانت خوش
کی ببینیم تنگ چون کمرت؟ / دست خود کرده در میانت خوش
باز ما را دلیست آشفته / با سر زلف دلستانت خوش
اوحدی را شبی ببینی تو / مرده بر خاک آستانت خوش

* * *

دشمن بی‌حاصلم را شرم باد از کار خویش / تا چرا این خسته دل را دورکرد ازیار خویش؟
حیف می‌داند که بعد از چند مدت بیدلی / شاد گردد یکزمان از دیدن دلدارخویش
هر کسی را میل با چیزیو خاطر با کسیست / مؤمن و سجادهٔ خود ، کافر و زنار خویش
آن که هر ساعت بنوعی صاع در بارم نهد / شرمسارش کردمی‌گر باز کردی بار خویش
گفت و گوی عیب جویانم بوجهی سود داشت / کان طبیب آگاه گشت از محنت بیمار خویش
حاجت اینها نبود ، از حال من پرسد رقیب / گو: بیا ، تا من بخوانم پیش او طومارخویش
کیسهٔ خویش از بسطاری کسی دیگر نهفت / من نمی‌دانم نهفتن کیسه از طرار خویش

ماجرای عشق را روزی بگویم پیش خلق	ور نگویم ، عاشقی خود می‌کند اظهار خویش
من که بر اقرار عشق خود گرفتم صد گواه	باز منکر چون توانم گشت بر اقرار خویش؟
دشمنان راگرخوش‌آیدورنه، می‌دانم‌که‌دوست	عاقبت رحمت کند بر عاشقان زار خویش
ای که‌ازمن کارخودراچاره‌می‌جویی که‌چیست؟	این‌مجوی ازمن، که من‌خودعاجزم‌ازکارخویش
هرچه گویی بعدازین ازعشق گوی: ای اوحدی	تا پشیمانی نباید خوردن از گفتار خویش

* * *

با یار بی وفا نتوان گفت حال خویش	آن به که دم فروکشم ازقیل و قال خویش
من شرح حال خویش ندانم که‌چیست‌خود؟	زیرا که یک دمم نگذارد به حال خویش
آنرا که هست طالع ازین کار، گو: بکوش	ما را نبود بخت و گرفتیم فال خویش
ای دل، نگفتمت که: مخواه‌از لبش مراد؟	دیدی که: چون شکسته‌شدی ازسوال خویش؟
ای بی‌وفا، ز عشق‌منت گر خبر شود	دانم که شرمسار شوی ازفعال خویش
چندان مرو، که من به تامل ز راه فکر	نقش تو استوار کنم در خیال خویش
جَدّ ترا، اگر ز جمالت خبر شود	ای بس درودها که فرستد بآل خویش
ما را بخویش خوان و برخویش بارده	باشد که بعد ازین برهیم از ضلال خویش
ای اوحدی، مقیم سر کوی یار باش	گر در سرای دوست نیابی مجال خویش

* * *

باشد آن روز که گویم بتو راز دل خویش؟	یا کنم بر تو بیان شرح‌نیاز دل خویش؟
دوستی کو و مجالی؟ که برو عرضه کنم	قصهٔ درد و غم دور و دراز دل خویش
چشم بر بستم و از دیده و دل دور نه‌ای	چون ببندم به حیل‌دیدهٔ باز دل خویش؟
گر شبی پیش خودم بار دهی بی اغیار	بر تو خوانم همه تحقیق و مجاز دل خویش
از سر عربده برخیز و بر من بنشین	تا زمانی بنشانم به تو آز دل خویش
کس چه داند که چه بر سینهٔ من می‌گذرد؟	من شناسم اثر گرم و گداز دل خویش
اوحدی تا روش قامت زیبای تو دید	جز بسوی تو ندیدست نیاز دل خویش

* * *

گر بنگری در آینه روزی صفای خویش	ای بس که بی‌خبر بدوی در قفای خویش
ما را زبان ز وصف و ثنای تو کند شد	دم در کشیم ، تا تو بگویی ثنای خویش
منگر در آب و آینه زنهار! بعد ازین	تا نازنین دلت نشود مبتلای خویش
معذور دار، اگر قمرت گفته‌ام، که من	مستم، حدیث مست نباشد به جای خویش
ما را تویی ز هر دو جهان خویش و آشنا	بیگانگی چنین مکن، ای آشنای خویش

یک روز پیرهن ز فراقت قبا کنم — وانگه به قاصدان تو بخشم قبای خویش
چون گشت اوحدی ز دل و جان گدای تو — ای محتشم، نگاه کن اندر گدای خویش

* * *

مردی به هوش بودم و خاطر بجای خویش — ناگاه در کمند تو رفتم به پای خویش
صد بار گفته‌ام دل خود را بدین هوس: — کای دل به قتل خویشتنی رهنمای خویش
وقتی علاج مردم بیمار کردمی — اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
باشد به جای خویش اگرم سرزنش کنی — تا پیش ازین چرا ننشستم به جای خویش؟
پیش تو نیست روی سخن گفتنم، مگر — بر دست قاصدی بفرستم دعای خویش
گو: بوسه‌ای بده، لبت ار می‌کشد مرا — باری گرفته باشم ازو خون بهای خویش
ای اوحدی، چو همت او بر هلاک تست — شرط آن بود که سعی کنی در فنای خویش

* * *

گفتم: به چابکی ببرم جان ز دست عشق — خود هیچ یاد وهوش نیاوردمست عشق
صد گونه مرهم ار سهی سودمند نیست — آنرا که زخم بر جگر آمد ز شست عشق
گفتیم: دل ز عشق بپرداختیم و خود — هر روز بیش می‌شود این جا نشست عشق
هر چند سر کشیدم ازین عشق سالها — هم زیر پای کرده مرا زوردست عشق
ایزد مگر به لطف خلاصی دهد، که راه — بیرون نمی بریم ز دیوار بست عشق
ای نیک خواه عافیت اندیش خیر گوی، — زین پس مکن نصیحت محب پرست عشق
پرسیده‌ای که: باده خورد اوحدی؟ بلی — خوردست باده، لیک ز جام الست عشق

* * *

دلم خرقه‌ای دارد از پیر عشق — که گردن نپیچد ز زنجیر عشق
حلالست مالم به فتوای شوق — مباحست خونم به تقریر عشق
هزیمت همان روز شد شاه عقل — که در شهر تن خیمه زد میرعشق
اگر عاشقی ترک ایمان بگوی — که جز کافری نیست توفیر عشق
درین باغ اگر لاله‌چینی و گل — نخواهی شدن مرغ انجیر عشق
اگر نیستی چون کمان بر کژی — دل خود سپر کن بر تیر عشق
به‌معقول مگرو، که ما را حدیث — ز قرآن شوقست وتفسیر عشق
خرد را رها کن، که خواب خرد — پراگنده باشد به تعبیر عشق
من واوحدی در ازل خورده‌ایم — ز بستان "قالوابلی" شیر عشق

* * *

ز حسن تو پیدا شد آیین عشق / خرد را لبت کرد تلقین عشق
برین رقعه ننهاد شاهی قدم / که ماتش نکردی به فرزین عشق
ازین بیشه شیری نیامد برون / که‌او را نکشتی به زوبین عشق
ز بهر شکار دل خستگان / بر اسب‌بلا بسته‌ای زین عشق
کسی با خیالت نخسبد دمی / که بر وی نخوانند یاسین عشق
برین آستان دعوت هیچ کس / نگردد روا جز به آیین عشق
من آن باد را خاک خواهم شدن / که بوی تو می‌آرد از چین عشق
تو ای عالم شهر، اگر عاقلی / سکونت مجوی از مجانین عشق
گر این‌خلق هر کس بدینی روند / مباد اوحدی را بجز دین عشق

***

ای پیکر خجسته، چه نامی؟ فدیت‌لک / دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک
خوبان سزد که بر درت‌آیند سر بسر / وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک
هم ظاهر از دو چشم تو گردیده مردمی / هم روشن از دو لعل تو دردیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی / از دیدنش به سجده بپرداختی ملک
صورت گران چین اگر آن چهره بنگرند / نقش نگارخانهٔ چین را کنند حک
گر چهرهٔ چو ماه به بامی برآوری / خورشید را ز شرم تو پنهان کند فلک
تنها نه اوحدیست به دام تو مبتلا / کین حال نیز در همه جایست مشترک
گر در وفای من بگمانی، بیازمای / زرخالصست و باک نمی‌دارد از محک

***

زاهدان را گذاشتیم به جنگ / ما و جام شراب و نغمهٔ چنگ
نه بی مال می‌رویم و نه جاه / نی غم نام می‌خوریم و نه ننگ
نه به اقراردوستان شادیم / نه به انکار دشمنان دلتنگ
نه به شاهیم طامع و نه به میر / نه ببوییم غره و نه به رنگ
سر مظلوم وارمان در پیش / تیغ ظالم شکارشان در چنگ
کرده از ما کسان به کیسه شکر / خورده از ماخسان، بکاسه شرنگ
آنکه ما را نمی‌هلد در شهر / سر، بهل، تا همی زند بر سنگ
ننیوشیم پند زاهد خشک / جان دهیم از برای شاهد شنگ
نه به مال کسی بریم آشوب / نه به خون کسی کنیم آهنگ
نه به آیین ما کسی را راه / نه بر آیینهٔ کس از ما زنگ

بر سریر سخن نشسته به کام
اوحدی مهر و اوحدی فرهنگ

* * *

ما به ابد می‌بریم عشق ترا از ازل
درهمه عالم که دید عشق چنین بی‌خلل؟
از سر ما شور تو هیچ نیاید برون
گر چه‌سرآید زمان ورچه درآید اجل
هیچ کسم ،گر بدل‌بر تو گزینم بدل
هیچ کسی خود بدل برتو گزیند بدل؟
شمع لبت را بدید ، مهر گرفت از عقیق
موم دهانت بدید مهر گرفت‌از عسل
راهرو عقل را زلف تو دارالامان
کار کن روح را لطف تو بیت‌العمل
بوده ز جور تو ما در همه‌وقتی زبون
گشته به مهر تو ما در همه گیتی مثل
ماه شبستان تو مورچه وتخت جم
وصل تو و جان ما یوسف و سیم دغل
زلف تو تن را نوشت سورهٔ نون بر ورق
قد تو دل را نهاد لوح الف در بغل
چشم مرا از لبت نیست گریزی که ، هست
لعل لبت را شکر ، چشم سرم را سبل
فوت نشد نکته‌ای از کشش و از جشش
با لب و زلف ترا مرتبهٔ عقد وحل
اوحدی از دیر باز فتنهٔ تست ، ای غزال
تا نشود ناامید زود نیوش این غزل

* * *

که رساند به من شمهٔ مسکین حال؟
خبری زان صنم ماهرخ مشکین خال
هرسحرزلف چوشامش ، که‌دلم‌درکف اوست؟
در کف باد شمالست ، خنک باد شمال!
سست ملی به من آن را که ز میل رخ اوست
میل در میل ز خون دل من مالامال
دل آشفته به جای کس دیگر بستم
که نه اندیشهٔ قربست ونه امید زوال
شوق بوسیدن دستی اگرم پیش برد
به غلط پای برون می‌نهم از صف نعال
پیش ازین دیده به امید وصالی می‌خفت
باز چندیست که در خواب نرفتم ز خیال
بی رخ دوست نگوییم که : ماهی سالیست
کانچه بیدوست گذارند نه ماهست و نه سال
حالتی هست دلم را که نمی‌یارم گفت
به ازین کشف نشاید که کنم صورت حال
صبر فرمودی و فرمان تو مقدورم نیست
مطلب صبر جمیل از من مشتاق جمال
اوحدی ، نالهٔ بی فایده سودی نکند
دوست چون گوش براحوال توکردست‌منال

* * *

گفتم : ز درد عشق‌تو گشتم چنین بحال
گفتا : منم دوای تو از درد من منال
گفتم : شبم چو سال شد از بار هجر تو
گفتا : به وصل روز کنم این شب چو سال
گفتم که : با تو نیست مجال حکایتی
گفتا : چو من رضا دهم آسان شود مجال
گفتم : دلم به وصل تو تعجیل می‌کند
گفتا : ز من به صبر توان یافتن وصال

گفتم: به شام روی‌تو دیدن مبارکست — گفتا که: با مداد مبارک ترم به فال
گفتم که: هیچ گوش نکردی به قول من — گفتا که: هیچ کار نیاید ز قیل و قال
گفتم که: ابروی‌تو نشان می‌دهد بعید — گفتا: نشان عید بود دیدن هلال
گفتم: چه دامها که تو داری ز بهر من! — گفتا که: دام من نه که زلفست ودانه خال؟
گفتم که: بوسه‌ای دو سه بر من حلال کن — گفتا که: بی بها نتواند شدن حلال
گفتم: ز مویه شد تن مسکین من چو موی — گفتا: ز ناله نیز بخواهی شدن چو نال
گفتم که: پایمال فراق توام چرا؟ — گفتا: از آن سبب که نداری بدست مال
گفتم: ترا نیافت به شوخی کسی نظیر — گفتا: مرا ندید به خوبی کسی مثال
گفتم: سوال من به جهان‌وصل روی تست — گفتا که: نیست ممکن ازین خوبتر سوال
گفتم که: چاره نیست مرا در فراق تو — گفتا که: چارهٔ تو شکیبست و احتمال
گفتم: شبی خیال تو نزدیک من رسید؟ — گفت: اوحدی، بخواب‌توان‌دیدن این خیال

***

من نخواهم برد جان از دست دل — ای مسلمانان، فغان از دست دل
سینه می‌سوزد نهان از جور چشم — دیده می‌گرید روان از دست دل
ای‌رفیقان، چون ننالم؟ وانگهی — بر تنم باری چنان از دست دل
هر که از دستان دل غافل‌شود — زود گردد داستان از دست دل
جاودانی دیده‌ای باید مرا — تا بگریم جاودان از دست دل
جانم اندر تاب‌و دل در تب فتاد — این ز دست چشم وآن ازدست دل
گفته بودم: پای در دامن کشم — وین حکایت کی‌توان؟ از دست دل
قوت پایی ندارد اوحدی — تا نهد سر در جهان از دست دل

***

نگفتم: کین چنین زودت‌بجان‌اندربکارم دل؟ — کشی از خط مهرم سر، کنی از غم فگارم دل
دلم ارخواستی، جانا، بحجت می‌دهم خطی — کزان تست جان من، گرت فردا نیارم دل
نهم جان بر سردل، چون دلم رایاد فرمودی — که تا در تحفه آوردن نباشد شرمسارم دل
دلم‌تنگست، ازآن چندین‌تهاون‌می‌کنم، ورنه — فدای خاک پای تست، اگرباشد هزارم دل
اگر چشم تواین معنی به زاری گوش می‌کردی — برین صورت چرابودی نزارم چشم‌وزارم‌دل؟
چوگفتم: درمیان تو بپیچم چون کمر دستی — شدی در تاب و دربستی به زلف تابدارم دل
دلم‌راپار برد آن زلف و زان امسال واقف شد — چو امسال‌آشنا می‌شد، چرا می‌برد پارم‌دل
چو در سیب زنخدانت کشیدم دست بوسیدن — کشیدی از کفم دست و کفایندی‌چو مارم دل

اگر برآسمان باشی برتر آرم چو مهتاب — دمی گر در دعای شب برآن بالا گمارم دل
نخواهی یاد فرمودن ز حال او همی، لیکن — ز من یادآوری، دانم، که پیشت می‌گذارم دل
چنان پرورده‌ام دل را ز مهر یار مستی تو — چو کسی فارغ از کارش نمی‌آید به کارم دل

* * *

دیوانه می‌شد از غم او گاه گاه دل — زان بستم انـدر آن سر زلف سیاه دل
دل را درین حدیث ملامت نمی‌کنم — این جرم دیده بود، ندارد گناه دل
دل خسته‌ام ولی نتوان رفت هر نفس — پیش رخ چو آینهٔ او؟ که: آه دل!
بسیار می‌کشد به زنخدان او دلـم — ای سینه، همتی، که نیفتد به چاه دل
ای دیده، مردمی کن و چشمی براه دار — آخر نه هم به قول تو گم کرده راه دل؟
جانا، چو زلف با دل شوریده بد مشو — دانی که: هست روی ترا نیک خواه دل؟
گر شمع صورت تو نگشتی دلیل جان — هرگز به کوی عشق نمی‌برد راه دل
در جان نهاد مهر ترا اوحدی، مگر — ترسد از آنکه راز ندارد نگاه دل؟

* * *

ای بخار هجر ما را سفته دل — رحمتی کن بر من آشفته دل
رنگ رویم سر به سر کرد آشکار — سر انـدر سالها بنهفته دل
قصهٔ آتش، که در جان منست — بر زبان آب چشمم گفته دل
برامید آنکه او را غم خوری — پیش خار غم چو گل شکفته دل
سینهٔ ما را، که خلوتگاه تست — از غبار هر خیالـی رفتـه دل
پیش ازینم هر کسی می‌داد پند — لیک از کس پند ناپذرفته دل
شرح بیداری و شبهـای تـرا — اوحدی، زین پس مگو ناخفته دل

* * *

یارت، عجب نباشد، که کند یار، ای دل — او همی سوزدت از عشق و تو می‌ساز، ای دل
اگرت میل به خورشید رخش خواهد بود — بر حدیث دگران تابه مپندار، ای دل
چونکه سوسنه دل سوخته می‌خواهد دوست — گریه ملتی تو، در آتش رو و بگداز، ای دل
شمع را بنگر و پروانه که: تا هم خوشند؟ — عشق را آتش آن چهره چنان یار، ای دل
با درون تو غمش چون سر خوشی دارد — خانه از مردم بیگانه بپردار، ای دل
جسم آن ترک عجب تیر و کمانی دارد! — پیش آن تیر سپر زود بینداز، ای دل
او به آواز تو چون گوش نخواهد کردن — هیچ سودت نکند ناله به آواز، ای دل
باز بر دست همی گیرد و دل می‌شکرد — گوش می‌دار که: صیدت نکند باز، ای دل

اوحدی، بشنو اگر عافیتی می‌خواهی   به چنین روی نکو دیده مکن باز، ای دل

***

سودای عشق خوبان از سر بدر کن، ای دل   در کوی نیک نامی لختی گذر کن، ای دل
دنیی و دین و دانش در کار عشق کردی   زین کار غصه بینی، کار دگر کن، ای دل
زود این درست قلبت رسوا کند به عالم   چست ایندرست بشکن وین‌قلب‌زرکن، ای‌دل
مستی ز سر فرو نه و ز پای کبر بنشین   پس دست وصل بااوخوش درکمر کن، ای دل
در باز جان شیرین، تر کن ز خون دو دیده   یعنی که: عشق بازی شیرین وترکن، ای دل
این جا به دیدهٔ جان بینی جمال او را   گر مرد این حدیثی، آندیده برکن، ای‌دل
از خلق بی نظیری، گفتی: بیار، گیرم   گر بی‌نظیر خواهی، به زین‌نظر کن، ای دل
بار طلب چو بستی، بنشین که خسته گشتم   گر پای خسته گرددرفتن بسر کن، ای دل
در خلوت وصالش روزی که بار یابی   بیچاره‌اوحدی را آنجا خبر کن، ای دل

***

نه به اندازهٔ خود یار گزیدی، ای دل   تا رسیدی به بلایی که شنیدی، ای دل
سپر ناوک آن غمزه چرا گشتی باز؟   که به زخمی چو کبوتر برمیدی، ای دل
صفت بار بلایی، که کنون بر دل ماست   بارها گفتم و از من نشنیدی، ای دل
بی دلی‌رفتی و خود را بشکستی، ای تن   ترک سر گفتی و پشتم بخمیدی، ای دل
پیرهن چند کنم پاره ز سودای تو من؟   بس کن این پرده که برمن بدریدی، ای دل
هر دم از غصه جهانی بفروشی بر ما   سر خود گیر، که ما را نخریدی، ای دل
گرد این درد مپوی و سخن درد مگوی   که‌ازین‌باغ بجزدرد نچیدی، ای دل
گر ز قدش نتوان جست کنار، از لب او   گوشه‌ای گیر، که بسیار دویدی، ای دل
اوحدی در کشد از دست تو دامن روزی   کین فضیحت بسر او تو کشیدی، ای دل

***

زهی! ز دست رقیبان گذر به کوی تو مشکل   ز بس جمال که داری، نظر بروی تو مشکل
مرا ز بار فراقت حکایتیست مطول   چوچین زلف‌تودرهم، چو بندموی تو مشکل
به خوابگاه قیامت گذشتگان غمت را   ز خواب خوش شدن آگاه جز به بوی تو مشکل
بر آستان تو از دست منکران محبت   گذار عاشق مسکین به جستجوی تو مشکل
بر غم خوی تو گردون هزار نقش برآرد   که آن هزار نباشد یکی چو خوی‌تو مشکل
ز غصها که تو دانی کدام ازین بتر آخر؟   که میل سوی تو داریم و ره بسوی تو مشکل
بر اوحدی شده آسان بر تو مردن و بازش   ز دور زنده نشستن به آرزوی تو مشکل

* * *

خیز، که در می‌رسد موکب سلطان گل خارهٔ نرمی سار، تا سهی جوان گل
گل دو سه روزی مقام بیش نگیرد بباغ این دوسه‌روزی که هست‌جان توو‌جان گل
طفل ریاحین مکید شیر ز پستان ابر بلبل شوریـــده دل شد به شبستان گل
زود ببینی چو من فاخته را در چمـــن ساخته آوازها بر لـــب خنـــدان گل
در بن بیِد ارفکند مسند جمشیـــد می بر سر باد آورنـــد تخت سلیمـان گل
ساغر و پیمانه‌ای چند پر از می بیـــار زود، که ما داده‌ایم دست بپیمان گل
خار چمن را بگو: کز سر شاخ درخت تیغ مفگن، که شد قلعه به فرمان گل
غنچه گریبان خود تا بن دندان درید نالهٔ بلبل مگر نیست بدندان گل؟
دست صبا غنچه را بار دهد بر شجر تا بنماید به خلق قصهٔ پنهان گل
از سخن اوحدی پر ورقی زن، که آن هر ورقی آیتیست آمده در شان گل

* * *

بنمای روی خویش، که غیرازتوهرچه هست دیدیم و بی غـــروب نبودند و بی افول
یا یک زمان به جانب ما نیز میل کـــن یا خـــود جواب ما بده از گشته‌ای ملول
ترسم رســـول دیـــن تو گیرد، بدین سبب تقصیـــر می‌کنـــم ز فرستـــادن رسول
تا شد به عشق روی تو مشهور نـــام مـــن اندر زمانـــه فارغـــم از شهرت و خمول
گر عدل بینم از تـــو و گـــرنه نمی‌تـــوان از بندگی تجـــاوز و از چاکری عدول
در جانم آتشیـــست ز هجر تو ورنه چیست؟ این آه ســـرد و سوز دل و ناله و غـــول
در وصف قد و زلف تو هر چند سالهاست کاهل حدیث عرض سخن می‌دهند و طول
از آسمـــان عشق تو قـــران فارسی امـــروز می‌کنـــد بـــدل اوحدی نزول

* * *

ای سحری دعای من، در دلش آن جفا مهل یار خـــطا پرســـت را بر سر آن خطا مهل
خستهٔ هر ستم شدم، ای قدم بلا بـــرو سخرهٔ هر دغل شدم، ای فلک دغا مهل
خاک زمین او شدم، آتش ما فرو نشان آب ز کار ما بشد، باد در آن سرا مهل
ای که نهاده‌ای مـــرا بر سر دل کلاه غم لطف کن و به دست خود پیرهنم قبا مهل
یا من مستمنـــد را در صدد وصـــال کش یا دل دردمنـــد را بی مدد دوا مهل
چند کنی به جنگ من روی جفا؟ که رای زد؟ این که تو جای آشتی، در دل ما بجا مهل
با همه خلق سر خوشی و زمن خسته سرکشی با تو که گفت در جهان: هیچ خوشی بما مهل؟
اوحدی‌از جفای تو دور شد از کنـــار تو مدت انتظـــار تو دیـــرشـــد ای خـــدا مهل

* * *

مستم از بادهٔ مهر تو، مرا مست مهل — رفتم از دست، دمی دست‌من ازدست مهل
دل ز شوق می لعل تو چو خون شد مپسند — پشتم از بار غم هجر تو بشکست، مهل
باز می‌بینم همدست رقیبان شده‌ای — گر از آن دست نه‌ای کارم ازین دست مهل
چون نداری گل وصلم، به کفم خار جفا — گر غم هجر تو اندر جگرم خست، مهل
گر حدنگی زند آن غمزهٔ جادو مگذار — ور خطایی کند آن نرگس سر مست، مهل
دل به نزد تو فرستادم وگفتی: بس نیست — اوحدی به رازجفا همچو زمین پست مهل

* * *

گر درد سر نباشدت، ای باد صبحدم — روزی به دستگیری ما رنجه کن قدم
پیش آی و تازه کن به سر آهنگ آن سرا — برخیز و بسته کن به دل احرام آن حرم
او را یکی ببین و چو بینی "وان یکاد" — برخوان و چون بخوانی بر روی‌او بدم
گو ای شکسته خاطر ما را بدست هجر — گو: ای سپرده سینهٔ ما را به پای غم
ما را به پیش ناوک هجران مکن هدف — ما را میان لشکر خواری مکن‌علم
زر خواستی به عشوه و سر می‌نهیم نیز — دل می‌بری به غارت و جان می‌دهیم هم
اینجا که خط تست بدان می‌نهیم سر — و آنجا که نام ماست بر آن می‌کشی قلم
آهیست در فراقت و پنجاه شعله نار — چشمیست ز اشتیاقت و پنجاه کاسه نم
گاهی تنم چو رعد بنالد ز هجر پر — گاهی دلم چو برق بسوزد ز وصل کم
بر بیدلی،که عهد تو دارد مگیر خشم — بر عاشقی، که مهر تو ورزد، مکن ستم
بیش آر حوشنی، که ز پشنم گدشت تبر — بفرست مرهمی، که بجانم رسید الم
چون صید هرکسی شدی ازبی‌کسان مگرد — چون رام دیگران شدی از اوحدی مرم

* * *

توبه کردم ز توبه کردن خام — ببر این جامه و بیار آن جام
چون بپوشیم راز؟ کاوردیم — طبل در کوچه و علم بر بام
پیر ما را چگونه توبه دهد؟ — که جوانی نکرده‌ایم تمام
زاهد خام اگر زند طعنی — بگذاریم تا بجوشد خام
نیست از یک دگر پدید هنوز — صالح و فاسق و حلال و حرام
تا نحوشسم در نیاید عشق — تا نکوشیم بر نیاید کام
گر ترا نیست آتشی در دل — از دل اوحدی بخواه به‌وام

* * *

قاصرات الطرف فی حجب الخیام — حال ترکانست گویی والسلام
عکس کین و مهر ایشان کفر و دین — رنگ روی و زلف ایشان صبح و شام
هم به معنی زهره را نایب مناب — هم بصورت ماه را قایم مقام
همچو دولت ، گاه دشمن ،گاه دوست — همچو گردون ، گاه تندو گاه رام
بر ثوابت جزع ایشان را ستم — از کواکب اسب ایشان را ستام
کوچ ایشان رحلت صیف و شتا — خوی ایشان جنبش شمس و غمام
روز نرمی همچو سوسن خوش نسیم — وقت تندی همچو توسن بد لگام
تنگ چشمانند ، لیکن دوربین — خوبرویانند ، لیکن خویش کام
صحن لشکر گاهشان چرخ و نجوم — هیات خرگاهشان رکن و مقام
روی ایشان در کله خورشید و ماه — چشم ایشان در قبا ماهی و دام
رونق بغلطان رنگ آمیزشان — جلوهٔ طاوس را مانند مدام
میل ترکان کن ، که یابی برقرار — نزد ترکان رو ، که بینی بر دوام
ساقیان بربری از پیش و پس — بادهای کوثری از کاس و جام
دلبران کاسه گیر بوسه ده — دلبران عشقباز نیک نام
گر مرادی هست اینست ، ای پسر — ور بهشتی هست اینست ، ای غلام
اوحدی را با چنین قوم اوفتاد — راه سلطانیه و دارلسلام

***

من که باشم ؟ که بمن نامه فرستند وسلام — گو : بدشنام زمن یادکن ازلب ،که تمام
از کجا می‌رسد این نامه فرو بسته بمهر؟ — کز نسیمش نفس مشک برآید به مشام
نامهٔ دوست همی خوانم و در تشویشم — که جوابش چه نویسم من آشفته پیام ؟
می‌نویسم سخن مهر و قلم می‌گوید : — عجب ار نامه نسوزد ! که بسوزست کلام
بنوشتم غرض ، اما ننمودم به کسی — قصهٔ خاص نشاید که نمایند به عام
دلبرا ، می‌کنم از دور سلامت ، گر چه — دشمنانم نگذارند که: آیم به سلام
به نصیحت گر خود گوش نکردم ، زانست — دلم امروز چنین سوخته و کارم خام
پادشاهی ، تو بدرویش کجا دل بنهی؟ — این قدر بس که نظرباز نگیری ز غلام
اوحدی ، با تو گر ایام به کینست مترس — جهد آن کن که به مهری گذرانی ایام

***

من درین شهر پای بند توام — عاشق قامت بلند توام
مردهٔ آن دهان چون پسته — کشتهٔ آن لب چو قند توام

می‌دوانی و می‌کشی زارم	چون بدیدی که در کمند توام
ای هلاک دلم پسندیده	دولتی باشد ار پسند توام
گذری‌می‌کن، ار طبیب منی	آتشی می نه، ار سپند توام
گو: رفیقان سفر کنند که من	نتوانم ، که پای‌بند توام
ز اوحدی بازپرس حال، که من	تا چه غایت نیازمند توام؟

***

ماهرویا، عاشق آن صورت پاک توام	بندهٔ قد خوش و رفتار چالاک توام
قرص خورشیدی، که‌چون بررویت اندازم نظر	روشنایی باز می‌دارد ز ادراک توام
فارغ از حال دل آشفتهٔ زار منی	فتنهٔ خال رخ خوب طربناک توام
بر سر کوی تمنای تو از نزدیک و دور	هر کسی را آبرویی هست و من خاک توام
مار زلفت بر دلم هر لحظه نیشی می‌زند	شربتی بفرست از آن لعل چو تریاک توام
سرمه سازم دیده‌های پاک بین خویش را	گر بدست آید غبار دامن پاک توام
اوحدی را در کمند آور، چو صیدی می‌کنی	ور نه من خود روز و شب دربند فتراک توام

***

من چو همین حرف الف دیده‌ام	حرف دگر زان نپسندیده‌ام
هر چه نه از پیش الف شد روان	همچو الف بر همه خندیده‌ام
هیچ ندارد الف عاشقان	هیچ ندارم، که نترسیده‌ام
چون ز الف شد همه حرفی پدید	من همه دیدم، چو الف دیده‌ام
چون بهم‌آمد الفی، راست شد	هر نقطی کز همگان چیده‌ام
پیش الف بس که فتادم چو با	ها شدم، از سکه غلتیده‌ام
ها چو شود راست چه باشد؟ الف	گفته شد آن حرف که پوشیده‌ام
بوسه زدم پای الف را ولی	دست خودم بود که بوسیده‌ام
من الف وصلم و جز نام وصل	هر چه بگفتند بنشنیده‌ام
بر بنوشتند ولی یاد من	هیچ نکردند و نرنجیده‌ام
زان خط و زان نقطه نشان کس نداد	جز الف، از هر که بپرسیده‌ام
پای و سرم در حرکت گم که شد	هم به سکونیست که ورزیده‌ام
چون الف از عشق بگشتم بسر	وز سر این عشق نگردیده‌ام
گر نه غلام الفم، همچو لام	در الف از بهر چه پیچیده‌ام؟
چون الف صدرنشین اوحدیست	بی سخن او به‌چه ارزیده‌ام؟

***

فاش گشت آن ماجری ، کزمرد وزن پوشیده‌ام … سر بسر گفتند آن کو تن به تن پوشیده‌ام
دوست تا احوال ما بشنید رحمت کرد و لطف … خود حدیثی گفتنی بود این که من پوشیده‌ام
چون مرا خاموش بینی از شکیبایی ، بدانک … نالهای سر به مهر اندر دهن پوشیده‌ام
قالب و قلبم خیالی در خیالی بیش نیست … خود ندانم برچه چیزاین پیرهن پوشیده‌ام ؟
یاد او را بر دل و دل را به جان پیوسته‌ام … مهر او در جان و جان اندر بدن پوشیده‌ام
من که ازدشمن سخن‌گویم ، تامل کن که چون … ماجرای دوست را زیر سخن پوشیده‌ام ؟
اوحدی ، گر دوست خنجر می‌کشد دستش مگیر … گو: بزن ، کز بهر شمشیرش کفن پوشیده‌ام

***

به مسجد ره نمی‌دانم ، گرفتـار خراباتم … جزین کاری نمی‌دانم که: در کار خراباتم
خراب افتاد کار من ، خرابـات اختیار من … خراباتیست یار من ، از آن یار خراباتم
ز دام زاهـدی جستم ، به قلاشی‌کمر بستم … ز بهر آن چنین مستم ، که هشیار خراباتم
بگردان باده ،ای‌ساقی ، چواندرخیل عشاقی … به من ده شربت باقی ، که بیمار خراباتم
خردمی‌داشت در بندم ، پدرمی‌داد سوگندم … چو بار از خر بیفگندم ، سبکبـار خراباتم
تو گر جویای تمکینی ، سزد با من که ننشینی … که گردر مسجدم بینی ، طلب کار خراباتم
بگرد کویش اززاری ، چو مستان در شب تاری … به سر می‌گردم از خواری ، که پرگار خراباتم
دلم‌رازین‌گرانان‌چه؟ وزین‌بیهوده‌خوانان‌چه؟ … مرا از پاسبانان چه؟ که بیدار خراباتم
چو جام بیخودی‌نوشم ، بسان اوحدی جوشم … کنون چون مست و بی‌هوشم ، سزاوار خراباتم

***

تا دل اندر پیچ آن زلف بتـاب انداختم … جان خود در آتش و تن در عـذاب انداختم
خود زمانی نیست پیش دیدهٔ من راه خواب … بس که این توفان خون درراه خواب‌انداختم
تا نپنداری که دیـدم تا برفتی روی ماه … یا به مهر دل نظر بر آفتـاب انداختم
از شتاب عمر می‌ترسد دل من ، خویش را … زان بجست و جوی وصل اندرشتاب‌انداختم
بودخود درعشق توهم‌سینه ریش ودل کباب … دیگر از هجرت نمکها بر کبـاب انداختم
شکر کردم تا درآتش دیدم این دل راچنین … زانکه می‌پنداشتم کین دل به‌آب انداختم
چون نه مرد آن دهانم ، با لب شیرین تو … اوحدی را در سؤال و در جواب انداختم

***

اگر به مجلس قاضی نموده‌اند که: مستم … مرا از آن چه تفاوت؟ که رندبودم وهستم
مرا چه سود ملامت؟ بیار بادهٔ روشن … که پندکس ننیوشم کنون که توبه شکستم

اگر چه گوشه گرفتم ز خلق و روی نهفتم — گمان مبر که ز دام تو شوخ دیده برستم
گمان مبر که بدوزم نظر ز روی تو هرگز — که من چو صنع ببینم خدای را بپرستم
شکایت تو به دیوار می‌کنم به ضرورت — چو اعتماد ندارم که: قاصدی بفرستم
دلم تعلق اگر با دهان تنگ تو دارد — روا بود که بگویم که: دل به هیچ ببستم
دلم ببردی و جانم دراوفتاد به آتش — کناره کردی و من در میان خاک نشستم
هزار بار دلم را شکسته‌ای به جفاها — که هیچ بار نگفتی : دل که بود؟ که خستم
چو محتسب پی رندان رود ز بهر ملامت — مکن حکایت من پیش او، که صوفی و مستم
ستمگرا، چه برآید ز دست من که نبردی؟ — قرار و صبر و دل و دین و هرچه‌بود بدستم
باوحدی دل من پای بند بود همیشه — ترا بدیدم و از بند او تمام برستم

* * *

ای زاهد مستور، ز من دور، که مستم — با توبهٔ خود باش، که من توبه شکستم
زنار ببندی تو و پس خرقه بپوشی — من خرقهٔ بوشیده به زنار ببستم
همتای بت من به جهان هیچ بتی نیست — هر بت که بدین نقش بود من بپرستم
فردای قیامت که سر از خاک برآرم — جز خاک در او نبود جای نشستم
دست من و دامان شما، هر چه ببینید — جز حلقهٔ آن در، بستانید ز دستم
بر گرد من ار دانه و دامیست عجب نیست — روزی دو ، که مرغ قفس و ماهی شستم
در سر هوس اوست، بهر گوشه که باشم — در دل طرب اوست، بهرگونه که هستم
بارم نتوان برد، که مسکین و غریبم — خوارم نتوان کرد که افتاده و پستم
باشد سخنم حلقهٔ به گوش همه دلها — چون حلقه به گوش سخن روز الستم
پنهان شدم از خلق و ز خلق خلق او — حلفم جو ندیدند و بجستند بجستم
دوش اوحدی از زهد سخت گفت ومن ازعشق — القصه، من از غصهٔ او نیز برستم

* * *

صنما، به دلنوازی نفسی بگیر دستم — که ز دیدن تو بی‌هوش و زگفتن تو مستم
دل من به دام عشق تو کنون فتاد و آنکه — تو در آن گمان که: من خودزکمند عشق جستم
دل تنگ خویشتن را به تو می‌دهم، نگارا — بپذیر تحفهٔ من، که عظیم تنگ دستم
خجلم که بر گذشتی تو و من نشسته، یارب — چو تو ایستاده بودی، به چه روی می‌نشستم؟
به موذن محلت خبری فرست امشب — که به مسجدم نخواند، چو ترا همی پرستم
چه سلامها نبشتم به تو از نیازمندی! — مگرت نمی‌رسانند چنانکه می‌فرستم؟
اگرت رمیده گفتم، نشدم خجل، که بودی — و گرم ربوده گفتی، نشدی غلط که هستم

بدو دیده خاک پای تو اگر کسی بروید — به نیاز من نسازد، که برت چو خاک پستم
نو بدیگران کمی میل، چو من چگونه باشی؟ — که ز دیگران بریدم‌دل خویش و در تو بستم
دلم از شکست خویشت خبری جوداد ،گفتی؟ — دل اوحدی چه باشد؟ که هزار ازین شکستم

* * *

گر یار بلند آمد، من پستم و من پستم — ور کار ببند آمد، من جستم و من جستم
من حاکم این شهرم، هم نوشم و هم زهرم — گر خصم بود پنجه، من شستم و من شستم
ای هر سخنت کامی، در ده ز لبست جامی — کان توبه که دیدی تو، بشکستم و بشکستم
هر چند به حالم من، از دست که‌نالم من؟ — زیرا که دل خود را، من خستم و من خستم
ای مطرب درویشان، کم کن سخن خویشان — گو نیست شوند ایشان، من هستم ومن هستم
هر کس به گمان خود، گوید سخنان خود — من یافتم آن خود، وارستم و وارستم
ای اوحدی ، ار باری، دادی خبر یاری — دریار که می‌گفتم، پیوستم و پیوستم

* * *

من از دیوانگی خالی نخواهم بود تا هستم — که رویت می‌کندهشیاروبویت می‌کند مستم
صدم دشمن به شمشیر ملامت خون همی ریزد — کدامین راتوانم زد؟ که نه تیرست ونه شستم
سر خود را فدا کردم گل یک وصل ناچیده — نمیدانم چه‌خارست این‌که‌من درپای‌خود خستم؟
غم و اندوه درعشقش فراوانم بدست آید — همین‌صبرست وتن‌داری ،که کمترمی‌دهددستم
خبر دارم: نباید گفت از آیین وفاداری — اگر با یاد روی او خبر دارم که: من هستم
به عهددست‌سیمینش تو خاموشی مجوی ازمن — کزین‌دستم که می‌بینی به‌صدفریادازآن‌دستم
بسان اوحدی روزی درآویزم به زلف او — گرش بوسیدم آسودم، ورم کشتند خود رستم

* * *

دلبرا، قیمت وصل تو کنون دانستم — که فراوان طلب کردم و نتوانستم
خلق گویند: سخن‌های پریشان بگذار — چه کنم؟ چون دل سورده پریشانستم
گر چه از خاک سر کوی تو دورم کردند — هم چنان آتش سودای تو در جانستم
گفته بودم که : به ترک تو بگویم پس ازین — باز می‌گویم و از گفته پشیمانستم
گر به درد من سرگشته ترا خرسندیست — بکشم درد تو ناچار، چو درمانستم
آنچه از هجر تو بر خاطر من می‌گذرد — گر به کفار پسندم نه مسلمانستم
اوحدی، عیب من خسته مکن در غم او — چون کنم؟ کین دل مسکین نه بفرمانستم

* * *

چو بر سفینهٔ دل نقش صورت تو نبشتم — حکایت دگران سر به سر زیاد بهشتم

اگر چه نام مرا دور کرده‌ای تو ز دفتر — به نام روی تو صد دفتر نیاز نبشتم
ز شاخ وصل تو دستم نداد میوهٔ شیرین — مگر که دانهٔ این میوه تلخ بود، که کشتم
اگر چه موی شکافی همی کنم ز معانی — به اعتماد تو یکسر پلاس بود، که رشتم
به خاک پای تو کز دامن تو دست ندارم — و گر ز قالب پوسیده کوزه سازی و خشتم
اگر تو روی نخواهی نمود روز قیامت — به دو زخم برازین ره، که من نه مرد بهشتم
سرشک دیده چنان ریخت اوحدی ز فراقت — کز آب دیدهٔ او خاک ره به خون بسرشتم

* * *

پیشتر از عاشقی عافیتی داشتم — بر تو چو عاشق شدم آن همه بگذاشتم
نقش بسی دیدم از دفتر خوبی ولی — بر ورق سینه جز نقش تو ننگاشتم
تا به تو پرداختم خلوت دل را تمام — سایهٔ خود نیز را مشغله پنداشتم
چاه که می‌ساختند بر ره من دلبران — پیش زنخدان تو جمله بینباشتم
شد ز جفای تو دل پر خلل و خون، ولی — من ز جفا هر چه شد ناشده انگاشتم
تشنهٔ لعل توام دیگر از آن می‌دهد — زلف چو شام تو از خون جگر چاشتم
من به تو امیدوار، تا بر شادی خورم — خود همه اندوه بود، تخم که من کاشتم
گر چه برافراشتم سر به هنر در جهان — در قدمت می نهم سر که برافراشتم
گوش دلم تا شنید نام ترا کافرم — از سخن اوحدی گر خبری داشتم

* * *

تو دامن از کف من دوش درکشیدی و گفتم — که: آستین تو بوسم، برآستان تو افتم
دلم چو غنچه سحر گاه تنک بود و بمهرت — ز دیده اشک ببارید و من چو گل بشکفتم
ز طیره بر نظرم نیز راه خواب ببستی — چو یک دو روز بدیدی که با خیال تو جفتم
هزار تلخ بگویی مرا و چون بر مردم — فغان کنم ز تو، منکر شوی، که: هیچ نگفتم
ز رنگ گونهٔ زردم چو روز گشت هویدا — اگر چه راز دل خود ز چند گونه نهفتم
درین فراق چه شبها که مردمان محلت — ز نالهٔ من مسکین نخفته‌اند و نخفتم
چه قصها که گذشت از فراق روی‌تو بر من — عجب! که این همه بگذشت وعبرتی‌نگرفتم!
دل مرا به سر زلف تابدار مشوران — که‌چون ز پای درآیم دگر بدست نیفتم
ز اوحدی گل رخسار خود نهفته چه داری؟ — بیا، که مهرهٔ دل را بخار هجر تو سفتم

* * *

شب دوشینه در سودای او خفتم — از آن امروز با تیمار و غم جفتم
ز من هر چند سر می‌پیچد آن دلبر — اگر دستم رسد در پای او افتم

چو چین زلف او آشفته شد حالم خطا کردم که: با زلفش برآشفتم
از آن کرد آشکارا دیده راز من که راز خویش را از دیده ننهفتم
به بند بد سگالان اندر افتادم که پند نیک خواه خویش نشنفتم
به بوی آنکه چشمم روی او بیند به‌مژگانهاش خاک آستان رفتم
دل او باد پندارد حکایت‌ها کز آب دیده با باد صبا گفتم
از آن روزی که دیدم زلف شبرنگش حرامست ار شبی بی یاد او خفتم
چو چشم اوحدی زان گوهرافشان شد زبان او، که دُرّ وصل او سفتم

***

نبض دل شوریدهٔ محرور گرفتم دامن ز هوی و هوسش دور گرفتم
زین حجرهٔ ویرانه چو شد سیر دل ما راه در آن خانهٔ معمور گرفتم
گر راه درازست، چه اندیشه؟ که پنهان ره توشه از آن سطر مسطور گرفتم
در صورت حورا صفتی نیست ز حسنش من دیده ز دیدار چنان حور گرفتم
تا مرده دلان را ز کف غم برهانم چون روح نفس در نفس صور گرفتم
در حضرت سلطان معانی به حقیقت بردیم مثال خود و منشور گرفتم
ای اوحدی، آن نور که پروانهٔ اوئی چون رفت؟ که این آتش از آن نور گرفتم

***

چو دل دردیگری بستی نگاهش دار، می‌رفتم چو رفتی در پی دشمن، مرا بگذار، می‌رفتم
پس از صد بار جانم راکه سوراخ شده‌ای از غم چو با من در نمی‌سازی، مساز، اینبار می‌رفتم
کشیدم جور و می‌گفتم: ز وصلت برخورم روزی چو از وصل تو دشمن بود برخوردار، می‌رفتم
ز پیش دوستان رفتن نباشد اختیار دل سالم، تا نداند خصم: کز ناچار می‌رفتم
چو دل پیش تو می‌ماند گواهی چند برگیرم: کزین پس با دل گمره ندارم کار، می‌رفتم
ترا چندین که با من بودباری، بندگی کردم چو دانستم که غیر از من گرفتی یار، می‌رفتم
بخواهم رفتن از جور تو من امسال و می‌دانم که از شوخی چنان دانی که از بیزار من رفتم
مرا گفتی که: غمخوارتو خواهم شد بدلداری نگارا، بعد ازینم گر توئی غمخوار، می‌رفتم
ندارد اوحدی با من سر رفتن ز کوی تو تو اورا یادگار من نگه می‌دار، می‌رفتم

***

خود را ز بد و نیک جدا کردم و رفتم رستم ز حسودی، رخ به خدا کردم و رفتم
آن نفس بهیمی، که گرفتار علف بود او را چو خران سر به چرا کردم و رفتم
کام همگان محنت و ناکامی من بود کم گفتم و آن کام فدا کردم و رفتم

هر فرض که از من به همه عمر قضا شد   در یک رکعت جمله قضا کردم و رفتم
هر قرض که در گردن من بود ز غیری   از خون دل و دیده ادا کردم و رفتم
روی همگان چون که به محراب ریا بود   من پشت برین روی و ریا کردم و رفتم
پای دلم از هر هوسی سلسله‌ای داشت   از پای دل آن سلسله وا کردم و رفتم
س را به نم چشم فرو شستم و شد پاک   دل را به غم عشق دوا کردم و رفتم
دیدم که: دل اوحدی این جا به گرو بود   او را به دل خویش رها کردم و رفتم

* * *

مسلمانان، سلامت به، چوبتوانید، من گفتم   دل بیچارگان از خودمرنجانید، من گفتم
بمال و جاه چندبی نباید غره گردیدن   ز گرداین و آن دامن بیفشانید، من گفتم
درین بستان که‌دل‌بستید اگرتان‌دسترس‌باشد   برای خود درختی نیک‌بنشانید، من گفتم
بگرددحال ازین‌سامان واین آیین که‌می‌بینید   شما هم حالیا بر خود بگردانید، من گفتم
پی نام کسان رفتن بعیب، انصاف‌چون‌باشد؟   نخستین نامهٔ خود را فرو خوانید، من گفتم
دل درماندگان خستن خطاباشد ،که هم‌درپی   شما نیز این چنین یک روزدرمانید ،من گفتم
حدیث اوحدی این بودوتدبیری که‌می‌دانست   تمامست این قدر، باقی شما دانید ،من گفتم

* * *

ای که رفتی و نرفتی نفسی از یادم   خاک پای تو چو گشتم چه دهی بر بادم؟
پس ازین پیش من از جور مکن یاد، که من   تا غلام تو شدم زین دگران آزادم
چندپرسی توکه: ازعشق منت‌حاصل چیست؟   حاصل آنست که از تخت به خاک افتادم
کردم اندیشهٔ‌خود: مصلحت آنست که من   بر کنم دل ز تو، ور نه بکنی بنیادم
آهنینست دلت ورنه ببخشی بر من   چون ببینی که ز غم در قفص فولادم
از دل سخت تو آن روز من آگاه شدم   که جگر خسته بدیدی و ندادی دادم
مکن، ای ماه، جفا بر تن من، کز غم تو   اوحدی وار به خورشید رسد فریادم

* * *

دگر رخت ازین خانه بر در نهادم   دگر خاک آن کوچه بر سر نهادم
دگر پای صبر از زمین بر گرفتم   دگر دست‌غارت به دل در نهادم
دگر عهد با نیستی تازه کردم   دگر بار هستی به خر بر نهادم
به بوی گل عارض او دل خود   در آن زلف چون سنبل ترنهادم
چنان دل به شمع رخ او سپردم   که با نور چشمش برابر نهادم
ز اشک چو خون بر رخ زعفرانی   چو لعل بدخشی به زر بر نهادم

مسلمان کنون ساختم اوحدی را   که در دست آن چشم کافر نهادم

* * *

معراج ما به روح و روان بود صبح دم   دیدار ما به دیدهٔ جان بود صبح دم
آن دلفروز پرده برانداخت همچو روز   از چشم غیر اگر چه نهان بود صبح دم
چون فکرتم زانفس و آفاق در گذشت   پرواز من برون ز جهان بود صبح دم
با جبرییل عقل روانم، که شاد باد   از رفرف دماغ روان بود صبح دم
جایی رسید فکرم و بگذشت، کندرو   روح القدس کشیده عنان بود صبح دم
طاوس جانم از هوس منتهای وصل   بر شاخ سدره جلوه کنان بود صبح دم
دریافتم ز قرب مکانی و منزلی   کان جا نه منزل و نه مکان بود صبح دم
اندیشها که وهم هراسنده کرده بود   با شوق گفتنم نه چنان بود صبح دم
و آن سودها که نفس هوس پیشه جمع داشت   در کوی عشق جمله زیان بود صبح دم
او خود ثنای خود بخودی‌گفت: کاوحدی   از وصف حال کند زبان بود صبح دم

* * *

اگر آن یار سیه‌چرده ببیند رخ زردم   هم بنوعی که تواند بکند چارهٔ دردم
پیش ازینم دل دیوانه بده جای گرو بود   این زمان دل به یکی دادم و ترک همه کردم
شرم دارم ز سگان درو سکان محلت   بر سر کوچهٔ او روز و شب از بس که بگردم
آستین گر چه به خون ریختنم باز نوردد   تا اجل در نرسد دامن ازو در ننوردم
خاک کوی توام، ای یارو پس ازمرگ به زاری   هم به کوی تو برد باد محبت همه گردم
همه عالم به جمالت نگرانند و ز غیرت   من آشفته کنون با همه عالم به نبردم
اوحدی را بر خود راه ده، ای فرد بخوبی   تا تفاخر کند اندر همه آفاق که: فردم

* * *

غافل چرایی؟ جانا، ز دردم   رحمت کن آخر بر روی زردم
خونم بریزی هر روز، چون من   داد از تو خواهم، گویی چه کردم؟
در دام حسنت جز دم ندیدم   وز خوان عشقت جز خون نخوردم
نقش غمم چون بر دل نوشتی   من نامهٔ خود در می‌نوردم
خاک نسیمت کردم به زاری   باشد که آرد پیش تو گردم
ای باد مشکین، گر می‌توانی   بویی بیاور زان باغ وردم
تا دیدهٔ من دید آن صنم را   گر اوحدی را، دیدم نه مردم

* * *

هر چند به کوی او دبرست که پی بـــردم
بسیار بگردیـــدم تا راه به وی بـــردم
نا خلـق نداسدم ور چسم نرانـــدم
صد بار سر خود را از رشد بغی بردم
گو: دست فرو شویید از من دو جهان ، زیرا
دست از دو جهان شستم ، تا دست بمی‌بردم
مجنون ز رخ لیلـی از مـرگ نیندیشـد
از خویش بمردم من ، پس رخت بحی بردم
با شاه به شهریور تقریـر توان کردن
این زحمت دم سردی کز بهمن و دی بردم
زین سایه توان گشتـن همسایهٔ نور او
زیرا که به خورشیدش من راه بغی بردم
خدمت چو نکو کردم ، از خدمت آن سلطان
هم جام به جم دادم ، هم تاج ز کی بردم
دل درپی "لا"و"هو" کم گشت ، دل خودرا
از "لا" چوطلب‌کردم ، "هو"گفت‌که :هی‌بردم
گر محتسب شهرم تعزیر کند ، شایـد
اکنون که به باغستان چنگ ودف و نی بردم
بهرام و زحل بگذار، از جدی وحمل بگذر
کامشب علم قطبی بر بام جـدی بردم
آن بار چو اصفاهان از اوحدی آسودم
کان بار ز اصفاهان تا خـانهٔ جی بردم

***

من بـادهٔ عشق نوش کـــردم
چون مست شدم خروش کردم
هر عربده‌ای که باده انگیخـت
با زاهـد خرقـه پـوش کردم
هر کس که ز ما و من سخن گفت
او را به دو مـی خموش کردم
چون هـوش بـرفت از رقیبان
این بـار حدیث هوش کردم
پندم مـده، ای رفیق، بسیار
انگار که : پـد گـوش کردم
بگذار، که مـن نماز خـود را
در خانـهٔ می فروش کردم
بر آتش عشـق اوحـدی را
امروز تمـام جـوش کـردم

***

ز عشقت روزاول من بشهر اندر ندی کردم
به آخر چون درافتادم سرخود را فدی‌کردم
بخاکم چون رسی ، شاید زمانی گر فرود آیی
که خانی بر سر راهت زخون دل بنی کردم
به خون من علمهاراچه سوداکنون بپاکردن؟
چو از خاک سرکویت تن خود را ردی کردم
اگر بر جان شیرینم فرستی رحمتی ، شاید
که اندر راه جان بازی به فرهاد اقتدی کردم
ندادی کام درعشقت ، بدادم جان‌خود ،لیکن
پشیمانی چه‌سوداکنون؟ من‌اینبیع وشری‌کردم
طبیبانم خطاکردند وعین درد شد درمان
دریغ آن رنجهای‌من ! که چندین‌احتمی‌کردم
تن خود رافدا کردم به عشق ودل ملازم شد
دلم ذوق اینزمان یابد که بارتن کسی کردم
رقیبان در لیلی چرا کردند قصـد من؟
به جرم آنکه چون مجنون گذاری برحمی‌کردم
به قتل من چرا دادند یارانم چنین رخصت؟
درین گیتی نه آخر من بدین کارابتدی کردم

شاید سرزنش کردن مرا در عاشقی چندین
جوانی بود و کار دل، مسلمانان، چه می‌کردم؟
درین درد اوحدی را من ندیدم راستی دیگر
جزین خون جگر خستی، که هر روزش جزی کردم

* * *

شبا، شبا که ز مهرت به جان همی گردم
به بوی وصل تو گرد جهان همی گردم
تو چشمه‌ای، عجب کی بود؟ که من هر شب
به گرد کوی تو چون پاسبان همی گردم
ملامت من بیدل مکن درین عرصات
تو بر کناری و من در میان همی گردم
به پیشگاه قبول تو راه نیست، مگر
رها کنی، که بسرش آستان همی گردم
هزار بار شدم در غم تو پیر، ولی
دگر به بوی وصالت جوان همی گردم
قدم به پرسش من رنجه کن، که هر ساعت
بسان چشم خوشت ناتوان همی گردم
لبت بشارت کامی به اوحدی دادست
درین دیار به امید آن همی گردم

* * *

می خانه را بگشای در، که امروز مخمور آمدم
نزدیک من نه جام می، کز منزل دور آمدم
شهر پدر بگذاشتم، نقشی دگر برداشتم
خود را چو ماتم داشتم، بیخود درین سور آمدم
بودم قدیمی خویش تو، از مذهب و از کیش تو
منزل به منزل پیش تو، زان شاد و مسرور آمدم
در گاه و در بیگاه من، دانم بریدن راه من
کز حضرت آن شاه من، با خط و دستور آمدم
بازم جفا چندین مکن، مسکین مدان، مسکین مکن
ابرو ز من پرچین مکن، کز پیش فغفور آمدم
هرچند بینی جوش من، فریاد نوشانوش من
یکسو منه سرپوش من، کز خلق مستور آمدم
من بر جهودان دغل، مشکل توانم کرد حل
زیرا که لوح اندر بغل، این ساعت از طور آمدم
با آنکه کرد این منزلم، هم صحبت آب و گلم
از نار کی ترسد دلم؟ کز عالم نور آمدم
ره پیش آن خوانم بده، آبم مبر، نانم بده
دارو و درمانم بده، زیرا که رنجور آمدم

با او روم در پیرهن، بی او نیایم در کفن
تا تو نپنداری که: من از دوست مهجور آمدم

خواهد ز روی ارتقا، رفتن برین بام بقا
میدان که: می‌خواهم لقا، چون فارغ از حور آمدم

ببریدم‌ازماهی چنان، با ناله و آهی چنان
وانگاه من راهی چنان، شبهای دیجور آمدم

چون اوحدی در کوی دل، تا من شنیدم بوی دل
هر جا که کردم روی دل، فیروز و منصور آمدم

* * *

ار آں لب حوں به یک بوسه مں بیمارحرسندم
حواهم شسهٔ بوس و بباید شرب قندم

مگر یرداں بروی مں در وصل بو بگساید
وگربه مں در گیتی بروی حود فرو بندم

نشاں مهر وررندں هماں باسدکه: هر ساعت
مراحوں شمع می‌سوری‌ومن‌جوں گل‌همی‌حندم

حدیث محنت فرهاد و کوه بیستون کندن
بکارمں حه می‌ماند؟ که‌درعشق بوجان کندم

بدست دیگراں مالست و اسباست وسیم وزر
مں مسکیں سری دارم که درپای تو افگندم

پسند مں نخواهد بود در عمی بغیر ار تو
ارس دنیا و مافیها، بحز روی‌تو نپسندم

سگم گفتی و دلشادم بدیں تشریفها، لیکں
بشرط آنکه‌ار کویت بگویی تا: برانندم

به روی همچو ماه خود مده، کام دلم هرگز
اگر با دیگری سنی ر روی مهر پیوندم

نه چسم و سر ببیحیدی ر مں حالم‌ترسندی
اگر گوس تو بشنیدی که: چونت آرزومندم

نبینی بعدازیں روری، مرا بی عشق دلسوری
گذشت آں کز پری رویاں فراغت بودیک‌چندم

بیاور نای و جنگ‌و دف، می‌صافم نه بر کف
نشاید شد بروں‌زیں‌صف، که‌صوفی‌می‌دهد پندم

به همراه سفر گویید تا: موقوف ننشیند
که ایساں بار می‌بندندو مں در بار و دربندم

مرا گر اوحدی زین پس ملامت کم کند شاید
که مں تا عاشقم گوش‌از نصیحت‌ها بیا کندم

* * *

چو چشمش راه دل می‌زد من بیدل کجا بودم؟
ز خود بیزار چون گشتم؟ برو ایمن چرا بودم؟

رفیقان گر زمن پرسند حال او که: چون گم شد؟
به غیر از من کرا گیرند؟ چون من در سرا بودم

معاذالله! کجا خواهم که: گم گردد دلم؟ لیکن
سخن بر من همین باشد که: با دزد آشنا بودم

دلم خود رفت و این ساعت دو چشم شوخ این خوبان
به جای دل مرا سوزد که: در دل من بجا بودم

بدست دیده بود آن دل، کنون گم گشت و چندین شد
که من با دیده در دعوی و بانش در قضا بودم

دل خود چون گذارد کس بدست چشم سرگردان؟
گر از من راست می‌پرسی، بصد چندین سزا بودم

به بالایی چنان دادن دل آشفته را هردم
ز گمراهیست ور نه من چه مرد این بلا بودم؟

بریزد خون من هر لحظه، پس گوید: وفا بود این
گر این ها را وفا خوانند، پس من بی وفا بودم

مرنجانید، هشیاران، من مست پریشان را
که من پیش از پریشانی هم از جمع شما بودم

هوای عشق و آب چشم کی سازد غریبان را؟
ز من پرس این، که من عمری درین آب وهوا بودم

بناچارست ازو دوری مرا این شیوه مستوری
نه خود را دور کردم یا تو گویی: پارسا بودم

نه امروزینه بود این مهر و امسالینه این سواد
که کار من به رسوایی بدین سان بود تا بودم

بسر برد اوحدی مردانه راه خویش و من مانده
که در شهر زبون گیران به دامی مبتلا بودم

***

مدتی من به کام خود بودم
با خود و روزگار خود بودم

صورتی چند نقش می‌بستم
گر چه صورت نگار خود بودم

به دیار کسان شدم ناگاه
گر چه هم در دیار خود بودم

بدر هر حصار می‌گشتم
نه که من در حصار خود بودم؟

سالها یار، یار، می‌گفتم
خود به تحقیق یار خود بودم

یک شبم یار در کنار کشید
روز شد، در کنار خود بودم

اوحدی پیش من حجاب نشد
زانکه خود پرده‌دار خود بودم

***

نه پیش ازین من بیگانه آشنای تو بودم؟ چه جرم رفت؟ که مستوجب جفای تو بودم
نهان‌شدی ز من، ای آفتاب چهره، همانا چو ذره شیفته عمری نه در هوای تو بودم؟
غریب شهر توام، بر غریب خود گذری کن چنان شناس که: خاک در سرای‌تو بودم
به شهر خویش چو بیگانگان مرا ز در خود مدار دور، که دیرینه آشنای تو بودم
ز دیدنت همه را کار با نوا و مرا نه که سالهاست که من نیز بی‌نوای تو بودم
مرا لب تو به دشنام یاد کرد همیشه جزای آنکه شب و روز در دعای تو بودم
من از کجا و غریبی و عاشقی و غم دل؟ غریب و عاشق و غم خوار از برای تو بوم
هر آنکه سیم سرشکم بدید زود بداند که این عطای تو باشد، چو من گدای‌توبودم
به قول‌اوحدی از دست داده‌ام دل، اگر نه چه مرد چشم خوش و زلف‌دلربای تو بودم؟

***

آن تخم، که در باغ وفا کاشته بودم شد خار دلم، گر چه گل انگاشته بودم
خون جگرم خورد و بلای دل من‌شد یاری که به خون جگرش داشته بودم
پنداشتم آن یار بجز مهر نورزد او خود بجز آنست که پنداشته بودم
گستاخ‌منش کرده‌ام، اکنون چه توان کرد؟ من بدروم آن تخم که خود کاشته بودم
چاهی که هوس برگذرم کند ز سودا شاید که درافتم، که نینباشته بودم
هر حرفی از آن دیدم و خطیست بخونم بر لوح دل آن نقش که بنگاشته بودم
سیلاب فراق آمد و نگذاشت که باشد از اوحدی آن مایه که بگذاشته بودم

***

دی ره می خانه باز یافته بودم کار طرب را بساز یافته بودم
جمله به می دادم‌و بمطرب و ساقی هر چه به عمری دراز یافته بودم
آنچه نه عشق توبودورندی ومستی عین دروغ و مجاز یافته بودم
راه دل راز دار بسته زبان را در حرم اهل راز یافته بودم
نه پدر و چار مادر و سه پسر را پیش خود اندر نماز یافته بودم
با همه پستی بلند همت خود را از دو جهان بی‌نیاز یافته بودم
سایهٔ دربان نگشت زحمت راهم زانکه ز سلطان جواز یافته بودم
هر هوس و آرزو، که بود دلم را در رخ آن دلنواز یافته بودم
در نظر اوحدی ز راه حقیقت نه در افلاک باز یافته بودم

***

من دلداده ازآن روز که دیدار تو دیدم در تو پیوستم و از هرچه مرا بود بریدم

بی خبربودم و از دور کمان مهرهٔ مهرت   ناگهان بر دلم افتاد و چو مرغان بتپیدم
سر انگشت نگارین تو آسوده دلـم را   آنچنان برد ، که انگشت تحیر بگزیدم
منزوی بودم و با خود ، که زناگاه خیالت   در ضمیر آمد وبی‌خود بسرکوچه دویدم
تا تویی ، زارتر از حال دلم حال ندبدی   تامنم ، صعب‌تر از درد تودردی نکشیدم
گر به بازار برآیم ز ضعیفی چو نشانم   باز پرسی ز خلایق ، همه گویند : ندیدم
اوحدی را نکند عیب ز دیوانه شدن کس   گرتوگویی‌که:من‌این بنده‌بدین‌عیب‌خریدم

***

توچیزی‌دیگری ، ورنه بسی خوبان‌که‌من‌دیدم   کسی دیگرنبینداندرآنرو ، آنکه من دیدم
نه امکان آنچه من دیدم که درتقریرکس گنجد   ستم‌چندان که‌من‌بردم ،بلاچندان‌که من‌دیدم
مگو از جنت و رضوان حکایت بیش ازبن بامن   که‌حیرانست‌صدجنت درآن رضوان‌که‌من دیدم
چو جویم میوه[۶] وصلی ز روی او ، خرد گوید :   عجب!اگرمیوه‌بتوان‌چیدازین‌بستان‌که من‌دیدم
زهی ! درهجرآن جانان عذاب‌تن که‌من دارم   زهی ! درعشق آن دلبر بلای جان‌که‌من‌دیدم
بجان می‌ماند از پاکی لب دلبر که من دارم   به مه می‌ماند ازخوبی رخ جانان که من‌دیدم
مبند ، ای اوحدی ، زنهار ! درپیوندآن مه‌دل   که‌نقصان زود‌خواهد‌یافت آن‌پیمان‌که‌من‌دیدم

***

به یک نظر چو ببردی دل زبون ز برم   چرا بدیدهٔ رحمت نمی‌کنی نظرم؟
به تن ز پیش تو دورم ، ولی دلم بر تست   نگاه دار دلـم را ، که سوختی جگرم
روا مدار که: با دشمنان من شب و روز   تو جام بر لب و من بی لب تو جامه درم
بدان صفت زده‌ای خیمه بر دلم شب و روز   که سال و ماه تو گویی به خیمهٔ تو درم
ز هر چه خلق بگویند و هر سخن که رود   بجز حدیث تو چیزی نمی‌کند اثرم
به ترک‌آینه گفتم چو عاشق تو شدم   ز بیم آنکه مبادا به خویشتن نگرم
شنیده‌ام که: ترا با شکستگان کاریست   بدان نشاط و هوس دم بدم شکسته ترم
خیال بود که: وقتی بر غم بد گویان   شب فراق بپرسش درآمدی ز درم
کنون ز نیمه ره او نیز باز می‌گردد   که راه سیل گرفتست از آب چشم ترم
چه جور ازین بتر آخر؟ که از برای یکی   به پیش تیر جفای هزار کس سپرم
دلت ببخشد و برحال من نبخشی تو   ز اه اوحدی ار بشنوی شبی خبرم

***

چو تیغ بر کشد آن بی وفا به قصد سرم   دلم‌چو تیر برابر رود که: من سپرم
به کوی او خبر من که می‌برد؟ که دگر   غم تو کوی بکویم ببرد و در بدرم

بیاد روی تو مشغولم آن چنان، که نماند مجال آنکه بخود، یا بدیگری، نگرم
فراق آن رخم آبی بکار باز آورد که هم نشان وجودم ببرد و هم اثرم
هزار دوزخ و دریا برون توان آورد ز آتش دل سوزان و آب چشم ترم
به مرد و زن خبر درد من رسید، ولی تو آن دماغ نداری که بشنوی خبرم
غم تو کرد پراگنده کار ما آخر نگفته‌ای که: غم کار اوحدی بخورم؟

***

عمریست تا ز دست غمت جامه می‌درم دستم بگیر، تا مگر از عمر برخورم
یادم نمی‌کنی تو به عمر و نمی‌رود یاد تو از خیال و خیال تو از سرم
رفت از فراق روی‌تو عمرم بسر، ولی پایم نمی‌رود که ز پیش تو بگذرم
می‌بایدم خزینهٔ قارون و عمر نوح تا دولت وصال تو گردد میسرم
چون عمر گل دو هفته وفای تو بیش نیست ای گل، تو این دو هفته مبر سایه‌ازسرم
عمر عزیز و جان گرامی تویی مرا ای عمر و جان، تو دور چرا باشی از برم؟
گیتی بسان عمر مرا گو: فرو نورد گر در بسیط خاک به غیر تو بنگرم
عمری دگر بباید و شلتاق عالمی تا گنج غارتی چو تو باز آید از درم
شیرین‌تری ز عمر و من اندر فراق تو فرهاد وار محنت و تلخی همی برم
ای عمر عاریت، مکن از پیش من کنار تا در کنار خویش چو جانت بپرورم
گر اوحدی به سیم سخن عمر می‌خرد من عمر می فروشم و وصل تو می‌خرم

***

همه کامیم برآید، چو در آیی ز درم که مرید توام و نیست مراد دگرم
بر سر من بنهد دست سعادت تاجی اگر آن ساعد و دست تو بسازد کمرم
پیش دل داشته بودم ز صبوری سپری مرهمی ساز، که تیر تو گذشت از سپرم
رشته‌ای نیست نصیحت، که ببندد پایم سوزنی نیست ملامت، که بدوزد نظرم
فال می‌گیرم و زین جا سفری‌نیست مرا ور بود هم به سر کوی تو باشد سفرم
هیچ جایی ز تو خالی چو نمی‌شاید دید غرضم جمله تو باشی، چو به جایی نگرم
راز عشق تو به بیگانه نمی‌شاید گفت اشک با دیده همی‌گوید و خون با جگرم
هر شبی پیش خیال تو بمیرم چون شمع تا کند زنده به بوی تو نسیم سحرم
بوی پیراهنت آورد مرا باز پدید ور نه در پیرهن امروز که دیدی اثرم؟
بر من سوخته یک روز بپایان نرسید که نیاورد فراق تو بلایی به سرم
هرچه جزروی تو، زودیده‌بدوزم، که خطاست هر چه جز نام تو،زان گوش ببندم، که کرم

گم سدم در عمب ، ار حال دل من برسی   ر اوحـدی برس ، که او با نو نگوید حبرم

* * *

به دکان می‌فروشـان گروسب هر چه دارم   همه حبب ها تهی گشت و هنوز در خمارم
ز گریزپایی من چو خبـر به خانـه‌آمـد   ننوان به خانه رفتن ، که ز خواجه شرم‌دارم
ز جهانیان برآمد خبرم به می پرسـتـی   کس ازین خبر ندارد که چه رند خاکسارم ؟
سر بد پسندم آخر که چه فتنه‌کرد ، دبدی   دل کژ گمان من بین که : هنوز امیدوارم
دل و دین و دانشی را ، که بعمر حاصل آمد   همه کردم‌اندرین کار وبدان که : درچه‌کارم ؟
مگرم دهند راهی به کلیسـیـای گبران   که به خانقاه رفتم شب و کس نداد بارم
حبر عنایب او رکسـی سـی سـسـدم   به امید آن عنایت شب و روز می‌گذارم
به قیامت ار برآید تن من ز خاک محشر   دل من ز شرمساری نهلد که : سر برآرم
بر اوحـدی مگوییـد دگـر حکایت من   چو نماند رخت و باری که به اوحدی سپارم

* * *

تامیسر گشت در گرمابه وصل آن نگارم   دردل و چشم‌آتش وآب دوصدگرمابه دارم
بر سرش تا گل بدیدم پای صبر خویشتن را   درگلی دیدم ، کزان‌گل راه بیرون شد ندارم
سنگ چون برپای اوزدبوسه رفت‌ازدست‌هوشم   شانه چون درزلف او زددست بردازدل قرارم
دست‌من‌چون‌شانه‌درزلفش نخواهدرفت ، لیکن   گرچو سنگ از پای او سربازگیرم سنگسارم
خون من‌می‌ریخت‌همچون‌آب‌حوض آنماه‌ودیگر   گردپای حوض می‌گشت این دل مجروح زارم
برتن چون گل‌همی پوشیده‌مشکین‌زلف ، یعنی   خرمنی گل در میان تودهٔ مشک تتارم
ناخنش درخون خودمی‌دیدم و درناخن خود   آن قدر قوت نمی‌دیدم‌که پشت خود بخارم
بر سر من آب می‌کردندومی‌گفتم : رها کن   تا به آب دیدهٔ خود پیش او غسلی برآرم
عکس طاس و نور تشتش تا بچشم من درآمد   شد زخون‌دل چوطاسی چشم‌وچون‌تشتی‌کنارم
بی جمال او دوطاس خون‌شدستم چشم‌وهردم   چون‌بگریم زین‌دوطاس‌خون‌کم از تشتی نبارم
این‌دوطاس خون‌زچشم‌خلق پنهان‌می‌کنم‌من   تا بدانی کز غمش جز طاس بازی نیست کارم
عزم حمامش کدامین روز خواهد بود دیگر؟   این بمن گویید ، تا من نیز روزی می‌شمارم
گر کند نقاش بر گرمابه نقش صورت او   سالهاچون نقش ازآن گرمابه سر بیرون نیارم
من فقاع‌ازعشق آن‌رخ بعدازین خواهم‌گشودن   چو فقا: م عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم
اوحدی ، تا دل به حمامم درآوردست‌ازین‌پی   بار دیگر چون برآیم دل به حمامی سپارم

* * *

درون خود نپسندم که از تو باز آرم   بدین قدر که : تو بیرون کنی به آزارم

مرا به عمر خود امید نیم ساعت نیست / به بوی تست شبی گر به روز می‌آرم
حکایت شب هجران و روز تنهایی / ز من بپرس، که شب تا به روز بیدارم
ز شهر نیز بدر می‌روم، که خانهٔ خلق / خراب می‌شود از آب چشم خونبارم
میان ما و تو جز گرد این وجود نماند / بدان رسید که این گرد نیز نگذارم
زسینه بوی کسی جز تو گر به من برسد / خراب کرده به خون دلش بینبارم
مرا به لاله طمع بود و گل ز چهرهٔ تو / گلم نداده، ولی تنگ می‌نهد خارم
اگر تو زهره جبین می‌خری به بوسه مرا / بخر وگرنه رها کن، که مشتری دارم
محبت تو همی ورزم ،ای پری، مگذار / که محنت تو بسوزانند اوحدی‌وارم

* * *

سرم سودای اودارد، زهی سودا که من‌دارم! / ازآن‌سرگشته می‌باشم که‌این سود است دربارم
سرم دردام این سوذابهل، تابسته می‌باشد / اگرزین بند نتوانم که: پای خود برون آرم
حدیث آن لب شیرین رها کردیم و بوسیدن / چو با یاد رخ خوبش ز دور آسایشی دارم
ز کار عشق او ما را نشاید بود بی کاری / که تا بودیم کار این بودوتاباشم درین کارم
نشان دانهٔخالش ز هر مرغی چه می‌پرسی؟ / زمن پرس‌این حکایت را، که دردامش‌گرفتارم
رفیقان را ز عشق او ز من بیزار نتوان شد / اگر زاری کنم وقتی، چه باشد؟ عاشق زارم
نه‌نیکست‌این‌که:خودروزی‌زبدحالان‌نمی‌پرسی / مگر نیکو نمی‌دانی، طبیب من، که:بیدارم؟
تو پنداری که: او با تو وفاورزد، دلا ،مشنو / جمال‌خوب و مال پر، وفا ورزد؟ نپندارم
ازین سودا که می‌ورزد نخواهدشد دلم خالی / اگر در پای او صد پی بسوزند اوحدی وارم

* * *

گر او پیدا شود بر من به شیدایی کشد کارم / وگر من زو شوم پنهان به پیدایی‌کشد زارم
دو رنگی درمیان ما به یک‌بارآن چنان دم شد / که غیراز نقش یک‌رنگی، نه‌او دارد نه‌من‌دارم
دلم گر چشم اقراری براندازد به غیر او / دو چشم او برانگیزد جهانی را به انکارم
مرا از بس‌که او دم دادودل غم دیددرعشقش / غمش بگسیخت تسبیحم، دمش دربست‌زنارم
میان خواب و بیداری شبی دیدم خیال او / ازآن‌شب واله‌وحیران، نه‌درخوابم ،نه‌بیدارم
تو از هرچاردیواری نشان من چه می‌پرسی؟ / که‌یارازشش جهت‌بیرون ومن درصحبت یارم
کسی کوجان من‌باشد چه بااودوستی ورزم؟ / نباشد دوستی با او که خود را دوست‌می‌دارم
ز باغ ورد او دوری نخواهم کرد تا هستم / بهل، تاداغ و درد او بسوزد اوحدی وارم

* * *

منازل سفرت پیش دیده می‌آرم / اگر چه هیچ به منزل نمی‌رسد بارم

گیاه مهر بروید ز خاک منزل تو   که من ز دیده برو آب مهر می‌بارم
از آن به روز وداعت نهان شدم ز نظر   کز آب چشم روان فاش می‌شد اسرارم
مجال آمدن و پای راه رفتن نیست   که رخت خویش بر آن خاک آستان دارم
به روز گویمت: امشب بخواب خواهم دید   چو شب شود همه شب تا به روز بیدارم
گرم به روز قرارست یا به شب بی تو   ز روز وصل و شب صحبت تو بیزارم
به جای آنم، اگر بر دلم ببخشایند   که دل بدادم واز درد بی‌دلی زارم
مرا بخوان و ز درد فراق هیچ مپرس   که آب دیده نیابت کند ز گفتارم
ببر ز من طمع طوع و بندگی، که هنوز   بدان کمند که افگنده‌ای گرفتارم
بتاب دوزخ هجران تمام خواهم سوخت   اگر سبک نبدی در بهشت دیدارم
تویی ز مردم چشمم عزیزتر، گر چه   من از برای تو در چشم مردمان خوارم
دل از رکاب تو خالی نمی‌شود باری   اگر چه نیست بران در چو اوحدی بارم

***

من همان داغ محبت که تو دیدی دارم   هم چنان در هوست زرد و ز عشقت زارم
قصهٔ درد فراق تو مپندار، ای دوست   که به پایان رسد، ار عمر به پایان آرم
خار در پای چو از دست غمت رفت مرا   گل به دستم ده و از پای برآور خارم
بر دلم بار گران شد چو ز من دور شدی   بار ده پیش خود و دور کن از دل بارم
تا بدان روز تو گویی: اجلم بگذارد   که تو در گردنم آویزی و من بگذارم؟
ز آتش سینهٔ ریشم خبرت شد گویی   که چو خاک از بر خود دور فگندی‌خوارم
اوحدی گر گنهی کرد، چو پایت برسید   دست گیرش تو، که من بر سر استغفارم

***

گمان مبر که ز مهر تو دست وا دارم   که گر چو خاک زمینم کنی، هوادارم
اگر جهان همه دشمن شوند باکی نیست   مرا ز غیر چه اندیشه؟ چون ترا دارم
مرا که روز و شب اندیشهٔ تو باید کرد   نظر به مصلحت کار خود کجا دارم؟
به وصل روی‌تو ایمن کجا توانم بود؟   که دشمنی چو فراق تو در قفا دارم
دلم شکستی و مهرت وفا نکرد، که من   بخرده‌های چنان با تو ماجرا دارم
ز آشنا دل مردم درست گردد و من   شکسته دل شدن از یار آشنا دارم
قبول کن ز من، ای اوحدی و قصهٔ عقل   به من مگوی، که من درد بی دوا دارم

***

من از پیوستگان دل غریبی در سفر دارم   که بی او آتش اندرجان وناوک درجگر دارم

ز حال خود خبردارم نکرد آن ماه‌وزین‌غصه | حرامست ارز حال خود سرمویی خبردارم
مرا تا او برفت از در نیامد در نظر چیزی | بجز عکس خیال او، که پیش چشم‌تر دارم
ز بیم آنکه چشم من ببیند روی غیر او | نمی‌یارم که‌از خلوت زمانی سربدر دارم
به حکم آنکه جای او قمر می‌بیند از گردون | من محروم سرگردان عداوت با قمر دارم
مرا امروز بگذارید، همراهان، درین منزل | که من، حالی، زآب دیده‌سیلی‌برگذردارم
مپرس، ای‌اوحدی، کزچه‌دلت‌عاقل‌نمی‌گردد؟ | حدیث عقل فرداکن: که‌امشب‌دردسر دارم

***

زداغ و درد تو برجان و دل نشان دارم | خیال روی تو در چشم در فشان دارم
تو آب دیدهٔ پیدا بهل، که پوشیده | ز سوز مهر تو آتش در استخوان دارم
بپرس ز ابرو و مژگان خویش قصهٔ من | که این جراحت ازآن تیر و آن کمان دارم
شدم چو خاک زمین خوار و روی آنم نیست | که از جفای تو دستی بر آسمان دارم
چنان مکن که به زنار در حساب آید | همین کمر که ز بهر تو در میان دارم
مرا به عشق تو چون آب درگذشت از سر | چه غم ز سرزنش هر که در جهان دارم؟
به اوحدیت به یک بوسه اعتماد ار نیست | به من فروش، که هم سیم وهم ضمان دارم

***

صنمی که مهر او رازجهان گزیده دارم | به زرش کجا فروشم؟ که به جان خریده‌دارم
دگران نهند خاک در او چو تاج بر سر | نه چو من که خاک آن در ز برای دیده دارم
من دل رمیده حیران شده زان جمال و آنگه | تو در آن گمان که: من خود دل‌آرمیده‌دارم
مکن، ای پسر، ز خوبان طلب وفا به جانت | که من این حدیث روزی ز پدر شنیده دارم
به فسانه دوش گفتی که: فراق تلخ باشد | صفتش به‌من چه گویی؟ که بسی چشیده‌دارم
خبرم ز مرگ دادند که: چون بود؟ گرآن هم | به فراق دوست‌ماند، چه خبر؟ که دیده‌دارم
نه عجب که نالهٔ من برسد به گوش آن مه | که چو اوحدی فغانی به فلک رسیده دارم

***

چشم جان بر اثرت می‌دارم | گوش دل بر خبرت می‌دارم
می‌کنم جای تو درجان، گر چه | گفتی: از دل بدرت می‌دارم
همچو خاکم به در افگندی و من | روی بر خاک درت می‌دارم
دوش گفتی که: نداری سر من | بسر تو که سرت می‌دارم
به جفا خونم ازین بیش مریز | که به خون جگرت می‌دارم
دل ترا دوست تر از جان دارد | من از آن دوست ترت می‌دارم

سری سد دلم، ار س که دزو
ناوک دل سپرت می‌دارم

در تو سسم حو کمر دی، کمی،
کز میان زودترت می‌دارم

اوحدی واردر آسـده دل
همچو نقش حجرت می‌دارم

* * *

صد سار ر مهرب ار سمرم
ک دره دل ار سو ر شکرم

ار سهرم اگر سروں کی سهل
سروں مکدار ار صممرم

ار س سرد سکاب سو
کر حار سهی و گر حرسرم

ای کاح! مرا سوحسی هحر
و آں عمره سوحسی به سرم

سسم کمری به طوع، با حلق
داسد که سده‌ٔ اسیرم

یاد ار س همچو سرش، ای دل
کم کن، که نه یوز این پنیرم

من شکم اس حمار هرگر
کز عشق سرشته شد خمیرم

جوں درد تو سسب همح دردی
زان هیچ دوا نمی‌پذیرم

ر گور س ار گدر کی تو
رخیزم و دامنت بگیرم

دوشم به فلک رسید ناله
و امروز به چرخ شد نفیرم

گر پیر شود سرم چه سودست؟
حوں دل شود مرید پیرم

حال دل من به کس مگویید
کس نامه غلط کند دبیرم

از مهر تو بست چرخ نقشم
با عشق تو داد دایه شیرم

بگذار به محنت اوحدی را
گو من ز محبتت بمیرم

* * *

گر چه در پای هوی و هوست می‌میرم
دسترس نیست که روزی سر زلفت گیرم

گر تو پای دل دیوانه‌ٔ ما خواهی بست
هم به زلف تو، که دیوانه‌ٔ آن زنجیرم

کشتن ما چو به تیغ هوسی خواهد بود
هم به شمشیر تو روزی به شهادت میرم

صد گریبان بدریدیم ز شوق تو و نیست
قوت آن که گریبان مرادی گیرم

صوفیان را خبر از عشق جوانی چون نیست
در گمانند که: من نیز مریدی پیرم

گر سری در سر او رفت چه چیزست هنوز؟
به سر دوست، که مستوجب صد تشویرم

اوحدی پند لطیفست ونصیحت، لیکن
با حریفان، عجب، ار پند کسی بپذیرم!

* * *

مست آمدم امشب، که سر راه بگیرم
یک بوسه به زور از لب آن ماه بگیرم

دانم که: دهد عقل نکو خواه مرا پند
لیکن عجب ار پند نکو خواه بگیرم

تا هیچ کسم راز دل ریش نداند / این‌اشک روان بر رخ چون کاه بگیرم
هر چند بکوشید که بیگاه بیاید / من نیز بکوشم که ز ناگاه بگیرم
گر زان که به بالای بلندش نرسد دست / در دست کنم زلفش و کوتاه بگیرم
از چاه زنخ گر ندهد آب، چو دزدان / بر قافلهٔ عشق سر چاه بگیرم
دست ار به‌رکابش نتوانیم رسانید / باشد که عنان دل گمراه بگیرم
زان ساعد و زلف ار کمری سازم و طوقی / تاج از ملک و باج سر از شاه بگیرم
با اوحدی ار حیلت روباه کند خصم / من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

***

به غم خویش چنان شیفته کردی بازم / کز خیال تو به خود نیز نمی‌پردازم
هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود / هیچ شک نیست که چون روز بداندرازم
گفته بودی: خبری ده، که‌زهجرم چونی؟ / آن چنانم که ببینی ونداني بازم
عهد کردی که: نسوزی به غم‌خویش مرا / هیچ‌غم نیست، تومی‌سوز، که‌من‌می‌سازم
بعدازین با رخ خوب تونظرخواهم‌باخت / گو: همه شهر بدانند که:شاهد بازم
آن چنان بر دل من ناز تو خوش‌می‌آید / که حلالت نکنم گر نکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی / هم به خاک سر کوی تو بود پروازم
اوحدی گر نه چو پروانه بسوزد روزی / پیش روی‌تو چو شمعش به شبی بگدازم

***

نگشتی روز من تیره، ندانستی کسی رازم / اگر دردت رهاکردی که‌من درمان‌خودسازم
مکن‌جور، ای‌بت‌سرکش، مزن‌درجان‌من آتش / که گرسنگم به تنگ آیم وگر پولاد بگدازم
تنم خستی ودل بستی واندربندجان هستی / کنون با غیربنشستی ومن سرنیز در بازم
نخستم دانه‌می‌دادی‌که: دردام آوری ناگه / به سنگم می‌زنی اکنون که ممکن نیست‌پروازم
به‌خاک‌من تراروزی پس ازمرگ ارگذار افتد / به عذر خاک پای تو کفن بر گردن اندازم
به‌صدچستی‌دلم‌جستی‌که:بازش خسته‌گردانی / گرم‌زین گونه‌دل‌جویی، نبینی بعدازین بازم
بعیب‌حال‌من‌چندین، توای‌زاهد، چه‌می‌کوشی؟ / ترا زهدست، می‌ورزی، مراعشقست، می‌بازم
تنم را گر بپردازی ز جان در عشق او چندی / بپردازم تن‌از جان و دل از مهرش نپردازم
مرا پرسی که: درگیتی چه‌بازی؟ نیک‌دانی‌تو / شکار دلبران گیرم، چو پرسیدی من‌این‌بازم
براه اوحدی انداز، اگر خار جفا داری / مرا گل چهره‌ای باید، که مرغ‌بلبل آوازم

***

برخیزم و دلها را در ولوله اندازم / بر ظلمتیان نوری زین مشعله اندازم

ارکان سلامت را بر باد دهم حرص
ارباب ملامت را خر در گله اندازم

گردام نهد غولی، در رهگذر گولی
آوازهٔ "دزد آمد" در قافله اندازم

آن بادهٔ صافی را در شیشه جان ریزم
وین جیفهٔ خاکی را در مزبله اندازم

یا زلف مسلسل را در بند کند لیلی
یا من دل مجنون را در سلسله اندازم

از خال سیاه او بردام زنم رسمی
وین دانه پرستان را سر درغله‌اندازم

گر چرخ، نه چون جوزا، بندد کمر مهرم
ثور و حمل او را در سنبله اندازم

بر دوست به‌نزدیکی زنهار نهم چندان
کز باغ و زدشت او را در هروله اندازم

پروردهٔ عشقم من، بسیار همی باید
تا دوستی مادر بر قابله اندازم

کو مستمعی طالب؟ تاوقت سخن گفتن
اندر سر او سری زین مساله اندازم

از بیضهٔ این مرغان یک بچه نشدحاصل
تا زقهٔ این زهرش در حوصله اندازم

چون اوحدی از مستی سربرنکنی ارمن
در جام تو زین افیون یک خردله‌اندازم

سر بر خط من بینی دیوان قوی دل را
چون دخنهٔ این افیون برمندله‌اندازم

***

بیار آن‌باده، تا دل را بنور او برافروزم
که بوی دوست می‌آرد نسیم باد نوروزم

به عشقم سرزنش کردی، ببین آن روی‌راامشب
که عذرم خودتراگوید که: من‌روشن‌ترازروزم

مگو احوال درد من به پیش هر هوسبازی
که جز عاشق نمی‌داند حکایت‌های مرموزم

رهاکن، تابمیردشمع پیش او ز رشک امشب
که چون باید زعکس او دگربارش برافروزم

رقیب‌ازرشک من‌هردم گریبان گو: بدربرخود
که من چشم از جمال اونمی‌دانم‌که: بردوزم

من‌مفلس نمی‌خواهم جلوس تخت فیروزه
که از رخسار او، حالی، جلیس بخت پیروزم

نگارینا، چه‌بدکردم؟که نیک‌ازمن شدی‌غافل
نه‌نیکست این که‌آزردی به گفتار بدآموزم

من ازحیرت نمی‌دانم‌حدیث خویشتن گفتن
ز قول اوحدی بشنو سخن‌های جگر سوزم

***

گر مرغ این هوایی، بال و پرت بسوزم
ور حال دل نمایی، دل در برت بسوزم

من شمع گشتم و تو پروانه، تا به زاری
در پای من بمیری، من در برت بسوزم

چون ز آتشت بسوزم دیگر بشارت آرم
تا بنگرم که هستی، زان بهترت بسوزم

خاکسترت کنم من روزی در آتش خود
وز دستم ار بنالی خاکسترت بسوزم

چون عودت ار بسازم، ایمن مشو، که من گر
در پرده‌ات بسازم، در دیگرت بسوزم

تا غرق عشق‌گردی در بحر بی نشانی
هم بادبان ببرم، هم لنگرت بسوزم

وقتی که نام خود را مؤمن کنی ز طاعت
مؤمن کنی، ولیکن چون کافرت بسوزم
زان‌رنگ وبوی چندین چون گل مخند ،کین‌جا
گر زانکه عود خامی بر مجمرت بسوزم
گفتی: خلاص یابد، هر زر که خالص آید
من در خلاص غیرت سیم و زرت بسوزم
هان! تا چو اوحدی تو بر هردری نگردی
ور نه چو خاک کوچه بر هردرت بسوزم

***

روزی برآن شمع چو پروانه بسوزم
در خویش زنم آتش و مردانه‌بسوزم
چون‌بامن‌بیگانه‌غمش راسرخویشیست
با خویش درآمیزم وبیگانه بسوزم
دیوانه شوم، سر بخرابات برآرم
برخویش دل عاقل ودیوانه‌بسوزم
گر آتش اندوه برین آب بماند
هم رخت براندازم وهم‌خانه‌بسوزم
دروصل دلم رانه به پیمانه‌دهد می
در می فکنم آتش و پیمانه بسوزم
یاران همه درگلشن وصلند به شادی
من چنددرین‌گلخن ویرانه بسوزم؟
گربرگذرم دام نهد ،اوحدی ،این‌بار
هم دام بدرانم وهمه دانه بسوزم

***

گمان مبر که: بجور از بر تو برخیزم
به اختیار ز خاک در تو برخیزم
نه چون کلاه توام، کین چنین‌بهربادی
چو ترک من بکنی از سر تو برخیزم
چونی گرم بکنی بندبند، نیستم آنک
ز بند آن لب چو شکر تو برخیزم
اگر به کشتنم آیی ز راستی چون تیر
به یاری مدد خنجر تو برخیزم
سپند آتش غم کرده‌ای مرا، ای دوست
مکن، که سوخته از مجمر تو برخیزم
شبی دراز چو زلف‌تو آرزوست مرا
که با تو باشم و شاد از بر تو برخیزم
خوشادمی! که بمستی‌چواوحدی ازخواب
به بوی طرهٔ چون عنبر تو برخیزم

***

من مستم و زمستی دریار می گریزم
زنار بسته محکم، زین نار می‌گریزم
هر چند بادهٔ او مرد افگنست وقاتل
من جای خویش دیدم، هشیارمی‌گریزم
بر خار می‌نشینم، گل را زدور بینم
تا دشمنم نگوید: کز خار می‌گریزم
چون ماهیی بشستم، دردامم وبدستم
با آنکه از کف او بسیار می‌گریزم
با یار بود میلم وقتی به غار بودن
اکنون که یار برگشت از غار می‌گریزم
بارو خری که با من دیدی بسان‌عیسی
زان خر بیوفتادم، زان بار می‌گریزم
ماهی که دور بودی وز مانفور بودی
چون یاراوحدی شد ز اغیار می‌گریزم

***

مرا مجال نباشد که: یار او باشم — مگر همین که: بدل دوستار او باشم
اگر به هر دو جهانش بها کنم یک موی — هنوز در دو جهان شرمسار او باشم
مرا به زهد ونماز وورع چه می‌خوانی؟ — بهل، که عاشق مسکین زار او باشم
چو خاک بر درش افتاده‌ام بدان امید — که: او گذر کند و درگذار او باشم
گمان مبر که: کنم‌رغبت بهشت مگر — به شرط آنکه هم اندر جوار او باشم
ز خون دیده کنارم پرست‌هردم‌ونیست — امید آنکه دمی در کنار او باشم
دیار خویش رها کرده‌ام بدان سودا — که چون‌اجل برسد در دیار او باشم
کفن سیاه کنم روز مرگ، تا یاری — پس از وفات همان سوکوار او باشم
کجا به اوحدی امید درتوانم بست؟ — من شکسته که امیدوار او باشم

* * *

سخن بگوی چو من در سخن نمی‌باشم — که در حضور تو با خویشتن نمی‌باشم
چو بوی پیرهنت بشنوم ز خود بروم — چنان که گویی در پیرهن نمی‌باشم
به وقت دیدنت ار در دعا کنم تقصیر — ز من مگیر، که آن لحظه من نمی‌باشم
مرا اگر چه بسی عیب هست، شکر کنم — که در وفا چو تو پیمان شکن نمی‌باشم
دلم به شکل دهان تو زان سبب تنگست — که هیچ بی سخن آن دهن نمی‌باشم
من از برای تو گشتم مقیم تا دانی — که بر گزاف درین انجمن نمی‌باشم
به روز مردنم ار با جنازه خواهی بود — در انتظار حنوط و کفن نمی‌باشم
برای مصحلت ارگفتم: ازتوسیر شدم — از آن مرنج، که بریک سخن نمی‌باشم
اگر تو قصد تن و جان اوحدی‌داری — بیا، که زنده بدین جان و تن نمی‌باشم

* * *

عیب من نیست که: در عشق تو تیمار کشم — بار بر گردن من چون تو نهی بار کشم
بر سر خاک درت گر بودم راه شبی — سرمه وارش همه در دیدهٔ بیدار کشم
دلم آن نیست که من بعد به کاری آید — مگرش من به تمنای تو در کار کشم
به دهان تو، که از وی شکر اندر تنگست — اگرم دست دهد قند به خروار کشم
هر که گل چیند از خار نباید نالبد — من که دل بر تو نهم جور به ناچار کشم
با سر زلف تو خود دست درازی نه رواست — به از آن نیست که من پای به مقدارکشم؟
اوحدی، قصهٔ بیگانه بر یار برند — من به پیش که برم جور که از یار کشم؟

* * *

یارب، تو حاضری که زدستش چه می‌کشم؟ — وز عشوه‌های نرگس مستش چه می‌کشم؟

صد نوبت آزمودم و جز بند دل نبود — دیگر کمند زلف چو شستش چه می‌کشم؟
چون آهوان به حکم خطا حلق خویشتن — درحلقه‌های سنبل پستش چه می‌کشم؟
گفتم: به دامنش بکشم گرد از آسمان — چون گرد بر ضمیر نشستش چه می‌کشم؟
چندین هزار جور و جفا زان دهن، که‌نیست — از بهر یک دو بوسه که هستش، چه می‌کشم؟
خونم ز دل گشود و برویم ببست در — بنگر که: از گشاد و ز بستش چه می‌کشم؟
ایدل، ندیده‌ای، برو از اوحدی بپرس — تا از دو لعل کینه پرستش چه می‌کشم؟

***

دست عشقت قدحی داد و ببرداز‌هوشم — خم می گو: سرخود گیر، که من درجوشم
بر رخ من در می‌خانه ببندید امشب — که کسی نیست که: هرروز برد بر دوشم
من که سجاده به می‌دادم‌وتسبیح‌به‌نقل — مطربم کی بهلد خرقه که من در پوشم؟
چوب خشک از طرب باده جوان گرددوتر — باده دارم، چه‌ضرورت‌که‌بحسرت خوشم؟
اندرین شهر دلم بستهٔ گندم گو نیست — ور نه صد شهر چنین را به جوی نفروشم
ای که بی زهر ندادی قدح نوش به کس — بنده فرمانم، اگر زهر دهی، یا نوشم
در و دیوار ز جور تو به فریاد آمد — حسن عهد تو بنگذاشت که من بخروشم
موی بر موی تنم بر تو دعا می‌گوید — تا نگویی که: ز اوراد و دعاخاموشم
به لبان شکرین خودم‌از دور بپرس — که نگنجد تن واندام تو در آغوشم
هر سخن کز لب لعل تونیاید بیرون — نرود، گر همه گوهر بود، اندرگوشم
دوش منظورخودم گفتی ودادم‌دل‌ودین — امشبم بندهٔ خودخوان، که‌ازآن‌به‌کوشم
اوحدی هرچه مراگفت شنیدم زین پیش — پس ازین گر به سخن سحرکند ننیوشم

***

عشقت چوستم کرد وجفا بر تن و توشم — از ناله و زاری نتوان کرد خموشم
من عاشق آن گوشهٔ چشمم، به رفیقان — پیغام بده تا: ننشینند به گوشم
ساقی، بده آن جام وزمن جامه برافگن — تا خرقه دگر بر سر زنار نپوشم
بادم مده، ای یار، چنان ورنه بیفتم — آتش منه، ای دوست چنین ورنه بجوشم
چون بوی تو مستم نکند در همه عالم — هر می که بدست آرم وهرباده که نوشم
بر پای غلامان تو گر روی نمالد — این سر، نگذارم که بود بر سر دوشم
با دست حدیث دگران پیش دل من — تا باد حدیث تو رسانید به گوشم
بر فرق من ار تیغ نهد دست تو صد بار — یک موی ز فرقت به جهانی نفروشم
ای اوحدی، از بی‌ادبیها که ببینی — فردا خبرم گوی، که اَمشب نه بهوشم

* * *

ای چاه زنخدانت زندان دل ریشم … از نوش دهان تو چندین چه زنی نیشم؟
گر زانکه سری دارم درپای تو، ای دلبر … کس را چه سخن با من؟ من مرد سرخویشم
پیش تو کشم هر دم دست و کف محتاجی … ای محتشم کوچه، دریاب، که درویشم
گاهم سگ درخوانی، گه ننگ مسلمانی … از هر چه تو می‌دانی، از ناخلفی، بیشم
یک دم نرود بی تو، کین دیدهٔ سرگردان … از خون دل خسته خوانی بنهد پیشم
با من نکند خویشی بیگانهٔ خوی تو … کین بخت که من دارم بیگانه کند خویشم
ای اوحدی،این‌دل رادرمان چه‌کنی چندین؟ … من ناوک او دارم مرهم نبرد ریشم

* * *

به تازه باد جدایی گلی ببرد ز باغم … که همچو بلبل مسکین از آن بدردو بداغم
اگر حدیث مشوش کنم بدیع نباشد … که از فراق عزیزان مشوشست دماغم
مرا مبر به تفرج، مکن حدیث تماشا … که بر جمال رخ او، نه مرد گلشن و راغم
چراغ خویش به آتش گرفتمی همه وقتی … چه آتشست جدایی؟ کزان به مرد چراغم
از آن زمان که ببستند باغ وصل ترا در … نه میل بود به صحرا، نه دل کشید بباغم
همیشه با دل فارغ نشستمی من و اکنون … خیال روی تو فرصت نمی‌دهد به فراغم
چو اوحدی گرو از بلبلان اگر چه ببردم … ز هجرت، ای گل‌رنگین، زبان گرفته‌چوزاغم

* * *

من دل به ننگ دارم وازنام فارغم … ترک مراد کردم و از کام فارغم
خلق از برای دانه بدام اوفتاده، من … در دانه دل نبستم و از دام فارغم
دربان اگر نمی‌دهدم بار، دل خوشم … سلطان اگر نمی‌کند اکرام فارغم
فارغ نشستن تو به ایام ساعتیست … آن کس منم که در همه ایام فارغم
خامی اگر ز دور خیالی همی پزد … من سوختم ز پخته و از خام فارغم
کس چون کندزبهرسرانجام ترک جام؟ … جامی بده، که من ز سرانجام فارغم
ای بادصبح دم، ز سرکوی آن نگار … بویی به من رسان، که ز پیغام فارغم
گر می‌زند معاینه شمشیر، حاکمست … ور می‌دهد مکابره دشنام، فارغم
گر اوحدی ز سرزنش عام خسته شد … من خاص دوست گشتم و ازعام فارغم

* * *

صبا، چو بر گذری سوی غمگسار دلم … خبر کنش که: زهی بیخبر ز کاردلم!
شکستهٔ غم عشقت ز روزگار، ای دوست … دل منست، که شادی به روزگار دلم

کوں که در سی آرار من کمـــر بســـی   مباش بی خبر از نالـه‌های زار دلـــم
سربں صفت که دلم را نگاهبان غم تست   به منجنیق نگیـــرد کسی حصار دلم
دل مـــرا ز بـــرت راه بازگشت نمانـــد   ز سیل گریه، که افتاد در گـــذار دلم
بیا و سرّ دل من ز اوحـــدی بشنـــو   که اوست در همه گیتی خزینه دار دلم

* * *

وه! که امروز چه آشفته و بی خویشتنم   دشمنم باد بدین شیوه که امـــروز منم
شد چو موبی‌تنم از غصهٔ نادیدن تو   رحمتی کن، که ز هجر تو چو موییست تنم
اثری نیست درین پیرهن از هستی من   وین تو باور نکنی، تا نکنی پیرهنـــم
دهنت دیدم و تنـــگ شکرم یـــاد آمد   سخنی گفتی و از یاد برفت آن سخنم
از دهان تو چو خواهم که حدیثی گویم   یاوه گردد سخن از نازکی اندر دهنم
گر بمیـــرم من و آیی به نمـــازم بیرون   تا لب گور بده جـــای بســـوزد کفنـــم
آنش عشق توْ ار سىهٔ من ىسســـد   مگر آن روز که در خـــاک نشانی بدنم
خلق گویند: برو توبه کن از شیوهٔ عشق   می‌کنم توبه ولی بـــار دگر می‌شکنـــم
گر زند بر جگرم چشم تو هردم تیری   اوحدی نیستم، ار پیش رخت دم بزنم

* * *

آن دوست که می‌بینم، آندوست که‌می‌دانم   تا آنکه رخش دبدم، او من شد و من آنم
در آینه جز رویی ننمود مرا، زین رو   ای کاج! بدانم تا: بر روی که حیـــرانم؟
هر چند که میران را از مورچه عار آیـــد   او گوید و من گویم، چون مور سلیمانم
چون شست به یکی رنگی نقش سبک و سنگی   حکمی من و حکمی او، می‌راند و می‌رانم
جانانم اگرخواهد هرگز بنمیرم مـــن   نازنده به آن جانان، نه زنده به این جانم
دوری اگر او جوید شاید که توان کـــردن   گر من کنم این دوری دورست که نتوانم
گفتا: بتو می‌مانم، در خود چو نظر کردم   جز دوست نمی‌ماند، گویی: به که می‌مانم؟
این زهره کرا باشد؟ جز من که به گستاخی   بر خواند و ننیوشم، بفروشد و نستانم
تا از دگری‌گویم، درویشم و او سلطـــان   چون بر در او پویم، درویشم و سلطانم
گر زانکه کسی دیگر زیـــن قصه به مستـــوری   خاموش تواند شد، من مستم و نتوانم
ای اوحدی، او را گر یابی، طلب آن کن   کو را بنداند کس، زین گونه که من دانم
آن صید که می‌جستم، هرچند به دام آمد   دیگـــر بدوانـــد پـــر در کوه و بیابانم

* * *

در هجر تو درمـــان دل خستـــه ندانم   زان بیش که روزی به غمت می‌گـــذرانم

گفتی که: به وصلم برسی زود، مخور غم آری، برسم، گر ز غمت زنده بمانم
بر من ز دلت این همه، کو قوت تابی؟ تا دل به تو بگذارم و خود را برهانم
جانا، چو به نقد از بر من دل بربودی هم نقد بده بوسه، که من وعده ندانم
دیدی که: چو دادم دل خود را به تو آسان بگذشتی و بگذاشتی از پی نگرانم؟
جان از کف اندوه تو آسان نتوان برد اینست که از روی تو دوری نتوانم
دی با من آسوده دلی دیدی و دینی امروز نگه کن که: نه اینست و نه آنم
ای مسکن من خاک درت، بر من مسکین بیداد مکن پر، که جوانی و جوانم
از پای دلم اوحدی ار دست بدارد خود را به سر کوی تو روزی برسانم

***

دلم زندان عشق‌تست و زندانی درو جانم چو زندانی شدم، دیگرچه‌می‌خواهی؟مرنجانم
مراخوان، ای پریچهره، گرصدباردرروزی سگم‌خوانی‌دعاگویم، بدم گویی ثنا خوانم
گر امیدی که من دارم رواگردد ز وصل تو به دربانیت بنشینم، به سلطانیت بنشانم
مرا از روی خود دوری چه فرمایی و مهجوری؟ اگر حکمی کنی‌برمن، به چیزی کن که بتوانم
دلم بردی ومی‌دانم‌که: پیش تست‌ومی‌دانی تو هم لیکن‌نمی‌گویی، که می‌گویی: نمی‌دانم
مرا دیوانه می‌دارد سر زلف پریرویی که گر با من درآرد سر، کند حالی سلیمانم
ازین اندیشه در دامن کشیدم پای صدنوبت اگر یاد سر زلفش نمی‌گیرد گریبانم
نگارینا، چرا کردی توباهمچون منی سختی؟ که اندر عهد خود هرگز ندیدی سست پیمانم
بهر حکمی که فرمایی، مکن تقصیر، کزخوبان ترا براوحدی حکمست و من هم بنده فرمانم

***

نبودم مرد این میدان و آورد او به میدانم چو گویم کرد سرگردان و می‌بازد به چوگانم
بنازم در بغل گیرد، چوجان خویشتن، لیکن بیندازد دگر بار و کند در خاک غلتانم
چو مستان بر در و دیوار می‌افتم ز دست او که خویش کرد سرگردان و رویش کردحیرانم
ز دستش زان نمی‌نالم که برمی‌گیرد از خاکم به پایش زان در افتادم که می‌آرد به پایانم
جهانی در تماشای من و او رفته و آن بت همی تازد به هر سوی و همی بازد به هرسانم
ازوپی گم کنم هردم، ولی زودم رسد در پی که رای او طلب گارست و روی او نگهبانم
وجودم آن نمی‌ارزد که: آن بت بر سرم لرزد دلم زان عشق می‌ورزد: که دلدارست‌جانانم
تن من زوروان گردید وقالب جان وپیکردل به‌یک‌بازیچه زین‌بهترچه‌خواهم شد؟نمی‌دانم
درین رفتن به همراهی مرا او دست می‌گیرد وگر نه پای ره رفتن ندارم هیچ و نتوانم
بیفتم، لیک دیگر پی برافرازد به افسونم براند لیک دیگر بار و باز آرد بدستانم

ز هرکس می‌کشم صد طعنه وز عشقش نمی‌گردم ز دستش می‌خورم صد زخم‌وازپایش نمی‌مانم
کشیدم پای در دامن ، مگر مجموع دانم شد کنون خودراهمی بینم که: مجموعی پریشانم
شدم‌بااین سبک‌روحی بغایت‌سخت‌جان ،ورنه که دارد طاقت زخمی که من درمعرض آنم ؟
زمانی نیست بی دولت چوکار من بدور او از آن چون صورت‌دولت‌چنین افتان‌وخیزانم
به‌جانم گرچه‌هرساعت زندچون‌اوحدی زخمی هم ازمن‌برمنست این‌زخم ، ازآن منقادفرمانم

***

پرازدل مپرس ،ای‌پری ، من‌چه‌دانم ؟ ز مردم تودل‌می‌بری ، من چه‌دانم ؟
چه گویی : بدان تا کجا شد دل تو ؟ ز من چون توداناتری ، من‌چه‌دانم ؟
مرا چند پرسی که: لاغر چرایی ؟ تواین بنده می‌پروری ، من‌چه‌دانم ؟
ز من صبر جستی و عقل و سکونت پریشانم ، این داوری‌من‌چه‌دانم ؟
نمودی که: چون فاش‌گردیدرازت ؟ تو این پرده‌هامی‌دری ،من‌چه‌دانم ؟
مپرس اینکه:دیوانه چون‌شددل‌تو؟ بدست توبود ،ای‌پری ،من‌چه‌دانم ؟
مگو : کاوحدی چون خریدار من‌شد ؟ تویی ماه‌واو مشتری، من‌چه‌دانم ؟

***

دل خود را به دیدار تو حاجت مند می‌دانم غم هجر تو بنیادم بخواهد کند ، می‌دانم
مرا گویی : سرخودگیروپایم بسته‌ای محکم عظیم آشفته‌ام ، لیکن‌خلاص ازبندمی‌دانم
لبت پوشیده برد ازمن دل گمراه و من‌هرگز حدیث اونمی‌گویم به کس، هرچند می‌دانم
شبم‌یک‌بوسه فرمودی‌که:خواهم‌داد ،لیکن من به بوسی زان دهن مشکل شوم خرسندمی‌دانم
مرا هردم زپیش خودبرانی چون‌مگس ،لیکن نخواهم رفتن‌ازپیشت ، که قدرقند می‌دانم
تومی‌گویی :کزین‌پس من‌وفاورزم ، بلی خوبان بگویند این حکایت‌هاونتوانند ، می‌دانم
همه‌دم ، اوحدی ، زین پس مده‌پندوببین‌اورا که چونش عاشقم باآنکه‌خیلی پندمی‌دانم

***

چو بدیدی که: ز عشقت بچه‌شکل وبچه‌سانم نپسندم که: فریبی به فسون وبه فسانم
مکن از غصه زبونم ، کهنه بی‌دانش ودونم تو مرا گر نشناسی بشناسند کسانم
ز رخت‌عهد نجویم ، ز لبت شهد نجویم کارزوی عسلت کرد شریک مگسانم
کس ندانم که تواندکه: زدردم برهاند تو کس شهر خودم کن ، که نه ازشهرخسانم
در سرهرکه ببینی ، هوسی هست و هوایی در سرمن هوس آن که: بپای تو رسانم
بجز آن یادنخواهم که درآید به ضمیرم بجز آن نام نشاید که برآید به لسانم
اوحدی رسم تودانست وبدومیل نمودی به منت میل نباشد که نه رسمست ونه‌سانم

* * *

زلف مشکینت چودامست ،ای صنم — عارضت ماه تمامست ، ای صنم
تا بود بر دیگران وصلت حلال — بر من آسایش حرامست ،ای صنم
زان دهان تنگ شیرینم بده — بوسه‌ای ،گرخود بوامست ،ای صنم
هرزمان گویی که: فردایی دگر — سوختم ، فرداکدامست؟ای صنم
گرتو صدبارم بسوزی در فراق — تا نسازی، کار خامست ، ای صنم
در غمت گر نشکنم خودرا ، مرنج — آدمی را ننگ ونامست ،ای صنم
عالمی را بندهٔ خود کرده‌ای — اوحدی‌نیزت غلامست ، ای صنم

* * *

تکیه‌گاه حسن را قد توشاهست ، ای صنم — آسمان لطف را روی تو ماهست ، ای صنم
زان رخ آشفته‌ام اندر دل ریش هست — زخمها ، لیکن کرا یارای آهست؟ای صنم
دل ز روی راستی مهر تو دعوی می‌کند — رنگ روی من بدین دعوی گواهست ،ای صنم
بی شب زلف درازت سر من آشفته دل — لحظه روز وروز هفته ،هفته ماهست ،ای صنم
گر ترا من دوست می‌دارم بدین جرمم مکش — هرکه جان رادوست داردبی‌گناهست ،ای‌صنم
بنده فرماید گرد بارگاه خسروان — اوحدی نیزت گدای بارگاهست ، ای صنم
گر مت امیدوارم نیست نقصانی درین — سال و ماه امید درویشان شاهست ،ای صنم

* * *

تو گلشن حسنی و ما چون خار و خاشاک ، ای‌صنم — از ما چرا رنجیده‌ای؟ حاشاک ،حاشاک! ای صنم
آثار خشم و چشم تو کفرست و ایمان ، ای پری — گفتار تلخ و لعل تو زهرست وتریاک، ای صنم
از دردمندان چنین در دل کدورت داشتن — ما را شگفت آید همی زان‌گوهر پاک ، ای صنم
وقت‌گلست ، ای‌ماهوش ، دروقت‌گل‌خوش‌باش ، خوش — از دوستان اندر مکش روی طربناک ، ای صنم
زلفت به صیدانگیختن دامیست دیگر ، ای پسر — چشمت به تیر انداختن ترکیست بی‌باک ،ای صنم
گر سر به شمشیرم دهی ، یا بند برپایم نهی — هرگز نخواهم داشتن دستتز فتراک ، ای صنم

دیشب مبارکباد من کردی به عشق خویشتن
یارب! که باداین جان وتن، آن‌بادراخاک‌ای‌صنم
من شوق وحشی ناظری بیکی بدمع سایری
ماکان یصبوا خاطری مایحب لولاک، ای صنم
دوشم چومی‌گفتی که: تو در غم نمانی، ، اوحدی
از آسمان آمد ندا: آمین و ایاک، ای صنم

* * *

گر شبی چارهٔ این درد جدایی بکنم — از شب طرهٔ او روزنمایی بکنم
ور بدست آورم ازشام دوزلفش گرهی — تا سحر بر رخ او غالیه سایی بکنم
سرزنش می‌کندم عقل که:درعشق مپیچ — بروم چارهٔ این عقل ریایی بکنم
از برای سخن عقل خطایی باشد — که بترک رخ آن ترک ختایی بکنم
گر مسخرشود آن روی چو خورشید مرا — پادشاهی چه؟ که دعوی خدایی بکنم
هرچه‌باشد،زدل‌ودانش‌ودین، گر خواهد — بدهم وآنچه مرانیست گدایی بکنم
از جدایی‌شدم آشفته و اندر همه شهر — مددی نیست که تدبیر جدایی بکنم
صبر گویند: بکن، صبر بدل شاید کرد — چو مرا نیست دلی، صبر کجایی بکنم؟
اوحدی وار اگر آن زلف دوتا بگذارد — زود یکتا شوم و ترک دوتایی بکنم

* * *

به آن سرم که: سر خود ز می چو مست کنم — گذر به کوچهٔ آن ترک می‌پرست کنم
به خیره سوختنم دست یافت‌دوست، مگر — به‌چاره ساختن آن دوست را بدست‌کنم
به گردن دلم از نو درافگند بندی — از آن کمند چو آهنگ بازرست کنم
دلم به دام بلاها دراوفتد چون صید — چو یاد صید که از دام من بجست کنم
هوای قد بلندش مرا چو پست کند — نوای گفتهٔ خود را بلند و پست کنم
دلم به تیر غمش خسته گشت و می‌خواهم — که جان‌خود هدف آن کمان و شست کنم
گرم‌طلب‌کنی،ای‌اوحدی،از آن در جوی — که من به خاک سر کوی او نشست کنم

* * *

بسیار بدکردی ولی‌نیکو سرانجامت کنم — گر زین شراب صرف من یک جرعه‌درجامت‌کنم
شب‌خیزکردی نام‌خود،تاصبح‌سازی شام خود — هرشام سازم صبح تو، تا دردی آشامت کنم
در خلوت اررایی زنی، تاپای برجایی زنی — هم من ز نزدیکان تو جاسوس بر بامت کنم
درآب من چون شیرشو، تاآتشت کمتر شود — در قوس من چون تیرشو، تاتیروبهرامت کنم

باآنکه کردم یاوری، کردی فراوان داوری
هر کرده را عذر آوری، اعزاز و اکرامت کنم

گر در خور سازم شوی پنهان بسازم کار تو
ور لایق رازم شوی پوشیده پیغامت کنم

گفتم: چه باشد رای‌تو؟ گفتی: سروسودای نو
سودا بسی پختی ولی با پختها خامت کنم

بار امانت می‌کشی وز بار آن ایمن وشی
ترسم که نتوانی ادا روزی که الزامت کنم

بر خویش بندی نام من، گردی‌بگرد دام من
تاخلق گوید: خاص شد، من شهرهٔ عامت‌کنم

روزی که گویی: از خطر، کلی رهایی یافتم
من زان رهایی یافتن چون مرغ دردامت‌کنم

از خویشتن بار دگر باید بزاییدن ترا
چون‌زادهٔ‌باشی‌عشق خودچون‌شیردرکامت‌کنم

در راحت تن دیده‌ای اقبال وبخت‌خود، ولی
روزی شوی مقبل که من بی‌خواب‌وآرامت‌کنم

چون‌داغ‌من‌بررخ‌زدی‌زین‌پس‌یقین‌می‌دان‌که‌من
کندی کنی چوبت‌زنم، تندی کنی‌رامت‌کنم

تاکی درآب و گل شوی؟ وقتست اگرمقبل شوی
تاچون تو یکتادل شوی، من اوحدی‌نامت‌کنم

* * *

جای آن دارد که: من بردیدها جایت کنم
رایگان باشی اگر، جان در کف‌پایت کنم

پسته حیران آید و شکر به تنگ آید ز شرم
چون حدیث پستهٔ تنگ شکر خایت کنم

گر چه شد فرسوده عقل من ز دست زلف تو
آفرین بر دست زلف عقل فرسایت کنم

بر دل وبردیدهٔ‌من گرکنی حکم، ای پسر
دیده رامزدور و دل را کار فرمایت کنم

خویش رادیوانه سازم، تابدین صحبت مگر
خلق را در حلقهٔ زلف سمن سایت کنم

رای رای تست، هرحکمی که می‌خواهی بکن
چون مرا روی تو باید، خدمت رایت کنم

اوحدی‌گردل بدست چشم مستت داد، من
جان فدای حسن روی عالم آرایت کنم

* * *

آمده‌ام که صف این صفهٔ بار بشکنم
صدر نشین صفه را رونق کار بشکنم

روی به سنت آورم، میوهٔ جنت آورم
صورت‌حور بشکنم، سورهٔ نار بشکنم

غول دلیل راه شد، دیو سر سپاه شد
دیو و طلسم هردو راز بن وبار بشکنم

شهر خطیب کشته را منبر و خطبه نو کنم
دیر بلند گشته را برج و حصار بشکنم

راهب دَیر اگر مرا ره به کلیسیا دهد
خنب وقدح تهی کنم، دیگ و تغاربشکنم

روز مصاف یک تنه، این همه قلب و میمنه
گاه پیاده رد کنم، گاه سوار بشکنم

من ز کنار در کمین، تاچو مخالفی به کین
سرزمیان برآورد، من به کنار بشکنم

با لب لعل یار خود، عیش کنم بغار خود
دشمن کور گشته را، بر در غار بشکنم

گر بدیار خویشتن یار طلب کند مرا
رخت سفر برون برم، عهد دیار بشکنم

آنکه غبار او منم، گرد برآرد از تنم
از دل‌نازنین او گرنه غبار بشکنم

گرچه فزودم آن پسر، اینهمه‌رنج‌ودردسر — از می وصلش این قدر، بس که خماربشکنم
سختی روزهجر را سهل کنم بر اوحدی — گر شب وصل بوسه‌ای، از لب یار بشکنم

***

شد زنده جان من بمی، زان‌یاد بسیارش کنم — انگور اگر منت نهد، من‌زنده بردارش کنم
من مستم ازجامی دگر افتاده در دامی دگر — هر کس که‌آیدسوی من، چون‌خودگرفتارش‌کنم
جان نیک ناهموار شد، تاباسروتن یار شد — برمی‌زنم آبی ز می، باشدکه هموارش کنم
سجاده گرمانع شود، حالیش بفروشم بمی — تسبیح اگر زحمت دهد، در حال زنارش کنم
دیریست تا درخواب شد بخت من آشفته دل — من هم خروشی می‌زنم، باشد که بیدارش‌کنم
دل در غمش بیمار شد وانگه من ازدل بی‌خبر — اکنون‌که‌باخویش آمدم‌زان‌شد که بیمارش کنم
درشمع رویش جان‌من، گم گشت‌ومی‌گویدکه؟نه — کوزان دهن‌پروانه‌ای؟ تا من پدیدارش کنم
گر سر ز خاک پای او گردن بپیچد یک زمان — نالایقست اربعدازین بر دوش خودبارش کنم
گویند: وصف عشق او، تا چندگویی؟ اوحدی — پیوسته گویم، اوحدی، تانیک برکارش کنم

***

نظر چو بر لب و دندان یار خویش کنم — طویلهٔ گهر اندر کنار خویش کنم
مرا ز خاک درش شرمسار باید بود — اگر نظر به تن خاکسار خویش کنم
حساب من چه کند یار؟ آن چنان بهتر — که‌او شمار خود و من شمار خویش کنم
رقیب اگر چه بر آن در ملازمست ولی — سگ استخوان خورد ومن شکار خویش کنم
چونیست جای‌ملامت، بهل، که مدعیان — فغان کنند و من آهسته کار خویش کنم
گرم نهی چو کله تیغ تیز بر تارک — گمان مبر تو که: من ترک یار خویش کنم
مرا ز دوست شکایت به هیچ رویی نیست — شکایت ار کنم از روزگار خویش کنم
به شیر مردی خویش اعتماد آنم نیست — که پنجه با سر و دست نگار خویش کنم
چو اوحدی سخن از لعل آن صنم راند — هزار دامن گوهر نثار خویش کنم

***

فراق روی تو می‌سوزدم جگر، چه کنم؟ — ز کوی عافیت افتاده‌ام بدر، چه کنم؟
بدل کنند صبوری چو کار سخت شود — دلم نماند، زهجر توصبر برچه کنم؟
مرا سریست بدست از جهان و آنرا نیز — برای پای تو دارم، وگرنه سر چه کنم؟
دلی که بود، به‌زلف توداده‌ام دیرست — کنون ز هجر تو جان می‌کنم، دگرچه‌کنم؟
تو تا توانی برمن همی‌کنی خواری — ز ناتوانی من‌نیستت خبر، چه کنم؟
زچشم خلق، گرفتم، بپوشم آتش دل — مرا بگوی که: با آب چشم تر چه کنم؟

چو گویمت که: غم اوحدی‌مخور، گویی: منال گو: ز غم‌ماو غم‌مخور، چه کنم؟

* * *

تیر تدبیر تو در کیش ندارم، چه کنم؟   سپر جور تو با خویش ندارم، چه کنم؟
خلق گویند که: ترکش کن وعهدش بشکن   ای عزیزان، چومن‌این‌کیش‌ندارم چه‌کنم؟
بزنی ناوک ودل شکر نگوید چه کند؟   بزنی خنجر و سر پیش ندارم چه کنم؟
طبعم اندیشهٔ سودای توکردست‌وخطاست   چارهٔ طبع بداندیش ندارم چه کنم؟
طاقت ناوک چشم تومرا نیست ولیک   چون زدی درجگرریش، ندارم، چه‌کنم؟
جان‌فداکردم‌وگفتی که: نه‌اندرخورماست   درجهان‌چون‌من‌ازین‌بیش‌ندارم چه‌کنم؟
هرکرا دولت وصل تو بود محتشمست   این سعادت من درویش ندارم‌چه کنم؟
دی غمت گفت که: بیگانه مشو باخویشان   من بیگانه سر خویش ندارم‌چه کنم؟
کشت قربان غمت اوحدی و می‌گوید: تیر تدبیر تو درکیش ندارم چه کنم؟

* * *

درمـان درد دوری آن یـار می‌کنم   وقتی که میل سبـزه و گلـزار می‌کنم
چون شد شکسته کشتی صبرم‌درآب عشق   خود را بهر چه هسـت گرفتار می‌کنم
گر غنچه راببویم وگیرم گلی بدست   بی او قناعتیسـت که با خـار می‌کنم
جانا، دوای این دل مسکین‌بدست‌تست   زان بر تو روز خویـش پدیدار می‌کنم
گفتم که: چاره‌ای بود این دردعشق را   چون چاره نیست صبر به ناچار می‌کنم
گفتی که: حجتی به غلامیم باز ده   بر من گـواه باش، که اقرار می‌کنم
ای هم‌نشین آن رخ زیبا، مرا ز دور   بگـذار، تا تفـرج گلـزار می‌کنم
از من بپرس راز محبت، که روز و شب   این قصه می‌نویسم و تکرار می‌کنـم
غیر از حدیث دوست جوگویم حکایتی   ازخودخجل‌شوم که: چه گفتار می‌کنم؟
این مایه خواجگی زجهان بس‌مرا، که‌باز   خود را به بندگی تو بر کار می‌کنم
پیش رقیب او غزل اوحدی بخوان   تا بشنود که: من طلب یار می‌کنم

* * *

به ذکر تو من شادمانی کنم   به یاد لبت کامرانی کنم
منت عاشق و عاشقت را رقیب   که هم گرگم و هم شبانی کنم
به شمشیرعشقم سکـتر بکش   که گرزنده مانم، گرانی کنم
کسی‌کت به سالی ببیند دمی   به‌عمر درازش ضمانی کنم
چودرخانه آیی، شوم خاک تو   چو بیرون روی، پاسبانی کنم

به امید بوسیدنت هر شبی — تبم گیرد و ناتوانی کنم
تو جان‌منی، چون زمن‌بگسلی — کجا بی تو من زندگانی کنم؟
به پیرانه سر گر ببوسم لبت — دگر نوبت از نوجوانی کنم
زلعل تو یک بوسه در کار کن — که چون اوحدی درفشانی کنم

***

ای نرگست به شوخی صد بار خورده خونم — بر من ترحمی کن، بنگر: که بی تو چونم؟
غافل شدی ز حالم، با آنکه دور بینی — عاجز شدم ز دستت، با آنکه ذوفنونم
تریاک زهر خوبان سیمست و من ندارم — درمان درد عاشق صبرست و من زبونم
هر کس گرفت با خویش از ظاهرم قیاسی — بگذار تا ندانند احوال اندرونم
گر خون خود بریزم صد بار در غم تو — دانم که: بار دیگر رخصت دهی به خونم
دل خواستی تو از من، تشریف ده زمانی — گر جان دریغ بینی، از عاشقان دونم
از بس فسون که کردم افسانه شد دل من — خود در تو نیست گیرا افسانه‌و فسونم
میم دهان خود را از من نهان چه کردی؟ — باری، نگاه می‌کن در قامت چونونم
گر اوحدی سکونی دارد، صبور باشد — من چون کنم صبوری آخر؟ که بی سکونم

***

درد تو برآورد ز دنیا و ز دینم — با مایهٔ عشق تو نه آن باد ونه‌اینم
چشم همه آفاق به دیدارتو بینند — تا پردهٔ ز رخ برنکنی هیچ نبینم
تحصیل تومقدورومن‌آسوده روانیست — از خرمن اقبال چرا خوشه نچینم؟
اندیشهٔ مستوری و دین داشتنم‌بود — سودای تو نگذاشت که مستور نشینم
از گنج وصالت بسعادت برسد زود — گرخاتم لعل تو شود ملک نگینم
تا ماه تشبه به رخت کرد ز خوبی — باماه به پیکارم و با مهر به کینم
گر نور تو درخلق نبینم ز دو گیتی — هم گوش فرو بندم وهم گوشه نشینم
پایی به کرم بر رخ من نیز همی نه — کندر سر کویت نه کم از خاک زمینم
چون اوحدی‌ازوصل‌بشاهی برسم‌زود — گر خاتم لعل تو شود ملک یمینم

***

دشمن از بهر تو گر طعنه زند بر دل و دینم — دل من دوست ندارد که کسی بر تو گزینم
گر چه با من نفسی از سر مهری ننشینی — اگرم بر سر آتش بنشانی بنشینم
من بصدق آمده‌ام پیش تو، بی رغبت ازآنی — تو نداری خبر از حال من، آشفته ازینم
گر درافتد به کمندم، صنما، چون تو غزالی — کاروانها رود از نافهٔ اشعار بچینم

در گلستان جمال تو گر آیم به تماشا — باغبان گو: مکن اندیشه، که من میوه نچینم
گرم از خاک لحد کلهٔ پوسیده بر آری — آیت مهر تو باشد رقم مهر جبینم
شب ز فریاد من شیفته همسایه نخسبد — کاوحدی وار ز سودای تو با ناله قرینم

* * *

ز چشم خلق هوس می‌کند که گوشه گزینم — ولی تعلق خاطر نمی‌هلد که نشینم
سوار گشتم و گفتم: ز دست‌او ببرم جان — کمند عشق بیفگند و در کشید ز زینم
گناه من همه در دوستی همین که: بر آتش — گرم چو عود بسوزد، گناه دوست نبینم
ز من حکایت مهر و حدیث عشق چه پرسی؟ — که رفت عمر درین محنت و هنوز برینم
کمین ز چشم کماندار او، رواست که سازد — مرا که نیست کمان چنان، چه مرد کمینم؟
کدام خواب گرانت ربوده بود؟ نگارا — که هیچ گوش‌نکردی به نالهای حزینم
قدم به پرسش من، دیر شد، که رنجه نکردی — کنون که‌رنج بتر شد، بپرس بهتر ازینم
مرا به شربت و دارو سار و مسل ساسد — دوای درد من این‌مایه بس که: دردتوچینم
به‌بوستان مبر، ای اوحدی، مرا ز بر او — که باشمایل او فارغ از بهشت برینم

* * *

نه مانند تو زیبایی ببینم — نه مثلت سرو بالایی ببینم
عجب دارم که: در فردوس فردا — بدین صورت تماشایی ببینم
دل ازمن خواستی، دل‌نیست، حالی — بهل، باشد که: از جایی ببینم
مرا از آستانت غیرت آید — اگر بر خاک او پایی ببینم
توان برد از دهانت بوسه‌ای چند — اگر یک روز یغمایی ببینم
چو دادی و عدهٔ وصلم به فردا — امانم ده، که فردایی ببینم
بگویم با تو حال اوحدی زود — گر از هجرت محابایی ببینم

* * *

زلف تو اگر بتاب می‌بینم — دل ز آتش غم کباب می‌بینم
این جور، که بر دلم پسندیدی — ظلمیست که بر خراب می‌بینم
در دیدهٔ خود خیال رخسارت — چون عکس قمر درآب می‌بینم
این شیوهٔ چشمهای بی خوابت — گویی که: مگر بخواب می‌بینم
روی تو کشد مرا و این معنی — از دور چو آفتاب می‌بینم
هجر تو و مرگ اوحدی را من — "من ذلک" یک حساب می‌بینم
هر چیز که آن خطاست درعالم — چون از تو بود، صواب می‌بینم

***

مشتاق یارم و به در یار می‌روم
دلدارم اوست، در پی دلدار می‌روم
تا بینم آفتاب رخ او ز روزنی
مانند سایه بر در و دیوار می‌روم
او در میان دایرهٔ خانه نقطه وار
من گرد خط کوچه چو پرگار می‌روم
صد بار چون خلیل مرا سوختند و باز
همچون کلیم در پی دیدار می‌روم
دوشم نشان دوست به بازار داده‌اند
عیبم مکن که بر سر بازار می‌روم
با یادش ار برهنه بخارم برآورند
گویی که: بر حریر، نه بر خار می‌روم
با صوفیان صومعه احوال من بگوی
کز خانقاه بر در خمار می‌روم
از گردنم حمایل تسبیح برگشای
امشب که من به بستن زنار می‌روم
گویی: دلیل چیست که خود شربتی نساخت؟
از پیش این طبیب، که بیمار می‌روم
بیچاره شد ز چارهٔ کار من اوحدی
زانش وداع کردم و ناچار می‌روم

***

به پیشگاه قبول ار چه کم دهد راهم
هنوز دولت آن آستانه می‌خواهم
گرم کند ز جفا همچو ریسمان باریک
از آنچه هست سر سوزنی نمی‌کاهم
دلم ز مهر رخش نیم ذره کم نکند
اگر ز طیره کند همچو سایه در چاهم
اگر به آب وصالش طمع کند غیری
من آن طمع نپسندم، که خاک درگاهم
بر آه سینهٔ من دشمنان ببخشیدند
بگوش دوست، همانا، نمی‌رسد آهم
گر او به کار من خسته التفات کند
چه التفات نماید به دولت و جاهم؟
به طوع حلقهٔ مهرش کشیده‌ام درگوش
حسود بین که: جدا می‌کند به اکراهم
اگر تو عزم سفر داری، اوحدی، امروز
مرا بهل، که گرفتار مهر آن ماهم

***

گر ز من جان طلبد دوست، روانی بدهم
پیش جانان نبود حیف، که جانی بدهم
غلطم، چیست سرو جان و دل ودین‌ودرم؟
زشت باشد که چنین ها به چنانی بدهم
دل تنگم، که ازین پیش بهرکس رفتی
بعد ازینش به چنان تنگ دهانی بدهم
جان، که نقدست، بدوبخشم، اگر صبر کند
از برای دل گم گشته ضمانی بدهم
ای که از دست بدادی به سر موی مرا
کافرم، گر سر مویت به جهانی بدهم
اگر آن غمزه و ابرو بفروشی روزی
هر چه دارم به چنان تیر و کمانی بدهم
اوحدی در هوس آن دهن تنگ بسوخت
وز دهانش نتوانم که نشانی بدهم

***

تا کی به در تو سوکوار آیم؟   در کوی تو مستمند و زار آیم؟
گر کار مرا تو غم رسی روزی   غم نیست، که عاقبت به کارآیم
وقتی که ز کشتگان خود پرسی   اول منم آنکه در شمار آیم
چون دست برآوری به خون ریزی   هم من باشم که: پایدار آیم
روزی اگرم تو یار خود خواهی   دانم به یقین که: بختیار آیم
هم پیش تو بگذرم بدزدیده   گر نتوانم که آشکار آیم
مگذار مرا چو اوحدی تنها   زنهار! که من به زینهار آیم

* * *

گر یار شوی با من، در عهد تو یار آیم   ور زانکه نگه داری، روزیت بکار آیم
ای پردهٔ عار خود وندر دم مار خود   تا غرهٔ خود باشی، مشنو که بکار آیم
من دولت بیدارم، کز بهر سحر خیزان   در ظلمت شب پویم، با نور نهار آیم
روزم نتوان دیدن، زیرا که به گردیدن   با چتر و علم باشم، با گرد وغبار آیم
سلطان جمالم من، فرخنده هلالم من   آگاه سالم من، ساگاه سار آیم
گر جامه دراندازی وزجسم برون تازی   در جسم تو جان گردم، در پود تو تارآیم
در منظر خوبان تو آن روز تماشا کن   کز منظرهٔ ایشان بر برج حصار آیم
سر جملهٔ اعدادم، نه زایم و نه زادم   هر جا که کنی یادم، در صدر شمار آیم
گه نام و لقب جویم، تادر بن چاه افتم   گه کنیت خود گویم، تا بر سر دار آیم
رازم بندانی تو، ضبطم نتوانی تو   روزیم یکی بینی، یک روز هزار آیم
نی چونم و نی چندم زهرم و هم و هم قندم   گاه از لب گل خندم، گه بر سر خار آیم
گاه از پی یک رنگی، با مطرب و با چنگی   اسلام بر افگنده، در شهر تتار آیم
ابیست قرار من: کز عمر نماند کس   چون غیر فنا گردد، آنگه به قرار آیم
با جمله درین آیم، خفتند و نه درخوابم   تا غرقه شوند اینها، پس من بکنار آیم
ز آهاد بپرهیزم، در اوحدی آویزم   خود مشغله انگیزم، خود مشغله‌دار آیم

* * *

تا بر آن عارض زیبا نظر انداخته‌ایم   خانهٔ عقل به یک بار برانداخته‌ایم
بر دل ما دگر آن یار کمان‌ابرو تیر   گو: مینداز، که‌ما خود سپر انداخته‌ایم
هیچ شک نیست که: روزی اثری‌خواهد کرد   تیر آهی که به وقت سحر انداخته‌ایم
ای که قصد سر ما داری، اگر لایق تست   بپذیرش، که به پای تو در انداخته‌ایم
به‌جفا از در خود دور مگردان ما را   تا بجوییم دلی را که در انداخته‌ایم

قدر خاک درت اینها چه شناسند؟ که آن توتیاییست که ما در بصر انداخته‌ایم
اوحدی راز حود از خلق نمی‌پوشانند گو: ببینید که: ما پرده درانداخته‌ایم

* * *

حون ساعدت مساعد آست رسده‌ایم در خون خود، که عاشق آن دست گشته‌ایم
در خاک کوی خود دل ما را بحوی نیک کو را به آب دیدهٔ خونین سرشته‌ایم
گرمان بخوان وصل نخوانی شی، بخوان خط به خون که روز فراقت نبشته‌ایم
بی‌خار محنتی نگذارد زمین دل تخم محبت تو، که در سینه کشته‌ایم
تا دفتر خیال تو در پیش چشم ماست طومار فکر این دگران در نوشته‌ایم
ما را مبصران بنزاری ز موی تو فرقی نمی‌کنند، که باریک رشته‌ایم
بگذاشتیم قصه، تمنای ما ز تو کمتر ز بوسه‌ای نبود، گر فرشته‌ایم
دل بسته‌ایم، در سر زلف تو گر چه خلق پنداشتند کز سر آن در گذشته‌ایم
وقتی ز اوحدی اثری بود پیش ما اکنون ز اوحدی اثری هم نهشته‌ایم
با ما رقیب سرد تو گر گرمیی کند از دودمان چه غم؟ که به آتش سرشته‌ایم

* * *

ما تا جمال آن رخ گلرنگ دیده‌ایم همچون دهان او دل خود تنگ دیده‌ایم
بیرون شد اختیار دل و دین ز چنگ ما تا ساغر شراب و دف و چنگ دیده‌ایم
آن دل، که دلبران جهانش نیافتند زان زلفهای تافته آونگ دیده‌ایم
حنگ حسود ما حه گریباں که پاره کرد زین دامن مراد که در چنگ دیده‌ایم
فرسنگ را شمار جدا کن ز راه ما زیرا که راه او نه به فرسنگ دیده‌ایم
راهی که نیست بر در او، سهو یافته پایی که نیست بر پی او، لنگ دیده‌ایم
از قول اوحدی منگر، کین ترانها یکسر درین نوای خوش آهنگ دیده‌ایم

* * *

ما نور چشم مادر این خاک تیره‌ایم آبای انجم فلکی را نبیره‌ایم
هر نقد را که از ازل آمد بکام گیر هر فیض را که تا ابد آمد پذیره‌ایم
در پنج رکن متفق الاصل چاره‌گر بر چار سکن متفق‌الفرع چیره‌ایم
مستوفیان مال بقا را خربنده‌دار قانونیان طب بقا را ذخیره‌ایم
ای مدعی، مکن تو ندانسته طرح ما کاکسیر واصلان قدم را خمیره‌ایم
گر کرده‌ای تحارت هدوسان عشق دانی که: ما متاع کدامین جزیره‌ایم؟
از اتفاق غیبت ده روزه باک نیست کانجا ز حاضران بزرگ حظیره‌ایم

آنجا مکرمیم چو سقلاب و زنجبیل   هر چند در دیار تو کرمان و زیره‌ایم
لاف" بلی" زدیم و ز روز الست بار   سر یک نهاد و یک صفت و یک وتیره‌ایم
ما را ز شهر تا که برون برده‌اند رخت   گه خواجه‌ایم در ده و گاهی امیره‌ایم
دوری زکوی دوست گناهی کبیره بود   اکنون به شست و شوی گناه کبیره‌ایم
روزی به چرخ جوش بر آرد فقاع جان   زین خم سر گرفته، که در وی چو شیره‌ایم
با اوحدی معاشرت روح قدسیان   نشگفت از آن، که ما همه از یک عشیره‌ایم

***

باز قلندر شدیم، خانه برانداختیم   عشق نوایی بزد، خرقه درانداختیم
شعله که در سینه بود سوز بدل باز داد   مهر که با زهره بود بر قمر انداختیم
عقل ریا پیشه را خوار بهشتیم زود   نحس اندیش را در سقر انداختیم
گرگ هوس را به عنف دست ببستیم ودم   مرغ هوا رابه زجر بال و پر انداختیم
معنی بی اصل را نقش بشستیم پاک   صورت ناجنس را از نظر انداختیم
دردل ماهرچه بود، جز هوس وباد حق   این بستردیم پاک، آن بدر انداختیم
زود به خسرو براین قصهٔ شیرین، که‌ما: زحمت فرهاد را از کمر انداختیم
ازگل بستان وصل یک دوسه دامن بیار   کان علف تلخ را پیش خر انداختیم
زقهٔ یک مرغ بود، طعمهٔ یک مورگشت   هر چه به ایام بر یک دگر انداختیم
ای که به تشویش ما دست بر آورده‌ای   تیغ چرا می‌کشی؟ چون سپر انداختیم
یاد سپاهان میار، هیچ،که ما سرمه وار   خاک درش، اوحدی، در نظر انداختیم

***

بندهٔ عشقیم و سالهاست که هستیم   ورزش عشق تو کارماست، که مستیم
بس بدویدیم در بدر ز پی تو   چون که نشان تو یافتیم نشستیم
باز دل ما به زیر پای غم تو   بام لگد کوب شد که خانهٔ پستیم
کار نداریم جز خیال تو، گر چه   مدعیان را خیال بود که: جستیم
در دل ما هر کس آمدی و نشستی   دل به تو پرداختیم وز همه رستیم
طوق تو بر گردنیم و داغ تو بر دل   بند تو بر پای و باد توبه بدستیم
زهر، که در کام عشق بود، چشیدیم   شیشه، که دربار عقل‌بود، شکستیم
گاه بدست تو همچو مرغ‌گرفتار   گاه بدام تو همچو ماهی شستیم
سر"نعم" در دهان ز روز نخستین   راز" بلی" در زبان ز روز الستیم
گر ز کرمان بیفگنند چو فرهاد   باز نخواهد شد آن کمر که ببستیم

اوحدی، اینجا بتـان پرند ولیکن — کفر بود، گر بجز یکـی بپرستیم

* * *

آن پـرده برانداز، که ما نور پرستیم — مستور چرایی؟ چو نه مستور پرستیم
غیری اگر آن روی بـدوری بپرستید — ما صبـر نداریم که از دور پرستیم
خلـق از هوس حور طلب گار بهشتند — وانگاه بهشتی تو، که ما حور پرستیم
ما را غرض از دیدن خوبان صفت تست — گر بهر تجلی بود، ار طـور پرستیم
روشن به چراغی شده هر خانه که بینی — ما نور تو بینیم و همان نور پرستیم
زان خرمگسان دور، که ما نوش لبت را — زنـار فرو بسته چو زنبـور پرستیم
کوتـه نظران روی به گلـزار نهادند — ماییم که آن نرگس مخمـور پرستیم
با هجر تو ممکـن نشد اندیشهٔ شادی — کین ماتم از آن نیست که ماسور پرستیم
اصحاب‌ضلال ازبت‌وازخشت چه‌بینند؟ — درصدر نشین، تا بت مشهور پرستیم
گر کفر بود کشتن نفسی، به حقیقت — ما نفس کشان کافر کافور پرستیـم
امروزکه‌گشت اوحدی از هجر تو رنجور — بیرون نتوان رفت، که رنجور پرستیم

* * *

امروز عید ماست، که قربـان او شـدیم — اکنون شویم شاه، که دربان او شـدیم
چنـدان غریب نیست که باشد غریب دار — این سرو ماه چهره، که مهمـان او شدیـم
ای باد صبح، بگذر و از ما سـلام کـن — بر روضه‌ای، که عاشق رضوان او شدیـم
فرخنـده یوسفیست، که زندان اوست دل — زیبا محمدیست، که سلمـان او شدیـم
این خواجه از کجاست؟ که" طوعاً ورغبة" — بی کره و جبـر بندهٔ فرمان او شدیـم
تا ما گدای آن رخ و درویش آن دریـم — ننشست خسروی، که به سلطان او شدیـم
گفتم: ز درد عشق تو شد اوحـدی هلاک — گفتا: چه غم ز درد؟ که درمان او شدیـم

* * *

ما چشم جهانیم، که این راز بدیدیم — پوشیـده رخ آن بت طنـاز بدیدیم
هم صورت او از همه نقشی بشنیدیم — هم لـهجهٔ او در همـه آواز بدیدیم
آن قامت و بالا، که بجز ناز ندانست — بی عشوه خرامان شد و بی ناز بدیدیم
پیش از زحل و زهره و برجیس بگفتیم — ما طلعت خورشید یک انداز بدیدیم
چون شمع به یک لمعه گران نور نمودیم — صد بار زبان در دهن گاز بدیدیم
تا گشت وجود و عدم ما متساوی — او را ز وجـود همه ممتاز بدیدیم
زین کهنه قفص باز نگردیم وز بندش — تا سوی فلک فرصت پـرواز بدیدیم

یاران قدیمی، که ز ما روی‌نهفتند   حون پرده تنگ شد همه را باز بدیدیم
سازیست بزرگ این تن و ماکوشش بسیار   کردم که ماهب اں سار ںدںدم
از عجز بدین در ننهادست کسی پای   ما سر بنهادیم‌چو اعجاز بدیدبم
دوش اوحدی از واقعه ما را خبری داد   هم شکر که یک واقعه پرداز بدیدیم

* * *

دیریست تا ز دست غمت جان نمی‌بریم   وقتست کز وصال تو جانی بپروریم
نه‌نه، چه جای وصل؟ که ما را ز روزگار   این مایه‌بس که: یاد تو در خاطر آوریم
آن چتر سلطنت، که تو درسر کشیده‌ای   در سایهٔ تو هم نگذارد که بنگریم
عیدیست هر به ماهی اگر ابروی ترا   همچون هلال عید ببینیم و بگذریم
روزی به بزم و مجلس ما در نیامدی   تابنگری که: بی‌توچه خونابه می‌خوریم؟
احوال ما، کجاست، دبیری که بشنود؟   تا نامه می‌نویسد و ما جامه می‌دریم
از ما کسی به هیچ مسلمان خبر نکرد؟   کامروز مدتیست که در بند کافریم
ناز ترا کجاست خریدار به ز ما؟   کان را بهر بها که تو گویی همی خریم
هر روز رنج ما ز فراقت بتر شود   ایدون گمان بری تو که هر روز بهتریم
گوشی به ما نداشته‌ای هیچ بار و ما   در گوش کرده حلقه و چون حلقه بردریم
ما را، اگر چه صد سخن تلخ گفته‌ای   با یاد گفتهای تو در شهد و شکریم
صد شب گریستیم ز هجرت چو اوحدی   باشد که: با وصال تو روزی بسر بریم

* * *

مادر غم هجران تو، گرزانکه بمیریم   ںر وصل ںو ںکرور ںںںی که: امرںم
ای سرو، که اساب حوابی همه داری   ںا ما ںه حڡا ںںحه مںداز، که ںرںم
گر تلخ شود کام دل‌ما چه تفاوت؟   کز یاد لب لعل تو در شکر و شیریم
از بهر فرستادن این قصه بر تو   پیوسته دوان در طلب پیک و دبیریم
در شهر طبیبیست که داند همه رنجی   او نیز ندانست که: مجروح چه تیریم؟
با روی تو این سختی پیوند که ما راست   بعد از تو روا باشد، اگر دوست نگیریم
گو: قافله بیرون رو و همراه سفر کن   ما را سفر و عزم نباشد، که اسیریم
هر تلخ، که خواهی تو، بگو، تا بنیوشیم   هر زهر، که داری تو، بده، تا بپذیریم
این نامه پراگنده از آنست که بی تو   چون اوحدی امروز پراگنده ضمیریم

* * *

حال این پیکر از آن بتگر دانا پرسیم   یا خود از پیش حکیمان توانا پرسیم

چه طلسمست درین گنج وچه رسمست او را / یاچه اسمست؟ کسی نیست کرو واپرسیم
راه بسیار درین‌خانه، ولیکـن مـــا را / راه آن نیست که گوییم سخن، یا پرسیم
هر که ما را بشناسد بخــدا راه بـــرد / کو شاسنده؟ که از وی سخن ما پرسیم
جان مسیحست وصلیبش تن واین معنی را / زود داسیم اگر بیش مسیحـا پرسیـــم
سر فرزند درین خانـــه نشـد پیدا، لیک / چون به آں خانه درآییـم ز بابا پرسیم
روح را پیشتر از آدم و حــوا اصلیست / ما نه طفلیم، که از آدم و حـوا پرسیم
صد هزار اسم فزونست و مسمـاش یکی / اسم جوییم کنوں؟ یا زمسما پرسـم؟
حال امـروز بپرسیم ز داننــده به نقد / حـــال فـردا بگذاریم، که فـردا پرسیم
قطره‌ای بیش نباشد دو جهان از دریاش / صفت قطره همـان به که ز دریا پرسیم
اوحدی، رو، تو سخن گوی که مقصود سخن / یک حدیثست و هم از مردم بکنا پرسیم

* * *

عقل صوفی را مهار اندر کشیـم / عشـق صافی را بکـار اندر کسیم
نفس منصب خواه جاه‌اندوز را / از سمنــد فخر و عار اندر کشیم
باده رند آسا خوریم اندر صبوح / پیل رند بـاده خوار اندر کنیم
یار پر دستان دوری دوست را / دست‌گیریم، از کنار اندر کشیم
گوش چون پر گردد از آواز چنگ / می بیاد لعل یـار اندر کشم
دشمنان از پـی فراوانند، لیک / ما حبیب حود به غار اندر کشبم
اوحـدی را از بـرای بنـدگی / داع عسق آں نگـار اندر کنیم

* * *

کجاست منزل آن کوچ کرده؟ تا برویم / چوبادش از پی وچون برقش ازقفا برویم
چو باز مرغ دل ما هوای او دارد / ضرورتست که: چون مرغ درهوا برویم
ز پی دویدن‌او جز بسر طریقی نیست / از آنکه ترک ادب باشد، اربپا برویم
ز ما رقیب چو بیگانه بود روز رحیل / رها نکرد که با یار آشنـــا برویـــم
چنین که در پی او ما گریستیم، عجب! / گر آب دیده گذر می‌دهد، کجا برویم
بروز وصل‌چو امید بود می بـــودم / به ســوز هجــر چو گشتیم مبتلا برویم
بلاست دوری‌او ،اوحدی، بکوش تو نیز / مگر پگاه تر از پیش این بــــلا برویم

* * *

مرا با دوست می‌بایدکه رویاروسخن گویم / نه با او دیگری مشغول و من با او سخن گویم
سربی‌دوست برزانو چه گویی؟ فرصتی باید / که او بنشیند و من سر برآن زانو سخن گویم

مراگویند: دردش راحوی ازدوستان دارو
نه با دردش چنان شادم که ازداروسخن گویم

چو بوی نافه گردد فاش بوی مشک شعر من
چو من درشیوهٔ آن چشم بی‌آهو سخن گویم

بیرغو می‌توان رفتن ز دست او، ولی ترسم
وفای او بنگذارد که دربیرغو سخن گویم

همیشه حاجب ابرو چو سردرگوش او دارد
بگوش او رسدحالم، چو با ابرو سخن گویم

دل من چون ز موی او پریشانست وآشفته
به وصف موی او باید که‌همچون موسخن گویم

گرم چون اوحدی روزی سرزلفش بدست افتد
چو چین زلف‌تابرتاش تو برتو سخن گویم

به قول زشت بدگویان نگردد گفتهٔ من بد
جهان‌نیکوهمی‌داند که: من نیکو سخن گویم

* * *

از عشق دوری چون کنم؟ کین عشق مستوری شکن
با شبر شد در حلق دل، با جان برون آید ز تن

ترک کله داری، شبی، کرداین، میرسیدم، که شد
سر سویدای دلم سودای آن ترک ختن

در دل نهادم مهر او و آن دل روان دادم بدو
زیرا که گر در جهان نهم، جانم‌نگنجد در بدن

زان چهره چون باد آورم، در گور، بعد از سالها
اشکم برویاند علف، آهم بسوزاند کفن

من می‌توانم جان خود در پای او کردن ولی
چون من‌به کلی اوشدم، خودچون‌توان گفت‌اوومن؟

ما را سپر کردن چه سود؟ اینجا، که دست عشق او
برسینه زخمی می‌زند کان را نبیند پیرهن

بر سر و قدش زلف را، دل دید و باوی‌گفت: هی!
از بوسه دزدی توبه کن، کین جا درختست ورسن

گویدکه: "سن‌سن" ترک‌من، چون گویمش نامهربان
ور مهربان می‌خوانمش اینرا نمی‌گوید که: "سن"

گفتا: بخواهم کشتنت روزی، چوگفتم: خون‌بها؟
بنمود روی خودکه: هان! گفتم: زهی وجه حسن

هر ساعتی شکر به من ز آن پسته من من می‌دهد
گر نیست ساحر؟ چون دهد از پسته‌ای شکر «من»؟

ای باغبان، گر باغ را آرایشی داری هوس
شمشاد را بر کن ز بن وین سرو بنشان در چمن
ای باد، اگر در قتل من سعیی کند، با او بگوی:
ما رخ نپیچانیده‌ایم، از ناو کی داری، بزن
دی عزم دل برداشتن کردم، غمش گفت: اوحدی
نتوان که دل زو برکنی، تن درده و جانی بکن

***

باغ بسان مصر شد از رخ یوسف سمن
گشت روان ز هر طرف آب چو نیل در چمن
جامهٔ توبه زشت شد، وقت کار کشت شد
بر صفت بهشت شد، باغ به صد هزار فن
عمر عزیز شد بسر، تخت عزیز گل نگر
بر سر سبزهای تر، در بن شاخ نارون
لاله به موکب صبا، گفت: هزار مرحبا
غنچه خزید در قبا، گل بدرید پیرهن
غلغل مرغ زند خوان، رفت بگوش زندگان
زنده دلی، مکن نهان، روی چومرده درکفن
ای شده روی زرددین، هیچ نچیده ورددین
کی برسی بدرد دین؟ جز به صفای درددن
هرچه بخواستی تویی، وآنچه نکاستی تویی
رو، که براستی تویی، انجم این دوانجمن
فرع تویی و اصل تو، جنس تویی و فصل تو
هجر تویی ووصل تو، گربرسی به خویشتن
اوحدی، از مکان او مگذر و آستان او
چون شده‌ای از آن او، لاف مزن ز ما و من

***

تخت شاهی دارد آن ترک ختن
کی کند رغبت بدرویشی چو من؟
جان من چون برشد از سودای او
بعد ازین جانم نگنجد در بدن
پای او بودی جهان را سجده‌گاه
گر چنین سروی برستی از چمن
بی‌رخش روزی نمی‌بیند دلم
بی‌لبش کامی نمی‌یابد دهن
گر نبودی چهرهٔ او در نقاب
عذر من روشن شدی بر مرد و زن
جمله او باشم، چو بنشینم به فکر
نام او گویم، چو آیم در سخن
بی خیال او نبودم در قبا
بی‌وفای او نباشم در کفن
او برعنایی چنان برکرده سر
من به تنهایی چنین در داده تن
در غم او، اوحدی، فریاد کن
اوحدی را عشق او بنیاد کن

***

چو آتشست به گرمی هوای تابستان
بده دو کاسه از آن آب لعل، یابستان
هوای عشق و هوای می و هوای تموز
سه آتشند، که خواری کنند با مستان

سار سره و سر کی سراب و ںعل ںںد به زیر سوسن و گل بر در سرا بستان
ز هر خجسته آواز مطربی کن گوش که عندلیب ز مرغول او ببرد دستان
ز دست لاله جسمی سراب نر بدست که عقل سر بنهد ، چون برون کند دستان
من و محبت خوبان ز عهد مهد ازل دو کودکیم که خوردیم شیر یک پستان
در آن زمان که ز ما دادها ستانی بار بساط عشق ، خدایا ، ز اوحدی مستان

***

نگارینا ، به وصل خوددمی ماراز ما بستان دل ما را به آن بالا ز دست این بلا بستان
ز هجران تو رنجوریم ، اگر بیمار می‌پرسی از آنسر رنجه‌کن پایی ،وزین‌سرمزدپا بستان
ز تشریف وصالم چون گله داری نمی‌بخشی من از بهر تو پیراهن قبا کردم ، قبا بستان
فرستادی که : دل‌بفرست ،اگرکامت همی‌باید گراین‌ازدل‌همی‌گویی ، تواینک‌دل ،بیا ،بستان
گر از روی غلط وقتی براهم پیشاز افتی دعایی بی غرض بشنو ، سلامی بی‌ریا بستان
دلم یک بوسه می‌خواهد ز لعل شکربن تو اگر بوسی دلی ارزد ، زمن جان بی‌بها بستان
ضرورت نامه‌ای‌امشب فرستادم به نزد تو تو از مرغ سحر درخواه و ازباد صبا بستان
زمین آستانت را به لب چون بوسه بستانم زمانی آستینت را ز روی دلربا بستان
خداکرد اوحدی رادل به‌عشق اندرازل شیدا ترا گر سخت می‌آید ، برو ، جرم ازخدابستان

***

یاران و دوستداران جمعند و جام گردان مطرب همیشه گویا ، ساقی مدام گردان
قومی در انتظاریم ، این جا دمی گذر کن وین قوم را به لطفی از لب غلام گردان
گوینده گشته مطرب وانگه کدام گفتن؟ گردنده گشته ساقی و آن گه کدام گردان؟
ساغر ز سیم ساده با آب لعل دایر مجمر ز زر پخته با عود خام گردان
غیر از تو هیچ کامی در خورد نیست ما را بخرام وعیش ما را زان رخ تمام گردان
شام .سیاه ما را چون صبح کن ز چهره صبح سفید دشمن از غصه شام گردان
من باده با تو خوردن کردم حلال بر خود گو : خویش را همی‌کش، بر ما حرام گردان
تشریف ده زمانی ، ای ماه و اوحدی را هم سر به چرخ برکش، هم نیک‌نام گردان

***

دلا ، خوش کرده‌ای منزل به کوی وصل دلداران دگر با یادم آوردی قدیمی صحبت یاران
ز خاکت بوی عهد یار می‌یابد دماغ من زهی! بوی وفاداری، زهی! خاک وفاداران

خوشا آن فرصت و آن عیش و آن ایام و آن دولت
که با مطلوب خود بودم علی‌رغم طلب گاران

بمان، ای ساربان، مارابدرد خویش وخوش بگذر
که بار افتاده همراهی نداند با سبک باران

خود، ای محمل نشین، امشب‌تراچون‌خواب‌می‌آید؟
که از دوش شتر بگذشت آن چشم بیداران

ز آه سرد و آب چشم خود دایم به فریادم
که اندر راه سودای تو این بادست و آن باران

نسیم صبح، اگر پیش طبیب من گذر یابی
بگو: آخر گذاری کن، که بد حالند بیماران

اگر یاران مجلس را نصیحت سخت می‌آید
من از مستی نمی‌دانم، چه می‌گویند هشیاران؟

چنان با آتش عشقت دلم آمیزشی دارد
که آتش در نیامیزد چنان با عود عطاران

حدیثم را، که می‌سوزد ز شیرینی دل مردم
بخوان، ای عاشق و در ده صلای انگبین خواران

محوی، ای اوحدی، بی غم وصال او، که پیش ازما
درین سودا بکوی او فرو رفتند بسیاران

***

دلها بر بودند و برفتند سواران
ما پای به‌گل درشده زین اشک چو باران

او رفت، که روزی دوسه را باز پس آید
ما دیده به راه و همه شب روز شماران

بر کشتنم ار شاه سواری بفرستد
با شاه بگویید که: کشتند سواران

اندیشهٔ باران نکند غرقهٔ دریا
ای دیدهٔ‌خونریز، میندیش و بباران

این حال، که ما را بجزویار دگر نیست
حالیست که مشکل بتوان گفت بیاران

ما را نه بهار و سمن و لاله چه خواهی؟
دریاب کزین لاله چه روید نه بهاران

آهن که چه دید از غم آنچهره بگویید
تا آینه پیشش نزنند آینه‌داران

گر دوست دوایی ننهد بر دل مجروح
مرهم ز که جوید جگر سینه فگاران؟

صد قصه نبشت اوحدی از دست غم او
وین غصه یکی بود که گفتم ز هزاران

***

مرا مپرس که: چون شرمسارم از یاران؟   ردسـ این دم چون برف‌واشک‌چون‌باران
به خـاک پای تو محتـاجم و ندارم راه   بر آستان تو از زحمت طلب‌گاران
مرا ز طعنـهٔ بیگانـه آن جفـا نرسید   که از تعنت همسایگان وهمکـاران
بروز جنـگ ز دست غمت به فریادم   چو روز صلح ز غـوغـای آشتی خواران
ز پهلوی کمـرت کیسهـا توانم دوخت   ولی مجال ندارم ز دست طـراران
هزار شربت اگر می‌دهی چنان نبود   که بوی وصل، که واصل شود به‌بیماران
به اوحدی نرسد نوبت وصال تو هیچ   اگر نه کم شود این غلغـل هواداران

* * *

بنام‌ایزد! چه‌رویست‌این؟ که‌حیرانند‌ازو‌حوران   حسن شیرین نباشد در سپاه خسروتوران
دلم نزدیک آن آمدکه: ازدرد نو خون گردد   ولی پوشیده می‌دارم نشان دردش از دوران
بخندی چون مرابینی‌که: خون‌میگریم‌ازعشقت   ز مثل این خرابی‌ها چه غم‌دارند معموران؟
چوشاخ گل ز رعنایی بهردستی همی گردی   دریغ آمد مرا شمعی چنین دردست‌بی‌نوران
تو چندین شکرازتنگ دهان‌خودفرو ریزی   ندانستی که: ازگرمی بحوش آیند محروران؟
طبیب خفتهٔ ماراهمی باید خبر کردن   که: امشب ساعتی برهم‌نیامد چشم رنجوران
زنوش حقهٔ‌لعل توچون شهدی طلب دارم   رقیبانت همی حوشند گردمن چو زنبوران
نظر بر منظر خوب تو تا کردم، دل خود را   تهی می‌دارم ازسودای دلبندان و منظوران
مدار از اوحدی امید دین داری و مستوری   که عشقت پرده برخواهد گرفت ازکارمستوران

* * *

کیست‌آن‌مه: که می‌رود نازان   عاشقان در پیش سراندازان
پای وصلش ز سوی ما کوتاه   دست هجرش به جان ما یازان
حلقهای دو زلف چون رسنش   چنبر گردن سرافـرازان
بر سر چار سوی دل مشهور   کمر او ز کیسـه پـردازان
در خم زلف او زبـون دلها   چون کبوتر به چنـگل بازان
می‌دواند میان لشکر گـاه   از چپ و راست همچو طنازان
دست در دامنش زنـم روزی   بر دربـار گـه چو سربازان
بوسه‌ای‌خواهمش، و گر ندهد   بستانم به دولـت غازان
اوحدی، دل مده به غمزهٔ او   کاشکـارا کنـنـد غمـازان

* * *

ای کس‌ما، چون شدی‌باز مطیع کسان؟   بی‌خبریم از لبت، هم خبری می‌رسان

بست مجال گذر بر سر کویت، زبس ولولهٔ اهل عشق، دبدبهٔ حارسان
در دل بی‌دانشان مهرتودانی‌که‌چیست؟ مصحف و دست یهود، گوهر وپای خسان
از گل روی تو چون یاد کنم در چمن نعره زنم رعد وش، گریه کنم ابرسان
ای نفس گرم را زآتش عشقی شناس تانبود در ضمیر چون گذرد بر لسان؟
یک نفس، ای ساروان، پیشروان را بدار تا به شما در رسد قافلهٔ واپسان
گوهر وصل تو من بار بدست آورم یا به نماز و نیاز، یا به فسون و فسان
چند کنی، اوحدی، ناله؟ که درعشق او تیر جفا خورده‌اند از تو نکوتر کسان
درغمش از دیگری هیچ معونت مجوی دود دل خویشتن به ز چراغ کسان

***

ای پیک نامه بر، خبر او به ما رسان بویی‌ز کوی صدق به اهل صفا رسان
بیگانه را خبر مده از حال این سخن زان آشنا بیار و بدین آشنا رسان
جای حدیث او دل آشفتهٔ منست بشنو حدیثش و چو شنیدی بجا رسان
پوشیده نیست تندی و گفتار تلخ او رو هرچه بشنوی تو میوشان و وارسان
یا روی او ز دور درآور به چشم من یا روی من به خاک در آن سرا رسان
ز آن آفتاب رخ صفت پرتوی مگوی یا چند ذره را ز زمین بر هوا رسان
ما را به آستانهٔ آن بت‌جو بار نیست خدمت گریم، بر در اومان دعا رسان
آه و فغان اوحدی‌امشب، تو ای رسول از جبرئیل‌بگذر و پیش خدا رسان

***

ای صبا، حال من بدوبرسان نه چنان سرسری، نکو برسان
سخن من نه بیش گوی و نه کم آنچه من گویمت، بگو، برسان
به زبان کس مده پیغام خود سخن گوی و روبرو برسان
نامه با خود نگاه‌دار و چو او باتو گوید که، نامه کو؟ برسان
گر مجالت نباشد اول روز فرصتی نیک‌تر بجو، برسان
قصهٔ این غریب سر گشته پیش آن ماه تند خو برسان
حلقه‌ای باز کن ز طرهٔ او حلقه بگذاشتیم، بو برسان
سخن چشم همچو جوی مرا به نگار بهانه جو برسان
اوحدی گرچه درغمش یکتاست تو سلام هزار تو برسان

***

این دلبران که می‌کشدم چشم مستشان کس را خبر نشدکه، چه دیدم زدستشان؟

[illegible] / آن کس‌که نقش زلف ولب وچهره‌بستشان
[illegible] / گویند نیستمان خبر از حال و هستشان
اندر شکست خاطر ما سعی می نمود / باری که چین زلف سیه می‌شکستشان
[illegible] / دیگر ز دام زلف شکاری نرستشان
[illegible] / زینها مگر به مرگ بود باز رستشان
[illegible] / زان تیرها که بر جگر آمد ز شستشان
[illegible] / گویی چه دشمنیست که در دل نشستشان؟
[illegible] / زیرا که روی گفتم و خاطر بخستشان
[illegible] / کی باشد التفات بدین‌خاک پستشان؟
ما را ازین بنان مکن، ای اوحدی، حذا / کایمان نیاورد به کسی بت پرستشان

* * *

شب قدرست وروزعید زلف و روی این‌ترکان / نمی‌باشد دل ما را شکیب از روی این ترکان
به چشم روزه داران از کنار بام هر شامی / هلال عید را ماند خم ابروی این ترکان
پلنگان را چو آهو گیرد از روباه بازیها / دو چشم‌مست صیدانداز بی‌آهوی این ترکان
چو میخ خیمه‌گر خصمان بکوبندم بخواری سر / نخواهم خیمه‌برکندن من‌ازپهلوی‌این ترکان
در آن روزی که سوی قبله گردانند رویم را / رخم‌درقبله باشد ،لیک‌چشمم‌سوی این ترکان
دهانم چون فروبندند زگفتن وقت‌جان دادن / زبانم درخروش آید ز گفت وگوی این ترکان
گرم در جنت فردوس پیش حور بنشانند / مکن باورکه: بنشینم زجست‌وجوی‌این ترکان
چوچوگان گشت درغم پشت‌ومی‌دانم‌من خسته / که سرنبزم‌بگرددبرزمین‌چون‌گوی‌این ترکان
درآویزند بامن هرشبی سرمست و فرصت نه / که چون مستان‌درآویزم شبی باموی‌این ترکان
به‌حکم چشم ترک او نهادم سر، چو دانستم / که سر ببرون نشایدبردن ازیر غوی این‌ترکان
منه، گو، محتسب برمن ز حکم شرع تکلیفی / که من فرمان‌عشق آوردم از اردوی این ترکان
مبارکباد دل کردم درین سودا و می‌دانم / که‌گردداوحدی‌مقبل، چوشدهندوی این‌ترکان

* * *

تا برگذشت پیشم باز آن پری خرامان / نقش مرا فرو شست از لوح نیک نامان
ای همرهان ، به منزل گر بازگشت باشد / با قوم ما بگویید احوال دل به دامان
زین پیش جمع بودم و اکنون نمی‌گذارد / دستم به کارداش، پایم به زیر دامان
خواری کند پیاپی و آنگاه بر چه دلها؟ / یاری کند دمادم و آنگاه با کدامان؟
در آتشم بسوزد هر ساعتی ولیکن / بی حاصلست گفتن اسرار خود بخامان

ذوقی تمام دارد گفتار من ولیکن
نیکو نمی‌نشیند در طبع ناتمامان

روزی رقیب خود را گر بر گذر ببینی
چندین لگد مزن، گو، در کار پست‌نامان

ای اوحدی، چه جویی از عشق نام نیکو؟
کز عشق هیچ کس را کاری نشد به سامان

از جور او شکایت چندین مکن، که این جا
بسیار جور بینی از خواجه بر غلامان

***

کاس می در دست و کوس عشق بر بامستمان
چون بود انکار با می خواره و با مستمان؟

زود جام زهد خود بر سنگ شیدایی زند
گر بنوشد صوفی آن صافی که در جامستمان

آنکه می‌خواهد که: ما را سر بگرداند ز عشق
تیغ برکش،گو: چه جای سنگ‌ودشنامستمان!

ای که می‌گویی: سر خودگیرودست‌ازمن‌بدار
تا برون آید سرودستی که در دامستمان

گر چه بنویسم صددفتر نخواهد شدتمام
شرح آن تلخی، که‌از هجر تو در کامستمان

اشک چشم من کنون خونیست‌وآن‌خون‌نیزهم
چون ببینی یا ز دل، یا از جگر وامستمان

تا ترا دیدیم دل را آرزویی جز تو نیست
تا نپنداری که میل خواب و آرامستمان

تا به منزل باش،گو، کزتوچه‌خواریها کشیم؟
کانچه دیدیم از تو سودا اولین گامستمان

گر جهان پرنقش باشد در دل ما جز یکی
نیست ممکن، خاصه‌کاکنون اوحدی‌نامستمان

***

قصهٔ یار سبک روح نگفتم به گرانان
که چنین‌حال نشاید که بگویند به آنان

ای که جان خواسته‌ای ازمن بیدل، بفرستم
جان چه چیزست؟ که‌زودش نفرستندبه‌جانان

جان به تن باز رود کشتهٔ شمشیر غمت را
در لحد نام تو گر بشنود از مرثیه خوانان

بر سر خوان خیال تو ز بس خون که بخوردیم
پیر گشتیم و زما صرفه ببردند جوانان

من به شیرین سخنی آب نمی‌یابم و کرده
بارها غارت حلوای لبت چرب‌زبانان

حال من پیش رقیبان تو دانی به چه ماند؟
قصهٔ گرگ دهن بسته وانبوه شبانان

گر چه از مدعیان واقعهٔ خود بنهفتم
هیچ پوشیده نشد بر نظر واقعه دانان

گر بخندد لب من عیب مکن هیچ، که حالی
مدتی هست که دل تنگم ازین تنگ‌دهانان

بر رخ چون سپرش تیر نظر گر نفگندی
اوحدی، زخم چراخوردی‌ازین‌سخت کمانان؟

***

به ترک وصل‌آن تنگ شکر کردن، توان؟ نتوان
چو او باشد به غیر از او نظر کردن، توان؟ نتوان

ز سودای کنار او حذر می‌کردم از اول
کنون چون درمیان رفتم حذرکردن،توان؟ نتوان

سرم در دام و تن در قید و دل در بند مهر او
مسلمانان، درین حالت سفر کردن، توان؟ نتوان
غریبی، مفلسی گر با کسی دلبستگی دارد
بدین تهمت ز شهر او رابدرکردن، توان؟ نتوان
بجرم آنکه این دل میل خوبان می‌کند، وقتی
دل بیچاره را خون در جگرکردن، توان؟ نتوان
ز قوس ابروان چشمش چو تیر از غمزه اندازد
به غمر از دیده تیرش را سپر کردن، توان؟ نتوان
به زاری پیکر عشق از رخ او نور می‌گیرد
چنان رخ را قیاسی با قمر کردن، توان؟ نتوان
مرا گوید: حدیث من مگو، دیگر چه می‌گویی؟
حدیث پادشاهان را دگر کردن، توان؟ نتوان
از آن لب اوحدی گر بوسه‌ای بستد شبی پنهان
چه گویی؟ عالمی را زان خبرکردن، توان؟ نتوان

***

آن کمان ابرو به تیر انداختن
عالمی را صید خواهد ساختن
چون کمان در خود کشید اول مرا
آخرم خواهد چو تیر انداختن
تاختن خواهد گرفتن بی سخن
لشکر حسنش به اول تاختن
او نمی‌دانم چه سردارد؟ ولی
سر که من دارم بخواهم باختن
زان پری چندین‌جفا نیکو نبود
وانگهی حق وفا نشناختن
هم ز دردی شد چنین لاغر تنم
کی توان بی آتشی بگداختن؟
اوحدی، چون دوست می‌سوزاندت
نیست تدبیر تو الا ساختن

***

تا به کی این بستن و بگسیختن؟
سیر نگشتی تو ز خون ریختن؟
چیست چنین مست شدن وانگهی
با من بیچاره برآویختن؟
بر لب بد خواه زدن آب وصل
وز تن من گرد برانگیختن؟
سیم تنا، خوش عملی نیست این
دل ز کسان بردن و بگریختن
پردهٔ صد دل بدریدن به جور
پردهٔ رخسار در آویختن
خاک‌توام ،ای پسر، آخر چراست؟
بر سر ما خاک جفا بیختن

دست ندارد ز تو یار اوحدی   گر چه نداری سر آمختن

* * *

ترا رسد گره مشک بر قمر بستن   به گاه شیوه‌گری لعل بر شکر بستن
کمر بکشتن ما گر ببسته‌ای سهلست   بیا، که حلقه بکوبیم ازین کمر بستن
مرا که روی تو باید چه کار با دگری؟   چو پای درد کند شرط نیست سر بستن
دگر به پند من، ای مدعی، زبان مگشای   که لب نخواهم ازین ماجری دگربستن
ز من مدار صبوری طمع، که نتوانم   ز مهر سنگدلی سنگ بر جگر بستن
به چند وجه بکردم نصیحت دل خویش   میسرم نشد از روی او نظر بستن
گر اوحدی در خلوت بروی غیر ببست   بروی دوست مروت نبود در بستن

* * *

امشب ز هجر یار بخواهم گریستن   زارم ز عشق‌و زار بخواهم گریستن
نالیده‌ام هزار شب از هجر و بعدازین   هر شب هزار بار بخواهم گریستن
گو: روی من نگار شو از خون دل که من   بی روی آن نگار بخواهم گریستن
چون بی شمار غصه کشیدم ز هجر او   زین غصه بی‌شمار بخواهم گریستن
بی اختیار چند کند گریه دیده‌ای؟   چندی به اختیار بخواهم گریستن
تا بشنوم ز خاک درش بوی او شبی   در خاک کوچه خوار بخواهم گریستن
پنهان چو شد ز اوحدی آن نوردیده، من   پنهان و آشکار بخواهم گریستن

* * *

سهل باشد روزه از نانی و آبی داشتن   روزه از روی چنان باشد عذابی داشتن
سوختم از روزهٔ هجرانش، اندر عید وصل   هم نمی باید حریفان را شرابی داشتن
ایکه‌خوابت‌می‌برد، بنشین، که باهم‌راست‌نیست   میل خوبان کردن و دردیده خوابی داشتن
از غم او گر بگریی باز پوشان چشم تر   گر نمی‌یاری چو مادر آفتابی داشتن
آنکه ما را عیب میگوید درین آشفتگی   پیش آن روشن نمی‌باید نقابی داشتن
اوحدی، گر عشق می‌ورزی ز سوزدل منال   لازمت باشد دربن آتش کبابی داشتن
گر همی‌خواهی که‌چون‌چنگت نوازد، واجبست   گوش پیش گوشمالش چون ربابی داشتن

* * *

چو دل نمی‌دهد از کوی دوست برگشتن   ضرورتست در آن آستان به سر گشتن
من از برای چنان آفتاب رخساری   چو سایه عار ندارم ز در بدر گشتن
چون در میان‌نتوان کرد دست با شیرین   ضرورتست چو فرهاد در کمر گشتن

اگر چه شد سخن عشق من به گیتی فاش — بدین سخن نتوانم ز دوست برگشتن
گرم به تیغ زنند چاره‌ای نمی‌دانم — جز آستان بدرفتن و سر گشتن
ازو به سر مقصد روی سر نگردانم — ز دوست حیف بود خود بدین قدر گشتن
به دوست گوی که: زحمت کن، ای نسیم صبا — که نیست ممکن ازین دل شکسته برگشتن
حدیث من همه عالم برفت وخلق شنند — ورش حدیث نخواهد مرا خبر گشتن
ندانمت که چه افیون فگنده‌ای در می — که یار عادت ما خیرگیست و سر گشتن
بجست و جوی تو آشفته می‌کنندم نام — ز بس پیاده به بازار و کوچه در گشتن
چو اوحدی سخن از آب دیده خواهد گفت — گزیر نیست حدیث مرا ز تر گشتن

* * *

شیرین‌تر از دلدار من دلدار نتوان یافتن — مسکین‌تر ازمن عاشقی غم‌خوارنتوان یافتن
در دهر چون من بیدلی سرگشته کم پیدا شود — در شهر چون او دلبری عیار نتوان یافتن
ماراملامت گو: مکن زین پس به‌مستی، اوحدی — کز دور چشم مست او هشیار نتوان یافتن
هرگز به بیداری کجا دستم بوصل او رسد؟ — چون یک‌شب این‌بخت مرابیدارنتوان‌یافتن
ای دل ،گرآب زندگی‌جویی، به تاریکی مرو — کین کار بیرون از لب آن یار نتوان یافتن
زین‌سان که من می‌بینم این‌آشفتگی، سالی‌دگر — اندر دیار عاشقی دیار نتوان یافتن
بالای سرو بوستان هم نغز می‌آید، ولی — در سرو بستانی چنین رفتار نتوان یافتن
در کارگاه سینه چون سودای او بر کار شد — یک لحظه مارا بعدازین در کار نتوان یافتن
ای‌اوحدی، گرخون‌شود دل‌درغم‌او، گو: بشو — بی‌محنتی وصل چنان دلدار نتوان یافتن

* * *

از تو میسر نشد کنار گرفتن — بی‌تو نداند دلم قرار گرفتن
کعبهٔ من.کوی تست و حج دل من — حلقهٔ آن زلف تابدار گرفتن
گر ز دل من بگرد غصه برآری — از تو نخواهد دلم غبار گرفتن
عشق ترا نیک می‌شمردم و بد شد — جهل بود کار عشق خوار گرفتن
دست نگارین مبر به تیغ، که ماخود — دست بشستیم ازین نگار گرفتن
حاصلت‌ازیارچون بجز غم‌دل‌نیست — توبه کن، ای اوحدی، زیار گرفتن
رو بکناری بساز، چون نتوانی — کام دل خویش در کنار گرفتن

* * *

تا ندانی ز جسم و جان مردن — پیش آن رخ کجا توان مردن؟
عاشقی‌چیست؟زنده‌بودن فاش — وآنگه از عشق او نهان مردن

از برون جهان نشاید مرد — در جهان باید از جهان مردن
هیچ دانی حیات باقی چیست؟ — پیش آن خاک آستان مردن
اهل یاریست، یار، درغم او — سهل کاریست هر زمان مردن
بوسه‌ای زان دهن بخواهم خواست — که نشاید به رایگان مردن
اوحدی، دل بدیگری مسپار — تا نباید چو دیگران مردن

***

بار بربستیم، ازین منزل بدر باید شدن — آب این جا تیره شد، جای دگر باید شدن
وحشت‌آباد است این، زین جا سبک بیرون رویم — گر به پهلو گشت باید ور بسر باید شدن
چون نمی‌بینیم ازآن آرام جان این جا اثر — با نثار اشک‌خونین بر اثـر بایـد شدن
یاد نقش روی آن گل چهره چون همراه ماست — سهل باشد گر بروی‌خار بر باید شدن
من درآن بندم که: تدبیری بسازم راه را — عقل می‌گویدکه: نه،نه، زودتر باید شدن
اندرآن دریای‌جان‌خرمهره‌چیدن،چند؟چند؟ — خود چو غواصم به دریای گهر باید شدن
اصفهان زاقلیم چارم اسمان چارمست — سوی او عیسی صفت بی پا و سر باید شدن
نیست این جاازبزرگان ناظری برحال من — بعدازینم پیش آن اهل نظر باید شدن
اوحدی،چون‌جان برآمد،پرجگرخواری مکن — در پی کام دل خود بی‌جگر باید شدن
پر بریزد مرغ اگر بر خاک ایشان بگذرد — گر تو مرغ زیرکی بی‌بال و پربابد شدن

***

مشنو که: ازکوی تو من هرگز بدر دانم شدن — یا خود بجور از پیش توجایی دگردانم شدن
زان رخ چراغی پیش‌دارامشب، که‌برمن‌ازغمت — شب نیک تاریکست با نور قمر دانم‌شدن
چون خواهم‌اززلفت‌کمرگویی‌که:داغی بس‌ترا — داغ غلامی بر جبین چون بی کمر دانم شدن
وقتی که‌من درپای تو چون گوی‌سرگردان شوم — دست از ملامت بازکش، کانجابسردانم‌شدن؟
من پیش شمشیر بلا صد بی سپر گشتم ولی — آن تیرچشم مست را مشکل‌سپردانم شدن
وقتی که می‌رانی مرا، پایم نمی‌پوید دمی — وانگه که‌می‌خواهی مرامرغ بپردانم شدن
گفتی: برو، چون اوحدی، برآستانم سر بنه — آنجا گرم ره می‌دهی من خاک دردانم شدن

***

از تو مرا تا به کی بی سر و سامان شـدن؟ — در طلب وصل تو زار و پریشـان شـدن؟
هر نفسم خوندل ریـزی وگویـی: مگوی — واقعه‌ای مشکلست: دیدن و نادان شدن
من ز تو درمان دل جستم و دشمن شدی — مصلحت من نبود در پـی درمان شدن
زلف تو در بند آن هست که: شـادم کند — گر نزند روی تو رای پشیمـان شـدن

روی ترا عادتست ، زلف ترا قاعده
دل بربودن ز من هر دم و پنهان شدن
هر چه تو خواهی بکن ، زانکه نه کار منست
با چو تو مسکین کشی دست وگریبان شدن
خلق بدیر و به زود راه به پایان برند
رای ترا هیچ نیست راه به پایان شدن
بر دل ویران من طعنه زدن تا به چند ؟
بین که : چه گنجی دروست باهمه ویران‌شدن
کار تو پیمان شکن نیست بجز سر کشی
کار دل اوحدی بر سر پیمان شدن

* * *

ای خواجه ، چه‌آوردی زین خانه بدر بودن ؟
سودبت‌نمی‌باید چندین به سفر بودن
اندر بی بهبودی باید شدنت ، کین جا
بیماری بد باشد هر روز بتر بودن
بر چرخ کشیدی سر ناگاه ، ندانستی
کانگشت نما خواهی گشتن ، ز قمر بودن
این دولت بیداران ناگاه نماید رخ
گر منتظر آنی ، باید به خبر بودن
جز صورت یک رنگی مپسند که زشت آید
گه زاهد خوشیده ، گه فاسق تر بودن
از پای طلب منشین ، کین جات نمی‌باید
دستی دو سه بوسیدن ، روزی دو سه سر بودن
هان ! ای پسر مقبل ، خود نیز بکن کاری
جاوید نمی‌شاید در نان پدر بودن
منقاد دلیلی شو ، در راه ، که آهن را
بی صحبت‌اکسیری دورست ز زر بودن
چون اوحدی‌از دستش دریای بلا در کش
تا وقت سخن بتوان دریای‌گهر بودن

* * *

دوستی با دشمنان ما مکن
سود ایشان و زیان ما مکن
خون من خوردی ، دلم را غم بخور
دل ببردی ، قصد جان ما مکن
چون میانت خون ما ریزد ، کمر
گو : فضولی درمیان ما مکن
از لب خود کام دشمن بر میار
زهر قاتل در دهان ما مکن
ای که می‌رانی به دشنام ز در
جز به شمشیر امتحان ما مکن
گر نبیند چشم ما جز روی تو
گوش بر آه و فغان ما مکن
راز عشقت گر بگویم آشکار
داروی درد نهان ما مکن
گر نمیرد اوحدی پیشت روان
هیچ رحمت بر روان ما مکن

* * *

چشمم کنار دجله شد ، جز یاد بغدادم مکن
چون این هوس دارددلم ، ازدیگری یادم مکن
برجان شیرینم ببخش ، ای خسروخوبان چین
آشفته بر کوه و کمر مانند فرهادم مکن
در جوشم ازسودای تو ، آبی بزن بر آتشم
خاموشم از غوغای تو ، چون خاک بربادم مکن
درسینهٔ من می‌نهد مهر تو بنیاد ، ای پری
از کینه بنیادم مکن ، برسینه بیدادم مکن

افتادن اندر بند تو شهره ز آزادی مرا — چندان که من باشم ، بتا ، زین‌بندآزادم مکن
گر سست گرم عهد تو ، ازهجر خود داغم بنه — ورسخت گویم باغمت ، ازوصل‌خودشادم مکن
بازم زبان اوحدی ، هرچند پندی می‌دهد — گر گوش دارم سوی او ، گوشی به فریادم مکن

* * *

باغ جهان روی تست ، رای گلستان مکن — طره؛ سنبل مخواه ، طره پریشان مکن
گر چه به حکم توایم بر جگر ریش ما — زخم ، که شاید ، مزن ، جور ، که بتوان ،مکن
رای که بود؟اینکه تو: عاشق بیچاره را — دم بدم از درد خود می‌کش و درمان مکن
چونکه به فرمان تست این دل مسکین‌که‌گفت : — کاندل چون سنگ را هیچ به فرمان مکن؟
جان و تن ما تراست ، دیده و دل نیز هم — قصد دل و دیده و قصد تن و جان مکن
با همه شکر ، که هست در لب شیرین تو — این نمکم هر زمان بر دل بریان مکن
اوحدی ، ار می‌نهی دل به رخ آن نگار — تن به غریبی بنه ، یاد صفاهان مکن

* * *

ای میر ترکان عجم ، ترک وفاداری مکن — جان عزیزمن تویی ، برجان من خواری مکن
با چشم تو تقریر کن ،کاهنگ جان بیدلان — گرپیش ازین‌می‌کرده‌ای ، اکنون که بیماری مکن
پیشم نشستی ساعتی تاحال دل پرسی ،کنون — برخاستی تا دلبری ، بنشین و عیاری مکن
رخصت که دادست اینکه‌توآشفتگان عشق را — در آتش سودای خودمی‌سوز و غمخواری مکن؟
هر لحظه پیش دشمنان گفتی: بیازارم ترا — آزار سهلست ای پسر ، آهنگ بیزاری مکن
از روی‌زیبا سرکشی نیکو نباشد ، دلبرا — یا رخ بپوش از مردمان ، یا مردم آزاری مکن
بردی دلم‌راوین زمان گویی : نمیدانم چه‌شد؟ — در طره پنهان کرده‌ای ، بنمای و طراری مکن
نیکو نباشد هر زمان جایی دگر کردن هوس — من دوست می‌دارم ترا ، بادشمنان یاری مکن
ای‌اوحدی ، از دست او سودت نمی‌دارد فغان — گر زرنداری در میان ، از دست او زاری مکن

* * *

نفسم گرفت ازین غم ، نفسی‌هوای من کن — گرهم فتاد بردم ، بدمی دوای من کن
دگری بهای خویش ار نستاند از تو بوسه — تو ز بوسه هر چه داری همه در بهای من کن
نه رواست زشت کردن بجز ای خوبکاران — دل من چه‌کرد با تو؟ تو همان بجای من کن
چو ز گردنم گشودی گره دو دست سیمین — سر زلف عنبرین را همه بند پای من کن
دل این بهانه جویان بگریزد از غم تو — تو حوالت غم خود بدر سرای من کن
چه زنی به تیغ وتیرم؟ چونخواهم‌ازتوبوسی — رخ چون سپر که داری سپر بلای من کن
به دوروزه آشنایی چه نهی سپاس بر من؟ — رخت آشناست ، حالی ، دلت آشنای من کن

همه پیرهن قبا شد ز غم تو بر تن من — تو ز ساعد و بر خود کمر و قبای من کن
چو بلای اوحدی را ز سر تو دور کردم — همه عمر تا تو باشی سرو و دعای من کن

* * *

جانا، بحق دوستی، کان عهدوپیمان تازه‌کن — جان رابرخ دل بازده، دل رازلب جان تازه‌کن
از دل برون کن کینه را، صافی کن ازما سینه را — آن عادت پیشینه را، پیش آرو پیمان تازه کن
این دردپنهانم ببین، وین محنت جانم ببین — این چشم گریانم ببین وآنروی خندان تازه‌کن
تا زلف مشکین خم‌زدی، آفاق رابرهم زدی — چون درحریفی دم‌زدی، رخ باحریفان تازه‌کن
ای یار نافرمان من وی درکمین جان من — ای دردمند درمان من، دردم بدرمان تازه‌کن
باگوی وچوگان، ای پسر، روزی بمیدان برگذر — هم آب گل روان ببر، هم خاک میدان تازه‌کن
چون اوحدی زان تو شد، محکوم فرمان توشد — رخ را، چومهمان توشد، درروی مهمان تازه کن

* * *

سر دل گویی، ز جان اندیشه کن — در دلش دار، از زبان اندیشه کن
لاف کشف و غیب دانی می‌زنی — از خدای غیب دان اندیشه کن
در زمین از آسمان گویی سخن — ای زمین، از آسمان اندیشه کن
یا ز دین آشکارا شرم‌دار — یا ز دانای نهان اندیشه کن
ای که می‌خسبی به شبهای چنین — آخر از روز چنان اندیشه کن
تیر فرصت درکمان جهد تست — می‌رود تیرازکمان، اندیشه کن
دل به باد آرزوها بر مده — تاتوانی تا توان اندیشه کن
بهر سود اندر خطرها می‌روی — سوددیدی، اززیان اندیشه کن
گر ندانی رفتن خود را یقین — بنگر و زین رفتگان اندیشه کن
این زمان اندیشه بی‌کارست وفکر — کار خود را این زمان اندیشه کن
اوحدی زین‌ورطه آمد بر کنار — ای که غرقی در میان اندیشه کن

* * *

خلاف دشمنان روزی نظربر دوستان افگن — حسودان رابه خوابان چشم وبندی برزبان افگن
دهانم خشک ولب تلخ ازفراق تست، یک باری — لب خشک مراترسازوبوسی در دهان افگن
کمان ابروان نقدست وتیرغمزه چشمت را — بنام عاشقان زان چشم تیری در کمان افگن
به‌خاموشی چرا زین گونه عیشم تلخ می‌داری؟ — لب شیرین زهم بگشا و شوری درجهان افگن
به تحقیق از میانت کس نشانی چون نمی‌یابد — ز لطف آن کمر، باری، حدیثی برزبان افگن
چوخواهم بوسه‌ای، گویی: تراابنجازیان دارد — کنون تا وقت سودآید، بنقدم، درزبان افگن

چو خاک آستان پست نام اوحدی، روزی　　　اگر گردن بپیچاند سرش بر آستان افگن

* * *

چشم دولت را اگر زین به نظر هستی به من　　　آن فراق اندیش روزی باز پیوستی به من
همچو ماهی صید آن ماهم، که‌روزی بیست‌بار　　　زلف چون دامش دراندازد همی شستی به من
گر سر زلفش بدست من رسیدی گاه‌گاه　　　کی رسیدی محنت‌ایام را دستی به من؟
گفتمش‌روزی که: ازوصل تو کی من برخورم؟　　　گفت: با چندین بلندی کی رسد پستی بمن؟
گر مجالی بودی اندر خانهٔ وصلش مرا　　　پرتوی از روزن مهرش فرو جستی به من
ور نه چشم مست او را زلف او یار آمدی　　　این خرابی کی رسیدی‌از چنان مستی به من؟
اوحدی بی مهرش از بودی‌زمانی، کافرم　　　گر به مسمار وفاقش چرخ بر بستی بمن

* * *

چون مرا غمناک بیند شاد گردد یار من　　　زان سبب شادی نمی‌گردد بگرد کار من
اشک چشمم سر دل یک یک برخها برنبشت　　　گوییا با اشک بیرون می‌رود اسرار من
رخت ازین شهرم به صحرا بردمی‌بایدکه‌شب　　　مردم اندر زحمتند از نالهٔ بسیار من
گرنه آب چشم سیل انگیز من مانع شود　　　هر شبی شهری بسوزد آه آتشبار من
همچو یاقوتست اشکم، تا خیال لعل او　　　آشنایی می‌کند با دیدهٔ بیدار من
من ز تیمارش چنان گشتم که نتوان گفت و او　　　خودنمی‌پرسدکه: حالت چیست؟ای بیمارمن
ز اوحدی هجران‌او کوتاه کردی دست زود　　　گر به گوش او رسیدی نالهای زار من

* * *

سر بارندگی دارد دوچشم تند بار من　　　که فتح‌الباب هجرانست و تحویل نگار من
مرا چون ماه در عقرب خوش‌آمد روی وزلف او　　　از آن نیکی نمی‌بینم، که بدبود اختیار من
من آن چرخم، که‌ازجانست مهرم‌درمیان دل　　　من آن صبحم، که‌ازاشکست پروین‌درکنار من
مرا روی چو تقویمست و بروی جدولی خونین　　　که حکم آن نشد منسوخ چون تقویم پار من
سرم را اتصالی هست کلی با خیال او　　　از آن سر در نمی‌آرد بدوش بردبار من
خبرده زاجتماع او تنم را، تا برون آید　　　به استقبال روی او دل و صبر و قرار من
پیاپی مایلست این دل بقرب نقطهٔ خالش　　　دریغ ار خارج از مرکز نیفتادی مدار من!
بسر حد وصالش گر زوجهی راه می‌یابم　　　شرف هم خانه می‌گردد دگر با روزگار من
چو ماه از عقدهٔ زلفش مگر داردخسوف آنرخ؟　　　که از آغاز تاثیرش زمستان شد بهار من
چودانستی کز آن تست بیت‌المال دل یکسر　　　بسهم‌الغیب آن غمزه بگو: تاکیست یار من
طریق اجتماعی نیست دل را با فرح بی تو　　　از آن چون عقلهٔ زلف تومنکو سست کار من

ز اشکم نقطه می‌راند غمت بر تختهای رخ — که در هنگام‌ها گوید نهان و آشکار من
فلکها را رصد کردم من، ای ماه و نپندارم — کزیشان چون تو خورشیدی بتابد بردیار من
تو اصطرلاب ابندل را بگردان در سحا... — ببین تا ارتفاع مهر چندست از شمار من؟
از آن خاک اوحدی را گر نهی برجبهه اکلیل — نه شعری می‌برد شعر چو در شاهوار من

* * *

عشق نورزیده بود جان سبکسار من — بر تو مرا فتنه کرد این دل بی کار من
گر خبر از درد من نیست ترا، در نگر — تا به تو گوید درست روی چو دینار من
ای که بسازرده‌ای بی‌سبب بارها — تا تو چه می‌خواستی از من و آزار من؟
زلف تو در راه دل دام بلا چون نهاد — روی چو گل را بگو تا: ننهد خار من
روی پشیمان شدن نیست، که در عشق تو — نایب قاضی نوشت حجت اقرار من
خود چه حبیبی؟ بتا، یا چه طبیبی؟ که هیچ — از تو دوایی ندید این دل بیمار من
چارهٔ کارم نهان گر بکنی می‌توان — لیک تو خود فارغی از من و افکار من
عشق تو هم بر گسیخت رشتهٔ تسبیح دل — حسن تو بر باد داد خرمن کردار من
پس تو بادبست سرد آه دل اوحدی — با همه کز آه اوست گرمی بازار من

* * *

هر شب ز عشق روی تو این چشم لعبت بازمن — در خون نشیند، تاکندچون‌روزروشن رازمن
از دیده گر در پیش دل‌سیلی نرفتی هرنفس — آتش به‌جانم درزدی این آه برق‌انداز من
من شرح دل پرداز خود برخی فرستم پیش تو — لیکن تو کمتر می‌کنی‌گوشی بدل پرداز من
بالم به سنگ سرکشی بشکستی ای سیمین بدن — ورنه کجا خالی شدی کوی تواز پرواز من؟
برخاستی تا: خون من درپای خودریزی دگر — ای آرزوی دل، دمی بنشین و بنشان آزمن
پروانه‌وارم سوختی، ای شمع و ز رخسار تو — نه پرتوی بر حال دل، نه بوسه‌ای‌درگازمن
از بس که نالد اوحدی در حسرت دیدار تو — پر شد جهان ز آوازهٔ عشق بلند آواز من

* * *

نه بی یادت برآید یک دم از من — نه بی‌رویت جدا گردد غم از من
بزن بر جانم آن زخمی، که دانی — بشرط آنکه گویی: مرهم از من
دلم را خون تو می‌ریزی و ترسم — که‌خواهی خون‌بهای دل هم‌از من
مرا از هر که دیدی بیش کشتی — مگر کس را نمی‌بینی کم از من؟
اگر آهی برآرم زین دل تنگ — به تنگ آیند خلق عالم از من
کجا کارم ز قدت راست گردد؟ — که برگشتی چو زلف پر خم از من

به سودای تو گشت از هر کناری / جهان پر نوحه و پر ماتم از من
چنان رسوا شدم‌در عالم این بار / که گویی : پرشدست این عالم ازمن
بسان اوحدی، دورازتو،بیمست / که فریادی برآید هر دم‌از من

* * *

ر سر کوبت ای سر، بی سرم ، دربع من! / با عم رویت از جهان می‌گذرم ، دربع من!
با تو نشست دشمنم روی بروی و من چنین / دور نشسته در شما می‌نگرم ، دربغ من!
برد گماں که به شود خسته دلم به وصل تو / دیدم و روز وصل‌خود زارترم ، دربغ من!
از در خود برانبم هردم و من به حکم تو / می‌روم و نمی‌روی از نظرم ، دربغ من!
دل به تو شاد وآنگهی چشم تو درکمین جاں / من ز فریب چشم تو بی‌خبرم ، دریغ من!
تن به رخ نو رنده بود ، از توبرید ومرده شد / بر تن مرده بی‌رخت موبه گرم ، دریغ من!
لعل لب تو خون من خورده چنین وانگهی / من ز درخت قامتت برنخورم ، دریغ من!
رفت برون بساں آب از ره دیده خوں دل / آتش دل برون نرفت از حگرم ، دربغ من!
از ستمت حلاص دل نیست ، که هرکجا روم / هجر تو می‌رود روان بر اثرم ، دربغ من!
چشم ترا چنانکه من دیدم و فتنهای او / گر ز تو جان برد کسی ، من نبرم ، دربغ من!
نیست دربغ کاوحدی برد حطر ز دست تو / من که ز دست خویشتن درخطرم ، دریغ من!

* * *

دشمن دون‌گر نگفتی حال من / خود بگفتی چشم مالامال من
هر شبی از چرخ نیلی بگذرد / نالهای این تن چون نال من
حال من چون خال مشکین تیره شد / در فراق یار مشکین خال من
کاشکی! آن روی فرخ می‌نمود / تا ازو فرخنده گشتی فال من
روز عمرم شب شد و پیدا نگشت / روز این شبهای‌همچون سال من
بر دل ریشم دلیلی روشنست / راستی را پشت همچون دال من
مرغ او بودم، چرا بر می‌تپم؟ / گر نزد تیر بلا بر بال من؟
کاشکی! دستم به مالی می‌رسید / کز برای دوست گشتی مال من
وه! که روز اوحدی بی روی دوست / شد سیه چون نامهٔ اعمال من

* * *

نگارا، چرا شدی نهان از نهان من؟ / چه کردم که گشته‌ای جهان از جهان من
به کینم مخای لب، چو آنم که پیش ازین / همی برنداشتی دهان از دهان من
چو من پر شدم ز تو، ز من بر شد این جهان / به نوعی که تنگ شد مکان از مکان من

جان در تو گم شدم که، گر جویدم کسی — نیابد به عمرها نشان از نشان من
چو سرمایهٔ دکان مرا در سر تو شد — چرا دور می‌کنی دکان از دکان من؟
بگوشت همی رسد که: من می‌کنم زبان — ولی در تو کی رسد زیان از زیان من؟
مرا در دل آتشیست نهفته ز هجر تو — که بر می‌کند کنون زبان از زبان من
چو شد در دلم پدید خبرها، که می‌شنید — خبرها بسی بود عیان از عیان من
بسی فتنها که گشت پدید از جمال تو — بسی فیض‌ها که شد روان از روان من
مرا در زمین محوی، مرا از زمان مپرس — که غیرت برد همی زمان از زمان من
بخوانند سالها، دربن وحد و حالها — سخن کاوحدی کند بیان از بیان من

* * *

عشق را فرسوده‌ای باید چو من — در مشقت‌بوده‌ای باید چو من
لایق سودای آن جان و جهان — از جهان آسوده‌ای باید چومن
تا غم او زا بکار آید مگر — کار غم فرسوده‌ای باید چو من
از برای خوردن حلوای غم — خون دل پالوده‌ای باید چو من
انتظار دیدن آن ماه را — سالها نغنوده‌ای باید چو من
تا ز وصل او به درمانی رسد — درد دل پیموده‌ای باید چو من
اوحدی، راه غم آن دوست را — خاک و خون آلوده‌ای باید چو من

* * *

ای ز سودای تو در هر گوشه‌ای آواره من — چارهٔ کارم نه نیکو می‌کنی، بیچاره من!
روز مرگم بر سر تابوت خواهد شعله زد — آتش عشقت که در دل دارم از گهواره من
ای که گفتی: با جفای یار سیمین بر بساز — چندشایدساخت؟ زآهن نیستم، یاخاره،من
در زبان خاص و عام افتاد رازم چون سخن — ای مسلمانان، زبون افتاده‌ام یک باره من
کاشکی! آنروی منظورش نمی‌دیدم ز دور — تا چو دوران کردمی از گوشه‌ای نظاره من
خرقهٔ پرهیزم از سودای این دل پاره شد — خود نمی‌یابم خلاص از دست ایندل پاره من
اوحدی راعاشق ومیخواره کرد او این چنین — ورنه تا اکنون نبودم عاشق و می‌خواره من

* * *

جور دیدم، تا بدید آن خسرو خوبان که؟من — عاشقم وزمن بپوشانید رخ چندان که؟ من
در غمش دیوانه گشتم، بیرخش مجنون شدم — سر به صحراها نهادم فاش گردیدآن که؟من
خوف بدنامی ندارم، بیم رسواییم نیست — وربمانم مدتی دیگر چنان می‌دان که؟ من
دل به درد او سپارم، تن به مهر او دهم — و آن بلا راکس نداند بعدازآن درمان که؟من

هرچه گویم راست‌گویم وین بتر کز هر طرف — من دوای درد دل پرسان و دل ترسان که من
هم به ترک سر بگویم ، هم دل ازجان برکنم — و آنزمان درددلم‌را چاره‌ای‌نتوان که من
دل ز غم خون کرده‌باشم ، خون‌زمژگان‌ریخته — ورچنین باشد حدیثم کی شودپنهان که؟من
دیده‌ای پراشک دارم ، چهره‌ای برخون دل — وندرین‌محنت‌نخواهم‌شست دست‌ازجان،که؟من
اوحدی را می‌شناسم ، طالع خود دیده‌ام — ور تو حالم را بدانی ، رحمت آری زان که من

* * *

ای اوفتاده در غم عشقت ز پای من — گر دست اوفتاده نگیری تو، وای من!
نای دلم مگیر به چنگ جفا چنین — کز چنگ محنت تو بنالم چو نای من
پشتم چو چنبر از غم و نیکوست ماجری — دل بسته‌ام در آن رسن مشک سای من
گردون بسی بگشت ، تن ودل به جای بود — روی ترا بدیدم و رفتم ز جای من
دشمن لب تو بوسد و در آرزوی آن — کز دور بوسه می‌دهمت ، خاک پای من
سگ بر در سرای تو گستاخ و من غریب — ای بندهٔ سگان در آن سرای من
درد ترا به خلق چه گویم چو اوحدی؟ — آن به که اعتماد کنم بر خدای من

* * *

دوست با کاروان کن فیکون — آمد از شهر لامکان بیرون
عور گشت از لباس بی‌چونی — باز پوشید کسوت چه و چون
گه برآمد به صورت لیلی — گه درآمد به دیدهٔ مجنون
گاه مشهور شد به آیت نور — گاه مذکور شد به سورهٔ نون
چون به آب و زمین او بررست — ریشه و بیخهای گوناگون
پیش کافور و زنجبیل نهاد — عسل و تین و روغن و زیتون
می سرشت این چهار جنس بهم — مدتی چون تمام شد معجون
دردها را درو نهاد دوا — زهرها را ازو نبشت افسون
اوحدی شربتی ازان بچشید — گشت دیوانه والجنون فنون

* * *

ای مکان تو از مکان بیرون — سر امرت ز کن فکان بیرون
در وجودی و از وجود بدر — در جهانی و از جهان بیرون
آسمان و زمین تو داری،تو — از زمین و ز آسمان بیرون
فتنه‌ای در میان فگنده ز عشق — خویشتن رفته از میان بیرون
ساعتی نیستی ز دل خالی — نفسی نیستی ز جان بیرون

آن و اینت به فکر چون ماند؟ ای‌تو از فکر این و آن بیرون
بنشینی و از نشستن خود بی‌نشانی و از نشان بیرون
آخر و اولی و بودن تو ز آخر و اول زمان بیرون
چون دل اوحدی زبون تو شد این سخن رفتنش از زبان بیرون

* * *

شبت می‌بینم اندر خواب و می‌گویم: وصالست این
به بیداری توخودهرگز نمی‌پرسی، چه حالست این؟
دهان یا نوش، قدیاسرو، تن یا سیم‌خامست آن؟
جبین یا زهره، رخ یا ماه، ابرو یا هلالست این؟
به‌جرم آنکه مرغ دل هوادار تو شد روزی
شکستی بال او، آنگه نمی‌گویی: وبالست این
ز هجران شب زلف تو بنشینم به روز غم
معاذالله! چه روزغم؟ خطا گفتم، محالست این
مرا گویند: مجموعی ز عشق آن صنم یا نه؟
ز همچون من پریشانی چه جای این سؤالست این؟
برای عشق تو گر من ببازم مال و جاه خود
مکن عیبی که: پیش من به از صدجاه ومالست این
حرامست اوحدی را جز درین معنی سخن گفتن
که هرکو بشنود گوید: مگر سحر حلالست این؟

* * *

دور مرو، دور مرو، یار ببین، یار ببین در نگر از دیدهٔ جان دردل و دیدار ببین
گر ز دل آگاه شدی، هم سفر ماه شدی چون تو درین راه شدی‌خوبی رفتار ببین
گر سفرت هست هوس، جان و خرد یار تو بس نصرة ازین هردوطلب، هجرت انصار ببین
دوست بپرسیدن تو، روی تو در دیدن تو جنس فروشنده نگر، نقد خریدار ببین
چند برای دل خود؟ چند هوای دل خود؟ چند رضای دل خود؟ مصلحت یار ببین
گردن ناموس بزن، نامهٔ زندیق بدر خرقهٔ سالوس بکن، بستن زنار ببین
دشمن من شد دل من، توبه شکن شد دل من گر پس ازینم طلبی، خانهٔ خمار ببین
خرقه که بردوخته شد، نقد که اندوخته شد بس رخش سوخته شد، گرمی بازار ببین
قابل معلوم بهل، پارس مرو، روم بهل در سرو در دوم نگر: این‌همه اسرار ببین

اوحدی، ازبهر خدا، دورمرو پیش خدا — در خوداو کن نظری، نقطه و پرگار ببین

* * *

حلقهٔ زرین بر آن گوش‌گهر بندش ببین — خال مشکین بر لب شیرین چون قندش ببین
بسته برهم گردن شهری، دل دیوانه را — در میان حلقهای زلف چون بندش ببین
چشم معنی برگشای و چشمهٔ آب حیات — مضمر اندر گوشهٔ لعل شکر خندش ببین
اشک همچون دجلهٔ من در غمش دیدی بسی — بر دل من محنت چون کوه الوندش ببین
دیده‌ای کان عهدیاران قدیمی چون شکست؟ — این زمان با دوستان تازه پیوندش ببین
عاشقان از آرزوی روی او جان می‌دهند — آرزوی عاشقان آرزومندش ببین
اوحدی پندم همی‌گوید که: ترک عشق کن — دیدن رویی چنان و دادن پندش ببین!

* * *

منم آنکه گلشن عشق را چمنم، ببین — گذری کن و گل و سوسن و سمنم ببین
تو و او که باشد؟ ازین دوی چه کنی سخن؟ — همه اوست‌این نه‌تویی، بدان،نه‌منم، ببین
در و بام خلوت من پرست ز نقش او — به تو شرح واقعه بیش ازین چه کنم؟ ببین
ز درش به روز من ار چه دور همی روم — شب تیره بر سر کوی او وطنم ببین
به دیار ما چو به دوستی گذرت بود — سخنم مپرس ز دشمنان، سخنم ببین
نخورم بر غم تو باده جز بعلانیه — تو به سر من چو نمی‌رسی، علنم ببین
چو پس از منت هوس تفرج دل کند — بر خاک‌من رو و باز کن کفنم، ببین
ز خدای و نفس خود، ار چنان که تو واقفی — نفس خدای ز جانب یمنم ببین
مکن، اوحدی، طلبم، که غایبم از زمین — بهل این زمین و برون ازین ز منم ببین

* * *

آن تیر غمزه را دل خلقی نشانه بین — انگشت رنگ داده‌و انگشتوانه بین
روی سیاه چرده و زلف سیاه کار — چشم سیاه تنگ خوش جاودانه بین
در باغ عارضش ز برای شکار دل — زلف چو دام بنگر و خال چو دانه بین
با آن غرور و غفلت و خردی و بیخودی — یک بوسه زو طلب کن و پنجه بهانه بین
گرد میان لاغر ان خان نیکوان — پیچیده دایم آن کمر تنگ خانه بین
از دست زلف هندوی‌او جور می‌برم — بخت مرا نگه کن و حال زمانه بین
مرد اوحدی ز داغ غم او هزار بار — با آن دو دل حکایت مرد یگانه بین

* * *

از بند زلفش پای ما مشکل گشاید بعد ازین — چشمی که بیند غیر او مارانشاید بعدازین

دل را چو بادیدار اوپیوند و پیمان تازه شد — در چشم ما جز روی او بازی نماید بعد ازین
خود را چو دادیم آگهی ازذوق حلوای لبش — لذت نیابد کام ما ، گر شهد خاید بعدازین
دردستگاه چرخ‌اگر اندوه ومحنت کم شود — ازپیش ماگو: خرج کن‌چندان که بایدبعدازین
بس فتنه زایید آسمان ، در دور چشم مست او — از روزگار بی‌وفا تا خود چه زاید بعدازین
با زلف آن دلدار چون باد صبا گستاخ شد — یا عنبرافشاند هوا ، یا مشک ساید بعدازین
ای یار نیکو کار ، تو تدبیر کار خویش کن — کز ما بجز سودای او کاری نیاید بعدازین
تا این زمان گر نطق ما تقصیر کرد اندر سخن — بریادآن شیرین دهان شیرین سرایدبعدازین
گو: آزمایش را ببر گردی‌ز خاک اوحدی — گر درجهان آشفته‌ای عشق آزمایدبعدازین

* * *

دل فراق روی‌جانان برنتابد بیش ازین — سینه داغ هجر آنان برنتابد بیش ازین
با چنین تلخی ، که طبع ماکشید از دست‌هجر — شور این شیرین‌زبانان برنتابد بیش ازین
پیرگشتم ، ایدل ، ازخوبان حذر می‌کن ،که‌پیر — قوت دست جوانان برنتابد بیش ازین
مهربانا ، گر توانی رحم کن بر کار ما — زانکه کار ناتوانان برنتابد بیش ازین
چند راندچون سگان مارارقیب از کوی تو؟ — گرگ با چوب شبانان برنتابد بیش ازین
اوحدی ، این‌گریه کمترکن ، که خاک‌کوی‌دوست — آب چشم مهربانان برنتابد بیش ازین
طبع یار نازنین در خواب نوشین سحر — نالهٔ فریاد خوانان برنتابد بیش ازین

* * *

من از مادری زادم که پارم پدر بود او — شدم خاک آن پایی کزین پیش سر بوداو
ز عالم همی جستم نشان دل آرایش — چو عالم شدم بر وی ز عالم بدر بود او
از آن راه بین گشتم که هر جا رخ آوردم — دلم را دلیل ره ، مرا راهبر بود او
ز خاطر نرفت آن نقش و ازدل نشد خالی — کجا رفتی از خاطر؟ که نقش حجر بود او
قمر وار حالم ار کما بیش بودی‌چند — شدامسال شمس‌آن مه ، که عمری قمر بود او
ز بس قطره باران که فیضش فراهم زد — چو دریا شد آن آبی ، که وقتی شمر بود او
من آن نقد عرشی ، کش درین فرش بنهفتم — نه از خاک شد تیره ، نه ازنم ، که زربود او
نه عقلم بسی گفتی ، مکن یاد او دیگر؟ — که اندر طریق ما عجب بی‌خبر بود او!
مجوی اوحدی را تو ز من کندر آن ساعت — که من بار می‌بستم ، به جانبی دگر بود او

* * *

بنگر بدان دو ابروی همچون کمان او — و آن غمزهٔ چو تیر و رخ مهربان او
انگشت می‌گزد به تحیر کمان چرخ — ز انگشت رنگ داده وانگشتوان او

گر جان‌من طلب کند ، ازوی دریغ نیست
بشنو ، که این دروغ نگفتم به جان او
گو: بوسه‌ای به جان بفروش، ار زیان کند
دل نیز می‌دهم ، که نخواهم زیان او
با دشمنان دوست کنم دوستی مدام
زیرا که غیرت‌آیدم از دوستان او
از وی بپرس‌حال من ، ای باد صبح دم
باشد که نام من برود بر زبان او
آن کو به حسن فتنهٔ آخر زمان بود
ناچار فتنها بود اندر زمان او
آن موی او به پای رسد ، گر فرو کشی
لیکن به لاغری نرسد در میان او
گویی طبیب خفتهٔ ما را خبر نبود:
کامشب نخفت تا به سحر ناتوان او
روزی که جان اوحدی‌از تن جدا شود
از دوستی جدا نشود استخوان او
از ذوق‌های شعر روانش بسی که خلق
گویند: کافرین خدا بر روان او

* * *

ای عید ، بنمودی بمن دی صورت ابروی او
امروز قربان می‌شوم ،گر می‌نمایی روی او
عیدمن آن رخساربس، تا درتنم باشد نفس
چندان که دارم دسترس باشم بجست‌وجوی‌او
سرعیدگاه‌اربگذرد ، چوگان بدست ،ازلاله‌رخ
جز تن نشاید خاک ره جز سر نزیبد گوی او
صد بار بر زانو نهم سربی رخش هر ساعتی
نادیده خودرادرجهان یک‌بارهمزانوی او
از سایه سرگردان ترم ، بی آفتاب عارضش
تا سایه‌ای بینی زمن ، مشنو که آیم : سوی‌او
در وصل اومشکل رسم ، تازان من دانی مرا
چون از من من بگذرم ، آنجا بماند اوی او
فردا که از خاک لحد سربر کنند این رفتگان
ما را ز خاک انگیختن نتواند ، الا بوی او
زان‌دوست‌دل‌برداشتن ،صورت‌مبند ،ای‌اوحدی
اکنون که‌ماراصرف‌شدعمری‌بگفت وگوی او
چون‌برتوان‌گشت‌ازرخش؟ وآنگاه‌خودناساخته
بالین زسنگ آستان ، بستر ز خاک کوی او

* * *

درصدد هلاک من شیوهٔ چشم‌مست تو
مرد کشی و سرکشی عادت زلف پست تو
غیرت دل نشاندم بر سر آتشی دگر
هر نفسی که بنگرم با دگری نشست تو
هر سر مویت ، ای پسر ، دست گرفته خاطری
درعجبم که: چون بودازهمه بازرست تو؟
بود گمان من که: تو وعده وفا کنی ، ولی
دل به وفا کجا نهد؟ خوی جفا پرست تو
مست‌توام ،چه می‌دهی‌باده بدست‌مست‌خود؟
بوسه بده، که نشکند باده خمارمست تو
تا به کنون اگر سرم داشت هوای دیگری
دست بیار ، تا ازآن توبه کنم بدست تو
باهمه زیرکی، نگر: صید تو گشت اوحدی
ورتو تویی ، دراوفتد پنجه ازو به شست تو

* * *

گر سوی من چنین نگرد چشم مست تو
سر در جهان نهم به غریبی ز دست تو

آمد بهار و خاطر هر کس کشد به باغ   [illegible] از [illegible] که بود پای بست تو
قاضی ترا بدیده ملامت همی کند   هر [illegible]، ز دست محبان مست تو
سر بگذرد به چرخ بلندم به گردنی   گر دست من رسد به سر زلف پست تو
صد بار پیش دشمن اگر بشکنی مرا   [illegible] شکست تو
دردا! که هستیم ز فراق تو نیست شد   کامی ندیده از دهن نیست هست تو
یک ساعت اوحدی به دو چشمت نگاه کرد   [illegible] بر دلش آمد ز شست تو

***

ای دلبر سنگین دل، فریاد ز دست تو   دستی ، که دل من شد بر باد ز دست تو
کی راست شود کارم؟ زین غصه که من دارم   ای کار مرا ویران بنیاد ز دست تو
عقلم چو دهدیاری ، گوید که: دربن زاری   آنست که صد نوبت افتاد ز دست تو
دادی ز جفا نوشم ، تا گشت فراموشم   چیزی که مرا بودی بر یاد ، ز دست تو
از بند رها می‌کن ، مملوک و بها می‌کن   کین بنده نخواهد شد آزاد ز دست تو
شادی به‌غمت دادم و اکنون ز غمت شادم   زیرا که نشاید شد دلشاد ز دست تو
جون اوحدی ار راهم باشد به در شاهم   یا دولت او خواهم یا داد ز دست تو

***

تا فاش گشت ذکر دهان چو قند تو   رغبت نمی‌کند به شکر دردمند تو
محتاج قید نیست ، که زندانیان عشق   بیرون نمی‌روند به جور از کمند تو
کشتند درکنار چمن سروها بسی   لیکن نمی‌رسد به قد بلند تو
گر صد غبار بر دل من باشد از غمت   مشکل جدا شوم ز عنان سمند تو
ور دیگری ز تیغ جفای تو سر کشد   من سر نمی‌کشم ، که شدم پای بند تو
کردم فدای تو دل‌و دین و توان و جان   تا خود کدام باشد ازین ها پسند تو؟
از دردت اوحدی سخنی دارد ، ای‌نگار   بشنو حکایتی که کند دردمند تو

***

گرچه امید ندارم که : شوم شاد از تو   نتوانم که زمانی نکنم یاد از تو
گفته بودی‌که: به فریاد تو روزی برسم   کی به فریاد رسی؟ ای همه فریاد از تو
دانم این قصه به خسرو برسد هم روزی   که: تو شیرینی و شهری شده فرهاد از تو
اگر امشب سر آن زلف به من دادی ، نیک   ور نه فردا من و پای علم و داد از تو
گر تو ، ای طرفهٔ شیراز ، چنین خواهی کرد   برسد فتنه به تبریز و به بغداد از تو
دوش گفتی: بدلت در زنم آتش روزی   چه دل ؟ ای خرمن دلها شده برباد از تو

دل ما را غم هجر تو ز بنیـــاد بکنـــد — خود ندیدیم چنین کار به بنیاد از تو
اوحدی‌را مکن از بند خود آزاد، که او — بنده‌ای نیست که داند شدن آزاد از تو

* * *

درین‌لشکر ،که‌می‌بینی ،سواری نیست غیرازتو — کسی دیگر درین عالم بکاری نیست غیرازتو
هرآن‌کس راکه‌می‌دانی شماری برگفت از خود — ولی زینهاکسی خوددرشماری نیست‌غیراز تو
درون پرده‌ای ، لیکن چو از ما پرده بر گیرد — غم عشق تو ما را ، پرده داری نیست غیرازتو
اگر غیری نظر بازی کند با صورت دیگر — مرا منظور در آفاق ، باری ، نیست غیر از تو
بروز خستگی خواهند مردم یاری از یاران — من دلخسته راامروز یاری نیست غیر از تو
چوغم دادی به غم‌خواران ، نبایدکرد تقصیری — که در غم ، عاشقان راغم‌گساری‌نیست‌غیرازتو
سگ تست اوحدی ،جانا ، نگاهی کن بحال او — کزین نخجیرگاه اوراشکاری نیست غیر از تو

* * *

تو سروی ، بر نشاید چیـــدن از تو — تو ماهی ، مهر نتوان دیدن از تو
من آشفته دل را تا کی آخر — میان خاک و خـون غلتیدن از تو؟
بگـردان رخصت خونم به عالم — که رخصت نیست برگردیدن از تو
گرم صد آستیـن بر رخ فشانی — نخواهم دامن انـدر چیدن از تو
ترا چون هیچ ترسی از خدا نیست — همـی بایـد مرا ترسیـدن از تو
گناهم نیست اندر عشق و گر هست — گناه از بنـده و بخشیدن از تو
اگر صد رنـج باشد اوحـدی را — شفا یابد به یـک پرسیدن از تو

* * *

گر صبر وزربودی مرا ، کارم چو زرمی‌شد ز تو — بی‌صبرم ، ارنه کارمن نوعی دگر می‌شد ز تو
زان روی همچون مشتری گر پرده برمی‌داشتی — روی زمین پرزهره و شمس و قمر می‌شد ز تو
بس بی‌نشان‌افتاده‌ای ،ورنه‌پس ازچندین‌طلب — روزی من دل خسته را آخر خبر می‌شد ز تو
برباد داری : کز غمت شبها به تنهایی مرا — هم‌سینه پرمی‌شدزغم ، هم‌دیده‌ترمی‌شدزتو؟
زان جام لعلت گه گهی می‌ریز آبی بر جگر — دل خسته‌ای ، کش سالهاخون‌درجگرمی‌شدزتو
گر روز می‌کردم شبی با رویت اندر خلوتی — شب روزمی‌گشت از رخت ،شامم سحرمی‌شدزتو
ور بی‌رقیبان ساعتی نزدیک ما می‌آمدی — ایوان ما پرشاهد و شمع و شکر می‌شد ز تو
لیلی اگرواقف شدی ازماچومجنون ، هرنفس — آشفته‌تر می‌شد زمن ، دیوانه‌تر می‌شد زتو
گر چرخ گردان داشتی دردل زمهرت ذره‌ای — کارش چوکار اوحدی زیر و زبر می‌شد زتو

* * *

ای آنکه نیست جز بر یار انتعاش تو　　بس می‌خروشد آن سخن دل خراش تو
زرقی همی فروشی و شهری همی خری　　دخل گراف بنگر و خرج بـــلاش تو
گویی‌که: دین پرستم و دنیا پرست نه　　وانگه ز بیست خواجه فزون‌تر معاش تو
برروی راه این دوسه حیوان، براستی　　کمتر ز دام نیست دم دانه پاش تو
گه راز خود ز خلق بپوشیده‌ای، ولی　　روی زمین پرست ز تشویش فاش تو
فردا کجا خلاص دهی آن مرید را؟　　کامـروز قرض دار شد از بهر آش تو
با اوحدی‌مباف کرامات خود، که هیچ　　کاری نمی‌رود ز بباش و مباش تو

***

ای نور چشم من زرخ لاله رنگ تو　　سوگند سخت من بـه دل همچو سنگ تو
در دهـر سوکوار نباشد به حال من　　در شهـر غمگسـار نباشد ببنگ تو
پیش رخت ز شرم بـریـزند رنگها　　صورتگران چین چو ببینند رنگ تو
بر زان دل چو سنگ و بر همچو سیم خام　　آن‌کس خورد ،لبسیم　بریزد به‌سنگ‌تو
مپسند کشتن من مسکین، که بعد ازین　　مانند من شکار نیفتـد به چنگ تو
اکنون سپر چه سود؟ که بر دل گذارکرد　　پیکان تیر غمزهٔ همچون خدنگ تو
میدان فراخ یافته‌ای، اوحدی، ولی　　در وصل او عجب که‌رسددست تنگ تو!

***

ترا گزیـد دل مـن، مرا گزید غـم تو　　به حال من نظری کن، که مردم از ستم تو
ماب روی و سر ار من. ماس بی حبر ار من　　که رور و سب دل‌و حسمم درآسسب وسم بو
توپی علاج غم ما تویـی مسیح دم ما　　ز مرگ باک‌نباشد که می‌خوریم دم تو
ز راه دور و بیابان چه باک و دوزخ تابان؟　　کزیـن دو بیـم ندارم به پشتی کرم تو
به صد ما بکد کس هوا و رعب ارس بس　　که داع دسب بو دارىم و حابه در حرم بو
مگر بو چارهٔ کارم کنی و زخـم که دارم　　که مرهمـی بسـاسـم موافـق الـم بو
کدام حنس که دسىم ساحب بر سر کوب؟　　کدام بعد که حسمم برىحب در فدم بو؟
گر آن مجال ببینم شبی که: با تو نشینم　　کنم شکایت بسیار از التفـات کـم تو
مکن شکسته و خوارش، بدسب کس مسارش　　که اوحدىسب درىن شهر سکهٔ درم بو

***

ای خرمن گل خوشه چین پیش‌تن واندام تو　　بلبل نخواند، وصف گل تامن نگویم نام تو
بر بام رو تا خلق را در تیره شب روشن شود　　ماهی ز طاق آسمان، ماهی ز طرف بام تو
یک‌بوسه دردہ‌زان‌دهن وانگه‌بریزاین خون‌من　　تا دردمی حاصل شود هم‌کام من، هم کام‌تو

مثل دهانت شکری در مصر نتوان یافتن
ای مصر زیبایی نهان در زلف همچون شام تو
دیشب سلامی کرده‌ای، چون قدرآن‌نشناختم
امروز خود را می‌کشم در حسرت دشنام تو
نشگفت از آه سردمن وزرنگ وروی زرد من
ای جان غم پرورد من پروردهٔ انعام تو
ازسبم خالی‌می‌کنی وزمشک خالی می‌زنی
این دامها چندافگنی؟ای اوحدی در دام تو

***

ای رشک گل تازه رخ چون سمن تو
عرعر خجل از قد چو سرو چمن تو
پای نفس اندر جگر نافه شکسته
بوی شکن طرهٔ عنبر شکن تو
آنها که به مویی بفروشند بهشتی
مویی به جهانی بخرند از بدن تو
دل تنگ شود غنچه و لب خشک و جگر خون
از رشک شکر خندهٔ تنگ دهن تو
بر عقد گهر طعنه زند گاه تسم
آن رستهٔ دندان چو در عدن تو
بر پیرهن ار نقش کنی صورت نرگس
بینا کندش بوی خوش پیرهن تو
شد کاسته چون موی تن اوحدی، ارچه
کاهیدن مویی نپسندد ز تن تو
در حلق دل سوختهٔ شیفته خاطر
زنجیر بلا گشته دو مشکین رسن تو

***

ای ترک، دل ما را خوش دار به جان تو
مگذار تن ما را لاغر چو میان تو
چون سرو روان داری قدی به خرامیدن
و آن روی چو گل خندان بر سرو روان تو
ابرو چو کمان سازی، تاثیر غم اندازی
گر زخم خورم، باری، از تیر و کمان تو
هر چند فراخ آمد صحرای جهان بر من
هر لحظه به تنگ آیم زان تنگ دهان تو
دل‌خواسته‌ای از من، نتوان به تو دل دادن
زیرا که: چو بگریزی کس نیست ضمان تو
مانند رکابت رو بر پای تو می‌مالم
باشد که به دست افتد یک روز عنان تو
لاف از سخن شیرین دیگر نزنم پیشت
کین لفظ نمی‌زیبد الا ز زبان تو
آشفته شوم هر دم بر صورت زیبایی
باشد که نشان یابم روزی ز نشان تو
اکنون که به شیدایی چون اوحدی‌از غفلت
در دام تو افتادم، جان من و جان تو

***

بجان من، بجان من، بجان تو، بجان تو
که نام من نفرمایی فراموش از زبان تو
ز سود من ،نپندارم، ترا هرگز زیان دارد
که سود تست سود من، زیان من زیان تو
تو و من درمیان ما کجا گنجد؟ که اینساعت
توگردیدی وگردیدم، توآن من، من آن تو
غلط کردم، نه‌آن گنجی‌که درآغوش من‌گنجی
مرا این بس که درگنجم به کنجی درجهان تو
سر از خاک زمینم بر ندارد آسمان هرگز
اگر ساکن خودم خواند زمین‌و آسمان تو

لبت می‌پرسد از جانم که: کامت چیست؟ ناداتم
چه باشد کام مشتاقی؟ دهانی بردهان تو

گمان بردی که برگشتم بحور از آستانت من؟
بلی در حق مسکینان خود این باشد گمان تو

دل از ما خواستی، جانا، دریغی نیست دل، لیکن
چو روی از ما همی پوشی، کسی باید ضمان تو

از آن حشمت که می‌بینم نخواهد هیچ کم گشتن
فقیری گر بیاساید زمانی درزمان تو

تو با آن حسن وزیبایی نگردی همنشین من
که از خواری و گمراهی نمی‌یابم نشان تو

رخت راشد بجان ودل خریدار اوحدی، لیکن
بدین سرمایه چون گردد کسی گرددکان تو؟

***

به چشم سر هدف سازم دل خود رابجان تو
اگر بر نام من تیری بیندازد کمان تو

دل من بوسه‌ای زان لب تمنی می‌کند، لیکن
نمی‌گویم سخن بی‌زر، که می‌دانم زبان تو

چودست خود نخواهی‌کردن اندرگردنم روزی
شبی بگذار تا باشد دو دستم در میان تو

مراگفتی: میان دربند اگر خواهی کنار من
میان بستم، که دربندم بدست خود میان تو

چو از حکم حدیث تو نمی‌دانم گذشتن من
شگفتم زان حدیث آید که بگذشت از زبان تو

چه باشد گر ببام من فروخواند لبت حرفی؟
ز چندان آیت خوبی که منزل شد بشان تو

بهر جانب ز شوقت چون سگ گم‌گشته می‌گردم
به بوی آنکه دریابم غبار کاروان تو

خنک یاری که هستی تو بخلوت هم‌نشین او!
که من باری نمی‌یابم نشانی از نشان تو

بدستان اوحدی راکرد چشمت پیرو می‌بینم
سرش زامن، که خواهد رفت دربای جوان تو

***

زود شود باز بستهٔ تو
عاشق از دام جستهٔ تو

رونق گل می‌برد همیشه
عارض چون لاله دستهٔ تو

آن شکرینی، که وقت بوسه
قند بریزد ز پستهٔ تو

رحم، که بر هم شکست ما را
طرهٔ درهم شکستهٔ تو

وقت نیامد که باز بندی؟
رشتهٔ عهد گسستهٔ تو

عید من آن دم بود که بینم
ماه جمال خجستهٔ تو

تن بسرشک چو سیم شویم
زان تن چو سیم شستهٔ تو

اوحدی، اینجا چه گرد خیزد؟
زین دل درخون نشستهٔ تو

طاقت تیر غمش نیاورد
سینهٔ مجروح خستهٔ تو

***

دل من خستهٔ یاریست بی تو
تنم در قید بیماریست بی تو

مرا گویی که: بی‌من جان همی‌ده
کرا خود غیر ازین کاریست بی تو؟

نرا در سر دلازاریست بی‌من مرا با خود دلازاریست بی تو
تو فخری می‌کنی برمن، چه‌حاجت؟ مرا از خویش خود عاریست بی‌تو
دلی را شاد پنداری تو، زنهار! مپندار این، که پنداریست بی‌تو
فضای هفت کشور بر دو چشمم زغم چون چاردیواریست بی تو
هرآن گل کز گلستانی برآیـد به‌چشم اوحدی خاریست بی‌تو

***

گر چه زان ما گشتی، سر ما چه دانی تو؟ ورچه مات‌می‌خوانیم، این دعاچه‌دانی تو؟
چون ز خود نشد خالی هیچ نفس خود بینت از خدا سفر کردن، در خداچه دانی تو؟
شب‌چو خفته می‌باشی تا بـروز در خلـوت گر هدر شود خونی، یا هبا چه دانی تو؟
ای که مرد معنی را زیـر خرقـه می‌جویـی آن کلاه‌داران را در قباچه دانی تو؟
"ها" و "هو" که در حالت می‌زنی واو ناید چون ندیده‌ای اورا "هو" و "ها" چه دانی‌تو؟
هفت عضو سرکش را زیر پـای نا کـرده آسمان هفتم را زیـرپـا چه دانی تو؟
جز رضای خودچیزی چون نجسته‌ای هرگز از سخط کجا ترسی؟ یا رضا چه دانی تو؟
گفتی: آشنا گشتم با خـدای در معنـی ای ز عقل بیگانه، آشنا چه دانی تو؟
اوحدی صفـت با او هرچه گفتی آن بشنو لیکن اندرین گنبد این صدا چه دانی تو؟

***

ای مدد تیره شب از مـوی تو روز مرا روشنی از روی تـو
برسر آنم که: شوم یـک سحر خاک نسیمی که دهد بوی تو
خاک شـوم، تا مگر آرد مـرا باد محبـت به سـر کوی تو
باز به گوش تو رسانـد مگـر قصهٔ ما حاجب ابـروی تو
بر مکن از من به جفا دل، که من بر نکنـم خیمه ز پهلوی تو
قیمت وصل توکه‌داندکه:چیست؟ هردو جهان می‌نه و یک موی تو
زلف تو درحلق دل اوحدیست حون نکشد خاطر او سوی تو؟

***

سوی من شادی نباید، تا نیایم سوی تو روی شادی آن زمان بینم که بینم روی تو
من دلی‌دارم‌که دروی روی شادی هیچ نیست غبر از آن ساعت که آرد باد صبحم بوی تو
هرکسی از غم پناه خود به جایی می‌برد من چو غم بینم روم شادی کنان در کوی تو
چشم ترکت راغلامان گرچه‌بسیارند، لیک زین غلامان مقبل آن خالست‌ومخلص موی تو
من به غم خوردن نهادم گردن بیچارگی زانکه کس شادی‌نبینـددرجهان از خوی تو

اوحدی، تن درشب‌غم ده، کزین‌شیرین‌لبان / روز شادی کس نخواهد کرد جست و جوی تو

* * *

گل در قرق عرق کند از شرم روی تو / صافی به کوچها دود از جستجوی تو
در شانه دید موی تو صافی و زان زمان / بر سینه سنگ می‌زند از شوق موی تو
بر پای سرو و بید نهد روی هر نفس / صافی ز حسرت و هوس قد و روی تو
مشکین کند کنار و لبش هر به مدتی / آن باد مشک بیز که آید ز سوی تو
صافی به جای آب روانها کند نثار / بر دست آنکه آب زند خاک‌کوی تو
دستش به جان نمی‌رسد، ار نی بجای آب / می‌کرد جان خویشتن اندر گلوی تو
روزی بنه به خوردن می‌پای در قرق / تا ما بسر کشیم چو صافی کدوی تو
کی کردمی من ازلب صافی حدیث؟ اگر / وقتی برو دهان ننهادی سبوی تو
تو در مراغه فارغ و صافی به نو بهار / در خاک و خون مراغه زنان ز آرزوی تو
بر ما تو بسته در چو قرق سال و ماه و ما / سر در جهان نهاده چو صافی به بوی تو
صافی ز سنگ تفرقه فریاد می‌کند / مانند اوحدی، که بنالد ز خوی تو

* * *

دل به تو دادیم و شکستی، برو / سینهٔ ما را چو بخستی، برو
داد دل از پیش تو می‌خواستم / چون بت بیداد پرستی، برو
باز ز سر عربده‌داری و جنگ / هیچ نگویم که: تو مستی، برو
نیستی از همچو منی در جهان / سهل‌بود، چون که تو هستی، برو
آمده بودم که نشینی دمی / چون ز تکبر ننشستی، برو
گم شده بودم که: بجویی مرا / چونکه نجستی و بخستی، برو
اوحدی شیفته در دام تست / گر تو ازین دام بحستی، برو

* * *

حسن مصرست و رخ چون قمرت میر درو / عشق زندان وحصارش که شدم پیر درو
خم ابروت کمانیست، که دایم باشد / هم کمان مهره و هم ناوک و هم تیر درو
حلقهٔ زلف تو دامیست گره گیر، که هست / حلق و پای دل من بسته به زنجیر درو
جنتست آن رخ خوب و ز دهان و لب تو / می‌رود جوی شراب و عسل‌و شیر درو
خود که جوید ز کمند سر زلف تو خلاص؟ / که با خلاص رود گردن نخجیر درو
بسم این کار پریشان، که نمی‌بینم جز / جگر ریش و دل سوخته توفیر درو
گر من از عشق‌تو آشفته شوم نیست عجب / کاوحدی شیفته شد با همه تدبیر درو

* * *

امشب از پیش من شبفتــه دل دور مرو — نور چشم منی، ای چشم مرا نور، مرو
دیگری از نظـرم گر برود باکی نیست — تو، که معشوقی و محبوبی‌ومنظور، مرو
خانـهٔ مـا چو بهشتست به رخسار تو حور — زین بهشت، ار بتوانی، مرو، ای حور، مرو
امشب از نرگس مخمور تو من مست شوم — مست مگذار مرا امشب‌و مخمـور مـرو
عاشق روی توام، خستهٔ‌محرم چه کنی؟ — نفسی از بر این عاشـق مهجـور مرو
دل رنحور مرا نیست به غیر از تو دوا — ای دوای دل مـا، از سر رنجور مـرو
اوحدی چون ز وما خاک سر کوی تو شد — سر کشی کم کن و از کـوی وفـا دور مرو

* * *

آن چشم مست سین، که دلم گشت زار ازو — ای دوستان، بسوخت مرا، زینهار ازو!
گرد از تنم به قصد برآورد و همچنـان — بر دل نمـی‌شود متصور گـذار ازو
گر پیش او گذار کنی، ای نسیـم صبح — بیغام مــن بگـوی و سلامـی بیار ازو
او گر به اختیـار دل ما رود دمــی — گردد دل شکستـهٔ مـا بختـیـار ازو
روزی به لطـف اگر سـگ‌کویم لقب نهد — زان گــه مرا همیشـه بس این‌افتخار ازو
هر کس که با درخت گلـی دوستی کند — شرط آن بود که: باز نگردد ز خار ازو
آن کو به تیغ روی بگرداند از حبیب — عاشق نشد هنــوز، تو باور مـدار ازو
گر دوست بر دل تو زند زخم بی‌شمار — آن زخـم را بـزرگ فتوحی شمـار ازو
تا از کنارم آن گهر شب چراغ رفـت — از خـون دیـده پر گهرم شد کنار ازو
او را به خون دیده بپــرورده‌ایم، لیک — شاخی بلنـد بـود، نچیدیم بـار ازو
داغم گذاشت در دل و بـر ما گذشت وما — دل شاد می‌کنیم بدین یـادگـار ازو
گفتم که: اوحدی ز غمت مرد، رحمتی — گفتا: مرا چه غم که بمیرد هزار ازو؟

* * *

ای دل مکن، بهر ستمی این نفیر ازو — چون جانت اوست، تن‌زن‌ودل برمگیرازو
آن دوست گر به تیر کند قصد دشمنی — سر پیش دار و روی مگردان بتبر ازو
از بـار ناگزیر نشایـد گریختـــن — زان‌کس توان گریخت که‌باشد گزیر ازو
گر جان طلب‌کند ز تو جانان، بدبن قدر — ضنت مکن، فدا کن و منت پذیرازو
جانی که داغ عشـق ندارد کجا برند؟ — گر بایدت که زنـده بمانی بمیـر ازو
با مدعی بگوی که: ای بی بصر، مکن — عیب نظر، که دیـده نبیند نظیر ازو
یعقوب در جدایـی یوسف به جان رسید — تا بعدازین چه مژده رساند بشیر ازو؟

در عشق نیکوان به جوانی کنند عیش — ما عیش چون کنیم؟ که گشتیم پیر ازو
ای در خطر فگنده دلم را تو از خطا — وانگه ندیده هیچ خطای خطیر ازو
روزی به دست باد نشانی به‌ما رسان — زان زلف عنبرین، که خجل شد عبیر ازو
از سوز اوحدی حذری کن، که وقتها — سلطان‌زیان کند، که بنالد فقیر ازو

***

عمر که بی او گذشت، ذوق ندیدیم ازو — دل بر شادی نخورد، تا ببریدیم ازو
دست تمنای ما شاخ امیدی نشاند — لیک به هنگام کار میوه نچیدیم ازو
چند جفا گفت وزو دل نگرفتیم بار — چند ستم کرد و رو در نکشیدیم ازو
گر چه ستمگاره بود خاطر ازو برنگشت — ور چه جفا پیشه داشت ما نرمیدیم ازو
از پی چندین طلب دل چو ز باغ رخش — سیب گزیدن نیافت، دست گزیدیم ازو
زو دل ما بعدازین عشوه نخواهد خرید — کاتش ما بر فروخت هرچه خریدیم ازو
گر ز تو پرسند: کیست عاشق دیوانه؟ گو: — ما، که نشان وفا می‌طلبیدیم ازو
باز شنیدیم: کو آتش ما می‌کشد — رو، که بجز باد نیست هرچه شنیدیم ازو
چشم سیه‌کاسه کرد سرخ به خون روی ما — تا تو نگویی که: ما روی کشیدیم ازو
بر سر خوان لبش، پیش حسودان ما — آن همه حلوا چه سود؟ چون نچشیدیم ازو
چون بدر دل رسی، رنگ رخ اوحدی — خود به تو گوید که: ما در چه‌رسیدیم ازو؟

***

گر دهد یارت امان ایمن مشو — ور ببخشاید، بجان ایمن مشو
آن زمان کت گوید: ای من جمله تو — جمله مکرست، آن زمان ایمن مشو
روی او را گر ببینی آشکار — بازخواهد شد نهان، ایمن مشو
گر کنارت، گوید: از زر پر کنم — تا نبندی در میان، ایمن مشو
وقت بیگاهست، هان! گامی بپوی — دزد همراهست، هان! ایمن مشو
گر شوی ایمن ز خوف دزد، نیز — از خلاف کاروان ایمن مشو
ور نماز و روزه گمراهت کند — از غرور این و آن ایمن مشو
چون نهد دیوانه‌ای دانات نام — عاقلی؟ خود را بدان، ایمن مشو
از کرامات ار بپری در هوا — از هوا و از هوان ایمن مشو
ای که اندر بی‌نشانی می‌روی — از حریف بی نشان ایمن مشو
اوحدی، چون سرش آمد بر زبان — سرنگه‌دار، از زبان‌ایمن مشو

***

دل سرای خاص شد، از مجلس عامش مگو
جان چوبرجانان‌رسید، از پیک و پیغامش مگو
مرغ جان ما، که از تاربدن بودش قفس
باز دست شاه گشت، از دانه و دامش مگو
ما از آن یوسف به بویی قانعیم، ای بادصبح
بوی پیراهن چو آوردی، ز اندامش مگو
ای که می‌گویی: خیال او توان دیدن بخواب
مرد چون شوریده گشت ،ازخواب‌وآرامش مگو
آنکه روی‌دوست‌دید، اورابه کفرودین‌چه‌کار؟
و آنکه مست عشق گشت، ازباده‌وجامش مگو
چندگویی: پخته‌ای باید که گردد گرد او؟
سینهٔ ما سوختنست، از پخته و خامش مگو
دوش‌می‌گفتی‌که:دانستم‌که خون‌من که‌ریخت؟
آنکه می‌دانی همانست، اوحدی نامش مگو

***

ای ز چین و حلقهٔ زلف سیاه
بسته شادروان خوبی گرد ماه
در سر زلف تو صد لیلی اسیر
در زنخدان تو صد یوسف به چاه
قاتلت چون سایه بر راه افگند
آفتاب آنجا چه باشد؟ خاک راه
کس گناهی بر تو نتواند نشاند
خون‌خلقی گر بریزی بی گناه
آه! کز شوق تو می‌سوزیم و نیست
زهرهٔ آن کز غمت گوییم:آه!
صبر می‌ورزیم و غماز آب چشم
عشق می‌پوشیم و رنگ رخ گواه
عاقبت دودی بروزن بر شود
چند شاید داشت این آتش نگاه؟
بی تو درگور آنچنان گریم که اشک
از سر خاکم برویاند گیاه
اوحدی گر کشته شد عمر تو باد!
قتل درویشی چه باشد پیش شاه؟

***

چون همه ملک وجود خانهٔ شاهست و شاه
راه چه جویی به‌غیر،بیش چه پویی براه؟
ای که نچیدی گلش، درگل خود کن نظر
ای که‌ندیدی رخش، در دل خود کن نگاه
تا تو به خود می‌روی، گرچه نه بد می‌روی
بی تلفی نیست مال، بی کلفی نیست ماه
رنگ‌دوبی رنگ ماست، ورنه زنوری چراست؟
پیکر چینی سفید، هیکل زنگی سیاه
وادی قدسست هین! رو بکن از پای کفش
نادی عشقست هان! روبنه از سر کلاه
اوحدی، ار کارهست، بر در اوبار هست
در شو و حجت بگیر، بگر و حاجت بخواه
یار کمین‌ها کند، غارت دینها کند
آنکه چنین‌ها کند، بر تو نگیرد گناه

***

آن تیربالا راببین: ز ابرو کمانها ساخته
از تیر چشم مست خود آهنگ جانها ساخته
جان در بلای زلف او، تن مبتلای زلف او
در حلقهای زلف او، دل خان و مانها ساخته
آشفته چون ماکاکلش، برعارض همچون گلش
درچین مشکین سنبلش، حسن‌ارغوانها ساخته

زلفش به عنبربیختن، استاد درخون ریختن — چشمش به سحرانگیختن، بند زبانها ساخته
سر پرخروش لعل او، جان باده نوش لعل او — شکر فروش لعل او، در دل دکانها ساخته
دردش بلای‌ناگهان، مهرش میان دل نهان — وانگاه بیرون از جهان حسنش جهانها ساخته
او در نبرد اوحدی، فارغ ز درد اوحدی — بر روی زرد اوحدی، از خون نشانها ساخته

* * *

ای جان من ز هجر تو در تن بسوخته — صد دل ز مهرروی تو بر من بسوخته
سنگین دل تو در همه عمر از طریق‌مهر — بر حال من نسوخته و آهن بسوخته
هر دم ز غصه، چیست نگویی مراد تو؟ — زین ناتوان عاشق خرمن بسوخته
بی چهرهٔ چو شمع تو در خلوت تنم — دل را چراغ مرده و روغن بسوخته
بر درد و داغ‌ومحنت و اندوه و رنج من — هم مرد خسته گشته و هم زن بسوخته
در مسکنی که‌این دل مسکین کشیده دم — خرمن به باد داده‌و مسکن بسوخته
چون اوحدی مرا ز غمت آتش جگر — در آستین گرفته و دامن بسوخته

* * *

روز عید آن ترک را دیدم پگاه آراسته — گشته از رویش سراسر عیدگاه آراسته
طاق ابرو را ز شوخی چون هلالی داده خم — روی نیکو را به زیبایی چو ماه آراسته
هم جمال ماه رویش آب خوبان ریخته — هم هلال نعل اسبش خاک راه آراسته
بیدلان را مال و سر بر دست و دلبر بی‌نیاز — بندگان از پیش و پس حیران و شاه آراسته
او چو شمعی در میان و عاشقان پیرامنش — حلقه‌ای از ناله و فریاد و آه آراسته
نرگس چشم و گل رخسار و سرو قد او — در شکنج حلقهٔ زلف سیاه آراسته
زلف چوگان‌وار خود همچون رسنها داده‌تاب — وانگهی گوی زنخدان را به چاه آراسته
لاف عشقت می‌زنند آشفته حالان جهان — اوحدی مبرست و در عشقت سپاه آراسته
دیدن خوبان، اگر جرم و گناهست، ای صنم — سالها دارم بدین جرم و گناه آراسته

* * *

خصمگر خیانت کرد و ما دل در خدا بسته — سرو پای خصومت را به زنجیر وفا بسته
لگام این دل خیره بدست صبر وا داده — طناب این دل وحشی به میخ شکر وابسته
تو ای همراه، ازین منزل مکن تعجیل دررفتن — که این جا در کمند او اسیرانند پا بسته
بهای خویش می‌بینم درونت گر ببخشاید — چو در شهر کسان بینی غریبی مبتلا بسته
تحرک سینهٔ ما را و بستان مژده‌ای نیکو — اگر بینی تو در گوشه دل‌اشکسته را بسته
ترا، ای زاهد، از حالیست می‌ترسی ولیکن ما — علم بر بوته آوردیم و سنجق بر هوا بسته

اگر در شرع دیدار رخ نیکو خطا باشد بدور روی او چشمی نبینی از خطا بسته
عنان ازدست‌رفت اکنون ، چراپندم‌نمی‌دادی در آنروزی‌که می‌دیدی تو آن بند بلا بسته؟
نمی‌خواهم که بنمایم بجایی حال خود ورنه ببخشایی تو چون بینی دلم را چند جا بسته
به تدبیر دل مسکین از آن چندین نمی‌کوشم که می‌دانم نخواهد شد چنین اشکستها بسته
زبان اوحدی سازیست در بزم‌هوسبازان برو ابریشم زاری ز بهر آن نوا بسته

***

روی زیبا نتوان داشت نهان پیوسته خاصه رویت که بروحست و روان پیوسته
زلف ازدست بدادیم و زدل خون بچکید گویی آن زلف رگی بود به جان پیوسته
آبم از دیده روانست و خیال قد او همچو سرویست در آن آب روان پیوسته
ابروان همچوکمان‌داری و مژگان چون تیر وز پی عربده تیرت به کمان پیوسته
بار دیگر به گزند دل ما می‌کوشی ای برغم دل‌ما در دگران پیوسته
در شگرفان حرکاتیست که آنش خوانند درتوآن هست‌ودوصد فتنه به ان پیوسته
اوحدی نام برآورد به نیکو سخنی تا که نام تو شد او را به زبان پیوسته

***

ای، ازدهان تنگت شهری شکر گرفته نام رخ تو گل را از خاک بر گرفته
آنروی را مپوشان ، زیرا که در ممالک بنیاد فتنه باشد روی قمر گرفته
دیگر ز سر نگیرد با من جفا زمانه گر دیگرت ببینم یاری ز سر گرفته
صد کاروان دل را در راه محنت تو هم دزد رخت برده ، هم شحنه خرگرفته
از تیر غمزهٔ تو هر بیدلی که داری سر در سپر کشیده ، پا در جگر گرفته
ما رنگ قصهٔ خود پوشیده‌ازخلایق وآنگه ز غصهٔ ما عالم خبر گرفته
هجر تو اوحدی را بیچاره کرده ازغم وز اوحدی مرا تو بیچاره تر گرفته

***

کجایی؟ ای ز رخت آب ارغوان رفته مرا به عشق تو آوازه در جهان رفته
بخون دیده ترا کرده‌ام بدست ، ولی ز دست من سر زلف تو رایگان رفته
همیشه قد تو با سرکشی قرین بوده مدام زلف تو با فتنه هم عنان رفته
گل از شکایت آنجورها که روی تو کرد هزار بار به نزدیک باغبان رفته
ز دست زلف سیاه تو تا توان خواری بدین شکستهٔ مسکین ناتوان رفته
به آب دیده بگریم ز هجرت آن روزی که مرده باشم و خاکم در استخوان‌رفته
چگونه راز دل اوحدی توان پوشید؟ حدیثش از دهن و تیرش از کمان رفته

* * *

آن گل سوریست در کلاله نهفته / یا به عبیرست برگ لاله نهفته
در دهن کوچک چو پستهٔ او بمن / رشتهٔ دندان همچو ژاله نهفته
از گل و شکر نوالهایست لب او / داعیهٔ بوسه در نواله نهفته
سینهٔ من هر نفس که زد به فراقش / در دم او شد هزار ناله نهفته
خط خوشش را حوالتست بخونم / کی شودآن خط وآن حواله نهفته؟
در جگر اوحدی‌نگر، که ببینی / از غم او درد چند ساله نهفته
دم به دم او را غزل بسوزتر آید / از نظرش تا شد آن غزاله نهفته

* * *

ای از عرب و از عجمت مثل نزاده / حسن تو عرب را و عجم را به تو داده
در روی عجم چشم تو صد تیر کشیده / وز چشم عرب لعل تو صد چشمه گشاده
خوبان عرب بر سر اسب تو دوبده / شاهان عجم پیش رخت گشته پیاده
از چشم تو مجنون عرب یافته مستی / وز لعل تو شیرین عجم ساخته باده
گیرد عربی داغ غمت بر تن سوده / دارد عجمی نقش رخت بر دل ساده
از روی تو در عید عجم خاسته غوغا / از زلف تو در دین عرب فتنه فتاده
در ملک عجم اوحدی از وصف رخ تو / بر نطق فصیحان عرب بند نهاده

* * *

عارف چو بحر باید: لب خشک ورخ گشاده / بر جای خود چو بحری جوشان وایستاده
از خاک در گذشته، افلاک در نوشته / یک باره روح گشته، تن را طلاق داده
چون عاشقان جانی، در حال زندگانی / هفتاد بار مرده، هشتاد بار زاده
آهنگ کار کرده،تن را حصار کرده / وین‌نفس خوار کرده، چون خاک اوفتاده
آفاق را سترده، انفس مگس شمرده / رخت از ازل ببرده، رخ در ابد نهاده
هر کثرتی که دیده، در سلک‌خود کشیده / از حملگان بریده، در وحدت‌ایستاده
چون لوح ساده‌کرده دل راز جمله نقشی / پس نام او نوشته بر روی لوح ساده
خود را شمرده با او چون صفر در عددها / او را بدیده در خود چون می زجام باده
دایم بسان پسته، خندان و دل شکسته / ز اسب وجود جسته، چون اوحدی پیاده

* * *

ببخشا، ای من مسکین بدل در دامت افتاده / دلم را قرعهٔ عشق و هوس بر نامت‌افتاده
ز هر سو فتنه‌ای برخاست درایام‌حسنت، من / کجا ایمن توانم بود در ایامت افتاده؟

نمی‌افتد ترا در سر کزین جانت نهی گامی — مگر بینی سـر ما را به زیـر گامـت افتاده
برآید شاخ مرجانی بروصد جا از آن قطـره — که باشد وقت می خوردن ز لعل جامت افتاده
ترا چشمی چو بادامست و روزوشب من‌مسکین — چو شکر در گداز عشق از آن بادامت افتاده
مرا آرام دل بردند ، چشمان تو ، کی بینم — گذاری بر من مهجور بی‌آرامـــت‌افتاده؟
ترا عاشق فراوانست و بیدل در جهان ،لیکن — سبوی ما شد از دیوار وتشت از بامت افتاده
قبا در بند تست ، اما ندارد در کمر چیزی — هزاران پیرهن رشکست براندامت افتاده
ترا از مستی و عشق من آگاهی بود وقتی — که باشد دردی دردی چنین درکامت افتاده
بمن گفتی‌که : هرروزت‌ببخشم‌زین دهن بوسی — کنون می‌بینمت‌زان وعده‌خیلی وامت افتاده
بدشنام اوحدی را یاد کردی ، کی روا باشد ؟ — دعایی کفته آن مسکین و دردشامت افتاده

***

ای مرغزار جانهالعل تو آب داده — وی تب‌کشیده دل‌رازلف‌تو تاب‌داده
رویت به یک لطبفه مه را سبر شکسته — چشمت‌به‌نیم غمزه دل‌راجواب‌داده
دل را لب تو از می‌تاراج روح کرده — جانرارخ توازخوی بوی گلاب داده
پیش رخ وجبینت باج وخراج هردم — هم مشتری‌کشیده ، هم آفتاب داده
بیداربا‌توخواهم یکشب‌که‌باده‌نوشم — وان مردم دگررا سرسوی‌خواب داده
چشم من از خیالت هرسوزنی‌که‌بسته — توفان گریه آنرا یکسر به‌آب داده
فردا مگر عقوبت کم‌باشد اوحدی را — امروز عشقت اوراچندین‌عذاب داده

***

ساقیا ، خیزویک دوجام بده — می گلرنگ لاله فام بده
دهن همچو قند را بگشای — بیدلان را به بوسه کام بده
دلم از شربت حلال گرفت — ساغری بـادهٔ حرام بده
تو غلام که‌ای؟ نمی‌دانم — قدحی ، ای منت غلام ، بده
بسلامت چو می‌روی ، ای باد — آن پری را ز من سلام بده
گوکه: از نام مـا نداری ننگ — ساعتی ترک ننگ و نام بده
همه داری تو هر چه می‌باید — من چه گویم ترا: کدام بده؟
سخن لعـل آبـدار بگوی — خبر قد خوش خرام بده
تا که دیگ وصال پخته شود — اوحدی‌را شراب خام بده

***

کام دل تنگ از آن تنگ دهانـم بـده — بوسه‌ای ، ار آشکـار نیست ، نهانم بده

حانه حدا می‌کنی، طاقت اسم نحس بوسه بها می‌کنی، مکن آم سده
چون سواند کسی حارهٔ سهبود من من بحر ار خوىسى هیچ ندانم، بده
دل به بمای بو سر در امید زد با حو بگم حای سار، با به سگانم بده
داس و دس مرا می‌کسی اررال بها ایـن همه ارزان تـرا، وصل گرانم بده
باع برا باعبان بودم و آفت رسد دخـل زیـان کرده‌ام، خرج زیانم بده
در بی حان می، اسهمه محمل حسب؛ بنـدهٔ بد نیستم، خواجه، امانم بده
چون ز در عرب بو گشب نشاسی عرىز بوسف گر گم مساز، قـرب شبانم بده
از سر گردن کشـی دوش زدم بر فلک دوش چه می‌داده‌ای؟ بـاز همانم بده
آن دل و جانی که بود، هر دو چو دادم بتو ای دو جهان زان تو، هر دو جهانم بده
گر چه برفتم بسی، از تو نشان کس نداد من به تو ره چون برم؟ هم تو نشانم بده
اوحدی ار شد زبون وقت ثنای تو، من مرد زبـون نیستم، مـزد زبانم بده

* * *

یا به نـزد خویشتن راهم بده یا مجـال ناله و آهـم بده
ازدهانت چون نمی‌یابم نشان بوسه‌ای زان روی چون ماهـم بده
تشنهٔ چاه زنخـدان تو شد جان من، آبی از آن چاهـم بده
غربت من در جهان از بهر تست قرب خاصان درگاهـم بده
دوش می‌گفتی: زمن چیزی بخواه بوسه‌ای زان لعل می‌خواهم، بده
هر چه از من خواستی یکسر تراست از تو من نیز آنچه می‌خواهم بده
یا خیال خود به خواب من فرست یا دلی بیدار و آگاهـم بده
گنج وصلت هم درین ویرانهاست آن چنان گنجـی زنـاگاهم بده
بر بسـاط آرزو چون اوحـدی شاه می‌خواهم ز رخ، شاهم بده

* * *

شب شد، به مستان‌اندکی تریاک بیداری بده رندان سیکی خواره را گر ساغری داری، بده
ین حرفهای لاله‌گون چون لاله‌می‌سوزد دلم روی تو ما را لاله بس، ممزوج گلناری بده
کنون که آب از کارشد، برخیز و آب کار کن بی‌کار منشین، ای پسر، آن بادهٔ کاری بده
مشب که در دیر آمدم، زنار باید بر میان ای یار ترسا، حلقه‌ای زان یار زنـاری بده
ستی و مستوری بهم نیکو نباشـد، دلبرا یا پیش مستان کم نشین، یا ترک‌هشیاری بده
مالیست تا من بوسه‌ای زان لب تمنی می‌کنم اکنون چوفرصت‌یافتم، عذرش چه‌می‌آری؟بده
انـم نیاری کـام دل پیش رقیبان دادنم دشنام، باری، پیش توسهلست، می‌یاری، بده

جانا ،زخوی تندخود ، چون‌بی‌گناهم ،هرنفس صد بار بر دل می‌نهی ، یک بوسه سرباری‌بده
از هر دو گیتی اوحدی چون عاشق زار تو شد یا قصد آزارش مکن ، یا تــرک بیزاری بده

***

ای فراق تو مرا عقل و بصارت برده دل من کافر چشم تو به غارت برده
بر دل شیفته هجر تو جفـاها کرده از تن سوخته مهـر تو مهارتِ برده
دل ما را ، که سپاهی نتوانستـی برد غمزهٔ شوخ تو در نیـم اشارت برده
دوستان را همه خون ریخته چشم تووزان دشمنـان در همه آفاق بشارت برده
شوق روی‌تو به زنجیر کشش هر سحری بر سر کوی تو ما را به زیـارت برده
من ازین دیدهٔ خونبار شبی می‌بینم سیل برخاسته و شهـر و عمارت برده
بی تو هروقت که آهنگ نمازی بکنم اشک خون چهرهٔ ما را ز طهارت برده
اوحدی پیش دهان تو زبان بسته بماند گر چه بود از دگران گوی عبارت برده

***

چیست آن شهریار در پـرده؟ شور در شهـر و یار در پرده
هر زمان بـار می‌دهد ، لیکن نیسـت امکان بـار در پرده
پرده از روی بر گرفت آن مـاه همچنان روی کـار در پرده
همه گلها ازو شکفتـه و بـاز گـل او غنچـه وار در پرده
پرده‌داری به دوستـان دادست و آنکه آن پرده‌دار در پرده
چیست این نقش گونه‌گون؟ ارنیست نقشبنـدی سـوار در پرده
از پس پرده جملـه حیرانند کس نـدارد گـذار در پرده
همه را رخ به خون دیده‌نگار نیست کـس با نگـار در پرده
گر نخواهی که: گم شوی ازخود نـروی زینهار! در پـــرده
رانی ، این پرده را چو راست کنند نـالـهٔ زار زار در پـرده
از برون گر هزار بینی ، نیست جز یکی زان هـزار در پرده
هم تویی پردهٔ بصیرت تو خویشتـن را مـدار در پرده
پردهٔ خویش را بسـوز و ببین دوسـت را آشکـار در پرده
مرو ، ار پـرده در میـان بینی پرده بیـن را چکار در پرده؟
تو که چون شیـر پرده پشمینی چون بگیری شکار در پرده؟
رفع این پرده یک نفس کارست مبـر این روزگـار در پرده
اگر آن رخ جمـال بنمایـد نهـلد پـود و تـار در پرده

پرده زان دیده‌ای، که هست ترا — دیـده‌ٔ اعتبـار در پرده
نظر جهـل چون توانـد دید — یار در غـار و غـار در پرده؟
هر که او اختیار خود بگذاشت — رفت بـی اختیـار در پرده
گر درین پـرده می‌روی، ایدل — اوحـدی را میـار در پرده

* * *

دلی می‌باید اندر عشق جان را وقف غم‌کرده — میان عالمی خود را به رسوایی علم کرده
جفای دلبری هر روز کارش بر هم آشفته — بلای گلرخی هر لحظه خارش در قدم کرده
گرفته شادیی در جان ز معشوق غم آورده — نهاده مستیـی در دل ز دلـدار ستم کرده
وفای دوستان بر دل چو مهری بر نگین دیده — خیال همدمان درجان چونقشی دردرم کرده
رقیبش داده صددشنام و او بروی دعا کرده — حسودش گفته صد بیداد و اوبا او کرم کرده
نهاد رخت سوز او علفهـا بر تلف بسته — وجـود نقـد باز او گـدرهـا بر عدم کرده
طلاق نیک و بدداده، دعای مردوزن گفته — قفای سیم و زر دیده، بترک خال وعم کرده
میان بیشهٔ هستی به تیغ نامرادیهـا — درخت هر مرادی را، که می‌دانی، قلم کرده
بسان اوحدی هر دم میان خاک و خون غم — فغان و نالهٔ خود را عدیل زیر و بم کرده

* * *

خیز و کار رفتنـت را ساز ده — همرهـان خوبـش را آواز ده
مرغ گل را در زمین پوشیده دار — مرغ دل را در فلک پـرواز ده
گر گمان داری ز معنی‌دان بپرس — ور کمـان داری به تیر انداز ده
چون شوی واقف زراز آن طرف — مژده ای در گوش اهل راز ده
ور بخواهی نیز کردن یاد مـا — هم بـه یاد آن بت طناز ده
کس نپردازد سخن چون اوحدی — گوش با قول سخن پرداز ده
عشق را آغاز و انجامـی‌نبود — ساقیا، این جامم از آغاز ده

* * *

آنکه می‌خواست مرا بیدل وبی‌یار شده — زود بینم چو خودش‌عاشق و غمخوارشده
اثری‌هم بکند زود یقین، می‌دانم — گریهـای شب این دیدهٔ بیدار شده
مددی نیست که دیگر به منش باز آرد — آن ز پیـش من دل خسته به آزار شده
ای رفیقان سفر، گر سر رفتن دارید — همتی با من محبـوس گرفتـار شده
جان فدا کرده و چون باد هواگشته سبک — دل‌به‌غم‌داده وچون‌خاک زمین‌خوارشده
از غم آن تن‌همچون سمن وروی چو گل — گل گیتی همه در دیدهٔ من خار شده

خرقه پوشیدنم از عشق چرا دارد باز؟ | من بسوزانمش این خرقهٔ زنار شده
نظری بر من و بردرد من و زاری من | ای به هجران تو من زارتر از زار شده
کار عشق تو بلاییست نبینی آخر؟ | اوحدی را چو من اندر سر این‌کار شده

* * *

روزی ببینی زلف او در دست من پیچان شده | لطفش تنم‌رادادهٔ‌دل ، لعلش دلم‌راجان‌شده
اقبال درکار آمده ، دولت خریدار آمده | با ما به بازار آمده ، آن دلبر پنهان شده
ما بر بساط ششتری ، با طوق و با انگشتری | گردیده ما را مشتری ، آن زهرهٔ کیوان شده
آن ماه در مهد آمده ، کام مرا شهد آمده | من باز در عهد آمده ، او از سرپیمان شده
افگنده خلقی مردوزن ، اندرزبانهاچون‌سخن | نام گدایی همچومن ، همسایهٔ سلطان شده
یارا چه تیمار آورد ، یا رنج بسیار آورد | روزیش در کار آورد ، عزم عزیمت‌خوان شده
گر عاشقی رنجی ببر ، بار گران سنجی ببر | ای اوحدی ، گنجی‌ببر ، زین خانهٔ‌ویران شده

* * *

ای ز زلفت عقل در دام آمده | نرگست با فتنه همنام آمده
نازکست اندام سیمینت چو گل | ای سرا بابت به اندام آمده
گرد صبح صادق رخسار تو | چین زلفت پردهٔ شام آمده
دیگ سودای ترا دل در دماغ | پخته بسیاری ، ولی خام آمده
در حساب بوسه امید مرا | بر دهانت مبلغی وام آمده
گوش ما را از لبت چشم دعا | بوده ، لیکن جمله دشنام آمده
از تمنای لب میگون تو | اوحدی را سنگ بر جام آمده

* * *

کیست دگر باره این؟ بر لب بام آمده | روی چو صبحش در آن زلف چو شام آمده
بر همه ارباب عشق حاکم و والی شده | در همه اسباب حسن چست و تمام آمده
یاور مانیست چرخ، همدم ما نیست بخت | ور نه چرا بگذرد صید به دام آمده؟
گویی : از آشوب او هیچ توانیم دید | ما به سلامت شده ، او به سلام آمده؟
سینه ز خونریز او سخت حذر می‌کند | زانکه جوانست و مست ، در پی نام آمده
گر چه ز هجران او دردسری کم نبود | کام دل خود ندید جان به کام آمده
مهرهٔ ششدر شدست ، آه! که دردست‌خود | نقش موافق نداد نرد مدام آمده
با همه تندی و جوش در عجبم من که چون | سخت لگامی نکرد توسن رام آمده؟
بید ، که بالا گرفت منصب او در چمن | گو که:تماشا کند سرو ببام آمده

با همه ملحی که کرد، در صف و [illegible] کلام آمده

* * *

ازین نرگس و گل غرورم مده — [illegible] حورم مده
چو بیمار عشقم علاجم بکن — چو غم خوار مهرم سرورم مده
پس این انتظارم بفردا ودی — دگر وعدهٔ دیر و دورم مده
ز لطف تو گر در جهنم بمست — بسازم در انبار و نورم مده
اگر لایقم پرده‌ای بر فکن — نما و سوسن حورم مده
ز غیر تو حاصل بجز رنج نیست — جدایی ز گنج حضورم مده
مرا چون تو زنار خود بسته‌ای — قدم بی نوای زبورم مده
شراب طهور من از دست تست — جز یک شراب طهورم مده
ازین آرزو، تا که من زنده‌ام — دل سخت و نفس صبورم مده
چو گستاخ شد درحدیث اوحدی — ز تقریر او ره بـه طورم مده

* * *

ای مردگان، کجایید؟ اینک مسیح زنده — هردم لبش حیاتـی در مرده‌ای دمنده
زنار او کمندی در حلق جان کشنده — ناقوس او خروشی در آسمـان فگنده
ای خاکیان رنجور، آمد طبیب دلها — کز جانتان بشوید ترکیب آب گنده
رنج درون تن را تدبیر اوست کافی — درد نهان دل را درمـان او بسنده
کو عقل؟ تا بداند پیوند ابن و آبا — کو دیده؟ تا ببیند جمع الـه و بنده
چون اوحدی نگرتا: برفقر خود نگریی — تا ننگری نیایـد بر ما محال خنده
کان گنج را نیابی جز در سرای ویران — و آن شاه را نبینی جز در قبای ژنده

* * *

عاشقان درد کش را دردی می‌خانه ده — از قدم کاری نیاید، بعدازین پیمانه ده
جان ما بر باد خواهدرفت، ساقی، یکزمان — باده‌ای گر می‌دهی، بر یاد آن جانانه ده
هر حریفی را بـه قـدر حال او تیمار کن — طوطیان را شکر آرو ماکیان را دانه ده
چون شودخوابت گران دست سبک‌روحی‌بگیر — و آن دگرها را سبک‌تر سر به سوی خانه ده
آن سرزلف چو زنجیر، ار چه کاری مشکلست — یک زمان در دست این آشفتهٔ دیوانه ده
ای که منکر می‌شوی سوز دل ریش مرا — پرتو آن شمع بین و ترک این پروانه ده
گنج این ویرانه بی‌گنجی نباشد اوحدی — مست‌گشتی، خیز و آوازی درین ویرانه ده

* * *

ای داده روی خوب‌تو از حسن داد دیده ایزد ز آفرین فراوانت آفریده
چون ذره در هوای تو خورشید آسمانی بسیار در فراز و نشیب جهان دویده
گل در میان باغ بدست نسیم صد پی ازیاد چهرهٔ تو به خود جامه بردریده
بی رنگ وسمه خم ابروی عنبرینت صد باره چهرهٔ نقاش چین بریده
بالای چو بید و رخ چو یاسمینت خار خلاف در جگر سرو وگل خلیده
بر عارضت نشان عرق در بهار گویی از شبنمست قطره به گل چکیده
ترکان چشم شوخ ترا ساحران‌غمزه در طاق ابروان تو سر مست خوابنیده
از گلبن رخ تو دل حیران گشتهٔ من صدنوک خارخورده، یک‌برگ گل‌نچیده
بس نگار بسه سرانگشت برخصاست مرد نگار گر انگشت‌ها گزیده
دندان عاشقان به زنخدان سادهٔ تو ای‌کاج! می‌رسید ،که سیبست‌بس رسیده
دانی که: چند محنت ورنج‌وبلاکشیدم؟ زان چشم شوخ ساحر ترکانه کشیده
حال دلی که گفتن آن ناگزیر باشد من گفته بارها و تو یک بار ناشنیده
بر بندگان خویش نگاهی بکن به رحمت ای اوحدیت بنده و آن بنده زر خریده

***

نوای عشق بلبل را دلی باید بلا دیده ز سوز و آه خود بسیار سردوگرمها دیده
طریق جان گدازی را ز راه شوق واجسته رموز عشق بازی را ز روی مهر وا دیده
دل خود را به چین زلف خوبان چگل بسته سر خود را به زیر پای ترکان سرا دیده
ز خوبان دیده داغ هجر ودیگرشان دعاگفته زترکان خورده تیغ جور وباز ازخودجفا دیده
بخورده چشم خودراخون وجانراتازگی داده بکشته نفس خودرا زار و تن را درعزا دیده
چوخوبان پرده برگیرند ، جان خودفداکرده دگر چون رخ بپوشانند ترک خود روا دیده
چو عیاران‌وسربازان میان خاک وخون صدبی سعادت را دعا گفته، سلامت را قفا دیده
ز پیش سبز چشمان پرس سر این حکایت را که مشکل داند این معنی فقیه هیچ نادیده
بسان اوحدی خواری براه عشق این خوبان زبونی جور کش خواهند و مسکینی‌بلادیده

***

می‌نالم ازین کار به سامان نرسیده وین درد جگر سوز به درمان نرسیده
جانا ، سخنست ابی همه سوراخ ببینید بر سینهٔ این کشتهٔ پیکان نرسیده
افسوس! که موری نشکستیم درین خاک وین قصه به نزدیک سلیمان نرسیده
ای ترک‌پری‌چهره ، چه بیدادوجفاماند؟ کز کافر چشمت به مسلمان نرسیده
از خوان تو برخاسته یغمای طفیلی زان‌گونه که یک لقمه به مهمان نرسیده

شک نیست که این چشم چو دریانگذارد — در سهر سکی حانهٔ سوهاں سرسده
زود اوحدی اندر سخن خود برساند — آوارهٔ اس حور سه سلطاں سرسده

* * *

ای بر فلک از رخ علم نور کشیده — زلف تو قلم در شب دیجور کشیده
حسن از اثر مستی و ناخفتن دوشت — صد سرمه در آن نرگس مخمور کشیده
خط تو برآنروی چو خورشید هلالیست — از غالیه بر صفحهٔ کافور کشیده
گفتار تو زنبور زبان از شکرینی — خط در ورق زادهٔ زنبور کشیده
ما از ره دور آمده نزدیک تو وانگاه — خود را تو ز ما بی‌سببی دور کشیده
اندیشهٔ وصل تو به سر نشتر سودا — خون از جگر عاشق محرور کشیده
از بس که بکشتی به جفا خسته دلان را — گرد تو ز ماتم زدگان سور کشیده
بارت ز دل و دیده و نازت بسرو چشم — هم سرو سهی برده و هم حور کشیده
از عشق تو چون اوحدی امروز جهانی — داغ ستمت بر دل رنجور کشیده

***

ماسم و حراباتی بر سادهٔ حوسده — جز رند خراباتی آن باده ننوشیده
رندان سرافرازش دستار گرو کرده — خوبان طرب سازش رخسار نموشیده
رندان وی از سستی برچرخ سبق برده — خوبان وی از مستی در عربده کوشیده
بی فتنه مقبمانش فعلی نپسندیده — بی‌باده حریفانش قولی ننبوشیده
زان باده چوترگردی، از صومعه‌برگردی — وانگاه به سر گردی، ای زاهد خوشیده
هر دل که توانسته اینحال طلب کرده — چون حال بدانسته دیگر نخروشیده
تا اوحدی افتاده اندر پی این باده — پستان سعادت را بگرفته و دوشیده

* * *

چمن پر گهر شد ز باران ژاله — زمین پر کواکب ز یاقوت لاله
ز شبنم فرو هشت نسرین حمایل — ز سنبل برافگنده سوسن کلاله
به جای می لعل پر کرده گلها — ز سیماب رخشده زرین پیاله
صبا را چمن کرده هر بامدادی — به گلزار بر امنی زر حواله
ز زر ورق غنچه بر خوان گلبن — همی پیچد از بهر بلبل نواله
به هر گوشه بینی خرامان و خرم — غزلخوان غزالی برخ چون‌غزاله
گرم دستگاه گل و لاله بودی — به گنجی گران می‌نبشتم قباله
کنونست وقت، اوحدی، کزجوانی — چو مرغان عاشق درآیی به ناله

بهاری حسن تا دونش ساله ماهی — صبوحی کن از بادهٔ پنج ساله

***

دل جفت درد و غم شد زان دیلمی‌کلاله — گل را قبول کم شد زان روی همچو لاله
بس غصه داد ورنجم ، زان منزل سپنجم — ماه چهارده شب ، حور دو هفت ساله
زان زلف همچو زندان ، تابندهٔدُرّدندان — همچون زشب ثریا ، یا خود زمیغ ژاله
ماهی که می‌سرایم در شوقش این غزلها — چشم غـزال دارد ، رخسـارهٔ غزاله
گر حجت غلامی خواهد ز من لب او — جز روی او نیاید شاهد درین قباله
از نامهٔ فراقش عـاجز شدم ، چو دیدم — زیرا نکرده بودم بحثی درآن رساله
بامهرچرخ دی گفت : این بت‌تراست‌مانا — گفتا : منش رقیبم وین بت مرا سلاله
ای مدعی ، کزان‌لب خواهی علاج کردن — هر درد را که داری می‌کن بمن حواله
خواهی که زین چه‌هستم دیوانه‌تر نگردم — بر یاد آن پری رخ برکن یکی پیاله
آن رنگ داده ناخن تا برگ دل آمد — چون چنگ نیست‌یک‌دم‌خالی زآه‌وناله
چون بوسه‌خواهم‌ازوی گیردلبش بدندان — تا اوحدی نبندد بی استخوان نواله

***

در سرو سرای خود نگذاشتم الاالله — وندر دل و رای‌خود نگذاشتم الا الله
از غیر به جای‌او نگذاشت کسی را دل — وز خار به جای خود نگذاشتم الا الله
کی تازه توان کردن پیوند من و دنیی؟ — کز گرد و گیای خود نگذاشتم الا الله
تا ارض و سمای من خالی شود از من هم — در ارض و سمای خود نگذاشتم الا الله
از ما و زمن غیری مشکل بهلم چیزی — من کز من و مای‌خود نگذاشتم الاالله
در گفتن "لا" هرکس بگذشت زچیزی ،من — ار گفتن لای خود نگذاشتم الا الله
از خلق بهای من مستان چو شوم کشته — زیرا که بهای‌خود نگذاشتم الا الله
من چون زبرای او هم خانهٔدین کشتم — در خانه برای خود نگذاشتم الا الله
بر لوح لوای دل ننگاشتم الا "هـو" — در دلق و قبای خود نگذاشتم الا الله
چون اوحدی اریاقی مانم نه‌عجب ، زیرا — کز عین بقای خود نگذاشتم الا الله

***

ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه — تاریک بی تو چشم‌همین وهمان همه
ار خود ترا به چشم یقین دیده عاشقان — و افتاده از یقین خود اندر گمان همه
از مشتری به نقد ، چو دلال ، حسن تو — زر برده ومتـاع تو اندر دکان همه
در عالم از رخ تو نشانی شده پدید — و افتاده عالمـی زپی آن نشان همه

چشم تو عرضه کرده ز هرسو هزار ترک / با ما نهاده تیر جفا در کمان همه
دیدم که با تو ناله و فریاد سود نیست / دادم به باد عشق تو سود و زیان همه
چون غنچه در هوای تو یک بارگی دلیم / چون بید نیستیم ز عشقت زبان همه
کرد آشکار صورت خوبت‌هزار حسن / و آن حسنها ز دیدهٔ صورت‌نهان همه
چشم ترا به کشتن ما تیغ بر کمر / ما را به جستن توکمر بر میان همه
گر کار کرد قهر تو، دادیم سر ز دست / ور بازگشت لطف تو، بردیم جان همه
از بسکه پر شدم ز صفات کمال تو / نزدیک شد که پر شود ازمن جهان همه
در عرض دیدن تو دل تنگ اوحدی / خطی به خون نبشته و ما درضمان همه

* * *

بردر می‌خانه این غلغل و آن طنطنه / چیست؟ بیاور چراغ، پیش نه آتش زنه
گرزحریفان ماست، بادل‌یکرنگ‌وراست / همچو مس مست کن، زود برطل ومنه
ور ز بزرگان دهر باشد و گرگان شهر / خاک نبیزد، بهل، باهمه کوچ و بنه
از الف و از نقط در شکن این یک ورق / صدر نداند گرفت، جز الف یک تنه
کژ مکژ این گروه راه به جایی نبرد / تا که در افتادشان در مکن و کن کنه
بیسرندارندویمن، باخود ازآن ساختند / بهر خلاف و جدل میسره و میمنه
ای که به حیله‌گری دم دهی و دادنه / رو، سخن ازحال گوی، چندزحول‌وسنه؟
گر دلت آلوده شد، بر درمی‌خانه آی / کز پی پالود نیست مکنه در میکنه
زانکه روایت گری، گر نروی راه او / بس که بسنی عبا از پی این عنعنه
خواجه‌بخواب‌اندرست، یابشراب‌اندرست / ور نه مؤذن نخفت دوش بر آن میذنه
آینهٔ حق تویی، از درمعنی، ولی / از نم ناموس و نام تیره شدست آینه
بسکه بدود هوس خانه سیه کرده‌ای / هیچ ندانست تافت نور در آن روزنه
هست تفاوت بقدر، ارچه بقدرت کند / شیشه گی آفتاب، شاش تنی بوزنه
با همه دستان، بسی بر سر ما بگذرد / از روش چرخ زال بهمن و بهمنجنه
از نفس اوحدی گوهر ایمان طلب / چون گهر احمدی از صدف آمنه

* * *

پدید نیست اسیران عشق را خانه / کجاست شد؟ که صحرا گرفت دیوانه
چنان ز فرقت آن آشنا بنالیدم / که خسته شد جگر آشنا و بیگانه
نخست‌گفتمت: ای دل، بدام‌آن‌سرزلف / مرو دلیر، که بیرون نمی‌بری دانه
چه‌سنگ غصه که برسرزنم‌حسودان را! / کرم رسد دو زلف تو دست چون شانه

به بعدم‌ار همه آسایشی بر آوردی
پدید نیست که کامم برآوری، یا نه؟

گرت شبی به سر کوی ما گذار افتد
مکوب در، که کسی نیست اندرین خانه

نه من اسیر تو گشتم، که هرکرا بینی
چو اوحدی هوسی می‌پزد جداگانه

***

سر در کف پایت نهم، ای یار یگانه
روزی که درآیی ز درم مست شبانه

در صورت خوبان همه نوریست الهی
از شمع رخت می‌زند آن نور زبانه

با چشم تو یک رنگ چو گشتیم به مستی
جز چشم تو ما را که برد مست بخانه؟

هر چند که جان را بر لعل تو بها نیست
شرطست که امروز نجوییم بهانه

آنی تو، که جز با تو درین ملک ندیدیم
خوی ملکی با کس و روی ملکانه

جز یاد جمالت همه ذوقیست خرافات
جز قصهٔ عشقت همه بادیست و فسانه

با غمزهٔ رویت سخن خال نگوییم
زنهار! که ما غره نگشتیم به دانه

آنجا مطلب روزه و تسبیح، که در وی
آوازهٔ مغنی بود و جام مغانه

با اوحدی امروز یکی باش، که مردم
از دور بگویند: فلان بود و فلانه

***

گرد مغان گرد و بادهای مغانه
تا به کجا می‌رسد حدیث زمانه؟

هرچه بجز می، بلاش باش و مصیبت
هر چه بجز عشق، باددان و فسانه

باده ترا چیست؟ شربتیست موافق
جام ترا کیست؟ همدمیست یگانه

نو نشود حال عیش و روز نشاطت
جز به می سالخوردهٔ کهنانه

شانهٔ زلف طرب می است حقیقت
می‌چو نباشد، نه زلف‌باش ونه شانه

چون به سر کوی می‌فروش برآیی
کیسه فرو ریزد، کاسه خواه و چغانه

چشم بروی لطیف تر کن و تازه
گوش بر آواز چنگ دارو چغانه

قوت روح از سماع جوی و ز مطرب
قوت روان از غزل‌بژوه و ترانه

روی به‌نقلی مکن، چو طفل به خرما
دست به نقلی مکش، چو مرغ بدانه

جام چوگردون بگردش آر، که ازوی
باده چو خورشید بر کشد زبانه

گرد معربد مگرد و سفله و نادان
زین سه، که گفتم، کرانه گیر،کرانه

گر هوس همدمی کنی و حریفی
مرد بهایی طلب، نه مرد بهانه

بادهٔ ناساخته‌ده سخت، که باده
سست کند سخت را کلید خزانه

جام چو گردان شود، بقاعده مطرب
جامه کند مرد را به نیم ترانه

گرچه زخوبان جهان‌پرست،نخستین
یک رخ خوب‌اختیار کن ز میانه

روی دلی در دو قبله راست نیاید — مرد به یک تیر چون زند دو نشانه؟
میوهٔ شیرینت آرزوست که آری؟ — پرورشش باید، ای درخت جوانه
سرجهان پیش من بسیست، ولیکن — با توچه‌گویم؟ که‌خواجه‌نیست بخانه
کام دل اوحدی به باده روا کن — زود، که ناگه روانه‌ایم، روانه

* * *

بسیار دشمنست مرا وتو دوست نه — با دوستان خویشتن اینها نکوست؟ نه
من سال و ماه در سخن و گفت و گوی تو — وانگه تو با کسی که‌درین‌گفت‌وگوست نه
تا من هزار تندی و تیزی نموده‌ای — گفتم به هیچ کس‌که: فلان تندخوست؟نه
ای عاشقان موی تو افزون ز موی سر — زیشان چومن ز موبه‌کسی همچوموست؟نه
خلقی به بوی زلف تو از خویش رفته‌اند — کس راوقوف‌هست‌که آن‌خودچه‌بوست؟نه
گویند: ترک او کن و یاری دگر بگیر — اندرجهان حسن کسی مثل اوستلا نه
ای قیمتی چو جان بر ما خاک کوی تو — ما را بر تو قیمت آن خاک کوست؟ نه
شهری به آرزوی تو از جان برآمدند — کس را بر آمدی ز تو جز آرزوست؟ نه
تا اوحدی طریق جدایی گرفته‌ای — ای یار دوست بوده وامسال دوست نه

* * *

ای در غم‌عشقت مرا اندیشهٔ بهبود نه — کردم زیان درعشق توصدگنج ودیگرسود نه
گفتی: بدیر و زود من دلشاد گردانم ترا — درمهرکوش، ای باتومن در بند دیروزود نه
ازماتودل می‌خواستی، دل‌چیست؟کندرعشق تو — جان می‌دهیم و هم چنان ازمادلت‌خشنودنه
تاروی خویش ازچشم من‌پوشیده‌ای، ای مهربان — ازچشم من بی‌روی تو جز خون دل‌پالود؟ نه
از من ندیدی جز وفا، بامن نکردی‌جز جفا — شرع‌این‌اجازت‌کرد؟لا، عقل‌این‌سخن‌فرمود؟نه
از آتش سوزان دل دودم بسر بر می‌شود — ای ذوق حلوای لبت بی‌آتش و بی دود نه
تا لاف عشقت می‌زنند آشفته حالان جهان — چون اوحدی درعشق‌تو آشفته حالی بود؟ نه

* * *

ای شهر شگرفان را غیر از تو امیری نه — بی یاد تو درعالم ذهنی و ضمیری نه
شهری به مراد تو گردیده مرید، آنگه — این جمله مریدان را جزعشق تو پیری نه
من نامه نبشتن را در بسته میان، لیکن — خود لایق این معنی در شهر دبیری نه
خلقی بخیال تو، مشتاق جمال تو — وز صورت حال تو داننده خبیری نه
جز روی تو در عالم من خوب‌نمی‌دانم — ای از همه خوبانت مثلی و نظیری نه
تاغمزهٔ شوخت رادیدم، زدلم دایم — خون می‌چکدودر وی پیکانی و تیری نه

گشت‌اوحدی ازمهرت‌خشنود بدرویشی — وانگاه به غیر از تو رویش به امیری نه

***

آن دل که مرا بود و توی دیده سلبوه — و آن تن که کشیدی به کمندش جذبوه
و آن دیدهٔ دریا شده را درد و غم او — صد بار بـه دستان مصیبت صلبوه
و آن سینهٔ آتشکده را غمزهٔ چشمش — نـاگـاه به شمشیر جدایی ضربـوه
اسباب دل و دبن مرا لشکر عشقش — ترکانه به یک تاختن اندر نهبوه
من راز شب خودبچه‌پوشم؟که‌بدین رخ — از خون دل و دیده چه روشن کتبوه!
گرحان طلبند از من‌دل سوخته ایشان — بحتی نتوانم که هم ایشان و هبوه
با او ز پدر یاد نکردیم و ز مادر — کو را بـه فدا باد ابونا و ابـوه!
گویند: بدل صبر کن از یار و ندارم — آن صبر که ایشان ز دل من طلبوه
با اوحدی آن قوت غالب که تو دیدی — یک باره فنا گشت چو ایشان غلبوه

***

خانهٔ صبر مرا بـاز برانداخته‌ای — تا چه کردم که مرا از نظر انداخته‌ای؟
هردم از دور مرا بینی و نادیده کنی — حوبش را نبک به حایی دگر اںداخته‌ای
عوض آنکه به خون جگرت پروردم — دل من بردی و خون درجگر انداخته‌ای
ناوک غمزه بیندازی و بگریزی تو — تا ندانم که تو بیدادگر انداخته‌ای
گفته بودی که: دلت را بوفا شاد کنم — چون نکردی به چه‌آوازه درانداخته‌ای؟
بادرا بر سر کوی تو گذر دشوارست — زان همه دل که توبریک دگر انداخته‌ای
آن سواری تو، که درغارت دل صدنوبت — رخت جان برده و بارم ز خر انداخته‌ای
ای بسا سوخته دل را! که به پروانهٔ غم — آتش اندر زده چون شمع و سرانداخته‌ای
ز اوحدی دل سر زلف تو ببردست وکنون — نیست در زلف تو پیدا، مگر انداخته‌ای

***

ثوابست پرسیدن خستـه‌ای — که دور افتد از وصل پیوسته‌ای
سواران چابک سزد، گردمی — سازند با پای آهستـه‌ای
نمی‌دانم از زورمندان درست — حلادت نمودن بر اشکسته‌ای
سپایش فرو رفته خار جفـا — ز دستش در افتاده گل دسته‌ای
چه داند که برمن چها می‌رود؟ — ز دام محبت برون جسته‌ای
کجا غصهٔ دل تواند نهفت — چو من رخ بخون جگر شسته‌ای
بگو، ای صبا، قصهٔ اوحدی — چو پرسندت از حال پابسته‌ای

* * *

سار! تو دوس سا که ىشادی سسنداى: / کامروز بی غم از در ما باز حسته‌ای
از روی عسوه سد فنا را [illegible] / وز راه شـــوه طرف کله بر شکسته‌ای
سبم از میاں سرده و در کســـد رىحنه / زر در کمــر کشده و بر کوه بسته‌ای
امروز گو: شکفمه مىو هىح کل ،که ىو / صد گلـن شکفته و صد لاله دسته‌ای
گر نقل نیسب ناده بنه، کر دهاں ولب / یک خانه شهد و شکر و عناب وپسته‌ای
برخىز و شمع را بىشاں، یا بىهل جىان / تا شمع ببندت که‌چنین خوش نشسته‌ای
گر دیگری ز حسرت او غصه می‌خورد / ای اوحدی، تو باری ازین‌غصه‌رسته‌ای

* * *

با دگری بر غم من عقد وصال بسته‌ای / ورنه بروی من چرا در همه سال بسته‌ای؟
گر هوس‌شکاردل نیست ترا؟ ز بهرچه / زلف‌چودام خویش رادانه‌ٔخال بسته‌ای؟
آهوی چشم‌خویش را زابروی‌عنبرین‌سلب / قوس سیه کشیده‌ای، طوق هلال بسته‌ای
از دهن تو بوسه‌ای داشتم آرزو، ولی / چون طلبم؟ که برلبم‌جای سؤال‌بسته‌ای
مرغ‌دل مرا، دگر، تانکند هوای کس / در قفص هوای خود کرده وبال بسته‌ای
در هوس خیال تو خفتنم آرزو کند / گرچه توخواب‌چشم‌من‌خودبخیال‌بسته‌ای
ازپی‌آنکه اوحدی دست بداردازرخت / پردهٔ ناز و سرکشی پیش‌جمال بسته‌ای

* * *

بر گل از عنبر کمنـدی بسته‌ای / گرد ماه از مشک ســدی سسه‌ای
از لب لعل و دهان تنگ، خوش / شکرس ىگشوده، فىدی ستـه‌ای
از سر زلـف پریشان هر نفـس / دسـب و ىای مسنمندی سسه‌ای
هردم از بهــر شکار خاطری / رس شوخی ىر سمىدی ستـه‌ای
بیدلانی کز تو می‌جستند کـام / حىد را کشـی و حىدی سسه‌ای
میوهٔ وصلت به ما مشکل رسد / زانکه ىر شاح ىلىدی سسه‌ای
نیست عیبی گر بســوزانی مرا / کاىسی اىــدر سىدی بسه‌ای
اوحدی را کی پسندی بعدازین؟ / جوں دل اىدر ىاىسىدی سسه‌ای
تا تو بستی بار تبریز، ای پسر / ىر دلـم کوه سىهــدی سسه‌ای

* * *

ای که تیر بی‌وفایی در کمان پیوسته‌ای / باردیگر چیست کندردیگران پیوسته‌ای؟
گر به شمشیر فراقم پی کنی صد پی روان / درتوپیوندم، که صدرگ باروان پیوسته‌ای

ای بهایی گوهر، اندر سلک پیمان و وفا
با چنان خرمهرها بس رایگان پیوسته‌ای!
میخوری خون دل من، تا زدل دوری کنم
ازدلم چون دورگردی؟ چون بجان‌پیوسته‌ای
وقت خاموشی چو فکر اندر دلم پیچیده‌ای
روز گویایی چو ذکرم در زبان پیوسته‌ای
گرچه هردم بشکنی عهدی و برداری دلی
همچنین می‌کن، که باماهم‌چنان پیوسته‌ای
گوش دار، ای بت کهاززلف گریبانگیر خود
فتنها در دامن آخـر زمـان پیوسته‌ای
گربجوشدخونم‌اندرپوست چندان‌طرفه نیست
کاتش مهرم به مغـز استخوان پیوسته‌ای
دشمن من‌خاک‌برسرکرد، نادر کوی خویش
اوحدی را سر به خاک آستـان پیوسته‌ای

* * *

آن خط عنبرین که چو آبش نبشته‌ای
مشک ختاست، گرچه صوابش نبشته‌ای
هر نامهٔ جمال که در باب حسـن تست
زان خـط مشک رنگ جوابش نبشته‌ای
از دور چشم بـد به رخت نامه‌ای نبشت
بر لب از " ان یکاد" جوابش نبشته‌ای
آورده‌ای به دیدهٔ من خط خون و هست
حکمت روان، اگر چه بر آبش نبشته‌ای
خود نام بوسه نیست درو، آنچه اصل بود
بگذاشتـی، مگـر به شتابـش نبشته‌ای؟
سحرست گرد عارضت آن خط مشک بوی
چون سحر از آن به مشک و گلابش نبشته‌ای
راضی مشو که: بوسه زند هرکسی بر آن
آخـر نـه از بـرای ثوابـش نبشته‌ای؟
دربست باز خط خوشت خواب اوحدی
گویـی مگر ز بستن خوابـش نبشتـه‌ای

* * *

باز برسم سر کشان راه جفا گرفته‌ای
تیغ ستم کشیده‌ای، ترک وفا گرفته‌ای
من طلب تو چون کنم؟ چون بتودررسم؟که تو
شیر ز دام جسته‌ای، مرغ هوا گرفته‌ای
نیست در اندرون من جای خیال دیگری
جای کسی کجا بود؟ چون همه‌جا گرفته‌ای
ماسر و مال در غمت باخته سال و ماه و تو
هم غم مانخورده‌ای، هم کم ما گرفته‌ای
چیست گناه ما؟ که تو بار دگر بر غم ما
بار دگر گزیده‌ای، خانه جـدا گرفته‌ای
جز بدعا نمی‌رسد دست من از غمت، ولی
راه نفس ببسته‌ای، دست دعا گرفته‌ای
هر گرهی ز زلف او باز کنی تو، اوحدی
کشور چین گشوده‌ای، ملک ختا گرفته‌ای

* * *

من که باشم؟ در زبان افتاده‌ای
از هوی انـدر هـوان افتاده‌ای
بیخودی، رخ در بیابان کرده‌ای
گمرهی، از کـاروان افتـاده‌ای
نا کسی، از بـخت دوری جسته‌ای
مفلسی، از خان و مان افتاده‌ای
گاه گویـایی فضیحت گشته‌ای
وقت خاموشـی زبان افتاده‌ای

از بهشت اندر جهنم رفته‌ای — بر زمین از آسمان افتاده‌ای
بر سر کوی سبکباران عشق — از گرانی رایگان افتاده‌ای
گوهر خود را ز خس نشناخته — وز خسی در خاکدان افتاده‌ای
دل ز غفلت بسته در جای خسی — وانگه از جایی جهان افتاده‌ای
زور سرباری عیان بخشیده‌ای — وقت مردی ناتوان افتاده‌ای
همچنان بر کنار بحر و من — از کنار اندر میان افتاده‌ای
اوحدی وار از برای این و آن — در زبان این و آن افتاده‌ای

* * *

باز به تنها چنین عزم کجا کرده‌ای؟ — وعدهٔ وصل که بود اینکه وفا کرده‌ای؟
سخت بجوش اندری، تا چه هوس می‌پزی؟ — بس بهوس می‌روی، تا چه هوا کرده‌ای؟
رفتی و ما همچنین بر سر یاری و مهر — گر چه تو یاری دگر بر سر ما کرده‌ای
میل به ما می‌کنی، تا بخوری خون ما — خوردن خون سهل اگر میل به ما کرده‌ای
صید که از دام تو گشت رها، دیگرش — زود بگیری ولی خود چه رها کرده‌ای؟
چشم تو تیری فگند، گفت خطا شد دریغ! — تیر تو در دل نشست، گو که: خطا کرده‌ای
کی سخنی گفته‌ای تا دلم از زیر لب؟ — تا به مثل پرسشی از سر پا کرده‌ای؟
کرده زبان بارها با من مسکین گرو — پس دگری را ز لب کام روا کرده‌ای
چون همه را داده‌ای خلعت وصل، ای پسر — پیرهن اوحدی از چه قبا کرده‌ای؟

* * *

دلبرا، روز جدایی یاد ما می‌کرده‌ای — یا چو از ما دور گشتی دل جدا می‌کرده‌ای
اندرین مدت که روی اندر کشیدی زین دیار — یاد که می‌بودی؟ بگو: عشرت کجا می‌کرده‌ای؟
چون سلامت می‌فرستادم بدست باد صبح — راست‌گو: دشنام دادی؟ یا دعا می‌کرده‌ای؟
همچنین بیگانه بودی، یا چنان کت عادتست — هر زمان بیگانه‌ای را آشنا می‌کرده‌ای؟
گر گرفتی دوستان نو روا باشد، ولی — ترک یاران قدیم آخر چرا می‌کرده‌ای؟
از بهای بوسه گنج آورده باشی زین سفر — هم بدین صورت که می‌بینم بها می‌کرده‌ای
هرچه‌می‌کردی صوابست، اینکه پیش اوحدی — نامه‌ای ننوشته‌ای هرگز، خطا می‌کرده‌ای

* * *

همچو گل صد گونه رنگ آورده‌ای — غنچه وارم دل به تنگ آورده‌ای
سوی من هر دم ز زلف‌و خال وخط — لشکری دیگر به جنگ آورده‌ای
در مخالف می‌زنی چون دف مرا — راستی چنگم به چنگ آورده‌ای

چون تو آهو زاده‌ای حیفست‌حیف ! کان چنان خوی پلنگ آورده‌ای
بی گناهم کشته‌ای صدبار و باز رفته‌ای، صد عذر لنگ آورده‌ای
بس جهودی می‌کشم، گویی، مرا با اسیران از فرنگ آورده‌ای
اوحدی را خاک پای خویش خوان چونکه دستش زیر سنگ آورده‌ای

***

در هرچه دیده‌ام تو پدیدار بوده‌ای ای کم نموده رخ، که چه بسیار بوده‌ای
ما بار کرده رخت و طلب‌گار روی تو وانگه نهفته خود تودرین بار بوده‌ای
چون اول ازتوخاست‌که عشاق رانخواست آخر چه شد که از همه بیزار بوده‌ای؟
گهی: سرو، برهم و گهی: بیا، دگر چونم فروختی که خریدار بوده‌ای؟
آنی که یک زمان ز تو ما را گزیر نیست هر جا که بوده‌ایم تو ناچار بوده‌ای
گر برده‌ای به حلقهٔ خمارمان شبی مانند حلقه بر در خمار بوده‌ای
ورخلوتی به خانه گزیدیم، حال ما دانسته‌ای که بر در و دیوار بوده‌ای
گه در میانه نقطه صفت گشته‌ای پدید گاه از کناره دایره کردار بوده‌ای
دوش آنچه دزد برد زمادرضمان‌ماست یا عهد بر تو بود که بیدار بوده‌ای؟
ما را مکن برفتن بازار سرزنش با ما تو نیز بر سر بازار بوده‌ای
باما چویک شراب ز یک جام خورده‌ای ما مست چون شدیم وتو هشیار بوده‌ای؟
نوش دلست اگر شکر، ار زهرداده‌ای هوش روان، اگر گل، اگر خار بوده‌ای
روزی اگر بوصل شوی یار اوحدی منت منه، که با دگران یار بوده‌ای

***

ای که دیگر بی گناه ازمن عنان پیچیده‌ای دشمنی کردی که روی از دوستان پیچیده‌ای
زور بر ما ناپسند آمد که از روی قیاس پنجهٔ‌مسکین و دست ناتوان پیچیده‌ای
گر به سالی یک سخن با ما بگویی از دروغ راست پنداری درو رمزی نهان پیچیده‌ای
آشکارا دی فرستادی دعایی نزد من زیر هر حرفیش دشنامی نهان پیچیده‌ای
نامه‌ای دوشم فرستادی بنام آشتی چون‌بدیدم، بیست‌جنگش درمیان‌پیچیده‌ای
التماس بوسه‌ای کردم شبی، رفتی بخشم وین نهان عمری برآمد تا در آن پیچیده‌ای
زلف و رویت جانب ما گوش می‌دارند و تو زلف‌رازین تاب‌دادی، روی ازآن پیچیده‌ای
قصها دارم، ولی نتوان نمودن پیش تو کاوحدی را دم فروبستی، زبان پیچیده‌ای

***

زان شکرین لب گر شبی کردم شکار بوسه‌ای از من‌چه‌رنجی؟ ای پسر، سهلست‌کاربوسه‌ای
چون بیشمار از لعل خودداری بهرکس بوسها یا خود خطا باشد ترا کردن شکار بوسه‌ای

زاب دهانت مست شد دشمن، که خاکش بر دهن / و آنگه من آشفته در رنج و خمار بوسه‌ای
جانا، دل محرور من شد بیقرار از شوق من / با او به بازی بعدازین می‌ده قرار بوسه‌ای
روزی که خواهند از لبت عشاق عالم کامها / هرکس تمنایی کند، ما اختیار بوسه‌ای
آمد بلب جان از غمت، جانا، نمی‌گویی که: ما / تا چند سوزیم این چنین در انتظار بوسه‌ای؟
روزی برای اوحدی یک بوسه بفرست از لبت / وز لعل شکر بار خود کم‌گیر بار بوسه‌ای

* * *

آسانی حمله را، با من چرا بیگانه‌ای؟ / خانه پرداز من و با دیگران هم خانه‌ای
هردوعالم در سر کار تو کردم، گر چه تو / خود نمی‌گویی که هستی در دوعالم یا نه‌ای؟
سد دلم وبران ر سگ اندار هجرانت، ولی / شادمانم چون تو دایم گنج آن ویرانه‌ای
گر دل سختت نمی‌ماند به سنگ، ای سیم تن / پس چرا پیوسته با ما ده زبان چو شانه‌ای؟
شد کنار من پر از در، ز آب چشم چون گهر / از کنار من چرا دوری، اگر در دانه‌ای؟
ترک مهرت خواستم کردن چو دید آن عقل گفت: / چون کنی ترک پری‌رویان؟ مگر دیوانه‌ای؟
اوحدی، چون عشق بازی می‌کنی دوری محوی / همچو فرزین، از رخ این شاه، اگر فرزانه‌ای
بعد از آن از بند کار خویشتن برحذر، اگر / صید آن زلف چو دام وخال همچون دانه‌ای

* * *

در کعبه گر ز دوست نمودی نشانه‌ای / حاجی چه التفات نمودی به خانه‌ای؟
مرغان آن هوا به زمین چون کنند میل؟ / تا در میان دام نبینند دانه‌ای
بویی ز وصل اگر به مشامش نمی‌رسید / رغبت به هیچ موی نمی‌کرد شانه‌ای
این کوشش و کشش همه بی‌کار چون بود؟ / عاقل چگونه دل بنهد بر فسانه‌ای؟
تا عشق آتشی نزند در درون دل / از راه سینه کی بدر افتد زبانه‌ای؟
محتاج بیک و نامه نباشد مرید را / کانجا کفایتست سر تازیانه‌ای
حمر، ای رفیق حفته، که صوت سید خوان / آتش فکند در شتران از ترانه‌ای
تا نباشد آن قدم اندر طریق عشق / کو می‌کند ز خار مغیلان کرانه‌ای
کز راستست، هرچه طلب می‌کنم بوی / وین راه دور نیست به غیر از بهانه‌ای
تا اوحدی یکی شو و مشو که: در وجود / هرگز در آن یگانه رسد جز یگانه‌ای
ما را اگر مجال نباشد به پیشگاه / این فخر بس که: بوسه دهیم آستانه‌ای

* * *

ای ماه و مشتری ز جمالت فرسنه‌ای / وز گیسوی تو هر شکنی عنبرینه‌ای
گرمی‌زنی بد تیغ، ندارم سر دریغ / سر چون توان کشید ز مهری به کینه‌ای؟

مرغ دلم بـه داغ غمت بس فرو دهد / گر باشدش ز دانهٔ خال تو چینه‌ای
هرلحظه آن دو ساعد سیمین نهان کند / در جان من بدست محبت دفینـه‌ای؟
دل در خمار هجر تو می‌میرد. ای نگار / بفرست از آن شـراب تعطف قنینه‌ای
ساکن‌نمی‌شود غم عشقت ز جان ما / یارب، فرو فرست بدلها سکینه‌ای
قاصد نبرد نامه، که از آب چشم خلق / پیش تو آمـدن نتوان بی سفینه‌ای
پیغام ما چگونه رسد سزد آن حرم؟ / چندان رسولش آمده از هر مدینه‌ای
چشمت ز فتنه بین که: به پیش من آورد / درمعرضی که زلف تو باشد پسینه‌ای
اشکم چو سیم دیدی و زر خواستی ز من / پنداشتی که باشد از آنم خزینه‌ای؟
گر در بهای بوسه لبت زر طلـب کند / مشکل کشد کمان تو چون من کمینه‌ای
روزی نشد که غمزهٔ مست تو سنگـــدل / بر راه اوحدی نشکست آبگینـه‌ای
صافی کجا شود دل او زین عتابهــا؟ / تا با تو سینه‌ای نرسانـد به سینه‌ای

* * *

ببر، ای باد صبح دم، بده، ای پیک نیک‌پی / سخن عاشقـان بدو، خبر بیدلان بـوی
ز من آن شوخ دیده را چو ببینی بگوی تو: / عجب‌ازحال بیدلان، که‌چنین‌غافلی‌تو،هی!
چو دف آن‌خسته رامزن، که‌دمی‌بی‌حضور تو / ننواند ز چنگ غم، که ننالد بسان نی
بنمودم هزار پی بتو احوال خویشتـن / ننوشتی جواب آن که نمودم هزار پـی
ز برم تا برفته‌ای تو، زمانی نمی‌شـود / نه گشاینده بند غم، نه گوارنده جام می
سخن بوسه‌گفته‌ای، بنگویی‌که: چندوچون؟ / خبر وصل داده‌ای، ننمودی که: کووکی؟
مکن، ای مدعی، مرا ز درش دور بعدازین / که من آن خاک کوچه را نفروشم به تاج کی
ز پی آنکه بنگرم رخ لیـلی ز گوشـه‌ای / من مجنون خسته را، که برد به کنارحی؟
اگر،ای‌اوحدی، توهم دل خودراتودوستی؟ / برخ و زلف او دهی، برهی زین بهار و دی

* * *

ز لعلش بوسه‌ای جستم، بگفت: آری، بگفتم: کی
بگفت: ای عاشق سرگشته، صبرت نیست هم‌درپی؟
لبی بگشود چون شکر که با عناب گیـرد خو
رخی بنمود چون شیرین که ازشیرم بدرد خوی
به کام خود چو پیش آمد ببوسیدم بکـام دل
لبی چون لاله در بستان، رخی چون آتش اندر دی

رسد از دولت وصلت همی حسرت این ...
... مشتاق، کرامم دارد از همی؟
بستم زلف او نام چو بر آتش نهم عنبر
... بستم چو اسند دست کرم می
اگر جون نی کنی زاری مه و سال از فراق او
عجب نبود، که سال بعد او می‌خورم چون نی
سان اوحدی باید جفا بیش و بلا ورزی
کسی کش رای آن باشد که سودی کند با وی

* * *

با این چنین بلایی، بعد از جنان عذابی / راضی شدم که: بینم روی ترا به خوابی
صد نامه مشق کردم در شرح مهربانی / نادیده از تو هرگز یک نامه را جوابی
هر گه که بر در تو من آب روی جویم / چون مرا بریزی بر خاک در چو آبی
اندر غم تو رازم رمزی دو بود و اکنون / هر حرف از آن شکایت فصلی شدست و بابی
جز سر صورت تو چیزی دگر ندارم / مقصود هر حدیثی، مضمون هر کتابی
چندان نمک لبت را در پسته بسته آخر / کی بی نمک بماند برآتشت کبابی
در غیرتیم لیکن مقدور نیست کس را / با چشم چون تو شوخی آغاز احتسابی
یک تن کجا تواند؟ پوشید از نظرها / روی ترا، که اینجا شهریست وآفتابی
در قصه‌اوحدی را موقوف چند داری؟ / یا کشتن خطابی، یا گفتن صوابی

* * *

چه شکری؟ که ز پاکی چو گوهر نابی / رهی، سعادت آن جفند کش تو هم خوابی
نقاب طرهٔ شبرنگ زیر چهره چه سود؟ / که چون ستارهٔ روشن ز زیر می‌تابی
دلم ز پستهٔ تنگ تو چون بر اندیشد / به چهر زرد و دم اشکهای عنابی
بقای حسن چو گل چند روز می‌باشد / بکوش تا مگر این چند روز دریابی
کشیده‌ای چو کمان دشمن مرا در بر / مرا ز بس معکس چو سر برتابی
منت ز تافتن زلف منع می‌کردم / چنان شدی که کنون روی سر می‌تابی
بیا، که مردمک چشم اوحدی بی تو / با شک دیده فروشد چو مردم آبی

* * *

دولت ز در باز آمدی مارا بس از بی دولتی / گر رخ نمودی ترک ما عداللّها واللّتی
می‌ربیداورا سلطنت، زیراکه بس در گیهن / هر شب حروس عاشقان باشد چوکوس نوبتی

از سرکشی او چون علم درجنگ باما روزوشب
ما بر درش زاری کنان مانند کوس نوبتی

دادم به‌زلفش‌دوش‌دل، چشمش‌بترکی‌گفت:هی !
او را چو کردی بشکش، مارا ساری خدمتی؟

من می‌توانم بوسها دزدیدن از لعلش ولی
چشمش جو عوعا می‌کند می‌ترسم ازبی‌حرمتی

شکر بدامن می‌کشند از لعل او تردامان
وانگه دل سمار من می‌مبرد از بی‌شرمی

ای اوحدی، چون طاقت جورش نیاوردی دگر
سر بار هرحایی مه خاطر، که صاحب غیرتی

شهرکسانست‌این، دگربر نیکوان عاشق مشو
گردن به مسکینی بنه، مادام کندر غربتی

* * *

کاکل مشکین نقـاب چشم و ابــرو ساختی
آن کمان پنهان بدار، اکنونکه تیرانداختی

بر سمند فتنه زین دلبـری بستــی، ولی
حملهٔ اول ز شوخــی بر سر ما تاختی

چون دل ما را شکار زلف خود کردی، برو
کین چنین گویی نبردی تاتوچوگان باختی

ما بکار خود نمی‌پرداختیـم از مهـر تو
آخر آن دل را چرا از مهر ما پرداختی؟

از جهان جز رنج من چیزی‌نمی‌خواهی مگر
در جهان مسکین‌تر از من هیچکس نشناختی

گر تو بامن دشمنی، چون از میان دوستان
ما سپر بودیم هر نوبت که تیر انداختی؟

چارها کردی بدانش هرکسی راپیش ازین
از برای اوحدی خود را چه نادان ساختی!

* * *

دانه‌ای بـر روی دام انداختــی
مرغ آدم را زبــام انداختــی

تا شود سجاده و تسبیــح رد
جرعه‌ای در کاس و جام انداختی

هر کرا خون خواستی کردن حلال
خرقهٔ او بر حرام انداختــی

چون سزای سوختــن دیدی مرا
درچنین سودای خام انداختی

بیدلان را چون ندیدی مرد وصل
در کف پیک و پیام انداختی

یک سخن ناگفته، مارا چون سخن
در زبان خاص و عام انداختی

دیگران را باردادی چون کلیم
اوحدی را در کلام انداختی

* * *

اگر چه از بر من بارها چو تیــر بجستی
هم آخرم بکشیدی و چون کمان بشکستی

درآمدم که نشینم، برون شدی به شکایت
برون شدم که بیایم، درم بروی ببستی

مرا به داغ بکشتی، ولی ز باغ رخ خود
گلم بدست ندادی، دلم بخار بخستی

هلاک همچو منی در غم تو حیف نباشد؟
من ارز پای درآیم چه باک؟ چون تو بدستی

مبین در آینه آن زلف و چهره را، که اگر تو
جهان جمال ببینی کسی دگر نپرستی

تو بـا کمـال بـــزرگی و احتشام ندانم
که در درون دل تنگ من چگونه نشستی؟

مرا ز مستی و عشقست نام زلف تو بردن
که قصه‌های پریشان ز عشق خورد و مستی

نماز شام ندیدی؟ که پیش روی چو ماهت
چگونه مهر عدم شد ز شرم با همه هستی

مبر ستیزه، چو من کام دل ز لعل تو جویم
چه حاجتست خصومت؟ بیار بوسه و رستی

تو خود نیایی‌و من پیشت آمدن نتوانم
مگر به دست رسولم حکایتی بفرستی

اگر هزار دلست از غمت یکی نرهانم
که بادوغمزهٔ چون تیر وبا دو زلف چو شستی

مترس درغمش، ای اوحدی، زخواری‌ومحنت
که اوفتاده نترسد ز خاکساری و پستی

گر آن دو نرگس‌جادو بجان خلاص دهندت
زهی عنایت و دولت! برو، که نیک برستی

* * *

ای برون از بلندی و پستی
جز تو کس را نمی‌رسد هستی

عقل در وادی محبت تو
ره غلط می‌کند ز سر مستی

تا سر جمله‌ها شود نامت
خویشتن را به حمله بر بستی

حلقه‌ای نیست خالی از ذکرت
گر چه در هیچ حلقه ننشستی

بودن ما جدا نبود از تو
با تو بودیم تا تو بودستی

بر سر چار سوی رغبت خویش
نخریدی دلی، که نشکستی

اوحدی، گر وصال او خواهی
ببر از خویشتن، که پیوستی

* * *

دلم ازچشم مستش زاروپردم چشمش ازمستی
چه جای پنجه کردن بود ماراباچنان دستی؟

بجان در غیرتم ازدل، که پیش اوست‌پیوسته
گرین غیرت بدیدی او بغیر ما نپیوستی

ز زخم چشم مستش گر بنالیدم روا باشد
که‌سختست‌این‌چنین تیری‌وانگه‌از چنان شستی!

گر آن گلچهره را در دل نشان دوستی بودی
دل این خستگان هردم بخارغم‌چرا خستی؟

به غیر از درد دل چیزی ندیدم در فراق او
حکایت غیرازین بودی مرا گر غیرتی هستی

ملامت گر ندید او را، از آن فریاد می‌دارد
اگر دیدی، نپندارم که از دامش برون جستی

نه یک‌دلبستگی‌دارد بدان زلف اوحدی، کورا
اگر پنجاه دل بودی بجان در زلف او بستی

* * *

کدامین نقشبند این‌نقش بستی؟
همه یک دست و هرنقشی بدستی

به نورجان شدست این نقش ممتاز
وگرنه کی چنین در دل نشستی؟

گراین جان دربت سنگین بدیدی
عجب دارم خلیل ار بت شکستی

ورین معنی بتی را جمع بودی
کدامین مؤمن از بت باز رستی؟

بیا، تا هردم از دستی برآییم
مگر نقاش ایـــن آید بدستی

که گر پا بستهٔ این نقش گردیم / چه فرق از مومنی تا بت پرستی؟
نهاد اندر لب شیرین این قوم / میی روشن، که هر جامی و مستی
پریشان کرد گرد روی ایشان / سر زلفی که هر تاری و شستی
مسلمان، اوحدی، آنروز بودی / که از دام چنین بتها برستی

***

میی کو ترا می‌رهاند ز مستی / حلالت از آن می خرابی و مستی
بت تست نفس تو درکعبهٔ تن / خلیل خدایی، گراین بت شکستی
عروس جهان را وفایی نباشد / به آخربدانی که: دل‌درکه بستی؟
نبینی بخود غیرازین صوت‌وصورت / چه‌گویم؟ زهی! غافل ازخودکه‌هستی
تو آن روز گفتم: به منزل نیایی / که همراه میرفت وخوش می‌نشستی
درین باغ‌کش میوه زهرست یکسر / چه تریاک بهتر ز کوتاه دستی؟
چو باد ار طلب می‌کنی سرفرازی / منه دل برین‌خاک و بگذر، که رستی
خدای تو آن چیز مخصوص باشد / خدا را گر از بهر چیزی پرستی
بلندی که میجوبی آن روز یابی / که چون‌اوحدی‌رخ بپیچی ز پستی

***

ما را چو توانی که ز خود دور فرستی / این نیز توانی که به ما نور فرستی
در وعدهٔ‌فردای تو این صبر که کردیم / ما را تو مبادا که بر حور فرستی
بی منت موسی سخنی چند ز دیدار / بنویس در آن لوح که از طور فرستی
هر نامه که از پیش تو آمد همه شد فاش / زیرا که تو آن با دف و طنبور فرستی
چون من نه بخودباشم وخاطرنه بسامان / رسوا شود آن نیز که مستور فرستی
سر جمله به تفصیل ندانی که بگویم / پیش من ار اوراد چو دستور فرستی
غیر از سخن وصل تو باید که نگوید / قاصد که به پیش من مهجور فرستی
دیوانه ترم کرد نشان خبر تو / چون قرص بلادر که به محرور فرستی
با روی تو کو فرصت گفتار؟ مگر خود / پیغام و نشان خود از آن سور فرستی
زین گلخن وویرانه برنجیم، نسیمی / وقتست کزان گلشن معمور فرستی
رنجور تو شداوحدی، ای ماه چه باشد؟ / گر شربت آن وصل به رنجور فرستی

***

بس ازین عمر سرسری که به تقلید زیستی / نظری کن به خویش تاز کجایی و کیستی!
همه شب گفتگوی توده و باغست و مال و زر / تو نگویی به خویشتن که: گرفتار چیستی؟

نه تو گفتی: خدای را نشناسم جز یکی؟ — ز یکی لاف چون زنی؟ چو غلام دویستی
برسیدند همرهـان تو هر یک به منزلی — پی ایشان کجا روی؟ تو که درخفت وخیستی
تو اگر بیست مرده‌ای بتوان و دل و جگر — چو اجل حمله‌آورد، نگذارد بایستی
چو پی او روی بنـه ز سر این خواجگی که تو — نرسی پیش او مگر به فقیری و نیستی
درتوحیدش اوحدی به قفای وجود زد — تو به توحید چون رسی؟ که نه اوحدیستی

* * *

چون فتنه شدم بر رخت، ای حور بهشتی — رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی
با دست تو من پای فشارم به چه قوت؟ — با روی‌تو من صبر نمایم به چه پشتی؟
بر خاک سر کوی تو یک روز بگریـم — زان گونه که بیرون نتوان رفت به کشتی
دانـم که: حسابی نبـود روز قیامت — او را کـه بدین حال تو امروز بکشتی
پیش که توان برد خوداین غصه؟ که پیشت — صد قصه بنشـم که جوابی ننشتی
از خوی تو بس گل که به خونابه سرشتم — تا خود تو بدین خوی و نهاد از چه سرشتی؟
در خاطر خود جز تو خیالی نگـذارد — آنرا که تو یکروز بخاطر بگذشتـی
ای دل، که همی جویی ازین دام رهایی — آن روز که گفتیم چرا باز نگشتـی؟
چون اوحدی از قامت او درد همی چین — کین میوهٔ آن شاخ بلندست که کشتـی

* * *

خواستم بوسی ز لعلت دست پیشم داشتی — قصد کردم کت ببوسم دست وهم نگذاشتی
بوی خون می‌آید از چاه زنخدانت، بلی — بوی خون آید که چندین دل درو انباشتی
هرزمانم شاخ اندوهی ز دل سر بر زند — خودنمی‌دانم چه‌بیخ‌ست این‌که دردل کاشتی
ریش گردانی دلم راوانگهی گویی: منال — درد دل با ناله باشد، پس چه می‌پنداشتی؟
گرپس ازجنگ‌آشتی‌جویی، نگیری در کنار — تا هم‌آن دم نیز بی جنگی نباشد آشتی
نزدمن آبیست، گفتی: خون مجروحان عشق — زان چنین در خاک می‌ریزی که آب انگاشتی
دی طلب کردی که در پای تو ریزم جان‌خویش — زان طلب کردن سرم بر آسمان افراشتی
دفتر خاطر ز نقش دیگران شستـم تمام — تا تو نقش خویش بر لوح دلم بنگاشتـی
اوحدی در دوستی با آنکه جانب‌دار تست — جانب او را به قول دشمنـان بگذاشتـی

* * *

گر تو سری می‌کشی تا نکنی آشتـی — ما ز تو سرکش‌تریم، پس تو چه پنداشتی؟
ما دل صـد آشنا بهر تو بگذاشتیم — ای که ز بیگانگـی هیچ بنگذاشتـی
با توچو سودی نداشت صلح، بجنگ آمدیم — کار چو مشکل شود جنگ به از آشتـی

شاخ ستم کشته‌ای، بار جفایی بچش ‌‌‌— هم تو توانی درودتخم که خود کاشتی
دوش فرستاده‌ای: کز تو ندارم خبر ‌‌‌— خود نگویی که: تو از که خبر داشتی؟
با دگران مر ترا هرچه میسر نشد ‌‌‌— از غم و رنج و جفا بر دلم انباشتی
شغل تو گرخواجگیست، درپی آن رو، که هست ‌‌‌— کار من و اوحدی رندی و ناداشتی

* * *

زین دایره تا بدر نیفتی ‌‌‌— در دایرهٔ دگر نیفتی
سودی کن ازین سفر، که هرگز ‌‌‌— در بهتر ازین سفر نیفتی
صاحب نظر ار نمی‌شوی سهل ‌‌‌— هش دار! که از نظر نیفتی
از بی‌هنریست اوفتادن ‌‌‌— چون جمع کنی هنر، نیفتی
رو دامن مقبلی بدست آر ‌‌‌— تا روز بلا مگر نیفتی
زین سر تو بساز چارهٔ خویش ‌‌‌— تا در کف دردسر نیفتی
امروز فتاده باش، اگر نه ‌‌‌— فردا چه کنی؟ اگر نیفتی
زین باده کجا خبر دهندت؟ ‌‌‌— یک روز چو بی خبر نیفتی
سر دل اوحدی چه دانی؟ ‌‌‌— تا در غم آن پسر نیفتی

* * *

او را که در سماع سخن نیست حالتی ‌‌‌— فریاد و رقص او نبود جز ضلالتی
چون ذره آنکه رقص کند دررهش ز عشق ‌‌‌— روشن چو آفتاب بیابد ولایتی
هرکس که او نه از سر دردی زند نفس ‌‌‌— لازم شود بهر نفس او را خجالتی
آشوب رقص و شور وشر و های و هوی او ‌‌‌— دیوانگیست این همه بی‌وجه حالتی
بر مدعی ببند در خانقاه عشق ‌‌‌— تا در میان جمع نیارد ثقالتی
آنراکه پای‌رفتن ودست‌وصول نیست ‌‌‌— بهتر ز سوز سینه نباشد رسالتی
مشغول ذکردوست بمعنی عجب مدار ‌‌‌— کو را ز شوروشغله بینی ملامتی
چون راه‌سرمرد بمعنی گشاده گشت ‌‌‌— از پرّ پشه‌ای بکند ساز و آلتی
اندرجهان‌حوالت‌هرکس بجانبیست ‌‌‌— مارا بجانب تو زهی خوش حوالتی!
جانا، دلم به آتش دوری بسوختی ‌‌‌— آه! ار بوصل خود نکنی استمالتی
چون‌اوحدی‌بجان‌سخن‌کی‌رسدکسی؟ ‌‌‌— تا از کتاب دل بنخواند مقالتی

* * *

جان را ستیزهٔ تو ندارد نهایتی ‌‌‌— خوبان جفا کنند ولی تا به غایتی
سنگین دلی، وگر نه چنین دردسینه سوز ‌‌‌— درسینهٔ تو نیز بکردی سرایتی

دارم شکایت از تو، ولی منع می‌کند　　حسن وفا کند یار نمایم شکایتی
روی زمین چو قصهٔ فرهــاد کوهکن　　بر سند حکایــت من و سرش حکایتی!
خودچیست‌کشتن چومنی؟ کاهلی زتست　　تا هر زمـان مرا بسـوزی ولایتـی
از گفت وگوی دشمن بسیارباک نیست　　گر باشدم ز لطـف‌تو اندک حمایتی
زان زلف کافرانه مرنج،اوحدی، دگر　　کـز کافـری بدیع نباشـد جنایتی

* * *

سوگند من شکستی، عهدم بباد دادی　　با این ستیزه رویی روز و شبم بیادی
گفتی: چوکارت افتد من دستگیر باشم　　خود با حکایت من دیگر نیوفتـادی
چستی نمودم،ای‌جان، درکارعشق اول　　سودی نداشت با تو چستی و اوستادی
چون دیده ودل من گشتند فتنهٔ تو　　آب انــدران فگندی آتش از آن‌نهادی
هم سرولاله رویی، هم ماه مشک مویی　　هم ترک تند خویی، هم شاه حورزادی
روی تو شمع گیتی چون مهرنیم روزان　　بوی تو راحت جان چون باد بامدادی
شادی کنی چو بینی ما را به غم نشسته　　ای اوحدی علامت، خوش‌میروی‌بشادی!

* * *

ای از تو مرا هر نفسی بادی و دردی　　دورم به فراق توزهر خوابی و خوردی
این سرخی اشک من و زردی رخ تست　　ورنه من مسکین کم ازسرخی و زردی؟
بدخواه که بردوری ما رشک چنین برد　　گر با تو بدیدی که نشستیم چه کردی؟
گو: جمله جهان تیغ برآرید، که باکس　　ما را سر پرخاش نمانــدست و نبردی
روی از سخن سرد حسودان نتوان تافت　　خالی نبود عاشقی از گرمی و سردی
ما را به جهان جز سخن دوست مگویید　　زنهار! که این باغ بدادیم بوردی
کاری به از اندیشهٔ آن یار ندیدیم　　بشنو که: چنین کار برآید ز نوردی
درهیچ قدح بهتر ازین می‌نتـوان یافت　　دریاب که: هر قطره ازین باده و مردی
ای اوحدی،اندیشه مکن ز آتش دوزخ　　گر می‌رسی از خاک در دوست بگردی

***

نقشی ز صورت خود هر جا پـدید کردی　　پس عشق دیدن آن در ما پدید کردی
تا هر کسی نداند سر پرستــش تـو　　وامق بیافریدی، عـذرا پدید کـردی
خورشید را بدادی نوری ز طلعت خود　　وز بهر خدمـت او جوزا پـدید کردی
تا قطره را نباشد از گـم شدن هراسی　　بر راه بازگشـتن دریـا پدید کـردی
می‌خواستی که از ما بر ما بهانه گیری　　ور نه چرا ز آدم حـوا پدید کـردی؟

نوری که شمع گردون از عکس اوست روشن   در نقطهٔ دل ما چـون ناپدید کردی؟

تا دولت وصالت بی وعـده‌ای نباشـد   امروز عاشقان را فـردا پـدید کردی

زان ساغر نهانـی بر باده‌ای که دانی   چون گرم گشت منزل غوغا پدید کردی

از جستن نهانت چون‌اوحدی زبون شد   در عین بی نشانی خود را پدید کردی

* * *

مرا با جمع رندانی که در دیرند ضم کردی   چو دیر از غیرخالی شد درخلوت بهم کردی

نهادی مجلس بزمی بر آواز رباب و نی   چو لعلت میرمجلس شد بمی‌دادن ستم کردی

بشوخی عقل فرزانه، چوره برد اندران خانه   بجای رطل و پیمانه، سرش زیر قدم کردی

زبهرفضل‌وپیشی‌من، چوکردم باتوحویشی من   دو ساغر بیشتر دادی، مراازخویش‌کم کردی

مرا با طاق آن ابرو چو دیدی مهر پیوسته   تنم را از بر او طاق و دل را جفت غم کردی

تو بودی مطرب و ساقی، تو بودی شاهد باقی   گهم درویش خودخواندی وگاهم محتشم‌کردی

بخیلی کردی از رخ چون سؤال بوسه‌ای کردم   شکایت چون توان‌کرد ازچنان‌رویی کرم کردی

بدستم‌جام‌جم‌دادی، پس ازعمری‌که‌دم‌دادی   چه‌مستی‌ها کنیم اکنون! که‌می‌درجام‌جم‌کردی

چو دیدی اوحدی را تو بعلم عاشقی دانا   میان‌عالمی او را به عشق خود علم کردی

* * *

نظری گر ز سر لطـف به کـارم کـردی   شادمان چون گل و خرم به بهارم کردی

جـاودان گفتمـی آن خنجر و بازو را شکر   باخود ار زان که ببردی چو شکارم کردی

اگر آن غنچه دهن را سر مهری بـودی   در دل از کیسه چرا آن همه خارم کردی

خرم از گل بدر افتادی و بار از گرداب   اگر از راه کـرم دست ببارم کـردی

تنگ دستم، چه شدی کوبه وفا دستی تنگ   ز سر لطف در آغـوش و کنـارم کردی؟

از درخت قد و باغ رخ تو کم چه شود؟   دامن ار پر گل وسیب و به و نارم کردی

به غلامی نشمردی دل من شاهـان را   با غلامان خود ار دوست شمارم کردی

کاج! لعلی ز لبش بستدمی، تا بـر من   سهل بودی اگر این باده خمارم کردی

نشوی در پـی آزار دل من یـک روز   گر شبی گوش بدین نالـهٔ زارم کردی

پس ازین شام جدایی چه شدی گر سحری؟   تا به بستـان در حجـره گـذارم کردی

اوحدی، گر به قبولی برسیدی ز لبش   زود بر مرکـب اقبـال سـوارم کردی

* * *

نگارا، یاد می‌داری که یـاد ما نمی‌کـردی؟

سگـان را در بـر خود جای و جای ما نمی‌کردی؟

چو جانت می‌سپرد این تن بجزخونش نمی‌خوردی؟
چو خوانت می‌نهاد این دل بجز یغما نمی‌کردی؟
نشان درد می‌دیدی ولـی درمـان نمی‌دادی
به کـوی وصل می‌بردی ولـــی در وا نمی‌کردی؟
نخستین روزت ار با من نبودی فتنه اندر سر
چو رخ در پـرده پوشیـدی دگر پیدا نمی‌کردی
به پس فـردا رسید آن کم به فردا وعده می‌دادی
چرا فردا همی گفتی؟ چو پس فردا نمی‌کردی
دلم را می‌نهی داغی و گرنه در چنیـن باغـی
رخ از خیـری نمی‌بردی دل از خارا نمی‌کردی
دوای اوحدی جستم ز درد سـر بنالیـــدی
گرت سودای ما بودی چنین صفرا نمی‌کردی

* * *

سر دل ار همه حوبان، اگر خردمدی
به شرط آنکه در آن زلف دلسان بندی
هر آں ںطر که بدںدار دوسں کردی ںار
صرورںــسں که از دںگـران فـرو بندی
اگر ںه ںںغ ںرامی‌ںواں ںرںد از دوسں
حدںں عشق رها کن، که سسں پیوندی
وگر چو شمع ںمی‌گرںی ازغمش، ںںںں
که ںںںں اهل حقںقت به خویش می‌خندی
هزار نامه به‌خون جگر سیه کـردم
هنــوز قاصـرم از شـرح آرزومنـــدی
ںںا، که حر تو ںطر ںر کسی ںںڡگںــدم
ںه حشم اگر جه مـرا از نظر ببفگںــدی
ز ںندگی به حڡاںی حگوںه ںرگـردم؟
که گر ںه ںیع زںی هم چنان خداوندی
ںه طبره گر تو مرا صد حواب تلح دهی
هںوز تلح ںںاشد، که سر به سر قندی
ںںاںد ںخم وفـای تو اوحدی در دل
اگر حه شاح ںںاطش ز ںںخ بر کںـدی

* * *

بر خسته‌ای ملامت چندںن چه می‌پسندی؟
کورا نطر بپوشـد شوخی به چشم بندی
ای خواجهٔ فسرده، خوبی دلت نبـرده
گر درد ما بنوشی بر درد ما نخنـــدی
حون پسته لب ںسںم ار دکـر شکر او
راں شب که ںقل کردـم آں ںسںهای قندی
در دست کوتــه ما مهــر زر ار نبینـــد
کی سر نهد به مهری؟ سروی بدان بلندی
چندین مده، نگـارا، بر باد غصه ما را
خرمن که همچو خاکی بیرون در فگندی
دںگر به هںح آںــی در بار و ںـــر ںماںــد
ںاح ںکوں و ںںرم، کز ںںح و ںں ںکندی

هر کس حکایت خود اندر نبشت، لیکن چون اوحدی که داند سرّ نیازمندی؟

***

نگارا، گرچه می‌دانم که بس بی‌مهروپیوندی سلامت می‌فرستم با جهانــی آرزومندی
بدان‌دل‌کت فرستادم نه‌ای خرسند، می‌دانم که گرجان نیز بفرستم نخواهدبود خرسندی
چنین زانم پسندیدی که حال من نمی‌دانی ز حالم گر شوی آگه چنان دانم که نپسندی
ز شاخ مهر چون گفتم که: بار الفتی چینم درخت الف ببریدی و بیخ مهر برکندی
اگردست‌تهمی خواهم خسی برپیش من داری ورت من پای می‌بوسم ز دست من همی تندی
فروهشتی بخویش آن زلف راکاشفته می‌گردد نه آن بهترکه اورابرچومن دیوانه‌ای بندی؟
جهانی را بیفگندی به حسن یک نظر، جانا کزان افتادگان روزی نظر بر کس نیفگندی
به پیوند تو می‌خواهم که تا جاوید برخیزم به شرط آنکه بنشینی و درهرکس نپیوندی
به پایان رفت روز جور و بیدادو ستم، جانا کنون هنگام احسانست و انعام و خداوندی
حدیث تلخ اگر گفتی نرنجید اوحدی رادل که گرزان تلخ‌تر نیزش بگویی شربت قندی

***

زهی! زلف و رخت قدری و عیدی قمر حسن ترا کمتر معیـدی
همه خوبـان عالم را بـدیـدم بر آن طوبی ندارد کس مزیدی
مراد چرخ ازرق جامـه آنسـت که باشـد آستانت را مریدی
برآن درگه بمیرم، بس عجب نیست به کوی شاهدی گور شهیدی
به گنجی می‌خرم وصل ترا، گر ز کنجی بر نیاید من یزیدی
شبی در گردنت گویـی بدیدم دو دست خویش چون حبل‌الوریدی
به مستوری زمستان رخ مگردان که بعد از وعده نپسندم وعیدی
هر آحادی چه داند سر عشقت؟ که همچون اوحدی باید وحیدی
اگر غافل نشد جان تو از عشق ز دل پرداز او بر خوان نشیدی

***

ما با تو رسم یـاری گفتیم اگر شنیـدی احوال خود به زاری گفتیم اگر شنیـدی
گفتی که: باز دارم گوشی به جانـب تو ای بی وفا چه داری؟ گفتیم اگر شنیـدی
دردی که هست ما را در دوری تو صد پی با باد نوبهـاری گفتیـم اگر شنیـدی
نه رونـق تو ماند، نه سوز دردمنـدان تا دیده بر کمـاری، گفتیـم اگر شنیدی
پرسیده‌ای که: از ما حاصل چه کرده‌ای تو؟ اندوه و رنج و خواری، گفتیم اگر شنیدی
صد روز وعده دادی ما را به وصل، جانا روزی همی شماری، گفتیم اگر شنیـدی

جانست آن لب تو، یک دم بما سپارش   آنست جان سپاری، گفتیم اگر شنیدی
اصل محبت از ما پرسی که: چیست هردم؟   مهرست و سازگاری، گفتیم اگر شنیدی
کسی که اوحدی را روزی برخود آرم   گویی ولی نیاری، گفتیم اگر شنیدی

* * *

دیده بسیار نگه کرد به هر بام و دری   به حزو در نظر عقل نیامد دگری
خبر محنت ما در همه آفاق برفت   که چه دیدیم ز دست ستم بی‌خبری؟
ای که چون باد به هر گوشه گذاری داری   خودچه بادی که ازین گوشه نداری گذری؟
نه قضایی به سر عمر من آمد ز غمت   که از آن یاد توان کرد به عمری قدری
سفرم هم به سر کوی تو خواهد بودن   گر بیابم ز کمند تو جواز سفری
زان درختی که درین باغچه بالای توکشت   آه! اگر دست تمنا برسیدی ببری
دیر تا بر کمر تست دوچشمم چون طرف   بیش ازین طرف نشاید که بود بر کمری
رفتن مهر تو ازسینهٔ من ممکن نیست   همچو نامی که کسی نقش کند بر حجری
هیچ دانی سر من بر سر کوی تو چنین   به چه تشبیه توان کرد؟ به خاکی و دری
هر شب از درد فراق تو بگریم تا روز   عجب، ای گریهٔ شبها، که نکردی اثری!
گر دل اوحدی از درد توخون شد نه عجب   کار عشقست و میسر نشود بی جگری

* * *

روی در پرده و از پرده برون می‌نگری   پرده بردار، که داریم سر پرده دری
خلق بر ظاهر حسن تو سخنها گویند   خود ندانند که از کوی تصور بدری
هر کسی روی ترا بر حسب بینش خویش   نسبتی کرده به چیزی و تو چیز دگری
لاله خوانند ترا، آه! ز تاریک دلی   سرو گویند ترا، وای! ز کوته نظری
تو به نظاره و برجستن رویت جمعی   متفرق شده در هر طرف از بی بصری
عشق ارباب هوی وه! که چه ناخوش هوسست   گلهٔ دیو دوان در پی یک مشت پری
اوحدی را ز فراقت نفسی بیش نماند   آه! اگر چارهٔ بیچارگی او نبری

* * *

باغ بهشت بیند بی داغ انتظاری   آن کش ز در درآید هر لحظه چون تو یاری
بر صیدگاه دولت نگرفته‌اند هرگز   شاهان به باز و شاهین زین خوب‌تر شکاری
چون بلبل ار بنالم واجب کند کزین سان   در دامن دل من نگرفته بود خاری
بر دل گذر نمی‌کرد این روز نامرادی   وقتی که بود ما را روزی و روزگاری
ایمن نمی‌نشینم، کاسان دهد به کشتن   چون ما پیادگان را وانگه چنین سواری

همچون علف برآید از گورم استخوانها — بعد از من ار کنی تو بر خاک من گذاری
با من مرو، که خصمم عیب کند، چو بیند — من پیر گشته‌وانگه در دست ازین نگاری
این راز چون بدارم پنهان؟ که یافت شهرت — ذکرم به هر زبانی، نامم به هر دیاری
با دل چوگفتم :ای دل، کاری کنیم زین پس — گفت: اوحدی، نیابی بهتر ز عشق‌کاری

* * *

پادشاهست آنکه داردرچنین خرم بهاری — ساقیی‌سرمست و جامی، مطربی موزون ویاری
نوش کن جام صبوح و گوش کز شاخ گل تر — بلبلی هردم بنالد، بلکه چون بلبل‌هزاری
چون بدستم باده دادی شیر گیرم‌کن بشادی — تا توانم صید کردن، گر بدست افتد شکاری
آمد آن موسم که: هرکس بادلارامی که دارد — باده نوشد درمیان باغ و ما نیزاز کناری
دست بستان را ز هر دستی نگاری بست گیتی — تا تو بنشینی و بنشانی زهر دستی‌نگاری
برمثال لاله دارم سینه‌ای پرخون، که از وی — ناله‌ٔ زارم برآیـد چون ببینم لاله‌زاری
ای که غافل‌می‌نشینی، سوی صحرارو،که‌بینی — کرده بادو ابر پر گل دامن هر کوه و غاری
هرکراهست اختیاری گو: همی کن چاره‌ٔ خود — چاره‌ٔ ما صبر باشد، چون نداریم اختیاری
عامیان درشغل‌وجستی، زاهدان‌درکبروهستی — عاشقان درعشق و مستی، تا بودهرکس بکاری
من به آب می‌بشویم نام خود، تا در قیامت — چون شمار خلق باشد، من نباشم درشماری
من چونرگس برنگیرم زآب‌پی‌چندان که باشد — سوسنی در پای سروی، سبزه‌ای بر جویباری
از گنه‌کاران که داند محرمی را؟ گو: بخواند — آنکه می‌داند شکفتن این چنین گلها ز خاری
این غزل‌می‌خوان و دروی اوحدی رایادمی‌کن — گر بود فصل بهارت در گلستانها گذاری

* * *

ز تورانیان تنگ چشمی سواری — در ایران به زلف سیه کرد کاری
که کافر نکردست بر دین پرستی — که دشمن نکردست با دوستداری
دهانش خموشی، لبش باده نوشی — سرش پرخروشی، میان پودوتاری
به چهره چراغی، برخساره باغی — بسیرت بهشتی، به صورت بهاری
ستم را به سختی دلش پایمردی — طرب را به نرمی تنش دستیاری
به بالا چو سروی، برفتن تذروی — به پیکار شاهی، به پیکر نگاری
سیاووش رویی، فرنگیس مویی — فریبرز شکلی، فریدون شعاری
نه جمشید، لیکن هرش بنده میری — نه ضحاک لیکن هرش زلف ماری
اگر شعر گویی درآن غمزه زیبد — وگر هوش بندی در آن زلف باری
کزین بیژنی را بدوزد به تیری — وزان رستمی را ببندد به تاری

سمارت تو از ملایک بشری   نگیری دل اوحدی در شماری

* * *

ساقی، بده شرابم، بگذر حسن بهاری   نتوان شراب خوردن بی مطربی و یاری
باری لطیف باید، گوینده‌ای موافـــق   تا می‌تواند از تن کردن به دل گذاری
آن کس نشسته باشد در خانه لاله رویی   حاجت نباشد او را رفتن به لاله زاری
چون ناخن کند نیم آهنگ سرو‌ان کن   بر گرد او کشده از بند و گل حصاری
آن ترک را به مستی امروز در میان کش   ور در میان نیابد، آخر کم از کناری
عیبم مکن، که دیگر مشکل خلاص یابد   او را کزین گلستان دامن گرفت خاری
این هفته با حریفان مـن کار آب کردم   چون آب کارگر شـد، از من محوی کاری
آن ماه با حریفی هر شـب شراب نوشد   تا جام او نباشد بی کلفـت خمـاری
گل گر بر غم سنبل بر خال دل نبندد   در بلبـلان نیفتـد زان گونه خار خاری
چون چشم من نگرید ابری به گلستانی   چون اوحدی ننالد مرغی ز شاخساری

* * *

من بهر جوری نخواهم کرد زاری   زانکه دولت باشد از خوی توخواری
گفته‌ای: خونت بریزم، سهل باشد   بعدازین گر بر سرم شمشیر باری
گو: بیاموز، ابر نیسانی، ز چشمم   اشک باریدن در آن شبـهای تاری
بـر ندارم سر ز خاک آستانـت   من‌خوداین‌خیرازخداخواهم بزاری
با تو خواهم گفت هرجوری که کردی   گر نخواهی عذرم، آخر شرم داری
اوحدی مقبل شود در هر دو عالم   ار قبولش می‌کنی روزی بیـاری

* * *

ترا می‌زیبداز خوبان غرور و ناز وتن داری   که عنبر بر بیاض سیم و سنبل برسمن داری
چوگفتم: عاشقم برتو، شدی برخون من‌چیره   نمی‌رنجم کنون ازتو، که‌این شوخی زمن‌داری
دل ازتوخواستی، دادم دل مجروح‌وجان‌برسر   چوبردی‌بی‌سخن جانم ،دگربامن‌سخن‌داری؟
مرا درجامه می‌جویی، نیابی جز خیال ازمن   چه جای‌جامه؟کین‌جاتوشهیدان درکفن‌داری؟
دلاویزی و دلبندی، نمی‌دارم شکیب از تو   که‌بالایی‌چوسروت‌هست وزلفی چون‌رسن‌داری
نظیر زلف هندوی تو گر گویم خطا باشد   که ازشامش سحرخیزد،گه‌ازچینش ختن داری
درختان چمن را پای نابوسیده نگذارم   بحکم آنکه گاهی تو گذاری در چمن داری
چوگل‌چاکست پیراهن بسی‌کس راودل پرخون   از آن اندام همچون گل که اندرپیرهن داری
به دشنام وجفا، جانا، میازار اوحدی را دل   ازآن خلق‌خلق بگذار، چون حسن‌حسن داری

***

شب‌هجرانت ،ای‌دلبر ، شب‌یلداست پنداری رخت نوروز و دیدار تو عید ماست پنداری
قدم بالای چون سروتوخم کردست واین‌مشکل که بالای تو گر گوید : نکردم ، راست پنداری
دمی نزدیک مهجوران نیایی هیچ و ننشینی طریق دلنوازی از جهان برخاست پنداری
دلت سختست و مژگان تیر ، درکارمن مسکین بدان‌نسبت‌که‌مژگان خارودل‌خاراست‌پنداری
توزان‌جوری که‌می‌کردی ، نخواهی‌هیچ‌کم‌کردن هنوزم صبر دل موجود ودل برجاست‌پنداری
خطا زلفت کند ، آخر دلم را در گنه آری جنایت خودکنی و آنگاه جرم‌ازماست پنداری
ز هجر عنبـر زلف و فراق در دندانت دوچشم اوحدی هرشب‌یکی‌دریاست‌پنداری

***

برون کردی مرا از دل چو دل با دیگری داری کجا یادآوری از من؟ که از من بهتری داری
چه محتاجی به آرایش؟ که پیش نقش روی تو کس از حیرت نمی‌داند که برتن زیوری داری
من مسکین سری دارم ، فدای مهرتست ، ارچه توصدچون من بهرجایی وهرجایی سری داری
نشاید پر نظر کردن به رویت ، کان سعادت را مبارک ناظری باید ، که نیکو منظری داری
نثار تست سیم اشک من ، لیکن کجا باشد ؟ بر تو سیم را قدری ، که خودسیمین‌بری داری
شکایت کردم از جور تو یاران راو گفتندم : برو بارش بجان می‌کش ، که نازک دلبری‌داری
چوفرهاد ، اوحدی ، دانم که روزی برسرکویت ببازد جان شیرین را ، که شیرین شکری داری

***

هر به عمری نزد خود روزی به مهمانم بری پرده پیش رخ ببندی ، پس درایوانم بری
خود نخوانی هیچ وقتم ور بخوانی ساعتی خون چشم من بریزی ، تاکه برخوانم بری
دست بیرون آوری از پرده ، چون گویی‌سخن تا بیندازی ز پای آنگـه بدستانم بری
نام من بد نام گویی ، تا میان مرد و زن راز من پیدا کنی ، وانگـاه پنهانم بری
گر ندانم راه بام ، از آفتاب روی خـود در فرستی پرتو و چون ذره در بانم بری
ره نمایی هر زمان با کیش و قربانم بده چون من اندرده شوم بی‌کیش وقربانم بری
ناخلف شد نام من بـس کر دکان بگریختم این زمان سودی ندارد گر به دکانم بری
چون امانت‌ها که دادی گم شداندردست‌من مفلسی بر دست گیرم ، تا به زندانم بری
گر به قاضی می‌برند آنرا که مستی می‌کند من خرابی می‌کنم ، تا پیش سلطانم بری
چون‌به همراهی قبولم کردی ، ار سر می‌رود دستت از دامان ندارم ، تا به پایانم بری
اوحدی را گر دهی دم ، یابری دل ، حاکمی من چنین نادان نیم ، کینم دهی ، آنم بری

***

او شوی چو خود را تو،از مایه برگیری — دربها ببفزایی، تا بهانه بر گیری
سنگ و شانه‌ای باید تا ز پا و سر کوبی — پاو سر چو گم گردد سنگ و شانه برگیری
گر مقیم در گاهی خاک شو، که در ساعت — گردنت زند گر سر ز آستانه بر گیری
دام شرک را دانه جز تو کس نمی‌بینم — گر ز دام در خوفی دم ز دانه بر گیری
در سلوک این منهج گر به صدق می‌کوشی — تا ز راه دربندی دل ز خانه برگیری
گر چو ما نه بی‌برگی ساغری بیاشامی — هم جهان برون آبی، هم چمانه برگیری
اوحدی، خطا باشد قول جز درین پرده — گر صواب می‌جویی این ترانه بر گیری

* * *

بر من نمی‌نشینی نفسی به دلنوازی — بنشین دمی، که خون شد دل من زچاره‌سازی
همه سر بر آستان تو نهاده‌ایم، تا خود — تو رخ که برفروزی و سر که برفرازی؟
منت، ای کمر، چه گویم؟ که برآن میان لاغر — چه لطیف می‌نمایی! چه شگرف می برازی!
غرض تو کشتن ماست و گرنه از چه معنی — رخ خوب می‌نگاری؟ سرزلف می‌ترازی؟
چو رود ز بوسهٔ تو سخنی، سخن نگویم — که حدیث تنگ دستان نبود چنان نمازی
جگر من مسلمان بخوری بدان توقع — که شود به کشتن من دل کافر تو غازی
دل من بسوخت زلف تو،گمان نبرده بودم — که حدیث ما و زلف تو کشد بدین درازی!
من ازین بلا ومحنت، نه شگفت اگر بنالم — تو بدان جمال و خوبی چه کنی؟ اگر ننازی
مکنید عیب چندین، اگرش نگاه کردم — که ازو نمی‌شکیبم، من بیدل نیازی
شدن از پی لطیفان و بخود نگاه کردن — نه نشان عاشقانست و نه رسم عشقبازی
به کجابرم شکایت؟ به که گویم این حکایت؟ — که تو شمع جمع و آنکه دل اوحدی گدازی

* * *

ز برنا پیشگان‌آموز و رندان رسم سربازی — گرت سودای آن داردکه: عشق آن‌پسربازی
جهان بردشمنان بفروش وعشق‌دوستان‌بستان — که مقصود از جهان عشقست وباقی‌سربسربازی
حریف سیم‌کش باید، که‌درسیمین‌بران پیچد — که وصل یار سیمین برنیابی جز به زر بازی
نخست آگاه کن خودرا، چو بازی نرد درداو — که زودت مات گرداند غمش، گربی‌خبربازی
نمی‌باید که از ناوک نظر برهم نهی هرگز — گرت با روی او باشد تمنای نظر بازی
دلت‌خودبرد وگرزین پس سرت‌سودای اودارد — چنان بایدکه گرجانت بخواهد، بی‌جگربازی
اگر روزی سرش خواهی، بنهِ گردن به رنجوری — که گر رنجور او باشی کنی با گل شکر بازی
چو داغ مهر او داری، منه بر دیگری خاطر — که بااو زشت باشد، گر هوس جای دگر بازی
نخواهی مردآن بودن که: گردی گردعشق‌او — مگر چون اوحدی وقتی که‌هرچت هست‌دربازی

***

دل من دردمند تست درمانش نمی‌سازی   دلت بر وی نمی‌سوزد به فرمانش نمی‌سازی

تنم را خون دل خوردی و ترکش‌می‌کنی اکنون   عجب‌دارم ز کیش تو که : قربانش نمی‌سازی؟

ز کار من همی پرسی که چونست آن؟نمی‌دانم   به دشواری کشید این کار و آسانش نمی‌سازی

لبت‌یک‌روزبوسی ،گفت :خواهم‌داد ، سالی‌شد   عجب گرباز ازآن کشتن پشیمانش نمی‌سازی!

ترا تا تیر مژگان در کمان ابروان آمد   ندیدم سینه‌ای کاماج پیکانش نمی‌سازی

دلم را بارها گفتی که: سامانی دهی ،اکنون   چو شد سرگشته ،می‌بینم که‌سامانش نمی‌سازی

نمودی: کاوحدی راجمع خواهم‌داشتن ،اکنون   نباشی جمع ، تا روزی پریشانش نمی‌سازی

***

عالمـــی را به فراق رخ خـــود می‌سوزی   تا خود از جمله کرا وصل تو باشد روزی؟

دل سحب سو سحر کـــه سورزد با مـا   چون بدل‌کینه‌کشی ، پس به چه مهراندوزی؟

حار اس کوه و ساـان همه سوزن باید   تا تو این پرده که بر ما بدریدی دوزی

نسبت گل به تو می‌کردم و عقلـم می‌گفت: پیش خورشید نشاید که چراغ افروزی

وقت آن بود که دل بر خورد از لعل لبت   چرخ پیروزه نمی‌خواســـت مرا پیروزی

شب هجران تــرا صبـح پـدیـدار نبـود   گر خیال رخ خـوب تو نکـردی روزی

اوحدی، بر رخ این تازه جوانان بی زر   عشق رسوا بود، آنگاه به پیـر آموزی؟

***

هزار بار بگفتم که: به ز جـان عزیزی   اگر چه خـون دل من هزار بار بریزی

مرا سریست کزان خاک آستانــه نریزم   اگر تو بر سرم آن خاک آستانه ببیزی

شبم به وعدهٔ فردای خود نشانی وچون من   در انتظار نشینم، تـــو روزها بگریزی

میان ما و تو کاری کجا ز پیش برآید؟   که من تواضع و خدمت کنم ، نوتندی وتیزی

مگر تو با من مسکین سری ز لطـف درآری   وگر نه پای عتابت که دارد؟ ار تو ستیزی

طبیب شهر همانا علاج و چـــاره نداند   مرا، که مهر حىلى سدسب وعسق عررىی

به دوست تحفه فرستند چیزها، من مسکین   ترا چه تحفه فرستم؟ که بهتراز همه چیزی

عجب مدار که پیشـت چـراغ را بنشانم   که شمع نیز درآن شب نشسته به ، که توخیزی

اگر بضاعـت مزجاة اوحـدی نکنـی رد   روا سود که: ز خوبان مصرما، تو عزیزی

***

باز آمدی، که خونم بر خاک در بریزی   توفان موج خزم زیـن چشم تر بریزی

هر ساعتی به شکلی، هر لحظه‌ای بینگی   دود از دلم برآری، خون از جگر بریزی

گر سته‌ای بجویم، حاکم توئی و مسکن — در زلف جوشن زرهی روز اثر برسری
مانند آفتابی، گر بس معال جوئی — چون سایه بر تو بدرم، بور از خطر برسری
در شهر اگر نماند شکر، حذر مکن که زورد — لعل تو گر بخندد، شهری شکر برسری
بالله که بر شکرم سر ز آستانهٔ تو — گر همچو چو ساران بر درین سر برسری
صد نوبت اوحدی را خون ریختی و گر تو — آنی که می‌شناسم، بار دگر برسری

* * *

جهد بکن تا که به جایی رسی — درد بکش، تا به دوایی رسی
بر سر آن کوچه بسی برگهاست — خیز و برو، تا به نوایی رسی
پیرهنی چاک نکردی به عشق — کی ز بر او به قبایی رسی؟
تا نشوی فارغ و یکتا، کجـا — از سر آن زلف به پایی رسی؟
بس که ببوسی تو زمینش ز دور — تا که به بوسیدن پایی رسی
گر تو درآیی ز پی کـاروان — زود به آواز درایی رسـی
از صف دل دور مشو، زان که تو — هم ز دل خود به صفایی رسی
ای که به مخلوق چنیـن غره‌ای — خود چه کنی؟ گر به خدایی رسی
خواجه ترا چون ز غلامان شمرد — گر نگـریـزی به بهایی رسی
یوسف خود را بتوانی ربـود — گر به چنین گـرگ ربایـی رسی
اوحدیـا، سایه ز ما بر مگیر — گر به چنین ظـل همایی رسی

* * *

تو ازرنگی که برگردی کجا همرنگ ما باشی؟ — که ما را می‌رسد رندی وبی‌باکی و قلاشی
بدین ریش تراشیده قلندرکی شوی؟ چون تو — جوالی موی در پوشی و مشتی پشم بتراشی
ازین‌صورت‌چه می‌خواهی؟ دوای سیرت‌بدکن — که تقصیری نکرد ایزد درین صورت بنقاشی
کجا شیرین شود کام تو از حلوای خرسندی؟ — که مانند نمکدان در قفای سفرهٔ آشی
ترا با دیگران جنگست ودشمن دربن خانه — بگردنفس خود بر گرد، اگر در بند پرخاشی
گرت سرسبزی‌باید، درین صورت‌بصدق دل — به آب دیده باید کرد سال و ماه فراشی
بدرویشی و مسکینی چو دستت می‌دهدچیزی — چرا در پای درویشان و مسکینان نمی‌پاشی!
تو برکن چشم معنی راوبنگر نیک، تا باخود — چه رخ پوشیدگان بینی‌زهرسربی بجماشی؟
بسان اوحدی این جا بنه در نیستی گردن — که کاری برنمی‌آید ز خود بینی و بواشی

* * *

بخت یـار ما باشد گر تو یـار ما باشـی — از میان بنگریزی، در کنـار ما باشی

دل چو در بلا افتد، رحمتی کنی بر دل   غم چو فتنه انگیزد، غمگسار ما باشی
چشمت ار کمان گیرد، بامرد دل گردی   زلفت ار کمین سازد، دستیار ما باشی
چون به روز هجرانم، رخ زمن نپیچانی   چون شب گریز آید، یار غار ما باشی
خود کجا روا باشد این؟ که ما بدین‌گونه   از تو دور و آنگـه توهم در دیار ما باشی
کار دیگران ازنوراست گشت صد نوبت   ساعتی چه کم گردد؟ گر به کار ما باشی
جای آشتی بگذار، گر به جنگ می‌آیی   آن چنان مکن کاخر شرمسار ما باشی
زان ما شو، ای دلبر، تا ز دست هجرانت   چون اجل فراز آید، یـادگـار ما باشی
عار آید از شوخی تا کسـی وفـا کردن   ترسی از وفا ورزی، در شمـار ما باشی
اوحدی چو از تو شد آن خویش دان او را   تا چو نام خود گویم افتخار ما باشی

***

ز راه دوستی گفتم: دلم را چاره‌گر باشی   چه دانستم که در کارم ز صد دشمن‌بتر باشی؟
دل سخت تو کی بخشد برآب چشم بیدارم؟   خوش‌آن‌ساعت که می‌گریم تودرخواب سحرباشی
گرم روزی دهی کشتن به زاری، بنده فرمانم   بشرط آنکه آن‌روزم تو نیز اندر نظر باشی
نجویی هرگزم، وانگه که جویی پیش درباشم   ولی روزیکه من جویم ترا، جای دگر باشی
چه دانستم که از حالم نخواهی باخبربودن؟   من این‌خواری بدان‌دیدم که‌می‌گفتم: مگرباشی
ترا از حال محنت‌های من وقتی خبر باشد   که عمری بیدل وصبروقراروخواب‌وخورباشی
چه امید از تو دارم من؟ که گرکارم بجان آید   چوروزی دادخودخواهم، همان بیدادگرباشی
فدای خاک پایت گرکنم صد سر بیک ساعت   نبندد صورت آنم که با من سربسر باشی
ترا اندر شبستانش نباشد، اوحدی، باری   مگر بر آستان او شبی، خاک در باشی

***

سنت آنست که خاک کـف پایش باشی   فرض واجب که بفرمان و برایش باشی
گرنخواهی‌که: بحسرت سرانگشت گزی   در پناه رخ انگشت نمایش باشـی
ماه را دیدم و گفتم: توبگیـری‌جایش   بازگفتم: تو نه آنی که بجایش باشی
گرهی بازکن از بند دو زلفش به نیاز   ای دل، آنروز که در بنـد گشایش باشی
اوحدی، دست بدارازسخن دوست،که‌او   به وفا سر ننهد، گر تو خدایـش باشی
گر برنج غم او کوفته گردی صـد بار   بوی آن نیست که در صحن سرایش باشی

***

حال دل پیش توگفتم، که تویارم باشی   نه بدان تا تـو به آشفتـن کارم باشی
من‌که‌سوزنده‌چوشمعم خودازین‌غصه‌تونیز   چه ضرورت که فروزندهٔ نارم باشی؟

رس سر آن حسم ندارم که مراحواب آید   مگر آن شب که در آغوش و کنارم باشی
همحو بلبل همه از دست تو فریاد کنم   تانو، ای دسته‌ٔ گل، باغ و بهارم باشی
با که آرام کنم؟ یا چه قرارم باشد؟   که تو سرمایه‌ٔ آرام و قرارم باشی
نکنم یاد بهشت وغم دوزخ نخورم   گر تو فردا حکم روز شمارم باشی
مگر آن روز به نخجیر نگاست نگرم   کان سر پنجه ندارم که شکارم باشی
اوحدی، از گل روی تو مراد من چیست؟   گفت: شرطست که‌هم‌صحبت خارم‌باشی
باچنان گل چه غم ازخار؟ که برهم‌نزنم   دیده از تیرو تبر، گرتو حصارم باشی

* * *

نه پیمان بسته‌ای بامن؟ که درپیمان من باشی   من از حکمت نپیچم سر، تودرفرمان من‌باشی
چو تن در محنتی افتد، تنم رابازجویی دل   چوجانم زحمتی یابد، توجان جان من باشی
چراغ دیده‌ٔ گریان خویشت گفته بودم من   چه دانستم که داغ سینه‌ٔ بریان من باشی؟
غمت خون دل من خورد و او راغم‌نخوردی‌تو   دلم را غم بباید خورد، اگرجانان من باشی
چه‌گویی؟ هیچ‌توانی‌که بی‌غوغای همجسان   مرا روزی بپرسی، یا شبی مهمان من باشی؟
کباب ازدل‌کنم‌حاضر، شراب ازخون‌چشم آرم   وزین نعمت بسی یابی، اگربرخوان من باشی
زمن گرخرده‌ای آمد، توقع دارم از لطفت   کزان جزوی نیاری یاد وکلی آن من باشی
به آب چشم و بیداری ترا می‌خواهم ازیزدان   چه باشدگرتونیز آخر دمی خواهان‌من‌باشی؟
ندارم آستین زر، که درپایت کنم، لیکن   پراز گوهر کنم راهت، چو دردامان من باشی
غلامست اوحدی، چون من، غلامان‌ترالیکن   ز سلطانان نیندیشم، اگر سلطان من باشی

* * *

بکوش و روی مگردان ز جور و بارکشی   مگر مراد دل خویش در کنار کشی
چو اختیار دلت عشق روی دلداریست   ضرورتست که جورش به اختیار کشی
بباید او قدح زهر ناب می باید   که همچو شربت شیرین خوشگوار کشی
بهر صفت که میسر شود بکن جهدی   که خویش را به سر کوی آن نگار کشی
ز جاه و دولت دنیا دگر چه می‌طلبی؟   سعادت تو همین بس که جور یار کشی
اگر به آخر عمر این مراد خواهی یافت   روا بود که همه عمرش انتظار کشی
چو اوحدی دلت ارنا گلیست حیف مدار   ز بهر خاطر گل گر جفای خار کشی

* * *

گل بین ، گرفته گلشن ازو آب و رونقی   بستان نگر، ز گل شده همچون خورنقی
وز کارگاه صنع به بستان کشیده‌اند   هر جا که بود زرد و بنفشی و ازرقی

گلس حو فلعه‌ایست برار سع و ار سر   پیرامنش ز آب روان بسته خندقی
آن باسکفه عنحهٔ سرس و ساح او   گویی مگر ز دانهٔ لؤلؤست جوسقی؟
آراسته ساط حمس را بهسب وار   از هر طرف بسندس و خضر و ستبرقی
کردند بهر بزم چمن ساقیان ابر   در جامهای لاله ز هر گوشه راوقی
بر روی گل طراوات شبنم نگاه کن   همچون بزر سرخ بر اندوده زیبقی
بلبل زبان گشاده وبنهاده پیش او   گردن به بندگی چو کبوتر مطوقی
منصور وار در همه باغی شکوفه را   بر دارها کشیده صبا بی اناالحقی
گل شاه‌وار بر سر تخت زمردین   سوسن ز پیش شاه درآورده بیرقی
شاخ درخت سر به هوا برده چون علم   زلف شکوفه بر علمش بسته سنجقی
بر جویبار شکل شقایق ز روشنی   همچون بر آب نقره ز بیجاده زورقی
برگ گل از درخت چو غازی به سعی باد   هر دم به گونه‌ای زند از نو معلقی
ترکان شهسوار برون می‌نهند رخ   ما را که اسب نیست برانیم بیدقی
هرجا که عاقلیست درین فصل مست شد   هشیار تا به چند نشینی چو احمقی؟
خالی نشد ز جام می این هفته دست ما   تا دست می‌رسید بدرد مروقی
کامی بران، که عمر سواریست تیزرو   در زیر ران او چو شب و روز ابلقی
حلق کدو بگیر و به غلغل درآورش   دشمن بهل، که می‌زند از دور بقبقی
بی سرو قامتی منشین بر کنار گل   از من تو راست گوش کن این حال مطلقی
فصل حنس و یار موافق غنیمتست   وین گوی از میان نبرد جز موفقی
دقیقست این که بافتم از تار و پود شعر   کو مدعی؟ که می‌نهد انگشت بر دقی
بالله! که در تنور کلام از خمیر فضل   نابی چنین نبخت ز معنی فرزدقی
گیرم که اوحدی طمع از سیم و زر برید   ای کاهلان، چه لاف زند کم ز صدقی؟

***

ای ترک حور زاده، ز تندی و کودکی   خون دل شکستهٔ ما را چه می‌مکی؟
بگشای زلف و غارت دلها ببین، اگر   از بند زلف دل شکن خویش در شکی
مانند گل ز جامه پدیدار می‌شود   اندام روشن تو ز خوبی و نازکی
هر کس که دید روی ترا نیک روز شد   روزت خجسته باد ! که ماهی مبارکی
ترک تو چون کنم؟ که ز ترکی هزار بار   گر تیغ بر سرم شکنی. تاج تارکی
گویی حسود چاره سگالم جها کند؟   گر بشنود دگر که تو با اوحدی یکی

***

برماستم و خواری، ای طرفه پسر تا کی؟ — وندر پی وصلت ما پوینده بسر تا کی
برماستمی کرده، خون دل ما خورده — ما بر سمت برده می‌نوش وندر، تا کی؟
امشب تو به زیبایی خود خانه بیارایی — فردا که برون آیی رقصی و دگر تا کی؟
عنبر به دلاویزی بر دامن مه ریزی — ای بوالعجب انگیزی دردور قمر تا کی؟
ای بنده لبت رامش، عاشق طلبت را من — شیرین رطبت را من مبتس ومحور تا کی
خون هست شبستانت، بر غلغل مستانت — من بندهٔ دستانت، چون خاک بدر تا کی؟
پیوسته به‌صدزاری، چون‌اوحدی‌ازخواری — شبهای چنین تاری، تا آه سحر تا کی؟

* * *

جانا، غم ما نداشتن تا کی؟ — ما را به جفا گذاشتن تا کی؟
شاخ طرب از زمین جانها تو — بر کندن و غصه کاشتن تا کی؟
در حسرت خوبش گوشهای ما — زینگونه بخون نگاشتن تا کی؟
از لطف نگاه کن به ما روزی — راز تو نگاهداشتن تا کی؟
بر یک دل مستمند سرگردان — صد دردو بلا گماشتن تا کی؟
در پای ستم چو خاک ره ما را — افگندن و بر نداشتن تا کی؟
بر اوحدی شکسته، چون گردون — گردن ز جفا فراشتن تا کی؟

* * *

با چنان شیوه و شیرینی و دلبندی و شنگی — نتوان دل بتو دادن، که بخوری و بجنگی
آهوی چشم تو، ای ترک کمربند کمانکش — دل شیران شکاران برباید ز پلنگی
چون سبکدل نشوم درکف چنگ تو؟که روزی — در بازی ز جفا با من بیدل سر سنگی
هر دمت رای کسی باشد و اندیشهٔ جایی — من ندانم که بوجود برچه طریقی و چه سنگی
سپر انداخته‌ام پیش جفا و ستم تو — که به ابرو چو کمانی و به بالا چو خدنگی
از تو امید چه دارم؟ که به یک عهد نپایی — با تو همراه چه باشم؟ که به یک بوسه بلنگی
آن چنان خوی بد و طبع ستمگر که تو داری — به ز ما مرد نیابی، که صبوریم و درنگی
نشوم با تو چو سوسن دوزبان گر تو نباشی — باز چون گل بدو رویی و چو نرگس بدورنگی
بس که چون چنگ به ناکام بنالم ز غم تو — کام دل گر ز تو اکنون بستانم، که بچنگی
گر نداری چو ملک طبع مخالف بچه معنی — اوحدی با توچوشهدست و توبااو چوشرنگی

* * *

گفتم که: بگذرانم‌روزی بنام‌وننگی؟ — خود با کمند عشقم وزنی‌نبود وسنگی
رفت از دهان تنگش باروخرم بغارت — دردا! که برنیامد خروار من‌بتنگی

رخ‌می‌نمود از اول واکنون همی‌نماید — از بهر کشتن ما هر ساعتی به رنگی
احوال خودبگویم با زلفش آشکارا — اکنون که حرساهی مارا‌نماند رنگی
تاکی نهان بماند در زیر پنبه آتش؟ — هم برزنیم ناگه این شیشه‌رابسنگی
تا دامن قیامت بیرون نرفتی از کف — ما را به دامن او گرمی‌رسید چنگی
صبرو قرارازآن‌دل ، زنهار !تانجوبی — کش در برابرآید زین گونه‌شوخ‌شنگی
رویی‌بدان‌لطافت،چون پرده‌بازگیرد — سنده را نماند سامان هوش وهنگی
بس‌تیرغم‌که‌دردل مارارسید ، لیکن — در سالها نیامد برسینه زین خدنگی
گردن بغم نهادم کر درد دوری او — شادی نمی‌نماید نزدیک من درنگی
ازبهراوست‌بامن یک‌شهردشمن ،ارنه — بااوحدی‌کسی را خشمی نبودوجنگی

***

این دل پرهوش ما با همه فرزانگی — شد ز غم آن پری فاش به دیوانگی
ما چو خرابانییم گر ننشیند رواست — سنن حراسانیان آن صنم خانگی
ای که به سحر ما ساخته‌ای دام زلف — دام‌چه‌حاجت؟ که کردخال رخت دانگی
دل بر شمع رخت راه نمی‌یافت هیچ — چشم تو پروانه‌ایش داد به پروانگی
آینهٔ روی تو ، تا که ببدید آفتاب — جز به مدارا نکرد زلف ترا شانگی
تا تو مرا ساختی با رخ خویش آشنا — باد گرانم فزود وحشت و بیگانگی
اوحدی آن مرد نیست کز تو بکامی رسد — گر چه بکار آوری غایت مردانگی

***

نه بیگانه‌ای ، ای بت خانگی — مکن با من خسته بیگانگی
تو گر پایمردی نکردی به لطف — چه سود این دلیری ومردانگی؟
پری زاده‌ای چون تو پیش نظر — نباشد ز من طرفه دیوانگی
چراغیست روی‌تو ،ای ماهرخ — که شمعش نیرزد به پروانگی
بگیری بسی دل به زلف چودام — گر آن‌خال‌مشکین کند دانگی
ز مهر سر زلفت ، ای سنگدل — هوس می‌کند سنگ را شانگی
به‌تمکین‌مکوش،اوحدی، در غمش — که عاشق نکوشد به فرزانگی

***

از چهره لاله سازی و از زلف سنبلی — تا از خجالت تو نروید دگر گلی
عاقل به آفتاب نکردی دگر نگاه — گر در رخ تو نیک بکردی تاملی
تو خوش‌نشسته فارغ واصحاب شوق را — هردم بخیزد از سر کوی تو غلغلی

روی ترا تکلف زلفی بکار نیست   این بس که وقتها بترازیش کاکلی
در سیل خیز گریه نمی‌ماند چشم من   گرداشتی چو چشم تو زان ابروان پلی
آنرا که آرزوی گلستان وصل تست   از خار خار هجر بباید تحملی
بر سرمکش که خوب‌ترین دستگاه تو   حسنست و کار تو نبود بی تزلزلی
دردا! که نقد و جنس من اندر سرتورفت   نادیده‌از لب تو به نوعی تفضلی
ای گل، برای وصف‌تو در باغ روزگار   بهتر ز اوحدی نبود هیچ بلبلی

***

ای بر شفق نهاده از شام زلف خالی   برگرد ماه بسته از رنگ شب هلالی
چون ماه عید جویم هرشب ترا،ولیکن   ماهی چنان نبیند جوینده، جز بسالی
ما کمتریم از آن سگ کوبر در تو باشد   زان بر در تو ما را کمتر بود مجالی
می‌خواستم که: جایت برچشم‌خودبسازم   از دل نمی‌روی خود بیرون به هیچ حالی
روزی نبود روزی کان روی را ببینم   ای روز من‌شب تو، آخر کم از خیالی
از آفتاب رویت من همچو سایه دورم   وآنگاه با رخ تو هر ذره را وصالی
مشتاق آن دهان را صبری تمام باید   کان کام بر نیاید بی‌رنج احتمالی
با خاک آستانت تا خو پذیر گشتم   دیگر نظر نکردم بر منصبی و مالی
از اوحدی بگردان بیداد شحنهٔ غم   تا از غمت ننالد پیش ملک تعالی

***

سرم بی‌دولتست، ارنه زپایت‌کی شدی خالی؟   که حور نرگسین چشمی وماه عنبرین خالی
خوشا چشمی که روزوشب تواند دید روی‌تو   که میمون طالع و بخت وهمایون طلعت وفالی
نجستم هیچ ازین‌دنیا به غیراز دیدن رویت   به‌هیچم برنمی‌گیری ز درویشی و بی مالی
نخواهد بود تا هستم دل من بی‌ولای تو   اگر خنجر کشد سلطان وگر ناوک زند والی
ترا بر گریهای من مپندارم که دل سوزد   که همچون گل‌همی‌خندی وهمچون‌سرومی‌بالی
بدین‌حسن ارشبی تنهابدست زاهدی افتی   بزورت بوسه بستاند، اگر خود رستم زالی
چومن زلف ترا گفتم که: وقتی‌مالشی میده   نهادی زلف را بر گوش و گوش من همی‌مالی
پریشانی مکن باما چو زلف خویشتن چندین   که من خود بی‌تو می‌سوزم ز مسکینی‌وبدحالی
نخواهد بود تحصیلی مرابی روز وصل تو   اگر پیشت فرو خوانم تمامت علم غزالی
به آب دیده می‌گریم ز دستان‌تو هرساعت   که آتش‌می‌زنی درجان‌ومی‌گویی: چه می‌نالی؟
جهان پرشرح حسن تست ونام‌اوحدی،لیکن   عجب دارم که نام او رود در مجلس عالی؟

***

آن خان خانان راببین ، برصندلی یللی بلی
میگیر و زانو زن برش، گر مقبلی یللی بلی

کریاس دلهاموی او، اردوی جانها کوی او
میران غلام روی او ، از بیدلی یللی بلی

ترلک به سیم انباشته، مژگان بکیبر کاشته
بالا چو توغ افراشته، روز یلی یللی بلی

ازیرت بیرون تاخته، قوش بـلا انداخته
ما را چو مرغان باخته، در باولی یللی بلی

چشمش دلم راقامچی ، دل عشق اورایامچی
آن زلف چون ارقامچی ، شب زاولی یللی‌بلی

ترکانه کین اندوخته، ما را بیرغو سوخته
افسون ازو آموخته، صد بابلی یللی بلی

تابان سهیل از فندقش، برگوشهٔ اروندقش
ای مرغ زار از بندقش، بس غافلی یللی بلی

ترغو بیارو پیش کش، انجوی اوشو بنده‌وش
از یاسهٔ او سرمکش، گر عاقلی یللی بلی

زلف تو تاایناق شد ، کار جهان بلغاق شد
گردون ترا ارتاق شد ، بر قانقلی یللی بلی

دیروز مستِ از بیخودی ، گفتا : بیایم ،گلمدی
از لشکری چون اوحدی ، این قلی یللی بلی

ای یاغیان اهل درت ، میران تومان چاکرت
بستان ز زلف کافرت تطغـا ولی یللی بلی

از پیش رخ بستی‌تنق ، کردی‌وثاق خود قرق
گفتم : بیا ، گفتی‌که: یق ، ماماتلی‌یللی‌بلی

کاکل زماه آویختی ، غوغا ز چشم انگیختی
خونم به **گزلک** ریختی ، بی‌کاهلی یللی بلی

با دیگران سرغامشی ، کردی بصد اسرامشی
ماراچنین نارامشی ، چون می‌هلی؟ یللی‌بلی

ای در سخن نامت علم ، شعری چنین‌آرازقلم
اللم یلی یللم یلم یللی یلی یللی بلی

***

زهی ! نادیده از خوبان کسی مثل تودرخیلی
اگر روی ترا دیدی چو من مجنون شدی لیلی

ز هجرت چون فرومانم جزین کاری نمی‌دانم
که شب را روز گردانم به واویـلاه و اویلی

اگر چشمم چنین گرید میان خاک کوی تو
ز اشک او همی‌ترسم که در شهر اوفتد سیلی

به امید تو می‌باشم‌من شوریده سر، لیکن
کجا باآن چنان رتبت به درویشان کندمیلی؟

به قتلم وعدها دادی و کشتن بیمها ، آری
زقتل چه‌من اندیشی ؟ که چون‌من‌کشته‌ای‌خیلی

به لطفم پرسشی می‌کن ، که ازجور تودارم‌من
شبی تاریک‌چون مویی ، نهاری‌تیره‌چون‌لیلی

گرفتم ز اوحدی یکروز جرمی در وجود آمد
ز احسان تو آن زیبد که برجورش کشی ذیلی

***

ای غنچه با لب تو ز دل کرده همدمی
گل وام کرده از رخ خوب تو خرمی

زلف و رخ ترا ز دل و دیده می‌کنـند
مشک و سمن چو عنبـر و کافور خادمی

زان خط سبز و چهرهٔ رنگین و قد راست
یک باغ سوسن و گل و شمشاد با همی

بر صورت تو ماه و پـری فتنـه می‌شوند
صبر از تو چون کند دل بیچاره آدمی؟

ما همچو موم از آتش این‌غم گداختیم
سنگین دلا، ترا چه تفاوت؟ که بیغمی

پهلو تهی مکن چو میان از کنار ما — ای کرده چون کمر تن ما را خم ازخمی
با ما گرت موافقتی‌نیست راست شو — باشد که در مخالف ما اوفتد کمی
چندین چو زلف بر سر آشفتگی مباش — از چشم دلنواز بیاموز مردمی
گیرم کاوحدی سگ تست ، ای‌انیس دل — از پیش او چو آهوی وحشی چه میرمی؟

***

ای داده به روی تو قمر داو تمامی — پیش تو کمر بسته اسیران به غلامی
از شرم بناگوش تو در گوشه نشینند — گر ماه ببینند که تو درگوشهٔ بامی
هر لحظه بدان زلف‌چودامم بفریبی — ای‌من‌به‌کمندتو ، چه محتاج بدامی؟
گر عام شود قصهٔ مادر همه عالم — چون‌خاص توباشیم‌چه‌اندیشه‌زعامی؟
ای کشته مرا گفتن شیرین تو صدبار — خود روی تو یک بارنبینم که‌کدامی؟
چون یار گرامی ز در خانه درآید — شاید که کشی درقدمش جان گرامی
بی تو به مقامی ننشینم که ننالم — ای نالهٔ‌دلسوزمن ، اندرچه مقامی؟
با مدعیان حال نگفتیم ، که ایشان — در آتش این سینه نبینند ز خامی
ازبخت‌به مقصودرسد اوحدی‌این بار — گر پیش خودش باردهدمجلس سامی

***

به خرابات گذارم ندهند از خامی — سوی مسجد نتوانم شدن ازبدنامی
صوفی رندم و معروف بشاهدبازی — عاشق مستم ومشهور به‌دردآشامی
سر ز ناچار برآورده به بی‌سامانی — تن ز ناکام فرو داده بدشمن‌کامی
حال می‌خوردنم ازروزن‌وسوراخ‌بشب — همه همسایه بدیدند ز کوته بامی
آن زبونم که اگربر سر بازار بری — بی‌سخن مال مراخاص شناسد عامی
دشمنم گر نتواند که ببیند نه عجب — دوست نیزم نتواند ز ضعیف اندامی
اوحدی‌وار به صدبند گرفتارم ، لیک — تو دربین بند ندانی که برون‌ازدامی

***

شاد گردم که هر بایامی — قامتت را ببینم از بامی
بی تو کارم به کام دشمن شد — وز دهانت نیافتم کامی
در جدایی تبم گرفت و تو خود — ننهادی به پرسشم گامی
دشمنان از شراب وصل تومست — دوستان را نمی‌دهی جامی
خال را دانه ساختی وز زلف — بر سر دانه می‌کشی دامی
در دلم چون غمت قرار گرفت — گو: قرارم مباش و آرامی

چه تفاوت کند در آتش تو؟ گر بسوزد چو اوحدی خامی

***

گر برافرازی بچرخم ور بیندازی ز بامی ماجرای پادشاهان کس‌نگوید با غلامی
رای آن دارم که روی از زخم شمشیرت نپیچم کم نه روی احترازست و نه رُوی انتقامی
تاتوروزی رخ نمایی، یاشبی از در درآیی من بدین امید و سودا می‌برم صبحی بشامی
بر سر کوی‌توسگ راقدربیش ازمن، که آنجا من نمی‌یارم گذشت‌از دور و او دارد مقامی
گر زنام من شنیدن ننگ داری سهل باشد همچوماشوریدگان راخودنباشد ننگ و نامی
آنقدر فرصت نمی‌یابم که بر خوانم دعایی آن چنان محرم‌نمی‌یابم که بفرستم سلامی
آخرالامرم ز دستان تو یا دست رقیبان برسرکویی ببینی کشته، یا در پای بامی
گر سفر کردند یارانم سعادت یار ایشان آنکه رفت آسود، مسکین‌من که افتادم بدامی
دوش می‌نالیدم از جور رقیبت باز گفتم: اوحدی،گرپخته‌ای‌چندین چه‌می‌جوشی‌زخامی؟

***

مرا رهبان دیر امشب فرستادست پیغامی که چون زنار دربستی ز دستم نوش کن جامی
دلت‌چون بت‌پرست‌آمدبه شهرماگذر، کان‌جا چلیپاییست در هر توی و ناقوسی بهر بامی
ز سر باد مسلمانی دماغت را چو بیرون شد ترا بر آتش گبران بباید سوخت ایامی
چو بررخسار از آن آتش کشیدی داغ‌مازان‌پس که یارد بردنت جایی؟ که داندکردنت‌نامی؟
چوگفتم: چون‌توان‌رفتن درون پردهٔ وصلش؟ بگفت: آن‌دم که‌دررفتن زخودبیرون نهی‌گامی
ندیدم مرغ جانت را درین ره دام غیرازتو بپران مرغ جانت را بتدریج از چنین دامی
به سودای رخ آن بت نخفتم دوش و درخوابم خیالش‌گفت: عاشق‌بین که‌خوابش‌هست‌وآرامی
مراگویی: کزان دلبربگو تا: چیست‌کام تو؟ ازو، گرراست‌می‌پرسی، ندارم غیر او کامی
به فکر او چنان پیوست جان من، که ذکر او نه اندامم همی‌گوید، که هر مویی ز اندامی
مکن پیشم حدیث وصل آن دلدار آتش رخ که دردوزخ تواندپخت همچون اوحدی‌خامی

***

اگر هزار یکی زان جمال داشتمی رعایت دل مردم به فال داشتمی؟
مرا اگر چو تو در حسن حالتی بودی چرا شکسته دلان را به حال داشتمی؟
در آن جهان سوی من گر تو میل‌می‌کردی به دوستی که ز جنت ملال داشتمی
مرا ز دست فراقت به جان‌رسیدی‌کار اگر نه نقش تو اندر خیال داشتمی
اگر ببال قبولت پریدمی ز جهان چه غم ز ورز و چه باک ازوبال داشتمی؟
به سال وعدهٔ کامم که می‌دهی نیکوست اگر به عمر خود امید سال داشتمی

گرم حضور جمال تو دست می‌دادی — چو اوحدی چه سر فضل و مال داشتمی؟

* * *

دو بوسه گر ز لب آن نگار بستدمی — مراد خویشتن از روزگار بستدمی
کجاست از لب شیرین یار تریاکی؟ — که داد از آن سرزلف چو مار بستدمی
گر او نه با من بیچاره رستمی کردی — به زورش از کف اسفندیار بستدمی
اگر ز روی چو گل پرده برگرفتی دوست — به خون لاله خطی از بهار بستدمی
لب چو شکر او گر شکار من گشتی — مراد خاطر ازو آشکار بستدمی
ز لعل او بستدم بوسه‌ای به طراری — وگر به طره برمی هزار بستدمی
دلش بدادم و گفتم: شمار کن بوسه — نخست ور نه پس بی‌شمار بستدمی
اگر چه شرم همی داشت من به بی‌شرمی — چه بوسها که از آن شرمسار بستدمی!
ز بهر بوسه درآورده بودمش به کنار — اگر چنانکه نکردی کنار، بستدمی
بر اوحدی اگر آن بی‌وفا نکردی زور — مراد این دل مسکین زار بستدمی

* * *

نزدیک یار اگر نه چنین خوار و خردمی — در هجرش این مذلت وخواری نبردمی
بی او ز جان ملول شدم، کو خیال او؟ — تا جان خود بدست‌خیالش سپردمی
از باد صبح گاه درین تنگنای هجر — گر بوی او به من نرسیدی بمردمی
کو آن توان وتوش؟ کزین خاکدان غم — خود را به آستان در دوست بردمی
صافی کجا شدی دلم از دردی جهان؟ — گر من نه در حمایت این صاف و دردمی
اندر شمار دیدن او نام من کجاست؟ — تا بعضی از جنایت او برشمردمی
گر نقش روی خود ننهفتی ز چشم من — من نام اوحدی ز ورق برستردمی

* * *

ای تن و اندامت از گل خرمنی — عالمی حسنی تو در پیراهنی
دل که بالای تو و روی تو دید — کی فرود آید به سرو و سوسنی؟
بی دهان همچو چشم سوزنت — شد جهان بر من چو چشم سوزنی
آنکه ببرید از من بیدل ترا — جان شیرین را جدا کرد از تنی
بر دلم داغ جفا تا کی نهی؟ — بار چندین برنتابد گردنی
دوش می‌گفتی که: پیش من بمیر — گر مجال افتد زهی خوش مردنی!
اوحدی مسکین به گیتی بی‌رخت — کی قراری داشتی درمسکنی؟

* * *

سر بگذرانم از سر گردون بگردنی | گر بگذرد بخاطر او یاد چون منی
تا در دلم خیال رخ او قرار یافت | مسکین دلم قرار ندارد بمسکنی
میلم به‌باغ بود، دلم گفت: دیده گیر | سروی نشسته برلب جویی و سوسنی
گر مرغ زیرکی به هوای دگر مرو | بهتر ز کوی دوست نباشد نشیمنی
ای مدعی، چوخوشه مراسرزنش مکن | برده بباد عشق اگرت‌هست خرمنی
وی دل که سینه را سپر غصه‌کرده‌ای | پیکان عشق را به ازین ساز جوشنی
جانا، بخود نگاه کن و حال مابببن | گرجان ندیده‌ای که جداگرددازتنی
یک شهر دشمنند مرا وز بهر تست | گو: جوجوم کنید که برمن به ارزنی
گر داشتی دلم به زروسیم دسترس | هردم درآستین تومی‌ریخت دامنی
سیلی زنان سزدکه بروش کنی زدر | گر پیشت آفتاب بتابد به روزنی
مرداوحدی‌زعشق ونگفتی: دریغ بود | ماتم، نگاه کن، که نیرزد به‌شیونی

***

ای هر سر مویت را رویی به پریشانی | صد روی خراشیده موی تو به پیشانی
در سینه نهان کردم سودای‌تومه، لیکن | بس دود که برخیزد زین آتش پنهانی
آن دیگ نبایستی پختن به نیستانها | اکنون که‌برفت‌آتش، بادست پشیمانی
انکار مکن ما را گر بی‌سرو پا بینی | کین‌کارهم از اول سرداشت به ویرانی
ای یار پری پیکر، دیوانه شدیم از تو | بازآی، که صدنوبت‌کردیم پری خوانی
یک روز نمی‌آیی، تا در غم خود بینی | صدخانهٔ‌چون‌دوزخ، صددیدهٔ‌چون‌خانی
جوری که تو، ای‌کافر، کردی و پسندیدی | گر بر تو کنم گویی: ای وای مسلمانی!
زینسان که سراسیمه گشت اوحدی‌ازمهرت | او باز کجا دارد دست از تو به‌آسانی؟
در وصف تو دیوانی از شعر چوپرکرد او | پر بر تو کند دعوی از شرعی و دیوانی

***

باز دوشم ز راه مهمانی | به خرابی کشید و ویرانی
داشت در پیش رویم آینه‌ای | تا بدیدم دروٗ به آسانی
که جزو نیست هر چه می‌دانم | که ازو خاست هرچه می‌دانی
دو قدم راه بیش نیست ولی | تو در اول قدم همی مانی
هرچه هستیست‌درتوموجودست | خویشتن را مگر نمی‌دانی؟
ای که روزوشبت همی خوانم | گرچه هرگز مرا نمی‌خوانی
زان شراب بقا بده جامی | تا تن اوحدی شود فانی

* * *

تو ز آه من از هراسانی   چون دلم می‌بری بآسانی؟
بر دل ما مکن جفایت بیر   که به ترک کمم اگر جانی
روز آن نیست ورنه هست مرا   با لب یارهای سهانی
دل ما را ز نعمت غم تو   هر شبی دعوتست و مهمانی
نوبت وصل از به من برسد   راستی نوبتست سلطانی
گر چه عمدیست مرگ‌ما بر تو   چون بمیرم قدر ما دانی
یار من در گل غم افتادی   این زمان خر ز دور می‌رانی
دردلت چون توان که نگذارم؟   گر به پیشان جهی به پیشانی
گفته‌ای :اوحدی کدام سگست؟   سگ گم گشته ، کش نمی‌خوانی

* * *

چه سود خاطر ما را به جانب نگرانی؟   که ما ز عشق‌تو زار و توعاشق دگرانی
نشسته‌ای که بخوبی مرا ، خیال نگه کن   مگر به روز بیایم و گرنه کی تو بخوانی؟
ز دوری‌توچنان گشته‌ام ضعیف و شکسته   که گر ز دور ببینی مرا ، تو باز ندانی
تو آفتاب و من آن ذره‌ام ز پرتو مهرت   که از دریچه درآیم ، گرم ز کوچه برانی
مرا بعشق تو دشمن چرا معاف ندارد؟   گناه چیست کسی‌را؟ محبت‌تو جوانی
ز راه دور دویدم برت ، ستیزه رها کن   غریبم آید از آن رخ ، که برغریب‌دوانی
اگر به کوی تو آییم ساعتی به تماشا   سبک‌مدو به شکایت ، که می‌بریم گرانی
بدین صفت که من آویختم به چنبرزلفت   اگر دو هفته بمانم ز چنبرم نرهانی
چو بر سفینهٔ دل نقش صورت تو نبشتم   بسان صورت پاک تو پر شدم ز معانی
به پیش دوست دریغا ! که قدرخاک‌ندارد   حدیث من ، که جو آبی همی رودزروانی
شکسته شدتنت ، ای اوحدی ، زبار غم او   نگفتمت : ز پی او مرو ، که زود بمانی؟

* * *

خوشا آن عشرت و آن کامرانی   که ما را بود از ایام جوانی
سفر کردم به امید غنیمت   غنیمت عمر بود و گشت فانی
ندیدم سود و فرسودم ، چه بودی   که ارزیدی بدین سودا زیانی؟
بدادم عمر و درد دل خریدم   چه شاید گفت ازین بازار گانی؟
جوانی را بخواب‌اکنون توان دید   که تن بی‌خواب گشت از ناتوانی
رخم گل بود و بالا تیر و کردند   گلم نیلوفری ، تیرم کمانی

به سکلی می‌دوانم مرکب عمر ‌‌ ‌‌ ‌‌ که اسب تند بر صحرا دوانی
زمان ما به آخر رفت، اربس بیس ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه باشد؟ فتنهٔ آخر زمانی
فراق دوستان تا جان آن کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که در گلزارها باد خزانی
بدل گفتم: چه داری آرزو؟ گفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ که: دبدار و بهشت حاودانی
بپرسیدم که: دیگرچیست؟ گفتا: ‌‌ ‌‌ ‌‌ و وادی زنده رود و اصفهانی
نمی‌ماند به وصل دوستان هیچ ‌‌ ‌‌ ‌‌ اگر صد سال در شادی بمانی
چوگرگ‌ازگله بربود آنچه می‌خواست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدین صحرا چه سوداکنون شبانی؟
ترا، ای چرخ، بسیار آزمودم ‌‌ ‌‌ ‌‌ همانی و همانی و همانی!
چه برخورداری از رختی توان دید؟ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که دزدش کرده باشد پاسبانی
چو خواهد برد باد این لالها را ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه باید کرد این جا باغبانی؟
بباید کوچ کردن بر کرانم ‌‌ ‌‌ ‌‌ که کرد اندامم آغاز گرانی
برون شد کاروان ما ز منزل ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه خسبی؟ ای غریب کاروانی
خداوندا، اگر بد رفت، اگر نیک ‌‌ ‌‌ ‌‌ حو عجز آوردم آن دیگر تو دانی
ز لطفم داده بودی خرده‌ای چند ‌‌ ‌‌ ‌‌ به‌عنف اکنون یکایک می‌ستانی
گدایی پیش آن در فخر باشد ‌‌ ‌‌ ‌‌ مرا، همچون که موسی را شبانی
به درگاه تو آورد اوحدی روی ‌‌ ‌‌ ‌‌ غریب الوجه والید واللسانی

***

ز تو بی‌وفا چه جوییم نشان مهربانی؟ ‌‌ ‌‌ ‌‌ به تو سنگدل چه گوییم حکایت نهانی؟
که چو قاصدی فرستیم به دشمنی برآیی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که چو قصه‌ای نویسیم به دشمنان رسانی
چو بهانه می‌گرفتی و وفا نمی‌نمودی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز چه خانه می‌نمودی به غریب کاروانی؟
قدمم گرفت، تندی مکن، ای سوار، تندی ‌‌ ‌‌ ‌‌ غم مستمند می‌خور، چو سمند می‌دوانی
ز ورق برون فگندم همه بار نامهٔ خود ‌‌ ‌‌ ‌‌ که چو نام من نبینی دگر آن ورق‌بخوانی
عجب! ار نه قامت تست قیامت زمانه ‌‌ ‌‌ ‌‌ که در اول غروری و در آخر زمانی
چه محالها شنیدم؟ چه به حالها رسیدم! ‌‌ ‌‌ ‌‌ که به سالها ندیدم ز لب تو کامرانی
مکن، ای پسر، وفا کن، که به روزگارومدت ‌‌ ‌‌ ‌‌ من ازین صفت بگردم، تو بدان صفا نمانی
دل اوحدی شکستن، ز میانه دور جستن ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه طریق دوستانت و نه شرط مهربانی

***

کاکل آن پسر ز پیشانی ‌‌ ‌‌ ‌‌ کرد ما را بدس بریسانی
حاصل ما ز زلف و عارض اوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ اشک‌چون خون و چشم چون خانی

ست اول چو روز بنشسته	که کشد کار ما به ویرانی
ای به رخسار آفتاب دوم	وی به دیدار یوسف ثانی
در کمند توییم و می‌بینی	مستمند توییم و می‌دانی
عهد بستیم و نیستی راضی	دل بدادیم و هم پشیمانی
گر بنالیم یاد ما نکنی	ور بنالیم رخ بگردانی
دل به دست تو بود، بشکستی	بس به حکم تو گشت و تو دانی
حالم از قاصدان نمی‌شنوی	نامم از نامه بر نمی‌خوانی
اوحدی را ز درد درمان کن	که بنالد ز درد و درمانی

* * *

مرحبا، ای‌گل نورسته، که چون سرو روانی	چشم بد دور ز رویت، که شگرفی و جوانی
فکر کردم که بگویم: به چه مانی تو؟ ولیکن	متحیر نه چنانم که‌بدانم: به چه مانی؟
دفتری باشد اگر، شرح دهم وصف فراقت	قصهٔ شوق رها کردم و خاطر نگرانی
گر برآنی که: غمت خون من خسته بریزد	بنده فرمانم و خشنود به هرحکم‌که دانی
این نه حالیست که واقف شوی‌ار با تو بگویم	صورت حال‌نگه‌دار که معنیش ندانی
درد خود را به طبیبان بنمودم، همه‌گفتند:	روی معشوقه همی بوس، که عشقست‌و جوانی
باغبانا، ادب آنست که چون در چمن آید	سرو را برکنی‌از بیخ و بجایش بنشانی
ای که بی یاد تو یک روز نمی‌باشم و یک شب	چون ببینی، سخنم‌یک شب ویک‌روز بخوانی
کی به‌دشنام و جفا دور توان کردنم از تو؟	که به شمشیرم ازین کوچه بریدن نتوانی
مرغ مألوفم و با خاک درت‌انس‌گرفته	نه گریزندهٔ وحشی، که به سنگم برمانی
اوحدی، زخم بلایی که ترا بر جگر آمد	ریش ناسور شد از بس که تو خون می‌بچکانی

* * *

نسیم صبح، کرم باشد آن چنان که تو دانی	گذر کنی ز بر من به نزد آنکه تو دانی
پیام من برسانی، بدان صفت که تو گویی	سلام من برسانی، بدان زبان که تو دانی
چو راز با کمرش در میان نهی به شگرفی	درافگنی سخن من بدان میان که تو دانی
به گوشه‌ای کشی آن زلف را برفق و بگویی	که: بارده دل ما را بدان نشان که تو دانی
خبر کنی لب او را که: ای ز راه ستیزه	کنی دریغ دل این شکسته آن که تو دانی
ز پرسشی که توانی چه کم شود؟ که بجویی	مراد خاطر آن زار ناتوان که تودانی
ز حال‌اوحدی ار پرسدت که چیست؟ بگویی	که: درغمت نفسی می‌زند چنان که تو دانی

* * *

حاصل از عشقت نمی‌بینم بجز غم خوردنی   پرورش مشکل توان کرد از چنین پروردنی
دوش فرمودی که خواهم کشتن آن شوریده را   از پس سالی عفاالله! نیک یاد آوردنی
سر ز شمشیرت نمی‌پیچم ، که اندر دین من   دولت نبرست شمسبری حبان در گردنی
گر هزارم بار خون دل بریزی حاکمی   از تو من آزار چون گیرم بهر آزردنی؟
ز آستانت بر نخواهم داشتن سر بعد ازین   هم سر کوی بو گر باحار باسد مردنی
دل چنان خوکرد بارویت که تن باخاک پاک   راسی سم هلاکسب ار چباں حوکردنی
اوحدی ، گر آرزو داری که کام دل بری   باگربرب باســد ار بار ملامب‌بردنی

* * *

صبح دمی که گرد رخ زلف شکسته خم زنی   حوں سر رلف حوىسں کار مرا بهم زنـی
کافر چشم مست تو چون هوس جفا کند   بر سر من سپر کشی ، بر دل من علم زنی
از "نعم" و "بلی" بود با همه کس حدیث‌تو   بامن خسته‌دل چرااین‌همه "لا" و "لم" زنی؟
ای که نمی‌زنم دمی جز به خیال لعل‌تو   گر به کف من اوبی ، کی بهلم که دم‌زنی؟
شاد کجا شود ز تو این دل ناتوان من؟   چون تو بروز هجر خود این همه تیرغم‌زنی
بی تو دمی‌نمی‌شود خالی و فارغ ، ای صنم   چهرهٔ من ز زرگری اشک من از درم‌زنی
بر سرو چشم خود نهی نامهٔ دشمنان من   چون که بنام من رسی بر سر آن قلم زنی
در حرم تو هرکسی محرم و از بـرای من   قفل حرام داشتن بر در آن حرم زنی
کار تو با شکستگان یا ستمست ، یا جفا   با تو طریق اوحدی دردکشی و دم زنی

* * *

عارت آمد که دمـی قصهٔ ما گوش کنی؟   قصهٔ غصهٔ این بی‌سروپا گوش کنی؟
پادشاهی تو، ازین عیب نباشـد که دمی   حال درویـش بپرسی و دعا گوش کنی
چه زیان دارد؟ اگر بی‌سروپایی روزی   عرضه دارد سخنی وز سرپا گوش کنی
گوش بر قول‌حسودان مکن ، ایرا نه‌رواست   که صوابـی بگـذاری و خطا گوش کنی
با تو از راستـی قد تو می‌بایـد گفت   کان چه از صدق بگویم به صفا گوش‌کنی
خلق گویند که: با او سخن خویـش بگوی   من گرفتم که بگویم: تو کجا گوش کنی؟
بخدا، گـر بودت هیچ زیان گر نفسـی   قصـهٔ اوحدی‌از بهـر خدا گوش‌کنـی

* * *

گر نخواهی که نظـر با من درویش کنـی   این توانی که به صد غصه دلم ریش کنی
نکنی گوش به جایی که رود قصـهٔ من   مگر آن گوش که بر قول بداندیش کنی
با چنان تیر و کمانی که ترا می‌بینـم   عزم داری که دلـم را سپـر خویش کنی

از سوی آن روز که امید وفایی دارم / تو در آن روز بکوشی و جفا بیش کنی
خلق بی رحمت چو قربان غمت می‌گردند / آن همه تیر چه محتاج که در کیش کنی؟
گر ترا دست به جور همه عالم برسد / همه در کار من عاجز درویش کنی
اوحدی چون ز لب لعل تو نوشی طلبد / نوشها ترسم از محنت و غم نیش کنی

* * *

از غمزه تیر سازی وز ابرو کمان کنی / تا من چو نام بوسه برم قصد جان کنی
گر یک نظر به جان بخریم ازلبت، هنوز / ترسی کزان معامله چیزی زیان کنی
وقتی که نیم جرعهٔ شادی به من دهی / صد محنتش به عشوه گری درمیان کنی
از دست کینهٔ تو نیارم که دم زنم / زیرا که مهر مهر خودم بر زبان کنی
کس بی‌گرو بدست تو دل چون دهد؟ که تو / خو کرده‌ای که دل ببری، رخ نهان کنی
هجر تو پیر کرد مرا وین طریق تست / کز هجر خویش پیرو و زوصلم جوان کنی
بر روی‌من ز عشق نشان می‌کنی و من / ترسم سرم به راه دهی، چون نشان کنی
گر زر طلب کنی ندهی ساعتی امان / ور وعده‌ای دهی، همه عمر اندران کنی
چون گویمت که: کام رواکن مرا ز لب / هحرم بسر فرسنی واشکم روان کنی
دل دی شکایتی ز تو می‌کرد پیش من / پنداشت هرچه من بتو گویم تو آن کنی
کشتی مرا به جور، چو گفتم‌که: عاشقم / این روز آن نبود که بارم گران کنی
خواری کنی و رخ بنمایی به من، ولی / روزی چنین نمایی و سالی چنان کنی
یک شب گر از فراق تو فریاد خوان شوم / ماهی ستیزه با من فریادخوان کنی
صد سال اگر به منع تو کوشیم سود نیست / زیرا که چون دو روز برآید همان کنی
در کام اوحدی نکند کار بوسه‌ای / گر هر دمش دو من شکر اندر دهان کنی

* * *

جفا برکسی بیش ازین چون کنی؟ / که هردم بنوعی دلش خون کنی
تو روزی ز دست غم خود مرا / به صحرا دوانی و مجنون کنی
نگویم به کس حال بیداد تو / که ترسم بگویند و افزون کنی
نمی‌دارم از دامنت دست باز / گرم دامن دیده جیحون کنی
برآنی که برمن کنی رحمتی / چه سودم دهد؟ گر نه اکنون کنی
دلی را که خار غمت نیش زد / ندانم تو او را چه افسون کنی؟
نبود این گمان اوحدی را بتو / که با او دل خود دگرگون کنی

* * *

به نشاط باده چوصبح دم سوی بوستـان گذری کنی
به سرتو کین دل خسته را به نسیم خودخبری کنی
ز شمایل تو خجل شود رخ سرخ لاله سحر گهی
که چو گل شکفته ز عکس می بچمن چمان گذری کنی
برود فروغ روی مه چو نگه کند به جبین تـــو
بچکد عرق ز جبین گل چو بروی او نظـری کنـــی
ز فراز قامت نازنیـــن رخ نـــور گستـر ناز کـت
چو صنوبـــریست که بر سرش به مهندسی قمری کنی
خنک آن زمان که به شیوه با من دل شکسته زچابکی
سخن عتاب درافکنی و کرشمـه با دگری کنـــی
دلم از غم تو کباب شد ، جگرم بسوخت ، چه‌دلبری
که همیشه عربده با دلی و ستیزه با جگری کنی؟
صنما ، ز دیدهٔ مرحمت به سرشک دیدهٔ من نگر
گرت احتشـام رها کند که نظر به سیم و زری کنی
به امید وصل تو زار شد دلم ار نه نیست ضرورتی
که بـهر زه عمر عزیز در، سرِ کار عشوه‌گـری‌کنـــی
همه روز روشن اوحدی شب تیره شد ز فراق تـــو
تو به وصل خود چه شود اگر شب‌تیره‌راسحری کنی؟

* * *

هر قصه می‌نیوشی‌و درگوش می‌کنی
پیمان ما چه شد که فراموش می‌کنـــی؟
این سخت گفتن همه‌از‌بهر چیست؟
چون من در آتشم توچراجوش می‌کنی؟
بر دشمنان خود نپسندد کس این که تو
با دوستان بی تن و بی توش می‌کنی
درخاک و خون ز هجر تو فریاد می‌کنم
ایدون مرا ببینـــی و خاموش می‌کنی
همچون‌علـم به بام برآورد نام ما
سودای آن علم که تو بر دوش می‌کنی
تا غصهای تست در آغوش دست من
آیا تو با که دست در آغـوش می‌کنی؟
هرشب ز هجرزلف و بناگوشت ، ای صنم
پشتم چو حلقه‌ایست که درگوش می‌کنی
ده شیشه زهر در رگ و پی می‌کند مرا
هرجام می که با دگری نوش می‌کنـــی
گفتی که: اوحدی ز چه بی‌هوش می‌شود؟
رویش همی نمایـــی و بیهوش می‌کنـــی

* * *

باز به قول کیست این جور و ستم که می‌کنی؟ وین دل و دیدهٔ مرا پر تف و نم که می‌کنی؟
رنج دل ضعیف من گشت فزون ز عشق‌تو چون نشود فزون؟ از آن پرسش کم که می‌کنی
حال دل شکسته را باز پدید می‌کند بر رخ زعفران وشم رنگ بقم که می‌کنی
دوش به طنز گفته‌ای: شاد شو از وصال من شاد کجا شویم؟ از آن چارهٔ غم که می‌کنی
طرفه نباشد ار به تو شهر خراب می‌شود زین همه قتل‌وغارت، ای‌طرفه‌صنم، که‌می‌کنی
مرهم ریش سینه و داروی درد می‌شود خنجر"لا" که می‌زنی، ناز"نعم" که می‌کنی
روی‌تو گفت: کاوحدی حسن مرا غلام شد چون نشوم غلام آن لطف و کرم که می‌کنی؟

***

زمستان زمستان نبیند زبونی وگر خود بلا بارد از ابر خونی
زمستان بهاریست آنجا که باشد شراب ارغوانی، سماع ارغنونی
ز شر زمستان شرابت رهاند وگر خود به فضل و هنر ذوفنونی
چو بادی برآید دمی باده درکش ز آتش چه کم؟ باده آرازکنونی
از آن حلقه شد پشتت ازباد سرما که از حلقهٔ می‌پرستان برونی
گر آزاد مردی تو و دین رندان بدونان‌رها کن خسیسی و دونی
تو ای زاهد خشک، هم ساغر نو فرو کش به شادی که درهان وهونی
نگه کن که حوسب احوال و آنگه بخور باده‌ای چند و بنگر که‌چونی؟
دل آهنین را دوایی ده از می که ماند سبمای اربی سکوی
به یک حال بربیستان خویشتن را گر از باستانی وراز بیستونی
ز سر دل اوحدی دور باشی چو ذوقی نباشد ترا اندرونی

***

تبم دادی، نمی‌پرسی که: ای بیمار من چونی؟
دلت چونست در عشق و تو با تیمار من چونی؟
به روز روشن از هجر تو من بس تیره حالم، تو
شب تیره ز دست نالهای زار من چونی؟
به کار دیگران نیکو میان بستی، شنیدم من
ببینم تا: چو کار افتد مرا در کار من چونی؟
ز مهمان خیالت هر شبی صد عذر می‌خواهم
که: با تقصیرهای دیدهٔ بیدار من چونی؟

بیازردی که من گفتم: بده زان لب یکی بوسه
من این بسیار خواهم گفت، با آزار من چونی

ز دست هندوی زلفت نمی‌یارم که چشمت را
بپرسم یک زمان: کای‌ترک مردم خوارمن چونی؟

دلم بردی، نمی‌گویی که: خود چون زنده‌ای بیدل
غمت خوردم، نمی‌پرسی که: ای‌غم‌خوارمن، چونی

گرم درصد بلا بینی مپرس از هیچ، سهلست آن
چو پرسی این بپرس ازمن‌که: بی‌دیدار من چونی؟

منت یار آشنا بودم، عجب کامسال خود روزی
نپرسیدی ز من: کای آشنای یار من، چونی؟

سرم بر آستان خویش می‌بینی، نمی‌گویی
که: ای بر آستانم کم ز خاک خوار من، چونی؟

مرو با هر بد آموزی، بترس از آه دلسوزی
بپرس از اوحدی روزی که ای بیمار من، چونی

* * *

رخت گویم به زیبایی، لبت گویم به‌شیرینی
حرامست ارچنین صورت کند صورتگری چینی

بعارض حیرت حور و به قامت غیرت طوبی
به رخ سرمایهٔ مهر و به دل پیرایهٔ کینی

ترا، ای‌ترک، اگر روزی ببیند خسرو گردون
برت زانو زند، گوید: توآغا باش و من اینی

سخن‌گویی ومی‌خواهم که‌دردت زان‌زبان‌چینم
ولی ترسم که بدگویان‌بگویندم: سخن چینی

رخم‌زرد ست‌وآه هم سردولب‌خشک‌از فراق تو
نگفتم‌حال چشم تر، که خودچون بگذری بینی

ترا با آن غرور حسن وناز و سرکشی، جانا
کجا از دست برخیزد که با درویش بنشینی؟

نه تنها بر سر راهت مسلمان دیده می‌دارد
که گر کافر ترا بیند براه آید ز بی‌دینی

اگر قد ترا شمشاد گویم جای آن داری
وگر روی‌ترا خورشید خوانم در خور اینی

ترا براوحدی چون دل نسوزد چاره آندانم
که در هجر تو می‌سوزد به تنهایی و مسکینی

* * *

رخ و زلفت، ای پریرخ، سمنست ومشک‌چینی
به دهان و لب بگویم که: نبات و انگبینی

تو اگر د رآب روزی نظری کنی برآن رخ
هوست کجا گذارد که: کسی دگر ببینی؟

به زبان خود نگارا، خبرم بپرس روزی
که دلت زبون مبادا! ز رقیب چون ز بینی

چو ز چهره برگشایی تو نقاب، عقل گوید:
قلمست و نرگس و گل نه دهان وچشم و بینی

ز دلم خیال رویت نرود به هیچ وجهی
که دلم نگین مهرست وتو مهر آن نگینی

چو شد، اوحدی، دل تو به خیال او پریشان
متحیرم که بی او به چه عذر می‌نشینی؟

برو و ز باغ روس دو سه گل بحس بهمه
که چو باغبان ببیند بهلد که گل بحسی

* * *

ز دست کس نکسدم حفا و مسکینی
مگر ز دست تو کافر، که دشمن دینی

چو دیدهٔ همه کس دیدن تو می‌خواهد
کسی چه عیب‌توگوید؟که:خویشتن‌بینی

اگر پیاده روی، سرو گلشن جانی
وگر سوار شوی، شمع خانهٔ زینی

شب شراب که باشد رخ توشاهد و شمعی
به جز لب تو نیاید به کار شرینی

ندانمت که بدست که اوفتادی باز؟
عجب که دست نبوسند کش تو شاهینی

به دردمند غم او ز من که می‌گوید؟
مکن حکایت درمان چو درد او چینی

میان بجستن یار، اوحدی، چنان دربند
که تا بدست نیاید ز پای ننشینی

* * *

از مردم این مرحله دلساز نبینی
در طارم این قبه هم‌آواز نبینی

تا کی‌زن و فرزند و برادر؟ که ازین قوم
جز خانه برو خانه برانداز نبینی

زان عالم و از لذت آن چاشنیی جوی
سهلست اگر آن نعمت و آن ناز نبینی

فردا اگر از کلی احوال بپرسند
آن روز کسی راتو سرافراز نبینی

رازیست درین جنبش و آرام، ولیکن
ترسم که تو خود نیک درین راز نبینی

کاری بکن، ای‌خواجه، که اینصورت‌زیبا
پیوسته برین صورت و این ساز نبینی

ای اوحدی، این عمربافسوس مکن خرج
کین عمر چو بگذشت دگر باز نبینی

* * *

بروی خود نظرکن، تا بلای عقل و دین بینی
گره بر مشکها زن، تا کساد مشک چین بینی

سرودل خواستی‌ازمن،اشارت‌کن، که‌درساعت
سرم بر آستان خوش و دل برآستین بینی

مرا سرگشته و حیران و ناکس گفته‌ای، آری
توصاحب‌دولتی، درحال مسکینان‌چنین‌بینی

بهشتی طلعتا، آن چشمهٔ کوثر لبت باشد
که دروی لذت شیر وشراب وانگبین بینی

قیامت می‌کند طعنم چو می‌بیند ترا، آری
قیامت باشد آن ساعت که‌مه رابرزمین بینی

خداکی.برده ازرخسارچون خورشید بورابی
که نورخرمن ماهش نمعی خوشه‌چین بینی

دو لعل خوش رایکدم به وصف‌خودزبانی‌ده
که همچون اوحدی ملک سخن زیرنگین بینی

* * *

آمد بهار، خیمه بزن بر کنار جوی
بردوست کن کنار و ز دشمن کنار جوی

می خوار فصل عیش برآمد ، بمی‌گرای   گل پنج روز بیش نپاید ، به باغ پوی
بستان برآر بدایع صنعت ، لیک هیچ   رنگیش نیست بی رخ یار بدیع جوی
چون‌سنگ‌وروست‌آنکه نبندد گرم‌دل به‌عشق   در عهد آن نگار مکن یادسنگ و روی
خواهی که بی‌تکلف چشمش نظر کنی   از نقش صورت دگران لوح دل بشوی
ای باد ، بوی زلف چو چوگان او بیار   تا سر به مژده درکف پایت نهم‌چوگوی
هردم به شیوهٔ دگرم صید می‌کنند   گاهی‌به قند آن لب وگاهی به بندموی
با قد آن صنم زچمن ، سرو گو: مبال   با روی آن پری ، ز زمین لاله‌گو: مروی
ای اوحدی ، تو خاک سر کوی دوست باش   باشد که دوست را گذرافتدبخاک کوی

* * *

برگذشت از من و بنمود چو ماه از سر کوی   دلبر کافرم از چادر کافوری روی
کرده هر هفت سر هفته و گرمابه زده   عرق و آب چکانش چو گلاب از سر و موی
کند شد قوت رفتارم از آن تیزی خوی   تیز شد لهجهٔ گفتارم از آن تندی خوی
گفتم : ازچیست چنین تازه رخت‌گفت :ازمی   گفتم : از کیست‌چنین طیره‌سرت‌گفت :ازشوی
خواهشی کردم و القصه عنان در پیچید   به وثاق آمد و پر مشک شد از وی مشکوی
خانه روشن شد از آن ماه سجنجل‌سینه   حجره گلشن شد از آن ترک عقیقل گیسوی
در فرو بستم و بنشست و می‌آوردم و نقل   و آنچه در مجلس ازو رنگ پدید آید و بوی
باده گردان‌شدواو سرخوش و من خرم ونه   در میان من‌و او هیچ کسی جز من و اوی
دست او ساقی و لب مطرب و رخ معشوقه   اوحدی واله و آشفته و زار از همه سوی
گاه در گردنم افتاد چو چوگان زلفش   گاه در پای وی افتاده من خسته چو گوی
باده خوردو بزبان مست شد آن تند نهاد   مست بودوبدرم رام شد آن عربده جوی
بازکردم زهم آن زلف دو تا ، تار به تار   برگشودم زهم آن بند قبا ، توی بتوی
خانه خالی بدواوعاشق و من مست ، دگر   نتوان گفت برو ، هرچه تو دانی می‌گوی

* * *

تو در شهری و ما محروم‌ازآن روی   زهی شهر ! وزهی‌رسم ! وزهی‌خوی !
به بویت شاد می‌گردم همانا   نمی‌دانم که بادت می‌برد بوی
به کوی خود دگر بیرون نیایی   اگر بینی که من خاکم در آن کوی
نبودت هرگز این عادت ، مگر باز   غلط کردی گذر کردن بدین سوی
ترا هر موی در دستیست و آنگاه   من آشفته‌از دست تو چون موی
عجب گوی زنخ داری ندانم   که چوگان که خواهد بود این گوی؟

حو حواهم بوسه‌گوی: اوحدی، رر   به نقد این بشنو و باقی تو می‌گوی

* * *

مرا گداسه بودم که کار سار سوی   چو کار ساخته باشی به‌خانه باز شوی
به گرد خاطـرت اکنون خودآن نمی‌گردد   که هیچ پیش رفیقان خود فراز شوی
ز دوستان که تو در شهر خود رها کردی   گمان نبود که زینگونه بی‌نیاز شوی
تو در دیار خود از خسروان مملکتی   رها مکن که: به کلی اسیر آز شوی
درین حدیقه بسی رازهای پنهانیست   بکوش تا مگر از محرمـان راز شوی
زنیست صورت دنیا، مهل که دست طمع   به دامن تو رساند، که بی‌نماز شوی
حضور خلق نباشد ز فتنـه‌ای خالی   درس مایه سرد گر به احرار شوی
حو راد آں مفر اسحا بدسب ناید کرد   تو هیچ راه نیابی چو بی‌جواز شوی
چو اوحدی ز جهان دست حرص کن کوته   که وقت شد که در آن منزل‌دراز شوی

* * *

یک سخن زان لعل خاموشم بگوی   نکته‌ای شیرین‌تر از نوشم بگوی
بردهانم نه لب و سری که هست   از زبان خویش در گوشم بگوی
امشبم چون دوش بودن آرزوست   از چه می‌داری شب دوشم؟ بگوی
هوش من در گفتن شیرین تست   تا نباید رفتن از هوشم بگوی
دیشبم پوشیده گفتی: سر بیار   این سخن بی‌یار سرپوشم بگوی
با دل محنون من پیغام وصـل   پیش از آن کز هجر بر حوشم بگوی
اوحدی، با چشم مستش حال من   گـر نکردستـی فراموشم بگوی

* * *

دلا، زین بدایت چه دیدی؟ بگوی   ز پایان و غایت چه دیدی؟ بگوی
ازین چـار لشکر چه داری؟ بیار   وزان هفت آیت چه دیدی؟ بگوی
به وقـت حمیـت درین رزمگـاه   ز اهل حمایت چه دیدی؟ بگوی
از آن کس که می‌داردت در عنـا   نشان عنایت چه دیدی؟ بگوی
درین کشـور از والیـــان بزرگ   طریق ولایت چه دیدی؟ بگوی
ازین عـدل نـامان غولـی طلب   برون از جنایت چه دیدی؟ بگوی
اگر سـرّ قــرآن ندانستـــه‌ای   در آن عشروآیت چه دیدی؟ بگوی
روانیکرست این ازآن، آن از این   غرض زین روایت چه دیدی؟ بگوی
نهایب ندارد سـاسـان عسق   توزین بی‌نهایت چه دیدی؟ بگوی

ازین حـاه جویان دعـوی پرست — به غبراز حکایت چه دیدی؟ بگوی
چو نور هـدی یافتی، اوحـدی — زچندین هدایت چه دیدی؟ بگوی

***

ساح ریحانی‌نو، با برک گل سوری؟ نگوی — آفتابی؟ یا پری، یا چهرهٔ حوری؟ بگوی
با چنان بالا و دیدار بهشتی کان تست — از چه ما را کرده‌ای دردورخ ای‌حوری، بگوی
دیگران را چون محالی می‌دهی نزدیک خود — از من آشفتهٔ بی‌دل چرا دوری؟ بگوی
چون که با ما باده خوردی قصهٔ رفتن مگوی — یا چو با مستان نشستی ترک مستوری بگوی
ای‌که‌ماراسرزنش کردی‌که:این‌آشوب چیست؟ — با شراب سرخ صاف صرف انگوری بگوی
عقل معذورم کجا دارد، که در فصلی چنین — ترک جام باده گویم؟ گر تو معذوری بگوی
اوحدی، گر پند خواهی دادن این آشفته را — آن سخن را، اندزمان مستم، بمخموری بگوی

***

عاشقم، از عشق من گر نه گمانی بگوی — چاره ندانم‌که‌چیست؟ آنچه‌بدانی‌بگوی
منتظرم تا مگر پیش من آیی شبـی — گر بتوانی بیـا ور نتوانـــی بگوی
من به دلم یار تو، باز تو گر یار من — هم بدلی کو نشان؟ ور به زبانی بگوی
دوش برآن بوده‌ای تا بخوری خون من — بی‌خبرم خون مخور، هرچه برآنی بگوی
جان و دلی زین جهان دارم‌اگر زانکه تو — در پی اینی ببر، بر سر آنی بگوی
چند بگویی: ترا من برسانم به کام؟ — آنچه پذیرفته‌ای چون برسانی بگوی
بیش مزن تیغ غم بر جگر اوحـدی — ترک نه‌ای، ترک این سخت کمانی‌بگوی

***

با دل تنگ من از تنگ شکر هیچ مگوی — چون ترا از دل من نیست خبرهیچ‌مگوی
چند گویی که: حدیث تو به زرنیک‌شود؟ — روی زرین مرا بین و ز زر هیچ مگوی
پیش قند دهن پسته مثال تو ز شرم — چون نبات ار بگدازد ز شکر هیچ مگوی
هر دمی قصهٔ ما را چه زسر می‌گیری؟ — جان‌چو در پای تو کردیم ز سرهیچ مگوی
از دهان تو به یک بوسه چو خرسندشدیم — زان دهن جز سخن بوسه دگر هیچ مگوی
من بی سود چه گرد تو توانم گشتن؟ — گر کمر گرد تو گردد ز کمر هیچ مگوی
سینهٔ اوحدی از عشق تو گر ناله کند — ناوکت را سپرست و به سپر هیچ مگوی

***

دل سرای خاص داشت ازمجلس عامش مگوی — جان خوباجانان شبست ازپیک‌وپیغامش مگوی
مرغ جان ما، که از بار بدن بودش قفص — باز دست شاه گشت از دانه و دامش مگوی

ما از آن بوسف به‌بادی قانعیم ، ای باد صبح　　بوی پیراهن چو آوردی ز اندامش مگوی
ای‌که می‌گویی : خیال او توان دیدن بخواب　　مرد چون شوریده گشت‌ازخواب‌وآرامش مگوی
آنکه روی دوست دید اورابه کفرودین‌چه‌کار؟　　وانکه مست عشق گشت ازکفرواسلامش مگوی
چند گویی : پخته‌ای باید که گردد گرد او؟　　سینهٔ ما سوختست از پخته و خامش مگوی
دوش می‌گفتی : ندانسم که‌چون‌من‌که‌ریخت؟　　آنکه می‌دانی‌هماست ، اوحدی ،نامش مگوی

* * *

رخ باز نهادم بـه سماوات الهـی　　تا بر سرگردون بزنم نوبـت شاهی
رخت و خر خود راهمه بگذاشتم اینجا　　چون یار مسیحم ، بسم این چهرهٔ کاهی
ازمن مطلب مهرخود ، ای شاهد دنیا　　برمهرتوچون دل ننهداین‌عاشق آهی؟
اینجا نتوان کرد مقام ، ارچه دلم را　　روزی دو سه مهمان توکرد این تن ساهی
چر در رسن عشق مزن دست ارادت　　تا یوسف مصری شوی ، ای یوسف چاهی
اینجا مشبن پر ، که جزامی‌نتوان یافت　　عمر ابـد و مملکـت نامتناهـی
برخیـز و به آن باغ بهشتی نظری کن　　تا پیش نهم هرچه دلت خواهدوخواهی
گه نعره برآریم ز صحراش چو مرغان　　گه غوطه برآریم ز دریاش چو ماهی
درنامهٔ ترکیب که داری نظری کن　　تا سرّ دو گیتی بشناسی به کماهی
نی‌نی ، که‌ازین هردوجهان جز برخ او　　گر باز شود چشم تو در عین گناهی
یک رنگ شو ، ای‌اوحدی و یکدل و یکتا　　در کش قلم و خط به سپیدی وسیاهی

* * *

گلا ، عنـان عزیمت‌به بوستان‌چه‌دهی؟　　بتا ، تعلق خاطر بسرو وبان چه‌دهی؟
زسرو راست‌تری ، یاد نسترن چه کنی؟　　زلاله خوب‌تری دل‌به‌ارغوان چه دهی؟
چو غنچه تنگ دلی را بخندهٔ چو شکر　　ز پستهٔ دهن خویشتن نشان چه دهی؟
چو نرگس تو زبیداد خون خلق بریخت　　تو تیرغمزه به‌ابروی چون کمان چه‌دهی؟
بنفشه را چو زبان برکشیـده‌ای ز قفا　　به خیره سوسن پرفتنه را امان چه دهی؟
چو طوطی لب لعل تو در حدیث آمد　　بهر زه بلبل شوریده را زبان چه دهی؟
اگر نه همچو فلک تندخوی و بدمهری　　مراد دشمن و تشویش دوستان چه‌دهی؟
برآستان توبگریستم به طیـره شـدی　　که بار رحمت ابن خاک‌آستان حه دهی؟

* * *

ای آنکه ز هجر تو ندیدیم رهایی　　بازآی ، که‌دل خسته‌شد ازبارجدایی
هرچند مراهیچ‌نخوانی‌که : بیایم　　این نامه نبشتم‌که : بخوانی و بیایی

ماراهمه کاری به فراق توفروبست / باشد که ز ناگه در وصلی بگشایی
گفتی‌که :زتقصیرتوبوداین همه دوری / تقصیرچه‌باشد؟چوندانم‌که :کجایی؟
از بار غم خویش نبایست شکستن / ما را که شب و روز تو بایستی وبایی
ای‌رفته و برسینهٔ ما داغ نهاده / سوگند بجان تو که: اندردل مایی
هرچند پسندهمه خلقی ز لطافت / اینت نپسندیم که در عهد نیایی
بنمای بنا معتقدانم رخ رنگین / تا بیش نپرسند که: دیوانه حرابی؟
ای‌مدعی ،آن‌دست‌نگارین که‌مراکشت / از دور ببینی سرانگشت بخایی
ز آیینه عجب دارم آرام نمودن / وقتی که تو آن روی به آیینه نمایی
اندر دل یکتا شدهٔ اوحدی امروز / سوزیست که آتش برساند بدوتایی

***

ای از گل سوری دهنت غنچه نمایی / وی بر سمن از سنبل‌تر غالیه سایی
میدان که: سر ما و نشان قدم تست / در کوی توهرجا که سری‌بینی و پایی
دوش این دل من خانهٔ‌عشق توهمی‌کند / وامروز دگر باره بناکرد سرایی
بی واسطه روزی هوس دیدن ما کن / کندر دل ما جز هوست نیست‌هوایی
یک روز به زلف تو درآویزم و رفتم / شک نیست که باشد سراین رشته‌بجایی
دی منکر ما را هوس پرده‌دری بود / پنداشت که بتوان زدن این پرده‌بتایی
آن کس که درین واقعه عذرم نپذیرد / بر سینه نخوردست مگر تیر بلایی
من گردن تسلیم به شمشیر سپردم / از دوست کجا روی بپیچم به قفایی؟
زان تخم وفابهره چه معنی که ندیدیم / نیکی و بدی را چو پدیدست جزایی
برگشتنت ،ای اوحدی ، ازیار خطا بود / دل بر نتوان داشت ز ترکی بخطایی

***

به پیمانی نمی‌پویی ، به پیوندی نمی‌پایی / دلم‌زاندیشه خون‌کردی که بس مشکل‌معمایی !
زصدشهرت خبردادندوچون رفتم‌نه درشهری / بصدجایت‌نشان‌گفتند وچون جستم‌نه‌درجایی
همی‌جویم ترا ، لیکن چومی‌یابم نه دردستی / همی‌بینم‌ترا ، لیکن‌چو می‌جویم نه پیدایی
چو درخیزم به کوی‌تو ز پیشم زود بگریزی / چو بگریزم ز پیش تو مرا هم باز پیش‌آیی
بفکرت هرشبی تاروز بنشینم که: آیی تو / غلط کردم ،چه‌می‌گویم؟ نه دوری ازبرم کایی
نبودست از وصال تو مرا یک ذره نومیدی / که گرخواهی جهانی رادرین یک ذره بنمایی
چنان‌بنشسته‌ای‌دردل‌که‌می‌گویم:تویی‌دل‌خود / چنان پیوسته‌ای درماکه: پندارم‌که‌خودمایی
نمی‌خواهم کسانی را که امروزند و فردا نه / تراخواهم که دی بودی وامروزی و فردایی

ازآن خویشی کند با تو دل بیخود که درپرده ترارخهاست کان رخهابغیرخویش ننمایی
نمی‌پوشی‌رخ‌ازبیش ، ولی رویت کسی بیند که همچون اوحدی او را ز دل دادند بینایی
ببویی ، ای زدل‌آشفته ، زین ساغر قناعت کن کزین جا چون گذرکردی خراباتست‌ورسوایی

* * *

دلم زخم بلا دارد ز چشم تیر بالایی که دارد چون کمر بستی وهمچون زلف لالایی
بدان کان پای من باشد بدام زلف او، گرتو ز دستی بشنوی روزی که : زنجیریست برپایی
به اشک چشم بر گریبند مردم در بلا ، لیکن نه هراشکی‌چوجیحونی ،نه‌هرچشمی‌چودریایی
نخواهم یافتن یکشب محال خلوتی با او که هرگز کوی دلبندان نشد خالی ز سودایی
هلاک من نخواهد بود جز درعشق‌و می‌دانم کزین معنی خبر کرده مرا یکروز دانایی
زهر سویم غمی سر کردوتشویشی واندوهی کجایی آخرای شادی؟ توهم برکن سر ازجایی
زمن هرلحظه می‌پرسی‌که‌کارت‌چیست؟اینمعنی کسی را پرس کو دارد بکار خویش پروایی
مرا از عشوه هر روزی بفردا می‌دهی وعده مگر کامروز مردم رانخواهد بود فردایی؟
ز آه اوحدی او را چو آگاهی دهم گوید : چه گویی پیش من چندین‌حدیث‌بادپیمایی؟

* * *

دمشق عشق شد این شهر و مصر زیبایی ز حسن طلعت‌این دلبران یغمایی
ز تنگ شکر مصری برون نیاوردند به لطف شکر تنگ تو در شکر خایی
کمرکه‌بسته‌ای ، ای‌ماه ، برمیان شب و روز مگر به کشتن ما بسته‌ای که نگشایی؟
اگر به مصر غلامی عزیز شد چه عجب؟ بهر کجا که تو رفتی عزیز می‌آیی
چو روی باز کنی نیستی کم از یوسف چو غنج و ناز کنی بهتر از زلیخایی
برو تو شهر بگو: تا دگر نیارایند کزان جمال تو خود شهرها بیارایی
در سرای تو بیت‌المقدسست امروز رخ تو قبلهٔ شوریدگان شیدایی
بجنگ‌رفتن سلطان‌دگرچه محتاجست؟ که چون تو شاه سوارش بصلح می‌آیی
زچین زلف تو چون‌اوحدی حدیثی گفت برو مگیر، که آشفته بود و سودایی
چو هندوانت اگر سر ببندگی ننهد بدست خود چو فرنگش بزن برسوایی

* * *

گرچه در کوی وفا جا نگرفتی و سرایی ما نبردیم ز کوی طلبت رخت بجایی
بس خطابود نگه بازنکردن که گذشتی مکن‌اینها ، که‌نکردیم نگاهت بخطایی
برتن‌این‌سرشب وروزازهوس پای تودارم ورنه‌من کیستم آخر؟ که سرم‌باشدوپایی
گر قبا شد ز غمت پیرهنی حیف نباشد؟ کم ازآن کز کف عشق تو بپوشیم قبایی

قیمت قامت و بالای ترا کس بنداند — تا نیفتد چو من شیفته دردام بلایی
درد عشق تو به نزدیک طبیبان ولایت — بس بگفتیم وندانست کسش هیچ دوایی
هم‌نشینان توبرسفرهٔ خاصند، چه‌معنی؟ — که به درویش سرکوچه نگفتند صلایی
بوسه‌ای ده بمن خسته، که بسیار نباشد — به فقیران بدهد محتشم شهر عطایی
اوحدی رامکن ازخیل محبان تو بیرون — که تو سلطانی و خیلت نشکیبدز گدایی

* * *

هرگزت عادت نبود این بی‌وفایی — غیر ازین نوبت که در پیوند مایی
من هم اول روز دانستم که برمن — زود پیوندی، ولی دیری نپایی
می‌کنم یادت بهرجایی که هستم — گرچه خود هرگز نمی‌گویی :کجایی؟
رخ نمودن را نشانی نیست پیدا — نقـــد می‌بینم که رنجی می‌نمایـی
گر نپرسی حال من عیبی نباشد — کین شکستن خود نیرزد مومیایـی
چشم ما را روشنی ازتست و بی‌تو — هرگزش ممکن نباشـد روشنـــایی
اوحدی بیگانه بـود از آستانـت — ورنه با هرکـس که دیدم آشنایی

* * *

چه شود کز سر رحمت بسرم باز آیی؟ — در وصلی بگشایی ز درم باز آیـی؟
از برم صبر و قرار و دل و دانش بردی — نام اینها نبرم گـر به برم باز آیی
چون ز هجر تو شوم کشته بیابی، دانم — چه تفاوت کند ار زودترم بازآیـــی؟
گر بدانم که کجایی؟ بسرت پیش آیم — ور بدانی که چـه زارم ؟ بسرم باز آیی
ننوشتم که: چه دیدازغم هجرتو دلم؟ — خود ببینی که چه دیدست؟ گرم بازآیی
قوت آمدنم نیست به نزد تو مگـــر — هم تو لطفی بکنی و بکرم باز آیـی
اوحدی شد چوهلالی زفراقت ،چه شود؟ — گر درین هفته چو ماه ازسفرم بازآیی

* * *

ای در دل من چو جان کجایی؟ — وی از نظرم نـهان کجایـــی؟
کردی ز بـرم کناره چونـی؟ — رفتی بـدر از میـان کجایـــی؟
پیش آمدی از زمین چه چیزی؟ — بگذشتی از آسمان کجایـــــی؟
گفتی که: من از جهـان برونم — ای از تو پر این جهان، کجایـی؟
در هیـچ مکـان نه‌ای و بی تو — نادیده کسـی مکان، کجایـی؟
آن چبز که گفتـم آن نباشـی — آن عین تو بد، تو آن کجایـی؟
در هــرحبزی ســاسی از نسـ — وانگاه تو بـی‌نشـان کجایـی؟

از ما تو اثر نمی‌گذاری — ما بی اثرت دوان، کجایی؟
هست نفس شد اوحدی را — ای بی تو نفس گمان، کجایی؟

* * *

با دشمنان ما شد هم خانه آشنایی — کرد از فراق ما را دیوانه آشنایی
روزی هزار نوبت از شمع عارض خود — ما را بسوخت همچون پروانه آشنایی
از زلف و خال مشکین پیوسته بررخ و لب — هم دام عشق دارد هم دانه آشنایی
ترس خدا ندارد در سینه شهر سوزی — مویی وفا ندارد در شانه آشنایی
آن روز کاشنا شد با من به دلنوازی — گفتم که: زود گردد بیگانه آشنایی
پیمانهٔ پر از می درده، مگر که با ما — پیمان کند چو بیند پیمانه، آشنایی
ای اوحدی، چه حاجت چندین سخن؟ که حرفی — بس، گر چنانکه باشد در خانه آشنایی

* * *

ای نافهٔ چینی ز سر زلف تو بویی — ماه از هوست هر سرمه چون سر مویی
شوق تو ز بس جامه که بر ما بدرانید — نی کهنه رها کرد که پوشیم و نه نویی
از بادهٔ وصل تو روانیست که دارد — هرکس قدحی درکف و ما کشتهٔ بویی
من شیشهٔ خود بر سر کوی تو شکستم — کز سنگ تو بیرون نتوان برد سبویی
مجموع تو در خانه و مرد و زن شهری — هریک ز فراق تو پراگنده بسویی
یک روز برون آی، که هستند بسی خلق — در حسرت دیدار تو بر هر سر کویی
چون اوحدی ازهردوجهان روی بتابنیم — آن روز که روی تو ببینم و چه رویی؟

* * *

زهی! حسن ترا گل خاک کویی — نسیم عنبر از زلف تو بویی
رخت بر سوسن و گل طعنها زد — که بود این ده زبانی، آن دورویی
نیامد در خم چوگان خوبی — به‌از سیب زنخدان تو گویی
سر زلفت ز بهر غارت دل — پریشانست هر تاری به سویی
شدی جویای بالای تو گر سرو — توانستی که بگذشتی ز جویی
ز زلفت حلقه‌ای جستم، ندادی — چه سختی می‌کنی با من بمویی؟
دل سخت توچون دید اوحدی گفت: — بدین سنگم بباید زد سبویی

* * *

گفتم: ازعشق‌توسرگشته‌چوگویم، توچه‌گویی؟ — گفت: چوگان که زدآخر؟ که‌توسرگشته‌چوگویی
گفتم: آرام دلم نیست زعشق تو، چه‌درمان؟ — گفت: درمان تو آنست که: آرام نجویی

گفتم : آشفتهٔ آن چشم خوشم ، مرحمتی کن ‌ ‌ ‌ گفت : رحمت هم ازو جوی ، که آشفتهٔ اوبی
گفتم : از هجر لبت روی به‌خونابه بشستم ‌ ‌ ‌ گفت : اگر بشنوی ازوصل لبم دست بشوبی
گفتم : این تازه‌تنم کهنه شد از بار ملامت ‌ ‌ ‌ گفت : روزی دوملامت بکش، ار عاشق اوبی
گفتمش: روی من از فرقت روی‌تو چو زر شد ‌ ‌ ‌ گفت ، اگرنیستی‌احوال ، چه‌بری نام‌دورویی ؟
گفتمش: خسته دلم یاوه شد اندر سرزلفت ‌ ‌ ‌ گفت : شرطست که با من سخن یاوه نگوبی
گفتم : آن عهد تو می‌بینم و بسیار نپاید ‌ ‌ ‌ گفت : اندر پیم آن به که تو بسیار نپوبی
گفتم : آن سیب زنخدان تو خواهم که ببویم ‌ ‌ ‌ گفت ترسم بگزی سیب‌زنخدان چو ببوبی
گفتمش: مویه کنانم شب تاریک ز هجرت ‌ ‌ ‌ گفت : می‌بینمت ، انصاف ، که باریک‌چوموبی
گفتم : ای سنگدل ، از نالهٔ زارم حذری کن ‌ ‌ ‌ گفت : از سنگ دل من توحذر کن که سبوبی
گفتم : از هندوی زلف تو چه بدهاکه ندیدم ! ‌ ‌ ‌ گفت : نیکوست رخ من ، تو نگه کن به نکوبی
گفتمش: اوحدی سوخته یکتاست بمهرت ‌ ‌ ‌ گفت : یکتا نشود تا نکند ترک دو توبی

* * *

خانهٔ تحقیق راماه شبستان توبی ‌ ‌ ‌ انفس و آفاق را میوهٔ بستان توبی
از ره صورت ترا آدم خاکیست نام ‌ ‌ ‌ چونکه بمعنی رسی‌صورت‌رحمان‌توبی
مهد سلیمان کشید باد بتاثیر مهر ‌ ‌ ‌ مهد سلیمان بهل ، مهرسلیمان‌توبی
داروی‌دردی که‌هست‌ازدرغیری‌مخواه ‌ ‌ ‌ دردِدل خویش را دارو‌ودرمان توبی
در کرم آباد جود بر سرخوان وجود ‌ ‌ ‌ اول نعمت تراست آخر مهمان توبی
آنکه سخن زاد ازو نی سخن آبادازو ‌ ‌ ‌ روی‌سخن‌درتوکردزانکه‌سخندان‌توبی
دوش‌طلبگاردوست‌گشتم‌وگفت:اوحدی ‌ ‌ ‌ کانچه طلب می‌کنی‌دورمرو ،کان‌توبی

* * *

مشتاق آن نگارم آیا کجاست گویی؟ ‌ ‌ ‌ با ما نمی‌نشیند بیما چراست گویی؟
ما در هوای رویش چون ذره گشته پیدا ‌ ‌ ‌ وین قصه خود بر او باد هواست گویی؟
صد بار کشت ما را نادیده هیچ جرمی ‌ ‌ ‌ دردین خوبرویان کشتن رواست گویی
نزدیک اوشدآن دل کزغم شکسته بودی ‌ ‌ ‌ این‌غم هنوزدارم‌آن دل کجاست گویی؟
از زلف کژ رو او گر بشنوی نسیمی ‌ ‌ ‌ تا زنده‌ای حکایت زان سروراست گویی
با دیگران بیاری آسان برآورد سر ‌ ‌ ‌ این ناز و سر گرانی ازبخت‌ماست گویی
خون دلم بریزد و آنگاه خشم گیرد ‌ ‌ ‌ آنرا سبب ندانم این خون بهاست‌گویی
آن خالها برآن رخ چون دانهاست وانگه ‌ ‌ ‌ آن زلف‌گردایشان دام بلاست گویی
گفتا که: جان شیرین پیش من‌آروزین‌غم ‌ ‌ ‌ تن خسته شدولیکن دل رارضاست گویی

ازاوحدی دل ودین بردندوعقل و دانش   رحب گرده گم سد، دردآساس گوی

* * *

ای نسیم سحر، چه می‌گویی؟   از بت من خبر چه می‌گویی؟
بجز آن کم ز غم بخواهد کشت   چه شنیدی؟ دگر چه می‌گویی؟
میدهم در بهای وصلش جان   میبری، یا مبر، چه می‌گویی؟
با تو بار سفر دل من بود   چیست‌بارسفر؟ چه می‌گویی؟
من از آن لب سخن همی‌پرسم   تو حدیث شکر چه می‌گویی؟
گذری می‌کند به‌جانب من؟   یا ندارد گذر؟ چه می‌گویی؟
بجز احوال آن نگار مگوی   اوحدی را ز هرچه می‌گویی؟

* * *

بخوابم دوش پرسیدی، به‌بیداری‌چه‌می‌گویی؟   دلت‌راچیست‌درخاطرچه‌سرداری؟چه می‌گویی؟
من‌از مستی نمی‌دانم حدیث خویشتن گفتن   تودرباب‌من مسکین‌که هشیاری، چه‌می‌گویی؟
مراگفتی که: زاری کن، که فریادت رسم‌روزی   کنون چون زاریم‌دیدی، زبیزاری‌چه‌می‌گویی؟
دمی‌خواهم که سوی من قدم را رنجه گردانی   اجابت می‌کنی؟ یا عذر می‌آری؟چه‌می‌گویی؟
به شهراندردلی چندازهوس خالی‌همی‌بینم   زخوبان‌اندرین کشور توعیاری، چه‌می‌گویی؟
دلم بردی و می‌گویی: خبرزان دل‌نمی‌دارم   چه‌گویند:این‌حکایت‌راخبرداری،چه می‌گویی؟
منت در راه می‌افتم چوخاک ره ز مسکینی   توباافتاده‌ای چون‌من، زجباری،چه‌می‌گویی؟
شب‌تاریک‌پرسیدی‌که: بی‌من‌چون‌همی‌باشی؟   زهی! روزمن‌ازهجرت‌شب تاری، چه‌می‌گویی؟
مراگویی: صبوری ورزو ترکم کن، حکایت بین   بخونم تشنه‌ای‌یاخودتو پنداری چه‌می‌گویی؟
پس از صد وعده کم دادی تراامروز می‌بینم   بیاوربوسه،گردن‌راچه‌می‌خاری؟ چه می‌گویی؟
سخن یاگوهرست‌آن، قندیاشکر،چه‌می‌خایی؟   حکایت می‌کنی، یاشهدمی‌باری؟چه‌می‌گویی؟
شبی می‌خواهم وجایی که خلوت باتوبنشینم   میسرمی‌شود؟یاخودنمی‌یاری؟ چه می‌گویی؟
گرفتم بررخ زرد و دم سردم نبخشودی   درین فریادوآب چشم وبیداری چه‌می‌گویی؟
درین شهراوحدی رامی‌فروشم من به یک بوسه   کسی دیگرببینم؟یاخریداری؟چه می‌گویی؟

فی لسان الاصفهانیه

فی لسان الاصفهانیه

او ذبر و راذه دیم نارو — از سوی سوواذصبح نارو
اندوه نو نا و دل در مه — نش هشت که دل و ماورابو
کر ژبرک عالمت سوبو — سن کژ بسو که کژه خارو
دبم سو حورو و چسم مو بر — هسکش و یکروان خوزارو
تا کی و کی‌اسطار فردا — آروم ببرس آرو آرو
زلف تود کرد کبح دیمت — ماربوسا که دل نمارو
برتش دل وست شار واهنش — فردا کر و کر که دل دارو
دل کت پر ذر وغم ودی‌کرت — حاربش ببسر که سخت زارو
ویدا ذکر همشه آخر — کاری وه کر که ابن چه کارو

* * *

هرکش ارادنی چش ای حورزاده سو — واخورم کرم همیشه که بخش و راذه‌بو
ای دوستم شوی ز وصال رک رس — قصد سوار سن به که کار پیاده سو
دی فکر و گر بدم تو در کفته و دلم — عیبس مکر که ابن ولحی سه ساده سو
دل موں سهاذ زلف سوحوارت مکوسات — حاصا اسمی که همای هماده سو
بای م بسنه و به وفا سر کبا کسی — ار سر کسو به مهر سو کش مار ساده سو
واتت که سر فلاکر وهینی تو ساعتی — کبن آه سوبه دل بهرحه‌سووات‌اسساده‌سو
هرکش سکن تو زهره حبینی‌و شاهنو — چشمس همبشه روش و کاس وحاده تو
از روی روز کار پذو ماذ روز کار — تاور مکر که مل‌سو سورس راده سو
واژند کاوحدی خط صوزش و رک حزو — بیچاره حر کرو که قلم سس رواده سو

* * *

هردم ای دل به کمند غم یاری در کو   دبه وبیو و به سودای‌نگاری در کو
پر کـر تو دل م کرد زنه ساده دلبر   ابن وبیه و ترش کن که نگاری در کو
بند کیر و دلـم اسار لفتن ر تن ار   مرد عاقل بنو تا که بکاری در کـو
مای شوح ندارن ارد بخـاره و حود   محنتی بو که پیاده به سواری در کو
نبسدد سر زلـفش‌که کرو دلـها صد   کر نه هر لحظه بان دام هزاری در کو
ارجه رس کرشه لشبن دل و کوشم در هو   مکر ابروش وامن کوشه و داری در کو
اوحدی رنح بکر برت اکرت کامـی کو   عاشقی سعی نکربو که شکاری در کو
کر دلت مل بان دبم کرو کردش کرت   بو که ابروو غلط بر بکاری در کو

* * *

سوترسم که پابند هوای نو نبـــو   دل ننو کرت که خاک کـف پای نو نبو
دیم حورشید که لسبش و سر کفت ب   روشو ابن که سوی و سیمای نو نبو
نسخ و فاصت برسمد سر به رک بمهر   حسم شبح و دل قاضی و کوای تو نبو
ورم هر مالی هزیر تـرا اگر عرض کرند   یعلم‌الله که هیح کسم به پای تو نبو
هـزرت داب که دیں ودل ودینی ایرو   سهل نو این‌همه ترسان که رای تو نبو
هم زبن بوس نو ناجار نکو کرت ایروه   و سر کو اکرم سر و سرای نو نبـــو
وارنه واژن که وں کردجهان کمر کوش   کی م ویکاره نوقـع نه وفای تو نبو
پای حورنوکی‌شودارب که دبی‌جرح کوود   مرد وبـداد رلف سمـں سای نو نبو
اکرت ذره صفت خلق و رسند به مهر   سر نه سر نکشنه که یک دره وبای‌نو نبو
اوحدی تا که نسار توشه حیش بـدی   حسم آں حود جه نوبنو که وسای نو نبو

قطعه

سوی دونان بردونان جرا کم خدمت؟   سنان خورم به‌ازین نان زنان ازینان نه
جو نازنان زلئیمان کسم، حذر زین نان   جونازنان کشم از نزد نازنینـان بـه

رباعیات

رباعیات

چون یاد کنم طبع طربناک ترا
و آن صورت خوب‌و سیرت پاک ترا
خواهم که: گذر بر سر خاک تو کنم
در ساعت و بر سر کنم آن خاک ترا

* * *

گر آدمیی دور شو از دمدمها
ور گرگ نه‌ای مگرد گرد رمها
تا کی ز برای جستن آب رخی؟
از گردن خود فرو نه این مظلمها

* * *

هستیم به امید تو چون دوش امشب
برآمدنت بسته دل و هوش امشب
زان گونه که دوش در دلم بودی تو
یارب! که ببینمت در آغوش امشب

* * *

ای میل دل من به جهان سوی لبت
تنگ آمده دل ز تنگی خوی لبت
چون خال تو آخر دل ما چند خورد؟
خون دل خویشتن ز پهلوی لبت

* * *

شمع از سر خود گذشت و آزاد بسوخت
بر آتش غم خنده زنان شاد بسوخت
من بنده‌ٔ شمعم، که ز بهردل خلق
ببرید ز شیرین و چو فرهاد بسوخت

* * *

گر راست روی محرم جان سازندت
ور کژ بروی ز دل بیندازندت
در حلقه‌ٔ عاشقان چو ابریشم چنگ
تا راست نگردی تو بننوازندت

* * *

در کارگه غیب چو نقاش نخست
جوینده‌ٔ نقش خویشتن را می‌جست
بر لوح وجود نقشها بست و در آن
چون روشن گشت نقش آن جزو بشست

* * *

این فرع که دیدی همه از اصلی خاست — در ذات خود آن اصل نه‌افزود و نه کاست
زان روی دو چشم داد و یک بینی‌حق — تازان دو نظر کنی یکی بینی راست

* * *

دلدار مرا در غم واندوه بکاست — یک روز برم به مهر ننشست و نخاست
گفتم: مگر این عیب ز دل سختی‌اوست؟ — چون می‌بینم جمله ز بدبختی ماست

* * *

قدش به درخت سرو می‌ماند راست — زلفش به رسن، که پای بند دل ماست
دل میل گنه دارد از آن روز که دید — کو را رسن از زلف و درخت از بالاست

* * *

جانا، تو به حسن اگر تلافی پیداست — کندر دهنت موی شکافی پیداست
ما را دل سخت تو در آیینهٔ نرم — مانندهٔ سنگ از آب صافی پیداست

* * *

کی دست رسد بدان بلندی که تراست؟ — یا فکر ببی چونی و چندی که تراست؟
خود راز من سبک بهایی چه بود؟ — در جنب چنان گران پسندی که تراست؟

* * *

جانا، سر زلف تو پراگنده چراست؟ — وان حقهٔ لعل خالی از خنده چراست؟
روی تو بکندند، نگوید پدرت — در خانه، که: روی پسرم کنده چراست؟

* * *

یارب، تو بدین قوت سهلی که مراست — وین کوتهی مدت مهلی که مراست
حسن عمل از من چه توقع داری؟ — با عیب قدیم و ظلم و جهلی که مراست

* * *

خال تو بهر حال پسندیدهٔ ماست — زلف تو چو حال دل غم دیدهٔ ماست
آن خال که بر چاه زنخدان داری — تر می‌دارش که مردم دیدهٔ ماست

* * *

ای دوست، کنون که بوی گل حامی‌ماست — زاهد بودن موجب بدنامی ماست
فصل گل و باغ تازه و صحرا خوش — بی‌بادهٔ خام بودن از خامی ماست

* * *

از لعل تو کام دل و جان نتوان خواست — فاشش نتوان گفت و نهان نتوان خواست

پرسش کردی نه بـک زبانم نسب دوش
وآن عدر کنون نحدرنان نسوار حواسب

* * *

با روی تو آفتاب صافی تیره است
با لعل لب سراب صافی سره است
تاریکی آب صافی از سیل سود
در حسن رخ تو آب صافی سره است

* * *

در سینه ز دست دل حگر نابیهاست
در دیده ز ناب سینه سحواسیهاست
ای دیده، بریز خون این دل، که مرا
دیریست که با او سر بی‌آشیهاست

* * *

غافل مشو، ای دل، که نیازم با تست
بوسیده هزار کوبه رازم با تست
حرمان شبی دراز و جایی خالی
رازیم که حکایت درازم با تست

* * *

حالی که به شیوه پای بست لب تست
همچون دلم آشفته ومست لب تست
بسیار دلش خون مکن و روزی چند
نیکودارش، که زیر دست لب تست

* * *

اوحد، دیدی که هرچه دیدی هیچست؟
وین هم که بگفتی و شنیدی هیچست؟
عمری به سرخویش دویدی هیچست
وین هم که به کنجی بخزیدی هیچست؟

* * *

زلفت، که چو حلقهٔ کمند افتادست
از وی دل عالمی ببند افتادست
در پای تو افتاد و شکستش سر از آنک
آشفته ز بالای بلند افتادست

* * *

ای بوده مرا ز جسم و جان هیچ بدست
نابوده ز بود این و آن هیچ بدست
از من طلب هیچ نمی‌باید کرد
زیرا که ندارم به جهان هیچ بدست

* * *

آتش تپش از جان بتابم بر دست
دود از دل خستهٔ خرابم بر دست
با این همه دود و آتش اندر دل و جان
پیش تو چنانست که آبم بر دست

* * *

حسنی‌که تو، ای نگار، داری بر دست
آن نقش چرا همی نگاری بر دست؟
ساعد به سر آستین همی پوش، از آنک
تو می‌گیری سیاه‌کاری بر دست

* * *

امر آن نکند که این جلب زن کردست — ببر آن نکند که این جلب زن کردست
بنیاد مسلمانی ارو گشت خراب — گبر آن نکند که این جلب زن کردست

* * *

شاهی ز غلام خویش یاد آوردست — ما را به سلام خویش یاد آوردست
نشگفت که نام ما بلندیگیرد — ما را چو بنام خویش یاد آوردست

* * *

کس لاف غم تو، ای پریوش، نزدست — تا در دل او مهر تو آتش نزدست
از طرهٔ طیرهٔ تو مشک ختنی — عمریست که هرگز نفسی خوش نزدست

* * *

رنگی ز رخ چون لالهزارم بفرست — بویی ز دو زلف مشکبارم بفرست
چون دست نمیدهد که دستت بوسم — دستارچهای به یادگارم بفرست

* * *

زلف تو، اگر فزود، اگر کاست خوشست — قد تو اگر نشست، اگر خاست خوشست
پیوسته حدیث قامتت میگویم — زیرا که مرا با سخن راست خوشست

* * *

بر سبزه نشست میپرستان چه خوشست! — بر گل نفس هزار دستان چه خوشست!
ای گشته به اسم هوشیاری مغرور — تو کی دانی که عیش مستانچهخوشست؟

* * *

ما را تو چنین ز دل برآری نیکست — وانگه بدو زلف خود سپاری نیکست
زلفت که به فتنه سربرآورد چنان — او را تو چنین فرو گذاری نیکست

* * *

بر گوشهٔ چشم تو، که شوخ و شگست — آن خال تو دانی که به کدامینرنگست؟
موریست که بر کنار بادام نشست — پیداست که در لب تو شکر تنکست

* * *

دل بندهٔ بوی عنبر آمیز گلست — جان چاکر عارض دلاویز گلست
بلبل که هزار خار کن بندهٔ اوست — او نیز غلام خار سرتیز گلست

* * *

رویت، که بخوبی گل خندان منست — آرامگهش دل چو زندان منست
نیکش بگزیدند به دندان، گر چه — گفتم که: همین نیک به دندان منست

* * *

جانا، دلم از فراق رویت خونست
چشمم ز غمت چو چشمهٔ جیحونست
آن خال که بر رخت نهادست، دمی
بر روی منش نه، که ببینم چونست؟

* * *

زلفت چو شب و چهره چو روزی نیکوست
من روز و شبت ز بهر آن دارم دوست
آن کو ز رخت روز و ز زلفت شب ساخت
پیوسته نگهدارد شب و روز تو اوست

* * *

مقصود ز هر حدیث و هر زمزمه اوست
سر جملهٔ هر غلغله و دمدمه اوست
گر بد بینی به وصل خود هم نرسی
ور نیک نگه کنی بخود خود همه اوست

* * *

با ما دمش ار نه مهر نکاست بهست
سیب زنخش چو در کف ماست بهست
زین پس من و وصف قامت او، آری
چون می‌گوییم هم سخن راست بهست

* * *

ای آنکه ترا قوت هر بیشی هست
بنگر بدلم، که اندکش ریشی هست
درویشم و دست حاجتی داشته پیش
گر زانکه ترا فراغ درویشی هست

* * *

ای طلعت نور گسترت بدر بهشت
بشکسته سرای‌حرمت قدر بهشت
امروز برین حوض طرب کن، که تراست
فردا لب حوض کوثر و صدر بهشت

* * *

دلدار چو در سینه دل نرم نداشت
آزرد مرا و هیچ آزرم نداشت
بی جرم ز من برید و در دشمن من
پیوست به مهر و ذره‌ای شرم نداشت

* * *

باد سحری چو غنچه را لب بشکافت
نور رخ گل روی چو خورشید بتافت
از سایهٔ خر پشتهٔ میمون فلک
در پشته نگه کن که چه سرسبزی یافت؟

* * *

دل در غم او بکاست، می‌باید گفت
این واقعه از کجاست؟ می‌باید گفت
گفتی تو که: از که‌این قیامت دیدی؟
از قامت او، چو راست می‌باید گفت

* * *

با یار ز نیک و بد نمی‌باید گفت
هر شب بیتی دو صد نمی‌باید گفت

او عاشق و من عاشق و این مشکلتر
کم قصهٔ او و خود نمی‌باید گفت

***

شد درد بر پای فلک فرسابت
تا عرضه کند سختی خود بر رایت
دارد طمع آنکه بگیری دستش
ورنه چه سگست او که بگیرد پایت؟

***

ای پیش تو ماه تا به ماهی همه هیچ
وین‌خواجگی و میری و شاهی همه هیچ
آن دمدمه و غلغل و آوازه و بانگ
با طنطنهٔ کوس‌الهی همه هیچ

***

بنمود به من یار میان، یعنی هیچ
درپاش فکندم دل و جان، یعنی هیچ
گویند که در مدرسه تحصیلت چیست؟
فکر دهن تنگ دهان، یعنی هیچ

***

صدرا، رخت از هیچ الم زرد مباد!
بر روی تو از هیچ غمی گرد مباد
دردیست بزرگ مرگ فرزند عزیز
بر جان عزیزت دگر این درد مباد!

***

دل بندهٔ بند سنبل پست تو باد!
جان شیفتهٔ دو نرگس مست تو باد!
زلف طرب و طرهٔ دستار مراد
مانندهٔ دستارچه در دست تو باد!

***

شمع ازدل سوزنده خبر خواهد داد
وین آتش اندرون بدر خواهد داد
زین سان که زبان درازکردست امشب
می‌بینم سر به باد برخواهد داد

***

گل را، که صبا، مرغ صفت بال گشاد
گفتی که: منجم ورق فال گشاد
چون گربهٔ بید خوانش آراسته دید
سر بر زد و بوی بردو چنگال گشاد

***

خورشید که خاک ازو چو زر می‌گردد
از شوق رخ تو دربدر می‌گردد
یک جرعه می صاف‌تو در صافی ریخت
شد مست و درین میان بسر می‌گردد

***

بر نطع تو اسب شیر کاری گردد
فرزین تو پیل کارزاری گردد
شطرنج چه بود؟ چو یکی چند، ولی
از لعب تو چون عود قماری گردد

***

شطرنج تو ما را به شط رنج سپرد — لجلاج لجاج ما تو نتواند برد
اسبی که تو از رقعه ربودی و فشرد — از دست تو سرون نکشدش بدو کرد

* * *

هرکس که ز کبر و عجب باری دارد — از عالم معرفت کناری دارد
و آن کو به قبول خلق خرسند شود — مشنو تو که: با خدای کاری دارد

* * *

دستارچه حسنی و جمالی دارد — وز نقش و نگار خط و خالی دارد
با آن همه زر، اگر خیال تو پزد — انصاف ، . که بیهوده خیالی دارد

* * *

آن مه، که ز شعر زلف ذیلی دارد — همچون دل من شبفته خیلی دارد
گوید که: به کشتن تو دارم میلی — المنة لله که میلی دارد!

* * *

گل گفت: مهل، که باد بویم ببرد — چون خاک بهر برزن و کویم ببرد
با وصل من آن آب چو آتش می‌نوش — زان پیش که آتش آبرویم ببرد

* * *

خط تو دمید و سق از روی ببرد — تیزیت ز خلق و تندی از خوی ببرد
آن زلف چو چوگان پی گوی زنخت — میگشت ولی خط تو آن موی ببرد

* * *

ای ماه، غمت جامهٔ دل در خون برد — نادیده ترا رخت دل ما چون برد؟
آن خال که بر گوشهٔ چشمست ترا — خال لب خوبان به زنخ بیرون برد

* * *

گل شرم چمن به هیچ رویی نبرد — از لاله حجالت سر مویی نبرد
شب غنچه از آن نواله بر شاخ آویخت — تا گرسنهٔ بید باز بویی نبرد

* * *

ما پرتو جوهر روانیم و خرد — نی نی، که به ذات محض جانیم و خرد
چون مرگ آید فرشته گردیم و سروش — چون جسم برفت روح مانیم و خرد

* * *

خالت که به شیوه کار ده گیسو کرد — عیش از دل غمدیدهٔ من یکسو کرد
در زیر لبت سیاه کارانه نشست — تا آن لب ساده دل ترا سو سو کرد

* * *

بر ما ستم او چه گذر ها که نکرد؟ — در دل غم عشقش چه اثرها[1] که نکرد
با تیر غمش به هیچ سر سود نداشت — ورنه دل مسکین چه سپرها که نکرد؟

* * *

زلف تو، که صد سینه ز دل خالی کرد — بر قامت همچون الفت دالی کرد
گفتم: کشمش ببند، متواری شد — سر در کمرت نهاد و که مالی کرد

* * *

در باغ شدی، سرو سرافشانی کرد — سنبل ز نسیم تو پریشانی کرد
گل روی ترا بدید، چون سجده نکرد — مردم همه گفتند: به پیشانی کرد

* * *

خالی که رخ تو آشکارش پرورد — لعل تو به نوش خوش گوارش پرورد
در خون لبت رفت و در آنست هنوز — با آنکه لب تو در کنارش پرورد

* * *

خال زنخت تیر گناه اندازد — رخت دل عاشقان براه اندازد
از عبرت حالی، که برآن سرگس تست — بیمست که خویش را به چاه اندازد

* * *

گل بار دگر لاف صفا خواهد زد — در عهد رخت دم از وفا خواهد زد
رویت سر برگ گل‌ندارد، لیکن — زلف تو بنفشه را قفا خواهد زد

* * *

کی ماه به حسن چون تو والا باشد؟ — با جوی سخت لوءلوء لالا باشد
گر زیر فلک براستی چون بالات — گویند که: هست، زیرْ بالا باشد

* * *

مشنو تو که: گل بی سر خاری باشد — یا بادهٔ حسن بی‌خماری باشد
ناگاه برون کند سر از گنج رخت — ریشی، که هرش موی چو ماری باشد

* * *

تا کی دلم از تو در بلایی باشد؟ — جانی ز غم تو در عنایی باشد؟
یک روز به زلف تو درآویزم زود — آخر سر این رشته به جایی باشد

* * *

زلف تو ز بالای تو مهجور نشد — جز در پی قامت تو، ای حور، نشد

با این همه آرزو که در سر دارد
بنگر که ز آسمان تو دور نشد

* * *

لب بست کار مراغه برچیده شد
آب ترقش دید و به‌جان بنده نشد
از مرده، گور او عجب می‌دارم
کز شهر برون رفت، چرا زنده نشد؟

* * *

صافی چو ترا دید روان می‌نالد
بر سینه ز غم سنگ زنان می‌نالد
گفتی تو که: نالیدن صافی از چیست؟
جانش به لب آمدست از آن می‌نالد

* * *

لعلت که پر از گوهر ناسفت آمد
چون طاق دو ابروی تو بی جفت آمد
من عشق ترا نهفته بودم در دل
چون کار به جان رسید در گفت آمد

* * *

از نوش جهان نصیب من نیش آمد
تیر اجلم بر جگر ریش آمد
کوته سفری گزیده بودم، لیکن
زانجا سفری دراز در پیش آمد

* * *

مه روی ترا ز مهر مه می‌داند
کز نور تو شب رهی بده می‌داند
سیب ذقنت متاز، گو: اسب جمال
کان بازی را رخ تو به می‌داند

* * *

اقبال تمام پاک دینان دارند
آنان طلبند، لیک اینان دارند
خرسندی و عافیت نهانی گنجیست
وین گنج نهان گوشه نشینان دارند

* * *

صدرا، دل دشمن تو در درد بماند
بد خواه تو با رنگ رخ زرد بماند
خصم تو ندیدیم که ماند بسیار
هرگز مگر این خصم که در نرد بماند

* * *

دلها همه از شرح جمالت مستند
نادیده ترا به مهر پیمان بستند
گر بگشایی دو زلف جانها بردند
ور بنمایی دو رخ ز غمها رستند

* * *

از مشک سیه سه خال کت برسمنند
نزدیک به چشم تو و دور از دهنند
از گوشهٔ چشم ار نظریشان نکنی
بر خال زنخها چه زنخها که زنند؟

* * *

گندم گونی که همچو کاهم بربود
نی مهر ز من خورد و نه خود مهر نمود
از غصهٔ ما بـه ارزنی باک نداشت
یک جو نظری بجانب ماش نبود

***

شد در پی اوباش چو ننگش نبود
در خوی و سرشت ساز و سنگیش نبود
ایشان چو شدند سبز و ترکش کردند
آمد بر من و لیک رنگیش نبود

***

افسوس! که در عمر درازیم نبود
خطی ز زمانهٔ مجازیم نبود
بنشاند مرا فلک به بازی در خاک
هرچند که وقت خاک بازیم نبود

***

یارب! نه دلم بستهٔ غمهای تو بود؟
چشمم شب و روز غرق نمهای تو بود؟
بر جرم و خطای من چه می‌گیری خشم؟
چون جمله به امید کرمهای تو بود

***

هرچیز که در دو کون جز روی تو بود
عکس تو و یا رنگ تو، یا بوی تو بود
لاف پر پیران جهان گردیده
بازیچهٔ طفلان سر کوی تو بود

***

گل کاب صفا بر رخ مهوش زده بود
دیدم که درو زمانه آتش زده بود
گفتم که: درو چرا زدی آتش؟ گفت:
یک روز بر ما نفسی خوش زده بود

***

از دست تو راضیم به آزردن خود
در عشق تو قانعم به خون خوردن خود
گویی که: ببینم آن دو دست بنگار
مانند دو عنبرینه درگردن خود

***

آن خود که بود که در تو واله نشود؟
از رنج که پرسی تو؟ که او به نشود؟
عاشق شدی، از شهر برونم کردی
ترسیدی از اغیار که در ده نشود

***

جان از سر زلف دلپذیریت نرهد
عقل از خطر خط خطیرت نرهد
دل گر به مثل زهرهٔ شیران دارد
از نرگس مست شیرگیرت نرهد

***

چون خیل غم تو در دل ریش آید
بر سینه ز درد و غصه صد نیش آید
خونریز غمت چو مرد میدان طلبد
جز دیده کسی نیست که: تر پیش آید

* * *

دستارچه را دست تو درمی‌یابد
از چشم من و لب تو تر می‌باید
نتوان که چو دستارچه دست بوسم
زیرا که بـه دستارچـه زر می‌باید

***

زر در قدمت ریزم و حیفم نایـد
تر در قـدمت ریـزم و حیفـم ناید
گر دل طلبی، خون کنم و از ره چشم
سر در قـدمت ریـزم و حیفـم ناید

* * *

یاران، خرد‌خوار و خجل نیست پدید
آن رسم شناس آب و گل نیست پدید
در دایرهٔ عشق برون یک نقطـه
می‌بینم و در عالم دل نیست پـدید

* * *

یارب، جبروت پادشاهیـت که دید؟
کنه کرم نامتناهیت که دیـد؟
هرچند که واصـلان به بیداری‌و خواب
گفتند که: دیدیم، کماهیت که دید؟

* * *

ای ماه، ز پیوستن من عار مـدار
پیوسته مرا به هجر بیـدار مدار
بر من، که فدای تو کنم جان عزیز
خواری مپسند و این سخن خوار مدار

* * *

دشمن گرو وصل ز من بـرد آخر
او گشت بزرگ و من شدم خرد آخر
آورد به جان لب ترا از بوسـه
دندان برخت تیز فـرو برد آخـر

* * *

ماهی، که بسوخت زهره چنگش برسر
بگریست فلک با دل‌تنگش بر سر
مویی که ز دست شانه درهم رفتـی
گردون به غلط نهاد سنگش بر سر

* * *

دست بنگار تو مرا کشت دگـــر
آه! ار نشود وصل توام پشت دگر
نقشی‌عجبست بر دو دستت تا خود
حرف که گرفته‌ای در انگشت دگر؟

* * *

آن زلف چو نافـهٔ تتـاری بنگـر
و آن خط چو سبـزهٔ بهاری بنگر
بر گرد دهان همچـو انگشتریـش
زنگـی بچـه‌را سواد کاری بنگـر

* * *

ای کرده مهندسانت از ساز سپهر
از برج و ستاره گشته انبـاز سپهر

شکل نو مگده از فلک شب قمر / نقش تو نهاده برطبق راز سپهر

* * *

بس شب‌که به روز بردم ، ای شمع طراز / باشد که شبی روز کنم با تو براز
شد بی‌شب زلف و روز رخسار تو باز / روزم چو شب زلف تو تاریک و دراز

* * *

چون دوستی روی تو ورزم بنیاز / مگذار بدست دشمن دونم بساز
گر سوختنیست جان من هم تو بسوز / ور ساختنیست کار من هم تو بساز

* * *

کردند دگر نگار بندان از ناز / در دست تو دستوانه از مشک طراز
تا کیست که خواهیش بدستان کشتن؟ / یا چیست که بر دست همی‌گیری باز؟

* * *

گر جور کنی نیاورم دل ز تو باز / ور ناز کنی به جان پذیرم ز تو ناز
چون بنده نپیچد ز خداوندان سر / وانگاه خداوند چنان بنده نواز

***

رفتم بر آن شمع چگل مست امروز / گفتم که: مرا با تو سری هست‌امروز
گفتا : گو باش
گفتم که: زغصه کی رهد؟ دل گفتا: / حالی دلت از غصهٔ ما رست امروز
یعنی فرداش

* * *

ای داده به‌بازی دل من، جان را نیز / عهدم ز جفا شکسته، پیمان را نیز
خواهم بتو خط بندگی دادن، لیک / ترسم به زنخ برآوری آن را نیز

* * *

در عالم کج نهاد پرپیچ و خمش / یک چیز طلب می‌کنم از بیش و کمش
یا معشوقی که وصل او باشد خاص / یا ممدوحی که عام باشد کرمش

* * *

زلفی، که بناز و دردسر داشته‌ایش / بر دوش کشیده‌ای و برداشته‌ایش
در پای تو گر سر بنهد باکی نیست / کز خاک هزار بار برداشته‌ایش

* * *

تن خاک تو گشت، رحمتی برخواریش / دل جای تو شد به غم چرا می‌داریش؟

دلتنگی کــه با تابش دارم
با جور کمرت بال تهی بشمارش؟

* * *

چشم ارچه بخون شد زغم هجر تو غرق
زین پس همه پیش تو بچشم آیم وفرق
دل نامهٔ شوق تو سپـردست به باد
من در پی نامه می‌شتابم چون برق

* * *

خالی داری بر لب چون قند، از مشک
خطی داری بر رخ دلبند، ازمشک
برساعد خود نگار بستی یا خـــود
بر ماهی سیمین زرهی چند از مشک؟

* * *

اطراف چمن ز مشک بوییست به برگ
گلزار زمانه رانگوبیست به بـــرگ
گل را زدو رویه کار با برگ و نواست
آری همه کاری‌ز دو روییــــــــت‌ببرگ

* * *

ای بدر فلک گرفته از رای تو رنگ
لالای ترا ز بدر واز لؤلؤ تنگ
کار تو عطای بــدره باشد شب بزم
شغل تو عطای بدر باشد که جنگ

* * *

کرد از دل صافی برت این آب درنگ
تا دست تو بوسد چو بدو یازی چنگ
اکنون که نشان کژ روی دیدی ازو
بگذاشته‌ای که می‌زند بر سر سنــگ

* * *

من خاک درم، تو آفتابی، ای دل
شگفت که بر سرم بتابی، ای دل
من گم شدم از خود که ترا یافته‌ام
دریاب ، که مثل من نیابی، ای دل

* * *

دیگر ز شراب شوق مستی، ای دل
و آن توبه که داشتی شکستی، ای دل
از بادهٔ نیستــــی خراب افتـــادی
تا باد چنین باد که هستی، ای دل

* * *

کم کن ز غمش فغان و مستی، ای دل
وین بار بیفگن که شکستی، ای دل
آخر نه خدای تست؟ چنــدین او را
نادیده چرا همی پرستی؟ ای دل

* * *

ای کرده بخون دشمنان خـا را لعل
درگوش سپهـــر کرده فرمان تو نعل
بر کوه و کمر برده به هنگام شکـــار
تیر تو توان از نمر و جان ازو عل

* * *

ای ذکر تو بر زبـــان ساهی مشکل
درک تو ز فهــم متناهـــی مشکل
دانیم که ماهی تو به خوبی، لیکـن
آن ماه که دیدنـش کماهـی مشکل

***

امروز که گشت باغ رنگین از گـــل
شد خاک چمن چو نافهٔ چین‌از گل
بشکفت به صحرا گل مشکین، نه شگفت
گر ناله کند بلبل مسکین از گـــل

***

ای چشم تو کرده بر دلـم مدغم غم
لعل تو جراحت دل و مرهـــم هم
صد پی به لب آمد از دلم خون، لیکن
از بیم رخ تـــو برنیـارد دم دم

***

بر گل چو نسیـم سحری ســـود قدم
پوشیده نقاب غنچه بـربود بـدم
بر شاخ چو بو برد که گل برگی خاست
دی گربـهٔ بید پنجـه بگشود ز هم

***

از ژاله چو لاله راست لؤلؤ در کام
برخیز و به سوی گل و گلـــزار خرام
تا در ورق جـوی ببینـی مسطـــور
صدبار که: می‌نیست درین فصل حرام

***

نی بی تو مـرا قـرار باشد یـک دم
نی سوی منـت گـذار باشـد یک دم
هر گه که بخوانـدمت بکاری باشـی
پیداست که خود چه کارباشد یک دم؟

***

روزی شکن از زلف چو دالت ببرم
جانـــی بکنـم، ز دل ملالـت ببرم
گر بر رخ من نهی به بازی رخ خویش
از بوسه به یـک پیـاده خالت ببرم

***

دی باد صبا ز خاک برداشت ســرم
آن نامه بـیاورد و برافراشت سـرم
گفـم که: بـوسم و نـهم بر سینـه
خود دیده رها نکرد و نگذاشت سرم

***

گفتا که: به شیـوه آبرویت ریـزم
وز باد ستیـزه رنگ و بویـت ریزم
اندر تو زنـم آتــش سودا روزی
تا خاک شوی، شبی به کویت ریزم

***

خواهم که لب بـاده پرستت بوسم
و آن عارض خوب و چشم مستت بوسم
صد نقـش چو دستارچه بر آب‌زدم
باشد که چو دستارچـه دستت بوسم

* * *

گفتم که: مکش مرا به‌غم ، گفت: بچشم
زین بیش مکن جور و ستم ،گفت: بچشم
گفتم که: مگوی راز من با چشمت
کو کرد مرا چنین دژم ، گفت: بچشم

* * *

هر شب ز غمت به خون بگرید چشمم
زاندازه و حد فزون بگرید چشمم
درچشم منی همیشه ثابت ، لیکن
ترسم بروی تو، چون بگرید چشمم

* * *

هرلحظه به آیین وفا رای کنم
خواهم که سراندر کف آن پای کنم
آن خال که بر گوشهٔ چشمست ترا
سورسـب که ـر مردمکس حای کـم

* * *

پیمانه بده، که مرد پیمانه منم
در دام رمانه مرع اس دانه ،م
زان باده که عقل می‌برد جامی ده
گو: حلق نداسد که: دنوانه مسم

* * *

تا کی ستم سپهر جافی بینم؟
وین دور مخالف منافی بینم؟
برخیز و روان در لب صافی بنگر
تا سرو روان در لب صافی بینم

* * *

تا کی ز میان؟ کناره سویی گیریم
برخیز که راه جست و جویی گیریم
در سایهٔ زهد سرد بودن تا چند؟
وقتست که آفتاب رویی گیریم

* * *

ما پرتو عکس نور مشکات توییم
پروانهٔ شمع صفت و ذات توییم
هستیم ولی بی‌رخ چون خورشیدت
پیدا نشویم ، از آنکه ذرات توییم

* * *

روی تو ز حسن لافها زد به جهان
لعل تو ز لطف طعنها زد در جان
زلف تو چو افتادگیی عادت کرد
بنگر که چگونه بر سر آمد ز میان؟

* * *

ای قاعدهٔ تو مشک در مو بستن
بای دل ما سـد گسـو سـسـں
زر خواستن و چو زر ندیدن گرهی
درهم شدن و گره در ابرو بستن

* * *

پیش تو نشست و خاست نتوان کردن
وز لعل تو باز خواست نتوان کردن

حسمت که درومل نگحد، بر اوست
حالی که به میل راست سوان کردن

* * *

روی من و خاک سر کویت پس ازین
حلق من و حلقهای مویت پس ازین
در گوش لب تو یک سخن خواهم گفت
گر بشنود از نه من و رویت پس ازین

* * *

ای روی تو انگشت نمایی از حسن
بالای چو سرو تو بلایی از حسن
زیبنده‌تر از قد تو کسی نبرید
بر قد بلند تو قبایی از حسن

* * *

ساقی، بده آن باده، زبانم بشکن
وز باده خمار سر و جانم بشکن
بیسای توبه را شکستم ز لب
گر توبه کنم دگر دهانم بشکن

* * *

نی از تو گذر به هیچ حالی ممکن
نی از تو به عمرها وصالی ممکن
دیدار تو ممکنست و وصل تو محال
انصاف که اینست محالی ممکن

* * *

هردم لحد تنگ بگرید بر من
وین خاک به صد رنگ بگرید بر من
بر سنگ نویسید به زاری حالم
تا بشنود و سنگ بگرید بر من

* * *

ای مهر تو از جهان پذیرفتهٔ من
مشتاق تو این دیدهٔ ناخفتهٔ من
هرچند جهان ز گفتهٔ من پر شد
اکنون به کمال می‌رسد گفتهٔ من

* * *

ای شیخ، گران جان چوتنندی منشین
زین آب روان بگیر پندی، منشین
چون مست شدی از می صافی به قرق
بر جان حریفان چو سهندی منشین

* * *

ای خرمن ماه خوشه‌چین رخ تو
خوبی همه در زیر نگین رخ تو
خورشید، که پای بر سر چرخ نهاد
بوسید هزار پی زمین رخ تو

* * *

ای گشته تن من چو خیالی بی تو
هجر تو مرا کرده بحالی بی تو
ای ماه دو هفته، رفتی و هست مرا
روزی چو شبی، شبی چو سالی بی تو

* * *

دل کیست؟ که او طلب کند یاری تو ... با تن ندهد به محنت و خواری تو؟
پرسیده‌ای احوال دلم دوش وزان ... جان می‌آید به عذر دلداری تو

* * *

ما را به سرای وصل خویش آری تو ... سر ما ز لب لعل شکرباری تو
پس پرده ز روی خویش برداری تو ... عاشق نشویم، پس چه پنداری تو؟

* * *

یک روز دیار یار بگذارم و رو ... زین منزل غصه رخت بردارم ورو
این مایه خیال او، که در چشم منست ... با اشک ز دیدگان فروبارم ورو

* * *

خالی، که لبت همی بباراید ازو ... خالیست سیه که مشک می‌زاید ازو
صد تنگ شکر خورد ز پهلوی رخت ... ترسم که دهان تو به تنگ آید ازو

* * *

گفتم: دلت ار با من شیداست بگو ... گفت: آنچه دلت ز وصل من خواست بگو
گفتم که: دل اندر کمرت‌خواهم بست ... گفتا که: چه دیده‌ای درو؟ راست بگو

* * *

در زیر دو ابروی کژت پیوسته ... با چشم تو آن سه خال در یک رسته
آن خال که بر گوشهٔ چشمست ترا ... نقش سه بنفشه و دو نرگس بسته

* * *

ای راه خلل ز چار قسمت بسته ... داننده ز روح نقش جسمت بسته
صندوق طلسم را همی مانی تو ... صد گنج گشاده در طلسمت بسته

* * *

ای چرخ ز مهر زیر میغت برده ... گیتی به ستم اجل، به سعب برده
پرورده به صد ناز جهانت اول ... و آخر ز جهان به صد دریغت برده

* * *

ای خط تو گرد لاله وشم آورده ... سیب زنخت آب زبشم آورده
لعل تو ز من خون جگر کرده طلب ... دل رفته روان بر سر و چشم آورده

* * *

ای تن، دل خود بروی چون ماهش ده ... جانی داری، به لعل دلخواهش ده
خون جگرم برون شود، می‌خواهی ... ای دیده، تو مردمی کن و راهش ده

***

داریم ز قدت گلها راست همه
آن نیز که امروز ز ما کردی یاد
دل ماندگیی چند که برجاست همه
تاثیر دعای سحر ماست همه

***

یک شهر به جست و جوی آن دوست همه
گر زانکه طریق طلبش دانستی
بگذشته ز مغز و در پی پوست همه
از خود طلبش داری و خود اوست همه

***

چون دوست نماند دل و جانیم همه
گر هیچ ندانیم برابیم به هیچ
چون تن برود روح و روانیم همه
عین همه‌ایم ، اگر بدانیم همه

***

ای لاف زنان را همه بویی ز تو نه
در هر مویی نشانه‌ای هست از تو
حاصل بجز از گفتی و گویی ز تو نه
آنگاه نشان به هیچ رویی ز تو نه

***

بر برگ گل آن سه خال کانداخته‌ای
دیدی که به بوی مردمی آمده‌اند
هندو بچگانند و تو نشناخته‌ای
بر گوشهٔ چشم جایشان ساخته‌ای

***

آب ارچه بهر گوشه کند جنبش ورای
چندان که بگرد خویش برمی‌گردد
بر صحن سرایت بسر آمد ، نه بپای
از بزم تو خوبتر نمی‌بیند جای

***

آن درد ، که با پای تو کرد آن چستی
با پای تو این جا سرو پایی گردید
در کشتن خصمت ننماید سستی
تا با سر دشمن تو گیرد کستی

***

در عشق تو از سر بنهادم هستی
با روی تو حالی و حدیثی که مراست
زین پس من و شوریدگی و سر مستی
در نامه نبشتم که زبانم بستی

***

تاباخودی ،ای‌خواجه ، خداچون‌گردی؟
جز سایهٔ خویش نمی‌بینی تو
بیگانه سرشتی آشنا چون گردی؟
ای سایه ، ز خورشید جدا چون گردی؟

***

اقبال سعادت به ازینت بودی
گر لذت علم و درد دینت بودی

گردون سیمی به گوشوارست کمر / گر گوش به هر گوش نشینت بودی

***

آن زلف، که دارد از تو برخورداری / مانندهٔ میغست که برخور داری
کی برخورم از قامت چون سرو تو من / کز هر طرفی هزار برخورداری

***

یارا، گر از آن شربت شافی داری / یاری دو سه هوشمند کافی داری
ما در قرقیم بر لب آب روان / برخیز و بیا گر دل صافی داری

***

گه وسمه بر ابروی سیاه اندازی / گه زلف بر آن روی چو ماه اندازی
اینها همه از چه؟ تا ببازی دل من / خوش بر زنخ آوری، به چاه اندازی

***

ترسم رسد از من به تو آهی روزی / زیرا که نمی‌کنی نگاهی روزی
گر می‌ندهی دو بوسه هرروز،ای ماه / آخر کم از آن که هر به ماهی روزی

***

تاکی به‌غم، ای‌دل، خوی‌حسرت‌ریزی؟ / زو جان نبری گر ز غمش نگریزی
خصمان تو بی مرند، در معرضشان / آخر به مراغه‌ای چه گردانگیزی؟

***

ای خاک تو آب سبزه‌زار صافی / تابوت تو سرو جویبار صافی
تا عمر مراغه بود هرگز ننشاند / مانند تو سرو در کنار صافی

***

بد خلق مباش، کز خوشی و امانی / پیکار مکن کار، که بر جا مانی
زنهار! مهل، کز تو بماند دل کس / دلها چو بماند ز تو، تنها مانی

***

تا چند گریزم و به نازم خوانی؟ / من فاش گریزم و به رازم خوانی
بس دست خجالت چو مگس بر سر خود / خواهم زدن آن روز که بازم خوانی

***

صد سال سر خویشتن ار حلق کنی / وندر تن خویش خرقهٔ دلق کنی
صد بار ز حق دور کنندت به قفا / گر یک سر موی روی در خلق کنی

***

گر مرد رهی، تو چند بیراه روی؟ / اندر پی این منصب و این جاه روی؟
تا کی ز برای زر و سیم دنیا / بر اسب‌نشینی، به در شاه روی؟

* * *

روزی به سرای وصل راهم ندهی / یک بوسه از آن روی چو ماهم ندهی
گفتی که: نخواستی ز من هرگز هیچ / گر زانکه منت هیچ بخواهم ندهی

* * *

در صورت آدم ار فرشتست تویی / ور آدمی از روح سرشتست تویی
گر وحی نبشتست درین دور کسی / آن وحی خط و آنکه نبشتست تویی

* * *

دم با تو زنم، که یار دیرینه تویی / کم با تو زنم، که یار دیرینه تویی
در عیش قدیم، ار قدمی خواهم زد / هم با تو زنم، که یار دیرینه تویی

* * *

گفتم که: لبت، گفت: شکر می‌گویی / گفتم که: رخت، گفت: قمر می‌گویی
گفتم که: شنیدم که دهانی داری / گفتا که: ز دیده گو، اگر می‌گویی

منطق العشاق

منطق‌العشاق یا ده‌نامه

به نام آنکه ما را نام بخشید | زبان را در فصاحت کام بخشید
به نور خود برافروزندهٔ دل | به نار بیدلی سوزندهٔ دل
سر هر نامه‌ای از نام او خوش | جهان جان ز عکس جام او خوش
درود ازما، سلام از حضرت او | دمادم بر رسول و عترت او
ابوالقاسم، که شد عالم طفیلش | فلک دهلیز چاوشان خیلش

در احوال خویش و صفت ممدوح

در آن ایام کز من دور شد بخت | سراسر کار من بی‌نور شد سخت
مرا دولت ز خود پرتاب می‌کرد | تنم پر تب، دلم پرتاب می‌کرد
در ایام جوانی پیر گشته | چو عنقا رفته، عزلت‌گر گشته
نه قوت را مجالی در مزاجم | نه دانش را وقوفی در علاجم
تب ربعم به سال اندر کشیده | وز آن پشتم چو دال اندرکشیده
چه شبها اندرین معنی که گفتم ! | نه خوردم دست‌میداد و نه‌نخفتم
فلک بر من بدین‌سان دور می‌کرد | قضا بیداد و گردون جور می‌کرد
که روزی قرةالعین وزارت | چراغ دودهٔ علم و طهارت
گرامی گوهر دریای شاهی | گزیده میوهٔ باغ الهی
وجیه‌دین و دولت شاه یوسف | که دارد رتبت پنجاه یوسف
نصیرالدین طوسی را نبیره | که عقل از خلقت او گشته خیره
به اصل ارباب دانش را خلف او | نمودار بزرگان سلف او

زمین را از شکوهش زیب و زیست
سرور خلق و سر الوالدین است

گر از آبای او محروم سودی
"فهذ الشبل من تلکالاسودی"

جهانداری ، که مانندش به عالم
نزاید دودهٔ اولاد آدم

به پیروزی عزیز مصر بینش
شکوه یوسفی اندر جبینش

چنین فرخنده‌ای، با آن مناقب
میان انجمن چون نجم ثاقب

ز من ده نامه‌ای درخواست می‌کرد
ز هر نوعی شفیعان‌راست می‌کرد

نشسته با رفیقانی ، که بودش
ز ناگه التماسی رخ نمودش

که ما چون همسران باهم نشینیم
ز شعرت دفتری باید که بینیم

کهن افسانها لختی ترش گشت
سخن چون‌کهنه‌شد‌خواننده‌کش‌گشت

درین فکرت نمی‌خواهیم رنجت
برون کن رشتهٔ گوهر ز گنجت

دل از ده نامهای کهنه سیرست
بگو ده نامه‌ای شیرین، که دیرست

حدیثی تازه کن از سینهٔ نو
سماطی در کش از لوزینهٔ نو

قلم درگفتهای دیگران کش
تو را داریم ،وقت دیگران خوش

نموداری برون کن ، تا بداند
که : صاحب قدرتی ،هرکس‌که‌خواند

ز بهر نام خود ده نامه‌ای ساز
محبت را نبوبی جامه‌ای ساز

سخن چون شد ازو یکسره شنیده
اجابت کردم و گفتم : به دیده

در آن عذری نیاوردم بر او
چو دیدم سر دولت در سر او

اساس گفتن ده نامه کردم
اشارت سوی نوک خامه کردم

به ذهنی تیره و طبعی فسرده
دلی از محنت و اندوه مرده

بگفتم در محبت چند نامه
که از ذوقش به سر می‌گشت خامه

به استظهار آن کو را چو خوانند
بپوشند آن خطاهایی که دانند

مگر عذرم بزرگان درپذیرند
بزرگان خرده بر خردان نگیرند

که گوید عیب او خود گر بگوید
کسی باید کزو بهتر بگوید

ز بستان ضمیر این لاله‌ای بود
چو در تب گفته شد تبخاله‌ای بود

در دعای ممدوح خداوندزاده

خداوندا، به ارواح بزرگان
که یوسف را نگه داری ز گرگان

بزرگش دار در دانش چو یوسف
عزیز مصر گردانش چو یوسف

ترنجش را ز باد غم مکن پست   حواری دسماس را سر دست
نه پیش خواجه رونق بخش و نورش   مدار ار سایهٔ اس حواجه دورس

درمذمت روزگار

جهان خالیست، من در گوشه زانم   مروت قحط شد، بی‌نوشه زانم
اگربودی چنان چون بود از ین پیش   بزرگی کو بدانستی کم از بیش
چرا بایستمی ده نامه گفتن؟   چو خامان درد دل با خامه‌گفتن؟
کی از ده نامه‌ای نامم برآید؟   ز هر بیهوده‌ای ای کامم برآید؟
چو دریا پر گهر دارم ضمیری   ولی گوهر نمی‌جوید امیری
حوں ماه ار طبع من حود سور پاسد   نه او را مشتری باید که باشد؟
سخن را چون خریداری ندیدم   به از ترک سخن کاری ندیدم
خرد دورست ازین بیهوده گفتن   حدیث بوده و نابوده گفتن

در مناجات

ازین گفتن، خدایا شرم دارم   وزان حضرت بغایت شرمسارم
ز فیض خود دلم پرنور گردان   زبانم را ز باطل دور گردان
ضمیرم را ز معنی بهره ورکن   خیال فاسد از طبعم بدر کن
مرا توفیق نیکو بندگی ده   دلم را زنده دار و زندگی ده
ز خود رایی تبه شد کار ما را   خداوندا، به خود مگذار ما را
گناه هر که در عالم بیامرز   وزان پس اوحدی را هم بیامرز

آغاز ده نامه

شنیدم کز هوسناکان جوانی   بناگه فتنه شد بر دلستانی
رخش زرد و تنش باریک می‌شد   جهان بر چشم او تاریک می‌شد
شبی بیدار بود، از عشق نالان   پریشان گشته چون آشفته حالان
دلش را آتش سودا برآشفت   چو آتش تیزتر شد باد را گفت:

نامه اول از زبان عاشق به معشوق

نسیم باد نوروزی ، چه داری ؟ گذر کن سوی آن دلبر به یاری
نگار ماهرخ ، ترک پریوش بت گل روی سیم اندام سرکش
فروغ نور چشم شهریاران چراغ خلوت شب‌زنده‌داران
نهال روضهٔ حسن و جوانی زلال فیض و آب زندگانی
چو دریا بی تو آن رشک پری را نمودار بتان آزری را
فروخوان قصهٔ دردم به گوشش نهان از طره عنبر فروشش
بگو اورا به لطف از گفتهٔ من که : ای وصل تو بخت خفتهٔ من
کنون عمری است تا دربند آنم که روزی قصهٔ خود بر تو خوانم
دل ریشم به مهرت مبتلا شد ترا دید و گرفتار بلا شد
نمودی رخ ، ربودی دل ز دستم کنون هستم بدانصورت که هستم
به پای خود درافتادم به دامت تو آزاد از منی ، ای من غلامت
دل اندر روی رنگین تو بستم ندانم تا چه رنگ آید بدستم ؟
تنم پرتاب و دل پرجوش تا کی ؟ زبان پرحرف و لب خاموش تا کی ؟
دلی رنجور و جانی خسته دارم وزین محنت زبان چون بسته دارم ؟
توانم ساخت ، چون جانم نباشد ولیکن تاب هجرانم نباشد
چو درمانم ، بکار آرم صبوری ولی صبرم نباشد وقت دوری
غمت را تا توانستم نهفتم چو وقت گفتن آمد با تو گفتم
کنون تا خود ترا فرمان چه باشد؟ نگویی تا : مرا درمان چه باشد؟
دوابی کن مرا ، کین دردم ازتست دل بریان و روی زردم از تست
نگفتم تاکنون احوال با کس چو حال من‌بدانستی، ازین بس

غـزل

عنایت‌ها توقع دارم از تو که هم آشفته و هم زارم از تو
عزیزی پیش من چون جان اگرچه به چشم خلق گیتی خوارم از تو
ز کار من مشو غافل ، که عمریست که من سرگشته و بی‌کارم از تو
نخواهم گشتن از عشق تو بیزار بهل، تا می‌رسد آزارم از تو

طبیب من توئی ، مشکل توانم — که درد خویش پنهان دارم از تو
مرا گر بازپرسی جای آن است — که مدتهاست تا بیمارم‌از تو
اگر در دامن افتد خوشم از چشم — وگر در دیده آید خارم از تو

مثنوی

غلامی می‌کنم تا زنده باشم — بمیرم ، همچنانت بنده باشم
مرادم بعد از این امیدواری — روان گردان ، به امیدی‌که داری

آگاه‌شدن معشوق ازحال عاشق

چو بشنید این سخن ، بر زاری او — بشد شد از پریشان کاری او
به دل در دشمنی چیزی نبودش — ولی در دوستی می‌آزمودش

خلاصهٔ سخن

کسی کو آزمود ، آنگاه پیوست — نباید بعد از آن خاییدنش دست
چو پیوندی و آنگاه آزمایی — ز حیرت دست خود بسیار خایی
دل عاشق سکونت پیشه باید — عزیمت را نخست اندیشه‌باید

حکایت

شبی پروانه‌ای با شمع شدجفت — چو آتش‌درفتادش خویش را گفت
که : پیش ازتجربت چون دوست‌گیری — نه گردن ، که پیش‌دوست میری
سخن در دوستداری آزمودست — کزیشان نیز مارا رنج بودست
دل من زان کسی یاری پذیرد — که چون در پای افتم دست گیرد
درین منزل نبینی دوستداری — که گر کاری فتد آید به کاری
چنین‌ها دوستی را خود نشاید — که اندر دوستی یک هفته پاید

تمامی سخن

اگر با عقل داری آشنایی
جدایی جوی ازین یاران، جدایی
ز حلق آن ماه چون اندیشه می‌کرد
شکیبایی و دوری پیشه می‌کرد
برآشفت و پریشان کرد نامش
به دست قاصدی گفتا پیامش

نامه دوم از زبان عاشق به معشوق

تو ای مهجور سرگردان، کدامی
کسی نامت نمیداند، چه نامی؟
چه مرغی و ز کجایی؟ چیست حالت؟
که در دام بلا پیچید بالت
چه منالی ز دل بادل؟ چه کردی؟
زره چون گم شدی، منزل چه کردی؟
ز خیل کیستی؟ راهت نه این است
ازآن‌سو رو، که خرگاهت نه اینست
سرخود گیر، کین گردن بلندست
تو کوتاهی و سرو من بلندست
منه پای دل اندر بند خوبان
چه می‌گردی به گرد قندخوبان؟
ترا زین سرو باری برنیاید
وزین درهیچ کاری برنیاید
گرفتم خود به من پیوندی آخر
چه طرف از لعل من بربندی آخر؟
مکن با زلف پستم ترکتازی
که این هندوست، می‌رنجد به‌بازی
به اشک آلوده کردی آستین را
بسی زحمت کشیدی راستین را
ترا خود هفته‌ای شد عشق ساقی
هنوز از هفته‌ای شش روز باقی
طمع در لعل شیرین چون نبندی؟
که فرهادی و خیلی کوه کندی
تو پنداری ز دست غصه رستی
که نام عاشقی بر خویش بستی
به پای خود چه می‌آیی در ین‌دام؟
مکن زاری، بکن دندان ازین‌کام
مرا نادیده عشقت برکجا بود؟
وگر دیدی نمی‌دارد ترا سود
در آتش نعل‌ها بسیار دارم
به افسون تومشکل سر درآرم
مپیچ اندر سر زلفم، که گازست
ازو بگذر، که کار او درازست
تو شب بیدارو من تا روز نایم
شب از اندوه من تا روز دایم

غـزل

تو می‌نالی و کس را زان خبر نه | وزان زاری ترا خود دردسر نه
دل اندرمهر من بستی و آنگاه | ز من حاصل بجز خون جگر نه
مرا زلفی چو زنجیرست و از تو | کسی درعاشقی دیوانه‌تر نه
سخن بسیار میدانی وزین سان | سخن‌ها دردل من کارگر نه
مرا جز عشقبازی مصلحت‌هاست | ترا جز عاشقی کار دگر نه
طلبگار و ترا چیزی نه برجای | خریدار و ترا در کیسه زر نه
بدین سرمایه عاشق چون توان شد ؟ | به ترک عشق می‌گویی و گرنه

مـرد

مرا جویی و از من دور مانی | چو دل گرمی کنم رنجور مانی

رسیدن نامه معشوق به عاشق

چو بشنید این حدیث از هوش رفته | بیفتاد این سخن در گوش رفته
دلش با آن گران پاسخ درم بود | هنوز اندر وفا ثابت‌قدم بود
همی دانست کان خواری بدل نیست | ز معشوقان دل‌آزاری بدل نیست

خلاصهٔ سخن

ضرورت خود یقینست این و آن را | که کس دشمن ندارد دوستان را
بداند، هرکه او آگاه باشد | که دلها را به دلها راه باشد
درستانی، که عشق راست ورزند | چوبید نو به هر بادی نلرزند

حکایت

خبر دادند مجنون را که : لیلی | ندارد با تو پیوندی و میلی

بدبشان گفت : اگر معشوق حافسب
وفای عاشق ببچارهٔ کافی است
تو نبز ، ارطالـب آں بـار نغـری
فدم را راست می‌نه، تا نلغـزی
به هر رحمی ز یاری سرمپیچـاں
عنان از دوستداری برمپیچـان
طریق عشق سستی بر نتـابـد
محبت حز درستی برنتـابـد
به اول آزمایـش باشد آنجـا
چوبگریزی ، گشایش باشد آنجا
اگر خواهی که او غم‌خوارت افتد
تحمل کن ، کزین بسیارت افتد

تمـامـی سخـن

دگر نوبت ، چو باد نـوبهـاری
به عاشق برد بوی دوستـداری
بهـوش آمـد ، بنالیـد از خطابش
نوشت این چنـد بیت اندرجوابش

نامـهٔ سوم از زبان عاشق به معشوق

مگر با ما سر یاری نداری ؟
که ما را در مشقت میگذاری ؟
جرا در رح کشـدی بردهٔ باز ؟
مکن، کز پرده بیرون افتدت راز
تو رخ در پرده پنهان کرده تاچند؟
من از بیرون چو نقش پرده تاچند؟
تو اندر پرده ای با غمگسـاران
من از بیرون چو نقش پرده‌داران
نه یک‌دم دل جدا می‌گردد از تـو
نه کام دل روا می‌گردد از تو
چه می‌خواهی از آن آرام رفتـه ؟
به عشق اندر جهانش نام رفته
بهل ، تا ساعتی هم‌رازت آیـم
که روزی هم به‌کاری بازت آیم
چه‌باشد گردلی خون‌شد ؟جگرچیست
من‌ازجان هم نمی‌ترسم‌دگرچیست؟
ز درد محنت و اندوه و خواری
نمی‌ترسم ،بیاور تا: چه داری ؟
به تیغ از کار عشقت برنگـردم
و گر برگردم از عشقت نه مـردم
نترسم ، گر شوم در عاشقی فاش
وگر باشد بلایی نیز ، گو : باش !
غمت ، گربردهد روزی به بـادم
چنان دانم که از مادرنزادم
چوشدفاش، این‌حکایت راچه‌پوشم ؟
برآرم دست و با مهرت بکـوشم
تو خواهی جور کن، خواهی ملالت
که من ترکت نگویم تا قیامت

مرا محروم نگذاری، چو دانی / که یاری ثابتم در مهربانی
بگویم : زان دهن قندی به‌من‌بخش / ز زلف خود کمربندی به‌من بخش
نه گل چیدن نمی‌آیم به‌باغت / بهل، کز دور می‌بینم چراغت
نمی‌خواهی که پهلوی تو باشم ؟ / رهاکن ، تاسگ کوی تو باشم
پری‌رویا، منم دیوانهٔ تو / تو شمعی و منم پروانهٔ تو
مرا کردی پریشان و تو جمعی / دلت بر ما نمی‌سوزد چو شمعی
منم بیخواب و آرام و تو ساکن / همی نالم ز هجرانت ولیکن

غزل

نمی‌یابم برت چندان مجالی / که در گوش تو گویم حسب حالی
هوس دارم که : هر روزت ببینم / و گر هر روز نتوان، هر به سالی
منم هر ساعت از هجرت بدردی / منم هر لحظه از عشقت به حالی
نه در کار بلای هجر دستی / نه در خورد هوای عشق بالی
فضیحت گشته‌ای ، بی‌خانمانی / به غارت برده‌ای ، بیجاه و مالی
سخن بسیار دارم ، گردلت را / ز پر گفتن نیفزاید ملالی

فرد

بگویم با تو سرّ سینهٔ خویش / بپردازم غم دیرینهٔ خویش

رسیدن نامهٔ عاشق به معشوق

چوآن‌شیرین سخن‌این نامه‌برخواند / در آن بیچارگی کردن‌فرو ماند
به ننگ و نام خود لختی نظر کرد / سخن‌هایی، که بود، از دل بدرکرد
غرور حسن بود اندر سر او / نمی‌شد رام طبع کافر او

خلاصهٔ سخن

بقدر حسن خوبان دلفروزند   چو خوبی بیش باشد، بیش سوزند
بلایی باشد و مشکل بلایی   که یاری محتشم گیرد گدایی
چو با زورآزمایان پنجه کردی   یقین می‌دان که خود رارنجه‌کردی

حکایت

گدایی گشت با شهزاده‌ای جفت   بدان جرمش چو می‌کشتند، می‌گفت
بدست خود سزای خویش دیدم   که:پا بیش از گلیم خودکشیدم
هر آن مفلس که باشد طالب گنج   تحمل بایدش کردن بسی رنج
سزای خویش باید یار جستن   به قدر قوت خود بار جستن
چو حسن و پادشاهی یار باشند   طلب‌کاران مفلس خوار باشند
گدا، آن به، که سلطان را نداند   ولیکن عاشق این معنی چه داند؟
بر عاشق چه سلطان و چه درویش؟   تو عاشق باش و از سلطان میندیش

تمامی سخن

دل آن ماه نیز این فکر می‌کرد   کزان عاشق بخواری ذکر می‌کرد
جو اندر کیسه اندک دید سیمش   به‌سنگ‌انداز هجران کرد بیمش
بگفت این نامه را تا نقش بستند   نخستین زهر در شکر شکستند

نامهٔ چهارم از زبان معشوق به عاشق

زهی، سودای من گم کرده‌نامت   بسوزانم بدین سودای خامت
نگویی: کین چه سودای محالست؟   نمیدانم: دگربار این چه‌حالست؟
نه بر اندازهٔ خود کام جستی   برون از پایهٔ خود نام جستی
متاز اندر پی چون من شکاری   که این کارت نمی‌آید به کاری
پی آن آهوی وحشی چه رانی؟   که گر چشمی بجنباند تمامی

مشو در تاب، اگر زلفم ترا کشت
درفش است این، چرابروی‌زنی‌مشت
ز لعل من حکایت‌کردن از چیست؟
به‌هرجا این شکایت بردن‌ازچیست؟
توپیش از جرعهٔ من مست بودی
مرا نادیده خود زان دست بودی
بخوردی انگبین در تب نهانی
ز شکر چون جبایت می‌ستانی؟
مرا گویی: دل از لعل تو شد خون
چو لعلم را بدیدی حال چون‌شد؟
دلت‌را خون‌بها از من‌چه خواهی؟
توخودکردی‌خطا، از من چه‌خواهی
وگر خون شد جگر نبزت به زاری
تظلم پیش زلف من چه آری؟
سخن در جان همی گوید خدنگم
جگر خوردن چه می‌داند پلنگم؟
منه دل بر دهان من، که‌هجست
ز زلفم درگذر، کان پیچ‌پیچ‌است
تو خود با زلف و چشمم برنیایی
که این هندوست و آن ترک ختایی
نه آن سروم، که بر من دست‌بازی
و گر خود صد هزار افسون بسازی
ز لبهای من آنگه توشه‌گیری
که چون خال از دهانم گوشه‌گیری
همان بهتر که: از من سربتابی
که گر ترکم نگیری رنج یابی
نخستین بازیی بود این که دیدی
تو پنداری که اندوهی کشیدی؟
به یک دستانم از دست اوفتادی
به یک جام این‌چنین مست‌اوفتادی
به رنج خوبشتن چندین چه کوشی
بگویم نکته‌ای، گرمی نبوشی

غزل

مشو عاشق، که جانت را بسوزد
غم عشق استخوانت را بسوزد
تو آتش می‌زنی در خرمن خویش
ندانی این و آنت راسورد
مخور خوبان آتش خوی را غم
که روزی خان ومانت را بسوزد
ز دیده‌اشک خون‌چندین مباران
که ترسم دیدگانت را بسوزد
چه سود آنگاه پنهان کردن عشق
که پیدا و نهانت را بسوزد؟
ز لعلم چاشنی جستی به بوسه
نترسیدی دهانت را بسوزد؟
مبر نام من، ارنه با رخ خویش
نگویم تا: زبانت را بسورد
اگر هجرم وجودت را بکاهد
وگر مهرم روانت را بسوزد

فـــرد

نخواهم با تو پیوستن به یاری
تو خواهی گریه می‌کن ، خواه‌زاری

شنیدن عاشق سخن معشوق را

بـریددوست چـون آورد نامـه
در ید آن عاشق از اندوه جامـه
سلامی دید، دور از هر سلامت
حدیثی سر به سر جنگ و ملامت
بدانست از سواد نامهٔ دوست
فراغ خاطر خود کامـهٔ دوسـت
بدل گفتا : بکن زین کاردندان
جفا بر خود مکن چندین‌که‌چندان
دل آن بی‌وفا دربند ما نبست
دگر بارش سر پیوند ما نیسـت

خلاصه سخــن

از آن دلدار هرجایی‌چه خیزد ؟
که او هر ساعـت از جایی گریزد
چو صورت هست معنی نیز باید
برون از حسن خیلی چیز باید
نه هر گوهر که بینی شب چراغست
نباشد گل به هر وادی که‌راغست

حکایت

جوانی خارکن بر خار می‌خفت
کسی گل‌بر سرش‌کرد ،آن جوان‌گفت
مرا تا خار دامن‌گیر گشتست
گل اندر خاطرم کمتر گذشتست
ز خاری هر که او پیوند بینـد
همـان بهترکه:گل‌دیگر نچینـد
به تنهایی مرا خاری تمام است
وصال گل بانبازی حرام است
درین‌بستان گل‌رنگین چه جویی ؟
که دارد حسن او داغ دو رویی
اگر خاری کند وقت تو را خوش
بر افشان دامن گل را به آتش
ز گلرویان تر دامن چه جویی ؟
که بر هرکس بخندد از دورویی
بتان بی‌وفا خود را پرستنـد
دلیران این‌چنین بتها شکستند

تمامی سحر

دل عاشق بدان فکرت چو برخاست　　زبان خامه را پاسخ بیاراست
رقم زد بر بیاض نامه چون زر　　بدین‌سان نکته‌های تازه و تر

نامهٔ پنجم از زبان عاشق به معشوق

همانا دیگری دارد نگارا　　که دور از خویش میداری تو ما را
تو ، خودگیرم ، که همچون آفتابی　　چرا باید که روی از من بتابی ؟
خیالم فاسد و حالم تباهست　　بدین‌گونه سرشک من گواهست
مرا حالی چو زلفت پیچ در پیچ　　خیالی چون دهانت هیچ بر هیچ
ترا همچون کمر پرسیم و زر دل　　مرا چون کوه دایم سنگ بر دل
تنی دارم ، که نفروشم به جانش　　دلی چون سنگ خارا در میانش
مرا جورت بسی دل می‌خراشد　　مبادا دشمنی بد گفته باشد
تو مهر دیگری در سینه داری　　که با من بیگناه این کینه داری
از آنت نیست با من مهربانی　　که با یار دگر همداستانی
روی با دشمن من باده‌نوشی　　مرا بینی و بدمستی فروشی
چو گویم : عاشقم ، خود را به‌مستی　　نهی ، یعنی : نمی‌دانم که‌هستی
مرا بینی و خود گویی : ندیدم　　بسی خواری که از جورت کشیدم
چو هستت دیگری ، ما نیز باشیم　　بهل ، کز دور چوبی می‌تراشیم
چو در عشق تو نیکو خواه باشند　　روا باشد ، اگر پنجاه باشند
اگر صد کس بمیرد دربلا چیست ؟　　بدیشان می‌رسد ، محنت تراچیست
برانم من کزان عاشق نباشم　　که کشتن نیز را لایق نباشم
نمی‌باید دل از ما برگرفتن　　هوای دیگری بر سرگرفتن
بکار آیم ترا ، بوسی زیان کن　　اگر باور نداری، امتحان کن
ببوس، ار دست‌یابم بر جمالت　　سیاهی را فرو شویم ز خالت
نبودت پیش ازین دلدار دیگر　　چو دیدی بهتر از من یار دیگر

غـــزل

دل از ما برگرفتی، یاد می‌دار / جفا ازسرگرفتی ، یاد مـی‌دار
بدست من ندادی زلف و با من / به مویی درگرفتی، یاد می‌دار
چو دستم تنگ دیدی ،چون‌دهانت / کسی دیگر گرفتی، یاد می‌دار
مرا درویش دیدی ، رفتی از غم / رخم در زر گرفتی ، یاد می‌دار
دل من ریش کردی، دیگری را / چو جان دربرگرفتی ، یاد می‌دار
مرا چون حلقه بر در دیدی ،اکنون / به ترک درگرفتی ،یاد می‌دار
گرفتی دست یکسر دوسـتـان را / مرا کمتر گرفتی ، یاد می‌دار
چو دیدی در سر من سوز مهرت / ز کین خنجر گرفتی ، یاد می‌دار
چو سرگردان بدیدی اوحـدی را / زبانش بـرگرفتی ، یاد می‌دار

مثنـــوی

تو از من چون بزودی سیر گشتی / مرا روباه دیدی ، شیر گشتـی

شنیدن معشوق سخن عاشق را

بدان آتش رخ آوردند چون دود / حقیقـت نکتهای آتـشرانـدود
بخشم از سرگرفت آن تندخویی / چنین باشد جـواب تـنـدگویـی
چو بد کردی ، کنندت بد مکافات / رسی از آفت‌انگیـزی به آفـات

حلاصـه سخـن

چرا بر زورمندی تند گـردی ؟ / که گر تندی نماید کند گـردی
چو سنگ از آب هر سیلی چه‌رنجی؟ / اگر مجنونی ازلیلی چه رنجی ؟

حکـایـت

کسی فرهاد را گفتا: کزین سنـگ / رهاکن دست ، گفتش با دل تنگ:

ز سنگ بیستون سرجون‌توان‌یافت؟ / که شیرین را درین تلخی توان‌یافت
نظر می‌کن بنقش دوستان ژرف / ولیکن دور دار انگشت از حرف
چو اندردوستی کار تو زرق است / نگوبی : از تو تا دشمن‌چه‌فرقست؟
چه تلخی‌ها که مهجوران کشدند ! / ز شیرینان بجز تلخی ندیدند
گل بی‌خار ازین منزل ، که بینی / که چیدست ؟ ای برادر ،تاتوچینی؟
مراد دل باسازست اینجا / مپندار این‌چنین بازیست اینجا

تمامی سخن

سمن بر تند شد از گفتن او / بجوشید از غضب خون در تن او
نوشت این نامه دلسوز را باز / جوابی پرعتاب و عشوه و ناز

نامه ششم از زبان معشوق به عاشق

اگر صد چون تو میرد غم ندارم / که سرگردان و عاشق کم ندارم
دلم سنگ‌است ،نرمش چون توان‌کرد / به آه سرد گرمش چون توان کرد؟
به‌شوخی شیر گیرد چشم مستم / به آهونافه بخشد زلف پستم
چو از تنگ دهانم قند ریزد / ز تنگ شکر مصری چه خیزد ؟
اگر صد بوسه لعلم پیشکش کرد / زمال خویشتن بخشید ، خوش کرد
ترا بر من که داد این پادشاهی ؟ / که از لعلم حساب خرج خواهی ؟
چو من در ملک خوبی پادشاهم / ز لب شکر بدان بخشم که خواهم
ترا با روی‌و زلف من چه کارست ؟ / که‌این‌چون‌گنج شد یا آن‌چومارست؟
برای آن همی دادی غرورم / که بر بندی به هرنزدیک و دورم
مرا از بهر این می‌خواستی تو؟ / خریدار شگرفی راستی تو !
به هر جرمی می‌آور در گناهم / که گر شهری بسوزم پادشاهم
نسازد پادشاهان را غلامی / تو می‌سوز اندرین‌سودا ، که خامی
برون آور ، ترا گر حجتی هست / که نتوان با تو دل در دیگری بست
من آن آهووش صحرانوردم / که خود رابستهٔ دامی نکردم
دلم هرلحظه جایی انس گیرد / بیک جا چون نشیند تابمیرد ؟

گهی گل چینم و گه خار گیرم	هر آن کس را که‌خواهم یار گیرم
یکی را بر لب خود میر سازم	یکی را آهنین زنجیر سازم
دل مردم بسوزم تا توانم	ولی هرگز پشیمانی ندانم
ز روبه بازی زلفم حذر کن	سر خود گیر و با او سربسرکن
سرم سودای او ورزد که خواهد	دلم ازبهر آن لرزد که خواهد
همی گویی: ترا چون موی شدتن	تو خود بس ناتوان گشتی ، ولی من

غزل

همان سنگین دل نامهربانم	که در شوخی به عالم داستانم
دل من مهر او جوید که خواهم	لبم احوال او گوید که دانم
اگر خواهم که جان بخشم توان زود	وگر خواهم که دل دزدم توانم
ترابا من چه کار ؟ ار دل‌فریبم	ترا از من چه سود؟ ار مهربانم
دل و جان گر به من بخشند شاید	که دل را چون تن و تن را چو جانم
مرا بدمهر می‌خوانی و اینم	مرا دلسوز می‌دانی و آنم
اگر جان می‌نهی در آستینم	وگر سر می‌زنی بر آستانم

مثنوی

نخواهی گشت با وصلم هم‌آواز	کناری گیر و با هجران همی‌ساز
نخواهم در تو پیوستن به یاری	تو خواهی گریه می‌کن، خواه‌زاری

شنیدن عاشق سخن معشوق را

بزودی قاصدی این‌نامه چون باد	بیاورد و بدان آشفته دل داد
چو عاشق دید کار خویش مشکل	به زاری با دل خودگفت : کای دل
مشو دربند او کز مهر دورست	نمی‌خواهد ترا ، آخر نه زورست

خلاصهٔ سخن

برای او چه باشی اشک‌ریزان ؟ / که‌باشد دایم از مهرت گریزان
اگر یارت جفا خوید وفا کن / چو با او برنمی‌آیی ، رها کن

حکایت

طبیبی با یکی از دردمندان / بگفت آن شب که‌بودش‌درد دندان
که :دندان چون بدرد آرد دهانت / بکن ورخود بود شیرین چو جانت
رفیقی گر ز پیوندت گریزد / ازو بگریز ، اگر جان بر تو ریزد
چو زین سر هست ، زان سر نیزباید / که مهر از یک طرف دیری نپاید
هزیمت رفته‌را در پی نپویند / حدیث قلیه با سیران نگویند
چوبینی دوست را از مهر خالی / فروخوان قصهٔ ملکی و مالی
چو عاشق ترک شد ، معشوق تازی / چنین پیوند را خوانند بازی
به مثل خود بود هر جنس مایل / که‌قایم شد برین معنی دلایل

تمامی سخن

ز چشم سوکوار اشکی چو باران / همی بارند مسکین سوکواران
شب تاریک او بیدار تا روز / همی گفت این سخن با گریه و سوز

نامهٔ هفتم از زبان عاشق به معشوق

سبک خیز ، ای نسیم نوبهاری : / چودیدی‌حال من ، پنهان‌چه‌داری؟
بدان سر خیل خوبان بر سلامی / بگو : کز خیل مشتاقان غلامی
به صد زاری سلامت می‌رساند / نه یکدم ، صبح و شامت می‌رساند
زمین بوسیده ، می‌گوید به زاری / که :چون خاک زمین گشتم به‌خواری
بیندیش از فغان سوکواران / بترس از نالهٔ شب زنده‌داران
نمی‌بردم گمان از رویت اینها / غریب است از چنان روبی چنین‌ها

ز روی خوب، بد نیکو نیاید / ز روی زشت خود نیکو نیاید
مکن در پای هجران پایمالم / ازین بهتر نظر می‌کن به حالم
تو خوبی ، ترک باید کرد زشتی / در دوزخ فروبند ، ای بهشتی
گرفتار توام ، غافل چرایی ؟ / چنین بد مهر وسنگین دل چرایی ؟
بپالود از غمت خون دل من / دریغ ! آن محنت بی‌حاصل من
بدست خود دل خود کرده‌ام ریش / پشیمانی چه سود از کردهٔ خویش؟
نه کس در عاشقی حیران‌تر از من / نه کس درعشق‌سرگردان‌تر از من
ز سودای تو گشت آواره این دل / نکردی چارهٔ بیچاره این دل
تورخ پوشیده‌ای ، مهجور از آنم / ز من فارغ شدی ، رنجور از آنم
دریغ ! آن هر شبی بیداری من / به بوی پرسشت بیماری من
چه باشدگر دهان دردمندی / شود شیرین از آن لبها به قندی ؟
من از پیوند این صورت بریدم / چو مقصودی که می‌جستم ندیدم
چو نزدیک خودم روزی نخوانی / شبت خوش باد ،من رفتم، تو دانی
برآوردم زپای این خار ورستم / بیفگندم ز دوش این بار و رستم
بسا دردی که از دوری کشیدم ! / بسا رنجی که از هجر تو دیدم !

غزل

چو با من رای پیوندی نداری / دلم سیر آمد ازپیوند و یاری
نه خوی آن که ازمن عذرخواهی / نه بوی آن که بر من رحمت آری
سرم شد خیره، تا کی‌ناامیدی ؟ / دلم شد تیره تاکی بردباری
رخت چندان‌جفا کردست بر من / که گربعضی بگویم شرم داری
گهی در پای عشقم می‌دوانی / گهی دردست هجرم می‌گذاری
نخواهم داشت دست از دامن تو / اگر خود برسرم شمشیر بازی
من از عشق تو با غم‌های دلسوز / من از هجر تو در شبهای تاری

مثنوی

به بوی وصل بودم شادمانه / چه دانستم که خواهد بود یا نه؟

شىدں معسوق سحں عاسق

به دست قاصدی داد این حکایت حدیثی پرشکیب و بـرشکایـت
چو واقف شد پری‌رو راز او را وزان طومار دل پـرداز او را
به دل گفتاکه: ناچارست یاری همین سـرگشتهٔ بیچاره ، بـاری

حلاصهٔ سحں

نباید دوستان را دل شکستـن که چون بشکست نتوان بازبستـن
دلی کو را نظر باشد به حالـت ز نور او بیفـزایـد جمـالـت
رخ خوب از نظر زینت پـذیـرد ولی صورت ز معنـی نـور گیـرد

حکاىـٮ

ىه گل گمىد : ىلىل ىس حفىرسٮ ترا با او چرا این دار و گیرست ؟
بگفتا: بلبلی کز من زنـد لاف بر من به ز ده سیمرغ در قـاف
دل صافی ترا از لشکـری بـه درون بی نفاق از کشوری بـه
نظر ، کز راستی آید ، بلندست برون از راستی خود ناپسندست
به چالاکی نظر جوی از بلندان ولی پرهیزکن از چشم‌بنـدان
به پاکی دیده ای کو باز بـاشد به صید دل کمندانـداز بـاشد
ازو چون سرکشی ، از پانیفتـی میفگن بر زمینش ، تا نیفتـی

تمـامی سحـں

پری ، با آنکه واقف می‌شد ازدوست در آن معنی که حق با جانب اوست
دگر ره تازه زهری بر شکـر زد حروف مهر و کین بر یک دگر زد
نوشت این نامه و فرمود تا زود بدو بردند، نظم نامه این بود

نامهٔ هشتم از زبان معشوق به عاشق

زهی ! گرد جهان سرگشته از من
چنین بی موجبی برگشته از من
کجا رفت آن که شب خوابت‌نمی‌برد ؟
ز اشک دیده سیلابت همی برد ؟
مرا گفتی که : از عشق تو مستم
بدستان کردن آوردی‌به دستم
چو دل بردی ز مهرم سیر گشتی
جفا کردی ، که بر من چیر گشتی
وفا آموختی پیوسته ما را
حرام است ، ارتو خود دانی وفا را
چرا تخم وفا می‌کاشتی تو ؟
چو عزم بی‌وفایی داشتی تو
به حیلت‌ها به دامم درکشیدی
چو پایم بسته دیدی سرکشیدی
ببر کین و مبر پیوند یاری
که می‌ترسم که : خود طاقت نیاری
فراقی‌که‌امشبم دل می‌خراشد
من اول روز دانستم که باشد
دل اندر یار هرجایی که بندد ؟
وگر بندد بریش خویش خندد
بداند ، هر کرا دانسته نامست
که بادآوردهٔ رابادی تمام است
بیندیش ، ار زمن خواهی بریدن
که در هجرم بلاخواهی کشیدن
چرا بایدشکست خویش جستن ؟
بلای خود به‌دست خویشتن جستن ؟
دلم سیر آمد از مهرآزمایی
چو می‌بینم که یار بی‌وفایی
خود آن روزت که با من عشق تو بود
دلت صدجای دیگر در گرو بود
مرا نیز از میان می‌آزمودی
خجل گشتی چو مرد من نبودی
نکردی بعد از این یک روز یادم
چو دانستی‌که من نیز اوستادم
ز مهرت مهره زان برچیده بودم
که این بازیچه را من دیده بودم
چرا بگذاشتی زینگونه ما را ؟
کجارفت آن فغان و سوز ؟ یارا

غــزل

همانا با منت یاری همین بود
فغان و گریه و زاری همین بود
مرا گفتی که:یاری مهربانم
زهی ! نامهربان ، یاری همین بود ؟
به دام من درافتادی و حالی
برون جستی و پنداری همین بود
زدی لاف از وفاداری همیشه
چه می‌گویی ؟ وفاداری همین بود ؟
به مهرم یاد می‌کردی ازین بیش
کنون یادم نمی‌آری ، همین بود ؟

تنم بیمار بود از غم همیشه	دوا کردی و بیماری همین‌بود ؟
به دلداری تو با من عهد کردی	کنون آن عهد و دلداری همین بود ؟

فرد

نشاید در تو پیوستن به یاری	نباید کرد با تو دوستداری

رسیدن نامهٔ عاشق به معشوق

چو پیش عاشق آمد نامهٔ دوست	حدیثی دید همچون مغز در پوست

خلاصهٔ سخن

چه خوش باشد ! سخن درپرده‌گفتن	بیندیشیدن و پرورده گفتن
سخن باید که بر بنیاد باشد	که چون بی‌اصل رانی باد باشد
سخن گر نیک دانی گفت ، مردی	چو در گفتن بمانی زخم خوردی

حکایت

بخر گفتند : کیمخت از چه‌بستی ؟	بگفت : از زخم سیخ و چوب دستی
چو من در خاک خاموشی نشستم	زدندم چوب ، تا کی‌مخت بستم
نشان دانش اندر قیل و قالست	هران کس را که نطقی نیست لال‌است
بقدر راستی گیرد سخن سنگ	سخن کز راستی بگذشت ، شد لنگ
سخن‌گر بد بود بنیاد جنگ است	چو نیک آید نشان هوش و هنگ است
سخن نوباوهٔ بستان روح است	سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن کشاف اسرار نهانی است	مکن منع این سخن راکه‌آسمانی‌است
سخن کز روی دانش باشد و هوش	کنند او را چو مروارید در گوش

تمامی سخن

چو دید آن عاشق دلسوز خسته
همایون نامهٔ یار خجسته

بجوش آمد دلش از درد و اندوه
رخش چون کاه گشت و غصه چون کوه

زنو آغاز کرد افغان و زاری
به زاری گفت با باد بهاری

نامهٔ نهم از زبان عاشق به معشوق

دگر بوی بهار آورده‌ای ، باد
نسیم زلف یار آورده‌ای، باد

به دام اندر کشیدی خسته‌ای را
ز دام عشق بیرون جسته‌ای را

نگارم را خبرده ، گر توانی
که: ای جان رابه جای زندگانی

غمت هر لحظه در پروازم آورد
خیالت چون کبوتر بازم آورد

فراقت بس خطا اندیشه‌ای بود
رهاکردم ، که ناخوش پیشه‌ای بود

توجانی ، از تو دوری چون‌توان‌کرد ؟
ز جان آخر صبوری چون توان کرد ؟

بر آن بودم که سرگردانم از تو
عنان مهر بر گردانم از تو

نهم دل بر وفای یار دیگر
وزان پس پیش گیرم کار دیگر

چو برگشتم درآمد مهرت از پی
که با ما باز یاغی گشته‌ای ، هی !

دگر با عشق پیمان تازه کردم
مسلمان گشتم ، ایمان تازه کردم

تن اندر عشق خواهم داد دیگر
برینم هرچه باداباد ! دیگر

دلم رفت‌و دگر باز آمد آن دل
به پا رفت و به سر باز آمد آن دل

بر آن عزمم که : تا من زنده‌باشم
تو سلطان باشی و من بنده باشم

به گفتار از لبت خشنودگردم
به دیدار از تو قانع زود گردم

من این اندیشه در خاطر نرانم
که از وصل تو خوش گردد روانم

تو همچون گوهری و من چو خاشاک
نباشم لایق وصل تو حاشاک!

خطا کردم من ،اینها از من آید
چنان دان کین چنین‌ها از من آید

ندارم چشم کز من عذر خواهی
که گر خونم بریزی بی‌گناهی

من از عشق تو بس بی‌ساز گشتم
ضرورت هم به مهرت بازگشتم

دل من گشته بود از عشق خالی
ولی دیگر به اقبال تو، حالی

عـــل

ز حام عاسقی مسم دگـر سـار — برندم مهر و سوسم دگرسـار
به دام عاقلی اصـاده سـودم — ز دام عاقلی حسم دگر سـار
ز عسقت بوبه کرده ، حون بدیدم — بورا ، آن بوبه سکسم دگـر بار
وحودم سسـ گسـ از عسق ، با بو — سمداری که من هسم دگـر سـار
مـرا معـــذور دار ، از برخـروشم — که هم دیوانه ، هم مسم دگر بار
زدم در دامنت دست ، اربگیری — درس سحارگی دسم دگرسـار

فــرد

برآرم دسـت تا رویت بغـارت — بچینم گـل ، نیندیشـم ز خارت

رسیدن نامهٔ عاشق به معشوق

چو گوش ماهرخ پر شد ز زاری — بهجای آورد شرط دوسـتداری
بران بیچاره رحمـت کرد و بخشود — چهگوید کس ؟ که جای مرحمت بود

حلاصـهٔ سحـن

ز بهر آنکه ناچارسـت دیـدن — بهـر سختـی نمیشاید بـریدن
اگر در بند آن شیرین زبانـی — سخن باید که جز شیرین نرانی
چو با خوبان نباشی مرد کشتـی — نباید کرد با ایشان درشتـی

حکـایـت

بپرسیدند از محمـود غـازی : — چـرا چندین گرفتـارایـازی ؟
بگفتا : چونکه از وی ناگزیرسـت — ازین پس ما غلامیم ، او امیرست
به نرمی طبع تندان رام گردد — به سختی پخته دیگرخام گـردد

اگر در عاشقی صد جان بپاشی ‌‌ ‌ چو در بینی تو خود معشوق باشی
بر خوبان به‌رعنایی نکوشند ‌ ‌ که ایشان سال و مه عشوه فروشند
قبای وصل گل‌رویان نپوشی ‌ ‌ چو بر خوبان جمال خود فروشی
خطا باشد چنانها با چنین‌ها ‌ ‌ به کرمان زیره بردن باشد اینها

تمامی سخن

دگر بار آن بت از خواری پشیمان ‌ ‌ شد از جور و ستمگاری پشیمان
نوشت از غایت مهری ، که دانی ‌ ‌ ضرورت نامه‌ای در مهربانی
بدان آشفتهٔ مسکین فرستاد ‌ ‌ به لطف و عذرخواهی وعده‌ها داد

نامهٔ دهم از زبان معشوق به عاشق

زهی ! از جام مهرت مست گشته ‌ ‌ ز کوبا کوب هجران پست گشته
بسی در عشق گرم وسرد دیدی ‌ ‌ کنون بنشین ،که آن خود کشیدی
بگستر فرش و خلوت ساز جا را ‌ ‌ که عزم آن شبستانست ما را
سحرگاهان دعای مستجابت ‌ ‌ به روی کار بازآورد آبت
دلارامی که از دامت رمان بود ‌ ‌ تو گفتی : رام خواهد شده‌مان بود
هر آن حاجت که می‌خواهی برآری ‌ ‌ که رو در قبلهٔ اقبال داری
به وصلم طلعتت فیروزگردد ‌ ‌ شب تاریک هجران روز گردد
مخور اندوه ، ازین پس شادمی‌باش ‌ ‌ ز بند هر غمی آزاد می‌باش
دهانم را توباشی میر ازین پس ‌ ‌ ببوسیدن مکن تقصیر ازین پس
کنار و بوسه اول‌چیز باشد ‌ ‌ چو وقت آید دگرها نیز باشد
دل من ترک وصل دیگران گفت ‌ ‌ تویی همدم ، تویی مونس،تویی‌جفت
رفیق من تو خواهی بود ازین پس ‌ ‌ مرا از مهر و کین آن و این بس
دلم در جست و جویت گرم گشته ‌ ‌ چه جای دل ؟ که سنگش نرم گشته
ازان شوخی به راه آمد دل من ‌ ‌ به جانت نیک خواه آمد دل من
چو باغ وصل را در برگشادی ‌ ‌ جهان اندرجهان عیش‌است و شادی
ز رویم لاله و گل دسته می‌بند ‌ ‌ ز لعلم شکر اندر پسته می‌بند

گهی با زلف بستم عشق می‌باز — گهی میگوی در گوش دلم راز

مشو نومید و از من سر مپیچان — رخ از پیوند و یاری برمپیچان

بیا، گر وصل من کارت برآید — به باغ من گل از خارت برآید

دلت را مژده ای می‌ده به شادی — بگو او را دگر چون مژده دادی

غزل

که روز غم بسر خواهد شد آخر — سخن نوعی دگر خواهدشد آخر

نهال آرزو در سینه و دل — به شادی بارور خواهد شد آخر

چو زر بود از جفا روی تو اول — ولی کارت چو زر خواهد شد آخر

به تائید سعادت اختر مهر — ز برج غم بدر خواهد شد آخر

بخواهم داد کام دوستان را — حکایت مختصر خواهد شد آخر

دهان عاشق از لوزینهٔ وصل — پر از شهد و شکر خواهد شد آخر

ز مهر اوحدی بر روی آن ماه — جهانی را خبر خواهد شد آخر

مثنوی

که یار بی‌وفا با مهر شد جفت — چو بشنید این غزل با اوحدی گفت

شنیدن عاشق سخن معشوق را

چو آمد نامهٔ معشوق چالاک — به عاشق، گفت آن مهجور غمناک

غنوده بخت شد بیدار ما را — مشرف کرد خواهد یار ما را

طرب پیوند خواهد کرد با دل — روا گشت آنچه می‌جست از خدادل

خنک دردی که درمانی پذیرد! — خوشا کاری که سامانی پذیرد!

خلاصهٔ سخن

چه باک ؟امروز اگر ره دور باشد — اگر فردا به منزل حور باشد

گر از معشوق صد جور و جفا خاست
چو رخ بنمود عذر جرم‌ها خواست
وگر خونت همی ریزد جمالش
چو بار آید ز درمی کن حلالش

حکایت

شنیدم حاجیبی احرام بسته
چو در ریگ بیابان گشت خسته
به خودگفت : ارچه پرتشویش راهست
جمال کعبه نیکو عذر خواهست
اگر درخانه خود را قید سازی
کجا مرغ حرم را صید سازی ؟
ز هجران گرچه داری صد شکایت
به روز وصل بگذار آن حکایت
به ماهی گر پدید آید گناهی
توان بخشد حرمش را به ماهی

تمامی سخن

اگر نتوان بدیر و زود کردن
ساید چارهٔ بهبود کردن
حریف چستی، اندر عشق چست آی
چو دیر از کار می‌آیی ، درست آی

در خاتمت کتاب

در آن مدت ، که بود از محنت تب
جهان برچشم من تاریک چون شب
دلم مصباح گشت و فکرتم زیت
بدین پرتو بگفتم پانصد بیت
شب شنبه ، که بود آغاز هفته
رجب را بیست روز از ماه رفته
به سال "واو" و "ذال" از سال هجرت
به پایان بردم این در حال‌ضجرت
چو دیدم درسخن خیرالکلامش
نهادم " منطق العشاق " نامش
به اصل از طبع دراک منند این
نبات خاطر پاک منند این
شگرفانند یکسر بالغ و بکر
به تائید الهی زاده از فکر
سبق گیرند بر آب از روانی
گرابشان را به آب حود بخوانی
چو هریک را زلیخایی شمردم
گران کاوین بیوسفشان سپردم
خرد را نزهتی ، جان رابهاری‌است
جهان را از من‌این‌خوش یادگاری‌است
نظر در وی به چشم راست باید
جمالش چشم کژبین را نشاید

خداوندا، نگه‌دارش ز دزدان ز چشم عیب جوی زن به مزدان
بپوشان آنچه ما کردیم و گفتیم مکن پیدا، اگر چیزی نهفتیم
بدی‌هایی که از ما گشت پیدا به روی ما میار، از لطف، فردا
در آن روزی که تابی بر جهان نور مدار از اوحدی توفیق خود دور

جام جم

حـام حـم

فـل هـوالله لامره قـد فـال　　　س له الحمـد دائماً مـوال
احـد غـر واحـب ـه احـد　　　صمد لـم بلـد و لـم بولـد
آنکه هست اسم اعطمش مطلـو　　　حی و قـوم نزد زمـرهٔ حـق
آنکه ی ام او نگـنـب تمـام　　　سامهٔ دوالحـلال و الاکـرام
آنکه موفـس مکـانی ـبـسـت　　　وانکـه کیفبـنش نشانی نمـست
آنکه ـبـرون ز حوهر و عرص اسـ　　　وانکه فارغ ز صحت و مرض است
آنکه نا بود یـار و حفـب نـداشـ　　　وانکه تا هـسـت خورد و حفت نداشت
آنکه زاب سفـد و حـاک سـاه　　　صـع او آفـتـاب سـازد و مـاه
آنکه مغزست و ابن دگرها بوست　　　وانکه چون نبک بنگری همه اوست
آنکه او خارج از عبارت مـاست　　　ذات او فارغ از اشارت ماسـت
نیست انگشت را بحرفـش راه　　　مگـــر ار لاالـــه الاالله
خــرد ادراک ذات او نکـنـد　　　فکـر ضبـط صفـات او نکنـد
دور و نزدیک و آشکـار و نهـان　　　کـردگـار جهانبـان و جهـان
همـــه کـروبیان عـالم غیـــب　　　سر فـرو برده زیـن دقبقه به جیب
هرچه کرد و کنـد به هردو سـرا　　　کس نـدارد محال چـون و چـرا
از حدیث چـه و چگونـه و چنـد　　　هـسـس کـرده ـر رناـها ـد
ای منزه کمالـت از کم وکـاسـت　　　هرچه دور از هدایـت تو نـه راست
راز پنهـــان آفـرینـش تـــو　　　نتــوان دید جز ببینـش تـو
در نهان نهان نهفتـه رخـت　　　در عیان همچو گل شکفته رخـت
خالق هرچه بـود و هست تـویی　　　آنکه بگشود وانکه بست تـوبی

بن‌بستی دری که نگشودی	هستی امروز و باشی وبسودی
از عدم در وجود می‌آری	پیش خود در سجود می‌آری
ندهی ، نعمت توبشی هست	ندهی ، عادت تو بشی هست
ماچه نوشیم ؟ اگر نباشی تو	چه خوریم ؟ ار مدد نباشی تو
نتوانم گفت و سست شکی	شکر نعمت ز صد هزار یکی
کس خبردار که ذات تو نیست	فکر کس واقف صفات تو نیست
عرش کم در بزرگواری تو	فرش در موکب عماری تو
ای تو بیچون ، چگونه دانندت ؟	چیستی ؟ بر چه اسم خوانندت؟
عقل ذات تو را چه نام نهد ؟	فکرت اینجا چگونه گام نهد ؟
نیستت جای ، در چه جای تو ؟	همه زان تو خود ، کرایی تو ؟
قدرتت در عدد نمی‌گنجد	قدر در رسم و حد نمی‌گنجد
رخت از نور خود در آورده	پیش دلها هزار و یک پرده
دل ز بوی تو بوی جان شنود	جان چه گوید ؟ ترا همان شنود
رحمتت دائمی‌است و پاینده	لایزال از تو خیر زاینده
چونکه ذات تو بیکران باشد	کس چه گوید ترا که آن باشد ؟
نه‌به ذات‌تو اسم درگنجد	نه بگنجت طلسم در گنجد
سمو تو چون بسوندم	سمت و اسم بر تو چون بندیم ؟
چون نبیند کسی تمام ترا	چون بداند که چیست نام ترا ؟
اسم را نار در زند نورت	چه طلسمی ؟ که چشم بد دورت
ذات و اسم تو هر دونا بیداست	عقل در جستن تو هم شیداست
اوحدی، این سخن نه بر سازست	او پدیدار و دیده‌ها بازست
سخن عشق کم خریدارست	ورنه معشوق بس پدیدار است
نیست ، گر نیک بنگری خالی	در جهان ذره‌ای ازو خالی
در تو و دیدن تو خبری نیست	ورنه در کاینات غیری نیست
بشناسش که او چه باشد و چیست ؟	تا بدانی که رویت اندر کیست؟
دوست نادیده دست‌برچه نهی	رقم بود و هست بر چه نهی ؟
اندرین ره تو پردهٔ کاری	هم تو باشی ، که پرده‌برداری
گرچه هست این حکایت اندرپوست	ما نخواهیم جز حکایت دوست

مناجات

ای خرد را تو کار سازنده   جان و تن را تو دل نوازنده
در صفات تو محو شد صفتم   گم شد اندر ره تو معرفتم
روشنایی بخش از آب تنورم   از در خویشتن مکن دورم
رشحهٔ نور در دماغم ریز   زیت این شیشه در چراغم ریز
تا ببینم چو در نظر باشی   راه یابم چو راه بر باشی
ننمایی ، چرا ندانم دید؟   بنمایی ، کجا توانم دید ؟
گرچه شد مدتی که در راهم   همچنان در هبوط این جاهم
از پس پرده می‌کنم بازی   تا مگر پرده را براندازی
بر در بی‌ادب زدم انگشت   حلقه‌ای ساختم ز چنبر پشت
تا ز در حلقه را درآویزم   می‌بیزم آه و اشک می‌ریزم
به تو می‌پویم ، ای پناهم تو   مگر آری دگر به راهم تو
سرم از راه شد ، به راه آرش   دست من گیر و در پناه آرش
زین خیالات برکنارم کش   پردهٔ عفو پیش کارم کش
با منی درد سر چه می‌خواهم ؟   چو تو دارم دگر چه می‌خواهم ؟
کرمت چون ز من بریده نشد   چه ببینم دگر ؟ که دیده نشد
بی‌خود ارزان که باختم ندبی   تو به خوب خودم بکن ادبی
با چنین داغ بندگی ، که مراست   به‌سرخود چه گردم از چپ و راست؟
از تو گشت استخوان من پرمغز   گرچه کاری نیامد از من نغز
باد خوب برون کن از خاکم   متصل کن به عنصر پاکم
روشنم کن چو روز شب‌خیزان   به شبم زین وجود بگریزان
چون براندیشم از تو اندر حال   مرغ اندیشه را بریزد بال
تو بجویی مرا ؟ خیال است این   باز پرسی ز من ؟ محال است این
تا حدوث مرا قدم چه کند ؟   وان وجود اندرین عدم چه کند ؟
دیر شد کز دکان گریخته‌ام   و آب رویی ، که بود ، ریخته‌ام
خجلم من ز بینوایی خویش   شرمسار از گریزپایی خویش
وه ! که از کار خود چه تنگدلم !   می‌نمیرم ز غم ، چه سنگدلم !
سود دیدم ، سفر به آن کردم   بختم آشفته شد، زیان کردم

دلم از کار من به جان آمد — هم ز من بر من این زیان آمد
جگرم خون شد از پریشانی — آه !ازین جان سخت پیشانی !
گشته چندین ورق سیاه از من — من کجا می‌روم ؟ که آه از من !
تنگدستی چو من چه‌کار کند ؟ — تا ازو خود کسی شمار کند
بی چراغ تو من به چاه افتم — دست من گیر تا به راه افتم
جز عطای تو پایمردم نیست — غیر ازین اشک و روی زردم نیست
از تو عذر گناه می‌خواهم — چون تو گفتی : بخواه ، می‌خواهم
دست حاجت کشیده ، سر درپیش — آمدم بر درت من درویش
مگرم رحمت تو گیرد دست — ورنه اسباب ناامیدی هست
چه کند عذر پیچ بر پیچم ؟ — که ز کردار خویش بر هیچم
نتوانستم آنچه فرمودی — بتوانم ، به من چو بنمودی
گر ببخشی تو،جای آن دارم — بسوزی ور ، سزای آن دارم
غم ما خور ، که از غمت شادیم — مهل از دستمان ، که افتادیم
گر چراغی به راه ما داری — بدر آئیم ازین شب تاری
ما چه داریم که آن ندادهٔ تست ؟ — چه نهد کس که نانهادهٔ تست ؟
به عنایت علاج کن رنجم — دستگاهی فرست از آن گنجم
دست و دامن گشاده می‌آیم — مدوان ، چون پیاده می‌آیم
چون گریزم ؟ که پای راهم نیست — چون نشینم؟ که دستگاهم نیست
گرچه دانم که نیک بد کردم — چه توان کرد ؟ چونکه خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش — راه گم کرده‌ام ، به راهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی — جاودان خط زندگیم دهی
دل من خوش کن از شمایل خود — گردنم پرکن از حمایل خود
کام من پیش تست ، پیشم خوان — خاکپای سگان خویشم خوان
با وفا عقد کن روانم را — همدم صدق ساز جانم را
دیر شد، ساغر میم در ده — که من امشب نمی‌روم در ده
می‌دوم در پی تو سرگشته — تابه پایان برم سررشته
من ازین دو رهی به آزارم — تو فرستاده‌ای ،تو بازآرم
چون نهشتند در سرم مغزی — نغز دانی تو کمتر از نغزی
عشق و دیوانگی و سرمستی — کرد بازم بدین تهی‌دستی

از برای تو در تو دارم دست / چون تو باشی ، هرآنچه باید هست
کردگارا ، به حرمت نیکان / که درآرم به سلک بردگان
رستهٔ آز هرکس از جانم / به نثار و طمع مرجانم
از شراب حضور سیرم کن / در معاذ سخن دلیرم کن

در آداب التماس

اوحدی ، گر سر لجاجت نیست / زو نخواهی ،که خواست حاجت نیست
باغ و خرمن چه خواهی و ده ازو؟ / زو چه‌خواهی که باشد آن به از او
تو ازو وقت حاجت او را خواه / کو نماید بهبر مرادت راه
گر مریدی جزو مرادت نیست / ور جزو خواهی این ارادت نیست
هرکه بی او رود فرو ماند / خیز و بیخود برو ، که او ماند
او شوی ، گر ز خود فنا گردی / تو نمانی ، چو آشنا گردی
مرغ آن باغ صید این دانه است / آنچه کردی طلب درین خانه است
زلف معشوق زیر شانهٔ تست / تیر آن شست بر نشانهٔ تست
به خود آنجا کسی نداند رفت / به خدا باشد ، ار تواند رفت
هرچه اندر جهان او باشد / یا خود او یا از آن او باشد
خرد اندر جهان او نرسد / علم بر آستان او نرسد
با تو عقل ارچه بس دراز اسد / از تو درنیم راه باز استد
گر بخواند ، جدا ندانی شد / ور براند ، کجا توانی شد ؟
بگریزی ، کجا روی که نه اوست؟ / بستیزی کست ندارد دوست
صورتی را کزو نبود خبر / نقش دیوار دان و صورت در
سر این نقش را چه دانی تو ؟ / که ز نقاش در گمانی تو
ما نباشیم و این جلال بود / لم‌یزل بود و لایزال بود
تا تو این جاه و جای را بینی / به خدای ، ار خدای را بینی
ز تو او یک نفس جدانبود / تو نبینی ، گناه ما نبود
راه خود کس به خود ندید آنجا / ز محمد توان رسید آنجا

در نعت رسول

عاشقی ، خیز و حلقه بر در زن
دست در دامن پیمبر زن

حب این خواجه پایمرد تو بس
نظر او دوای درد تو بس

اوست معنی و این دگرها سام
پخته او بود و این دگرها خام

آنکه از اصطفا برافلاکند
در ره مصطفی کم‌از خاکند

هرکسی از پی شکاری تاخت
بر نشان تیر راست او انداخت

از در او توان رسید به کام
دیگران را بهل برین در و بام

اوست در کاینات مردم و مرد
او خداوند دین و صاحب درد

سفر آدم سفیر نامهٔ اوست
درج ادریس درج خامهٔ اوست

بیعه در بیعتش میان بسته
زانکه ناقوس را زبان بسته

بر سر او ز نیک نامی تاج
همه شب‌های او شب معراج

پیش او خود مکن حکایت شب
او چراغ ، آنگهی شکایت‌شب ؟

گوهر چار عقد و نه درج اوست
اختر پنج رکن ونه برج اوست

شقهٔ عرش عطف دامانش
ملک از زمرهٔ غلامانش

آنکه مه بشکند به نیم انگشت
آفتابش چه باشد اندر مشت ؟

وانکه در دست اوست ماه فلک
پایش آسان رود به راه فلک

شب معراج کوس مهر زده
خیمه بر تارک سپهر زده

گذر از تیر و از زحل کرده
مشکل هفت چرخ حل کرده

سرّ سر جملها بدانسته
شرح و تفصیل آن نتوانسته

در دمی شد نود هزار سخن
کشف سر حال او ز عالم کن

به دمی‌رفته ، بازگردیده
روی اورا به چشم سر دیده

میم احمد چو از میان برخاست
به یقین خود احد بماند راست

راه‌دان اوست ، جبرئیلش ساز
هرچه او آورد، دلیلش ساز

ای ملک موکب ستاره حشر
وی ز بشرت گشاده روی بشر

هاشمی نسبت قریشی اصل
ابطحی طینت تهامی فصل

علم نصرتت ز عالم نور
بزک لشکرت صبا و دبور

چرخ نه پایه پای منبر تو
به سر عرش جای منبر تو

معجزت سنگ را زبان بخشد
بوی خلقت به مرده جان بخشد

روز محسر ، که بار عـام بود   ار بو ىک امىی ىمام سود
ىگرمه ىه ىور سـرع ىھىں   حار ىسار ىسو حىار حـد رمىں
ر امرد و مـا درود حوں باراں   ىه رواں ىسو ىساد و ىر ىساراں

صراعب در صورت قسم

ای ىه مهـر ىو آسماں درىـىد   ىاد مىر كىں ، حو مىدهم سوگىد
ىه رهاىی كه عقد دىں ىسىی   ىه رىسىی كه اىدرو هسىی
ىه ىىاں ىمىرىسكىں كه ىراسـت   ىه رىاں ىسكـر ىىحں كه ىراسـت
ىه دو گىسـوی مسک ىىوىـدت   ىه دو چشـم سىاه دلبنـدت
ىه نماز شـب و قىام و قعـود   ىه دعـای ىر و ركوع و سجـود
ىه اذان و به مسحـد و محراب   ىه وضو كـردن و طهـارت آب
ىه شب هحرت و حمايت غـار   ىه دم عنكـوت و صحبـت يـار
ىه خروج و فلک نـوشتن تـو   ىه عـروح و به بازگشتىں تـو
ىه شهادت ، كه شـد در اسلام   ىه صلوة و زكوة و حـج و صيـام
در قناعت به نيم سيـری تـو   درشحاعـت بدان دليـری تـو
بـه بـراق و برفـرف راهـت   به وصول و به قـربـت شاهـت
به وقـار تو در نـزول ملـک   به شكوه تـو بـر عقول فلـک
به حديث حيـات پيـونـدت   بـه حگـرگـوشگـان دلبنـدت
بهشهيدان كـربـلا ز فسـوس   ىه سم‌كسكـاں مسهـد طـوس
به چهـل مـرد و چـار فرزانه   ىه دو هم‌خـوابـه و دو هم‌خانه
بـه دو چشـم سـرشـک‌بـارانت   ىه ىزرگان ديـــن و يـارانـت
به عقيـق تـو در حديث و كـلام   به حقـوق تـو در شفاعت عـام
ىه فتـوحات بوقبيـس و حـری   ىه ثـريای مكـه تا به ثـری
به صيـام و نبـرد بـاری تـو   ىه قيـام شب و به زاری تـو
به جمـال صحابـه در عهـدت   ىه رخ نـه جميلـه در مهـدت
ىه دل كعبـه و به نـاف زميـن   ىه كتـاب و به جـرئيل اميـں
ىه حطيم و مقـام و زمزم و ركن   ىه سكـون مجاوران دو سكـں
به صفـا و به مروه و عـرفـات   ىه مه و مهرو فرش و كرسی و ذات

که مکن زان در اوحدی را دور / یار مندیش کن ز عالم نور
گر گناهش نهفته شد ، یا فاش / نیست اندیشه‌ای ، تو او را باش
زین گرانجانی و سبک پایی / هیچ غم نیست ، گر تو او رایی
تو به تقصیر طاعتش منگر / به قصور بضاعتش منگر
ز کرم یک نظر به کارش کن / در دو گیتی بزرگوارش کن

در ستایش خرد

ای نخستینه فیض عالم جود / اولین نسخهٔ سواد وجود
روح در مکتبت نوآموزی / ابد از مد مدتت روزی
آسمان ترا زمین سایه / آفتاب سپهر سه پایه
لنگر کسی نفوس سوبی / مسعد اختر نحوس سویی
هرکه دور از تو دور ازو نیکی / وانکه نزد تو ، یافت نزدیکی
نیست‌راه ازتو تا به علت تو / بجز از پیش او و قلت تو
اندر ایجاد علت اولی / نیست بالاتر از تو معلولی
نظرت کرده تربیت جان را / یار او کرده نور ایمان را
پیش رخ بسته‌ای ، ز قاف بقاف / تتق از زر نگار گوهرباف
گوش نه چرخ بر اشارت تست / کاخ هفت اختر ازعمارت تست
یرک لنگر وجود تویی / قاید کاروان جود تویی
دین ز حفظ تو پایدار بود / دل ز بوی تو باقرار بود
لشکر روح را امیر تویی / همه طفلند خلق و پیر تویی
ای ز چرخ و سروش بالاتر / از تو گوهر نژاد والاتر
مددی ده ، که دیو رنجم داد / جان مس شو ، که تن شکنجم داد
کارگاه من از تو بر کارست / تو نباشی ، مرا چه مقدارست ؟
سایهٔ خود مدار دور از من / مبر ، ای محض نور ، نور از من
به فلک راه ده روانم را / فلکی کن به علم جانم را

در تسبیح فلک

ویحک ! ای قبهٔ زمرد رنگ / که ز جانم همی زدایی زنگ

کـارگـاه نـــراز کـوـــی ـــو — کس نداند که : ار حه لوبی بو ؟
بودنی‌هـا ز نـســـ و آئش‌هـا — به بو گوبـی حوالتست اینهـا
ساده ای‌گرحورده‌ای ز کحاسـ ؟ — که چو فرزین همبروی چپ و راست
در بو اس گـردش حسن دائم — هم ز شوقیست ، تـا شـدی قایم
می‌سمابـد که نطق و حانت هسـ — روشی داری وروانـــت هســت
گرجه دانا به عمـر بـرت گفـ — رو ، که از صدگلت یکی نشکفت
در جه کاری که حوددرنگ ننسب ؟ — با چه چیزی که هیچ‌رنگت نیست ؟
دـده آب معلقـ حـوانـد — وهـم دریـای زیبقـت خوانـد
هم ندسـ ـو کـاو در عنـه — هم به کـوه تـو گـرگ در گلـه
فارغ از فقـر و احتشامـی تـو — دور از انبوه و ازدحـامـی تـو
تو و آن احـران حـون ر الـه — باغ پرمیـوه ، دشـت پـر لاله
جوهرت را عـرض زمیـن و زمان — روشت را غـرض همیـن و همـان
حار عنصـر ز گردشـ زاده — بیـره وروشن و نـر و مـاده
تنـت از خـرق و التیـام بـری — نفست از شهـوت خصـام عـری
گســه مسی دوام احـم ـو — اعتـدال مـزاح پنجـم تـو
رخ در آسـودگی نـداری هیـح — خبـر از سـودگی نداری هیـح
می‌کسی در جهـان اثر بیخواست — خواهش خود به کس نگویی راست
کسی ار سرّ دورت آگـه نیـسـ — هیچ دانا ز غـورت آگه نیسـت
در نـداری ، که آیمت بـر بـام — سر نداری ، که آیـی انـدر دام
جیستند این بتـان رنگـارنـگ ؟ — که در آغوششـان کشیـدی تنـگ
رخشان دلپـذیر و جـان افروز — گوهـر تاجشـان جهـان‌افـروز
فرقشـان را به رسـم به ختاقـی — افسـر و تـاج خالـد و بـاقـی
دایم این شمع‌هـا فـروزنـده — بنکاهنـد هیـج و سـوزنـده
سبـزهٔ این چمـن درووده نشـده — وز بهـارش گلـی ربـوده نشـد
نـوعروسان کهنـه کـاشانـه — خوش خرامیـده خانـه در خـانـه
در سـر هر کرشمـه‌شان کـاری — هـرنگـه کـردنـی و بـازاری
اندریـن خیمـه کـارسـازاننـد — چست و چـابک خیـال بازانند
هم کـم گـوی و پـر نیـوشیـده — مهـره پیدا و حقـه پوشیـده
در شبستـان چـرخ دولابـی — حسمسان گسـه مسب سحوابی

همه حسم حراع اس درسد / راهب آسا همیشه در سپرند
منفر ر نفس‌های ردی / متوجه به حضرت احدی
دیده اندر پس کریوهٔ غیب / رب خود را به دیدهٔ " لاریب
سر به سر جان و تن به تن خردند / همه جویندهٔ آله خودند
گرچه از داد و ده جدا باشند / مدد سابهٔ خدا باشند

در ستایش سلطان ابوسعید

در جهان تاکه سایهٔ شاهست / جور مانند سایه در چاهست
دو جهان را صلای عید زدند / سکه بر نام بوسعید زدند
جفت خورشید شد در ایامش / نام سلطان محمد از نامش
داور داد ده ، بهادرخان / که نیامد نظیر او به جهان
شاه کشور تراز والاطرز / شاه دانا نواز دانش و زر
شاه توفیق‌جوی صافی تن / شاه تحقیق‌گوی صوفی فن
شاه شب زنده‌دار عزلت‌جوی / شاه پاکیزه خلوت کم گوی
صمت و تقلیل و عزلتست و سهر / که اساس ولایتست و ظفر
هرکسی را که این صفت‌ازلیست / درکرامات پادشاه ولیست
این یقین درست کورا هست / تیغ وگرزی چه بایدش در دست ؟
دشمنش گر هزار کس باشد / زو سرتازیانه بس باشد
زنده‌ای را که او نخواست نزیست / گر کرامات نیست این پس چیست ؟
آنکه رفت از درش نیامد باز / ما به این دیده دیده‌ایم این‌راز
وآنکه را دوست داشت چشمش روی / هم چو زینب حرام شد بر شوی
چه کنی از جنید و شهرش یاد؟ / اینک این هم جنید و هم بغداد
مرشد دین طریقت او بس / کاشف حق حقیقت او بس
حال این شاه‌گر زمن پرسی / جبرئیل است بر سر کرسی
همه علمی به کام دانسته / سر گیتی تمام دانسته
قمری رخ ، عطاردی خامه / پارسی خط و ایغری نامه
در جبینش ز عصمت مهدی / همه پیدا ظهور هم عهدی
نام مهدی ز مهد مشتق شد / عصمت شاه مهد مطلق شد

بر خلایق رسش بلندی رای　　روی او را عزیز کرد خدای
هرکه با نامش آشنا گردید　　همه حاجات او روا گردید
چرخ بسته میان بطاعت او　　بحر محتاج استطاعت او
در چمن گفته بلبل و قمری　　مدح این گلبن اولوالامری
عقل همتای او ندارد یاد　　چرخ مانند او ندید و نزاد
ز صفش نام برده چتر و علم　　در کفش کام‌دیده تیغ و قلم
فتح با رایتش به همراهی　　ملک بگرفته ماه تا ماهی
از دلش جمله داد و دین زاید　　ملک را خود ملک چنین باید
جاودان باد و برخوراد ازبخت　　شاه بغداد دار کسری تخت
شرعین الکمال بادا دور　　از چنین شاه و از چنین دستور

تمامی این ستایش بر سبیل اشتراک

خسروی طاهرو وزیری پاک　　هردو در دین مارزو چالاک
آن فلک را کشیده اندر سلک　　وین جهان را نظام داده به کلک
آن چو ماهست برسپهر جلال　　وین چو مهرست در جهان کمال
شب دین از فروغ این شده روز　　دل کفر از شعاع آن پرسوز
هرچه این گفت او خلاف نکرد　　وآنچه این ، او جز اعتراف نکرد
تن آن دل شده ، دل این جان　　جان آن سال و مه بر جانان
زهره در بزم آن کژآهنگی　　ماه با عزم این کهن لنگی
قول آن را به راستی پیوند　　عزم این مر مخالفان را بند
دل ز تضعیف این ببرگ و نوا　　حکم تالیف آن روان و روا
آن به‌شاهی فلک گزید اورنگ　　وین بمیری ز ماه دارد ننگ
آن به بغداد عشق غارت کرد　　وین به تبریز دین عمارت کرد
تیغ این منهی رموز ظفر　　کلک او محرز کنوز قدر
سر این با خدای و خلق درست　　سیر آن در رضای خالق چست
هر زمان فکر آن به‌طرزی نو　　هر دمی بخت این و ارزی نو
دو جهانند هر تنی به هنر　　بل دو جانند در تنی مضمر
سخت نیکند ، چشم بدشان دور　　باهم این پادشاه و این دستور

در ستایش خواجه غیاث‌الدین

صاحب ابر دست دریاکف / سر عباد عبد آصف صف
کارفرمای هفت چرخ مشبد / بوالمحامد محمد بن رشید
ملجا ملت و ملاذ عباد / زبدهٔ چهار عنصر متضاد
اختری حکم و آسمانی جاه / خاوری شهر و خاورانی شاه
هشتم هفت کوکب معلوم / پنجم چار گوهر معصوم
رای او پشتوان رایت شاه / روی از قبلهٔ امیر و سپاه
دین و دنیا ازو دو "من ذلک" / رقبهٔ او رقاب را مالک
لشکر فضل را مبارز اوست / خلق حشوند ، جمله بارز اوست
کف او را دو کون یکشبه خرج / درسر انگشت او دو گیتی درج
دل و دستش به داد داد جهان / در سر او نرفت باد جهان
مال را پایمال دستش کرد / مگر دنیا بدید و بستش کرد
سفرهٔ چرخ و نان شطرنجی / چیست تا درسماط او سنجی ؟
پیکر مردی و نکوکاری / کرده از ترک او کله داری
داده بزمش ز راه مستوری / جام می را به سنگ دستوری
عقل کلی گرفته دانش و پند / زان شفابخش کلک قانون‌بند
عین معنی است صورت ذاتش / عمدهٔ راستی اشاراتش
کرده بر تخت نیک تدبیری / رأفت و رحمتش جهانگیری
به عیاری که نقد او سنجند / نقرهٔ ماه و مهر ده پنجند
جمع بستند دخل او با خرج / آسمان و زمین درو شد درج
کشور ظلم و جور غارت کرد / ملک ازو روی در عمارت کرد
پرده از روی برگرفت هنر / زندگانی ز سر گرفت هنر
دشمنان را فگند در بیشه / هیبت او چو دیو در شیشه
همچو برجیس در فضای سپهر / ترک ترکش سپرده تارک مهر
زیج مهرست رای رخشانش / رصد ماه در گریبانش
ای به تحریر دفتر و نامه / آزری نقش و مانوی خامه
کار تو سر به سر کراماتست / ذات تو سالک مقاماتست
آسمان چیست ؟ عطف دامانت / خواجگی ؟ منصب غلامانت

سلطنت سایه صدارت تو — به فلک مسند وزارت تو
قلمت مشک بیز و غالیه‌سای — قدمت سپهرگیر و قلعه‌گشای
لوح محفوظ طبع دراکت — عرش ملحوظ خاطر پاکت
اندرین آب خیز نوح تویی — وندرین دامگه فتوح تویی
تا بدین نی کشید چنگ تو دست — عود چون چنگ بر کنار نشست
تیر خطی نبشت در سلکی — تا بنان ترا کند کلکی
زیج جاماسب روزنامهٔ تست — افسر مشتری عمامهٔ تست
نافهٔ آهوان سنبل چر — کرده طیب از نسیم خلق تو جر
دشمنانت چو برف از آن سردند — که چو یخ جمله سایه پروردند
گرچه ز آتش جوازشان دادی — هم به سردی گدازشان دادی
تا ستیزنده کم ستیزی تو — خون دشمن به پنبه ریزی تو
بشکنی، گر به حکم برتابی — محور این دو قطب دولابی
از طریق سخاوت و حری — هر ندیمت چو کوکب دری
قلمت نقش بند دفتر کن — کرمت ضامن عروج سخن
یزک لشکر تو قطب شمال — برچم رایت تو جرم هلال
جفت خاک در تو طاق فلک — آستانت به از رواق فلک
عرش تلمس کرسی حرمت — خاتم جم پشیزهٔ کرمت
داد دنیا تو دادی و دین هم — لاجرم آن ببردی و این هم
کس درین عرصهٔ بلند هوا — به سخن چون تو نیست کام‌روا
چه شود گر ز راه دلجویی؟ — قلمت چون کند سخن‌گویی
به میان سخن که می‌سازد — سخن اوحدی درانـدازد
ای به حق خاتم اندر انگشتت — راست باد از برادران پشتت
باش جاوید و خرم و خندان — زان فروزنده روی فرزندان
هست جای تو چون سرای سرور — که مباد ایمنی ز جای تو دور

در صفت سرای معمور

ای همایون سرای فرخنده — که شد از رونقت طرب زنده
طاق کسری ز دفترت کسریست — هشت جنت ز گلشنت قصریست
خاکت از مشک و سنگت از مرمر — بادت از خلد و آبت از کوثر

کوه بنموده سنگ و بر تخته ‌‌ ‌‌ بهر فرش تو تخته بر تخته
تا زر شمسهٔ تو درباری ‌‌ ‌‌ لاجورد سپهر زنگاری
کاشی و آجر بهر خرده ‌‌ ‌‌ مال قارون به دم فرو برده
گچ بام تو به سپهر به دور ‌‌ ‌‌ از ره کهکشان کشیده به شور
کرده‌ها ساخ گلبست ز فلک ‌‌ ‌‌ شاخ طوبی خطاب "طوبی‌لک"
نقشبندان کن به کنده‌گری ‌‌ ‌‌ بر درت کرده عمر خود سپری
درنگ اس رواق بالنده ‌‌ ‌‌ پشت ماهی به گاو نالنده
ماه ازین طارم زمین مرکز ‌‌ ‌‌ در دم آفتابت آجر پز
صحن معمورت آستان سپهر ‌‌ ‌‌ سقف مرفوعت آشیانهٔ مهر
چون ز سرخاب روی شاهد شنگ ‌‌ ‌‌ داده سرخاب را جمال تو رنگ
کار سنگ از تو چون نگار شده ‌‌ ‌‌ جام با سنگ سازگار شده

در صفت مسجد

ای گرامی بهشت مسجد نام ‌‌ ‌‌ خلد خاصی ز روح جنت عام
شاه دیوارت ، ای عمارت خبر ‌‌ ‌‌ بن و بیخ کنشت کنده و دیر
از تو دین را نظام خواهد بود ‌‌ ‌‌ در تو مهدی امام خواهد بود
نیم شب دیدهٔ موذن بام ‌‌ ‌‌ دیده زین سوت صبح و زان سوشام
از ستون‌هات بیستون سنگی ‌‌ ‌‌ وز طبقهات آسمان رنگی
به مسافر در این سرای سرور ‌‌ ‌‌ منبرت سدره را نموده ز دور
به تو گردون ارادت آورده ‌‌ ‌‌ در تو گبران شهادت‌آورده
کرده هر شب ز گنبد نیلی ‌‌ ‌‌ در هوای تو ماه قندیلی
زیر این قبه‌های خرگاهی ‌‌ ‌‌ در عرق رفته گاو با ماهی
ز اوج مقصورهٔ تو پیش ملک ‌‌ ‌‌ اعتراف قصور کرده فلک
از شعاع تو در شب تیره ‌‌ ‌‌ مسجد بصره را بصر خیره
طور در طورهای بام تو درج ‌‌ ‌‌ قاف در کاف گنبدت شده خرج
ماه نو مرغ وقت ساعت تو ‌‌ ‌‌ جمع کروبیان جماعت تو
دین به پشتی روی دیوارت ‌‌ ‌‌ کرده اسباب شرک را غارت

در صفت خانقاه و مدرسه

ای در علم و خانهٔ دستور چشم بد باد از آستان تو دور
زده بر خط استوا عرصت همدم خطهٔ بقا فرصت
کوه پیش درت کمربسته زیر بار زمین جگر خسته
پرده اداعیان کش مکنون چارحدت ز شش جهه بیرون
در حصار تو گنبد گردان کوتوال تو همت مردان
شد سعادت طلایه بر سریر تا فگندی تو سایه بر تبریز
از پی ضبط سفره و خوانت تا مهیا شود سبک نانت
آسمان گشت و کوکبی انبوه آسیابان بر آب بلیسان کوه
مال تبریز خرج خوان تو نیست مال سرخاب را توان تونیست
هرکه رخ در رخ سپاس نهد در جهان اینچنین اساس نهد

در حسب حال خود گوید

چون مزاج جهان بدانستم نشدم غره ، تا توانستم
کار من گوشه و کناری بود راستی را شگرف کاری بود
ماه را قدر من سها گفتی زهره را خود ببین چها گفتی ؟
آنکه مهرش نیاید اندر چشم شاید ارگیرد از عطاردخشم
منزلم مکهٔ مبارک بود نزلم از " عمه " و " تبارک "بود
دل من با ملک براز شده جانم از جسم بی‌نیاز شده
دیردر قدس و سیردر لاهوت از "انا"و"اسب" ساخته قوت
بوقبیس و حری درون خطم بولهب در رسالهٔ سحطم
مکسر گشته ملب و بارشده قالبم عنکبوت غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل کف موسی به ساعدم واصل
نفس من زبور خوان گشته نفسم انجیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح گرماگرم داشت از آستین مریم شرم
هر زمانم نوازشی تازه چرخ از آواز من پر آوازه
ماه طبعم کلف‌پذیر نبود روز عیشم زوال گیر نبود

سایه بر مال‌کس نیفگندم   مالش کس نکرد در بندم
چشم زخمی به حال من برسید   تیر نقصی به بال من برسید
غیرت روزگار بادم داد   دادم آن روزگار نیک به باد
دو سه درویش را به من پیوست   رونق احتشام من بشکست
غم ایشان دلم به جان آورد   به ضروریم در میان آورد
تا شدم کفچه دست و کاسه شکم   بردر خلق می‌شدم‌که : درم
چند پرسی نشان من که کجاست؟   گم شدم ، پی‌چه‌پویی‌ازچپ و راست؟
مدتی شد که از وطن دورم   غربتم رنجه کرد و رنجورم
دل من تاب و سینه تنگی یافت   جانم ازغصه بار سنگی یافت
رخت خود در خرابه‌ای بردم   زان دل افسردگان بیفسردم
سخنم را درو رواج نبود   وز خرابی برو خراج نبود
بر سر شعر جان همی دادم   گاهگاهش بنان همی دادم
با چنان قوم و دستگاهی سهل   سازگاریست کار مردم اهل
گر نبودی شکوه یک دو بزرگ   اندران فترتم بخوردی گرگ
در چنین فقر و نامرادی‌ها   " خضعت وجهتی لوادیها "
صدر مشروح و صدره چاک زده   سالها آه سوزناک زده
منتظر تا سحر شود شامم   رنگ روزی بتابد از بامم
خبر منعمی شنیده شود   هوشمندی ز دور دیده شود
تا که شد صیت رتبت خواجه   سروری را طراز دیباچه
مسندش سد ملک داری شد   فلکش حامل عماری شد
اختر طالعم بلندی یافت   کارم از بخت زورمندی یافت
غم دل روی در رمیدن کرد   فتنه آهنگ آرمیدن کرد
شب سروشی به صورت مردم   قال" "یاایها المزمل ، قم "
ای کلیم سخن کلامت کو ؟   جم جهانگیر گشت جامت کو؟
کرمش در گشود و خوان انداخت   لطفش آوازه در جهان انداخت
چه نشینی که وقت کار آمد ؟   گل امیدها به بار آمد
مرد کاری ، حدیث مردان کن   جام پرگشت ، دور گردان کن
کارت از دست اگرچه رفت ، بکوش   وین قدح را به یاد خواجه‌بنوش

در تخلص به نام خواجه غیاث الدین

ای دل ، از حکم زیجهای کهن   طالع وقت را نگاهی کن
سنمودار راست ، بی تخمین   زار این طفل نورسده ببین
که قوی حال یا زبون طرفست ؟   کوکبش در هبوط یا شرفست ؟
در جهان بر چه حال خواهد بود ؟   از چه جنزش وبال خواهد بود ؟
سدرآور ز سیر این احرام   سیر هیلاج و کدخدا و سهام
کوکب او ز کوکب دستور   بنگر بیک یا بباشد دور
تا بدانیم و دل برو بندیم   به سخن‌های عشق پیوندیم
به‌چه‌می‌مانی ؟ ای حدیقهٔ نور   بس شگرفی ، که چشم بد ز تو دور
به‌نبات حسن برومندی   هم چو روی حسان همی‌خندی
باشکفه گلی بهشتی بو   از شگفتی مگر بهشتی تو ؟
ای فتوح دل سحر خیزم   قرّةالعین خاطر تیزم
فرع و اصل توبار نامهٔ دین   باب و فصلت تراز خامهٔ دین
از بهار تو تازه دل جانها   وز نهار تو روشن ایمان‌ها
ز تو طبعم به دست شب‌خیزی   کرده بر فرق عقل گلریزی
به زمین از سپهر پیغامی   زین مباهات ، " جام جم " نامی
روشنی یافت عالم از نورت   چون نبشتم به نام دستورت
خواجه یادم نکرد و چیزی هست   که به مصر سخن عزیزی هست
حیف باشد جنس سخن سخی   بی نصیب آنکه از چنان گنجی
لطفش از هرکسی خبریابست   مگر از بخت من که درخوابست
از درختی بدان طربناکی   چه کم از سایه‌ای بدین خاکی ؟
من فکندم سفینه را در یم   گر بر او رسد ندارم غم
ای مباهات من بیایامت   افتخار حدیثم از نامت
در جهان کس تویی ، بگویم فاش   منم آن هیچ کس ، کس من باش
زان دل ابرساز دریا کن   التفاتی به جانب ما کن
مایه داری و می‌توان امروز   غم پیران خور ، ای جوان ، امروز
نتوان کم چنین بیندازی   که نه تبریزیم ، نه شیرازی
گوشه دارم نه چون کمان چون تیر   گوش دارم ، که مستمندم و پیر

هست بر موجب قبالهٔ من / دو سه درویش در حبالهٔ من
آن تعلق چو پای‌بندم کرد / حلق در حلقهٔ کمندم کرد
من از آن توام ، چو هستی اهل / غم ایشان بخور غم من سهل
از کرمشان چو خادمان بنواز / یا مرا نیز خادم خود ساز
لطف کن ، در کشاکشم مگذار / که چو خادم همی کشندم زار
خاک آن خادمان بی‌خایه / به ازین خادمان بی‌مایه
فکرت من نهاد دیوانی / که نخوردم ز حاصلش نانی
یا رها کن چنین غریوانم / یا به بیع اندر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان / که نشاید دو صاحب دیوان
تاکنون گرچه چرخ سفله نهاد / هیچم آن دست‌بوس دست نداد
به خیالی ز دور ساخته‌ام / هوسی غایبانه باخته‌ام
از دعایت نبوده‌ام خالی / بگذرانم گواه آن حالی
پای رفتن نبود در دستم / ورنه من بر گزاف ننشستم
بعد از این چون قلم بسرکوشم / جامهٔ کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله قصهٔ داد / و اندر و کرده غصهٔ خود یاد
مگرم کاغذی شود روزی / بر سر آن غیاث دین سوزی
احدی کو دهد به هرکس کام / اوحدی را به دست داد این جام
جامش از راه چون درست آمد / گرچه دیر آمدست چست آمد
او چو در پرده طلسم کمال / پیشت آورد کارنامهٔ حال
ره بگنجش ده ، ار نرفت این بار / بر سر گنج خویشتن چون مار
نفسی هم به کار من پرداز / که چو کیخسروم نبینی باز
جام بستان ، که می‌گریزم من / زانکه بسرمستم و بریزم من
جاودانی‌است ، من بگویم راست / سخن ، آنکه چنین سخن که مراست
دخترانند خوب و بالغ و بکر / که بنه ماه زاده‌اند از فکر
نگشاید جزین سخن دل تنگ / که بماند چو نقش بر دل سنگ
نیست امروز، خواجه می‌داند / هیچکس کین چنین سخن راند
روزگارم بساز و کار ببین / شیر گیرم کن و شکار ببین
جرعه‌ای زان کرم به کامم ریز / بادهٔ جود خود به جامم ریز
دردلیری ، اگرچه گشتم گرم / ورقم پر عرق شدست از شرم

گرچه شوخی است این و [illegible]
تو بنه عذر این پریشانی

مگر این سروران که بپسندند
چون ز فضل و هنر ز من بیشند

دور دارند از این حروف انگشت
نزنندم درفش خود بر مست

در مقامات من سخن سنجم
به مصافم مبر، که می‌رنجم

با غم عشق خلوتی دارم
وز بد و نیک سلوتی دارم

زان حضور آمد این نماز درست
گو: مگرد این شکسته باز درست

از تو خالی مدار کنجم را
تا ببوبی مگر ترنجم را

جام جمشید می‌بری زنهار!
عدل جمشید کن به لیل و نهار

در طامات

ساقی ار صاف نیست، زان دردی
قدحی ده، که خواب من بردی

نیست صافی، مهل که جوش کنم
جام دردم بده، که نوش کنم

صف شکسته صافها خوردند
درد دردی به من رها کردند

درد دل را به درد بنشانم
درد بهتر که درد بر جانم

اقتضای زمان ما این است
چه توان کرد؟ از آن ما این است

گرچه آن دوستان ز دست شدند
خنک آنان که زود مست شدند!

دلم از جان خویش سیر آمد
دور او بیش ده، که دیر آمد

مست بگذار در بیابانش
شب چو بیگه شود بخوابانش

جایش این به که جای خوابی هست
ور خمارش کند شرابی هست

روز مرگ ار به حال بد باشم
بده این جام، تا بخود باشم

چون اجل درکشد بخود تنگم
بنه آن جام بر سر سنگم

تا چو آید دل از دهان بر لب
جام بر کف رویم و جان بر لب

در غزل

مطرب، آخر تو نیز شادم کن
زان فراموش عهد یادم کن

گرچه هرگز نکرد یاد از ما
آن پریچهره یاد باد از ما

یاد او کن، ولی به نام دگر
تا بنوشیم یک دو جام دگر

چون درآوردیش به پردهٔ راز　　جز حدیثش مگوی و پرده مساز

ور غزل خواهد آن رمیده غزال　　غزل اوحدی بخوان در حال

گرچه او دلفروزتر باشد　　سخن ما به سوز تر باشد

ورچه او ساکن است و آهسته　　من به خدمت دوم کمر بسته

او به تن حکم "کرد و فرمان نیز　　من دلش می‌کنم فدا، جان نیز

من شکایت کنم ولی به نیاز　　او حکایت کند سراسر ناز

او چو دشمن همی‌کند زارم　　من به شادی که: دوستی دارم

من غمش می‌کشم به صد زاری　　او مرا می‌کشد به سر باری

من کنم یاد ازو خلف گردم　　او کند ترک من، تلف گردم

گر کشیدم به زلف او دستی　　مست بودم، مگیر بر مستی

دوش می‌جستم از لبش کامی　　چون به من داد ازین نمط جامی

ننشستم چو تیز رو بودم　　که به این باده در گرو بودم

درد من خور، که صاحب دردم　　تا بدانی که من چه می‌خوردم؟

جام می‌یافتی، ز دست مده　　تو خودش نوش کن، به مست مده

می کزو هست قطره و مردی　　چون توان دادنش بهر سردی؟

پیر ما باش و شیشه پر می کن　　پای غم را به ساغری پی کن

چون نهم جام آن نگار از دست؟　　من کزین گونه رند باشم و مست

مستم از گفتگوی عام چه غم؟　　عاشقان را ز ننگ و نام چه غم؟

جرعه‌ای می ز جام من درکش　　تا به جاوید مست میرو و خوش

گر شود محلس تو زین می گرم　　بعد ازینت ز کس نباید شرم

چه نهی پیش پخته بادهٔ خام؟　　پخته را سبز پخته باید جام

اندکی گر بنوشی از جامم　　بشناسی که پخته یا خامم

اوحدی، این سخن دراز کشید　　شب تاریک پرده باز کشید

اندرین شهر چون ظریفی نیست　　وزحریفان ما حریفی نیست

تا بنوشیم ساغری با هم　　برهیم از وجود خود ما هم

لاجرم جام خویش می‌نوشیم　　جامه بر جام خویش می‌پوشیم

تو مبین اینکه نقل کم دارم　　این نگه کن که "جام جم" دارم

خوان نقل بهشت آن من است　　حور محتاج نقل خوان من است

زادهٔ نیستی است هستی من　　پادشاهی است تنگدستی من

خوردم از عشق ساغر ریزان می‌روم اینک اوفتان خیزان
گر تو بر من ستم کنی ور داد منم و عشق ، هرچه بادا باد !
باشد از عشق قوت مردان آب و نان چیست ؟ قوت بی دردان
دایهٔ دل چو سرفرازم کرد عشق داد و ز شیر بازم کرد
ای که اندر شکست ما کوشی آشتی کن ، چو جام ما نوشی
گرچه کوتاه دیده‌ای بامم دور کن سنگ طعنه از جامم
خانه تاریک و وقت بیگاهست ره بگردان ، که چاه در راه است
تشنه‌ای ، گرد جوی و چاه مگرد راه جوبی کن و زراه مگرد
آب ازین چشمهٔ سبیل بنوش باده زین جام سلسبیل بنوش

سئوال از حقیقت کاینات

ای پژوهندهٔ حقایق کن نفسی رخ درین دقایق کن
هرچه پرسم ترا بهانه مجوی پیش من کج نشین و راست بگوی
این جهانی که اندرویی تو چیست ؟ با خود یکی نگویی تو
اصل او از کجا هویدا شد ؟ بود یا خود نبود و پیدا شد ؟
چه نخست از عدم پدید آمد ؟ که مرین گنج را کلید آمد
متحرک چراست چرخ بلند ؟ از چه ساکن شد این زمین نژند ؟
آن یکی گرم و گرد گرد چراست ؟ وین یکی با سکون و سرد چراست ؟
این‌تفو باد و آب و گرد ازچیست؟ وین تر و خشک‌وگرم‌وسردازچیست؟
به چه چیز این زمین قرار گرفت ؟ وز چه این تخم بیخ و بار گرفت ؟
ظلمت این شب سیاه از چیست ؟ نور این آفتاب و ماه از چیست ؟
از چه این قلعه سربلند آمد ؟ کدخدا چون و خانه چند آمد ؟
چند از آن مادرند و چند پدر ؟ چندشان دخترست و چند پسر؟
توچه‌چیزی؟ چه جوهری؟چه‌کسی؟ نرسیدی به خویش ، در چه رسی ؟
این خرد خود کجا و روح کدام ؟ دل که ونفس را چه باشد نام ؟
چون فتادی به شهر بیگانه ؟ به چه کار آمدی درین خانه ؟
این فرستادن پیمبر چیست ؟ باتوگرنیست این سخن با کیست ؟
از چه پرهیز واجب است اینجا ؟ چه حجاب و که حاجب است اینجا؟

سازگاری و مردمی چه بود ؟ — آدم از چیست و آدمی چه بود ؟
زندگانی چگونه باید کرد ؟ — چه کسان را نمونه باید کرد ؟
خلق هر منزلی کدام بود ؟ — منزل اصل را چه نام بود ؟
آنچه دیدی ز سرگذشت بگوی — به چه چیزست بازگشت ؟ بگوی
چیست این دوزخ و بهشت‌کجاست ؟ — پرسش حال خوب و زشت‌کجاست ؟
تن و جان‌را عذاب چون باشد ؟ — هول یوم‌الحساب چون باشد ؟
اصل اینها چو نیست جز یک حرف — ز چه پیدا شد این تفاوت ژرف ؟
کار این سلطنت مجازی نیست — باز دان این ، که کار بازی نیست
همه دانستنی است این بدرست — گر ندانسته‌ای گناه از تست
بدر آور اصول آن زین جام — تا به کیخسروی برآری نام
اگر این نکته‌ها ندانی تو — اندرین خاکدان بمانی تو
آخر این آمدن بکاری بود — وز برای چنین شماری بود
ورنه این دردسر چه می‌بایست ؟ — همه خود بود هرچه می‌بایست
تو بدان آمدی که کار کنی — زین جهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی — رنج بینی و درد سر یابی
چیست ناموس ؟ دل بر او بندی — کیست سالوس ؟ خوش بروخندی
دانش این حوالتست به تو — وز خدا این رسالت است به تو
تا حدوث از قدم پدید شود — نسبت بیش و کم پدید شود
ترک این عالم فنا گویی — ملک جاوید را ثنا گویی
جز به علم این کجا توان دانست ؟ — نفس بی علم هیچ نتوانست

در صفت علم

علم بال است مرغ جانت را — بر سپهر او برد روانت را
علم دل را به جای جان باشد — سر بی علم بدگمان باشد
دل بی علم چشم بی نور ست — مرد نادان ز مردمی دورست
علم علم بر برین بالا — تا برو چون علم شوی والا
مبر از پای علم و دانش پی — تابه قیوم در رسی و بحی
علم عقل است و نفس علم خدای — بیش ازین بیخودی مکن بخودآی

رایحه بر جان نسیمست در بوسات — شاخ علم است و میوه معلومات
نیست آب حیات جز دانش — نیست باب نجات جز دانش
هرکه این آب خورد باقی ماند — جسم او در جمال ساقی ماند
مدد روح کن به دانش و دین — تا سوی همنشین روح امین
دین به دانش بلند نام شود — دین با علم کی تمام شود ؟
نور علم است و علم پرتو عقل — روشن است این سخن چه حاجت نقل ؟
علم داری مشو به راه ذلیل — علم بس راه را چراغ و دلیل
چون چراغ و دلیل و پرسیدن — هست ، در شب چراست ترسیدن ؟
علم نورست و جهل تاریکی — علم راهت برد به باریکی
دانش است آب زندگانی مرد — خنک آن که آب زندگانی خورد !
در پی کشف این و آن رفتن — جز به دانش کجا توان رفتن ؟
نفس بیشه است و گر بزی شیرش — عقل بازو و علم شمشیرش
علم خود را مکن ز عقل جدا — تا بدانی که کیست عقل و خدا؟
تن به‌دانش سرشته باید کرد — دل‌به‌دانش فرشته باید کرد
علم روی تو را به راه آرد — با چراغت به‌پیشگاه آرد
علم اگر قالبی است و رجا نیست — هرچه دانی تو به ز نادانی‌است
تن بی‌روح چیست ؟ مشتی گرد — روح بی علم چیست ؟ بادی سرد
جهل خواب است و علم بیداری — زان نهانی وزین پدیداری
جان داننده گرچه دمسازست — تا شدن بر فلک به پروازست
راز چرخ و فلک بدین دوری — نه هم از علم یافت مشهوری ؟
علم کشتی کند بر آب روان — وانکه کشتی کند به علم توان
چون تو با علم آشنا گشتی — بگذری زاب سبز بی کشتی
سگ دانا ز گاو نادان به — به هنر درگذشت شهر از ده
شود از جهل مرد کاهل و سست — دانش او را دلیر سازد و چست
گردش قبهٔ چنین پر کار — نه نه‌علم است ،پس نه‌چیست؟بیار
این همه کار و حرفت و پیشه — نه هم از دانش است و اندیشه ؟
جهل و کوریت سر به چاه کشد — علم و بینندگی به ماه کشد
دل شود گر به علم بیننده — راه جوید به آفریننده
چون به علمش یقین درست شود — در عمل نامدار و چست شود

مرد بی علم جفت غم بهتر … دیگ بی گوشت بی کلم بهتر

جوش جاهل چو آتش وخاشاک … بردمد ، لیک زود گردد خاک

علم دیوانه بی خلل نبود … زانکه دیوانه را عمل نبود

علما راست رتبتی در جاه … که نگردد بر ستخیز تباه

علم را دزد برد نتواند … به اجل نیز مرد نتواند

نه‌به میل زمان خراب شود … نه به سیل زمین درآب شود

جوهر علم همچو زر باشد … که چو شد کهنه تازه‌تر باشد

نفس را علم مستفاد کند … علم ازین بیشتر چه داد کند ؟

آنچه در علم بیش می‌باید … دانش ذات خویش می‌باید

در مضمون این کتاب

نامهٔ اولیاست این نامه … مبر این را به شهر هنگامه

اندرین نامهٔ بدیع سرشت … ره دوزخ پدید و راه بهشت

سخن مبدا و معاش و معاد … اندرین چند بیت کردم‌یاد

صفت بر و صورت فاجر … حیلت دزد و حالت تاجر

سخنی بی تکلف است و صلف … قمری بی تبرقع است وکلف

فکر در گفتنش نه پاینده … ز امهات حضور زاینده

نفس را این بشارتی چندند … به مقاصد اشارتی چندند

نام این نامه " جام‌جم " کردم … وندرو نقش کل رقم کردم

تا چو رغبت کنی جهان دیدن … هرچه خواهی درون توان دیدن

بشناسی درو که شاه کجاست ؟ … منزل او کدام و راه کجاست ؟

دشمن شاه راشکست از چیست ؟ … رنج دیوانه ، خواب مست ازچیست؟

در این‌خانه را که یافت کلید ؟ … رخ این خانگی ز پرده که دید ؟

چه مسافت ز گنج تا به طلسم ؟ … وز مسمی چه مایه راه به اسم ؟

باز دانی مقید از مطلق … راه باطل جدا کنی از حق

هیچ دیوت ز ره نیندازد … غول رختت بچه نیندازد

دور باشی ز مکرهای خفی … راه یابی به ملت حنفی

به تو گوید که آدمی چه بود ؟ … مرد چونست و مردمی چه بود ؟

سخره ورام هر دغل نشوی   به ضلال مبین مثل نشوی
مالت از دزد در امان ماند   حالت از علم بی گمان ماند
باز فکر تو چشم باز کند   موکب روح ترک تار کند
گول‌گشتت نباشد از چپ و راست   بازیابی که منزل تو کجاست ؟
دیدهٔ عبرتت گشاده شود   دلت از نقش غبرساده شود
تو به فتحی چنین شوی واصل   و اوحدی را ثواب‌ها حاصل
گر نشاید که عذر ما خواهی   دولت خواجه از خداخواهی

در قسمت کتاب

دوش کردم به خرمی عزمی   که بدین جام نو کنم بزمی
دل چودرخانه‌مست شد زین می   رخ به صحرا نهاد و من در پی
بنشستیم چون به دشت آمد   جام پر کرد و می بگشت آمد
یاده‌ای بود سخت مردانداز   شد حسابی ضرورت از آغاز
با کموکی؟چگونه ؟چند خورد ؟   تا شود مست و ره به خانه برد
چو زمن دورگشت مستوری   برگرفتم علم‌به دستوری
قسمتی راست کردمش به‌سه دور   تا به نوشنده بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشد و نور   کند از دیده خواب غفلت دور
اندر آید سرت به گفت‌وبه‌گوی   عالمی دیگرت نماید روی
دومین دور شیر گیر کند   در فنون هنر بصیر کند
راه یابی‌به آزمایش‌ها   پرده برخیزد از نمایش‌ها
در سوم دور چون کنی نوشش   بنماند نهاد را پوشش
روح را قوت شباب دهد   سر آز و امل به خواب دهد
این سه دور ار به سر توانی برد   راه ازینجا به درتوانی برد

دور اول درمبداء آفرینش

روز شد، ای حکیم ، از آن منزل   خبری ده که چون گذشت این دل
خود ازین آمدن مراد چه بود؟   سر این هجر و این ابعاد چه بود ؟
مگر آغاز کار دریابیم   وز وجود جهان خبر یابیم

همه دانستنی است این به‌عیان — گر ندانسته‌ای درست بدان
که اولین قسمت از طریق قیاس — در وجود و عدم دهند اساس
وین وجودار فناپذیر بود — ممکن است ارچه بر اثیر بود
ور فنا را بدو نباشد راه — واجب است و بدین مخواه گواه
ذات واجب قدیم و فرد بود — بی چه و چون و خواب و خورد بود
باشد او از جهات نیز به در — تو از آن ذات بی جهت مگذر
هرچه در امتناع و امکان است — ذات واجب مغایر آن است
چون شد از امتناع و امکان حر — شد ز جودش وجود عالم پر
کرد هستیش اقتضای ظهور — زانکه نورست و فاش گردد نور
ذات او بر وجود شاهی کرد — رحمتش رخ به نیک‌خواهی کرد
صنع را مظهری ضرورت شد — طالب جسم و جان و صورت شد
اول جمله اوست، عزوجل — گرچه آخر ندارد و اول
عزتش چون ز خود بخود پرداخت — نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود — عقل کو را بدید کرد سجود
نفس کل شد پدید از آن دیدن — شد پسندیده زان پسندیدن
نفس چون در سوم نورد افتاد — سومین جوهر دو فرد افتاد
زان سه رتبت سه بعد پیدا شد — پیکر آسمان هویدا شد
جوهر نفس چون به خود نگریست — تا بداند که حق کنه و او کیست؟
عقل و نفس و فلک پدید آمد — چرخ در گفت و در شنید آمد
همچنین تا که نه فلک شد راست — حکمتش چون بدین فزونی خواست
شد عیان زین دو چار کاشانه — هفت شاه و دوازده خانه
همه در مهد این همایون رخش — روشن آئین. و روشنایی بخش
نرم خویان تیز تازنده — هر یکی پرده‌ای نوازنده
چرخ چون دور کرد و شد شیدا — شد زمین روشن و زمان پیدا
در زمان گشت چار فصل پدید — بر زمین نیز هفت خط کشید
هفت اقلیم از آن بپیوستند — هر یکی برستاره‌ای بستند
چون ز آن جنبش شبانروزی — یافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زین ورق در حال — مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چرخ‌از اول که چیره شد در دور — چار عنصر پدید شدبر فور

گاتش و باد و آب و خاک تواند — هم حیات سو ، هم هلاک تواند
وین عناصر چو دست برهم داد — زان سه مولود نامدار نزاد
آن سه مولود چیست ؟ نیک بدان — معدن و پس نبات و پس حیوان
گشت معدن به خاک پوشیده — وز زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا — شد به جنبش روان و حکم روا
این سه موقوف بر چهار ارکان — و آن برین هفت گنبد گردان
چرخ محتاج نفس و نفس به عقل — تا به وحدت رسدنقل به نقل
گرچه هریک چنین مدار کند — چون به وحدت رسید ، فرار کند
آنکه با عقل بود روحش جفت — حس نفس را طبیعت گفت
طبع چون در مزاج پیوندد — از تراکیب نقشها بندد
چونکه از طبع واز مزاج برون — نیست این نقشهای گوناگون
اختلاف زمان برون آورد — نه مزاج از چهار عنصر فرد

در ترتیب ظهور موالید ثلاثه اول در صفت معدن

جرم خورشید گرد پیکر خاک — مدتی چون بگشت با افلاک
آب و خاکش ز عکس تافته شد — تبش اندر دوگانه یافته شد
متصاعدشد از میان دو بخار — که دو روحند و در هوا طیار
روح خاکی کثیف بود و نژند — روح آبی لطیف و نیز بلند
روح آبی چو درمشیمهٔ کان — محتبس گشت ز اقتضای زمان
روش آفتاب تابش داد — حرکت کرد و اضطرابش داد
بر هوا رفت و آب شد ، بچکید — بر زمین گرم گشت و پس بتپید
زان صعود و هبوط پیوسته — گشت اجزاش روشن و بسته
زمرهای روح مطلقش گفتند — فرقهای دهن و زیبقش گفتند
روح خاکی چو پس دخانی بود — وندرو اندکی گرانی بود
به یکی معدن احتباسش کرد — جنبش خویش در حراسش کرد
تپشی قایم اندرو پیوست — راه بیرون شدش نبود ، ببست
چون بسی روزگارش این شد و رد — در گوکان فتاد و شد گوگرد
قدما نفس نام کردندش — حکما احترام کردندش

ذکر این نفس و روح راز نهفت — شد به جسمی غبار معدن جفت
روح و نفس و بدن مهیا شد — کارگاهی ز خاک پیدا شد
نوبتی دیگر از حرارت کان — گرم گشت این سه جزو را ارکان
شد ز حر مقام و ضیق محل — عقد آن در رطوبت این حل
وین سه را در زمان بپیوست — گاه پیمان و دوستی بستن
وزن و مقدار او به اعتدال بود — تن مصفا و جان زلال بود
و گر آن آب چون حجر گردد — به مرور زمانه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزون‌تر — نقره‌ای باشد و نگردد زر
ور مساوات و وزن این دو بخار — تیره باشد ز اختلاط غبار
نام جسمی چنین حدید بود — وین شیئی از مدتی مدید بود
ور ز ظلمت عدیم نور شدند — وز مساوات و وزن دور شدند
زان تمازج به مذهب هر مس — جسد قلع و سرب خیزد و مس
وانچه ملح و شبوب و زاجاتند — همه ز تاثیر این مزاجاتند
همچنین از دریچه‌های دگر — حال و حکم نتیجه‌های دگر
تا شد این خاک پرگهر گنجی — خلق نابرده بر یکی رنجی
اصل و بنیاد این جواهر خاک — این دو روحند، با تو گفتم پاک
وین جمیع ار نفیس و گردونند — زادهٔ اختران گردونند
ریس میان زر بود نتیجهٔ مهر — نقره فرزند ماه زیبا چهر
مس و آهن زهره و بهرام — بهره‌مندند و نوریاب مدام
قلع از مشتری و جیوه ز تیر — زحل اندر سرب کند تاثیر

در تکوین نباتات و اشجار

وین چهار آخشیج را بدرست — چون پدید آمد امتزاجی رست
نفس رونده رام ایشان شد — جنبش راست کار ایشان شد
شغل این نفس را به طبعی راست — هست قوت به خادمی برخاست
قوت جذب و قوت امساک — قوت هضم و دفع بشنو پاک
غاذیه، نامیه، مولده هم — گشته با قوّت مصوّره ضم
پس طبیعت به نقش بندی دست — بر دو نقش از هزار گونه ببست

شد به صحرا و کوه بر، حا سک   از گل و یاسمبن رنگارنگ

مدتی سبز شد نبات و بلند   زرد شد بعد از آن و تخم افکند

تا اگر ز اخلاف گردد سست   مثل او از زمبن تواند رست

چون که زایل شد اختلاف مزبج   شجر آهنگ نشو کرد و بسیج

گشت روینده گونه‌گونه درخت   بی بر و مبوه‌دار و نازک و سخت

آبش ازبیخ شد روان سوی شاخ   شاخ و برگش دراز گشت و فراخ

آبخور بیخ و شاخ و خارش گشت   و آن دگر حمله برگ و بارش گشت

بارها رانگاهداشت به برگ   ز ابر و باران و برف و باد و تگرک

و آنچه بی بار بود و کج رو گشت   ساختندش به بیشه‌ها انگشت

و آنچه از مبوه بود بروی بار   دامنش پاک شد ز سنگ و ز خار

پرورش دید و سربلندی یافت   در چمن ن‌فام ارجمندی یافت

چون ز قسمت گرفت رستن بهر   با عدا بود، با دوا، با زهر

در ظهور حیوان

باز چون در مزاج این ارکان   متضاعف شد اعتدال و توان

قوت و حس و جنبش به مراد   مدد روح رستنی‌ها داد

جسم چون زین دو روح یاری یافت   بر حیات و روش سواری یافت

حرکت کرد بر زمین چپ‌و راست   رستنی خورد و خواب و راحت‌خواست

زین میان ماده گشت و نر پیدا   وز پی ماده گشت نر شیدا

ماده و نر به هم چو جفت شدند   در تمنای خیز و خفت شدند

تا ز تولیدشان جهان پرگشت   کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح را با هم   چونکه در اعتدال شد محکم

نفس دانا بدان تعلق ساخت   سایهٔ نور چون بدان انداخت

نوع انسان از آن میان برخاست   شد به قامت ز استقامت راست

تن او شد به عقل و جان قایم   تن تباهی ندید و جان دایم

صاحب علم و صنعت و سخن است   زانکه او را سه روح و یک بدن است

و آنچه اصل وجود انسان است   زبدهٔ این نبات و حیوان است

آدمی زین دو خون خورش سازد — مایهٔ نشو و پرورش سازد
آن غذا در بدن چو یابد نظم — خون شود در تن از حرارت هضم
چون برآید برش سخن چندی — باید آن خون ز روح پیوندی
سودش رنگ از اعتدال مزاج — بسپیدی چو زیبق و چو زجاج
در چنین حال زرع خوانندش — اصل آن جند فرع دانندش
در زوایای پشت رست شود — نسبتش با بدن درست شود
اینچنین خوب گوهری ناسفت — چون کند خفت خلوتی با جفت
درنهد روی از آن حدایق غلب — به دهان رحم ز مجری صلب
باز با آب زن درآمیزد — زود اندر مشیمه‌شان ریزد
هفت کوکب به کار او کوشند — خلعت تربیت برو پوشند
برحم شهر بند سازندش — تا چو خون نژند سازندش
چرخ پیوندش استوار کند — تا درآن جایگه قرار کند
ماه اول زحل کند کارش — اندران وقت کو بود یارش
گردد این خون در آن مشیمهٔ تنگ — متغیر به شکل و صورت ورنگ
در هنر زمره‌ای که گام نهند — بر چنین آب نطفه نام نهند
این زمان گر زحل قوی باشد — طفل پردان و معنوی باشد
بر یکایک ستارگان زین هفت — هر یکی زین قیاس حکمی رفت
مشتری باشدش به‌ماه دوم — مدد و یاور و پناه دوم
سرخ جامه شود بسان جگر — بازگردد به رنگ‌های دگر
افتدش در مسام بادی گرم — زان پدید آید اختلاجی نرم
حکمایی، که رسم و حد دانند — اندرین حالتش ولد خوانند
گرسوم ماهش آفتی نرسد — یا گزند ومخافتی نرسد
یارمندی رسد ز بهرامش — متصرف شود دراندامش
عضوهای رئیسه را در تن — با دگر عضوها کند روشن
ولدی را که حالت این باشد — نزد دانا لقب جنین باشد
ماه چارم به قوت خود مهر — شودش نقش بند پیکر وچهر
تن او نغز و پرتوان گردد — روحش اندر بدن روان گردد
درشکم خویش را بجنباند — مرد داننده کودکش خواند
ماه پنجم به زهره پردازد — از سرش موی رستن آغازد

منفصل گرددش رسوم از هم — صورت چشم و گوش و بینی و فم
چون به ماه ششم رساند کار — شود از انجمش عطارد یار
در دهانش زبان گشاده شود — داد ترکیب‌هاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند — رویش از روشنی چو ماه کند
اندرین ماه بی‌خلاف و گزند — گر بزاید بماند این فرزند
هشتمین ماه باز ازین ایوان — نوبت آید به کوکب کیوان
گر ز مادر بزاید این هنگام — هم شود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش باشد پشت — اندران راه سهمناک درشت
سعدش این بند را کلید شود — قوتی در ولد پدید شود
تا به تدریج سرنگون کندش — ور شکنجی چنان برون کندش
مدتی بوده اندران تنگی — او سبک، لیک ازو شکم سنگی
طفل در تنگ و مادر آهسته — هر دو از بار یکدگر خسته
دست بر روی، ارنج بر زانو — رنجه از خفت و خیز کدبانو
قوت آن خون و هیچ قوت نه — خبر از بنیت و نبوت نه
چون برون آید از چنان بندی — در دگر محنت او فتد چندی

در جلوات حال شخص بعد از ولادت

باشدش کار از اول پایه — طلب شیرو جستن دایه
گه به دوشش کشند و گاه به مهد — گاه صبرش دهند و گاهی شهد
چون ز گهواره در کنار آید — در دگرگونه گیر و دار آید
باشدش خوف و بیم از آتش و آب — آفت خفت و خیز و گریه و خواب
چون چپ خود ز راست بشناسد — و آنچه خواهند خواست بشناسد
از سه حالش سخن بدر نبود: — هر سه بی رنج و درد سر نبود
یا به مکتب دهند و استادش — تا دهد فرض و سنتی یادش
باز درگریه و خروش افتد — در کف چوب و مار و موش افتد
شود آخر فقیه و دانشمند — راه یابد به خانقاهی چند
دل او را کند نژند و سیاه — راتب هفته و وظیفهٔ ماه
ای بسا! نان وقف کو به زیان — بدهد، تا رسد به حد بیان

بعد از آن یا شود مدرس عام / یا معید و خطیب شهر و امام
یا برون اوفتد به دقاقی / یا به تزویر و شید و زراقی
کم رسد زین میان یکی به وصول / زانکه غرقند در فروع و اصول
ور گرش در سر این هوس نبود / به معانیش دسترس نبود
به دکانش برند و بنشانند / آتشی‌بر دماغش افشانند
ز غم و داغ حرفت و پیشه / گز و مقراض واره و تیشه
خوردنی بد، نشستنی غمناک / نان بی‌وقت و آب پرخاشاک
چو در آید به پایهٔ مردی / گرم گردد، رها کند سردی
افتدش زین سر سبک سایه / باد در بوق و آب در خایه
به کف حرص و آز درماند / بازش آرندو باز درماند
نشنود پند اوستاد و پدر / نه به دانش گراید و نه هنر
تا زرش هست می‌دهد برباد / چون نماند شود به دزدی شاد
فاش و پنهان ز هوشیار و زمست / ببرد هرچش اوفتد در دست
بلتش چند پی فگار کنند / دست آخر سرش به دار کنند
صد از این بی هنر تلف گردد / تا یکی در هنر خلف گردد
وگرش بخت یارمند بود / نام بردار و ارجمند بود
یا شود خواجهٔ گرامی بهر / یا سرافرازی از اکابر شهر
یا امیری شود فروزنده / یا دبیری دیار سوزنده
رنج بسیار برده از هر باب / کرده‌بر خود حرام راحت و خواب
سالها حاضر و کمر بسته / دل در اندوه و دردسر بسته
چون ز سودای قربت و پیشی / با سعادت دلش کند خویشی
جور و خواری کشد ز شاه و امیر / ناگهان برنشانش آید تیر
از عمل برکند چراغی چند / خانه و آسیاب و باغی چند
مرکبی چنددر طویله کشد / دست بر صورتی جمیله کشد
غم آنها بگیردش دامن / آز و حرص و نیاز پیرامن
محنت جامه و غم جو و کاه / خرج ده، ساز خانه، آلت راه
زر خربنده و بهای ستور / نان دربان و اجرت مزدور
گر غلامش گریخت آه و دریغ / ور سقط شد ستور، بارد میغ
حسد دشمنانش اندر پی / حاجت دوستان به جانب وی

بار صد کس به تن فرو گیرد　　آتش دوزخ اندرو گیرد
دل مظلوم در دعای شب　　حال محکوم منکر خردش
در دل او زهر طرف قلاب　　بسته بر وی ز بیم دلها خواب
سالها کار این و آن سازد　　که زمانی به خود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد　　نکند مرگ و آخرت را یاد
دست منصب گرفته گوش او را　　جیب دنیا ربوده هوش او را
روز و شب هم چو باز دوخته چشم　　شده با بیش و حضور به خشم
غافل و خط آگهان در مشت　　که نخواهند ناگهانش کشت
عالمی گم شود درین سر و کار　　تا از ایشان یکی رسد به کار

صفت تاثیر اجرام سماوی در عالم کون و فساد

چیست گیتی ؟ سرای محنت و غم　　زحمت او فزون و راحت کم
تا شب آخرین و روز نخست　　فلک اندر کمین محنت تست
سیر افلاک را مدان به عبث　　نفس را بر شعور این کن حث
در زمین هرچه جسم و جان دارد　　آسمان صورتی از آن دارد
او برین نور سایه افگنده　　سایهٔ این به نور آن زنده
اگر آن نور نیک حال بود　　عیش این سایه بر کمال بود
ور پدید آید اندرین سستی　　نتوان دیدن اندران رستی
در هم این نورو سایه پیوسته　　سیرت این به سیر آن بسته
چون ازین سایه بازگشت آن نور　　گشت ازین سایه زندگانی دور
ما چه و در چه پایه‌ایم همه ؟　　چون نه‌نوریم ، سایه‌ایم همه
تو از آنجا چو سایه رانی دور　　که نه‌ای هم‌چو سایه در پی نور
اصل نزدیک و اصل دور یکی است　　ما همه سایه‌ایم و نور یکی است
باز آنها که پیش ما نورند　　به حقیقت چو سایه مهجورند
هفت کوکب ز راه پنج نظر　　گاه زهرت دهند و گاه شکر
در وبال و هبوط و بعد و شرف　　گه تلافی کنند و گاه تلف
دو جهانگیر و پنج صاحب رخش　　زیر این طارم دوازده بخش
تر و خشکند و گرم و سرد به هم　　نرم رفتار و تیز گرد به هم

بشدنشان ز خانه در خانه
فتنه‌ها در جهان ویرانه

از محاق آفت جهان‌باشند
ز احتراق آتش نهان باشند

شبی و روزی و نر و ماده
سعد و نحس از پی هم افتاده

ثابتی در مزاج سیاری
واقعی در ازای طیاری

این یکی معطی ، آن یکی قاطع
این یکی تیره و آن دگر ساطع

باز ازین جمله ثابت و سیار
هریکی با یکی دگرشد یار

نحس با نحس و سعد با مسعود
ممتزج رنگ هر دو گیرد زود

از روش چون بهم درآمیزند
حال‌های عجب برانگیزند

هر یکی مقتضی بلایی را
یا فتوحی و انجلایی را

داده از اجتماع و استقبال
مهر و مه کون را تغیّر حال

آمدنشان سوی حضیض .از اوج
کرده دریای فتنه را پرموج

جرم خورشید را درین درجات
سیصد و شست صورت است و صفات

هریکی مشکلی بدید آرد
یا خود از مشکلی کلید آرد

شد زمین چون شکار گاهی شوم
گرد او حلقه‌ای ز چرخ و نجوم

زان نظرهای تیز و چندان سست
آن رهد کو ز رخنه بیرون جست

در آثار علوی

می‌کشد چرخ ازین زمین و بحار
بتف مهر گونه گونه بخار

بر هوا چون بخار زور کند
جنبش و اضطراب و شور کند

کند آن کس که داد دانش داد
لقب آن هوای جنبان باد

در زمین این بخار هست و دخان
نیز در مردم و دگر حیوان

به زمستان مسام چون بسته است
جنبش این بخار آهسته است

لیک چون گاه یخ گداز شود
وان مسام گرفته باز شود

بر سه قسمت شود بخار زمین
گاه جنبیدن از یسار و یمین

آنچه بروی زمین حصار کند
جنبش او را چو بی‌قرار کند

کند آن راه بسته او را کسف
تا پدید آورد زلازل و خسف

و آنچه ره یافت در عروق مکان
از تریّ خود وز گرمی کان

در صعود و هبوط آب شود
مایهٔ معدن و ذهاب شود

وآنچه خارج شود نه راه فلک ... رد دانا در آن نباشد شک
کش گذر یا به زمهریر بود ... یا سوی آتش اثیر بود
ش ازین جسم را گذر چون نیست ... این بخار از دو حال بیرون‌نیست :
یا به آتش رسد ، شهاب شود ... ورنه ابر و تگرگ و آب شود
باد چون درمیان ابر امد ... ابر بر گردش از ستبر افتد
چون بکوشند ابرو باد به هم ... -نجهد ری وسپس برزدم
ابر از آن باد چون دریده شود ... غرش رعد از آن شنیده شود
هر نمی کو جدا شود ز سحاب ... آن بخاری بود که گردد آب
فصل سردش تگرگ و برف کند ... روز گرمش به آب صرف کند
در هوا غیر ازین نظرها هست ... در زمین نیز بس اثرها هست
پیش آن کو اثر شناس بود ... آن دگرها برین قیاس بود

درخواص نفس قدسی و دلایل حرکات و علامات اجزای بدن

نفس نطقی است ، بی‌زبان‌گویاست ... این بداند کسی که او جویاست
دربصر نور و درزبان گفتار ... در دهن ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوییدن ... بره فکر و فهم پوئیدن
همه از فیض نفس زاینده است ... جمله را نفس ره نماینده است
دیدن او به امتیاز بود ... گفتن او به رمز وراز بود
بر تو ازبسکه مشفق است و رحیم ... به هزارت زبان کند تعلیم
می‌نماید ز صد طریقت راه ... تا ز نیک و ز بد شوی آگاه
او چو شایستهٔ خودت سازد ... نور او عکس بر تو اندازد
نور او در تنت فرشته شود ... مهی عیب و سرنوشته شود
جستن هر رگی زبانی ازوست ... زدن هر نفس نشانی ازوست
جستن سر نشان جاه بود ... و آن پایت دلیل راه بود
جستن چشم راست از شادی ... خبرت گویدا وز آزادی
جستن چشم چپ نشان جفا ... یا سخن‌های دشمنان ز قفا
جنبش هریکی به موالی است ... هریکی زان دلیل برحالی است
همچنین حکم نبض شریانات ... اندر اوقات رنج و بحرانات

نبض نملی دلیل ضعف قوا ‌ ‌ ‌ متفاوت بر اختلاف هوا
مرتعش بر حرارت طاری ‌ ‌ ‌ ملتوی بر کمال بیماری
و آن دگرها بدین صفت باشد ‌ ‌ ‌ نزد آن کاهل معرفت باشد
سر به سر واقفان این‌رازنند ‌ ‌ ‌ گوش کن تا چه پرده می‌سازند؟
می‌نیوشند و باز میگویند ‌ ‌ ‌ بی زبان با توراز می‌گویند
زین ورق درسخن نقط به نقط ‌ ‌ ‌ که : غلط کم کن و تو کرده غلط
هو یک اندام نیز در جالی است ‌ ‌ ‌ در فراست دلیل بر فالیست
خال در چشم و میل در بینی ‌ ‌ ‌ صورت حیلت است و کج بینی
طرح بینی اگر بلند بود ‌ ‌ ‌ مرد مغرور و ارجمند بود
گردن و ریش و پای و قد دراز ‌ ‌ ‌ از حمایت حدیث گوید باز
اینچنین کارخانه‌ای بر کار ‌ ‌ ‌ شب و روز و تو خفته غافل وار
چون که در تحت این بلاباشی ‌ ‌ ‌ چه کنی گرنه مبتلا باشی؟
کیست کین را شمار داند کرد؟ ‌ ‌ ‌ همه را اعتبار داند کرد؟
شاد منشین، که در سرای سپنج ‌ ‌ ‌ نتوان بود بی‌کشیدن رنج
زان بدین عالمت فرستادند ‌ ‌ ‌ وین چنین ساز و آلتت دادند
تا به اینها نظر دراندازی ‌ ‌ ‌ چارهٔ کار خویشتن سازی
زیرکانی ، که راز دانستند ‌ ‌ ‌ سر اینها چو باز دانستند
زین میان زود برکنار شدند ‌ ‌ ‌ گنج‌وش سوی کنج غار شدند
گر تو کیخسروی بدین وبداد ‌ ‌ ‌ ور چو ناصر شوی به حجت و داد
تا نشویی ز ملک ایران دست ‌ ‌ ‌ نتوانی به کنج غار نشست
پند درویش اگر نیندوزی ‌ ‌ ‌ زین دو خسرو چرا نیاموزی؟
تو به آموختن بلند شوی ‌ ‌ ‌ تا بدانی و ارجمند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد ‌ ‌ ‌ صورتت سر به سر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست ‌ ‌ ‌ نه فلک نیز بر تویابد دست
گرچه دیری است‌کندرین بندی ‌ ‌ ‌ نتوانی که سخت پیوندی
نه چنان بر زمانه بسنی دل ‌ ‌ ‌ که توانی شدن برون زین گل
من بدین غار سرفراخته‌ام ‌ ‌ ‌ که درین غار جای ساخته‌ام
آنکه در غار سور دارد و سیر ‌ ‌ ‌ غیرتش چون رها کند بر غیر؟

در شرف بنیت انسان به صورت و معنی بر دیگر مخلوقات

چون شوی آنچنان که‌می‌بایی   چون تو با خویشتن نمی‌آیی ؟
نظری کن درین معانی تو   تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای چه کارت آوردند ؟   به چه زحمت ببارت آوردند ؟
کیستی ؟ روی در کجا داری ؟   به که امید و التجا داری ؟
نامهٔ ایزدی تو ، سر بسته   سارکن سد سامه آهسته
باسسی نو هر دو کسی نعد   کرده با یکد گر به یک جا عقد
از کم وبیش نکته‌ای نگذاشت   که نه ایزد درین صحیفه نگاشت
ای کتاب مبین ، ببین خود را   باز دان از هزار آن صد را
خویشتن را نمی‌شناسی قدر   ورنه سس محتشم کسی ، ای صدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب   نه نه ناری سدی حلقه لعب
ذات حق را بهینه اسمی تو   گنج نعدیس را طلسمی نو
به بدن درج اسم ذات شدی   به قوی مظهر صفات شدی
هم چو سیمرغ رازهای جهان   در پس قاف قالبت پنهان
سر موی تو را دو کون بهاست   زانکه هستی دو کون بی‌کم وکاست
ملکوتست جای و منزل تو   جبروت آشیانهٔ دل تو
با تو همره ز طالع فلکی   قوتی چند روحی و ملکی
قالبت قبه‌ایست اللهی   لیک درجبه‌ای ، نه آگاهی
بر تو کلک سپهر صورت‌بند   کرده خط های معقلی پیوند
هیکل تست حرز قیم فرش   کآیةالکرسی است و کنزالعرش
صنع را برترین نمونه تویی   خط بی چون و بی چگونه تویی
هم خمیر تنت سرشتهٔ اوست   هم حروفت قلم نوشتهٔ اوست
نقش الله نقش پنجهٔ تو   " ماسوی الله " در شکنجهٔ تو
ز سرو دست و ناف و پای تو دل   کرده نام محمدی حاصل
الفت قامت است و را ابرو   صاد و ضاد تو چشم‌ها بر رو
طا و ظائف و سین و شین دندان   ها دهان تو با لب خندان
میم نافست و عین و غینت گوش   این بدان و در آن دگر می‌کوش
می‌کنی ز آن سرو دهان و دوچشم   بر سه دندان شین شیطان خشم

صورتی کش به دست خود کردست   چون توان گفتنش ؟ که بدکردست
دیو را نور عقل یار نبود   ورنه این جا زسجده عار نبود
ایزدت خواست تا پدیدشدی   لایق مژده و نوید شدی
پدری کرد عقلت از بالا   مادری نفس ، تا شدی والا
اخترانت برادر و خواهر   ملکت یار و مالکت یاور
عقلت از عالم اله آمد   نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو این چنین همراه   سوی ایشان نمی‌کنی تو نگاه ؟
ملک و روح با تو و تو به خواب   شب قدری ، تو خویش را دریاب
نه عرض گشته در سرای سپنج   خادمان تو با جواهر پنج
چار عنصر خمیرهٔ جسمت   سه موالید جزوی از اسمت
آب حمال تست و کشتی‌ها   باد فراش تست و دشتی‌ها
آتش از مطبخ تو آشپزی‌است   آفتابت به باغ رنگ رزی است
بر تو حفظش چنان نگشت محیط   کز مرکب بترسی و ز بسیط
مشکل عالم از تو آسان شد   دد و دامت ز دم هراسان شد
سنگ چون موم زیر تیشهٔ تست   آب و آهن یکی ز پیشهٔ تست
پوست بیرون کنی ز شیروپلنگ   وز هوا درکشی عقاب و کلنگ
در سر پیل برزنی قلاب   گردن شیر نر کشی به طناب
دیگران زیر بار وران تواند   سر در افسار و در عنان تواند
حیوان و نبات خوردن تست   معدن آذین گوش وگردن تست
آفتابست عقل و ماهت روح   جهل توفان و علم کشتی نوح
آسمانت سرست و عرشت هوش   حس ده‌گانه گونه‌گونه سروش
خلق نیکت بهشت و سیرت حور   کرم و همتت بلند قصور
خلق بد دوزخست و ناز غضب   قهرو دیوانگی شواظ و لهب
ویل خشم و نعیم خشنودی   دد و دام آزو شهوت موذی
بحرها آب چشم و گوش و دهان   بیشه موی و درو چمنده نهان
کوهها گرده و سپرز وجگر   دره و پشته عضوهای دگر
زرگ و استخوان و عضله وپی   لحم و غضروف و جلد بر سروی
سه هزار آلت از درون وبرون   درج کردند در تو ، بلکه فزون
بعد ازآن قوت نباتی هشت   با یکی زین هر آلتی ضم گشت

حاصل صرب سست و حار هرار
کارفرمای و کارکن بشمار

شب و رور اساده در کارب
سا لىدى گرفت دىوارب

نه فلک در دل تو دارد گنج
با کواکب و لیک دریک کنج

جان جهان را بگشت و لنگ نشد
وز حضورسپهر تنگ نشد

گر زمانی به ترک تاز آیی
سروی تا به عرش و بازآیی

شد دربن جسم هفت گردون موج
وز شهاب نجوم فوجا فوج

آسمانت سرو شهاب ذکاست
زحلت فهم و فکر صایب و راست

ا سو سهرام سوکسب و عصب
زهره تزئین شهوت است و طرب

مشتری زهد و علم و جاه و وقار
تیر شعر و خط و حساب و شمار

مهر حکم و سیاست شاهی
ماه هر حرفتی که می‌خواهی

خاک پر گنج و پردفینه[۶] تست
آب پر زورق و سفینهٔ تست

هم ترا تاج اصطفا بر سر
هم ترا خلعت صفا دربر

گاه بر دار و گاه بر تختی
آدمی کی بود بدین سختی ؟

" لیس فی‌جبتی" تو دانی گفت
وین "اناالحق " تو می‌توانی گفت

گاه عبدی و گاه معبودی
چه عجب؟ چون غلام محمودی

خواجه فارغ شدست ازین‌بازی
همه کارش تو بنده می‌سازی

در جهان چاره‌ای نشد ز تو فوت
بجز از موت و چاره کردن موت

آفرینش تمام گشت به تو
خاک از افلاک درگذشت به تو

دو سر خط حلقه[۶] هستی
از حقیقت به هم تو پیوستی

جهد آن می کن ، از تو عیاری
کان دویی را زبین برداری

نیک مستم و گرنه زین جامت
بنمایم هزار و یک نامت

بستان این که شربتی صافیست
بشناس اینقدر که این کافی است

بیش ازین گر دو حرف برخوانی
ترسمت برجهی که : سبحانی "

آنچه گفتم به نقد نیک بدان
وز پی آن زیادتی میران

ذنابه[۲] این فصل در سری چند مرموز

گر بپرسد کسی که : هر دو جهان
گفته‌ای کندر آدمی است نهان

برشمردی از آن نشانی چند
کردی از هریکی بیانی چند

باز چندان هزار داروی و زهر
که جهان دارد از یکایک بهر

نه فلز وجواهر کانی
آشکارای آن و پنهانی

اندرین بنیت ضعیف کجاست ؟
گر بدانسته‌ای بیان کن راست

این جوابی است گفتنی به درست
چون نگویی ، گریز باید جست

میتوان یک به یک بیان کردن
بشناسنده بر عیان کردن

حکما گفته‌اند و داده نشان
من بگویم ز گفتهٔ ایشان :

هست پوشیده در جهان گنجی
بدر آوردنش ببر رنجی

گذری کن بطور این اسرار
درمناجات عشق موسی وار

نور موسی ببین و نار خلیل
اگرت آرزوست این تجلیل

جبلی هست در جبلت‌ها
حجر او علاج علت‌ها

کادم از جنتش نشان آورد
فکر او شیث را به جان آورد

دم ثعبان ازو نموداریست
رسن ساحران از آن تاری است

اولیا را یقین ازوست درست
انبیا را گمان از آن شدست

آب الیاس و خضر روشن ازوست
نار نمرود نیز گلشن ازوست

کس چه داند که بر چه باریکیست ؟
این چه رمزست و درچه تاریکیست؟

بر محیط فلک عروج کند
وز مسام ملک خروج کند

حل این مشکل از تو نیست بدر
به ازین کن بحال خویش نظر

گر تو این دست برکشی ازجیب
اژدها سازی از عصای شعیب

بکنی گر به دیگ علم پزی
بهتر از ماهتاب رنگ رزی

ز شرف صاحب زمانی تو
بچه از خویش در گمانی تو ؟

اندرین کعبه شد به صورت کم
حجری وندر آن حجر زمزم

حجرش سازگار و سازنده
زمزم او حجر گدازنده

پرگهر حجرهاست در حجرش
زهره طالع ز مطلع فجرش

ذهب و گنج در رصاصهٔ او
قمر و شمس هر دو خاصهٔ او

خیز و این کعبه را طوافی کن
به کراماتش اعترافی کن

سعی کن در صفای روح و بدن
تاشود تن چوجان و جان چون‌تن

که چو این عقده بر تو حل گردد
منزلت تارک زحل گردد.

گر به این وقفه می‌رسد عیبست
مهر گردد تمام برجیست

اندرین تیرگی بسی مردند
ره به آب حیات کم بردند

کار این آب کار بازی نیست　　شهری این حس مجازی نیست
آنکه هنجار آب گم کردند　　عمر خود در سراب گم کردند
با تو معشوقه‌ای چو آب ارزان　　بر سرخاک چون شدی لرزان ؟
طالب این وصول اگر هستی　　در به روی طلب چرا بستی ؟
دل به این واصلان سرگردان　　مده ، ای جان و روی بر گردان
زمرهٔ انبیا غلط نروند　　اولیا در پی سقط نروند
همه معروف و قایلند بربن　　بگرفت این سخن زمان و زمین
که تو گر می‌کشی تمام این زهر　　همه اجساد را توانی قهر
هم نشان بخشد از سپید و ز زرد　　هم دوا باشدت به گرم و به سرد
علت ورنج را چهار هزار　　می‌توان کرد ازین حجر تیمار
دهد از ذات خالد و باقی　　ضر زهری و نفع تریاقی
به لقب عالم صغیری تو　　زادهٔ عالم کبیری تو
نام این عالم میان این است　　سومین صورت جهان این است
پرشنیدم که جان و سر دادند　　نشنیدم کزین خبر دادند
حستنش گرچه از محالات است　　پیش بعضی هم از کمالات است
هرکه او عالمی تواند ساخت　　مرکب امر " کن " تواند تاخت
گر بدین حست و جوی پردازی　　سایه بر سلطنت نیندازی
راه توحید را بدانی رمز　　سر بعث و نشور ازین غمز
پادشاهی چه بیش از این باشد ؟　　غایت سلطنت همین باشد
خاتم خلقتی و خاتم خلق　　در تو پوشیده آز جامهٔ دلق
خاکبیزی کنی و داری گنج　　بس خسیس اوفتاده‌ای به مرنج
دو جهانی بدین حقیری تو　　تا تو را مختصر نگیری تو
باز کن چشم ، اگربصر داری　　تا چه چیزی تو کین اثر داری ؟
هرچه از کاینات گیرد نام　　از بدو نیک و ناتمام و تمام
جمله راهست در تو مانندی　　من از آن جمله گفتم این چندی
تا مگر قدر خود بدانی تو　　حد جان و خرد بدانی تو
سخن مخلصان بگیری یاد　　ندهی روزگار خود بر باد
این بدان:کایت شرف این است　　نسخهٔ سر " من عرف " این است
از برای تو سخت کوشیدند　　باز از غفلتت بپوشیدند

گر بیندازی این حجاب از روی
شود اینهات کشف موی به موی
میوه از روضه‌ای چنین چیدن
بی‌ریاضت کجا توان دیدن ؟
بی ریاضت کسی نجست این‌حال
با ریاضت شود درست این حال
پردهٔ شهوت و غضب در پیش
منتبه کی شوی ز صورت خویش ؟
این اثرها صفات تست ،نه‌ذات
آفتابی تو وین صفت ذرات
بکن ، ای دوست ، چون‌نه‌جسمی تو
طلب خویش کز : چه قسمی تو ؟
تو بدین مرتبت ز نادانی
غافل از خویش وز خدا دانی
آنکه داند بچون تویی این داد
نتوانش چنین گذاشت زیاد
دادهٔ او بدان و دار سپاس
پس بکوش و دهنده را بشناس
گر ندانی محل قشر از لوز
گذری کن بدین مسالخ گوز
تا بدانی که دین به صورت نیست
باد و بودش چنین ضرورت نیست

دوم در کیفیت معاش جمهورودرآن چند بند سخن است
اول در معاش اهل دنیا

نوبهارست و روز عیش امروز
بهل این اضطراب و طیش امروز
وقت یاری است ، دوستان دستی
جای رحم است بر چنان مستی
گرچه جای غم است ، غم نخوریم
دست برهم زنیم و درگذریم
در چنین پرفسانه بازاری
بی‌کفایت نمی‌رود کاری
پیش دستان ، که پیش از ین بودند
یک دم از درد سر نیاسودند
به تو هشتند منزلی آباد
تا ازیشان کنی به نیکی یاد
زانچه هست ار بهش ندانی کرد
جهد کن تا بهش توانی خورد
سیرت آن گذشتگان بشنو
چون شنیدی بنه اساسی نو
خوش زمینی است ، درعمارت کوش
حاصل رنج خود بپاش و بپوش
این عمارت به عدل شاید کرد
بیشتر رخ به عدل باید کرد
هرکسی را به قدر ملکی هست
که بدان ملک حکم دارد و دست
شاه درکشور و ملک در شهر
هریکی دارد از حکومت بهر
گرنه از معدلت خطاب کنند
دان که آن ملک را خراب کنند
پادشاهی تو هم به مسکن خویش
بلکه درهستی خود و تن خویش

اندرین ملک پادشاهی خود | نیست کس نام بیگناهی خود
بی‌حسابی مکن ، بهانه مجوی | که حساب کند موی به موی
آنکه عدلش نمی‌رود درخواب | ملک او را مکن به ظلم خراب
که درین خانه بی‌وقار شوی | اندر آن خانه شرمسار شوی
این سخن راز اوحدی بررس | که جز اوحدی نداند کس

درصحبت ملوک عدل

ای که بر تخت مملکت شاهی | عدل کن ، گر ز ایزد آگاهی
عدل چون گشت با خلافت یار | نهلند از خلاف و ظلم آثار
عدل باید خلیفه را ، پس حکم | عدل نبود کجا کند کس حکم ؟
عدل‌بی علم بیخ و بر نکند | حکم بی عدل و علم اثر نکند
تخت را استواری از عدل است | پادشه را سواری از عدل است
دود دلها به دادگر نرسد | عادلان رابه جان خطر نرسد
پایداری‌به عدل وداد بود | ظلم و شاهی چراغ و باد بود
طاق کسری به داد ماند درست | خانه‌سازی ، به داد کوش نخست
عدل و عمر دراز هم زادند | عاقلانم چنین‌خبر دادند
شاه کو عدل و داد پیشه کند | پادشاهش ببخ وریشه کند
سایهٔ کردگار باشد شاه | شاه عادل ، نه شاه عادل کاه
سایه آن را بود که دارد تن | تو بر آن نور رنگ سایه مزن
نور کلی ز سایه دوربود | سایهٔ نورنبر نور بود
خلق ازین سایه در پناه آیند | مردم از فر او به راه آیند
شاه خفته است فتنهٔ بیدار | چشم دولت ز شاه خفته مدار
شاه چون مستعد جنگ بود | دشمنان را مجال تنگ بود
جنگ دشمن بساز باشد و مرد | این دو پیشی به دست باید کرد
عدل باید طلایهٔ سپهت | تا کند فتح را دلیل رهت
لشکر از عدل بر نشان و ز داد | تا کنندت به فتح و نصرت شاد
بتو دادند ملک دست به‌دست | مده این ملک را به غافل و مست
دشمنانت بهم چو رای زنند | بر فتوح تو دست و پای زنند

هریکی را به گوشه‌ای انداز — آنکه دفعش نمی‌توان ، بنواز
بر قوی پنجه دست کین مگشای — بر ضعیف و زبون کمین مگشای
کان یکی گر سگست گرگ شود — وین به قصد تو سر بزرگ شود
فاش کن حیلت بد اندیشان — تا نگویند غافلی زیشان
ساه باید که دارد ار سر هوش — بر جهان چشم و بر رعیت گوش
شاه را گر به عدل دسترس است — قاصد او یکی پیاده بس است
مال ده ، گر چهار کس باشد — یک سر تازیانه بس باشد
هیچ در وقت تندی و تبزی — مبل و رغبت مکن به خونریزی
خون ناحق مکن ، چو یابی دست — کز مکافات آن نشاید رست
گر زفر آن به دل رسیدت‌فیض — یاد کن سر " کاظمبن الغیظ "
اختر و آسمان کمر بستند — به چهار آخشیج پیوستند
تا چنین صورتی هویدا شد — وندران سر صنع پیداشد
نسخهٔ حرز کردگارست این — بس طلسمی بزرگواراست این
هر که بی موجبش خراب کند — خویش را عرضهٔ عذاب کند
تا توانی به چوب دادن پند — مکش او را به تیغ و زهر و کمند
چون نباشد ز شرع حکمی جزم — ظلم باشد به کشتن کس عزم
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل — این بدان و مباش دور از عدل
روح خود را به عالم ارواح — انس‌ده ، تا رسی به روح و به راح
چون ملک با تو آشنایی یافت — دلت از غیب روشنایی بافت
اینکه چون سایه سو به سو گردی — سایه برخیزد و تو او گردی
قول‌و فعل و ضمیر چون شد راست — اختلافی نماند اندر خواست
هرچه خواهی تو ایزد آن خواهد — وین مراد دلت به جان خواهد
آب خواهی تو ، ابر آب کشد — ایمنی ، فتنه سر بخواب کشد
با تو بیعت کنند جن و ملک — سر به حکمت دهند چرخ و فلک
نامت اسمی شود زداینده — تن طلسمی جهان گشاینده
سخنت را فضا قبول کند — پیش تختت قدر نزول کند
دیدنت حشمت و جلال دهد — التفات تو ملک و مال دهد
آنکه دل در تو بست جان یابد — وانکه سودت برد زیان یابد
هرکه قصد تو کرد خسته شود — دشمنت خود به خود شکسته شود

مر کیخسروی ازینجا خاست | که جهان را به علم و عدل آراست
روز خلوت گلیم پوشیدی | به نماز و به روزه کوشیدی
دست بستی ، کمر بیفگندی | تاج شاهی ز سر بیفکندی
روی برریگ و دل چو دیگ بجوش | دل سخن گستر و زبان خاموش
تا بدیدی دلش به دیدهٔ راز | دیدنی‌های این نشیب وفراز
سر جام جهان نما این است | اثر قربت خدا این است
روشنانی که این خرد دارند | جام جسم و ضمیر خود دارند
هر کرا این کمان و تیر بود | روح صید و فرشته گیر بود
خطبه این است و سکه آن باشد | که دو گیتی درآن میان باشد
عادلی ، سایهٔ خدا باشی | ورنه ازسایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری ز خط شهرٌ به دشت | با سواران ز هر طرف می‌گشت
گلشنی دید تازه و خندان | تر و نازک چو خط دلبندان
پر ز نارنج و نار باغی خوش | زیر هر برگ آن چراغی خوش
گفت :کآب از کدام جویستش؟ | که بدین گونه رنگ و بویستش
باغبانش ز دور ناظر بود | داد پاسخ که نیک حاضر بود
گفت : عدل تو داد آب او را | زان نبیند کسی خراب او را
پادشاهی به زور باشد و مرد | مرد را مال دوست داند کرد
مال کس بی عمارتی ننهاد | وین عمارت به عدل باشد و داد
از عمارت نظر مدار دریغ | بر رعیت چو آب باش و چو میغ
ملک معمور و گنج مالامال | برکشد تخت را به گردون بال
شاه بی شهر چون ستاند باج | شهر بی ده زبون شود ز خراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر | گو مدان نحو و حکمت و تفسیر
نحوشان عمرو و زید را شاید | عدلشان عالمی بیاراید
شاه مهر و وزیر ماه بود | زین دو آفاق در پناه بود
شب چو رفت آفتاب در پرده | مه نیابت کند دو صد مرده
ملک راشب وزیر نام اندوز | حارس و پاسبان بود تا روز

نصب ان هر دو کردگارکند / نه زرو مرد بیشمار کند
نشود طالع اختر شاهی / بی‌وجود مدبر داهی
خنجر خسروست و کلک وزیر / سپر ملک روز گیرا گیر
شاه‌باشد به روز عدل چو باغ / مر شب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملک را امینانند / کارفرمای دولت اینانند
وزرایی که مرکز جاهند / آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان / وزر. باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سرگردان / در پی خواجه در بدر گردان
پی ایشان هزار دیده به راه / تا کند خواجه‌شان به لطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست / کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان به دست خویش بساز / مرهم سینه‌های ریش بساز
خیر تأخیر برنمی‌تابد / خنک آن کس که خیر دریابد
چشم گیتی تویی ، مرو در خواب / فرصت از دست می‌رود ، دریاب

در باب ظلمه و ظلم

ظلمت ظلم تیره دارد راه / عدل باید جناح و قلب سپاه
خانهٔ ظالمان نه دیر ، که زود / به فضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس / بدکنش را همان مظالم بس
ظلم تاریک و دل سیه کندت / عدل رخشنده‌تر ز مه کندت
مرد راظلم بیخ کن باشد / عدل و دادش حصار تن باشد
چه جنایت بتر که خون خوردن؟ / وانگه از حلق هر زبون خوردن
نیست دربیخ دولت اینان / تبری چون دعای مسکینان
تو نترسی که باغ سازی و تیم / خرج آن جمله از خراج یتیم ؟
باغ خود را نچیده گل بیوه / برده سرهنگ هیزم و میوه
شب تاریک دوک رشتن او / روز نانی به خون سرشتن او
وانگهی ظالمی چنین در پی / تیغ دمع بدان تویی ،یا حی
پیره زن نیم‌شب که آه کند / روی هفت آسمان سیاه کند
وای بر خفتگان خونخواران ! / ز آفت سیل چشم بیداران

بس که دیدم دعای پیرزنان / که فرو ریخت خون شیرزنان !
گر به یک حبه ظلم ورزی تو / به حقیقت جوی نیرزی تو
از تو گر دیده‌ای پرآب شود / ملکت از سیل آن خراب شود
مهل ،ای خواجه ، کین زبونگیران / شهر وارون کنند و ده ویران
چون ضرورت شود معاون کار / ملک خود را به عادلان بسپار
چه کنی بر قلم‌زنان دغل / تکیه بر عقد ملک داری و حل ؟
قلمی‌راست کرده در پس گوش / چشم بر خردهٔ کسان چو موش
حلق درویش را بریده به کلک / مال و ملکش کشیده اندر سلک
نشناسد که : کردگارش کیست ؟ / نه بداند که: اصل کارش چیست ؟
علم دانستن فقیر و نقیر / علم آزردن یتیم و صغیر
گر ترا تیغ حکم در مشت است / شحنه‌کش باش دزد خود کشتست
دزد را شحنه راه رخت نمود / کشتن دزد بی‌گناه چه سود ؟
دزد با شحنه چون شریک بود / کوچها را عسس چریک بود
چون سیاست نباشد اندر شهر / ندرخشد سنان و خنجرقهر
نیم‌شب کرد بر کریوه رود / دزد بر بام طفل وبیوه رود
همه مارندومور ، میر کجاست ؟ / مزد گیرند، دزدگیر کجاست ؟
راه زد کاروان و ده را کرد / شحنهٔ شهر مال هر دو ببرد
بر حرامی چو شحنه شد خندان / به جرم‌دان فرو برد دندان
چون کمان رئیس شد بی زه / نتوان خفت ایمن اندر ده
شهر وقتی‌که‌بی عسس باشد / چین ابروی شحنه بس باشد
تیغ حاکم حصار شهر بود / داروی درد فتنه قهر بود
سر دزدان که میوهٔ دارست / بر تن آسوده پارهٔ کارست
دزد را جای بر درخت بهست / پاسبان را نظر برخت بهست
به تو معمور داده‌اند این ملک / به خرابی مهل ، که گیرد کلک
تا رخ این زمین نخاری تو / بجز از خار و خس چه کاری تو ؟
گرنه این میوه‌ها ببار آید / باغ را از کلم چه کار آید ؟
همه اندر تراش چون تیشه / کی بماند درخت این بیشه ،
گوشت دهقان بهر دو ماه خورد / مرغ بریان چریک شاه خورد
دست دهقان چو چرم رفته ز کار / ده خدا دست نرم برده که : آر

چه خوری نـان ز دستـوارهٔ او | نظری کـن به دسـت پارهٔ[۲] او
دو سـه درویـش رفته دربدره | پـی گوسـاله و بـز و بـره
شب فغانی که : گرگ میش بـرد | روز آهی که ؟ دزد خیش برد
تو پر از باد کـرده پشم بـروت | که کی آرد شبـان پنیر و قروت ؟
ای که بر قهر دیگـران کـوشی | بهر خود گاو دیگران دوشی
هیچ در قهـر خود نخواهی شـد | حاکم شهر خودنخـواهی شـد
هرکه بر نفـس خود مسلط نیسـت | نیست سلطان و اندرین خط نیست
پادشاهـی نگاه داشتن اسـت | دیده و دل به‌راه داشتن است
اندرین تن ، که ملک خاص تواست | گر تو شاهی کنی ، خلاص تواست،
شاهی تـن ز اعتـدال بـود | به طلب کـردن کمـال بـود
کردن او را به شرع و عقـل دوا | نپسندیدن آنچـه نیست روا
اندرین شوکـت و جـوانـی خود | شیر مـردی و پهلوانی خـود
بر وجـود خود ار ظفـر یابـی | یا خود این روز رفتـه دریابی
زندهٔ[۶] جاودانه بـاشـی تـو | شیر مـرد زمـانه باشـی تـو
گرچه ترش است و تلخ گفتن حق | شور بختی است هم‌نهفتن حق
سخن ار دل‌شکن نباشد وسخت | رهنمایی کجا کند سوی بخت ؟
هرچه گفتـم اگر نگیـری یـاد | روز ما بگذرد ، شبت خوش باد

در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی

ای پسـر ، چون ملازم شاهی | نتوان بود غافـل و ساهـی
بخش کن روز خویش و شب را نیز | مگذران بر فسـوس عمـر عزیز
شب سه ساعت با مر حق کن صرف | سه حساب و کتاب و رقعه و حرف
سه به تدبیر ملک و رای صـواب | سه به آسایش و تنعم و خواب
روز را هم بدین‌قیاس نصیـب | بکنی ، گر مدبری و مصیـب
پیش سلطـان خشمناک مـرو | در دم پنجـهٔ[۴] هـلاک مـرو
موج دریاسـت قربـت شاهـان | خشم ایشـان بـلای ناگـاهان
اول روز پیـش شـاه مـدام | جهـد کن تاسبـق بـری به سلام

در مکش خط به نام نزدیکان	پی منه بر مقام نزدیکان
شاه رایی نفاق طاعت کن	به قبولی ازو قناعت کن
گر ترا کم دهد مرو در خشم	وز به آن بیشتر مگردان چشم
چشم برکن به دوستان قرین	گوش بر دشمنان‌گوشه‌نشین
هیزم خشک و برق آتش بار	مرد خفته است و دشمن بیدار
سود کس در زیان او مپسند	فتنه بر آستان او مپسند
هر کرا شاه برکشد ، بپذیر	وانکه را دشمن است دوست مگیر
دل درو بند و گحش افزون کن	وانکه نگذاشت رنجش افزون کن
بنوازد ، دعا کنش بر جان	بزند، سر مپیچش از فرمان
مال خواهد ، کلید گنج ببر	مرد جوید، بکوش و رنج ببر
گر به آبت فرستد، ار آتش	به رخ هر دو رخ درآور خوش
با کسی کو به راه پیش‌تر است	نزد سلطان به جاه بیشتر است
گر بزرگی کند مدارش خرد	که تو را بار او بباید برد
آنکه در صید شاه دام نهد	بوسه بر دست هر غلام دهد
تا که باشد دل غلامی دور	از تو کارت کجا پذیرد نور ؟
بر فتوح‌کسان میفگن چشم	ور فتوحت نشد مرو در خشم
ور گروهی مخالف شاهند	راه ایشان مده ، که بیراهند
عیب کس بر تو چون شود تابان	دیده از دیدنش فرو خوابان
جهد کن تا چو ناکس و او باش	نکنی سر مملکت را فاش
بر میان‌دار بند به کوشی	بر زبان نیز مهر خاموشی
با کسی ، کش نمی‌توان زد مشت	ور بکوشد، نمی‌توانی کشت
اندکی خلق خوشترک باید	ور فتوحی است مشترک باید
خاطر شاه را چو آینه دان	همه نقشی درو معاینه دان
آنکه تابود نقش راست شمرد	نقش کج پیش او نشاید برد
گر نباشد بدبس صفانت دست	پیش ایزد کمر نشاید بست

در منع تبختر و طیش

نرم باش ،ای پسر برفتن ،نرم	تا نگردد دلت برفتن گرم

این صفت‌های لاابالی چیست ؟	تو چه دانی که چند خواهی‌زیست ؟
گفته‌ای : از جهان چو می‌گذریم	خود بیا تا غم جهان نخوریم
گر نمانی نه درشمار شوی	ور بمانی نه کم وقار شوی
چه ضرورت به ترک تازیدن ؟	پیش شمشیر مرگ بازیدن ؟
گوش بر قول ناخلف کردن ؟	مال و اوقات خود تلف کردن ؟
کوش تا خویش را نیارابی	که نمانی اگر به کار آیی
در تو چون روزگار چشم کند	چون تواند دلت که خشم کند ؟
شاید از حال خود بگردانی	تا مگر چشم بد بگردانی
باد سر خاکسار خواهد بود	باده خور خاک‌خوار خواهد بود
نفس اگرشوخ شد، خلافش کن	تیغ جهل است در غلافش کن
نه شب عیش و باده خوردن‌تست	کآبروی جهان به گردن‌تست
دوستی زین عمل بباد شود	دشمن خود مهل، که شاد شود
بر سبک سر نشاید ایمن بود	که سبک سر به سر درآید زود
کم شنیدم که مرد آهسته	گردد از خوی خویشتن خسته
نیست در شهر سست فرهنگی	هیچ عیبی بتر ز بی سنگی
درهنر بس پدر که داد دهد	پسری شپ شپش بباد دهد
ای که رویت به‌قربت شاه است	چه روی کآبگینه درراهست ؟
می‌روی ، نرم‌تر بنه گامت	تا مبادا که بشکنی جامت
حیف ! عیشی چنین بدست آورد	پس به طیشی درو شکست آورد
گر بترسی ز پادشاه خموش	در مراعات سرشاهی کوش
شاه خاموش با تو درسازد	سر شاهی سرت بیندازد
گر نه دین قاید امارت تست	بس خرابی که در عمارت تست
خودنمایی به اسب و جامه مکن	گوش بر اهل سوق و عامه مکن
راست گردان ز بهر نام بلند	سیرتی خاص گیر عام پسند
چند جویی برین و آن پیشی ؟	نه کز ابنای جنس خود بیشی ؟
تو نبودی پدیدت آوردند	پس بگفت و شنیدت آوردند
باز فانی شوی به آخر کار	به سگان باز دار این مردار
درمیان دو نیست هستی تو	غایت غفلت است مستی تو
چه نهی درمیان این دو فنا	برخود و دوش خویش رنج و عنا ؟

هــرکه بالاتــرست منــزل او ... بـه تـواضع زبون‌تر دل او
همه را روی در تو و تو بخواب ... چه دهی پس کردگار جواب ؟
قرب سلطان مبارک آنکس راست ... که کند کار مسندی راسـت
خوش بباید برآن امیر گریســت ... که به تدبیـر روستایی زیسـت
روستایی کند کفایــت و صــرف ... تو مگر ساری از خراجش طـرف
وانگهی خویش را امین‌دانــی ... آه اگر مردمی چنین دانی !
مکن از بهر این تفرح و فرح ... رزق ده ساله را بزودی خـرج
بیوه زن دوک‌رشته در مهتاب ... کرده بر خود حرام راحت و خواب
خایهٔ مرغ گرد کرده به‌صبـر ... تا بیاید امیر و از سـر جبـر
خایه‌ها را به خایگینـه کنـد ... مرغ وکربـاس را هزینه کنـد
وانگهـی برنشینـد و تـازد ... ملکـش سـر چرا نبندازد ؟
به جفا دل مهل ، که چست شود ... کـآنچه بشکست کی درست شود ؟
چه نهی بر نهـال خود تیشه ؟ ... در بـریـدن‌بـبایـد اندیشـه
غضبی ، کز طریق دانش خاست ... عقل و دین عذر آن تواند خواست
آن غضب ناپسند باشدو زشـت ... که چو کـردی مجال عـذر نهشت
در جهان هرچه حکمت و ریوست ... همه تـریـاک زهـر این دبوست
خرد و جانت ارتمام شونـد ... غضب و شهوتت غلام شونـد
بس رسول و نبی شدنـد هلاک ... تا جهان زان دو دیو گـردد پاک
این دو را گر تو زیر گام کنـی ... خویشتن.را بلنـد نـام کنـی
مکن از جام جهل خود را مست ... که به یکباره می‌روی از دسـت

در منع شراب و بنگ و مستی

باده‌کم خور ، خرد به باد مده ... خویش را یـاد او بـه یـاد مـده
هوش یار تو به ، که بیهوشی ... هوشیاری تـو ، باده کـم نوشی
می بتـونـت کشـد سـر از بستان ... بنگ رویـت کند به گورستـان
باده درخبک و بنگ در انبـان ... گر نـه دیوانـه‌ای مشـو جنبـان
خبک و انبان به خوک و سگ بگذار ... خوک گنـدیده و سـگ مـردار
می سرخـت نمد به دوش کنـد ... بنگ سبـزت گلیـم پـوش کنـد

دل‌سیاهی دهند و رخ زردی
بهل این سبز وسرخ،اگر مردی

سگ آن اشتها دهد به دروغ
که چو ماءالعسل ملبسی دوغ

می چناست کند به باداسی
که سز ماده را بری حواسی

هر سفط کر جهان سروحمدند
ابن دو دلالهشان فرو سدند

سگ درسر کشد به رنجبرب
گر ساشد موبر و انجبرب

خوردن آب گرم و سبزهٔ حسک
خون بسوزاندت چو نافهٔ مشک

بهل آن آب را ، که سرگردی
مخور این سبزه را ، که خر گردی

آب گندیده ، خاک پوسیده
در تو چون نفس و روح دوسیده

نرکسان کس ، که دشمنان بدند
زانکه این هر دو دشمن خردند

ستبرسی ز می برسی به
مردن غافلان ز مستی به

خودسکسب وجود مستان بد
هوشیاری ز مست مستان بد

مست نادم شود به هشیاری
تو ز مستان طمع چه میداری ؟

گرچه درهردووضع و رفعی نیست
هم شراب ای پسر ، که نفعی نیست

در آداب می خوردن

خوردن باده گر شود ناچار
کوش تا نگذرد حریف از چار

خادمی چست و صاحبی خوشخوی
ساقیی نغز و مطربی خوش‌گوی

تازر و سیم و نقل داری و می
منه از جای خویش بیرون پی

گر خوری می به خانهٔ دگران
بر حریفان مباش سرد و گران

چشم در شاهد حریف مکن
هزل با مردم شریف مکن

نقل کم خور ، که می‌خمار کند
نقل کم کن که سرفگار کند

به قبول کسان ز جای مشو
عندلیب سخن سرای مشو

وقت خوردن دوباده کمتر نوش
تا نباید به دست رهن دوش

تا بگردد خورش گوارنده
مشو ، ای خواجه ، می گسارنده

می بهل ، تا که کار خود بکند
که به اخر شکار خود بکند

خورش و می چو در هم آمیزی
خون خود را بخوان خود ریزی

می‌خوری ، اعتراف کن به گناه
تا نگردد حرام سرخ و سیاه

چند گویی که : باده غم ببرد ؟
دین و دنیا نگر که هم ببرد

سعمی سعه‌ای ز بی سفسی اسب — سطر و حرمی ز ساحفسسب
آىكه سرس به عم سرور كىد — ار دل حوىس عم حه دور كىد ؟
بهتر ار عم كدام سار بود ؟ — كه سب و روز برفراز سود
می چنان خور كه او مباح شود — ىه كرو حاىه مسراح شود
هرچه مسىی كىد حرام اسب اں — گر شراب است و گر طعام است آن
مستی مال و جاه و زور و جمال — هم حرامست و نیست هیچ حلال
ىه ضرورت نحس حلال بود — بی‌ضرورت نفس وبال بود
آب زمزم گرت كند سرمست — رو بشوی از حلال بودن دست
تو در آبی ، چنین دلیر مرو — بر كنارش رسی ، به زیر مرو
گرچه غم‌سوز و غصه كاهست او — زو برم ، آب زیر كاهست او
گرچه آبی تنک نماید و سهل — پای دروی منه تو از سر جهل
برحذر باش ز آب آتش رنگ — كه تفش اژدهاست ،ناب نهنگ
آتش باده بر مكن زین پس — كه تو را آتش جوانی بس
می كه آتش ندیده جوش كند — چون به آتش رسد خروش كند
می چو آتش بر آنست ریزد — می ندانی چه فتنه برخیزد ؟
زین دو آتش چو دیگ برجوشی — گر به یكباره خود سیاووشی
كاسه‌ای كندرو خوشی نبود — چه شود گر دو آتشی نبود ؟
بهل این آتش ارکمست ، ار بیش — كه درشت انشی است اندر پیش
مكن ، ای نفس و كار خود دریاب — روز شد برگشای چشم از خواب
چند راضی شوی به حوردوبه‌خفت ؟ — ترک این بیخودی بباید گفت
باده‌نوشندگان جام الست — نشوند از شراب دنیا مست
ذوق پاكان زخُمّ و مستی نیست — چاه نیكان به كبر و هستی نیست
هر كه را عشق او خراب كند — فارغ از بنگ و از شراب كند
از كف من چو جام‌جم داری — دیگر اندرجهان چه غم داری ؟
گرچه اختر به اختیار تو شد — ورچه شیر فلک شكار تو شد
تو به یكبارگی ز دست مشو — وز شراب غرور مست‌مشو
بس ازین آب و خاک غارت كن — آب و خاكی دگر عمارت كن
گاه مستی و گه خرابی تو — كس نداند كه از چه بابی تو ؟
چون نكردی خرابی آبادان — بر خرابی چه می‌شوی شادان ؟

حیز و آبادکن مقامی نیک / تا برآری به خیر نامی نیک
چند راحت بری ز ملک کسان ؟ / راحتی هم به ملک خود برسان

در ترتیب منزل و اساس آن

پادشاهان که گنج پردازند / رسم باشد که شهر و ده سازند
زانکه در کردن عمارت عام / هم مثوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی ز مال کاست شود / کار بسیار خلق راست شود
هر که را رای شهر ساختن است / اولین شرط مال باختن است
وانگهی کردن اختیاری نیک / پس بناکردن حصاری نیک
گر بود مشرق و شمالش باز / با جنوب گرفته مال مباز
حفر کاریز و جوی‌ها مقدور / برف نزدیک و گرمسیر نه دور
نمک و هیزم و گچ و گل سر / بیشه و کوه‌راه اشتر و خر
جای نخجیر و رودخانهٔ آب / خیل و صحرانشینش از هر باب
ور دهی نیز را اساس نهند / عاقلان هم برین قیاس نهند
بر زمینی که آب‌خیز بود / کوه را حاجت گریزبود
آب شیرین به جوی و خاک درست / جای کشت و برو رعیت چست
شهر نزدیک و شیخ دانشمند / آب گیر و صطرخ باشد و بند
خندق و سور بهر تیرزنان / چشمه نزدیک بهر پیرزنان
بر بلندی و دور از آفت سیل / وز گذار چریک یافته میل
ور کنی خانه‌ای اساس بپیر، / جایگاهی بلند و رست و امین
راه آب و زمین وبستان نیز / جای برف افگن زمستان نیز
مطرح خاک و محرز غله / کاه و اصطبل ، ارت بود گله
همه نزدیک بایدش ناچار / آب و حمام و مسجد و بازار
ور نداری ، که خانه‌سازی ، زر / رخت در کوچه کریمان بر

در شرایط عمارت کردن

تا ندانی که کیست همسایه / به عمارت تلف مکن مایه

مردمی آزموده باید و راد
که به مردنکسان تهی ساد

خانه در کوی حساران کن
دوستی با لطف‌کاران کن

حق همسایگان بزرگ شمار
باطلی گر کند باد مبار

خویشتن را مکن ز خویشان دور
می‌کن آزار خویش ازیشان دور

خویش بد را رسان سر به سپاس
دشمن خانگی است ، زو به هراس

خویش خود را اگر بداری خوار
زانکه با خویش می کنی این کار

کبر با خویش خود مکن به درم
گرچه با او سخا کنی و کرم

خلق محتاج و دیده‌ها بازست
کار مردم بساز، ارت سازست

بی ز رنجور هم دریغ مدار
قرض جوید، درم دریغ مدار

به یتیمان کوچه می‌کن چشم
بیوگان را سخن مگوی به خشم

باغت ارهست هیزم و میوه
دور کن قسم مفلس و بیوه

مکن از کس اثاث خانه دریغ
تشنه بینی، برو بباران میغ

دوست گیری ، دگر ز دست مده
عهد را عادت شکست مده

با غریبان به لطف خویشی گیر
به دعا و سلام پیشی گیر

گر غریبی غریب‌ساری کن
ور ز شهری غریب داری کن

کوش تا بر ره سپاس شوی
تا حق اندیش و حق‌شناس شوی

در ادا کوش چون‌کنی وامی
منه از وعده پیشتر گامی

آنکه زر داد زور داند کرد
وانکه زر برد هم نواند خورد

با خداوند حق درشت مگوی
زر طلب می‌کند به مست مگوی

چون گزافی نگفت ازو مازار
کفت چیزی که برده‌ای بازار

باز بر دست خویشتن ده وداد
مکن ، ارنه زرت رود برباد

زر به زور اینچنین ز دست مده
خنجر خویشتن به مست مده

باش با کم ز خود برادرو دوست
بیش را مغزدان و خود را پوست

خانهٔ بی‌نماز ویران است
گرچه آرامگاه شیران است

خانه از طاعت است و خیر آباد
خیر اگر نیست نام خانه مباد

مسجداز خانه ساز و طاعت کن
بان ده و خانه پرجماعت کن

قدم دوستان به خانه درآر
دشمنان را مجوی نیز آزار

آنکه از دشمنان نسازد دوست
فلک از دوستان دشمن اوست

غرض آن است ازین جماعت شهر
که به مسکین رسد نوازش و بهر

ورنه هر طاعتی نهفته به است / خیر با دیگران نگفته به است
خیر باید ز مرد زاینده / تا بود نام وخانه پاینده
برمکش خانه جز بدین و بداد / ور نه بر آب می نهی بنیاد

در منع اسراف

ای که بر قصر کوشک‌سازی تو / پیه بر دنبه می‌گذاری تو
گرچه این قصرها طربناک است / چون به گردون نمی‌رسد خاک است
نردبانی چنان بساز، ای گرد / که تواندبرآسمانت برد
در رواق سپهر می‌باشی / چه کنی نقش خانه از کاشی ؟
هر که را خانه‌ای تمام بود / دو بسازد ، به عقل خام بود
خانه‌ای بس بود گروهی را / چه کشی بر سپهر کوهی را؟
روی در کفهٔ[۵] خدای آور / حق " لاتسرفوا" بجای آور
خیمهٔ[۶] عاریت برین سر راه / بزن و دست ظلم کن کوتاه
قصر سازی و جمع مال کنی / گردن خویش پر و بال کنی
اندرین راه پر مصیبت و درد / قصر و جمعی چنین نشاید کرد
زین درست و درم به‌رغبت و میل / پل و بندی بساز در ره سیل
کاخ و کاشانه‌ای که خواهی هشت / پیش اهل‌خرد چه خوب و چه‌زشت؟
خیز و بر کارکن رباطی چند / راه دزدان نابکار ببند
تا تو رخت و سرای را دانی / به خدای ار خدای را دانی
ناید این هردو کار باهم راست / هرکه این را فزود آن‌را کاست
ترک این حرص خانه‌گیر بده / فاردی ، پای در زیاده منه
گرچه کاشی است خانه یا چینی / دل بگیرد ، چو بیش بنشینی
مال چون باز می‌برند از پس / صد کجامی‌بری ؟ ز صد یک بس
چه کنی خانه‌ها ز خشت حرام ؟ / زانکه ویران شود بهشت حرام
گر حرام است خانه ، کوچک به / تا حلالت کند رعیت ده
چیست این خانه با شکستن عهد؟ / نیش زنبور و خانهٔ پرشهد
نتوانی ز خانهٔ بسیار / که به زنبور در رسانی کار
خانه‌ای را که رو به‌ویرانی است / کردنش موجب پشیمانی است

حق بداد از طهارت کعبه
بند سلیمان عمارت کعبه

بهر مرغی که کشته بود به دست
بانی این مسجدی بدان همه هست

مسجدی گر حرام برسازی
عاقبت جز درو کند ساری

بس بود بهر کبریا نسری
خانه در دولت حسن عصری

آنکه او مسجد مدینه بساخت
می‌توانست قصرها پرداخت

لیکن اندیشه‌های لقمانی
داد از آن بحوش سیمانی

به جنان خانه‌ای قناعت کرد
پشت بر آز و رخ به طاعت کرد

نامرا بهتر از سخن مشناس
سخنی کش بلند باشد اساس

چه کنی تکیه بر عمارت دار ؟
این عمارت ببین و آن بگذار

اصل این سیم و زر ز زیبق خاست
زان چو زیبق بجنبد از چپ و راست

زر ز خاک است و بر زبر نرود
ننهلد تا به خاک در نرود

بدهی ، دربهشت کاخ شود
بدهی ، دوزخت فراخ شود

هرچه در وجه آش و نان تو نیست
بفشان و بده که آن تو نیست

نخوری ، دیگری بخواهد برد
تو خودش کن به کام و دندان خرد

چه نهی مال بهر فرزندان ؟
که به ایشان نمی‌رسد چندان

پسر ار مقبل است باکش نیست
ورنه زان مال بهره خاکش نیست

که آنچه از شحنه ماند و قاضی
نشود زن به بیش از آن راضی

این ابوالقاسمان که پیش رهند
چه به طفلان نارسیده دهند ؟

ور از آنها فزون شود چندی
بکند با سم سودی

مال را میل آتشین چه کنی ؟
غصه را یار و همنشین چه کنی ؟

این سخن‌ها نه از رعونت‌خاست
سخنی روشن است و راهی راست

در دلم‌نیست از کسی خاری
با کسم نیز نیست آزاری

راست زهری است شکرین انجام
کژ نباتی که تلخ دارد کام

تلخی از پند چون توان رفتن ؟
راست شیرین کجا توان گفتن؟

مغز این گر جدا کنند از پوست
فاش گردد که دشمنم یا دوست

در تناکح و توالد

خلق را چون نظر به صورت‌بود
وطن و منزلی ضرورت بود

چو شود منزل و وطن معمور
بی زن و خادمی نگیرد نور

تا اگر بگذرد ازین چندی
هم بماند ز هر دو فرزندی

که نگهدارد آن در خانه
نگذارد به دست بیگانه

زانکه مال غم ندارد مرد
چون بداند که دوست خواهد خورد

عادت زیستن چنین بودست
شربت مرگ و مردن این بودست

پس چو ناچار شد که خواهی زن
گر درانی بجوی بی گردن

زن دوشیزه خواه و نیک نژاد
تا تو را بیند و شود به تو شاد

کآنکه با شوهری دگر بوده است
پیش او عشوهٔ تو بیهوده است

و گرش صورت و درم باشد
خود فتوحی است این و کم باشد

اصل در زن سداد و مستوری است
وگرش این دو نیست دستوری‌است

چون که پیوند شد، به نازش دار
بر سر خانه سرفرازش دار

تو درآیی ز در، سلامش کن
او درآید، تو احترامش کن

هر زمانش به دلنوازی کوش
وقت خلوت به لطف و بازی کوش

صاحب رخت و جهز دار او را
پیش مردم عزیز دار او را

از سخن‌های خوب و گفتن خوش
به نماز و به طاعتش درکش

میکن ار بینی از خرد نورش
به نصیحت ز بام و در دورش

راه بیگانه در سرای مده
پیر زن را به خانه جای مده

بی ضرورت روا مدار به فال
راه لولی و مطرب و دلال

دل خویشان او مدار دژم
هریکی را به قدر می‌خور غم

تا ز لطف تو شرمسار شود
به مراد تو سازگار شود

با زن خویشتن دو کیسه مباش
وانچه دارد به سوی خود متراش

زن چو داری، مرو پی زن غیر
چون روی در زنت نماند خیر

هرچه کاری همان درود توان
در زیان‌کارگی چه سود توان ؟

زن کنی، داد زن بباید داد
دل درافتاد، تن بباید داد

آنکه شش ماه در سفر باشد
دو دیگر به راه در باشد

چار در شهر روز می خوردن
شب خرابی و جنگ و قی کردن

دل به بازارها گرو کرده
کهنه راهشته، قصد نو کرده

برده خاتون به انتظارش روز
اوبه خفته ز خستگی چون یوز

این گنه را که عذر داند خواست ؟
وین تحکم به مذهب که رواست ؟

کدخدایی چنین به سر نرود	زن ازین خانه چون به در نرود؟
شر در روم و تاجر اندر هند	چون نیاید به خانه فاجر ورند؟
در سفر خواجه بی غلامی نیست	بی می و نقل و کاسرو جامی نیست
پیش خاتون جز آب و نان نبود	وآنچه اصل است درمیان نبود
این نه عدل است واین‌نه‌داد ،ای‌مرد	خانهٔ‌خود مده به باد ، ای مرد
به ازین کرد باید اندیشه	تا نباشد شغال در بیشه
تو که مردی ، نمی کنی صبری	چه کنی بر زنان حس حبری ؟
خواجه چون بی غلام دم‌نزند	زن ناکره سر کم برسد
بندهٔ‌خوب در حرم ببرند	آس و بنه بس هم ببرند
کار ایشان اگر ز فتنه بری است	قصهٔ یوسف و زلیخا چیست ؟
پیش روباه می‌نهی دنبه	می خروسی که : " بله می‌خنبه "
هر که غیرت نداشت دینش نیست	این بداردکسی که ایش نیست
زن کنی ، خانه‌باید و پس کار	بعد از آن بنده و ضیاع و عقار
ملک را آب و بندگان را نان	خانه را خرج و خرج را مهمان
طفل کوچک چو بهر نان بگریست	چه شناسد که نحو و منطق چیست ؟
میل کودک به گردکان و مویز	بیش بینم که برخدای عزیز
چون اسیر و عیال‌مند شوی	به سر و پای در کمند شوی
طمع از لذت حضور ببر	سوی ظلمت شو و ز نور ببر
نان و هیزم کشی چو حمالان	روز و شب تا سحر ز غم نالان
بندگی نان کشیدن است برنج	خواجه نامی و لیک بنده‌بسنج
خواجگی راحت است و آزادی	تو به رنج و به بندگی شادی
گر ندانی سزای گردن گول	غل دیوست ، یا دو شاخهٔ غول
هم چو دزدان نشسته بر زانو	کرده اورا دوشاخه کدبانو
کنده در پای و بند بر گردن	چون توان فخر خواجگی کردن؟
روز تا شب بلا و بار کشی	تا شبش تنگ در کنار کشی
از تو خاتون چو گردد آبستن	نتوان راه زادنش بستن
چون‌بزاد ، از ترس اگر ماده	خرج باید دو مرده آماده
پسران را قبای روسی کن	دختران را به زر عروسی کن
ز در دوستان به ماتم و سور	نتوانی شدن بکلی دور

خواجگی نیست ، ابن بلای تن‌است — با چنین کمزنی چه جای زن است ؟
بندگی کن ، که خواجه خوانندت — گر امیری کنی برانندت

در حالات زنان بد

زن به چشم توگرچه خوب شود — زشت باشد چو خانه روب شود
زن مستور شمع خانه بود — زن شوخ آفت زمانه بود
پارسا مرد را سر افرازد — زن ناپارسا براندازد
چون تهی کرد سفره و کوزه — دست یازد به چادر و موزه
پیش‌قاضی برد که : مهر بده — به خوشی نیستت به قهر بده
زن پرهیزگار طاعت دوست — با تو چون مغز باشد اندرپوست
زن ناپارسا شکنج دل است — زود دفعش بکن ، که رنج دل است
زن چو خامی کند بجوشانش — رخ نپوشد ، کفن بپوشانش
زن بد را قلم به دست مده — دست خود را قلم کنی زان به
زانکه شوهر شود سیه جامه — به که خاتون کند سیه نامه
چرخ زن را خدای کرد بحل — قلم و لوح ، گو:به مرد بهل
بخت باشد ، زن عطارد روی — چون قلم سر نهاده بر خط شوی
زن چو خطاط شد بگیرد هم — هم چو بلقیس عرش را به قلم
کاغذ او کفن ، دواتش گور — بس بود گر کند به دانش زور
آنکه‌بی نامه‌نامها بد کرد — نامه‌خوانی کند چه خواهد کرد ؟
دور دار از قلم لجاجت او — تو قلم میزنی ، چه حاجت او ؟
او که الحمد را نکرد درست — ویس و رامین چراش باید جست؟
زن و سوراخ مار و سوراخست — ور بود شوخ مار با شاخ است
شخ او باش ، برشکن شاخش — مار خود را مهل به سوراخش
به جداییش چند روز بساز — چند شب نیز طاق و جفت مباز
طاق باید شد از چنان جفتی — که همین خیز داند و خفتی
وقت خواب از رخش مگردان پشت — که در انگشتری جهد انگشت
زن چو بیرون رود ، بزن سختش — خودنمایی کند ، بکن رختش
ور کند سرکشی ، هلاکش کن — آب رخ می‌برد ، به خاکش کن

چون به فرمان زن کنی ده و گیر — نام مردی مبر ، به ننگ بمیر
پیش خود مستشار گردانش — لیک کاری مکن به فرمانش
راز خود بر زن آشکار مکن — خانه را بر زنان حصار مکن
زن بد را نگاه نتوان داشت — ننگ زن را نگاه نتوان داشت
عشق داری ، به زن مگوی که: هست — که ز دستان او نشاید رست
زن بدکار: خویش خواهد کرد — بس ستدی ، زبیش خواهد کرد
زن چو مارست ، زخم خود بزند — بر سرش سنگ زن که بد ببرد
مارت ابلیس دربهشت کند — تا ترا پای بند کیش کند
چون بری در درون جنت بار ؟ — وز برون دوستی کنی با مار ؟
مکنش پرورش به مهر و به مهر — زانکه نقشین بود ولی پر زهر
نرمی ونقش مار گرزه بهل — زهر دنبال‌بین و زهرهٔ دل
نه به حجت توان به راه آورد — نه با قرار در گناه آورد
نه به سوگند راست کار شود — نه به پیمان و عهد یار شود
تا که باشی کشد در آغوشت — چون برفتی کند فراموشت
گر جوی خرج سازی از مالش — نرهی ، تا تو باشی از ، قالش
زن چو نیکوترست هیچ بود — زانکه چون مار پیچ‌پیچ بود
مروش پی ، تلف مکن مالت — که سبک درکشد به‌دنبالت
بگذر از مارگیر وسلهٔ او — که بجز زهر نیست زلهٔ او
جسم را بند و روح را بنده — چه روی از پی ششی گنده ؟
غول خود را مدان بجز زن خود — بر منه پای او به گردن خود
زانکه چون غول درسرای شود — گردنت را دوال‌پای شود

حکایت

پسری با پدر به زاری گفت — که : مرا یار شو به همسر وجفت
گفت : بابا ، زنا کن و زن نه — پندگیر از خلایق ، از من نه
در زنا گسر بگیردت عسسی — بهلد ، کو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی ، ترا رها نکند — و رتو بگذاریش چها نکند ؟
از من و مادرت نگیری پند — چنددیدی و نیز دیدم چند

آن رها کن که نان و هیمه نماند | ریش بابا ببین که: نیمه نماند

در نصیحت زنان بد

مکن ، ای شاهد شکر پاره | دل و دین را به عشوه آواره
یا مگرد آشنای و شوی مکن | یا به بیگانه رای و روی مکن
زشت باشد که همچو بوالهوسان | نان شوهر خوری و کیر کسان
به چه از خانه سر بدر داری ؟ | گرنه سر با کسی دگر داری ؟
سر بازی و پای رقاصی | چون توان یافت بی تن عاصی ؟
زلف بشکستن و نهادن خال | چون‌حلال‌است‌و نیست بوسه حلال؟
ایزدت داد حسن و زیبایی | هم ز ایزد طلب شکیبایی
ستر زن طاعتی بزرگ بود | سگ به از زن ، که‌او سترگ بود
سقف و دیوار و چادر و پرده | از پی پوشش تو شد کرده
چون تو از پرده روی باز کنی | وز در خانه سر فراز کنی
پرده در پیش رخ چو می‌بندی | نه به ریش جهان همی خندی ؟
از چنین حرص و آز دوری به | وز هوی و هوس صبوری به
چون شد اندر سرت بضاعت شوی | گردنی نرم کن به طاعت شوی
نانت او می‌دهد، رضاش بده | یا بکن سبلت و سزاش بده
تا دگر دل به مهر زن ندهد | راه خواری به خویشتن ندهد
گرش امروز داری از غم دور | دان که فرداش هم تو باشی حور
شوی پندت دهد سقط گویی | ریش گیری که : چون غلط‌گویی ؟
روزت این کبرو کینه در کالا | نیم‌شب هر دو لنگ در بالا
یا ز بالا چو شیر باید بود | یا چو روباه زیر باید بود
بهر یک شهوت از حرام و حلال | چه کنی خانه پر ز وزر و وبال ؟
خوشت آید شبی که درصره | باش تا سر بدر کند کره
ای ز سودای نیم ساعت کام | سر خود را فرو کشیده به دام
بسته در پای مال کودک و دخت | روی انبان خویش را کیمخت
خود نیر زد سه ساله گادن تو. | رنج یک روز شیر دادن تو
شیر اگر دیگری تواند داد | از برای تو خود نداند زاد

حه کسی ده سسر دوع و سسار　　　که دو من شیـر داد باید باز ؟
هم رسی سسر سود راىعه سسر　　　به نماز و نیاز گشت عزیـز
ىه که هر رں دعـا و لاده سـود　　　شیر نر نیست ، شیر ماده بود
مریم از محصنات در بکـری　　　چون بری شد ز عیب بدفکری
ىام سی سوهرسـس رسـب سکـرد　　　کز هوا روی در کنشت نکرد
طفل گـویا و مـادر خامـوش　　　دل پاک است و نفس پاکی کوش
حوں سکسود لـب ر حرمـب امر　　　آن سه‌شب در جواب خالد و عمرو
گسـب سسـاں سـرس آسـسـں　　　نه به طفل دگـر ، به طفل سخـن
حاں رسـور سـد سسماسـس　　　پرشد از شهد نطـق پستـانـش
شهد او شیـر گشت و شیر شراب　　　طفل چون خوردمست گشت و خراب
نه عجب بودش آن کلام چو شهد　　　زانکه با شیـر خورده بد در مهد
تا جوانی بستر کوش و نمـاز　　　که جوانـی دگر نیایـد بـاز
چون تبه گـردد آن لب خندان　　　گرگ باشـی ولیک بی‌دنـدان
گـرگ در پوستین‌و یوسف نـه　　　جز غم و حسرت و تاسف نـه
چون شود پشت زن ز پیری خم　　　شهوت و حرص پیر گردد هم
جامه‌دان و به جـامه دیبـایی　　　مانده سودا و رفته زیبایـی
بعداز آن هیچ چاره نتوان کرد　　　دیو را در غراره نتوان کـرد

حکـایـت

واعظی وصف حوریان می‌کـرد　　　شرح حسن عمل بیان می‌کـرد
که : بهر مرد بیست حور دهند　　　جای در باغ‌ودرقصور دهنـد
زنکی پیر از آن میان بـرخاست　　　که : همی پرسمت حدیثی راست
هیچ در خلـد حـور نر باشد ؟　　　گفت : بنشین که آنقـدر باشد
در بهشت ار شوی تو ، ای ساده　　　نهلنـدت سلیـم و نـاگـاده
با زن دول پنـد بی خرمـا　　　گردگان است و کنبـد هـر ما
توشهٔ خود بـرَ آر از انبانـش　　　سر فـرو ده در یـن بیانانش

درتحریص برکم راندن‌شهوت و احتیاط در توالد و تناسل

آب کارت مبر ، که گردی پیر — کار این آب را تو سهل مگیر
بهترین میوه‌ای ز باغ تو اوست — راستی روغن چراغ تو اوست
او نماند چراغ تیره شود — خاطرت کند و چشم خیره شود
به فریب دل خیال‌انگیز — هر دمش درفضای فرج مریز
پیش این ناودان خونریزان — سیل آشوب برمینگیزان
آتش شهوتش به باد مده — واینچنین آب را به باد مده
درست اوست عقل و در رخ رنگ — در کمر سیم و در ترازو سنگ
اصل ازو بود و فرع ازو خیزد — اوست آبی که زرع از او خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس — تیغ آبی چنین به مشت تو بس
مهل این نطفه ، گر حرام بود — پخته‌کن کار ، اگر نه خام بود
نطفه از لقمهٔ حرام و حرج — ندهد فرج را ز نسل فرج
گندم بد نمی توانی کشت — چه طمع می‌کنی به نطفهٔ زشت ؟
فرج گورست و اندر و لحدی — صحبت او عذاب هر احدی
آلت شهوت تو کور افتاد — زنده زان بی کفن به گور افتاد
چه بزاید خود از چنان کوری ؟ — خاصه در وحشت چنان گوری
زندهٔ خود مکن به‌گور، ای دل — نام خود بد مکن به زور ، ای دل
راست کن ره چو آب می‌رانی — ورنه خر در خلاب می‌رانی
زن ناپارسا مگیر به جفت — اگر از بهر نسل خواهی خفت
که پسر دزد و نابکار آید — بد نهادست و بد ببار آید
کند اندیشه با تو روز ستیز — آنچه شیرویه کرد با پرویز
شیرشیرویه چون حرام افتاد — خنجرش را پدر نیام افتاد
هر ستم کز چنین پسر باشد — همه در گردن پدر باشد
او ز خود در عذاب و خلق از وی — پدرش را دعای بد در پی
زو چه رنجی که دسترنج تو خورد — گرگ پرورده‌ای چه خواهد کرد ؟
به خطا از پسر برنجیدی — زانکه آب خطا تو سنجیدی
قند تلخی فزود، دادهٔ تست — بره گرگی نمود، زادهٔ تست
پنبه کشتی ، طمع به ماش مدار — جو بکاری ، عدس نیارد بار

آنکه او را تو زشت کاشته‌ای — خوبی از وی چه چشم داشته‌ای ؟
تخم بد در زمین شوره چه سود ؟ — در سندی ساهی آرد دود
جو و گندم چو برخطا ندهد — آدمی هم حرس عطا ندهد
باید اندیشه هم به دادن شیر — که ز خامی است آن گشادن شیر
شیر بدخلق تخم شر باشد — شیر بدکاره خود بتر باشد
تو که گر خانه‌ای نهی بنیاد — مزد مزدور جویی و استاد
پس بدست آوری زمینی سخت — آجرو سنگ و خشت وخاک و درخت
ساعتی خوب‌تر برانگیزی — وانگهی خشت و گل فروریزی
چو به کاخی که می‌کشی از گل — بار این جمله می‌نهی بر دل
در اساس نتیجه و فرزند — آلت و اختیار بد مپسند
ورنه فرزند خانه‌کن باشد — رنج جان و بلای تن باشد

در تربیت اولاد

شرم دار ، ای پدر، ز فرزندان — ناپسندیده هیچ مپسند آن،
با پسر قول زشت و فحش مگوی — تا نگردد لئیم و فاحشه‌گوی،
تو بدارش به گفتها آزرم — تا بدارد ز کرده‌های تو شرم
بچهٔ خویش را به ناز مدار — نظرش هم ز کار باز مدار
چون به‌خواری برآید و سختی — نکشد محنت و زبون بختی
کارش آموز، تا شود بنده — جورکن ، تا شود سرافگنده
مدهش دل ، که پهلوان گردد — تو شوی پیر و او جوان گردد
گر کمانش خری ، چو تیر شود — ور کمر یافت ، خود اسیرشود
ننشیند، سفر کند ز برت — بگدازد ز هجر خود جگرت
هر دم آید به روی او خطری — هر زمان آورند ازو خبری
مادر از اشتیاق او میرد — پدر اندر فراق او میرد
چون هوس کرد ، پنجه و کشتیش — گر اجازت دهی همی کشتیش
یا بجنگش برند و سر بدهد — یا شود دزد مال و زر بنهد
گرچه فرزند کشتهٔ تو بود — این بلا دست رشتهٔ تو بود

حکایت

پسری را پدر سلاح آموخت هم کمر بست و هم کلاهش دوخت
چون پسر شد به زور پنجهٔ دلیر هوس بیشه کرد و کشتن شیر
نوجوان هم چو سرو بستانی رفت یک روز در نیستانی
ماده شیری بدیدش از ناگاه حمله کردو گرفت‌بر وی راه
تیر برنا نکرد در وی کار به سر پنجه درکشیدش زار
پدرش را چو شد ز حال خبر زود در بیشه شد که :وای پسر !
پسر او را چو دید بیچاره جامه بر تن ز درد دل پاره
پیش او از جگر برآورد آه گفت : ازین بد مرا نبود گناه
با من ، ای مهربان ، تو بدکردی چه توان کرد چون تو خود کردی ؟
چون نیاموختی به من پیشه به من آموخت شیر این بیشه
تو بجای آر آنچه بتوانی تا نباشدترا پشیمانی
اولین حقت این بود بدرست که کنی در سیه سپیدش چست
دومین پیشه‌ای بیاموزد که کفافی از آن براندوزد
سوم آن کش مدد شوی از مال تا شود جفت همسری به حلال
دهی از قرب نیکوان نورش کنی از صحبت بدان دورش
چون تو این احتیاط ها کردی گر بر آورد سر به نامردی
دان که آن را به ظلم کاشته‌اند وز خدا و تو غم نداشته‌اند
چون نیاید سبو ز آب درست آن ز جای دگر بباید جست
زان مبدل شدست آئین‌ها که جهان موج می‌زند زینها
مردم ایننند؟ چیست چارهٔ ما جز خموشی و جز کنارهٔ ما
شیرمردی به دست می نکنند که برو صد شکست می‌نکنند
نتواند شنید نام درست آنکه مهرش شکسته باشد و سست
جرم بخشا ، به حرمت پاکان که بگردان بلای ناگاهان
پردهٔ عصمتت تو بازمگیر به خداوندی از جوان و زپیر
از دم گرگ بگسل این رمه را پرورش ده به حفظ خود همه را

در تاثیر پرورش و وخامت عاقبت خود رویی

هرکه از پرورنده رنج ندید — در جهان جز غم و شکنج ندید
میوهٔ بیشه چون نپروردست — دل داننده را نه درخوردست
خورش خرس یا شغال شود — یا در آن بیشه پایمال شود
خرس نیز ار خورد به ناچارش — زود در کخ‌کخ اوفتد کارش
در درختش که پرگره شد و زشت — در زنند آتش و کنند انگشت
چون بسوزد دگر به شهر برند — وندر آن کوره‌های قهر برند
آتشی باز برفروزانند — در دم آهنش بسوزانند
ز تفش سنگ در خروش آید — آهن از تاب او به جوش آید
تن او را به سیخ گردانند — تا صدش بار درنوردانند
دست استاد و رخ سیاه کند — در و بام دکان تباه کند
کورهٔ او ز هر نفس زدنی — آدمی را کند چو اهرمنی
سال و مه جفت ناخوشی گردد — در دو بوته دو آتشی گردد
از وجودش اثر بجا نهلند — خاک او نیز در سرا نهلند
تا بدانی که چرک خود رستن — به جز آتشی توان شستن
تو ز خود رویی و ز خود رایی — چون زمانی به خود نمی‌آیی؟
در حیاتت به غم کنند انگشت — تا ز دودش سیاه گردی و زشت
چون بمیری در آن سرات برند — پیش نار سقر فزات برند
به دم دوزخت دراندازند — گه بسوزند و گاه بگدازند
ماکیان چون سقط چرید و سبوس — عرصهٔ خایه کردن است و عبوس
گر نیاید همی نخوانندش — ور بیاید به سنگ رانندش
روزش از چپ و راست تیرزنان — شب در آن خان‌های پیرزنان
خوف در جان و طوف در سرگین — گه به آن خانه پوید و گه این
دهیانش به سر درآویزند — شهریانش به قهر خون ریزند
باز چون میل آب و دانه نکرد — بر زمین آشیان و خانه نکرد
چند روزی به محنت و زاری — که ریاضت کشید و بیداری
لایق دست میر و شاه شود — در خور مسند و کلاه شود
تا درو فر شاه کار کند — مرغ ده سنگ خود شکار کند

از بلندان نظر بلند شود ... تا نصیب تو چون و چند بود ؟
فر احمد چو در علی پیوست ... در خیبر گرفت در یک دست
گر تو داری ، مبند بر خود راه ... ور نداری ، ز دیگران میخواه

در شفقت بر زیردستان

مکن ، ای خواجه بر غلامان جور ... که بدین شکل و سان نماند دور
زور بر زیر دست خویش مکن ... دل او را ز غصه ریش مکن
که از آنجا تورا گماشته‌اند ... بر سر این گروه داشته‌اند
زان میان یک وکیل خرجی تو ... هم غلام گلوی و فرجی تو
بندهٔ خویش را مکن پر زجر ... تا همت بنده باشد و هم اجر
می‌توانش فروخت ، گر دون است ... کشتن او ز عقل بیرون است
بنده را سیردار و پوشیده ... چون به کار تو هست کوشیده
جان دهدبنده ، چون دهی نانش ... جان گرامی بود، مرنجانش
رزق بر اهل خانه تنگ مکن ... روزی او می‌دهد، تو جنگ مکن
در تو خاصیتی فزون باشد ... تا تو را دیگری زبون باشد
بده و شکر آن فزونی کن ... الف او بس بود تو ، نونی کن
گر تو خود را در آن میان بینی ... نبری بهره‌ای ، زیان بینی
شربتی در قدح نمی‌ریزی ... که به زهریش بر نیامیزی
ز تو با درد دل اناث و ذکور ... این چنین سعی کی شود مشکور ؟
مکن ، ای دوست ، گرنه هندویی ... جان شیرین بدین ترش رویی
خویشتن را تودر حساب مگیر ... بندگان را در احتساب مگیر
گرچه در آب و نانتند اینها ... به تو از حق امانتند اینها
جز یکی نیست مالک و بنده ... هر دو را خواجه آفریننده
خواجگی جز خدای را نرسد ... آنچه سر کرد پای را نرسد
خواجگی گر به آدمی دادست ... بنده نیز آخر آدمی زادست
نسبت هردو با پدر چو یکی است ... این دوبی دیدن از برای شکیست
به ز فرزند بد غلامی نیک ... که برآرد ز خواجه نامی نیک
خواجه شاید که کم خلاص شود ... بنده ممکن بود که خاص شود

گر به قسمت سخن تمام شود ای بسا خواجه کو غلام شود
آن که مفلوج شد بدان زشتی گر غلام تو بود چون هستی ؟
اگر این بنده را تو گنجوری مرگ ازو باز دار و رنجوری
آب چشم غلام خویش مبر محضر بد به نام خویش مبر
نتوان زد به مذهب مالک غوطه در لجهٔ چنین هالک
مرنج از غلام خواجه‌فروش چون نکردی به خواجهٔ خود گوش
تا ازین بندگیت باشد ننگ هیچ از آن خواجگی نگیری رنگ
گرت این بندگی تمام شود چرخ و انجم ترا غلام شود
تو که جز خواجگی ندانی کرد این غلامی کجا توانی کرد ؟
گر حیاتی و بینشی داری حیوان را ز خود نیازاری
چه نگه می‌کنی که گاو و خرند این نگه کن که چون تو جانورند
بی زبان را چنان مزن بر سر ز زبانی بترس و از آذر
آنکه این اعتبار کرد او را نه بکشت و نه بار کرد او را
گرنه با کردگار در جنگی بار این عاجزان مکن سنگی
از برون گر زبان خموش کنند نرهی از درون که جوش کنند

حکایت

داشت عیسی خری کبود به رنگ که نرفتی دو روز یک فرسنگ
من شنیدم که در شبان دراز باوجود چنان حضور و نماز
برد یک شب ز رحمت آن بیخواب خر خود را دویست بار به آب
هر پیی کش ببرد آب نخورد چشم عیسی ز رحم خواب نکرد
جمع حواریان چو آن دیدند روزش از سر آن بپرسیدند
گفت : او را زبان گفتن نیست گر شود تشنه جای خفتن نیست
بار من برده ، آب اگر نخورد پیش جبار آب من ببرد
من سیر آب چون توانم خفت ؟ کو شود تشنه و نداند گفت
خواجگی بندگی است خالق را شفقت زمرهٔ خلایق را
داروی درد خستگان بودن مومیای شکستگان بودن
زیر این گرد خیمهٔ مینا از هزاران یکی شود بینا

گر به درمان خویش پردازد / داروی درد خویشتن سازد
سهل گیرد جهان و جاهش را / کند آماده ساز راهش را
دستگیر فتادگان باشد / پایمرد پیادگان باشد
در آزار و آز در بندد / بهر بیچارگان کمر بندد
نستاند زبادتی ز کسی / ننهد در وجود بوالهوسی
پیش‌گیرد ره سبکباری / رخ بپیچد ز مردم آزاری
نیکی داد و داده بشناسد / بدی نانهاده بشناسد
باز داند ستمگران را جای / ننهد در درازدستی پای
گر توانی به دیدن این‌را غور / ورنه بر خود بدان که کردی‌جور
عقد آن جوهری که می‌بندم / جزبه نام رسول نپسندم
خواجه اوبود و پادشاه خداست / امرا چار یارش از چپ و راست
وین دگرها چو سایه از پی نور / گشته زان سایه نیز بعضی دور
منعمی کندرو کرم نبود / هست ابری کش آب و نم نبود
زین جگر کوچکان همت خرد / بی جگر یک درم نشاید برد
آن کریمی بجز خدا نبود / که ز ذاتش کرم جدا نبود
کرم این است رفته قاف به‌قاف / بی جواب و سئوال و منت و لاف

درمذمت بخل و بخیلان

خوان اینان که خون دل پالود / ندهد لقمه جز که زهرآلود
زهر بر روی و زهر در کاسه / چون نگیرد خورنده را تاسه ؟
لقمه مستان ز دست لقمه شمار / کز چنان لقمه داشت لقمان عار
کاسهٔ پرپیاز دوغینه / به ز صد منعم دروغینه
دستش ار شربت دگر دهدت / دوغ او داغ بر جگر نهدت
خوردن‌رزق خویشرو منت خلق / زهر خور، نان چه می‌نهی‌درحلق؟
آنکه بخشد ازین خسیسان دیگ / روغنی‌برکشیده دان از ریگ
تا به باغ تو آفتی نرسد / به کسی از تو رافتی نرسد
خون نظارگی بپالودی / لبش از میوه‌ای نیالودی
با چنین لطف چشم بد ز تو دور / که بهشت آرزوت باشد و حور

ر درحـتـی ـدس ـرومـنـدی
در باغ کـرم چه می‌بنـدی ؟

رو عرسـاـه سـاـه‌ای ـرسـار
یا ببفشـان و حلق‌هـا تر سـاز

دو سه سیب ار به مـا فرو دوسـد
ـه ارآن‌که‌آـحـاں همـی ـوسـد

میـوه چون هست ، مایه‌ای برسان
هم ـد همسایه سـایه‌ای ـرسان

عنبت سـرخ گشـت و عنـابی
رخ چرا چـون بنفشه می‌تابی ؟

خوشه‌ای چون که درنکردی‌بـاز
هم ز بـالای در فـرو انداز

چون مجـال کـرامـتی بـاشـد
بستـن در غـرامتی بـاشـد

تـا بهارسـت میـوه‌ای میـده
هم زکـوتـی به بیـوه‌ای میده

جودکـی خواند این صفت رادیـن ؟
بخل را نیـز عار بـاشد ازین

در بی‌رونقی شعر و کساد آن

شاعری چیست ؟ بر در دو نان
خانهٔ کـردو حکمـت یـونـان

به‌ثنـاشـان دریـغ باشد رنج
طبع را دادن عـذاب و شکنج

خفته ممدوح مسـت با خاتـون
تو به مدحش ز دیده ریزان خون

شب کنـی روز و روز در کـارش
درنویسـی بـه درج طـومـارش

راویی چست را کنـی همدسـت
سـرش از جام وعده‌سـازی مست

تا روی پیـش او سـلام کنـی
شعـر خوانی ، سخن تمـام‌کنی

او خطابت کند که : خوش گفتی
در معنی به مـدح مـا سفتـی

نقد را بـازگـرد و کـاری کن
بـار دیگـر به مـا گـذاری کن

زو چــوآن بشنـوی برون آیی
خود ندانـی ز غـم که چون آیی ؟

بــاز شعریش بـر ترنگـانـی
ـه تقـاصـا ـلـم ـلـگـاـی

چون بیابی به وعده باز بـرش
بسته یابی بسـان سنگ درش

دل دربـان به‌لابـه نـرم کنـی
بر خود او را به‌آنچـه گـرم کنی

تا ترا پیش او چو راه کنـد
اوبه دربـان تـرش نگاه کـد

که ای : خر قلتبان ، قرار این‌بود ؟
آنچه گفتم هزار بار ایـن بود ؟

بار دادی ، چه روز این بارست ؟
من بکارم ، چه وقت این‌کارست ؟

پس نپرسیده : که ای پدرچونی ؟
چیست حالت ؟زَردرسـر چونی ؟

ـنـوبسـد ـراب بـر حابـی
کز سه خـروار ادا کنـد تایـی

خود ز این خواجگان مدخل‌کیست ؟ که فزون باشدش عطا ازبیست
بیست را چون غریم ده ببرد پنج راوی ز نیمه ره ببرد
تو بمانی و برده ماهی رنج بیستت ده شده ، دهت شده پنج
سر بواب را بنتوان بست ز جراحت چو میر گردد مست
مده ، ای فاضل،آب رخ برباد که خدا این جهان بر آب نهاد
ز آسمان رسته شد سخن را بیخ به زمینش فرو مبر، چون میخ
به خردمند خرده دانش ده ز دل آمد برون ، به جانش ده
زین نهاد انوری چه کرد قیاس ؟ رتبت شاعران پس از کناس
سروراسی که پیش ازین ایام سعی کردند در بلندی نام
گرچه درفضل بودشان پیشی شعرا را به همت ازبیشی
کنج‌ها در کار می‌کردند تا ستایش گزار می‌کردند
من که خلوت‌نشین این گنجم در جهانی چنین کجا گنجم ؟
تا به کی زین گروه ننگ خورم ؟ نان اینان بهل ، که سنگ خورم
چون ز حرصم حکایتی بنماند ز سپهرم شکایتی بنماند
دررح او چو پسته خندانم گرچه از پست می‌دهد نانم
زین میان کاش دوستی بودی ! که برو نیمه پوستی بودی
در جهان دوستی بدست نشد که ازو در دلم شکست نشد

در شرایط دوستی و وفا

دوستی را یگانه شو با دوست از صفا چون دو مغز در یک پوست
دوستی کز برای دین نبود دل بر آن دوستی امین نبود
تا میان دو دوست فرقی هست همچنان درمیانه زرقی هست
اندرین کار یار باید، یار چونکه بی یار برنیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود یار، مشنو، که با تو یار بود
چون پی اختیار خود باشی یار کس نی، که یار خود باشی
دوست را پند گوی و پندپذیر پیش او خرد باش و خرده مگیر
این محبان، که شهرهٔ شهرند از محبت تمام‌بی‌بهرند
دوستی از پی تراش کنند یاری از بهر نان و آش کنند

ار حفا با بو دوست دسر سود
دوست گیرنــد و زود سیر شونــد

بی مــال نواسد حون سرســد
پایمالــت کنند و غم نخورنــد

گر درم هست با بو درســارسد
تــا تــرا از درم بپــردازنــــد

بدهی لوت ، چشمشان با تست
ندهی ، جنگ و خشمشان باتست

دوستی ز امــن و استواری خاست
امن چون نیست دوستی ز کجاست؟

هم ز احــوال دوستــان مجــاز
رو نماید ترا حقیقــــت بـــاز

هر که این دوستــی بسـر نبـرد
راه از آن دوستی بــدر نبـرد

طاهر و باطنیــت باید جســت
تا به پایان بری تــوعهــد درست

از ســـر بندگی بروز الســـت
چون به پیمان دوست دادی دســت

بر دلت هرچه بگذرد جز دوســت
بعد از آن عهــد کرد کار تو اوست

بر نخستینــه عهــد باید بــود
وندران جــد و جهــد بایــد بود

تا به پــایان بــری سخن ، باری
کــــه در آن روز گفته‌ای : آری

تا تو این عهد را وفا نکنــی
روی در قبلهٔ صفـــا نکنـــی

ایزد " اوفوابعهدکم " فــرمود
آدمی عهــد را وفـــا ننمــود

از کـــلام ار وفا پژوه کســت
" کلبهم باسط ذراع" بســـــت

کلـــب کو در ره وفـــا زد گـام
خرقه‌پـوشــدز پـوست در بلعـام

به وفا سـگ چو زاسب شد ممتاز
گشـــت در روی او بلنـــدآواز

بی هنر خود سگـی بدان تا ســه
چون شـود بــا همـای هم کاسه ؟

پارسایان ، که با وفــا جفتنــد
از زن پارســاش به گفتنـــــد

حکـایــت

من شنیــدم که صاحب دیذی
داشت ناپاکـــزاده تلمیــذی ،

سالها دیــده درســرای سپنج
پر هنــر بــر سرش مصیبت و رنج

تا خرد جمع کــردو دانــا شــد
هم سخــن گوی و هم توانــا شــد

گرچه بسیار مال و جــاه‌بیافــت
قرب سلطــان و عــز شاه بیافــت

چون وفا در سرشت و زاد نداشت
حق استــاد خود به یــاد نــداشت

راستان رنج خــود تلــف کردند
زانکه درکــار ناخلــف کــردنــد

پاک تــن در وفــا تمــام آیــد
بــدگهــر ناپسنــد و خــام آیــد

هرکه در سیرت وفا شد گرد ... ز وفا راه در فتوت برد

در صفت فتوت و مردی

چیست مردی ؟ ز مردمان بررس ... مردمی چیست ؟ گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود ... اوست مردم که مردوار بود
تا نگردی تو نیز مردم و مرد ... چارهٔ خویشتن ندانی کرد
مردمی چون نبی نداند کس ... راه مردی علی شناسد و بس
آنکه کرد اندرین دو مرد نگاه ... چشم او باز گشت و دید این‌راه
وانکه را این دو کس نگه کردند ... رخش از روشنی چو مه کردند
گنج توحید را طلسمند این ... آن مسماست ، هر دو اسمند این
توبدان گنج ازین طلسم رسی ... به مسما ازین دو اسم رسی
مردم و مرد بوده‌اند ایشان ... صاحب درد بوده‌اند ایشان
مردی و مردمی بهم پیوست ... داد از آن هردو این فتوت دست
مظهر این فتوت مشهور ... راستی باید از کژی‌ها دور
کز خیانت نظر به کس نکند ... نظر از شهوت و هوس نکند
از حیا باشدش سر اندر پیش ... بی‌حیا را براند از در خویش
کس ازو نشنود حدیث گزاف ... نزند درمیان مردم لاف
یارمندی کند ز راه ادب ... خفتگان را ز پاسبانی شب
نفس را بند برنهاده به صبر ... بند نان و درم گشاده به جبر
بسته دل در دوای رنجوران ... جای خودکرده در دل دوران
وردخود کرده در خلا و ملا ... مدد حال اهل رنج و بلا
به یتیمان شهر دادن چیز ... بیوگان را پناه بودن نیز
چشم بر دوختن ز عیب کسان ... ره نجستن به سر و غیب کسان
هر بدی جفت حال او نشود ... که خود اندر خیال او نشود
پارسایی بود رفیق او را ... مردمی مونس طریق او را
ذات او زبدهٔ زمان باشد ... هر که با اوست در امان باشد
بوده با هر دلیش معرفتی ... برده از هر پیمبری صفتی
عصمت او را حصار تن گشته ... عفتش پود و تار تن گشته

بنده‌ای را که عشق بپسندد / به حسن خدمتش در بندد
روی دل بر حبیب خویش کند / ترک خط و نصیب خویش کند
گر به تیغش زنی نپیچد رخ / زهر گویی ، شکر دهد پاسخ
حر و مستور و ستر پوشنده / نیک خواه و سخن نیوشنده
کار خود را نخواهد از کس مزد / نشود زر فروشی پس دزد
هرچه زان نفس او شکسته شود / نکند ، گرچه نیک خسته شود
بکشد صد عتاب و سرنکشد / بنهد نان و خود نمک نچشد
رخت خود در عدم تواند برد / بی وجود اجل تواند مرد
در جهان رنگ مقبلی این است / پهلوانی و پردلی این است
هرکه این سیرت اندرو یابی / گوش تا رو ازو نه برتابی
در پی نفس گشتن از سردی است / نفس کشتن نهایت مردیست
بهل این خواب‌وخور،که عاراین‌است / مخور و می‌خوران،که کار این‌است

در فتوت داران به دروغ

پیش، از این مردمی چنین بودست / رسم‌اهل فتوت این بودست
وین دم از هردو خود نشانی‌نیست / نامشان بر سر زبانی نیست
هر کجا خاینیست دام انداز / بند مکری بگسترانند باز
برنشینند، که : صاحبم ، بر صدر / امردی چند گرد او چون بدر
نقش زیلو شود ز بی جایی / میخ لنگر ز بی سر و پایی
از دو رو راست کرده سبلت و ریش / وزپس تکیه جرعه‌دان و حشیش
کند از شهر چند سفله به کف / بنشانند برابر اندر صف
زندگی چند کون دریده همه / پند استاد ناشنیده همه
هر یکی باد کرده در بوقی / سال و مه در خیال معشوقی
روز در کار سخت بی خور و خفت / در عزبخانه برده‌شب زر مفت
هرچه اندر سه روز کرده‌به کف / دردمی کرده پیش یار تلف
شده از دلبران و از رندان / یوسف و گرگشان به یک زندان
این یکی میوه آرد ، آن یک ماست / شب سماطی کنند ازینها راست
خانهٔ پرکمان و پر دولاب / نرد و شطرنج و طاس‌های یخ آب
سفره پرنان و دیگ پر خوردی / قالب و قلب خالی از مردی
زدن‌سینه و کف و بغلک / فارغ از گردش نجوم و فلک

هریک آوازه درفگنده به شهر   جسته از کودکان زیبا بهر
که : در لنگری گشاده اخی   آنکه چون او جهان ندیده سخی
سفرهٔ نعمت است و شربت قند   سرگذشت و سماع و صحبت و پند
چاک‌چاک کبادهٔ مردان   زور سنگ و محبر گردان
تیر و انگشتوانه و قدلی   وز دگرگونه سازهای یلی
پدران را ز جهل کور کنند   پسر زنده را به گور کنند
هم پدر گول و هم پسر ساده   کام رندان از آن شد آماده
پسر از خانه جور دیده و خشم   پیش آنها نشسته بر سر و چشم
ابله است او که یاد خانه کند   گوش بر پند و بر فسانه کند
هزل و بازی و لاغ بگذارد   قلیه و دشت و باغ بگذارد
رنج استاد و جور باب کشد   نان نبیند به چشم و آب کشد
آنکه دراصل جلد باشد و چست   زیرک و مرد و سیر چشم و درست
چون نبیند هنر ، که آموزد   نه کمال‌و شرف، که اندوزد
نشود سخرهٔ دکان اخی   به مویز و به گردکان اخی
وآنکه نرم است و نقل خوارودنی   نرود ، گر بناوکش بزنی
هم سبیلان سبیل دانندش   چشمهٔ سلسبیل خوانندش
این کمان بخشد، آن کمر سازد   تا پسر با حریف درسازد
بد کند کار ، نیک دارندش   همه عیبی هنر شمارندش
شب درین غفلت و سبک باری   کرده خوابی به نام بیداری
روز هنگامه‌شان چو گشت خراب   سفره خالی شد و اخی در خواب
هر یکی سر به کار خویش نهد   رخ به صید و شکار خویش نهد
شب درآید ، دگر همان بازی است   وقت آن عیش و کیسه پردازی است
باز چون بگذرد بدین چندی   بشنود کودک از کسی پندی
ریش ناگه رخش سیاه کند   رونق حسن او تباه کند
از چمن لاله‌هاش چیده شود   آب سیب رخش چکیده شود
قلیه جوید ، نیاورندش ماست   آب خواهد ، خودش بباید خاست
بدر افتاده چون سگ ازبیشه   نه پدر دستگیر و نی پیشه
هردمش دل به غم درافتد ودرد   که نه بازیچه باختنست این نرد
نام حلوا بهل ، که دود نداشت   زهر خوردست و هیچ سود نداشت

با خود از روی جهل بد کرده
آه ازین کرده‌های خود کرده !

حکایت

بود در روم پیش ارس سروکار
صاحبی نان ده و فتوت یار
لنگری باز کرده چون کشتی
پر ز سنگ و ز آلت کشتی
در لنگر نهاده سار فراخ
کرده ریش دراز را به دو شاخ
حلق رومش نمار سردسدی
بچه‌ٔ خود بدو سپردندی
ناں صاحب ز کار رندان سود
گوشه بیکارشان چو زندان بود
حوریان گرد او گروه شده
رند و عامی در آه و اوه شده
جمع گشتند ارس صعب حیلی
هریکی را به دیگری میلی
ناگهان رومی غلام باره
صورتی نحس و جامه‌ای باره
به یکی زان میانه عشق آورد
علم مصر در دمشق آورد
در نهانی انار و سیبش داد
تا به تلبیس خود فریبش داد
برد روزی به گوشهٔ باغش
می‌نهاد از عمود خود داغش
خرزهٔ خویش در وعا می‌کرد
هر دمی بر اخی دعا می‌کرد
باغبان این بدید و گفت : ای خر
پدرش را دعا کن و مادر
رند گفتا: زهر دو بیزارم
که من این دولت از اخی‌دارم
حکم او تا به دست مادر بود
طفل در خانه ، قفل بر در بود
چون پدر پیش صاحب آوردش
به نیابت چنین بپروردش

در تحریض بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان

ای پدر، خود پز این سرشتهٔ تو
تو بهی باغبان کشتهٔ تو
حارس بوستان در خانه
سر خر به ، که پای بیگانه
هم به علم خودش‌بده پندی
که نداری جزین پس افگندی
باغ بس را چه غم که شاخ شکست ؟
باغبان راست غصه‌ای گر هست
نقد خود را به دست کس مسپار
که پشیمان شوی در آخر کار

طفل را نیست بهتر از دایه — کبک داند نهفتن خایه
طفل کو نورس جهان خداست — به گزافش کهن کنی، نه رواست
زان جهان نورسیده معصوم است — مرغ آن بام و شمع این بومست
گر نگه داشتیش، گنج بری — ور نه زحمت کشی و رنج بری
کشتهٔ تست، اگر گل است ارخار، — کشتهٔ خویش را تو خوار مدار
به کمانخانها مهل فرزند — حلق خود چون کمان مکن در بند
کی پسر تیر راست اندازد؟ — گر کمان از دویست من سازد
هیزم است این، کمان دگر باشد — این کمان لایق تبر باشد
خصم با او چو گشت تنگاتنگ — چون کند پهلوان به هیزم جنگ؟
بجز از دست‌های تیرانداز — که کند دشمن خود از پی باز؟
تیر خود زین کمان چار منی — چون توانی که بر نشانه زنی؟
چه کنی؟ چون نه دزدی و قلاب — شانه و دوش خویش پر قلاب
بس کمان‌کش ز خانه بیرون جست — کز دو دستش دوشانه بیرون جست
رمی فرمود مصطفی ما را — نه‌کمانی کشیدن ار خارا
شده از زخم زه هر انگشتی — به بزرگی قوی‌تر از مشتی
کی ز انگشت هم چو بادنگان — تیر شاید گذاشت بر پنگان؟
شست باید که خوش نهاد بود — تا خدنگ تو را گشاد بود
شانه و سینه نرم و آسوده — تا نگردد ز جنگ فرسوده
در کمانی سبک خدنگ نهند — در چنین منجنیق سنگ نهند
تیر نتوان که اندرو سازی — مگر آنجا کمان بیندازی
تا به گوشش کشید چون دانی؟ — که به دوشش کشید نتوانی
تیغ بی اسب نیک و بازوی گرد — به سر دشمنان نشاید برد
تیر بی مرکب از کمانی سست — بس که برسنها نشبند چست
پسرت گر قفا خورد زان به — کز قفای کمان رود چون زه
ساده رخ نزد آنکه خویشش نیست — شب چرا می‌رود؟ که ریشش نیست
مرد بی ریش و دختر خانه — نیستند از حساب بیگانه
بشنایش چه می‌بری چون بط؟ — دانش آموزش و فصاحت و خط
کودک خویش را برهنه در آب — چه کنی پیش بنگیان خراب؟
گر تو دانسته‌ای، بیاموزش — ورنه، بگذار وبدمکن روزش

بر سر و فرق این چنین شومان / که شکسند مهر معصومان
تیر خود چیست کز کمان آید ؟ / سگ ساند کر آسمان آید
هر که او را درست باشد پس / نرود در قفای کودک کس
غم مردی نمی‌خورد مردی / در جهان نیست صاحب دردی
اکثر کودکان چوزین طرزند / در بزرگی ادب کجا ورزند ؟
زان سبب بوی نیمه مردی نیست / مردمی را ز دور گردی نیست
بهتر از سه سس ، گرداسد / پیشه‌کاران راست مردانند

در حال پیشه‌کاران راست کردار

خنک آن پیشه‌کار حاجتمند / به کم و بیش ازین جهان خرسند
گشته‌قانع بــرزق و روزی خویش / دست در کار کرده ، سر در پیش
کرده بر عجز خویشتن اقرار / بر قصورگذشته استغفار
به دل از یاد حق نباشد دور / حاضرش دانداز هدایت و نور
چندسال از برای کار و هنر / خورده سیلی ز اوستاد و پدر
رنج خود برگرفته از مردم / کرده از دست رنج خود پی گم
دیده دیدار فتح حالت خود / کرده بر لطف حق حوالت خود
دل اودارد از امانت نور / دست او باشد از خیانت دور
بگزارد به وقت پنج نماز / سر نگرداند از خضوع و نیاز
عجب در روی خود رها نکند / طاعت خویش پربها نکند
شب شود ، سر به سوی خانه نهد / هرچه حق داد در میانه نهد
چون ز خورد و خورش بپردازد / شکر رزاق ورد خود سازد
خردهٔ نان به عاجز و درویش / برساندهم از نصیبهٔ خویش
گرچه اهل هنر بسی باشد / رستگار این‌چنین کسی باشد
مظهر صنع رای ابنان است / جنت عدن جای اینان است
زانکه نظم جهان ز پیشه‌ورست / هر نظامی که هست در هنر است
مرد را کار به ز بیکاری است / کار بد خبث و مردم آزاری است
خلق را از همست حاجت و خواست / آنکه محتاج خلق نیست خداست
گرچه سرهنگ آلت قهرست / خسته رانوش و جسته را زهرست
ور چه‌کناس را نجس خوانی / آنچه او می‌کند تو نتوانی

حرفت خوب داشتست آن مرد
که ازو خاطری نخفت به درد

آنچه آزار نیست عصیان نیست
مردم آزار مرد ایمان نیست

دانش‌آموز و تخم نیکی کار
تا دهد میوه‌های خوبت بار

خوب گفت این سخن چو درنگری :
کار علم است و پیشه برزگری

پادشاه و وزیر و لشکرو میر
زاهد و عامی و امام و دبیر

آنکه از بهر دانه می‌پویند
وانکه آب و علف همی جویند

همه را برزگر جواب دهد
و آن او ابر و آفتاب دهد

آفتابی ز علم روشن‌تر
نیست ، بی علم روزگار مبر

گر نخواهی تو نور علم افروخت
در تنور اثیر خواهی سوخت

در کسب علم و شرف علما

چو به کسب علوم داری میل
از همه لذتی فروچین ذیل

تن به دود چراغ و بیخوابی
ننهادی ، هنر کجا یابی ؟

از پی علم دین بباید رفت
اگرت تا بچین بباید رفت

علم بهر کمال باید خواند
نه به سودای مال باید خواند

علم کان از پی تمامی نیست
موجب نشر نیک‌نامی نیست

هرکه علم از برای زر طلبد
دانش از بهر نفع و ضر طلبد

یا خطیب دهی شود پرجهل
که‌ندانند اهل از نااهل

یا ادیب محلتی پرشور
تا کند علم خویشتن در گور

یا درافتد به‌وعظ و دقاقی
تا نماند ز علم او باقی

یا دهندش نیابت قاضی
تا فراموش گرددش ماضی

داد این چار فن چو داده شود
لوح جانش ز علم ساده شود

چون اساس از برای حق ننهاد
هرچه دادند باز باید داد

دین سر عالمی به ماه کشد
که سر جاهلی به راه کشد

علم داری ، ز کس مدار دریغ
بر دل تشنگان ببار چو میغ

می ده ، ار زانکه مایه‌ای داری
مستعد کمال را یاری

عالمی کش به داد میل بود
مال خود پیش او طفیل بود

شافعی گر به مال کردی میل
دجله پر مال او شدی و دجیل

حون محـر سـر دس سـودس کام
هاس گـردد حـاوداسـش سـام

آنحـاں علم حود حه کـرد کـد ؟
گر نه زر بـردل تو سـرد کـند

علم را چنـد چیز مـی‌بـایـد
اگر آن بشنـوی ز من شایـد

طلبـی صادق و ضمیـری پـاک
مـدد کوکبـی ازیـن افـلاک

اوستـادی شعیق و نعـسی حـر
روزگاری دراز و مـالـی پـر

یا کسی چون شد این‌معانی جمع
به جهـان روشنـی دهد چون شمع

سالها درد و رنح بـاید دیـد
از ریاضت شکنح بـایـد دیـد

تـابکی زین میـانه بـرخیـزد
فاصلـی ار رمـانه سـرحیـسرد

ترکمـان شیخ شـد بده گـز بـرد
صدورق خوانـد و جاهل است آن‌کرد

حسب سحی ؟ عمر ارس گرمی
قـدو ریشـی دراز و بیشـرمـی

خرق‌هـا گـرچه می‌رسـد به علی
کـس نگـردد به نـام خرقـه ولی

نسبتـش با علـی درسـت نشـد
هرکه چـون او به علم چست نشـد

حکـایـب

شیخکی بر فسانه بود و گزاف
حشم برهـم سهاده مـزد لاف

در حدیثـی دلیـل خواستمش
حرمـب و آبـ رح بکاستمـس

از مـریدان او مـریـدی خـر
ىه عصب گفب : ارىں سحں بگـذر

او دلیل است ، ازو دلیل مخواه
ىرح گردوں ر حبرئىل مخـواه

هرچه گوید به گوش دل بشنـو
ور جدل می‌کنی به مـدرسـه رو

چون نظر کردم آن غضـب کوشی
تن نهـادم به عجـز و خامـوشـی

گرنـه تسلیم کردمـی در حـال
مرغ ریش مـرا نهشـی سـال

در صفت طلب علـم

خنک آن پردلان دیـن پـرور
دل بدیـن صرف کـرده،جان بر سر

همه نزدیک خلق و دور از خویش
به تو کل نشستـه سـر در پیـش

خون خود بهر دیـن فـدا کـرده
پـس بدانستهـا نـدا کـرده

چشم بی خوابشـان برآن رخ زرد
کرده از اشک مـردمـک را مـرد

ز علوم گذشتگان ورقی / نزد ایشان به از طلا طبقی
روی در سیر و هیچ زرقی نه / همه دربحر و بیم غرقی نه
گشته قانع به نیم نانی خشک / نفسی خوش زدن چو نافهٔ مشک
سفره بی نان وکاسه بیخوردی / پر هنرکرده کیسهٔ مردی
علم جویان عامل ایشانند / رستگاران کامل ایشانند
همره عقل و یار جان علم است / در دو گیتی حصار جان علم است
خفته‌ای ، بر سر تو بیدارست / مرده‌ای ، با حقیقت یارست
طعمه می‌جویی، اوست راید تو / راه می‌پویی، اوست قاید تو
جوهر او نپوسد اندر آب / آتش او را نسوزد اندر تاب
می‌روی ، با دل تو همراه است / می‌نشینی ، ز جانت آگاه است
کس نهانش به خاک نتواند / تند بادش هلاک نتواند
شاه و سرهنگ ره به آن نبرد / دزد طرارش از میان نبرد
با تو گنجی چنان روان دایم / تو پی حبه‌ای دوان دایم

در نکوهش فقهای دون

ای که گشتی بد آن قدر خرسند / که کسی خواندت به دانشمند
گرد بدعت مگرد و گرد فضول / می‌کن آنچت خدای گفت و رسول
قول روشن چو هست و نص جلی / پی رخصت چه گردی؟ ای زحلی
درحیل دمر و کتاب که ساخت ؟ / یا به‌تزویر فصل و باب‌که‌ساخت؟
سخن راست درنوردیدن / گرد تأویل دور گردیدن
جاهل و عام را فضول کند / خاص را خود به جان ملول کند
روشنی نیستت ، فروغ مده / به کسان رخصت دروغ مده
عالمی ، بردر امیر مرو / این چه رفتن‌بود؟ بمیر ، مرو
چند گردی چو آب و چون آذر / موزه در پای کرد، سر چادر
چه کند مرد چادر و موزه ؟ / از چنین رزق روزه به ، روزه
لشکر ترک و لقمه‌های حرام / رفته بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بردانا ؟ / در یکی خیمه بیست مولانا
لاجرم زین فضول و وسوسها / از محصل تهی است مدرسها

مـــــــی کسوری نکـد دارد ‌‌‌‌ ‌ ‌‌‌‌ نـــه بهـــرزه دری نگـــه دارد
حمهــا سر سـاں دلســورــد ‌ ‌ مـرو آنجا، که دیـده می‌دوزند
س آں ب هلاک و مردں حسب ؟ ‌ ‌ دل ز دست فقیـه بـردن چیست؟
شقه‌ای گـرز خیمه بـاز کـد ‌ ‌ سـرت از شوق در نمـاز کنـد
از رخ آن بتـان شگـولــی ‌ ‌ نتوان بسـت چشم از گـــولــی
در بـر آن چلنـگ زر بعتـه ‌ ‌ ای بسا دل که شـد به هم رفته
خمه را صلـب کـرده عیسـی‌وار ‌ ‌ از درونش بت ، از برون زنـار
ر خیـال بتـی ، که می‌شنـوی ‌ ‌ گرد زنار بستـه‌ای ، چه دوی ؟
پرده را داغ بـردل آن بـت کرد ‌ ‌ خیمه را پای در گل آن بـت کرد
داده بـرباد هـر دو جـان ارزان ‌ ‌ گشته چون بیـد بـر سـر ش لرزان
هرکه چون خیمـه رفـت دربـدش ‌ ‌ روز دیگـر ز بیـخ بـرکنـدش
ت آن خمه گـرجـه یک چندم ‌ ‌ کـرد چون میخ خیمه پـابنـدم
زود بگسختـم طنـابـش را ‌ ‌ کـردم از دیـده دور خوابش را
جو ز دانـش خـلاصـه آن باشد ‌ ‌ که پس از مـرگ پیش جـان بـاشد
پس چـرا بـایـد این فزونی‌ها؟ ‌ ‌ وز بی خـوردن ایـن زبـونی‌هـا
ورقی چند فصـل حـل کـردن ‌ ‌ با فضـولان ده جـدل کـردن
در خروش آمـدن به‌قـوت جهـل ‌ ‌ نا کسی گوید: اینت مردی اهـل
علم را دام مـال و جاه مساز ‌ ‌ بر ره خـود ز حـرص چاه مساز
ببسی رنـح و زحمت و دهو گیـر ‌ ‌ صاحب مسنـد قضا شـده گیـر

در حال قضاة و قضاء

کوش تا تکیه بر قضـا ندهـی ‌ ‌ ه فرـب عمـل رصا ندهـی
زانکه چون خواجه مبتـلا گردد ‌ ‌ پـر بـود کـان قضـا بـلا گردد
چون دو کس رفع حال خویش کنند ‌ ‌ ببشـت اسـاب مـال حوش کسد
بــه یکی میل بی‌گواه مکـــن ‌ ‌ حر به ک جشمشاں نگـاه مکس
چون نخواهـی تو رشـوه و پـاره ‌ ‌ ناسـاں نبز را بکـس چـاره
که بنیـروی عـدل سـادهٔ تـو ‌ ‌ آب مـا مبـرد ببادهٔ ـو
عدلـت از راستـی عـدول کند ‌ ‌ عـادلـی را اگـر قبول کـد

کارت از رونق ار چو ماه شود
از وکیلان بد تباه شود

چه قدر باشد این قضای تو ؟ باش
تا قضای سپهر گردد فاش

پای بر دست شرع و سر پرشور
چه بری جز وبال و وزر بگور؟

جیفه باشد که خواجه میل کند
چو نظر در جحیم و ویل کند

شرع را شارعی است بس باریک
چشم‌ها تیره ،کوچها تاریک

حکم قاضی به اعتماد کسان
گر به جایی رسد تو هم برسان

تا نگردی تو مجتهد در دین
ننویسی جواب کس به یقین

نفس مفتی ز خبث باید پاک
فقنا زین مقولهٔ بی‌باک

زین قضا جز قضای بد بنماند
بدو نیک ارچه هیچ خود بنماند

گر بزی چند ریش شانه زده
چنگ در حجت و بهانه زده

دست پیچیده در میان ، لنگان
دره‌ای در برابر آونگان

هم چو کرد کریوه چشم به راه
تاکه آید ز بامداد پگاه ؟

که زن خویش را طلاق دهد ؟
مرگ حلق که را خناق دهد؟

مهتری را نشانده اندر صدر
گشته ایشان ستاره ، او شده‌بدر

هرکه رشوت برد ، رهش باشد
وانکه پنج آورد، دهش باشد

زر دهی ، گوی از میانه بری
ندهی ، کیر خر به خانه بری

قاضیی مرد و ماند از او صد باغ
دل پر از درد و اندرون پرداغ

باغها چون برفت وداغ بهشت
با چنان داغ دوزخ است بهشت

سرورانی ، که پیش از ین بودند
در سلف پیشوای دین بودند

گر بدینگونه زیستند که او
ده سلمان و باغ بوذر کو ؟

نرد این درد پاک باید باخت
بی‌غرض کار خلق باید ساخت

دل آن کس که درد دین دارد
داغ انصاف بر جبین دارد

حکایت

زن خود را به سنگ زد مردش
شد دوان ، پیش قاضی آوردش

حال خود گفت و مرد شد حاضر
گشت قاضی میانشان ناظر

زن چو دعوی‌گزار شد با شوی
گوشهٔ چادرش برفت از روی

خواجه حسن و جمال او را دید
عشوهٔ قیل وقال او را دید

مرد را گفت قاضی از بستی : ‌ زن خود را چرا حس کسی ؟
گفت : دشنام دادو چوب زدم ‌ او مرا زشت گفت و چوب زدم
گفت قاضی که : ای نرسان دست ‌ کس به چوب این چنین گهر نشکست
گر سر این لطیف چهرت نیست ‌ رو طلاقش بده ، که مهرت نیست
مرد دادش طلاق و شد بی‌جفت ‌ چون برون رفت زن به قاضی گفت :
مهر دل چون ندارد آن گمراه ‌ مهر برداشتست ، مهر بخواه
آمدم تا بهای من جویی ‌ نه به آن تا ثنای من گویی
شاید ار علم سر برافرازد ‌ دین مباهی شود ، خرد نازد
که درین قحط سال علم و عمل ‌ شد به عون خدای عزوجل
مسند شرع در مراغه به کام ‌ زین دو قاضی القضاة نیکو نام
سخنی کان بجاست باید گفت ‌ آنچه بینند راست باید گفت
رای دستور کافتاب و شب ‌ بافاضت چو آفتاب خوش است
شاید آن روزها که داد کند ‌ گر به لطف از مراغه یاد کند
آب رحمت بر آن زمین بارد ‌ که در آن خاک تشنگان دارد
من ز اهل سخن چه باشم و چند ؟ ‌ که سخن رانم از نصیحت و پند
پند و وعظ از کسی درست آید ‌ که به کردار خوب چست آید

در آداب وعظ

آه ازین واعظان منبر کوب ! ‌ شرمشان نیست خود ز منبر و چوب
روی وعظی که در پریشانی است ‌ عین شوخی و محض نادانی است
بر سر منبر و مقام رسول ‌ نتوان رفتن از طریق فضول
آن تواند قدم نهاد آنجا ‌ که نیارد ز عشوه یاد آنجا
نفس از شهوت و غضب نزند ‌ دست‌و پای از سر طرب نزند
مشفق خلق و نیک خواه بود ‌ علم او بر عمل گواه بود
از جهان جز حلال نپسندد ‌ هوس جاه و مال نپسندد
در دم‌بوتهٔ ریاضت و مهر ‌ متفق گشته سر او با جهر
خلق او بوی مشک ناب دهد ‌ سر او نور آفتاب دهد
هرچه گوید درست گوید و حق ‌ زر نخواهد ، که کدیه باشد و دق

علم تفسیر خوانده بر استاد / باشدش اکثر حدیث به یاد
به تکبر برین زمین نرود / بر در خلق جز بدین نرود
آنکه در علمش این مقام بود / شاید ار مرشد و امام بود
آنچه بر عالمان و بال آمد / حب دنیا و جمع مال آمد
زلت خاص آفت عامی است / زله بستن ز غایت خامیست
واعظی ، خود کن آنچه می‌گویی / نکنی ، درد سر چه می‌جویی ؟
جای پیغمبر و رسول خدای / چه نشینی ؟ بایست بر یک پای
سر فرا پیش و دست‌ها برهم / سینه پرجوش و چشم‌ها پرنم
عرض کن تحفه‌های بیخوابی / نقدهایی که درسحر یابی
در دل اهل صدق تخم بهشت / زین نسم و زین تپش توانی کشت
دو سه افسرده را به گرمی کش / سخت جانی دو را به نرمی کش
عام را از حلال گوی و حرام / خاص را مخلص حدیث و کلام
بس ازین شعرهای بادانگیز / آب قرآن بر آتش تن ریز
منشان پیش یکدیگر زن و مرد / ور نشینند منع باید کرد
وعظ زن عفت‌است و مستوری / مده اورا به وعظ دستوری
زن که او شاهد و جوان باشد / نازک و نغز و دلستان باشد
خود به مجلس چرا شود حاضر ؟ / به جوانان و امردان ناظر ؟
شیخ بر منبر و زنان بر لم / بر سر دیگران کشیده قلم
برده خاتون به تخت بر کالا / تا بود مرد زیر و زن بالا
خوب چون روی خود بیارابد / از نماز و ورع چه کار آید ؟
دست‌بیرون کند ، ز دست روی / ور نگاهیت کرد، مست روی
واعط شب شب از سر منبر / چون بدید آن دو زلف چون عنبر
یاد گیرد شب اندران احیا / آیت یا عزیز و یا یحیی
سوی مقری کند به روز نگاه / هم چو یعقوب در تاسف و آه
پس بحوانند مقربان ر نخست / سورهٔ یوسف و زلیخا چست
تا ز قرآن کلاه و جامه کند / همه را محو عشق‌نامه کند
داند ار ساوجی است ورکاشی است / کین نه وعظ است ناز و جماشیست
چه دهی دین و باغ رز چه کنی ؟ / دم‌دستار چار گز چه‌کنی ؟
لاف چندین مزن ز نقل ورق / سخنی کسب کن به کد و عرق

ـــ ناسی عیال فکر کسان / حه کساید ترا ز دکر کسان ؟
ـکر حود را بلـد گرانـی / اثر از حمع سـر مردانـی
وص و علم نو حر روابت ســ / با نو خود غیر ازین حکایت نیست
ش از حامهٔ کسان رسـ / سمای آنچه نیست در طینت
ـس ارس کاملا که بودسـد / معجزات سخـــن نمودستنـد
راں معانی که داسـد همه / ـادکاری گداسـد همـه
ای که مقبول و مقبلی آنجـا / از نشان‌هـا چـه میهلی آنجا؟
راسـ گوبی نه راسگاری کـوس / این سخـن را ز راستـان بنیوش

در راستی

راسی کن ، که راسان رسـد / در جهان راستان قوی دستنـد
راسگاران بلـدنام سـوـد / کج روان نیم پخته خام شـوند
بوسف از راستی رسد به بخـ / راستی کـن ، که راست گردد بخت
گر ـدی دامـش گرفـ حه باک ؟ / چه کند دست بـد به دامن پاک ؟
راسـ گوسده راسـ ـد حواب / خواب یوسف که کج نشـد ، دریاب
جون درو بود راست کـرداری / خواب او گشـت قفل بیـداری
چون به نیکی دریـد پیـرهنـی / شد مسخر چو مصـرش انجمنـی
پیرهـن کیـن بـود مقـامـاتـش / دیده روشن کنـد کـرامـاتـش
گو بـدر بر تـن نکـورفتـار / پوستیـن گرگ و پیرهـن کفتـار
دامنی را که درکشی ز هـوا / این اثرها کنـد ، رواست ، روا
به گزاف آنچنان عـزیز نشـد / کـه‌گرفتار خفت و خیـز نشـد
چون خیانت نکرد با دل جفـت / راست آمد هر آن حدیث که گفـت
پاک دل را زیان به تـن نـرسد / ور رسـد جز به پیرهن نـرسـد
از دو چاه و دو گرگ دیده شکنج / چه عجب گر رسـد به جاه و به گنج؟
گرگ اول چو بیگنـاه آمـد / نام او در کتـاب شـاه آمـد
گرگ آخر چو در فصیحت مانـد / ایـزد او را به نام خویش بخوانـد
گر غـلامی عـزیز گـردد و شاه / نه عجـب ، چون بـری بود ز گناه
ور شـود شاه خواجهٔ جانـی / عجب این است و نیسـت ارزانـی

قول و فعل تو تا نگردد راست
هرچه خواهی نمود جمله هباست
کور و کر گشته‌ای ز چاه مترس
راست باش و ز میرو شاه‌مترس
استوار و شجاع باش و دلیر
در نفاذ امور شرع چو شیر
سده[6] شرع باش و راتب او
مگذر از شرع و از مراتب او
عقل را شرع درکشت کند
جبن را شرع خوب و زشت کند
صدق چون راست شد روانت را
بی رعونت کند گمانت را
آخرین یار اولیا صدق است
اولین کار انبیا صدق است
هرکه زین صدق دم تواند زد
در ولایت قدم تواند زد
تا نگردد درون و بیرون راست
بوی صدق از تو برنخواهد خاست
صدقت از نار خود سقیم کند
صبر در صدق مستقیم کند
صادقان را رجال گفت خدای
خنک آن کو به صدق دارد رای
صدق آیینه‌ای است حال تو را
روی نفس تو و کمال تو را
تا تو باشی ، ز راستی مگذر
مکش از خط راستگاران سر
صدق‌میزان کرده‌ها باشد
و آنچه در زیر پرده‌ها باشد
گر چو بوبکر صدق کرداری
جز خدا و رسول نگذاری
راستی ورز و رستگاری‌بین
یار شو خلق را و یاری بین
صادقی ، هرچه جز خداست بباز
از بد و نیک با خدا پرداز
ترسکاری ، براست رفتن کوش
ور نداری ، تو خود نداری هوش
گر حکیمی دروغ ساز مباش
با کژو با دروغ یار مباش

در حکمت

حکمت از فکر راست بین باشد
در مراعات سر دین باشد
نظر اندر صفات حق کردن
به دل اثبات ذات حق کردن
سخنی کان به دل فرو ناید
دان که از حکمتی نکوناید
تا نخوانی حکیم دونان را
گرچه دانند علم یونان را
حسن فعل حکیم و حالش را
بین و آنگه شنو مقالش را
گر زبان حکیم خاموش است
فعل او بین که سر بسر هوش است
نه‌ازین رو رسول با مردم
گفت :" منی خذوا مناسککم "

روی آن حکمتی ندارد نور
گر کتاب و زرست امید دور

هر کرا این متاع در بار است
نطق او در زبان و کردار است

دیدنش حکمت است و فعل امام
صحبتش رحمت خواص و عوام

وقت گفتن حکیم را پیداست
کانچه گوید: بقدر گوید و راست

به هوا و بخار دم نزند
در پی آرزو قدم نزند

ندهد بر خرد هوا را دست
خرد او کند هوا را پست

حفظ ناموس را کمر بندد
راه سالوس و زرق بربندد

آنچه داند بهشتی باشد
آنچه گوید نبشتنی باشد

شرف رهگان طریق او را
صفت صادقان رفیق او را

تا امل انس کمترش باشد
اجل اندر برابرش باشد

نشود وقت او به بازی صرف
ننهد بی‌عبث قلم بر حرف

غم عمر گذشته گیرد پیش
دل ز بهر درم ندارد ریش

شفقت بر جوان و پیر کند
رحم بر منعم و فقیر کند

رو دل هیچ کس نیازارد
چون بیازرد ، زود باز آرد

کوشد اندر تمام دانستن
ننگش آید ز خام دانستن

پر بخواب و خورش هوس نکند
بی تواضع نظر به کس نکند

صورت اهل حکمت این باشد
حکما را صفت چنین باشد

گر نه آنی که در گمان افتی
هر خسی را حکیم چون گفتی ؟

حکمت آموز و نور حاصل کن
دل خود را به نور واصل کن

گر به حکمت رسی سوار شوی
حکما را سپاسدار شوی

در سپاس حقوقی چند واجب

چند باشی به این و آن نگران ؟
پند گیر از گذشتن دگران

واعظت مرگ هم‌نشینان بس
اوستادت فراق اینان بس

گر دلت را ز مرگ یاد شود
کی‌به این ساز و برگ شاد شود

فرصت خویشتن چو کردی فوت
هم تو بر خویشتن بخوان " الموت "

مرگ و مردن برابر دل دار
یاد گور و لحد مقابل دار

گر گدا یا امیر خواهد بود
مردنی ناگزیر خواهد بود

پدرت مرد و باخبر نشدی
مادرت رفت و دیده‌ور نشدی
داغ فرزند و هجر همسالان
همه دیدی ، نمی‌شوی‌نالان
ایندل و جان آهنین که تراست
نتوان کرد جز به آتش راست
مرگ ازین رنج و غصه به کندت
مرگ بیدارو منتبه کندت
جهد آن کن که زود خاک شوی
تا مگر زین گناه پاک شوی
چه تفاخر کنی به نام پدر ؟
چو ندانی نهاد گام پدر
پدرت باغ و بوستانی کرد
تو چنان کن که آن بدانی خورد
گر نسازی تو باغ ، معذوری
باغ او را مبر ز معموری
هیچ نخمی مکار و کشت مکن
نام آبای خویش زشت مکن
تو که شب مستی و سحر مخمور
کی کنی خانهٔ پدر معمور ؟
چیست میراث او طلب کردن ؟
دردو شب خرج یک جلب کردن
خیز و خیزی به جای او تو بکن
او نکرد ، از برای او تو بکن
او نخورد ، ارنه کی همی هشت این؟
گر همی‌خورد خود نمیکشت این
بتو هشت او ، تلف چنین باشد
تو به او ده ، خلف چنین باشد
نه بدین غایتت بزرگ او کرد ؟
این چنین زیرک و سترگ او کرد ؟
بروانش رسان چراغی هم
که ازو دیده‌ای فراغی هم
واجب آمد بر آدمی شش حق
اولش حق واجب مطلق
بعد از آن حق مادرست و پدر
و آن استاد و شاه و پیغمبر
اگر این چند حق بجای آری
رخت درخانهٔ خدای آری
حق اینها بدان که اربابند
مقبلان این دقیقه دریابند
حب ایشان سرت برافرازد
بغض ایشان به خاکت اندازد
دمنهٔ رفتگان تست این خاک
سبزهٔ دمنه را چه داری باک ؟
دل ز خضرای این دمن برگیر
بکن این جان و دل ز تن برگیر
زیر این قلعهٔ همایون عرض
پارگینی است پر ز سرگین ، ارض
جنبشی کن ، که نیست جای نشست
مگرآید مراد دل در دست
و گرت نیست قوت و نیرو
به عزیزان خویش " قل سیروا"

در سفرو فواید آن

چون ندانی ز خود سفر کردن
بایدت بر جهان گذر کردن

تا ببینی نشان قدرت او ... تا تو گوید زبان قدرت، او
کای پسر خسروان که می‌بینی ... اندرین خاکدان به مسکینی
همه بیش از تو بوده‌اند به زور ... اینکه شان میروی تو بر سر گور
چون درآمد اجل زبون گشتند ... ملک بگذاشتند و بگذشتند
بکن اندر زمان مستی خود ... سفری بر زمین هستی خود
تا بدانی که کیستی و که‌ای ؟ ... در چه چیزی و چیستی وچه‌ای ؟
چون ندانی به پای روح سفر ... بایدت در جهان چو نوح سفر
بدرآ، ای حکیم فرزانه ... برنشاید نشست در خانه
چند در خانه کاه دود کنی ؟ ... سفری کن ، مگر که سود کنی
نشود مرد پخته بی سفری ... تا نکوشی ، نباشدت ظفری
چون توان برد نقد درویشان ؟ ... جز به دریوزه از درایشان
پای خود پی کن و بسر می‌گرد ... عجز پیش آرو و در بدر می‌گرد
تا مگر بر تو اوفتد نظری ... بربایی ازین میان گهری
سفر مال بیم دزد بود ... سفر حال اجرو مزد بود
هر زمینی سعادتی دارد ... هر دهی رسم و عادتی دارد
اختران گر ز سیر بنشینند ... این نظرهای سعد کی بینند ؟
تا نیابی تو از سفر ندبی ... با تو همراه کی کند ادبی ؟
در طلب‌گر تو پاک باشی و حر ... همچو دریا شوی ز معنی پر
هر دمی آزمایشی باشد ... هر نگاهی نمایشی باشد
با ادب رو، که نیکخواه تو اوست ... درسفرها دلیل راه تو اوست
بردباری کن و قناعت ورز ... تا ز دلها قبول یابی و ارز
گر نهان می‌روی به راه ، ارفاش ... چون تو کل باوست خوش میباش
چون خرد با دلت خلیل شود ... راه را بهترین دلیل شود
درمقامی که آشنایی نیست ... بهتر از عقل روشنایی نیست
به سفر گرچه آب و دانه‌خوری ... بی ادب سیلی زمانه خوری
مکن اندر روش قدمها سست ... تابیاری سبو ز آب درست
از پی آن مشو که زود آری ... جد و جهدی بکن که سود آری
در سفر چون پی شکم گردی ... از کجا صدر و محتشم گردی ؟
چون قلندر مباش لوت‌پرست ... کاسه از معده کرده ، کفچه ز دست

سر و پا گر تهی است غم نخورد　　شکم ار پر نشد شکم بدرد
کی بداند قلندر گنده ؟　　که به دوزخ همی برد کنده
گر شکر در دهان او ریزی　　زهر قاتل شود چو برخیزی
سفر این کسان چه کرد کند ؟　　بجز از پا و سر که درد کند ؟
پس ازین هم روندگان بودند　　عشق را پاک بندگان بودند
که بحر راه حق برفتندی　　در پی جر و دق نرفتندی
به مجاور موج دادندی　　از نفس قوت روح دادندی
گوشه‌داران ز مقدم ایشان　　شاد بودند از دم ایشان
رحمتی ناسپاس شهر حرکت　　بر زمینی زیمن صد برکت
رنگ بوس دروغ چون سر شد　　عقد خر مهره رشتهٔ در شد
خلق دریافت زرق سارسان　　حق نمایی و حقه‌بازیشان
نام تلبیسشان بنامی رفت　　که کرامات ده بنانی رفت
بروش چون گناه کار شدند　　همه در چشم خلق خوار شدند
تا که شد زین ملامت انگاران　　خون درویش پاک رو ریزان
گشت کار طریقت آشفته　　شد جهان از مجردان رفته
از مسافر ادب نمی‌جویند　　وینک از دربه در همی‌پویند
زین کچول کچل‌سری چندند　　که به ریش جهان همی خندند
عسلی خرقه و عسل خواره　　همچو زنبور بیشه آواره
موی خود را دراز کرده به زرق　　کرده آونگشان چو مار از فرق
روز در کوی‌ها غزل خواندن　　نیم‌شب نعره بر فلک راندن
روز در آفریدن و لادن　　نیم‌شب نخره بر فلک دادن
رند و رقاص و مارگیر همه　　زرق سار و زنخ پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند　　خلق را ترک همت آموزند
فرضشان آش پنج پی خوردن　　وتر و سنت قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوز و آتش باز　　آتش خویش را نکشته بساز
خاک ازیشان چگونه مشک شود ؟　　گر به دریا روند خشک شود
به هوس حلقه در ذکر چه کنی ؟　　هرچه یابی به حلق در چکنی ؟
نفست از حلقه کی پذیرد پند ؟　　درشهوت ز راه حلق ببند
حلقه در کیر و حقه پرمعجون　　این بود دیو و آن گزد در کون

این مثال تست که شیخ ترسیست
صاحب زرق و مکر و شید ترسیست

با بیدانی و زرق شیخ یکی
سحر سر درس علم یکی

ور گر او سر را نیک دو درست
بنوازی ، بــزرگواری تست

تا ز کردار خود خجل نــرود
وز سخــای تو تنگـدل نــرود

نتوان ربخنشان اگــر دردنـد
که درآن زرق رنــج پر بردند

گرچه در زرق نــادرستانند
خرکسـان بده ، که خسانند

با کرامات نیست شعده راست
تو همــی کـن تفرجـی که رواست

پــاک ده گر غلط پـزد لادن
چون فـروشـد نشایـدش گـادن

بر گنه‌شانچـو راسـت کردم چنگ
هم بخواهـم بقـدر عذری لنگ

مشک لولــی نه لایـق جیب است
روستایی که می‌خرد عیب است

از تو بود این خطا، نه از وی بود
چون نپرسی که در خطا کی بود ؟

ترکمان گول و کلبه پرسمســار
بخرد جام خر یکی در خمار

صاحب زرق هم دکاندار است
هر مریدیـش بیست سمسار است

آن یکی گویدت که : شیخ ولیست
وان دگر گویدت که : به ز علیست

وانکه یک‌لحظه خوردو خوابش نیست
و ینکه در خانه نان و آبـش‌نیست

وانکه دیشـب به مکه بـرد نماز
وینکه تا شـام رفت و آمـد باز

می‌فروشنـد و می‌خـرنـد او را
وین خران بیـن که چون‌خرنداورا؟

این سخن چون بجاست می‌گویـم
گرچه تلخ است راست می‌گویـم

گــر به شیرینــی شکــر نبـود
آخر از تنـگ تلخ‌ـتـر بـود

سخن راست گوش بایـد کـرد
که گهی تلخ نوش بـایـد کرد

در حضـور دلو احیای نفـس

پر مذبذب مباش و ســرگـردان
که ثبات است سیـرت مـردان

خویشتن دار و راست باش و امین
کز یسـار تو ناظـرنـد و یمین

قدم انـدر زمین منـه جز رست
که‌آسمـان را نظـر به جانب تست

گوش تا بی حضور دم نــزنــی
بر زمین خدا قـدم نـزنــی

چون روی نرم بـــاش و آهستـه
تا نگردنـد خاکیـان خستــه

از تــو موری اگــر بیازارد
پشت آن را به حشـر بـــاز آرد

چون صغیر و کبیر نیست معاف / درصغایر قدم منه به‌گزاف
خرده را کش تو خرد می‌خوانی / چون بپرسش رسد فرومانی
مکن آزار خلق و گور ببین / با سلیمان چه گفت مور ببین :
که سخن گفت مور دم بسته / که سلیمان شنیدش آهسته
لیک داند که مور بی تابست / هرکسی ، جز کسی که در خواب است
برضعیفان روا نباشد زور / چه ملخ باشد آن ضعیف ، چه مور ؟
چون حساب از نفیر خواهد بود / شاید ار مور میر خواهد بود
مرغ را دانه دادن از دین است / منطق‌الطیر عاقلان این است
ای جوان ، حاضر تو پیرانند / با ادب رو، که خرده گیرانند
هرکه او از گذشته یاد کند / با دل خود بشرم داد کند
شرم دل راشکسته دارد و تن / شرم بستاندت ز ما و زمن
شرم با خود ترا به جنگ آرد / شرم رویت به نام و ننگ آرد
هرکه را شرم کرد ازو دوری / بدرد پرده‌های مستوری
شرم باید، بلاف نگرایی / به حدیث گزاف نگرایی
مرد را شرم سرخ روی کند / خلق را خوب خلق و خوی کند
یافت عثمان ز شرم و ایمان زین / کاتب وحی گشت و ذوالنورین
هر که داند خدای را حاضر / چشم او از حیا شود ناظر
نکند هرچه عقل نپسندد / در باطل بخود فرو بندد
شرمت از فکر عاقبت زاید / وز دوام مراقبت زاید
مردمی چیست ؟ ستر پوشیدن / پهلوانی ؟ بخیر کوشیدن

سخنی چند بر سبیل موعظه

صرف طاعت کن این جوانی را / بنگر آن روز ناتوانی را
غافلی ، گرد نانهاده مگرد / کز جهان جز نصیبه نتوان خورد
در دل خود مکش حسد را جای / از درون زنگ بغض و کین بزدای
سلطنت چیست ؟ تن درستی تو / پادشاهی ؟ بخیر چستی تو
گر دل ایمن و کفاف هست / ملکت قاف تا به قافت هست
رنج و سستی بیکدگر باشد / گفتن بیش بار خر باشد

طر ار بیش و بس دریع مدار آنچه دانی ز کس دریغ مدار
حسم‌ها سره . حاسها نارسست گر چراغی درآوری یاری است
هرحه داسسه‌ای ر بیش کسان دست دستش به دیگران برسان
سکی ار در محل حود سود ظلم خوانندش ، ارچه بد نبود
وردی آنحه او نحای حودسست عاقلش عدل‌خواند، ارچه بدست
هرکه خود را نخواست کوچک و خرد با فرومایگان ستیزه نبرد
حکمت نیک و بد چو درغیب است عیب کردن ز دیگران عیب است
هرچه ورزش کنی همانی تو نیکویی ورز ، اگر توانی تو
مهر محکم شود ز خوش خویی دوستی کم کند ترش رویی
حلق خوش خلق را شکار کند صفتی بیش ازین چکار کند ؟
هزل آب رخت فرو ریزد وز فزونیش دشمنی خیزد
دل به جانان مده ، که جان ببرد شهوتت مغز استخوان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خریده مجوی پرده‌داری ز پس دریده مجوی
خواجه‌ای ، بگذر از غلامی چند پخته‌ای ، در گذر ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست در مکن پنجه و میالادست
چرخ رام تو گشت و دورانش گوی خیری ببر ز میدانش
گفت خود را به داد عادت کن دست در کیسهٔ سعادت کن
ماه گردون‌که این کرم دارد می‌کند بذل تا درم دارد
هم به انگشت مینمایندش هم به خوبی همی ستایندش
آنکه ماه زمین بود نامش چون ببینند مردم انعامش
در پیش روز و شب دعا گویند سال و مه مدحت و ثنا گویند
بحزین خورد و خواب و خیز ونشست مرد را منهج و طریقی هست
چون مزاج هوا تبه شد و آب احتما یابد از طعام و شراب
ز دم رتبت و دوام سعاد نرهد مرد جز بترک مراد
حل و عقدیت هست و تدبیری چه نشینی ؟ بساز اکسیری
پند ما گوش دار و شاهی کن ورنه رفتیم ، هرچه خواهی کن
گوش کن راز و روزبینی من از گواهان شب نشنی من
گرچه روز از کسم نپرسی راز نیسنم بی تو درشبان دراز

روز ازیـــن فتنه‌هاامانم نیست — شب‌نشینم ، که شب‌نشانم نیست
خود چه محتـاج فیل و قال‌منست؟ — کین سخن‌ها گواه حال من است
خود وفا نیسـت در نهـاد جهان — مکن انـــدر دمـاغ بـاد جهـان

در بیوفایی جهان‌و خرسندی بحکم قضاء

حال و کـار جهـان خیالات است — نظری کن که :این چه حالاتست ؟
هرچه هست اندر این جهان خراب — نقش او بازگـونه بینی از آب
تو هم اینها در آب می‌بینـی — یا خود این‌هـا بخواب می‌بینی
ماتمت سـور باشد انـدر خـواب — گریه شـادی و خنده غم ، دریاب
زنگی است آنکه گفته‌ای چینـی — زانکه اورا به خواب می‌بینـی
رخ زُنگـــی مبین ، ببین دل او — در جهان هرکسـی و حاصل او
دل زنگـی که او نـدارد رنـگ — به زر و می که تیره باشد و تنگ
به سپیـد و سیـاه غـره مبـاش — روشنش دار روی و می‌بین فـاش
تا چنین زنـده‌ای تو در خوابی — چون بمیـری تمـام دریـابـی
هرکه پیش از اجـل توانـد مـرد — به چنین راز ره تـوانـد بـــرد
هرچه را نیست برخــرد بنیاد — پیـش داننـده بـاد باشد، بـاد
گر تو جانی ، غـذای جان میجوی — ور تنی آش و آب و نان می‌جوی
برخوری زین شراب ، مست آیـی — خفته و بی خبر بدست آیـی
آنکه آمـد ز راه عقـل بـــدر — خوردن گاو کـرد و خفتـن خر
دست او هـر دو روز برشاخـی — مار او هر دمـی بـه سـوراخـی
روغنـش در چراغ کم گـردد — پشتش از بار خرزه خـم گـردد
هـــر دمی‌دلبری همـی گیـرد — تا که از دردشـان فرو میـــرد
مـرگ ازین نوع زندگانی بـــه — نام این قـوم خـود ندانی بــه
چه وفا خیزدت ز یـار جلب ؟ — یاری از روشنـان چـرخ‌طلـب
حاصل از یـار نیسـت جز تیزی — وز جلـب جز خرابـه دهلیـزی
مـرد کنـاس مستـــراح شـده — عرض و مال و زرش مباح شـده
عقل را روی در کمـالـی هسـت — بجـزین خورد و خفـت حالی هست
تا زبان تـو این و فعل آن است — روی این راز بر تو پنهان اسـت

حون که سهوب سود هم آوارب
سر به سوی عصب کسد سارب

بر فرورد عصب زوابب را
سرد حسم حلق حاب را

عصب روی دل ساه کند
شهوتب مغز حان تباه کند

عصب و سهوب ار میان بردار
کام حوس ار عروس خاں بردار

نطفه‌ای را که بسواره‌ٔ بوسب
رایگانش مده ، که پاره‌ٔ تست

اس حس نطفه را بو برحمری
رود اندر مسمه‌ای ربری

بود اندر مسمه بک حندی
بدر آید سوده فرزندی

حند روزی به سار داریدس
ز آبس و آب سار داریدس

بس ار آن همچو سرو بالنده
بو حوانی سود سگالنده

آبس سهوبس بلند سود
زن و بحه بای بند سود

سرو زبسی دروغ بسپارد
بن و بانی ز حوبس برسارد

عصبس حلق در دوال کسد
سهوبس موس در حوال کسد

می‌رود حون سگال رحبری
این‌حس با به حالب ببری

صعف ببس ببسب فرماند
بسب با و دسب فرماند

مدبی ابن‌حس بسر گردد
زحمب دحبر و بسر گردد

زن ازو سیر و بچگانش هم
همه در فصدمال و حانش هم

به دعای خود و دعای کسان
سرود زبن سرای بوالهوسان

رود بر تحته‌ای نشانندش
ببر سر حفره‌ای دوانندش

بسپهدش به خاک و باز آیند
به سر مال او فرار آیند

حانه را غارتی دراندازند
به سبی حمله را بپردازند

این حسابی که : چند مطلمه برد ؟
آن فعایی که : از چه رود بمرد ؟

گور پر مار و خانه پر کژدم
حواجه در دام و گفتگوی از دم

بر سر آید مالکانش زود
که بگو : با تو را حدای که بود ؟

در سئوالش کسند و درمانند
حون بحس را حواب بتواند

آبس خشم بر فروزانند
در سب اولس بسوزانند

اینچنین تا به وقت پرسیدن
بهلندس دمی بیوسیدن

بودن‌و رفتن چنین حکنند ؟
به حکار آید آن و این حکند ؟

جاهلانی که کار نان کردند
دین و دنبی حس زبان کردند

چند ازین رنج و چند ازین خواری ؟
سهر جسری که رود بگذاری

مرغ و ماهی چه می‌کشی دردیر ؟   چون نشان سمک ندانی و طیر
مهر خود را به مهر زر چه دهی   سر خود را به درد سر چه دهی ؟
در نگر تا : کجاست غم‌خواری ؟   غم او خور ، چو می‌کنی کاری
دل درماندگان بدست آور   بر ستم‌پیشگان شکست آور
بجزین گفتها که کردم‌یاد   حالتی هست و شرح خواهم داد
گرچه آن جمله عرف و عادت بود   لیک سرمایهٔ سعادت بود
چون مؤدب شود به آنها مرد   این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازین سالکان و غواصان   راه را بر تو کرده‌اند آسان
راه ایشان ببین‌که : چون رفتند ؟   به چه نوع از جهان برون رفتند ؟
گام بر گامشان نه و میرو   روز راحت مبین و شب مغنو
کین طریق ریاضت است و فنا   نتوان رفت جز به رنج و عنا
گر دلت زین سخن هراسان شد   ترک دنیا بکن ، که آسان شد

باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن چند سخن است

اول در جد و جهد و توجه اصلی

طالبی ، ترک سروری کن و جاه   رخ به هر مشکلی مپیچ ز راه
در سماوات کن به فکرت سیر   روح پیوند شو به عالم خیر
یاد ارواح پاک ورزش کن   خویشتن را بلند ارزش کن
منزل خود بلند ساز این‌جا   خویش را ارجمند ساز اینجا
تا چو باشد توجهت به فلک   در رکابت روند جن و ملک
بدر آر از گل طبیعت پای   تا کنی درمیان جنت جای
روح را رفرف و براق این است   عقل را رای و اتفاق این است
راه نارفته کی رسی جایی ؟   جای نادیده چون نهی پایی ؟
در گذار تو هر هوس دامیست   از حیات تو هر نفس گامیست
دو جهانی بدین صغیری تو   تا ترا مختصر نگیری تو
این چنین آلتی مجازی نیست   وین چنین حالتی به بازی نیست
ترک یاران خویشتن دادی   رشتهٔ جان به دست تن دادی
تن به جاه و به مال چست شود   دین به علم و عمل درست شود

تا تو گرد کلاه و سرگردی
کی بدان رسته راهبر گردی ؟

داغ ایمان بروی جان درکش
علم دین برآسمان برکش

بس بر خاکدان ماسی کش
روی درعالم معانی کش

زنده‌ای شو به جان معرفتش
بازآیی به حیله و صنعش

نفس قدسی چو کامیاب شود
کار بر منهج صواب شود

رنج نایافتن ز هستی تست
ور بلندی که عین پستی تست

چند و چند از گریز و ناخلفی ؟
هم پدید است حد خوش علفی

تا به کی شرمسار باید بود ؟
مدتی هم به کار باید بود

این چنین کارخانه‌ای در دست
توچنان خفته‌خوش ،چه عذرت هست؟

کارت از کاهلی نیابد راست
بعد ازین عذر رفته باید خواست

گرچه بر خویش بد پسندیدی
نتوان رفت راه نومیدی

منشان دیگ جستجو از جوش
تا رگی هست درتنت میکوش

واثقی ، بر در محار مگرد
رخ نهادی به تیر باز مگرد

گرچه آهسته خر همیرانی
هم به جایی رسی، چه میدانی ؟

حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو
چون ز معنی بیافت ملکی نو

کار این تخت چون ز دست بداد ؟
نیستی جست و هرچه هست بداد ؟

در پی شاه هرکسی بشتافت
پر بگشتند و کس نشانه نیافت

پادشاهی بدان توانایی
با چنان علم و عقل و دانایی

نیست بازی که هم به‌کاری رفت
که ز تختی چنان به غاری رفت

تا کسی بر گهر نیابد دست
نتواند کبود مهره شکست

آن کسانی که در هنر کوشند
خویش را از نظر چنان پوشند

راه معنی به اسب و زین نروند
جز به دل در طریق دین نروَند

تا بهر رشته‌ای درآویزی
کی ازین چاه بر زبر خیزی ؟

چند در بند فریبهی باشی ؟
پر مشو کز هنر تهی باشی

این گروه مغفل ساهی
نتوانند با تو همراهی

دست آزاده‌ای به چنگ آور
روی در روی نام و ننگ آور

کو برون آورد ز غرقابت
برگشاید دو دیده از خوابت

چون ازین خانه می‌روی به درست
بطلب راهرا رفیقی چست

تا بگوید، چو بازپرسی راست
کندرین راه‌منزل تو کجاست ؟

این رباطی است پر ز حجره و رخت
از پس و پیش چند منزل سخت

اولش مهد و آخرش تابوت
درمیان جستجوی خرقه و قوت

چون بزایی ، اگر ندانی مرد
کی ازین عرصه گو توانی برد ؟

خواه اطلس بپوش و خواهی دلق
با خدا باش در میانهٔ خلق

بی‌حضوری مباش وبی شوقی
تا بیابی ز جام ما ذوقی

هر کرا نفس شد پراکنده
روح قدسیش کی شود زنده ؟

بگذر از ریش و سبلت و بینی
که تو این نیستی که‌می‌بینی

گرد هر در مگرد چرن گولان
درج شو در حساب مقبولان

گرچه کارت به جای خود نبود
هیچ فارغ مشو ، که بد نبود

سرت آغاز اگر کند جستن
نتوان نیز پای را بستن

در طلب مرشد

راه حیرت مرو، نظر بگشای
از مضیق‌گمان برون نه پای

جام داری ، نگاه کن در وی
بازدان رنگ و بوی رشد ازغی

وقت خود رابه خیره صرف مکن
اسم یابی ، نظربه حرف مکن

بوسه بردست و پای صد زندیق
چه دهی از برای یک صدیق ؟

نقش صدیق می‌نمایم راست
تک و پویی بکن ، ببین که کجاست ؟

نیست خالی جهان ازین پاکان
چه نشینی بسان غمناکان ؟

هست گنجی نهان‌بهر کنجی
تو نداری ، درین میان گنجی

راست شو ، تا به راستان برسی
خاک شو ، تا به آستان برسی

تو که هنگامه دانی و بازی
به سعادت چه‌مرد این‌رازی ؟

مرد چون مستعد راز شود
آرزوهاش پیش باز شود

در تو چون شد صلاح کار پدید
کام را در کفت نهند کلید

پای رفتار هست ، خیز و بپوی
دست گرد جهان برآر و بجوی

روشنانی که این دوا دارند
بر تو این درد کی روا دارند؟

بود باامید مرد طلب   اگرش صادق است درد طلب
غالب از مهر طالب است به کار   تو نکردی طلب، بهانه میار
طالب مستحق و غالب حق   مهر و ماهند روز و شب مطلق
کی جدا گشت نور مهر از ماه ؟   گر نباشد خسوفی اندر راه
گر نداری خسوف گمراهی   همه با تست هرچه می‌خواهی
بی طلب صید چون بشست آید ؟   تا نجویی کجا بدست آید ؟
چون تو شرط طلب نمی‌دانی .   خر درین گل چگونه می‌رانی ؟
باز دان کز پی چه می‌پویی ؟   چون ندانسته‌ای، چه می‌جویی ؟
هرکه‌این راه رفت بی دانش   نتوان داد دل به فرمانش
هرچه معلوم نیست نتوان جست   ور بجویی، خلل ز دانش تست
هادیی باید اندرین مسنی   که نداند بلندی از پستی
نبود نیک نزد بیداران   راه بی یار و کار بی یاران
سود جویی، ره زیان بگذار   کار خود را به کاردان بگذار
هم دلیلی به دست باید کرد   در پناهش نشست باید کرد
سر ز فرمان او نپیچیدن   کام خود در مراد او دیدن
چشم برقول او نهادن و گوش   خواستن حاجت و شدن خاموش
همت یار سودمند بود   خاصه همت که آن بلند بود
شر شیطان همیشه در کار است   دفع او بی رفیق دشوار است
هرکه او را نگاهبانی نیست   بی گزندی و بی زیانی نیست
گرچه شیرین و دلکش است رطب   نخورد طفل اگر بداندتب
تب ندید او و دید شیرینی   لاجرم حال او همی بینی
گر به دنیا نظر کنی و بخویش   حال آن‌کودک است بی کم وبیش
کاملی ناگزیر باشد و هست   گر بدست آوری بدو زن دست
عقباتی درشت در راهند   که ز آفاتشان کم آگاهند
کار بی مرشدی به سر نرود   راه ازین ورطها بدر نرود
بی ولایت تصرف اندر دل   نتوان کردن، از ولی مگسل
در ولی پر غلط کند بینش   که نهفته است حد تمکینش
این قدم را یگانه‌ای باید   در ولایت نشانه‌ای باید
بی کرامت‌های یزدانی   گله را چون کنند چوپانی ؟

آنکه بر قدش این قبا شد راست
در رخ او نشان‌ها پیداست

در صفت شیخ مرشد

شیخ را علم شرع باید و دین
حکمتی کان بود درست و متین
نفسی طیب و دمی مشکی
سرو مغزی منزه از خشکی
خاطری مطمئن وچشمی سیر
در مضای سخن جسور و دلیر
کارها کرده ، در خلا و ملا
رنج نپیچیده از عذاب‌و بلا
بوده در حکم مرشدی زنخست
برده فرمان اوستادی چست
دل خود را به خون بپرورده
نفس خود کشته خون خود خورده
چارهٔ نفس خود توانسته
سر نص ودلیل دانسته
فارع ار حجب و قیاس شده
در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری ر راه معنی ، دور
گشته نزدیک با معالم نور
در ولایت به مسند شاهی
بر نشسته ز روی آگاهی
نه ر رد خسی دلش رنجه
نز قبول کسی قوی پنجه
گفته جانش به صبر ایوبی
سخت را سست و زشت را خوبی
نه کسی را گرفت بر کارش
نه شکن در فنون گفتارش
گشته یار ار کتاب و از سنت
طالبان را به سعی بی‌منت
وقتشان برسر زبان راند
که : خدا خواهد و خدا داند
بر تو هر مشکلی که گیرد عقد
کندش کشف بر تو دردم نقد
روح در عرش وجسم درزندان
چهرهٔ او گشاده ، لب خندان
اگرش مال کم شود شاد است
و گر افزون شود برش بادست
دنیی او ز بهر دین باشد
خرمنش بهر خوشه چین باشد
شهرهٔ شهرها به پاک‌روی
بازوی او به عقل وشرع قوی
دل او از ریا بپرهیزد
نورش از نور کبریا خیزد
هرچه خواهد فلک فراخور او
دم به دم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سرور بود
کارش ارشاد یا حضوربود
از پی جمع ساز و آلت او
کرده ایزد به خود کفالت او
مظهر حق و مظهر تحقیق
بر خلایق دلش رحیم وشفیق

دیدن و داد او مبارک فال خبر و یاد او همایون حال
روی او هیبت و وقار دهد خوی او لطف خلق بار دهد
مس تشویش ز دور زر گردد خس به یادش به از گهر گردد
هرکه با او نشست شاهی شد وانکس آمد به دست ماهی شد
گر مرید کسی شوی این کس این طلب کن ، که در جهان این بس
این کسان بار دست سلطانند وان دگرها مگس همی رانند
به چنین پیر دست باید داد که جوان را کند ز بند آزاد

در بـاب تـوبـه

تا ترا شهوت و غضب یار است هر زمان توبه‌ایت در کارست
شستن جان و تن ز ظلمت عار نتوان جز به آب‌استغفار
توبه صابون جامهٔ جان است توبه زیت چراغ ایمان است
دست وقتی به توبه دانی برد که ز اوصاف بد توانی مرد
تا دلت را ز غیر او رنگیست پیش راهت ز شرک خرسنگی است
دست دادی که : توبه کردم زود دست دادی و دل نداد چه سود ؟
توبه کان تن کند نمازی نیست کار بی دل مکن ، که بازی نیست
آتش توبه پاک سوز بود تا که‌باقی است شب چه روز بود؟
هرکه در توبه پایدار آمد در دگر رکنها سوار آمد
عادت خواجه ترک عادت نیست هوسی دارد ، این ارادت نیست
تا که در لذتی ، بده دادش چو گذشتی ، دگر مکن یادش
گربهشتی ، چراش می‌مانی ؟ کودکی باشد این پشیمانی
برکند بیخ جمله‌کاشتها النعاب تو با گذاشتها
از گنه‌چون به توبه گردی دور ظاهر و باطنت بگیرد نور
زهد بی توبه کی قرار کند؟ نفس بی تصفیت چکار کند ؟
توبه تا خود کنی تو ، خام آید توبه کایزد دهد تمام آید
از گنه توبه کن ، زطاعت‌هم طاعتی کز ریا شود محکم
توبه چون باشد از خلل‌ها دور از محبت به دل در آید نور
توبه اول مقام این راه است آخرینش محبت شاه است

در مقامی چو مرد رست آید ... در مقام دگر درست آید
توه‌را با سلوک این هنجار ... همچو پرهیزدان و داروی کار
گرنه پرهیز بر نظام بود ... ماده ناپخته ، خلط خام بود
در جبس حالت ار خوری دارو ... راست کن گور در پس بارو
حانه جون نیره و سیاه شود ... نقش بروی کنی ، تباه شود
در زمین آنکه خار و خس بگذاشت ... تخم دروی کجا تواند کاشت ؟
توبه جون راست شد زبینش غیر ... بتوان راست رفتن اندر سیر
حق برسنی ، نظر به غیر مکن ... کعبه دیدی ، گذر به دیر مکن
خرقه پوشی ، به ترک عادت کوش ... ور نه خمار باش و خرقه مپوش
ترک این توبه کن ، که میخوردن ... بهٔ زرقی کردن است وقی خوردن
تو مرید برنج وبریانی ... به چنین توبه ره کجا دانی ؟
رخ چو در توبه آوری ز گناه ... توشه از درد ساز و گریه و آه
بازگرد از در هوی و هوس ... به طریقی که ننگری از پس
نه که چون توبه از گناه کنی ... باد پندار در کلاه کنی
که : چو دادم به توبه خود را دست ... تنم از آتش جهنم رست
برنهی میزر و گلوته به سر ... دل پی سیم و چشم در پی زر
تا تور بر آرزو سوار شوی ... نپسندم که توبه کار شوی
ازسر اینهات تا بدر نرود ... در منه پای ، تات سر نرود
دست پیمان بده به این مردان ... دست‌دادی ، مباش سرگردان
در میاور به عهد ایشان دست ... کان که این عهد را شکست‌شکست
شیخ شیرست ، نزد شیر مرو ... چون نداری سپر دلیر مرو
سپرست این که می‌دهد پیرت ... چون بینداختی ، زند تیرت
پیر راه ، ارچه پیر زن باشد ... بر دل تیره تیر زن باشد
دست شیخ ارچه از فتوح ملاست ... بر تن بی‌ثبات دست بلاست
خود نباید به کوی توبه گذشت ... آنکه یک روز بازخواهد گشت
شیخ کو را ز دل خبر نبود ... دادن توبه را اثر نبود
توبه آن را بده که دل دارد ... ورنه فردا ترا خجل دارد
مستان از مرید بیدل دست ... که قلم دور شد ز بیدل و مست
دست بیمار در مگیر به مشت ... که نه بر نبض مینهی انگشت

ز به تقلید توبه کار شدند — که همان رند و باده خوار شدند
یکی صد کشاندر این گرما — که به مخمور می‌دهی خرما

در خرقه دادن

دزد را پیش رخت راه مده — خر نه‌ای خرس را کلاه مده
از سری با چنان پریشانی — موی چون می‌بری به پیشانی ؟
با تو می‌گوید آن حکیم ولی — کاول الفکر آخر العملی
مده ، ای خواجه بی گر و زنهار — ترک را جبه ، کرد را دستار
زنده را توبه ده که دارد جان — مرده خود توبه کرد از آب و زنان
آنکه از بهر نان کند توبه — مشنو گر به جان کند توبه
نتوان دیو را به راه آورد — سر دیوانه در کلاه آورد
روستایی که دیشب از دره جست — مدهش توبه ، کز مصادره جست
نیست آنکو سری به راه کشد — بهلش تا قلان شاه کشد
به غرور جلب زنی عاطل — حق سلطان چه می‌کنی باطل ؟
تو اگر مؤمنی ، فراست کو ؟ — ورشدی مؤتمن ، حراست کو ؟
فال مؤمن فراست نظر ست — وین ز تقویم و زیج مابدرست
مؤمن از رنگ چهره برخواند — آنچه دانا ز دفترش داند
مؤمنانش چو نور می‌بینند — آنچه مردم ز دور می‌بینند
دل مؤمن بسان آینه است — همه نقشی درو معاینه است
دل ،که چشمش به نور حق بیناست — راستی پردهٔ " ولو کشف " است
دل بی‌علم کی رسد به‌یقین — علم حاصل کن ، ای پسر، در دین
عمل از تن بجوی و علم از دل — زانکه ایمان چنین شود حاصل
چون زبان و دل اندرین‌تصدیق — هردو همداستان شوند و رفیق
تن تتبع کند به پاک روی — شود ایمان ازین سه پشت قوی
هرکش این اعتقاد شد مقدور — همه اجزای او بگیرد نور
نور معنی اگر نفوذ کند — کشف راز نهفته زود کند
در دل ما جزین امانی نیست — زانکه ایمان تمامی نیست
نه به ایمان کشید سوی یمن ؟ — حرفهٔ مصطفی اویس قرن

حامل‌خرقه آن دو صاحب حال — که ازیشان رسید دین به کمال
گرچه آن گل بخار بنهفتند — زان تفرج چو غنچه بشکفتند
دل او با گمان حو سار سود — دیدن‌صورتش بکار نبود
روستایی نبود و در ده شد — زر خالص به‌امتحان به شد
امتحان دیدو غیب‌گویی کرد — طلب خرقهٔ دو تویی کرد
تیر ایمان چو برنشان آمد — خرقه و خرده در میان آمد
یمنی صاحب سعادت شد — مدنی را یقین زیادت شد
گرچه در عهد اقالت آوردند — حالشان گفت و حالت آوردند
قاصد ومقصد این چنین باید — هرکرا کشف سر دین‌باید
خرفه بوشی ، تو در چنین کس پوش — ورنه درخرقه کش سرو مخروش
چون تو قاضی شدی،مریدان دزد — خرقه‌ها رفت‌ونیست منت و مزد
می‌کشی خلق را به بیخردی — چه توان کرد چون طبیب بدی ؟
نه بهر خاطر این نزول کند — قابلی جوی، تا قبول کند
آنکه درخورد صحبت است و حضور — مکن او را به خدمت از خود دور
وانچه ارباب خدمتند و قیام — هریکی را نگاه دار مقام
وانکه لایق بود به خلوت و صوم — مهل اورا دگربه صحبت قوم
وان کزین هر سه قوم‌بیرونند — مده این دانه‌شان ، که بس دونند
ارمغانی مکن بریشان عرض — جز صلوة و زکوة و سنت و فرض
گر به هریک عمامه خواهی داد — دین‌به دستار و جامه خواهی داد
نقد خویش اول آزمایش کن — بعد از آن خلق را نمایش کن
چون نکردی تو بد ز نیک جدا — از تو طالب کجا رسد به خدا؟
چکنی جستجوی بوالهوسان ؟ — زین یکی را به مخلصی برسان
چون تو اسب و شتر بهم رانی — به گل و گو چو گاو درمانی
آنکه سقمونیاش باید داد — گرش افیون دهی بقای تو باد
هرکه آمد، گرش مرید کنی — در زمستان مگس قدید کنی

حکایت

ساده ترکی ز ده به شهر آمد — پیش شیخی تمام بهر آمد

سعره‌ای‌چرب. دىد و حلعد، دکر
درمماں حسب ىرکماں ببفکـر

حود مگو ىا حگوىه گوىد و حىد
بسه شب مغز خویشتـن برکنـد

رور جارم حو آںں دىـر آمـد
روسنایی زخرقـه سیـر آمـد

گرچه تکرار دکر گرمس کـرد
نتوانسـت شیخ نرمـش کـرد

خام بودآن مرید وبیرون جست
راه صحـرا گرفت و شیخ برسـت

تا بدانی که انـدریـن بـازار
نتـوان داد هرکسی را بـار

دل بی علـم را نبـاشد راه
بـه در لاالـه الااللّـه

در تلقین ذکـر

ذکر بی فکر علم بی عمل است
دل بی عشـق چشم پر سبلست

حلقهٔ ذکر حلقهٔ دل تست
کلهٔ مـا ز خلق پر گل تسـت

ذکر در دل چو جای کرد و نشست
بانگ خواهی .بلند و خواهی پست

آنکه نامش همی‌بـری شنواسـت
گر نداری فغان و نعره رواسـت

وانکــه سـر حروف می‌دانــد
بی زبان و حروف می‌خوانــد

نتوانـش سپاس ، فکر آن اسـت
حاضرش می‌شناس ، ذکر آن است

لال گـردی و گنگ ارین دانـی
ورندانـی ، کرا همـی خوانـی ؟

آنکــه اورا نه آشنـایی تـو
به کدامش زبان ستایی تـو ؟

دل‌نادان ز کار سست آیـد
دم ز دانـش زنـی درسـت آیـد

هیچ دانی که رویت اندر کیست ؟
چو ندانی خروش بیهده چیست ؟

دل غایب به بانگ محتاج است
که چو حاضر شـود به معراج است

چو دلت با زبان نشـد هم عهـد
زشت باشد به ذکر کـردن جهـد

باربایـد دلو زبان بـا هـم
تا توان زد ز نـام پاکـش دم

دل‌چو پرنقش و رنگ باشد و بـوی
به زبان هرچه بـایـدت میگوی

در دلـت دار و گیـر تاراج اسـت
زان به تلقین پیـر محتاج است

پیرداند که کیست لایق ذکـر ؟
هرکسش چون ادا کند بی فکـر ؟

همه را گـر به ذکـر بنشانـی
نـرهی هـرگز از پشیمـانـی

در سر کلمهٔ شهادت

تا ندانی اله را ز نخست این گواهی نیاید از تو درست
نیست در هیکل الف بی تی خوبتر زین دو نفی و اثباتی
گنج توحید را بهینه طلسم نشناسم جزین دو نامی اسم
خود حروفی بدین صفت باید که کلید بهشت را شاید
گر به تحقیقشان ندانی ارج شد دو بدر اندرین دوچارده درج
هریکی زین چهارده گانه ده کلیدست و چهار دندانه
اندرین‌اتفاق نیست شکی که دو قسمند وهر دو قسم یکی
اول و آخر و کلام و سور نیست از بیست و هشت حرف بدر
این حروفند وبس منازل ماه بلکه اینند و بس منازل راه
سخنی زین حروف نیست بدر ای حریف، از حروف ما مگذر
هر چه غیر از خداست اندر ده در دم لای این شهادت نه
توبه‌در لای این سخن در جست این سخن راببین ، که کم خرجست
هرچه دروی نشان غیر بود درطلب کردنش چه خیر بود ؟
ترک آن غیر تا نگیری چست این شهادت نیاید از تو درست
بعدازین توبه توبه‌ای است درشت که درو نفس را توانی کشت
وان به کم خوردن است و کم خفتن دور بودن ز خلق و کم گفتن
در طریقت چهار یاراین است چارهٔ کار مرد کار این است
چون درین‌بوته پاک شد زر او به دکان آورند جوهر او
مدتی چشم و گوش باز کند از مراد خود احتراز کند
هرچه داناش گفت بپذیرد وانچه کرد او به جان فراگیرد
تابگفت و بکرد داننده شودش کرد و گفت‌ماننده
قول‌و فعلش چو مستقیم آید درمقام ادب مقیم آید
برنگردد ز کار ده مرده تا شود کاردان و پرورده
هرچه آید به خفیه در دل‌پیر کند آماده زود و گوید : گیر
هیچ محتاج کن مکن نبود شیخ را حاجت سخن نبود
چون درو گردد این نشان روشن شودش دل درست و جان روشن
روی و رایش تمام نور شود لایق خلوت و حضور شود

در معنی خلوت

بردلی باشد از عوایق دور   تا درین خلوتش دهند حضور
بر دلی کو ز جان سند بسند   سحن آب و نان سندشد
گشته تسلیم ره نماینده   تا چه گردد ز وقت زاینده ؟
تحفهٔ جان نهاده بر کف دست   روی دل کرده در سرای الست
سر به دریای "لا" فرو برده   تن به مرگ آشنا فرو برده
تا چو در وی کند سعادت رو   تخته بیرون‌برد به ساحل "هو"
خاطری تیز و فکرتی ثاقب   واردات جمال را راقب
در به روی حواس بربسته   به نظرهای خاص پیوسته
ترک این عدت و عدد کرده   هرچه غیر از خداست رد کرده
رستمی پشت کرده بر دستان   روی در تیغ کرده چون مستان
باد او می‌کنی ، به زاری کس   سر اورا خزینه داری کن
به زبان نفی کن ، به دل اثبات   تا دلت پر شود ز عزت ذات
چه به چپ در دهی ندا از راست ؟   که جزو هرچه هست جمله هباست
از زبان در دلت گشاید راه   معجز لااله الاالله
گله درچول و غله اندر چال   نتوان داشت چله از سر حال
از چهل خصلت ذمیمه ببر   تا تو در چله فرد باشی و حر
چیست آن کبر و نخوت و هستی   غضب و کید و غفلت و مستی
بطر و ریب و حرص و بخل و حیل   بغض و بدعهدی و دروغ و دغل
شهوت و غمز و کندی و تیزی   فسق و بهتان و فتنه‌انگیزی
طیش و کفران و مردم آزاری   هزل و غدر و نفاق و خونخواری
حسد و آز و جبن و زرق و ریا   کسل و ظلم و جور و حقد و جفا
آنچه گفتم به‌خویشتن مپسند   عکس اینها ببین و کارش بند
پس به خلوت نشین و زاری کن   در فروبند و چله‌داری کن
هرکه زین پرشد و از آن خالی   در ممالک ولی شد و والی
دل او دفتر فرشته شود   به حروف دگر نبشته شود
خلوت این است و چله این باشد   صفت عارفان چنین باشد .
دل ، که خالی نگشت بازاری است   خیز و خالیش کن که این کاریست

آنکه فرمود کاربعین صباح   گر با[illegible] نیست ، نیست مباح
مهل اندر دل خود از وسواس   اثری از غـرور " الخنـاس "
اگر ابن " قل اعوذ " برخوانی   " قل هوالله " باشدت ثانی
چون قوی دل شدی ز عالم غیب   هرچه خواهی بیابی اندر جیب
مرغ همت ز کنج خانهٔ حال   بر وجودت بگستراند بال
به مرید ار خبر دهند از غیب   در چنین حالتی نباشد عیب
تا به شیخش یقین درست شود   به ریاضت امین و رست شود
بشناسد جزای رنج که برد   به چنان دستگاه و گنج که برد
نطر شبخ بر دلش تابد   راز دلها به رمز دریابد
شودش ذهن از آن زبان بستن   به حدیثی چو گوهر آبستن
دل او گنج هر بیان آید   وز دلش بر سر زبان آید
به چنین نیستی چو گردد هست   دلش از جام فقر گردد مست
نسیه ونقد خود براندازد   صدق دستور حال خود سازد
چو ز دلها شود بصدق آگاه   در دل او شود ز دلها راه
هرچه را بر دلش گذر باشد   شیخ را چون از آن خبر باشد
مهربان و شفیق او گردد   بدل وجان رفیق او گردد
ز سماع و حدیث و خفت وزخورد   آن پسندد برو که بتوان کرد

در آداب مریدی

طلبت چون درست باشد و راست   خود در اول قدم مراد تراست
حق چو خواهد که بنده راه برد   از بدیهاش درپناه برد
بنده توفیق را چو اهل‌شود   گرچه سخت است کار، سهل شود
اولین پایهٔ ارادت تو   ترک‌خوی بدست و عادت تو
شیخ چون نزدخویش دادت بار   اختیار خود از میان بردار
تا مرید از مراد نفس نمرد   ره به آب حیات عشق نبرد
سر مرد آنگهی شود زنده   که شود نفس او سرافکنده
گر نهی قدر دوست را نامی   قدر خود را مهل ، بزن گامی
چون حدث در قدیم پیوندد   در هستی به خویش دربندد

مرسدی کو سه عحب راه سمود
نزد عاقل چه او چه عاد و ثمود ؟

عحب گری کىد مسلمان را
عحب دیوی کند سلیمان را

سر از عحب ، نا سوی مطور
که کند عجبت از نظرها دور

دیو چون عحب داست سحده نکرد
عجب ، یکسونه ، ای فرشته نورد

عحب ورزی پلنگ و ببر شوی
سهل اىں عحب اگر سه‌گىر شوی

عحب بلعامرا چو شد در پوست
سگ اصحاب کهف بهتر ازوست

با جوی عجب در ترازوی راز
هیچ باشد هزار ساله نماز

دیدم و نیست در جهان باری
بهتر از عجز و نیستی کاری

حکاىت

مرشدی را ملامتی افتاد
در مریدان قیامتی افتاد

به خصومت میان فروبستند
وز پی خصم او برون جستند

زان مریدان یکی که داناتر
به فنون هنر تواناتر

در تحمل ز بس تمام که بود
بنجنبید از آن مقام که بود

حاضری چون دلش شکیبا دید
از وی آن حال را نه زیبا دید

گفت : حقی که در شمار آید
این‌چنین روز را به کار آید

آن مریدش جواب داد که : باش
دل خویش و درون ما مخراش

چون زنم بی اجازت از مشت ؟
که به ده سال آتش من کشت

شیخ را از من این نباشد چشم
بر من از خامشی نگیرد خشم

رنج او چون هباتوان کردن
خرقه دیگر قباسوان کردن

باز چون تخم فتنه پاشد شیخ
با مریدان چه کرده باشد شیخ ؟

تا کسی راسخ وامین نبود
لایق صحبتی چنین نبود

گر تو خواهی‌که کار دین سازی
بار دنیی ز خود بیندازی

نقش لوح خودی چو بتراشی
قلمش رخ نهد به جماشی

گر کند بر تو بی‌ادب انکار
تو بکوش و ادب نگه میدار

در ترک و تجرید

بی درم باش ارت سر دین است
کاولین گام عاشقان این است

این ده و باغ و بچه و زن‌تو — غول را هند و غل گردن تو
غل و غولی چنین گذاشته به — داشت چون بد بود ، نداشته به
دل که وحدت سرای این را هست — پاک دارش ، که خلوت شاه است
روی دل جز در آن یگانه مکن — مرغ دینی ، هوای دانه مکن
در و دیوار در شمار تواند — انجم و آسمان بکار تواند
با تو گویا زبان هر ذره — که :به دنیا چنین مشو غره
ملک دین را تراست می‌کن کار — ملک دنیا به کاردان بگذار
چند ازین نیستی و این هستی؟ — ازل اندر ابد زن و رستی
عاشقی ، هم به تاب تیشهٔ خود — آتشی درفگن به بیشهٔ خود
خر در افسار و سوزن اندر جیب — چون روی‌در سراچهٔ لاریب ؟
تا ترا از تو شیشه در بارست — از تو تا دوست راه بسیارست
آشنایی طلب ، ز دنیا فرد — که درین بحر غوطه داند خورد
تا توداری خبر ز هستی خود — میل داری به بت پرستی خود
دیده بازت نشد به عالم نور — زان به ظلمت فروشدستی دور
دیده بازت نشد به عالم غیب — زان به ظلمت فرو نشستی و عیب
ره که باید به پای جان رفتن — با خر و بار چون توان رفتن ؟
تو دل خود چو ده خراب کنی — که در و سنگ و خاک و آب کنی
خانه را درمکن ، که دربندست — وندرو زرمنه ، که زر گندست
نام زر چیست ؟ جیفهٔ مردار — کی خورد جیفه جز سگ و کفتار
بخت اگر نیست خواجه زر چکند ؟ — رخت اگر نیست خانه در چکند ؟
مرد از آراستن تباه شود — سینه از خواستن سیاه شود
عارف کردگار زر چکند ؟ — ولی‌الله بار و خر چکند ؟
من ده خویش پربها کردم — به فضولان دِه رها کردم
در جهان داد بندگیش نداد — که ز بند جهان نگشت آزاد
تو زلاهوتی ، ای الهی دل — ملک ناسوت را به ناس بهل
تا کی این سنقر و ایازرهی ؟ — برهان خویش را ، که باز رهی
مرغ او آشیانه کی سازد ؟ — مور او کی به دانه پردازد؟
غیر در غار ما نمی‌گنجد — عشوه در بار ما نمی‌گنجد
غار ما منزل پلنگان است — نه مقام خسان و ننگان است

آنکه انـدر جهـان ندارد کنج — حوں ـسواں آکمدـسں در کمح ؟
تشنگـان اندرین حیاض رسـد — ٮه رىاصـٮ درـسں رـساص رسـد
عزلت و جـوع بود و صمت و سهر — سالکـان را به راستـی رهبـر
این چهارنـد در طریـق کمـال — حالـت فقـر و حیلـت ابـدال

در فـایده‌ء جـوع

قوت دل ز عقل و جان باشد — ٯوت تـن ز آب و نان باشد
خانه خالی‌بود، حضـور دهد — تن خالی فروغ و نـور دهـد
علم جویی ، به ترک سیـری کن — جان طلب می‌کنی ، دلیری کن
سر خاری بخور، مشوه خیـره — تا نگـردد دلت چو تن تیـره
صیقل نفس چیست ؟ کم خوردن — آٯٮ عٯل ؟ ٮڡـس پـروردن
خلق را بر نماز داشتـه‌انـد — صفت روزه راز داشتـه انـد
بهتر از جـوع بر دلیـلی نیسـت — ٮحرٮـس آٮش خلٮلـی ٮٮسـٮ
آتشی کـو بهار و لالـه دهـد — ترک این سفـره و نوالـه دهـد
گر بدان ملکت آرزوسـت رجـوع — نرسـی جز به پـای مردی جـوع
رای روشن شود ز کم خـوردن — بهر خوردن چراست غم خوردن ؟
عودو چنگ و چغان که پرسازنـد — از درون تهـی خـوش آوازنـد
پر شکم شد، خر و رباب یکی است — تیره گردید، خاک و آب یکی است
عیب " صوت‌الحمیـر " میدانـی — بر سر سفره خر چه می‌رانـی ؟
شکمـت پر شود ، بخار کنـد — بر دماغ تو گنـد کار کنـد
بگـریزد فرشتـه از بـر تـو — غول و دیو اندر آید از در تـو
نحل را چون لطـیف بود خورش — گشت نخلـی که شهد بودبـرش
خون حیوان مخور که گنـده شـوی — آب حیوان بخـور ، که زنده شوی
آب حیـوان مـدان بـجز دانش — چون بیابی ، بنوش از جانـش
زین خورشها تهـی شکـم بهتـر — ور حلال است نیز کم بهتـر
که چو بـادت در شکنبـه زنـد — آتشت در کلاه و پنبـه زنـد
در نباتـی چـو کثـرت عـددی — نیست ، کم شد در وفضول ردی
باز حیـوان که اصـل ترکیبـش — بیشتر بود، گشت کم طیبـش

گند سرگن ر گند غابط کم — کین یک از رستنی است و آن از دم
بحزبن چون نماند برهای — خاک خوردن به از چنین نانی
چون سپا کبست مرق این که و مه — معدنی از نبات و حیوان به
آزرا تا تو هم شکم یای — کام یابی ، ولیک کم یابی
چند و چند آخر ار گران خیزی ؟ — جهد کن تا در آن میان خیزی
تو نه ار بهر حوردں آمده‌ای — کز پی کار کردن آمده‌ای
بندهٔ مرده دل چکار آىد ؟ — زنده شو، تا سگت شکار آید
راه دنبا ز بهررفن تس — نه ز بهر فراغ و حفس تسب
هرچه مستت کند شراب تو اوست — و آنچه بی خویش کرد خواب تواوست
نان اگر پرخوری ، کند مستی — کم خور، ای خواجه ، کز بلارستی
دل چرا میل آن طعام کند ؟ — که حلال نرا حرام کد
گندم و گوشت خون شود در تن — خون منی گردد و منی روغن
آتش شهوت اندران افتد — فتنه‌ای در میان ران افتد
شوخ ازان روغن است درتن تو — خون صابونیان به‌گردن تو
نفس پرچرک و خرقه صابونی ؟ — این هم از حیلت است و مابونی
روزه‌دار و به دیگران بخوران — نه بخور روز و شب ، شکم بدران
تو ز آسیب روزهٔ ماهی — بر کشی هر دم از جگر آهی
عارفان ماه خویش سال کنند — روزه گیرند و شب وصال کنند
ننمایند روی وصل به خام — پختگان را وصال نیست حرام
آنکه از پیش کردگار خورد — با تو چون هر شبی دو بار خورد؟
تو که هم شام و هم سحر بخوری — ره به آن روزها چگونه بری ؟
با چنان خوردن و چنان آروق — چون بری رخت روح بر عیوق ؟
بسکه شب نای لب بجنبانی — روز مانند نای انبانی
عارفان را ز روزه در شب قدر — شود از فیض نور چهره چو بدر
تو به روزی هلال عید شوی — ور به ماهی رسد قدید شوی
تو شکم بوده‌ای ، از آنی سس — جان‌ودل باش ، تا که باشی جس
هرکه روزش به فربهی باشد — چون شکم شد تهی ، تهی باشد
تن چو از خون ثقیل سنگ آید — دل ز بار بدن به تنگ آید
در تن این باد ناخوش و گنده — چون گذارد چراغ را زنده ؟

هر دمت بوی بر دماغ زند — همچو سادی که بر جراغ رند
روح خود زنده کن که باغ تواوست — حردب ، که آتش حراغ تو اوسب
شکم پر ز هیچ را چکنی ؟ — روده‌ٔ پیچ‌پیچ را چه کنی ؟
جگر و دل درست کن به یقین — جگر شیر مردی و دل دین
تو ز کم خوردن و ز بیخوابی — ىاسى ، ار رانکه دولىى ىاسى

در فضیلت بی‌خوابی

عز ناخفتن ، از تو هستی کسی — ىص ىا " ابهالمرمل " بس
شود ازآب چشم و بیداری — بر زبان چشمهٔ سخن جاری
خواب را گفته‌ای برادر مرگ — چون نخسبی نمی‌زنی در مرگ
دل شب زنده‌دار زنده بود — قالب خفته سر فگنده بود
خواب خون دربدن فسرده کند — زندگان را به رنگ مرده کند
جز شب تیره نیست آن ظلمات — که درو یافتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان — مگر از دیدهٔ سحر خیزان
شب ما تیره و دراز بود — کار ما گریه و نیاز بود
گر حریفی ،شبی به روز آور — رخ در آن یار دلفروز آور
ورنه هم عود ما بر آتش کن — شب مانا خوشی است ، شب خوش‌کن
آنکه را جسته‌ای خریدارست — تو چه‌خسبی؟ چو دوست‌بیدارست
دوست بیدارو دشمن اندر خواب — فرصت این است ، فرصتی دریاب
منکرند این حواس جسمانی — دسمن ، اں دوساں که مدانی
خیز و در خواب کن مر اینان را — سارکں حسم و دىدهٔ حاں را
کنج گیران به گنج روح رسند — سب‌سساں دربں موح رسد
تو بر آن گوهر ، ار خریداری — ىرسى حر ىه نور ىيدارى
مردم چشم شب نشین را نور — ار در عرلت اسب و ٯکر و حصور

در خاصیت گوشه‌گرفتن

خوبرویان چو رخ همی پوشند — عاشقان در طلب همی کوشند

باش عنقا به عزلت ودوری / قاف تا قاف نام مستوری
هرکه او عزلت اختیار نکرد / دست با دوست در کنار نکرد
خنک آن کس که او برید از خلق / دامن و روی درکشید از خلق
کار اگر با خدات خواهد بود / این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی به کام پرورده / نشود جز درین پس پرده
با تو اندر میان انبوهی / روز و شب در عذاب و اندوهی
گرگ آزاد ریسمان در حلق / کیست ؟ خلوت‌نشین دل با خلق
دل‌محوان ، ای پسر ، که دول بود / آنکه در چاه خلق گول بود
ریسمانی است سست صورت جاه / تو به این ریسمان مرو در چاه
چون به خلوت روی مبر با خویش / فکر اسباب صورت، از کم وبیش
چون نبی دور شد ز بیع و شری / کنج خلوت گزید و غار حری
عزت غار بود و عزلت شهر / منتج عیش عمر و عشرت دهر
ماه یک شب که در برو بستند / مردم او را ز بامها جستند
خود ز عزلت زیان نبیند کس / کز خموشی است سود عزلت وبس

درصفت خاموشی

از خموشی رسیده‌اند و ز سیر / زکریا و مریم اندر دیر
از پس ناامیدی انا / این به عیسی و ان به یوحنا
نه صدف نیز از آن دهن‌بستن / شد بدر و به گوهر آبستن ؟
غنچه کو در کشد زبان دو سه روز / هم بزاید گلی جهان‌افروز
گرچه پرسند کم جواب دهد / به نفس بوی مشک ناب دهد
راه مردان به خودفروشی نیست / در جهان بهتر از خموشی نیست
آنکه درشانش این چهار آیت / آمد، او برد ره فراغایت
جامع این چهار شد خلوت / زان بدین اعتبار شد خلوت
تا نمیری بدین چهار از خود / بر نیاری دم و دمار از خود
خلوت تنگ گور مرد بود / زنده در گور نیک سرد بود
هر کرا این چهار باشد ورد / دیو حیلتگرش نگردد گرد
نفس چون رخ به این چهار آورد / شاخ معنیش زهد بار آورد

در رهـــد

رهد آں باسد . ای سعادت‌حوں ... کر متاع حهاں ساسی روی
روی درفصـل سی سار کسی ... سب بر فصلهٔ محار کسی
برفرازی ز فقـرصرف درفـــش ... راں بوحه کلاه ساری و کفس
سود ، گر ز زهـد گیری رنـــگ ... حاجـب ارىعس و حلوت سگ
هرکه او زهد را حصـار کنــد ... سر سلطاں ـــرو حه کار کند ؟
رهد حوں قلعه‌ای است باس سـرا ... قفـس آهـس حـواس ســرا
قلعــه را در مســاز بی بــارو ... احسا باد ، آنگهـــی دارو
حلوت از بهر آن پسـند آیـد ... که حواس سب سـد آسد
حو نشـد از زهد گردنت ناریک ... سسب محتاج حلـوت سـاریـک
خویشتن را ازبـن و آن باز آر ... بس همی گـر حله در ساراز
حاصر وقت باش و غایب غیـر ... تا بـواسی به اسقامـب سیـر
حون‌نهـادی کـلاه حـرسـدی ... بر در سـدگی کمـر سـدی
هر دلی کو به زهـد چسـت آیـد ... به عبادت رسـد ، درسـت آیـد
زهد فرص است و زهد فضل ، بدان ... ترک دسا ىدس دو رهد نوان
زهد فـرض از حرام بـرگشتـن ... رهد فصل ار حلال نگذشـتن
چونکه امروز خود حـلالی نیسـت ... دومین رهـد حر خیالی نیسـت
زاهدی ، جز حلال کـم نخـوری ... نه بود کاں حـلال هم نخـوری
هرکـرا زهد پـرده دار شـود ... محرم وحـی کـردگـار سـود
دست عثماں ، که سر سد فلسس ... زهد کـرد از جهـانیان علمـش
زاهدی ترک مـال و جاه بـود ... ترگ چون پر شود کـلاه بـود
گر همی خواهی این کلاه بلنـد ... کمـر بندگی و طاعـت بنـد
هر که او راست دید و زرق نکرد ... این کلـه را ز تاج فـرق‌نکـرد
تاج را لازم اسـت دری خـــاص ... در این تاج نیسـت جز اخلاص

دراخـلاص

سربـا روی در حـدای مکـن ... پیش یردان به زرق جای مکـن

هر نمازی و طاعتی که تراست — بوریایی نیرزد، ار به ریاست
دیگری خواه باش و خواه مباش — خصم چون دیدگو:گواه مباش
کردهٔ خویش را منه سنگی — وندرو از ریا مهل رنگی
بر تو زیبا نمود کردهٔ تو — چون ندیدی که چیست پردهٔ تو
آنچه باموی گفتس مناسب — چه فروشی ؟ که جوهری بیناست
بر تو پوشیده جوهری چندست — که از آن جمله کار در بندست
زان غلطها چو پا کشد راهت — سپرد دیو فتنه درچاهت
طاعت خود ز چشم خلق بپوش — زان مکن یاد و در فزونی کوش
چون به طاعت نگه کنی گنه است — عاشق خویش بین چه مرد رهست ؟
غیر در دل مهل ، که راه کند — که چو ایزد درو نگاه‌کند
اگر از دیگری اثر یابد — روی صلح از دل تو برتابد
نیست اخلاص جز خدا دیدن — کردن‌کار و کار نادیدن
تن به طاعت چو خو پذیرشود — در دل اخلاص جایگیر شود
چون شد اخلاص را نشانه پدید — نور صدق آید از میانه پدید
نفسی جز به یاد حق نزند — جز به فرمان حق نطق نزند
هرچه در کون و در مکان بیند — از ازل قدرتی در آن بیند
چون به حق جمله را حوالت کرد — بینش غیر او اقالت کرد
از خود و دیگری خلاص شود — دره از بندگان خاص شود
در محل صفا قدم راند — هرچه غیر از وفا عدم داند
هرکسی مرد این مشاهده نیست — شکراین فتح جز مجاهده نیست
آنکه خود را بدین نبرد زند — لاف "هل من مزید" درد زند
طاعتی را که با ریا بنیاد — بنهی ، جمله باد باشد، باد
تا سر مویی ازریا باقی است — هرچه گویی تو محض‌زراقی است

در صفت رزق و ریا و ارباب آن

سخنی کز سر معامله نیست — عقل را اندرو مجامله نیست
بی رعونت قدم نخواهی زد — بی ریا هیچ دم نخواهی زد
آن نماز درازکردن تو — وز حرام احتراز کن تو

روز بر سفره نان نخوردن سیر
بس سکانه شب سحفن دبر

گاهی از چل تنان خبر گفتن
گاه ار ابدال‌قصه سرگفتن

چیست این چیست؟ گرنه زرق وریاست
راست رو راست ، گر ر سهر خداست

هیچ دانی که کیست ابدال ؟
گر بدانی حرا سمری لال ؟

مرد عیب ار کجا تواند دید ؟
آنکه عیب و هجا تواند دید

نه ز ابدال‌بوده باشی تو
زانکه ابدال می‌نراشی تو

دیو تست آنکه دیده‌ای از دور
چه کنی دیو خوش را مشهور ؟

تو که کاچی ز رشته نشناسی
دیو سر ار فرشته نشناسی

گر بگویی که : چیست دردستم ؟
بر سپهرم سر ار تو با هستم

بر چنین آتشی چه دود کنی ؟
نگرید ارمغان ، که سود کنی

بر سر راه پادشاه و امیر
می‌نهی دام ودانه از تزویر

بنشینی خود٭ و دو بازاری
علما را ز حسود بیاراری

برزمین طعنه : کین گرفتاریست
بر فلک بدله : کان نگونساری است

اختر و چرخ چیست ؟ مجبوری
عنصرو طبع چیست ؟ مزدوری

نه به‌دانش دل تو گردد نرم
نه سرت را ز خلق و خالق شرم

چیست این‌ترهات بیهوده ؟
نقره‌ای بر سر مس اندوده

تاجر از سود و از زیان گوید
کاتب از خط و از بنان گوید

وزرا رای نیک و قربت شاه
امرا شوکت و سلاح وسپاه

پیرسالوس را بپرسیدم
گفت : من بارها خدادیدم

گشتم در فتاد از آن نادان
گفتم : ای دل ، تونیک‌تر وادان

اینکه پیغمبرست باری دید
وانکه موسی‌است نور و ناری دید

شیخکی روز و شب چوخر به چرا
از دو مرسل زیادت است چرا ؟

دعوی این به آن چه می‌ماند ؟
سخن تن به جان چه می‌ماند ؟

هرکه حالی بخویش در بندد
که ندارد، به خویشتن خندد

به تکبر مریز بر کس زهر
گر امام دهی شوی ، یا شهر

تا به‌چند از مقام رابعه لاف ؟
ای کم از زن ، زنخ مزن به گزاف

او زنی بود و گوی مردان برد
هرکسی آن عمل که‌کرد آن برد

تو درم بر سر درم بسته
ما به رخ راه بیش و کم بسته

تو ندانسته سال و مه به خروش
ما به دانسته روز و شب خاموش

اینکه داری تو ما گذاشته‌ایم زانچه داری تو شرم داشته‌ایم
ما به گم کردن نشان قدم تو به نقاشی رواق و حرم
گرچه چون ما تو پیر می‌گردی همچنان گرد میر می‌گردی
پیش والی ولی چکار کند ؟ باشه چون پشه را شکار کند ؟
اعتماد تو بر چماق امیر بیش بینم که بر خدای کبیر
شیخ کو از امیر گیرد پشت از خمیرش سبک برآور مشت
تیغ درویش تیغ یزدانی است تیغ سلطان به شحنه ارزانی است
نفس‌گول است ، سر براهش کن کل فضول است ، بی کلاهش کن
دره ، کز دست بیگناه افتد سر قیصر چنان‌به چاه افتد
تا عصای تو اژدها نشود به دعای تو کس رها نشود
آنکه عون خدای رایت اوست علم شاه در حمایت اوست
آن ازین ابلهان دیوپرست ! همه از جام دیوساری مست
گرچه‌داری تو راز خویش نهفت من درین شهرم و بخواهم گفت
اینکه خود را خموش میدارم گوشهٔ عرصه گوش می‌دارم
گر کسی دیگر این غلط بگذاشت من بگویم ،نگه ندانم داشت
تا تو ریش و سری چو ما باشی جان و دل گرد، تا خدا باشی
گرگ در دشت و شیر در بیشه همه هم حرفتند و هم پیشه
نه تو دینار داری و من دانگ به رخ من چرا برآری بانگ ؟
دو الف یک جهت به بی نقطی این سقط چو نشد؟ آن سری سقطی ؟
تو به ریش و بجبه معتبری اگرآن ریش واهلی چه بری ؟
گفت بگذار، گر دمی باید در غم عشق مردمی باید
زان چنین دربلاو دربندی که به تقدیر حق نه خرسندی
بنده‌ای ، خیز و رخ به طاعت کن زانچه او می‌دهد قناعت کن
چیست‌این‌زرق‌و شیدوحیله و مکر ؟ تا دو نان برکنی ز خالد و بکر
زان بر میر و خواجه جای کنی که توکل نه بر خدای کنی

در توکل

یاری ز عیر حق نه از دین است حق " ایاک‌نستعین" ابن است

گر تو این نکته را نمی‌دانی ‌‌ ‌ هم دم «الحمد» را چه می‌خوانی ؟
عاشق دوست یاد شان نکند ‌ ‌ کز چنین دوست کس زیان نکند
چون توکل کنی ، مگو از غیر ‌ ‌ رخ درو کن ، بتاب رو از غیر
زمره‌ای از توکلند برنج ‌ ‌ فرقه‌ای از کفایت اندر گنج
هرچه او داد غایت آن باشد ‌ ‌ شکر می‌کن ، کفایت آن باشد
از توکل شوی ریاضت‌بین ‌ ‌ وز کفایت شوی ریاض‌نشین
آنکه ز اسباب در غرور افتد ‌ ‌ از توکل عظیم دور افتد
متوکل سبب یکی بیند ‌ ‌ متفرق در آن شکی بیند
ز تفرق مباش سرگردان ‌ ‌ به توکل بناز چون مردان
با عتابش بساز و شور مکن ‌ ‌ سر او پیش غیر عور مکن
بکشی سر ، پسنده کی باشی ؟ ‌ ‌ نکشی بار ، بنده کی باشی ؟
خواجگی سربه سر جمال و خوشی‌است ‌ ‌ بندگی امتثال و بارکشی است
تو چه‌دانی که سودت اندر چیست ؟ ‌ ‌ نیکی و نیک بودت اندر چیست ؟
گرچه دردت ز خشم و کینهء اوست ‌ ‌ نه دوا بهتر از خزینهء اوست ؟
همه کس ره به کار خویش برد ‌ ‌ یار باید که بار خویش برد
تکیه بر خنجر و سپاه مکن ‌ ‌ جز به ایزد به کس پناه مکن
یارت او بس ، بهر چه درمانی ‌ ‌ این سخن بشنو ، از مسلمانی
جز توکل مبر به راه دلیل ‌ ‌ از هدایت رفیق جوی و خلیل
از طهارت سلاح و مرکب ساز ‌ ‌ خود و جوشن ز طاعت و ز نماز
هیکل از عصمت و کمر ز وفا ‌ ‌ مشعل و شمع و روشنی ز صفا
دور باشی ز " آیة‌الکرسی " ‌ ‌ پیش خود می‌دوان ، چه می‌ترسی ؟
می‌فرست از برای حاجب خاص ‌ ‌ نامهء صدق و قاصد اخلاص
اهل این داوری صبورانند ‌ ‌ وان دگر عاجزان و کورانند
سر تسلیم‌شان فرو رفته ‌ ‌ ذوق معنی به جان فرو رفته

در صبر و تسلیم

زمره‌ای از بلا هلاک شوند ‌ ‌ به بلا از گناه پاک شوند
تو هم از عاشقی بلاکش باش ‌ ‌ چون بلا زوست ، با بلا خوش باش

هر کرا آشنای خود سازد / به بلای خودش دراندازد

این بلا سنگ آزمایش تست / محنت آیینهٔ نمایش توست

تا ببیند که چیست مایهٔ تو؟ / در محبت کجاست پایهٔ تو؟

چه شکایت کنی ز مردن طفل؟ / کار ناکرده جان سپردن طفل؟

حکمتی باشد اندر آن ناچار / زانکه عادل به عدل سازد کار

حد عمر از سه قسم بیرون نیست / آدمی از سه اسم بیرون نیست

کودکی و جوانی و پیری / چون ازین بگذری فرو میری

ساخت یزدان به صنع خود دوسرای / وندر آن کرد نیک و بد راجای

جان پیران پس از جدایی تن / هر یکی راست منزلی روشن

که جز آن جایگه سفر نکند / چون بدانجا رسد گذر نکند

هم‌چنین روح هر جوانی‌نیز / منزلی دارد ومکانی نیز

تا غنی در دنی نپیوندد / این یکی گوید آن دگر خندد

طفل را نیز همچو پیرو جوان / چون سر آید به حکم غیب زمان

ببرد، ننگرد به کم سالی / تا نباشد مقام او خالی

کار صنع این چنین به کام شود / پادشاهی چنین تمام شود

بر چنین سلطنت مزیدی نیست / جای فریاد و من یزیدی نیست

دل درین دخترو پسر چه نهی؟ / تن در آشوب و درد سر چه نهی؟

چه کنی اعتماد بر فرزند؟ / چون ندانی چه عمر دارد و چند؟

ای که داری تو این منی در پشت / چه نهی بر حروف او انگشت؟

نتوانی تو کین منی داری / کز منی یک مگس پدید آری

گر بکشت، ار بهشت، او داند / سر هر خوب و زشت او داند

باغبانی، تو مزد خود بستان / سعی کن در عمارت بستان

مالک ار باغ را خراب کند / باغبان کیست کین خطاب کند

گفت: کامی بران و راضی شو / به تو کی گفت: مرد قاضی شو؟

هردو کون و زحکم او یک جو / زانچه گفتم کراست بیرو نشو؟

تو چه دانی که مرگ طفل از چیست؟ / وآنکه روزی دهدبه طفلان کیست؟

شیر شیرین ز تنگی بستان / که برآرد به حیله و دستان؟

او دهد طفل و او ستاند باز / کس نداند حقیقت این راز

هر کرا در فراق فرزندی / اندرین خانه سوخت یک چندی

سرم دارد در آن جهان جبار | که بسوزاندش به دوزخ و نار
ازبرای پدر شفاعت طفل | این چنین باشد و بضاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند | تا شکایت کنند و دور شوند
ز که بالی گر اوت خواهد داد؟ | هم بدو بال ، هرچه باداباد!
خاص‌را در بلا بدان سوزد | تا دل عام را بیاموزد
که ادب بندگی چگونه بود ؟ | حس کس درد را نمونه بود ؟
ز بلا می‌شود دو راه پدید : | صورت طاعت و گناه پدید
عارف اندر بلاش بیند وبند | لذتی کز نبات خیزد و قند
از نشاط بلا به رقص آید | ورنه ، در بندگیش نقص آید
نیست پوشیده شمه‌ای زان نور | لیک از عدل تا نباشد دور
بر تو نیک و بداسنوار کند | تا به فعل تو با تو کار کند

در ستایش اهل رضا و خرسندی

حبذا ! مفلسان آواره | جامه و جان پاره در پاره
غم عشقی ز دل بدر کرده | به کمی سوی خود نظر کرده
بدلی زنده و تنی مرده | رخت درکوچهٔ ابد برده
با چنان دیدهٔ تر و لب خشک | نفسی خوش زدن چو نافهٔ مشک
دلشان هم شکسته ، هم خندان | وز زبان لب گرفته در دندان
آنکه پنهان کند حکایت دوست | لب او وانگهی شکایت دوست ؟
راز اورا ز خود چه‌می‌پوشند ؟ | چون به مشهور کردنش کوشند
در دل آتش نهاده چون لاله | غنچه وش‌لب ببسته از ناله
دل پر از درد و روی در وادی | بسته بر دوش زاد بی زادی
زهرنوشان بی ترش رویی | تلخ عیشان بی تبه گویی
گر بلایی رسد ز عالم خشم | بر بلای دگر نهند دو چشم
دل خوشند ارچه در گذاراستند | تا مبادا که درد یار استند
نفس چون شد مفارق از پیوند | بر تن او چه راحت و چه‌گزند ؟
در خرابی چو گنج پوشیده | جام صد درد و رنج نوشیده
پیش او زهرهٔ خروش کراست ؟ | یارهٔ این فغان و جوش کراست ؟

همه گردن نهاده‌اند به حکم / لب ز گفتار بسته ، صم بکم
هرکه آهنگ این بیان کرده / هیبتش قفل بر زبان کرده
عارفان را به داغ کل لسان / کرده مشغول ازین فسون و فسان
حکمتش راه طعنهٔ جه و چون / بسته بر فهم کند و دانش دون
لب خاصان به مهر خاموشی / تو به گفتار هرزه می‌کوشی
گرچه باشد در آن حضورت بار / هم طریق ادب نگه می‌دار
سخن اینجا براز شاید گفت / کان ببینی که باز شاید گفت

در خطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت و وقت آزمایش‌های حق سبحانه

مخلصانی که در مراقبتند / در هراس خلاف عاقبتند
لهجهٔ خشم او نداند کس / مخلصان راست این هدایت و بس
هرکرا می‌کشد به خنجر خشم / اول اورا زبان ببندد و چشم
روی مجرم بپوشد او به وفا / تیغ قهرش درآورد ز قفا
با تف خشم او چه کفرو چه دین ؟ / با عتابش چه آسمان ، چه زمین ؟
تا ز خشمش بجاست یک ذره / نتوان شد به عدل خود غره
چونکه با نیستی شدی دمساز / اگر آن نیستی ببینی ، باز
زان نظر در گناهت اندازد / خشم گیرد به چاهت اندازد
روز صلحت به دست مدح دهد / شب خشمت به تیغ قدح دهد
آنکه مدح تو گفت مجبورست / وانکه قدح تو کرد معذور است
گر ستایش کنند شاد مشو / ور نکوهند از آن بباد مشو
تو چه دانی ؟ که آزمایش اوست / غیر گوید ولی نمایش اوست
حسن او را لطیفه‌ها باشد / درد اورا وظیفه‌ها باشد
زین دو وزن تو باز خواهد جست / تا ببینند که محکمی یا سست ؟
تا ترا مدح دیگری ساقی است / از طبیعت هنوز پر باقی است
عارفی کو نه از هوا شنود / این دو قول ازیکی نوا شنود
برگمارنده اوست ایشان را / جمع کن خاطر پریشان را
با کسی کو ازین شماره بود / هیچ دانی ترا چه‌چاره بود ؟

کردن کار و کار ساختن — خرج رخ آن نگار ساختن
تا در آن زلف پیچ‌پیچ مپیچ — یا نظرها ببند و هیچ مبین
اوحدی ، غم چو ناگزیر تو شد — عشق آن چهره در ضمیر تو شد
یار نازک دل است ، بارش بر — گل بچینی تو ، رنج خارش بر
گر براند، برو چه درمان است ؟ — ور بخواند، بیا که فرمان است
گرت از چپ دواند و گر راست — آنچنان رو که خاطر او خواست
گر ز روی ادب دهد رنجت — نه از آن کز غضب دهد گنجت
گه بود کز غضب کند شاهت — برد از تخت باز در چاهت
غضب او نهفته باشد و نرم — تا در آزارش افتی از آزرم
غضبش را بدان و زان بهراس — ادبش هم ببین ، بدار سپاس

مثال

هم چو شمع از غمت بسوزاند — گه کشد، ، گاه برفروزاند
اعتبارت کند بهر مویی — بازگرداندت بهر رویی
گه سرت را به کار برگیرد — گاه پروانه برسرت می‌رد
گه به نام خودت نگار کند — گاهت ازریسمان‌به دار کند
گاه با شهد هم‌نشین کندت — گاه با شاهدان قرین کندت
گه به بالین مردگان باشی — گاه پیش فسردگان باشی
گاه خندی ، ولی ز پنداری — گاه گریی ، ولی نه صد زاری
گه سرافراز و گاه پست شوی — گاه ناچیز و گاه هست شوی
گاه لافی زنی ز سر بازی — گاهت‌آن زر که هست دربازی
گاه زهرت دهند و گاهی نوش — گه زبان آوری و گه‌خاموش
گاه اندر تبی و گه در تاب — گاه در بزم و گاه در محراب
چو ببینند که هیچ دم نزنی — وندران سوز و گریه کم نزنی
نخوری هیچ و فیض ریزانی — خود نخفتی و خفته خیزانی
گاه در پرده‌ای چو مستوران — گه برافگنده پرده از دوران
گاه از سوز سینه در وبلی — گه ز خاصان قایم‌اللیلی
سال و مه سودت از زیان باشد — دایمت خرقه درمیان باشد

عادتت کمزنی و شب خیزی روشت بخشش و گهر ریزی

در تو هر نقش را پذیرایی متشمر به لطف و گیرایی

مؤمنان را به پیشوایی‌فرد کافران را به خانه سوزی مرد

سینه پر سوز و هیچ آهی نه دیده پر گریه و گناهی نه

بشناسد که درروش رستی نکند در نمودنت سستی

پرده از روی کار برگیرد دل طریقی دگر ز سر گیرد

از چپ‌و راست عشق درتازد خانهٔ عقل را براندازد

بر تو آن علمها وبال شود عملت جمله پایمال شود

به صفت جوهری دگر گردی مس نماند، تمام زر گردی

غیرت او به شست‌وشوی از تو نهلد در وجود بوی از تو

چون ترا از تویی کند فانی برساند به نشاءت ثانی

جنبش اینجا نماند و رفتار سخن اینجا نماند وگفتار

نه تو آن حال بازدانی گفت نز خود آن بیخودی توانی رفت

نه کسی تاب دیدنت دارد نه‌کس آوا شنیدنت یارد

هرکه روی تو دید، مست شود وانکه بویت شنید، هست شود

بر زمین بگذری ، سما گردد در مگس بنگری ، هما گردد

متصل گردد این اثر در ذات هم چو تاثیر مهر در ذرات

به خلافت رسی ز یک نظرش در زمان و زمین وخشک و ترش

عشق زاید ز استقامت تو علم روحانی از علامت تو

صاحب امر و اختیار شوی گاه پنهان ، که آشکار شوی

گاه با قهر و سرکشی باشی گاه با لطف و با خوشی باشی

درتب‌و تاب عشق‌و ظلمت و نور چون که‌از راستی نگشتی دور

نیستی بخشدت ز تاب رخش محو گردی در آفتاب رخش

بچنین دوست تحفه جان باید دل به شکرانه در میان باید

تو ازین عهده گر برون آیی درنگر تا به شکر چون آیی ؟

بار کن شکر با شکیبایی تا به زینت رسی و زیبایی

در شکر

شکرکن ، تا شکر مذاق شوی نام کفران مبر، که عاق شوی

عاب سکر چیست ؟ دانستن　　　حق یک شکر ناتوانستن
شکر ما گر رسد به هفت اورنگ　　　بس انعام او ببارد سنگ
نعمتش را سپاسداری کن　　　زو زیادت بخواه و زاری کن
چون‌به شکر و ثبات میل بود　　　کام‌های دگر طفیل . بود
رانکه درشکر اگر نکوشی تو　　　کم شراب مزید نوشی تو
هم به تن‌شکر استطاعت کن　　　هم به دل شکر این بضاعت کن
شکر دل رحمت و خلوص و رضاست　　　دیدن عجز از آنکه شکر خداست
شکر تن خدمت و تحمل وصبر　　　کار کردن به اختیار و به جبر
از دل و تن چو شکر گردد راست　　　به زبان عذر آن بباید خواست
گر ز دانش در رسول رسی　　　دست در دامن رسول زنی
دیگران را لوای شکری هست　　　خواجه دارد لوای حمد به دست
آنکه شد چشم او به نعمت باز　　　جان او برکشد به‌حمد آواز
وآنکه از نعمتش گذر نکند　　　جز به شکرش زبان به در نکند
خویشتن را متابع‌او ساز　　　کو ترا بشنواند این آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو　　　بشنود هر زمان خطابی نو
این خطابت نیاید اندر گوش　　　تا نبخشی به مصطفی دل و هوش
لهجهٔ او اگر بیابی باز　　　راه یابی به کارخانهٔ راز
در شناساست این سخن را روی　　　نشناسی ، هرآنچه خواهی گوی
سر به مهرست سر این پاکان　　　از برای ضمیر دراکان
دیو را بسته‌تاجسر بر گول　　　که ازو دور نیست چنبر غول
پای دانندگان به بند آرد　　　سر بیدار در کمند آرد
از دم و دام این نهنگ خلاص　　　جزبه توفیق نیست ، یا اخلاص
کوش تا بی‌حضور دل نروی　　　تا ز کردار خود خجل نروی
اندرین پرده بار دل‌دارد　　　پی دلرو، که کار دل دارد
عقل دم را به علم بگمارد　　　علم جان را برآسمان آرد

در مرتبهٔ عقل و جان

پیش ازین آدمی و این آدم　　　دیو بود و فرشته در عالم

چون رسید آدمی ز عالم جود
عزتش را فرشته کرد سجود

باروانش ملک چوخویشی داشت
پیش دیدش که رخ به پیشی داشت

هرچه جمع فرشته و ملکند
از قواهای انجم و فلکند

چون کنند از محل خویش نزول
شکل‌های دگر کنند قبول

اصل جنی ز نار بود و هوا
بر فلک زان نرفت و نیست روا

خاک آدم‌بدید و سجده نبرد
دیدگانش به خاک خواهد مرد

خاک او دیده، بود و آتش خود
نور او را یکی ندید از صد

سر او زان قفای لعنت خورد
که قفا را ز روی فرق نکرد

تو بنفس شریف و عقل زکی
از شمار فرشته و ملکی

غضب آتش است و شهوت باد
وین دو دیو چنین ترا همزاد

عقلت از عالم اله آمد
نفست از بارگاه شاه آمد

دو ملک با تو اینچنین همراه
سوی ایشان نمی‌کنی تو نگاه

نیست تن را مهار در بینی
جز خرد در دماغ ، اگر بینی

عقل بر ناخوشی کشید و خوشی
تا جدا گشت رومی از حبشی

نام‌هایی کز آسمان آید
همه بر نام عقل و جان آید

جز خرد مرد آن جواب نبود
غیر ازو لایق خطاب نبود

تن درنده است و روح دارنده
عقل مر هر دو را نگارنده

جامهٔ کون را علم عقل است
روح لوح آمد و قلم‌عقل است

تن و جان را به دست عقل سپار
پای بیگانه درمیانه میار

علم نیرو دهد کمالت را
عقل اجابت کند سئوالت را

چون ترا زین جهان گریزی نیست
بهتر از عقل دستگیری نیست

ای به تائید عقل بیننده
آفرین کن بر آفریننده

که تواند ز آب گندیده
آفریدن رخ و لب و دیده ؟

قالبت را که هست پردهٔ روح
آلت روح دان و کردهٔ روح

کردهٔ اوست ، نازنین ز آن است
از چنان نیست ، از چنین‌زانست

روح و چندین فرشته در کارند
تو بخوابی و جمله بیدارند

تا تو بازار خویش تیز کنی
آمد و رفت و خفت و خیز کنی

زان عمل ساعتی نیاسایند
تو بفرسایی و نفرسایند

هرکجا عقل و جان تواند بود
تن کجا در میان تواند بود ؟

در عروقی بدین صفت باریک — محرحی سک و مدحلی نارک
کیست جز جان که کار داند کرد — رار حوس آشکار داند کرد؟
پی جان رو ، که کارکن جان‌است — س سحاره سده مرمان است
چون سپاه تو بار بربندد — عقل راه شمار سربندد
گر مجرد شود فرشته‌ٔ تو — برسد آفتی به کشته‌ٔ تو
عقل شمع است و علم بیداری — نفس خواب و هوس شب تاری
عقل را همچو دل نداند کس — روح را دل نکو شناسد و بس

در معنی دل

عرش رحمن دل است ، اگر دانی — دل‌باقی ، نه این دل فانی
دل باقی محلّ نور خداست — دل فانی ازین محله جداست
ز آسمان گر بیفتی اندر خاک — به از آن کت بیفگند دل پاک
هرکه دل دارد این دلیلش بس — خود رسول است و این رسیلش بس
دل ، که سیمرغ را شکار کند — چرخ زالش چگونه خوار کند ؟
شاهد دل ، که نامش ایمان است — در پس هفت پرده پنهان است
دل ز معنی کند طرب سازی — تو به دستار و سر چه می‌نازی ؟
" لیس فی جبتی " بیان دل است — " لی‌مع‌الله‌وقت " از آن دل است
هم دلست آنکه گفت : سبحانی — جان نیارست گفت ، تا دانی
جان که بر پای قید تن دارد — بچه یارای این سخن دارد ؟
دل نداری ، ز جان چه کار آید ؟ — جان بیدل چه در شمار آید ؟
فیض یزدان ز دل بریده نشد — دل ندیدند و فیض دیده نشد
حالت و حیلت دلند اینها — دل طلب کن ، که حاصلند اینها
از تن و جان خود جدایی کن — دل بدست آور و خدایی کن
راه تحقیق را دلیل دل است — آتش عشق را خلیل دل است
با علی عشق و دل چو یاور بود — در چنین فتح‌ها دلاور بود
در خیبر به دست نتوان کرد — دل تواند ، در اندرین دل‌بند
جان چو پروانه گشت شمع دل است — تن پریشان محل‌جمع دل است
از تنت هر دری به بازاری است — دل شب وروز بر در یاری است

دل بغیر از حضور نپذسرد | بی حضورش کنی ، فرو میرد
آن دلی کز فلک به تنگ آیـد | نهعجب کش ز دیو ننـگ آیـد
نقش بر دل مکن ،که آب است او | گل ممالش ، که آفتاب است او
در دلت هرچه جز الـه بـود | گرفرشته است غـول راه بـود
دل عارف محل ایمان اسـت | جای اسلام و قالب جان است
گـرنه دل مقدمش قبول کنـد | نور ایمـان کجا نزول کند ؟
با تـو دل را تعلـق بکـری | با نبـی نسبـت ابـابکـری
سر ایمان ، که پیچ درپیچ است | گرنه تصدیق دل بود هیچ است

در تحقیق دل و نفس به مذهب اهل سلوک

عقل را دل گـزیـده فرزندی است | روح را هم یگانـه دلبندی است
نفس نطقی و روح انسانـــی | دل تست ، این رواست گردانی
علت آن دو چیسـت ؟ حضرت هو | سبب این دو دل ، ولی دل کو ؟
زان دو زادو ز هـر دو آزاد است | کو یکی و آن یکیشـیر بادست
دل کند ناز و خود چنین باشـد | خـانه پرورد و نازنین باشـد
حافظ راز و محرم پـرده اسـت | دل از آن رو، که خانه پرورده است
قلب در قلب لشکـر ابـویـن | صالح البنتی است و مصلحبیـن
واحد این است و ثالـث و ثانـی | تو بدان ، آنچنان که میدانـی
همچو ترسا مباش سـرگـردان | رخ ز ثالث ثلاثه بـرگـردان
روح قدسـی مدان بجز دل خود | پدر و مـادرش روان و خـرد
قلبـت از جان و از خرد زادست | باز در قلـب هـردو استادست
نفس تا از کژی خلاص نیافـت | جای در بارگـاه خاص نیافـت
در وجود تو بر، صلیب دل است | وندریـن باغ عندلیب دل است
دل به طفلی سخن سـرای آیـد | دل چو عیسـی بر خدای آیـد
خر عیسی تن است و دل عیسـی | این سخن را مدان به تلبیسـی
دل عیسی بر آسمان زد چنـگ | خـر عیسـی بریسمان آونگ
مـریـم از آسمـان بنـگریـزد | عیسی از آسـمـان نپـرهیـزد
ملکی را بـر آسمـان هشتنـد | مریمـی را به ریسمـان رشتنـد

اندر آن دل کسی ندارد راه — جز کلام خدای و ذکرالله
وگر این دل رها کنی در حال — گربه او را بدرد از چنگال
این چنین دل به سگ دهی ، نخورد — بر حیات دل فرشته رشک برد
" بیت‌لحم " تو نیست گر دانی — نحر اس هیکل هیولانی
بر مسیح دل تو " بیت اللحم " — لایق آتش است و باب فحم
معنی دارو صورت بندش — حار طبع مسح و پیوندش
آنکه بردار شد مسیح گلست — وانکه بر آسمان مسیح دل است
تیر سیرش چو بر گشاد آمد — ملکوت سماش ساد آمد
نه بپرورد مریم از پاکی — روح حق در مشیمهٔ خاکی ؟
مهر دوشیزگی تمیمهٔ او — مهر نانسده در مشیمهٔ او
هرکه بر فرج ازین حصار کند — با ملک دست در کنار کند
فکرتش چون نشد بغیری خرج — نفح روحش دمیده شد در فرج
تن ، کز آن آستان فتوح کند — آستینش قبول روح کند
چون نگشت از مقابلی هدفش — قابل نفخ روح شد صدفش
نفس را دل دلیل فرزندی — کرد ثابت به حکم مانندی
نیست جز دل عصای این بنده — که کند خاک مرده را زنده
دهد آن را که امر حق شد جفت — ز رحم بچه و ز پستان گفت
آب اصل است و فرع‌ها بی‌مر — امر حق تیر را چنین بنگر
نفس او چون که شد به عصمت فاش — صدف روح گشت سرتاپاش
قطره کز حق نزول داند کرد — صدف دل قبول داند کرد
مکن ، ای مرده دل ، به زجر و به‌زور — خویشتن را به زندگی در گور
تا دل و حق دل ندانی تو — حکمت این سجل نخوانی تو
نظر دل چو بر کمال بود — عشق خواند وعشق حال بود

در عشق

عشق و دل را یک اختیار بود — عشق و جان را دویی حصاربود
ز آستان عقل‌بیشتر نرود — عشق خود ز آشیان بدر نرود
بال دل چیست ؟ عشق دیوانه — بند جان کیست ؟ عقل فرزانه

عشق دیوانه را چو برخوانند / عقل فرزانه را بدر مانند
هرکه عاشق نشد تمام نگشت / وانکه در عشق پخت خام نگشت
همره عشق شو ، که یار این است / در پی عشق رو، که‌کار این است
عقل ورزی ، ز کار سرد شوی / عشق ورز ، ای پسر ، که‌مرد شوی
میل صورت به شهوت است و هوس / میل معنی به عشق باشد و بس
عقل شمع است اندرین خانه / مرد در پای عشق پروانه
عشق خواند تو را به عالم محو / عقل گوبد ز فقه و منطق و نحو
سینه را عشق چاک داند کرد / نفس را عشق پاک داند کرد
تابش نور کبریا عشق است / آتش خرمن ریا عشق است
عشق برقی است کام سوزنده / وز تمامی‌تمام سوزنده
عشق را روی در هلاک بود / هرکرا عشق نیست خاک بود
تا زهستیت شمه‌ای برجاست / نتوان راه عشق رفتن راست
بندهٔ رنج باش و راحت بین / دفتر عشق خوان ، فصاحت بین
مرد عاشق ز عشق گویا شد / گل ببین کو ز گل چه بویا شد ؟
جدل‌و بحث لاولن دگرست / ناطق عشق را سخن دگرست
هوس از صورتی گذر نکند / عقش در هردوشان نظر نکند
عشق را از هوس نمی‌دانی / لاجرم " بشر" و"هند" میخوانی
عقل جویان بود سکونت را / عشق برهم زند رعونت را
رخ او کس‌به خود نداند دید / عشق بیخود رخش تواند دید
آسمان‌ها به عشق می‌گردند / اختران نیز در همین دردند
عشق جام‌تو وشراب تو بس / عاشقی محنت و عذاب تو بس
گر ازین بوته خالص آید مرد / نرسد دوزخش دو اسبه به گرد
گرمی از عشق جوی ، اگر مردی / هرکه عاشق نشد، زهی سردی !
عشق روی و زنخ نمی‌گویم / با تو از برف و یخ نمی‌گویم
عشق آن شاهدان بالایی / که کنندشان سپهر لالایی
دلبری جوی و پای‌بندش باش / آتشی برکن و سپندش باش
خیز و جامی زدست مادرکش / تاببینی جمال وقتی خوش
گرچه کوتاه دیدهٔ بامم / دور کن سنگ طعنه از جامم
راه باریک و وقت بیگاه است / رو بگردان ، که چاه درراهست

حام ما را مده به بدمستان ‌ ‌ ‌ ور دهد نیز دست بد، مستان
عشعداری و پای حس هست ‌ ‌ ‌ منشین ، دست یار گیر به دست
مرد در راه عشق مرد بسد ‌ ‌ ‌ تا لگدکوب گرم و سردنشد
سحر عاشقان به حال بود ‌ ‌ ‌ نه به آواز و قیل وقال بود
هرجه در حط و در سان آید ‌ ‌ ‌ دست بگانه در میان آید
تو مگو: چون ز دل به دل راهست ؟ ‌ ‌ ‌ کآنکه دل دارد از دل آگاهست
دل چو نعل اندر آتش اندازد ‌ ‌ ‌ عرش را در کشاکش اندازد
همت دل کمند عاشق بس ‌ ‌ ‌ یاد معشوق بند عاشق بس
دیگر، ای مرغ دل ، بپرواز آی ‌ ‌ ‌ در چه اندیشه رفته‌ای ، بازآی
سخنی کش براز باید گفت ‌ ‌ ‌ چون به هرجای باز شاید گفت؟
چیست‌گفتن چو اشک داری و آه ‌ ‌ ‌ قاضی عشق را بس این دو گواه
من و ما تا به چند دشمن و دوست ؟ ‌ ‌ ‌ بس ازین بیخودی خود همه اوست
چند گویی که : شیشه بشکستی ‌ ‌ ‌ کی بود کار حام بی مستی ؟
جد و جهدی بکار می‌باید ‌ ‌ ‌ هرکرا وصل یار می‌باید
همه‌محرومی از نجستن تست ‌ ‌ ‌ بی بری از گزاف رستن تست
عاشق بی‌طلب چه کرد کند ؟ ‌ ‌ ‌ مرد باید ، که کارمرد کند
درد ما را به مرغ و ماش چکار ؟ ‌ ‌ ‌ عاشقان را بنان و آش چکار ؟
نظر دل چو بر جمال بود ‌ ‌ ‌ عشق خوانند و عشق حال بود
تا نخوانی مقالتی در عشق ‌ ‌ ‌ نکنی وجد و حالتی در عشق

در معنی سماع

عاشقی کو سخن به او شنود ‌ ‌ ‌ هرچه وارد شود نکو شنود
آن زمانت رسد سراندازی ‌ ‌ ‌ کآنچه داری جز و براندازی
دف چه باید؟ که زخم پنجه‌خورد ‌ ‌ ‌ نی ز دست و زدم شکنجه خورد
تا تو در چرخ وایوای زنی ‌ ‌ ‌ همچو مصروع دست و پای زنی
لب آن از دمیدن آبله کرد ‌ ‌ ‌ کف این از کفیدنش گله کرد
تو اگر واصلی وسیلت چیست ؟ ‌ ‌ ‌ وگرت حالتی است حیلت چیست ؟
سهل و جدی و حالتی باشد ‌ ‌ ‌ که بسازی و آلتی باشد

این تفاوت زبهر خام بود ... پخته را یک نفس تمام بود
چه تواند چونی تهی مغزی ؟ ... صفت صورت چنان نغزی
صفت او زبان حال کند ... چه بود ناله‌ای که نال کند ؟
زود برخود چو دف بدری پوست ... گر تحلی کند حقیقت دوست
شتر مست را علف چه بود ؟ ... عاشق چنگ و نای و دف چه بود؟
لایزالی است حالت ایشان ... بی مقالی مقالت ایشان
داده در سرو در ملا دل و هوش ... به زبانی ز بی زبانی گوش
بوی بادی که آن زنجد آید ... سنگ اگر بشنود بوجد آید
دوست بی‌ترجمان سخن گوید ... لب او بی زبان سخن گوید
ز لبش گرسخن نیوش آیی ... بی سخن تا ابد بجوش آیی
دف قوال را دریدی تو ... ز چه برمیجهی ؟ چه دیدی تو ؟
با چنین آش و شربت وبریان ... چیست آن چشم خیرهٔ گریان ؟
خود نپرسی که از چه مالست این ؟ ... از حرام است یا حلال است این ؟
چشم برهم نهی ، فرومالی ... بر هوا می‌جهی و می‌نالی
شمع و قندیل و نای و دف باید ... لوت و بریان چهار صف باید
بر نهالی نهاده بالش را ... تا تو یادآوری جمالش را
زین سماعت چه چیز نظم شود؟ ... بجزین لوت‌ها که هضم شود ؟
اینکه در شعر می‌گرایی گوش ... مدتی برسماع قرآن کوش
تا ز هر نکته بشنوی رازی ... که بجز آزما موزر آزی
سخن پخته جوی و گوشش کن ... نفس ار خام زد خموشش کن
میوهٔ پخته خور، که بیرنج است ... میوهٔ خام اصل قولنج است
نفس عاشقان به سوز بود ... وین دگرها چو شمع روز بود
سخنی کان ز اهل درد آید ... همچو جان در ضمیر مرد آید
پی به تحقیق ذات نابرده ... ره به اسم و صفات نابرده
آنچه تقدیس را شعار بود ... و آنچه تنزیه را بکار بود
حق الهام را ندانسته ... دفع وسواس ناتوانسته
صبط ناکرده پیش دل به‌درست ... تا به انجام کار خودز نخست
کی میسر شود ز عالم مجد ... که درآید سر مرید بوجد ؟
این سماعی ، که عرف و عادات است ... پیش ما مانع سعادات است

تا نمیری ز حرص و شهوت و آز / سود گوش آن سماعت ساز
قوت دل‌را ز تن چو عور کند / به سماع‌جان چه سور کند ؟
روح چون در جمال حق پیوست / جنبش پای چون بماند و دست ؟
دربدایت سماع‌بد سود / در نهایت سماع خود نبود
آن که از جام وصل مست شود / کی به جنبش دراز دست شود ؟
پیش جمعی که این سماع رواست / می‌نماید که بر سبیل دواست
زانکه طالب پس ازریاضت سخت / که برون آورد ز خلوت رخت
آن وقایع که بود کم باشد / جانش از فقد آن دژم باشد
هم زادمان ذکر خسته‌بود / هم ز حرمان خود شکسته شود
منقبض گردد از تغیر حال / رنج بیند ز وحشت و ز ملال
اگرش رای شیخ فرماید / که : سماع سخن کند، شاید
تا از آن واردات یاد کند / دل خود زان حضور شاد کند
تو که سودای زلف داری و حال / زین سماعت چه وجد باشد و حال
ر سماع آنکه این خبر دارند / هریکی مشربی دگر دارند
جنبش آنکه نفس او ملکی است / چرخ باشد، که جنبش فلکی است
مثل بالاست نقش سربسن / زین جهان و جهانیان رستن
درچنان بیخودی سرافشانی / نفی غیرخداست ، تا دانی
هیات نفس تا کدام بود ؟ / جنبش شخص از آن مقام بود
لاابالی نظربه این نکند / سر این حال را یقین نکند
هرکجا نغمه‌ای است یا سازی / بم و زیر و دف و خوش‌آوازی
خانهٔ خوب و مردم از هر دست / زاهد و رند و پیر و کودک و مست
زن و نظاره‌ای پر از در و بام / پیش ایشان سماع دارد نام
گرچه اینجا همه سراندازی است / حال درویش حد این بازی است
زانکه هست این روش زنان را نیز / بر سر کوچه کودکان را نیز
مپسند این سماع در دانش / بی زمان و مکان و اخوانش
عارفی راست این سماع حلال / که بود واقف از حقیقت حال

در صفت عارف و عرفان

ار در معرفت مگردان روی / کام‌جویی ، به شهرعرفان پوی

کندرین گرد شهسوارانند   علم او را خزانه دارانند
به امانت ز حق پیام رسان   سخن او به خاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان   حرز و تعویذ حق حمایلشان
نفسی جز به یاد حق نزنند   جز به فرمان حق نطق نزنند
عون عصمت حصارشان گشته   روح و رحمت نثارشان گشته
گر درآید بیادشان جز دوست   بدرانند یاد خود را پوست
جز رخ او بهر چه درنگرند   گرچه طاعت بود، گنه شمرند
به ادب گشته مستقیم احوال   دیده‌ور گشته در طریق کمال
پشت بر کار این جهان کرده   آن جهان سود و این زیان کرده
برده خود را به گوشه‌ای بی برگ   روح تسلیم کرده پیش از مرگ
عشق آن دلستان به قوت درد   اشکشان سرخ کرده ، رخشان زرد
دیده بر مرصد بشارت او   گوش بر رمز و بر اشارت او
گفته تکبیرسست پیوندی   بر جهان و بر آرزومندی
در صفت‌های او نظر کرده   زانجم و آسمان گذر کرده
در خرابی بود عمارتشان   وز سر نیستی امارتشان
رخ پر از گرد و موی آشفته   ترک دنیا و آخرت گفته
حنظل از دست دوست بازخورند   ور تو شکر دهی به ناز خورند
نه تبسم به جاه و مال کنند   نه نشاط از نظام حال کنند
بی نشان در نشست و خاست همه   از کژی دور و گشته راست همه
بر نپیچند رخ ز شارع شرع   گوش دارند اصل او با فرع
هرچه‌شان دور دارد از در دوست   گر بهشت است ، خاک بر سر اوست
نظر از منزلی بلند کنند   ناپسند جهان پسند کنند
چون کسی اندرین اصول رسد   زود در پایهٔ وصول رسد
جام انس و لقاش نوشانند   خلعت اصطفاش پوشانند
تا شود در حضور و غیبت او   همه دلها ملا ز هیبت او
یک دم از کار حق نپردازند   چشم بر کار خود بیندازد
از فلک هرچه می‌رسد به ظهور   بر دل او کند نخست عبور
بگشاید ز فیض حاصل او   چشمهٔ علم غیب بر دل او
هرچه از فیض او براندوزد   به دگر طالبان درآموزد

گر سخن سخت گوید و گر سست به خدا گوید آنچه گوید رست
هرکسی را که یافت قابل آن رودش آورد در مقابل آن
مرد کو هر مقام را دانست وارد خاص و عام را دانست
راه را جبرئیل داند شد راهرو را دلیل داند شد
هرچه داند در آن ارادت حق باز گوید هم از افادت حق
گرچه دانست، لاف بس نزند بی‌اجازت دلش نفس نزند
گاه پیدا کند خدای او را تا بداند اهل رای او را
گه بپوشد ز دیگرانش رخ تا نبینند منکرانش رخ
به خودش هر دم انتباه کند نهلد کش ریا تباه کند
زانکه شرک از ریا پدید آید در هر فتنه را کلید آید
چون شود نفس او ز شرک تهی رخ نهد کار نفس او بتهی
سر او چون تمام نور شود مورد و مصدر امور شود
نور گیرد دلش به مایهٔ ذکر پرورش‌ها کند به دایهٔ ذکر
دل چو چندی دربن محاهده شد نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی به نور غرق شود فرق او پای و پای فرق شود
صفت او ازو فرو شویند ز صفاتی دگر سخن گویند
بر دلش داوری گذر نکند جز بروی یکی نظر نکند
تا به جایی رسد که خود نبود نقش نیک و نشان بد نبود
جز دوام حضور نشناسد غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او پر شود عالم از هدایت او
شقه‌های غطا براندازد تحفه‌های عطا، دراندازد
بلکه خود هر دو سر شوند یکی بنماند دگر غبار شکی
چون دویی دور شد ز دیده و گوش نیست بیننده بهتر از خاموش
مرد را جمله دل چو دیده شود قیل و قال از کجا شنیده شود؟
پر دلانی که این حقایق را باز دیدند و این دقایق را
پشت بر کار این جهان کردند آن جهان سود و این زیان کردند
آنکه بر خویشتن کشد قلم نکشد بار بوق و طبل و علم
جان ایزدپرست را به ضمیر نگذرد یاد پادشاه و امیر
هرکه با کردگار کاری داشت در دل خویش غیر او نگذاشت

از کلم آکه او سرهزد
به گلیم تو کی فروخیزد؟

گفته : " هدا فراق با موسی "
چون رود در جوال با موسی ؟

سطری رس بلند سنان بس
چه نظر؟ کالتفات اینان بس

هرچه داری براهشان انداز
خویش را در پناهشان انداز

پیش اینان بجز نیاز مبر
شوخی و امتحان و آز مبر

بنده ساماں پادشاه ایند
تاج بخشان بی کلاه ایند

جام ایشان به سفله مست مده
دامن حبشان ز دست مده

جان عارف به قرب اوست غنی
چه کند یاد این جهان دنی ؟

چون نباشد ز جام عزت مست
خنجر قربتی چنان در دست

صاحب تخت و مالک تاج است
به لباس دگر چه محتاج است ؟

هرکه با این صفت نگردد جفت
او به خلوت نرفت و ذکر نگفت

سر توحید ازین گروه شنو
ورنه سرگشته در بدر میرو

در توحید

بینش اوست غایت عرفان
دانش او سرایت عرفان

نرسد کس به کنه معرفتش
مگر از بازجستن صفتش

احدیت نشان ذاتش دان
صمدیت در صفاتش دان

احدست او نه از طریق شمار
صمدست او ولی ندارد یار

صفت از ذات دورنتوان کرد
شرح این جز به نور نتوان کرد

او ازین ، این ازو جدا نبود
گر نباشد چنین خدا نبود

ذات او از صفت به در دیدن
کی توانی به چشم سر دیدن؟

صفتش را به دل نشاید یافت
در صفاتش خلل نشاید یافت

در صفاتش چو از صفا نگری
هرچه‌بود او بود چو وانگری

دوربینان رخش چنین دیدند
به صفت درشدندو این دیدند

هر کرا هست بویی از صفتش
بپرستند اهل معرفتش

از برای صفات او باشد
بر درهرکه گفتگو باشد

صفت اوست جان و مردم جسم
صفت اوست گنج و خلق طلسم

ذات ما را صفات اوست حیات
چون حیات صفات خلق از ذات

هرکه اورس صفات عور سود — همچو چشمی بود که کور شود
هرکجا قدرت است قادر هست — بی شرابی کجا توان شد مست ؟
هرکجا حس بس ، غوغا بس — چون بدین جا رسی مرو زین پیش
عالمی زان جمال شیدا گشت — که نه پوشیده شد ، نه پیدا گشت
گشت ظاهر که دل درو بندی — ماند باطن که در سو بندی
دل به‌تحقیق حال او نرسد — جان به‌کنه جلال او نرسد
ذات او جز به نام نتوان دید — صفتش را تمام نتوان دید
گرچه با او به جان‌همی کوشند — بیشتر در گمان همی کوشند
صفت و ذات او قدیمانند — نه صفت را ، نه ، ذات را،مانند
همه گیتی به ذات او قائم — ذات او با صفات او دایم
صفتش در هزار و یک بردست — وز حساب آن هزار و یک فردست
سالها زحمت است و کار تو را — تا یکی گردد آن هزار ترا
دانش ذات جز بدو نتوان — وان به تقلید و گفتگو نتوان
صفتش را به فکر داند مرد — وندرین باب فکر باید کرد
با قدم چون حدث ندیم شود — کی حدث پردهٔ قدیم شود ؟
ذات را غیر چون بپوشاند ؟ — دیگ را آب چون بجوشاند ؟
نور خورشید از آنکه شد چیره — دیدنش دیده را کند خیره
جستجویش به کو و کی نکنند — نکته این پای نیز پی نکنند
احدست او نه از طریق عدد — احدی فارغ از تکلف حد
عقل و ادراک آفریدهٔ اوست — دیدن عقل هم به دیدهٔ اوست
نتوان دیدنش به آلت چشم — نیست بر دیدنش حوالت چشم
نور چون گردد از نهایت فرد — به کماهیش ضبط نتوان کرد
حال آن نور و دیدهٔ او باش — آفتاب است و دیدهٔ خفاش
نی ، چه‌گفتم ؟ چه‌جای این سازست ؟ — دوست پیدا و دیده‌ها باز است
در تو و دیدن تو خیری نیست — ورنه در کاینات غیری نیست
نیست ، گر نیک بنگری ، حالی — در جهان ذره‌ای ازو خالی
سخن عشق کم خریدار است — ورنه معشوق بس پدیدار است
حاصل این حروف و دمدمه اوست — همه محتاج او و خود همه اوست
تا ز توحید او نگردی مست — ندهد رتبت وصولت دست

زمره‌ای کن اصول می‌دانند
این نظرها وصول می‌خوانند
ورنه مخلوق چون خدا گردد؟
بجزین مایه کآشنا گردد
نور او قاهر است و سوزنده
زو دگر نورها فروزنده
آتشی کش تو برفروخته‌ای
وندرو خشک و تر بسوخته‌ای
چونکه از نور داشت قوت و هنگ
کرد با خویش جمله را یکرنگ
تا تو همرنگ آن پری نشوی
از هلاک و فنا بری نشوی
زر خالص چو رنگ نوری داشت
تن او از هلاک دوری داشت

در تحقیق زیات قبور

نور با جان اگرچه همرنگ است
با تنش نیز صحبتی تنگ است
سوی این روشنی همی پویند
این زیارت که خلق می‌گویند
گر ازین نور اثر ندیدی عام
استخوان را چگونه بردی نام؟
تن پاک ار زجان جدا باشد
نه که بی‌رحمت خدا باشد
نافه از مشک اگر تهی سازند
بوی خوش چون دهد نیندازند
گل که با گل نشست خویشی یافت
بر سر آمد که قدر وبیشی یافت
صدف آخر نه هم ز صحبت در
گشت غز از رنگ چهرهٔ غر؟
مسجدی کند رو نماز کنند
درش از احترام باز کنند
قالبی از سر نیاز و یقین
سالها سر نهاده بر خط دین
عقل را کرده بنده فرمانی
با دلو جان درست پیمانی
گرچه از دیده‌ها نهان گردد
خاک او قبلهٔ جهان گردد
روح او حاضر است و داننده
کام هرکس بدو رساننده
تو که در حق مرده این گویی
زندگان را چرا نمی‌جویی؟
به مقامات عارفان کن کار
به کرامات واصلان اقرار

در تصدیق کرامات اولیاء

قوت نفس را مقامات است
سر آن معجز و کرامات است
نفس چندانکه هست بالاتر
در کرامات و کشف والاتر

از کدورت دلت چو گردد دور — رحمت از ظلمت آورند به نور

غیب دان حز به نور نتوان شد — وقت بی بحضور نتوان شد

دل در آن نور چون مقیم شود — حرکات تو مستقیم شود

باشدت حکم بر وجود وعدم — لیک بحکم بر ساری دم

خواهشت چون برای اوباشد — تو نباشی ، رضای اوباشد

تا نگیری صفات روحانی — تا نگردی ز پا و سر فانی

قربت خود کجا دهد شاهت ؟ — به ولایت کجا بود راهت ؟

به محبت چو مبتلا باشی — گاه و بیگاه در بلا باشی

بی ولایت ز خوف نتوان رست — تا ولی نیستی تو خوفی هست

به ولایت چو دل ستوده‌شود — در هست برو گشوده شود

چون رسی درمقام محبوبی — زو نبیند دل تو جز خوبی

صورتت صورت فرشته شود — زر ناب ز مس نوشته شود

برسر آبها روان گردی — غیب گویی و غیبدان گردی

از نظرها نهان توانی شد — مقتدای جهان توانی شد

نگذارد زلطف صانع تو — که شود هیچ چیز مانع تو

تو مسلم شوی به سلطانی — گه نوازی و گاه رنجانی

آوری اسب قربت اندر زین — به اجابت شود دعات قرین

در حقیقت اجابت دعا

گر دعا جمله مستجاب شدی — هر دمی عالمی خراب شدی

تو دعا را اگر ندانی روز — نشوی بر مراد خود پیروز

تا نیابد دل تو راه به غیب — دست حاجت برون میار از جیب

غیب دان جز به نور نتوان شد — وقت بین بی حضور نتوان شد

گر دلت حاضر و تنت نوری است — هرچه‌خواهی بخواه، دستوری است

نفس مستجاب آن کس راست — کز خدا جز خدا نجست و نخواست

تو به خود نزد او ندانی شد — تا نخواند کجا توانی شد ؟

اوست نزدیک ورنه دوری تو — حاضر او بس ، که بی‌حضوری تو

گر نه راه تقرب او رفتی — با تو " انی‌قریب " کی گفتی ؟

چون در آن قرب محو گردی تو / صورت خویش درنوردی تو
دگرت لذت از جهان نبود / از تو سر ازل نهان نبود
به محبت رسی از آن قربت / برهی از مشقت غربت
او ترا سمع و او بصر گردد / او ترا راه و راهبر گردد
او ترا دست گردد و او تیغ / هرچه خواهی نباشد از تو دریغ
نفس او با تو هم‌خطاب شود / سخنت جمله مستجاب شود
غیب را با دلت خطابی هست / زان نظرهات فتح بابی هست
لیک هم آفتی است در هوشت / که نرفت آن خطاب در گوشت
تیر چون از کمان سست آید / از کجا برهدف درست آید ؟
تو که بازوی بیگناهت نیست / سپری جز عطای شاهت نیست
تا عصای تو اژدها نشود / به دعای تو کس رها نشود
چون نه‌ای واقف از دعای بشر / می‌بری در دعای باران خر
پیش ایزد بسی قبولت هست ؟ / پس برآور به سوی بالادست
هرچه در خط عالم اوبند / همه تسبیح او همی گویند
هرکسی را به قدر پایهٔ خویش / هست حدی که نگذرد زان بیش
کس به تسبیح او نیابد راه / مگر از لهجهٔ کلام‌الله
هر زبان ، گرچه گفتگو داند / حق تسبیح او هم او داند
اندرین نکته چون نکردی سبر / نبری ره به سر منطق طیر
هرکرا از درش سئوالی هست / هر یکی را زبان حالی هست
ورد رنجور چیست ؟" یا شافی " / وان بیچاره ؟ " انه کافی "
مرغ یا ز آب و دانه گوید راز / یا ز پیکان و سنگ و چنگل باز
مور از آسیب سیل و آفت سم / طلب ارزن و جو و گندم
گر ازین در بود عبارت تو / کس نپیچد سر از اشارت تو
در جهان اسم اعظم او داند / و آن بود کوت بر زبان راند
هرکه با نامش آشنا گردید / حاجتش سر بسر روا گردید
تا نگویی سخن مناسب حال / نشود هیچ مستجاب سئوال
هرچه خواهی به قدر حاجت خواه / تا بدان در دهند بازت راه
چو فزونت دهند ز آن تو نیست / هم نکوتر، کزان زیان تو نیست
تو که زر داری و درم خواهی / پر تمنا کنی ، نه کم خواهی

دو ساری سرای و سس نکنی | تا بحار دگر هوس نکنی
گر بلندت کند بنای زبر | ور فروشت دهد، نگردی سر
چون به حاجت حس سرای سو | بهلد تا همی درایی تو
حال آن طفل و حالت تو یکی است | در بزرگی و خردی ارچه شکی است
کانگبینش دهی شکر خواهد | ورچه شیرین کنی دگرخواهد
چون ز حد بگذرد فغان و خروش | بر دهانش زنی شود خاموش
این حسابت کجا شود روزی ؟ | چون ز داننده‌ای نیاموزی

در صفت ارشاد پیر

اول استاد، پس گهر سفتن | تا نباید به درد سر خفتن
مرد را کاوستاد یار شود | زود باشد که مرد کار شود
در عرش شرح قرار کند | چشم او را به نور باز کند
بیضه وارش به زیر بال کند | بر سرش سایهٔ کمال کشد
می‌کند کم ز قدر قوت شدن | قوت روح می‌دهد به سخن
نهلد در حجاب دانش را | نه به دست خلل صفاتش را
به روش دل قویش گرداند | تا چو خود معنویش گرداند
شب‌و روزش چنین به اصل و به فرع | پرورش می‌کند به مایهٔ شرع
نبرد زو نظر بسر و به جهر | هر دمش می‌دهد ز معنی بهر
در ترقیش پایه بر پایه | می‌رساند به نور از سایه
چون ازین رنج‌ها شود بهتر | به دگر گنج‌ها شود رهبر
به لباسی دگر برآید مرد | بوجودی دگر بزاید مرد
جسم را کرده از ریاضت صلب | روح را کرده مطمئن‌القلب
بر سر نفس او بسرحد صدق | متمکن شود به مقعد صدق
این بود راضی ، آن بود مرضی | برهد شیخ از آن گران قرضی
حد و مد و تعرف این باشد | رسم رشد و تصرف این باشد
کودک نفس را ز رنج هوا | نکند جز چنین طبیب دوا
گر چنین رهبری شود یارت | زین منازل برون برد بارت
هرچه در جسم درد و داغ شود | روح را روغن چراغ شود

جز به سعی‌تن و به تقوی دل / کی رسد طالب اندرین منزل ؟
گر به این حال نفس گردد هست / یا دهد رتبتی چنینش دست
این بود سر نشانهٔ ثانیش / که تو تولید مثل می‌خوانیش
اندرین دور ازین وجودی پاک / نتوان یافتن مگر در خاک

در شرح حال اهل زرق و تلبیس

همه روی زمین نفاق گرفت / مردمی ترک اتفاق گرفت
از حقیقت به دست کوری چند / مصحفی ماند و کهنه گوری چند
کور با کس سخن نمی‌گوید / سر قرآن کسی نمی‌جوید
روح قرآن بر آسمان بردند / نقد تحقیق ازین میان‌بردند
روز بد را علامت این باشد / پیش نیکان قیامت این باشد
درجهان نیست صاحب دردی / بی ریا دم نمی‌زند مردی
شرع را یک تن خلف بنماند / روش و سیرت سلف بنماند
روی گیتی پر از صلف شد و لاف / همه زرق است و شید قاف به قاف
اهل زرق و نفاق هم پشتند / صادقان را به خون دل کشتند
راستی را نشانه نیست پدید / راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دورست / به حجاب خمول مستور است
چشم اخلاص و صدق خفته بماند / چهرهٔ مردمی نهفته بماند
بی خطر نیست کار سیر امروز / دیده‌ور شو که نیست خیر امروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند / به ریا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر به لاف آورد / دین چو سیمرغ رو به قاف آورد
طالبی ، چشم و گوش باش ، ای دل / با چنین‌ها بهوش باش ، ای دل
که بسی دام و دانه درراه است / گذرت جمله بر سر چاه است
چو نهنگند باز کرده دهان / همه در نیل غرق وگشته نهان
تا نهنگت به کام درنکشد / دست غولت به دام درنکشد
پیر شیاد دانه پاشیده / گرد او چند ناتراشیده
ریش را شانه کرده ، پره زده / سرکه بر روی نان و تره زده
پنج شش جا نهاد حلقهٔ ذکر / سر خود را فروکشیده به فکر

تا که می‌آورد ز در خوانی ؟ یا که سازد برنج و بریانی ؟
سخنی از درون به در نکند کش تخلص به نام زر نکند
کم بری زر ، ز زرق نپذیرد پر بری ، زود در بغل گیرد
گرچه گوید که : هیچ نستانم ندهد بار اگر دهی ، دانم
دل‌آن را که درد این کارست جستجوی دلیل ناچارست
زنده‌ای کو ؟ که بنده باشیمش سر به فرمان فکنده باشیمش
چند ازین هایهوی بی‌دردان ؟ رنگ مردی وبوی نامردان ؟
رنگ مردان راه پوشیده زیر طاعت گناه پوشیده
همچو گردون کبود جامه شده صد را گرگ اس سهامه شده
از برون خرقه‌های صابونی وز درون صد هزار مابونی
چون بیابند نو ارادت را کار بندندعرف و عادت را
جامهٔ زرق و شید زرد کنند بر دلش حب مال سرد کنند
ببرندش به دعوتی دو سه گرم تا درافند زبان حلق به شرم
پس به رمزش درآورند از خواب کای‌پسر ، وقت میرود ، دریاب
گر مریدی کجاست سفرهٔ آش ؟ ورنداری درین میانه مباش
در دمند از دم عزیمت خوان که : دم نقد را غنیمت دان
به فریب وخیم و دانهٔ خام ساده دل را درافکنند به دام
از میانشان برون رود درویش ناخن اندر قفا و سر در پیش
روی در روی ننگ و نام کند از در و کوچه اقچه وام کند
درمی چند را پلاو دهد پیر و هم‌خرقه را پلا و دهد
مرد شیخ را بد مهمانی با مریدان سخت پیشانی
صوفیان سفره را قرار کنند آستین از دو دست باز کشند
همه درهم خورند کین فرض است خود نگویند کز کجا قرض است ؟
کودکان ناشتا ، پدر مدیون مخور این نان وآش ، خون خورخون
فقر بیرون ز ازرق است و کبود نام‌آتش چرا نهی بر دود ؟
حقه خالی و بوالعجب عورست جرم او نیست ، دیده‌هاکور است
شب کسرا کجا کند چون روز؟ پیر محراب کوب منبر سوز
شیخ باید که سیم و زر سوزد تا ازو دیگری نیاموزد
گر ندانی تو این درم سوزی زان بهشتی چرا نیاموزی ؟

کو به عمری چنین کتابی ساخت
پس به پیلی درم یخ آبی ساخت
بنگر پیل مات درویشان
شاه را طرح دادن ایشان
شیخ ما آنچنان بزرگانند
نه چنین روبهان و گرگانند
متصرف شدی ، شکاری کن
قلعه‌ای برگشای و کاری کن
توکت این گاوهای پروارند
لاغران را مکش ، که مردارند
ای که اندر فریب ایشانی
در فریب تواند،تا دانی
گر دهندت به دست بربوسه
گاه پیشت نهند و سنبوسه
که به باغ و به خانه خوانندت
گاه پیش ملک دوانندت
خواجه رنجور شد، عیادت کن
به شود، حرمتش زیادت کن
آن نیامد ببین که :حالش چیست
وین درآمد، نگر سئوالش چیست ؟
دست بگذار تاش می‌بوسند
تن بهل ، تا درو همی دوسند
شعر خوانند، تا توشور کنی
مدح گویند، تا غرور کنی
گر نیایی به رقص ، سرد شوند
ور برقصی ، به عیب مرد شوند
این یکی از سفر رسید، ببین
وان سفر می‌کند، چنین منشین
نروی از در تو باز استند
بروی جمله درمجاز استند
با رفیقانت ار به مهمانی
ببرد دوستی به پنهانی
زان میان گر بود مریدی کم
" فقناربنا" زکین شکم
تو چو اشتر مهارشان داده
تن خود را به کارشان داده
روز وشب چون درین بلاباشی
کی توانی که با خدا باشی ؟
خاص‌خودشان مکن که عامند این
دانه‌شان پر مخور ، که دامند این
رد عام و قبول عامی چیست ؟
گر تمامی تو ناتمامی چیست ؟
گوسفندی به سفره سازندت
بعد از آن همچو بر ببازندت
از برای تو گرچه مشت زنند
گر بلغزی ترا درشت زنند
لوت خوردی و زله بربستی
در گمانی که رفتی ورستی
این جماعت بهشت می‌خواهند
خانهٔ نقره خشت می‌خواهند
حور و غلمان و جوی شیر و شراب
میوه‌های شگرف و مرغ و کباب
گر توانی تو برگشای این بند
ورنه بنشین ، بریش خویش مخند
چون ندانی که این بهشت کجاست؟
مردمان را چه خوانی از چپ وراست؟
تو که پولی نمی‌توانی هشت
چون زند همت تو زرین خشت ؟

گر بترسم به خود فرومانی
سک سرسم تو بد فروماسی

به تو بندار مردمان دگر بست
حلق را بر دلت گمان دگر سب

که سحن با حدا همی‌گوئی
حکم داری بر آنچه می‌حوسی

هرکرا بر کشی بهشتی شد
وانکه را رد کسی به زشتی شد

نه شب‌وروز خواب و خوردت نیست
حر دل گرم و آه سردت نیست

درقبولت به این همی کوشند
ورنه نامت بامچه نفروشند

فقر اگر خوردن است و گائیدن
هر ره‌ای جند بر درابندن

همه را بهتر از تو هست این حال
بر سر جاه و ملک و شوکت و مال

برو، ای خواجه ، چارهٔ خود کن
رقعه بر دلق پارهٔ خود کن

زهر مارست گنج بردن تو
وین برنج و ترنج خوردن تو

اینکه گفتی که مرشدست مفید
برساند مراد را به مرید

فارغ است او ازین ستایش تو
زانکه رسوا شد از نمایش تو

می‌فروشی ، که خود بهاش خوری
می‌پزی دیگ او ، که آش خوری

میوه تا کی خوری ز باغ کسان ؟
چه فروغت دهد چراغ کسان ؟

نام مردم فروختن تا چند ؟
چوب همسایه سوختن تا چند ؟

هست حال شما درین بازار
حال آن ترکمان و آن طرار

آنکه از خود مگس نداند راند
به بهشتت کجا تواند خواند؟

وانکه از خشم دشمنان سوزد
چون رخ دوستان برافروزد ؟

بر وی این نام را به زور مبند
کمرش بر میان عور مبند

پیش ما چیست نشر این نامه ؟
صلواتی میان هنگامه

چشم صد کون خربخواهی بست
تابلیسی تو در میانجی دست

به نصیحت نکو نمی‌گردی
کار من نیست چوب بد مردی

پر شد این شهر و ده ز آفاتت
مگر ایزد کند مکافاتت

دیگ اهل هنر بجوشانی
هنر و نام او بپوشانی

تا مبادا که سربلند شود
به دیار تو ارجمند شود

بدهد شرح شهر سوری تو
یا کند قصد رزق و روزی تو

اهل داند ترا بخواند شیخ
جز مقلد ترا که داند شیخ ؟

در منع تقلید

پی تقلید رفتن از کوری است
در هرکس زدن زبیزوری است

من درین کوچه خانه‌ای دارم
هم ازین دام و دانه‌ای دارم

گر به سالوس دام باز کشم
سر خورشید در نماز کشم

می‌توانم به وقت رزاقی
مار این زخم را شدن راقی

لیکن از اهل راز می‌ترسم
زان نظرهای باز می‌ترسم

به ادب رو ، که دیده‌ها بیناست
پیش رخ بین و منگر از چپ و راست

ای برادر ، چو با خرد یاری
نظری کن به نور بیداری

نقد خود زیر پای خلق مریز
زین فضولان راهزن بگریز

خویشرا زین غرور بازآور
روی در قبلهٔ نیاز آور

دل بهر یافه و مجاز مده
راه هنگامه گیر باز مده

چند سقاد هر خسی باشی ؟
جهد کن که خود کسی باشی

غول درده مهل ، که راه کند
ده ده او را که ده تباه کند

هرچه داننده گوید از جایی است
پی نادان مرو، که خود راییست

طرقی را مگوی علت خوبش
گرچه حب‌الملوک دارد پیش

حب لولی گر از شکر باشد
حبه‌القلب را بتر باشند

آنچه بینی کزو شکم برود
این نگه کن که: روح هم برود

سخن ما مبین ، که پنهان است
تو سخن‌دان، نبوده‌ای، زانست؟

میوهٔ نارسیده را چه کنی ؟
سخن چیده چیده را چه کنی ؟

لب برین کوزه نه ، چو خواهی کام
زر به این نظم ده، چه‌جویی نام

در پی در روی به دریا بار
زانکه در را شناختی مقدار

اهل دل را غلط شناخته‌ای
زان غلط بود هرچه باخته‌ای

سر ایزد چه‌پرسی از خراز ؟
از دم جبرئیل پرس این راز

آنکه نانت خورد زبون تو اوست
وانکه دنیات خواست دون تو اوست

اندرو گر کرامتی بودی
وز تجرد علامتی بودی

رفتنش بر در تو بودی عار
بر در خود ترا ندادی بار

عارف کردگار زر چه کند ؟
ولی‌الله بار و خر چه کند؟

هوش خود را بهر ترانه مده
جز ره کدخدا به خانه مده

آنچـه در دور مـا امـرانند　　صد اں حمع گول گرانـد
گـر بیابند زنگـیی خسته　　رنگ و ماںی دو ںر گلو ںسنه
ماں موسں حای او دانـد　　حرح را ںںر ـای او دانـد
دیگ فقر آن کسان که جوشدند　　ںنں ارں زهـرها ںوشدںد
باز قومی ز کـارهـا جستند　　رنگ آںهاںه حوںں درںسـند
نام آنها شدست ازینها بد　　کاںکی ںامشاں ںودی خـود
چون به این جامه درشدند اوبـاش　　سد در آماق مکر اںساں ماںں
غیرتم دل گرفت و دامـن نیـز　　گفتم : ای روزگار با من نیـز
چند بینیم و چشم خوابانیم ؟　　گفت : کای اوحدی شتابانیم
رنگ بدعت بسی نماند، بـاش　　تا شود رنگ مبداء ما فـاش
نقش نقش رسول و یاران است　　حب اںںاں گرںں ، که کار آں اسں
این دگر نقشها که برخیزنـد　　هم به بادی ز هم فرو ریـزنـد
نرخ سالوس لاش خواهد شـد　　دور کشف است ، فاش خواهد شد
هـر که گردن بپیچد از در او　　گر سپهرست ، خاک بـر سـر او
نقش صدیق می‌نمـایم راسـت　　به دیارش رو و ببیـن که کجاست ؟
در زمـان صحابـه و یـاران　　آن بزرگان و آن نکـوکـاران
نام شیخ و سمـاع و خرقه نبـود　　دین بهفتـاد و چند فرقه نبود
بر چهل مـرد بـود پیـرهنـی　　بلکـه چـل روح بود در بـدنـی
کـرده‌ںودںدںی ر دسـا کـم　　" سیدالقـوم " بـود " خادمهم "
تن به ریـگ روان نهفتنـدی　　راز دل را بـه کـس نگفتنـدی
روی مردان براه بایـد، راه　　چیست ؟ این خانهٔ کبود و سیاه
گر زمن ریش و شانه خواهی جست　　جنگ داری ، بهانه‌خواهی جست
هرکه دریافـت سر آل عبـا　　خواه در خرقه‌باش و خواه قبـا
بی نشانی است رنـگ درویشـان　　چه کنی رنگ جامـهٔ ایشـان ؟
رنگ پوشی ز بهـر نـام بـود　　نام جویی ز فکر خام بـود
بنده را نـام جستـن از هوس‌است　　داغ آن خواجه نام بنده بس‌است
بنده‌را نام بندگیـش تمـام　　به ازین بنده را چه باشد نـام؟
فکـر باید که‌بی‌غلـط بـاشـد　　جامه سهل است ، اگرسقط باشد
سخنی کز حضور گـردد فـاش　　قایلش هر که هست ، گو : می‌باش

چون درخت سخن رسید به‌بار
ننشینیم تا بود دستار

میوه گر نغز و پخته و نوری است
گر بیفتد ز شاخ دستوری است

سخنی کان به راه دارد روی
گفتنش را اجازت است ، بگوی

سخن آن راست کو سخن سنجد
چه زنی تن که : شیخ می‌رنجد ؟

آنکش این نیست پس چه می‌داند؟
ور مرا هست کس چه‌می‌داند ؟

ره به هنجار من کجا یابی ؟
زانکه بیدارم و تو در خوابی

سخن ما ز بهر گفتن بود
گهر ما ز بهر سفتن بود

هم بباید سخن بگفت آخر
مشک را چون توان نهفت آخر ؟

مشک ما خالص است و بوی کند
عاشق مست های و هویٰ کند

تو که حلوا خوری وبریانی
خلق را در سخن نگریانی

ما که خون خورده‌ایم پیوسته
مشک شد خون خورده آهسته

اوحدی شست سال‌سختی دید
تا شبی روی نیک بختی دید

سر گفتار ما مجازی نیست
بازکن دیده ، کین‌به بازی نیست

سالها چون فلک بسر گشتم
تا فلک‌وار دیده‌ور گشتم

بر سرپای چله داشته‌ام
چون نه از بهر زله داشته‌ام

از برون در میان بازارم
وز درون خلوتی است با یارم

کس نبیند جمال سلوت من
ره ندارد کسی به خلوت من

تا دل من به دوست پیوستست
سورها گرد سر من بستست

دل من مست گشت و در بیمم
که : بدانند حال ازین نیمم

آنچه گفتم مگر به مستی بود
غلط است‌این ، که عین هستی بود

من چه دانم به راه داشتنت ؟
او تواند نگاه داشتنت

باز ازین دیو عشوه ده لاحول
من و نزدیک او درستی قول

کیستم من که دم توانم زد ؟
یا درین ره قدم توانم زد ؟

گشته‌با هیبتش فصیحان لال
چون منی را چه قیل باشدوقال ؟

عاجزی ، مفلسی ، تهی‌دستی
خاکساری ، فروتنی ، پستی

عمر خود در هوس تلف کرده
نام خودرند و ناخلف کرده

با چنین کاس و کیسهٔ لاغر
سخن از جام گویم و ساغر

اگر از باده جام پر دارم
زیبدمُ ، زانکه جام دردارم

گرچه تاریخ دان این شهرم
همچو تقویم کهنه بی‌بهرم

سالها اشک دیده پالودم
روزها از طلب نیاسودم

عقل عنقای مغربم می‌خواند
چرخ زالم، چنین به گوشه‌نشاند

به هوای خو زال سر شدم
که چو سیمرغ گوشه‌گیر شدم

هم چو فاروق زهر نوشم من
زانکه تریاک می‌فروشم من

زهر من کس ندید، من خوردم
که ستم بین و زهر پروردم

آنکه زین زهر شد مرا ساقی
" عنده رقیتی و تریاقی "

دور سوم درشرح معاد خلایق و احوال آخرت

مرکب راه را فروکش تنگ
که برون شد ز شهر پیش آهنگ

سخن هول آن دو راه مگوی
پیش کوران حدیث چاه مگوی

شب تاریک و دیو و بغوله
راه تاریک و دوله بر دوله

رفتنی کیست اندرین گوشه ؟
گو: منه رخ به راه بی‌توشه

تا جوازی مگر به دست کنند
چارهٔ امن و باز رست کنند

ساقی ، از جام جم شرابم ده
نقل اگر نیست ، هم شرابم ده

در چنین حیرت و تهی‌دستی
مهربی نیست جز می و مستی

کاروان رفت‌و کار سازی نیست
غم خورم ، غم ، که کاربازی نیست

گذرم بر سر دو راه آمد
روز تشویش و اشتباه آمد

راه من تا کدام خواهد بود ؟
روز عرضم چه نام خواهد بود ؟

به چپم راه می‌دهد، یا راست ؟
اندرین ره ز من چه خواهد خواست

کیسهٔ خالی و دلی خواهان
دیده بر دستگاه همراهان

می‌روم شرمسار و سر در پیش
زاد راهی نکرده از کم و بیش

خاک بهتر فراش و بالش من
که ز بار گناه نالش من

دیده سر مایهٔ نکوکاران
اشک حسرت ز دیده‌ها باران

از چه باید جفای کس بر من ؟
زرد رویی ، که هست ، بس برمن

گرچه صد پی به خاکم اندازد
سرنگون در مغاکم اندازد

خویش را از زمین برانگیزم
وز در رحمتش درآویزم

اندرین حال عجز و پیری خود
شرمسارم ز سهل‌گیری خود

سالها من که یاد او کردم
هم به امید داد او کردم

داد من چیست ؟ راه دادن او   بر در خود پناه دادن او
چون منی را چه پیشداری دست ؟   که قلم برگرفته‌ای از مست
بیخودی را چه اختیاربود ؟   که چنین موجب غبار بود ؟
گرچه خالی ز برگ و ساز آمد   نه به حکم تو رفت و باز آمد ؟
کار در دست بنده خود چه بود ؟   همه از تست و ز تو بدچه بود ؟
بر تو ما اعتماد آن داریم   که ببخشی ، چو دست پیش آریم
علم رحمت ار برافرازی   سایه بر جرم کس نیندازی
چیست پیش تو جرم این دو سه‌مور   نزد عفو تو سرمشتی عور ؟
چون تویی وانگهی تفحص کار   رحمت محض و این حساب و شمار؟
از گناه ارچه چرک ناک شویم   چون به‌دریا رسیم پاک شویم
از من و روز و شب گنه‌جستن   وز تو در یک نظر فروشستن
می‌دهددر تنم گواهی دل   که نگویی سخن ز مشتی گل
کی مرا این خیال غره کند ؟   که آفتابم حساب ذره کند ؟
پیش جان بخشی چنین کرمی   از غباری که گوید و ز نمی ؟
بنده‌ای را چه دستگاه بود ؟   که سزاوار پادشاه بود ؟
اگرش رد کنی ، هلاک شود   ور قبول ، از گناه پاک شود
ای که هر درد را دوا دانی   تا توانم ز درد نادانی
زان چنان حکمتی روا نبود   که چنین درد را دوا نبود
گر تو توفیقمان دهی ، رستیم   ورنه ، بس مفلس و تهی‌دستیم
نرود در خیال موجودی   این‌چنین صرفه از چنان جودی
چه ازبن یک دو مشت خاک آید ؟   که سزاوار چون تو پاک آید ؟
به یمین و شمالیان مدوان   جز به کوی وصالمان مدوان
نشود در بهشت انبوهی   که بهر ذره در شود کوهی
پیش تو ذره‌ای است هفت زمین   ذره‌ای چیست از یسار و یمین ؟
چه بگویم ؟ که :وا کدام ببخش   ای تمامی ترا تمام ، ببخش
بده ، ای کردگار بخشنده   پادشاهی ، مگیر بر بنده
مگر آندم که روز آن باشد   اوحدی نیز درمیان باشد

در سب مرگ طبعی

سس ارس کردمب ر حال آگاه   که : سه روحند جسم را همراه
کار هرک ىدىد و مدب کار   وین سخن باز می‌کنم تکرار
ىا حهل سال روح روىده   می‌کىد کار در تن بنده
ىن او ىاىد اىدر امروىی   معاوب ىه چندی و چونی
چون گذشتی از آن ، نبالد تن   هر دم از زحمتی بنالد تن
لیکن آثار روح حیوانی   که تو ادراک و جنبشش خوانی
همچنان برقرار خود باشند   بر سر شغل و کار خود باشند
گاه سری ىه مدر کىد سوىد   گرچه رامند، لیک تند شوند
در بدن‌ها رطوبتی است لطف   منفصل گشته از فضول کثیف
که حیات ترا عزیزی اوست   نشائهٔ قوت غریزی اوست
آن رطوبت چو برقرار بود   زان مزاج تو رطب و حار بود
تن به تدبیر نفس انسانی   زنده باشد، چنانکه می‌دانی
چون شود در تن آن نضارت کم   بدنت را شود حرارت کم
اندک‌اندک همی شود زو خرج   تا بپالاید از مشام و ز فرج
کندت قید سردی و خشکی   طرح کافور بر خط مشکی
آنچه تحلیل یابد از بدلش   دهدت دست ، کم بود خللش
ور بدل کم شود شکسته شود   تا حیات از بدن گسسته شود
کند اندر تنت هلال نزول   نفس نطقیت را کند معزول
سبب این است مرگ و مردن را   ضعف و فرتوتی و فسردن را

در ذکر معاد و تجرد کلی

چون تعلق برید جان از جسم   نبود حال جان برون ز دو قسم :
گر نکوکار بوده باشد، رست   ورنه در خاک خوار ماند و پست
نفس اگر پاک و گر پلید بود   منزل هریکی پدید بود
هریکی را در آن جهان جایی است   وندران منزلی و ماوایی است
وین بدن را عذاب گوری هست   در لحد سر نلخ و شوری هس

چون شود جان و جسم آلوده ... از غبار گناه پالوده
باز فرمان رسد که : برخیزد ... تن به جان ، جان به تن درآویزد
آنکت از آب در وجود آورد ... بازت از خاک زنده داند کرد
در قیامت ، کزین سوده طلسم ... دور باشد حجاب ظلمت جسم
تن نیکان فروغ جان گیرد ... هر دورا نور در میان گیرد
چون تن و جان به نور غرق شود ... شرق او غرب و غرب‌شرق شود
هریک از ما به صورت ذاتی ... اندر آید به موقف آتی
ذات ما هستی و حقیقت ماست ... صورتش سیرت و طریقت ماست
اصل جان تو چون که از فلکست ... به فلک می‌روی ، درین چه شکست؟
عقل و جان بر فلک گذار کند ... استخوان بر فلک چکار کند ؟
آب و گل بند تست ، بگسل بند ... بندهٔ این و آن شدن تا چند ؟
هریکی را به مرکزی بسپار ... همچو آتش سر از محیط برآر
زین طبایع تو تا نگردی پاک ... نکنی رخ به طبع در افلاک
بر فلک نیست گرمی و سردی ... بگذر از گرم و سرد ، اگر مردی
نسبت خویش با بسایط فرد ... به بساطت درست باید کرد
خواجه زنگی و آن صنم رومی ... موجب حیرت است و محرومی
جای اصلی طلب ، مرو در خواب ... ور ندانی ، بپرس از آتش و آب
زین جهان این‌چنین توان رستن ... نه کشیدن بلا ونشستن
این فطیری که کرده‌ای تو به دست ... در تنور اثیر نتوان بست
ملکوت سماست جای سروش ... جبروت خداست عالم هوش
بر فلک جای مکر و فن نبود ... با ملک حاجت سخن نبود
جانت آن دم که گردد از تن باز ... کوش تا بر فلک کند پرواز
تا نگردی چو آسمان یک رنگ ... کی روی بر فلک چو هفت اورنگ ؟
سنگ جایی‌رود ، که سنگ بود ... آب ازآتش ببر ، که جنگ بود
آن که‌بی کار و آن که در کارند ... هریکی رخ به مأمنی دارند
آب ازین سنگ اگر گذار کند ... چون به مرکز رسد قرار کند
بد بمیری ، چو ناتمام روی ... هیمهٔ دوزخی ، چو خام روی
جهد آن کن : که پخته باشی و حر ... تا در آن ورطه‌ها نمانی پر
بازدان ، گر دل تو آگاه است ... که چه خرسنگ‌ها درراه است !

اندرین خانه کار خویش بساز تا در آن عقده‌ها نمانی باز
بدل آزاد شو، به جان فارغ پس برون‌آی ازین جهان فارغ
می‌گسل بند بند آهسته تا نباشی به هیچ پیوسته
روز اول که دیده باز شد دل درین عالم مجازت شد
نشنیدی که سر بسر بادست ؟ تا بدیدی که سست بنیاد است ؟
دل خود را به صد گره بستن روز آخر کجا توان رستن ؟
هرچه می‌ماند از تو خاکش کن و آنچه همراه تست پاکش کن
جان خود را ، که در جهان بستی به زر و سیم و خانه پیوستی
برکش از جمله ، همچو موی از شیر تا چو گوید: بیار ، گویی : گیر
آن کسانی که بینشی دارند آشکار و نهان درین کارند
چه گمان می‌بری بر آتش و باد ؟ یا برین آب و خاک بی‌بنیاد ؟
که بمانند، چون نمانی تو بگریزی ازین صمانی تو
وام‌هایی است دادنی اینها بندهایی گشادنی اینها
نه که این جسم چون هلاک شود باد او باد و خاک‌خاک شود ؟
پسرت دختری بیار کند دخترت شوهری شکار کند
زن جوان است ، همسرش باید مهر و میراث از آن زرش باید
درم نقد را ببندد سخت پیش نابالغان نهد دو سه رخت
تا به عجز و نیاز و مکر و حیل وام دارت کند شب اول
خانه بیگانه را نشست شود کم عمارت کنند وپست شود
به سمت کسی نگه نکند دشمنت نزد خویش ره نکند
گر به مادر نظر کند ، بس نیست ور به گورت گذر کند، کس نیست
بزنندش به زجر و بر جوشد بر تو نالد ، جواب ننیوشد
مانده‌بر جای و هیچ جابی نه غرق تیمار و آشنایی نه
غارت اندر زر و قماش افتد هرچه ارزنده‌تر بلاش افتد
تو بمانی و گور و سرت زشت بر تو ده گز رکوی خام و سه خشت
زان دگر هول‌ها نیارم یاد چون تو گفتی که هرچه باداباد !
پر نمودند،لیک کم دیدی بس بگفتند و هیچ نشنیدی
اگر این حال نیست ، بدگفتم وگر این هست ، آن خود گفتم
این زن و زور و زر گذاشتنیست مهرش اندر درون نکاشتنیست
دست خود را تهی کن از سمش تا بخیزد دل از تو بیمش

کز پی کاروان تهی دستان / شاد و ایمن روند چون مستان
عاقلان خود درین نپیوندند / وانکه پیوسته شد بدوخندند
کار خود آن کسی تباه نکرد / که به لذات تن نگاه نکرد
آنکه دید این گریزپایی‌ها / شد جداییش ازین جدایی‌ها
دست ازین دستگاه آز بشست / رفت ، چون وقت رفتن آمد، چست
در فزونی زیان تست و کسان / در فزونی مرو چو بوالهوسان
آز را خصم آشکارا شو / به خدا زنده‌ای ، خدا راشو
تا که در رنج جستن نانی / نخوری ،تا کسی نرنجانی
گر تو جانی ، غذای جان می‌جوی / ور تنی ، آب و آش و نان می‌جوی
خر و بار تو بار خواهد بود / گر سفر زین شمار خواهد بود
نردبانی است پایه بر پایه / ترک بایست خواهش و مایه
راهت از نردبان آزادی است / درجهانی که سر به سر شادی است
خر عیسی بر آخور خاک است / روح بی‌رخت او بر افلاک است
رخت و خر چیست‌این‌تن‌وسروگوش / بهل این و برس به عالم هوش
پشت او تا صلیب سای نشد / اخترش تخت و چرخ جای نشد
صادقانی ، که شمع دین سوزند / به تو زین بیشتر چه آموزند ؟
به تو آموخت شرط جانبازی / تاببینی و کار جان سازی
کار جان ساختن به تن‌سوزی است / خنک آن دل که این دمش روزی‌است
سرکه دادند و آب خواست تنش / تا به برهان قوی شود سخنش
که جهان را وفا چنین باشد / سرکه بر جای انگبین باشد
آنکه داند بر آسمان رفتن / می‌توانست ازین میان رفتن
لیک بایستش این خبر کردن / که : چنین شاید این سفر کردن
مایهٔ انتباه تست اینها / همه تعلیم راه تست اینها
تا بدانی که رسم و عادت‌چیست ؟ / اولین پایهٔ ارادت چیست ؟
سر او تا نهفته شد زیشان / سر شد اندر سر بداندیشان
تا چنان ترک آز نتوان کرد / دست و پایی دراز نتوان کرد
دست و پایی که پاک شد زین گرد / چار میخش کجا رساند درد ؟
چون بلوغ کمال دستش داد / نفرتی زین جهان پستش داد
کام دشمن به دشمنان بنمود / جام جم را از آن‌میان بربود

مشتبه گشت و اختلاف افتاد / که : تنش جفت خاک شد ، یاباد؟
تن او روح بود و روح تنش / چون بپوشی به گور ، یا کفنش ؟
به سوی دوگانگی زن سنگ / تا زخمی برآیدت ده رنگ
هرکه عیسی به چنگ او باشد / " صبغةاللّه " رنگ او باشد

در تدبیر این سفر

گر مریدی ز دار دور شود / در مریدی درآن حضور شود
چون ترا نیز عزم این راه است / یا دلت زین عزیمت آگاه است
رخ به راه آر و رخت بر خرنه / جای پرداز و پای بر درنه
چار عنصر به چار میخ درآر / شاخ تن را ز بار و بیخ درآر
مرم از دار، تا به‌تخت رسی / پای بردار، تا به تخت رسی
شیرمردان دین‌به آخر کار / نردبانی ساحسد از دار
تا بدان نردبان نگاه کنی / برنهی پای و برگ راه کنی
آنکه بالای نردبان بلاست / راه بالات می‌نماید راست
تا تو جز چوب و درندانی دید / رارهای دگر ندانی دید
سحر عشق زیر و بالانیست / در ره عشق رخت و کالا نیست
نزد مردان بلا و بخت یکی است / پیش عشاق دار و تخت یکی است
نتراشند جز به یک منوال / تخت مردان و تختهٔ غسال
تاجشان بی‌سری و سامانی است / تخت تابوت عالم فانی است
نیست درراه عشق پیچ‌مپیچ / روشنی در فناست ، دیگر هیچ
با تو تا ذره‌ای ز هستی هست / همچنان نام بت‌پرستی هست
بت تن را بهل ، که بیش ارزی / بت تست آن ، برو چه می‌لرزی ؟
بت شکن باش ، تا که چست شوی / بت رها کن ، که تن درست شوی
تاج و تختی که پا و سر داند / عاشقش کم ز خاک درداند
چه بود چوب خشک یا زر زرد ؟ / که بدان پای و سر نگارد مرد
تخت مردان ز عزت است و سکون / تاجشان سر امر" کن فیکون "
بر چنین تاج و تخت کن شاهی / تابگیری ز ماه تا ماهی

ـر فلک ـی عروج‌ـتوان رفـ
به سفر بی خروج‌نتوان رفت

ـعس ـا عقل جون ـگانه شـود
کی چو تن مبتلای خانه شود ؟

نفس را عقل کن به دانش وداد
تا به عرشت برآورد چون باد

علم نفس تو را به عقل کنـد
این سخن دل درست نقل کند

دور کن حرص خوردو خواب از خود
سهل کن باربان و آب از خود

جزریاضت مکن دگر پیشه
تا شود بی کدورت اندیشه

مده اندیشه جز به جان خرد
آشنا گرد با روان خرد

جز خرد نیست کز خدا گوید
روح ازو گفت هرچه واگوید

نفس تا بر خرد ندارد گوش
نتواند حدیثی از سر هوش

مهل این نفس را دمی بی‌فکر
تابیابی هزار گوهر بکر

بکن از راه حکمت و معقول
سیر در عالم نفوس وعقول

گرچه نتوان که ذات‌بین گردی
زین دو گوهر صفات بین گردی

هرچه فانی است در ضمیر مهل
جز به باقی مده تصور دل

فکر صافی ز ذوفنون خیزد
فکر آشفته از جنون خیزد

فکر چون صاف شود صفات دهد
رخ به درگاه اصطفات دهد

هرچه فانی است خود خیال بود
فکر فانی ترا وبال بود

نتوانی به چشم سر دیدن
جز سروریش و بام و درديدن

چشم سرت لقا تواند دید
نفس باقی بقا تواند دید

جان چو باقی است او بقا جوید
تن فانی چه ارتقاء جوید ؟

ده نشین به دود سوی رز خویش
جنبش هرکسی به مرکز خویش

علم باقی بدان که چیست ؟ بجوی
وین بقا در دیار کیست ؟ ببوی

لوح نفس از خیال خالی کن
بر ازین نقش لایزالی کن

هرچه در جنت تو دیده شود
هم ز کردارت آفریده شود

وان عذابی که سرنوشتهٔ تست
هم یقین دان که سرگذشتهٔ تست

عملت پیش می‌رود به بهشت
تا ز بهرتوخانه‌سازد و کشت

خلق نیک تو حور خواهد شد
رای عالی قصور خواهد شد

گفته‌ای خوش که بر زبان آید
مرغ و حلوای پخته زان آید

شاخ‌های مرصع از گوهر
سخن تست ، ازین سخن مگذر

کوثر از دانش لدنی خاست
سلسبیل از طریق جستن راست

حوب‌کاران او حو کسب کسد / گاو در حرمں بهشت کسد
آںکه فردا بهست فاس سرسد / سسه‌کاراں دانه‌اس برسد
آدم ار جهل سست بر بوسه / ار حماں حرمں اسحس حوشه
هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول / تا سه عیب حس ماس فصول
بر عصای قبول تکیه مزن / که " عصی آدمـ " رند گردں
تا دلت مرغ پخته خواهد و می / چون نهی در بهشت باقی پی ؟
بگذر زین بهشت پردانه / دربهشت خدای بر خانه
تو به دهقان رها کن و بیوه / گندم و مرغ و قلبه و میوه
زان رحیق ار دمی دو نوش کنی / هم‌چو دریا ز عشق جوش کنی
تا که دریاست جوش دریا هست / جهد کن تا شوی چو دریا مست
جوش دریا تمام خواهد بود / جوش تست آنکه خام خواهد بود

در عروج روح به عالم اصلی

پدری داری اندرین بالا / گشته دراصل و در گهر والا
گر ازین قبه ره به دریابی / خویش را پیش آن پدر یابی
پدرت را برادران هستند / همه را جفت و مادران هستند
سر بسر نور و جمله روحانی / فارغ از ننگ عالم فانی
طلب آن تبار وخویشی کن / روی در روی فضل و پیشی کن
تو درین چار میخ طبع و هوا / نام ایشان مبر ، که نیست روا
نکنی امتزاج با انجم / تا نگیری طبعت پنجم
خر عیسی است این تن مردار / سوزن او تعلق و پندار
چه شوی بستهٔ خر و سوزن ؟ / زین دو بیگانه خیمه یک سوزن
تا نفس هست و نفس ، کاری کن / گرد خویش از عمل حصاری کن
مادرانند این مراکب دون / پدرات ، کواکب گردون
بر فلک داری ، ای پسر ، آبا / پسرا، میل کن سوی بابا
مادران را به دختران بگذار / صحبت این به دختران بگذار
تو چو عیسی از آن پدر زادی / نه تو زین مادران غرزادی
کرد ایزد ز بهر یاری تو / حس ده‌گانه را حواری تو

کاهلی را به خویش راه مده
دل به این آب و این گیاه مده
با خدای خود ، ار بدانی شد
آشنا آن زمان توانی شد
جهد آن کن که پاک پاک شوی
حیف باشد که خاک خاک شوی !

حکایت

بود روزی مسیح و یارانش
دانش‌اندوز و راز دارانش
سخن عشق را بیان می‌کرد
فاش می‌گفت وپس نهان می‌کرد
در میان سخن چو یارانش
خسته دیدند واشک بارانش
خواستندش نشان عشق و دلیل
گفت : فرداست روز نار و خلیل
روز دیگر چو رخ به کار نهاد
پای بر دستگاه دار نهاد
گفت : اگر درمیانه کس باشد
عشق را این دلیل بس باشد
هرکه او روی در خدای کند
صلب خود را صلیب‌سای کند
تا تنش پای بند دار نشد
جان او بر فلک سوار نشد
چار میخ از برای تن بودست
شمع جان را فلک لگن بودست
نیست دعوی دوست بی برهان
جان خود را زتن چنین برهان
گفته‌ای : بی پدرچه کس باشد ؟
پدر آسمان نه بس باشد ؟
آنکه او مرده زنده داند کرد
دشمنش مرده چون تواند کرد ؟
زنده کن را چگونه شاید کشت ؟
چو بگوید : بکش ، بباید کشت
چون به معنی قوی شود دل تو
از زمین برفلک برد گل تو
گرندانی که چیست این پایه ؟
بنگر حال شبنم و خایه
چو نشود مغز جان فزون از پوست
پوست را راست می‌برد سوی دوست
هرچه این جات بیگمان باشد
چون به آنجا رسی همان باشد
هوسست و هوی، که فانی جست
عقل و جان جوهر معانی جست
علم جزوی ، اگر ز دل خوانی
همه کلی شوند و روحانی
ازچنین علم دل شود همه بین
وز دگر علم شور و دمدمه بین
علم اگر بهر روشنی باشد
روشنی بخشد و هنی باشد
تیرگی علم پیچ بر پیچ است
کش بکاوند و هیچ در هیچ است
بی‌میانجی سخن خرد گوید
هرچه گفت از خدای خود گوید

زر و سیمی که دزد داند برد ناسوری که رود مرد و مرد

همره نفس بر فلک نرود زانکه آنجا گمان و شک نرود

بگذرد زین سراچهٔ فانی که به دام غرور درمانی

چند گویم ترا به سر و به جهر؟ که طلب کن ز علم و دانش بهر

پارسی و پارپرورده شیر پستان حور عین خورده

خویشتن را به جهل خوار مکن دست با دیو درکنار مکن

پرکن از عقل چشم و گوشی چند دوستی گیر با سروشی چند

تا چو روز اجل فراز آید باشد آنچت بکار بازآید

غرقه خواهی‌شدن ، مکن زشتی که در افتادت آب در کشتی

تا ز معنی فرشته‌وش نشوی از حضور فرشته خوش نشوی

هر که زینجا نبرد بینایی نرود بر سپهر مینایی

چو ز دیوان تهی شود سر تو ملک آمد شدن کند بر تو

روشنان فلک به کار توانند همه در بند انتظار تواند

تو فرو داده تن به تاریکی گشته چون موی سر ز باریکی

نفس خود را بکش ، نبرد این است منتهای کمال مرد این است

کی شود چون مفارقات بلند ؟ کرده نفس مفارق اندر بند

در تحقیق وصول عرفی

عشق از آن سوی عقل گرد دوست و آن کزان‌سوی عقل باشد اوست

هرچه بالای طور عقل بود نه به تدبیر و غور عقل بود

دلت اینجا ز دل جدا گردد هرکه اینجا رسد خدا گردد

عقل را زیر دست سازد عشق علم را نیز مست سازد عشق

این دو را از میان چو بردارد دست با خویش در کمر دارد

کثرت از عقل و عاقل و معقول برنخیزد ، مگر به نور وصول

وصل او نیست جز یکی دیدن هجر او اندرین شکی دیدن

تا که‌بینا تو باشی ، او نبود عارف خویش بین نکو نبود

آنکه چشم تو دید ، جسمی بود وانکه گوشت شنید ، اسمی بود

روی اورا به او توان دیدن باز کن دیدهٔ چنان دیدن

تو ببینی ، دگر نهـان گـردد / او ببیند، که جاودان گـردد
نشود جز به عشق زابنـــده / دیدهٔ دوست بین پاینـــده
دو شوی پیش آینه به درسـت / زانکه آئینهٔ تو غیر از تسـت
چون به علم وعمل شـوی در کار / روزت از روز به شـود نـاچار
گرنه درعقل روزبه گـــردی / به چه رتبت رئیس ده گردی ؟
خویشتن را بلند ارزش ســاز / اکتسـاب کمـال ورزش سـاز
دادهٔ حس و طبع را رد کـن / روح خود را زتن مجـرد کـن
رخنه‌ای در سپهرم چـارم بـر / رخت بـر بـام هفت طارم بـر
گرنه علمـت رفیق راه شـود / عملت حافــظ و پنـاه شـود
نفس‌با خودد گرچه داند برد ؟ / ره به منـزل کجـا تواند برد ؟

در بیان علومی که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس ؟ / علم هر بوالفضول و هر با خفس
علم نفس است و عقل و علم الـه / کز جهان با تو می‌شود همـراه
وین سه علم ارکنی به عقل نظـر / از کلام وحدیـث نیست بـدر
علم کان جز حدیث و قران است / سر بسر سـاز و آلت نان است
جان ازین علم نقش گیرد و بـس / چه کند علم ترهات و هوس ؟
حاصل این سه‌علم ارچه بسی است / زود دریابد ، ار به خانه‌کسی است
جان بسیط‌است و این سه علم‌بسیط / تو فرو رفته در وجیـز و وسیـط
زینت عقل چیست ؟دانش و داد / شرف نفس ؟ خلق خوب نهاد
زین سه هم با تو نقل باید کرد / نفس را نیز عقل باید کـرد
وآن دو را درمیان چو واسطه نیست / به حقیقت دو نیستند، یکی است
گر نداری سـر صداع و نبـرد / گرد این ثالث ثلاثه مگـرد
نفس و عقلند کـدخدای فلـک / زین دو شاید شد آشنای فلـک
این دو فرمانده ، ار ندانـنـدت / به فلک برشوی ، بـرانـنـدت
زین سه علم آنکه هست بیگانـه / ندهنـدش بـر آسمـان خانـه
اگر اینجا شناختـی رستـی / ورنه ، جان می‌کن اندرین پستی
پی این زاد رو، که زاد این است / روح را توشـهٔ معاداین است

هرکه او آشنا نشد با نجم
همچو شیطان کند شهابش رجم

دیو چون استراق سمع کند
آتش احتراق جمع کند

تا چو آن آتش اندرو افتد
سر مغلوبشان فرو افتد

رفتن دیو تا هوا باشد
جای او بر فلک کجا باشد ؟

فلکی چون نبود همراهش
برساند کلاه ارس جاهش

تو به بادی چو یخ فروبندی
بتفی آخ واخ فروبندی

چون توانی گذشت ازین دو نهنگ ؟
مگر آن شب که خورده‌باشی بنگ

اعتدال ار ز زر بیاموزی
در اثیر اوفتی ، برافروزی

قلب را سوختن یقین باشد
وین اثیر از برای این‌باشد

نقد آن کس که خالص آمد تفت
از خلاص اثیر بیرون رفت

راه گردون بر آتش اندازی است
پس تو پنداشتی که بر بازیست؟

گر نه پیش این زبانه‌ها بودی
آسمان آشیانه‌ها بودی

چون سمندر نگشته آتش‌خوار
چون روی بر سپهر آتش بار؟

ای چو روباه ، نزد شیر مرو
پیش او باش حق دلیر مرو

گذرت بر اثیر خواهد بود
راه بر زمهریر خواهد بود

سرد و گرم این دم ار نورزی تو
زین بسوزی و زان‌بلرزی تو

طاقت هیچ سرد و گرمت نیست
به فلک می‌روی و شرمت نیست

تا تنت همچو جان نگردد پاک
نتوانی گذشت بر افلاک

چون شود جمع نور با سایه
چه سپهر و چه نردبان پایه ؟

آنکه از آب و خاک مایه نداشت
برفلک‌شد ، که هیچ سایه نداشت

سایه زایل‌شود چو نور آمد
غیب بگریخت چون حضور آمد

هرکرا عقل و روح دایه بود
تن او را کدام سایه بود ؟

نور بر سایه چون زیادت شد
غیب در کسوت شهادت شد

در صفت بهشت و مراتب آن

چون بمیری ازین جواهر خمس
عقل و نفست نپاید اندر رمس

در این نه مقوله بسته شود
دل ازین چار قید رسته شود

برهی از سه بعد و از شش‌حد
اوحدی وش رخ آوری با حد

این تخیل نماند و احساس / وین تکاپوی مبهمات حواس
دیدهٔ روح بی‌سبل گردد / مشکل نفس جمله حل گردد
هرچه خواهی میسرت باشد / و آنچه جویی برابرت باشد
در جهانی رسی سراسر جان / اندرو کاردار عقل و روان
لبشان بی‌زبان سخن پیوند / چهره بی‌عشوه شاهد و دلبند
همه یکرنگ و هیچ رنگی نه / همه صلح و هراس جنگی نه
جام‌ها بر ز شهد و شیر و شراب / باغ‌ها پردرخت و میوه و آب
باغ مینو گشاده در درهم / شاخ مینا کشیده سر در هم
شربت آبنده نزد رنجوران / میوه ریزنده بر سر دوران
هرچه جان کشته پیش دل رسته / چشم جان دیده هرچه دل جسته
دور نزدیک و سخت نرم شده / زشت زیبا و سرد گرم شده
همه از مردن و هلاک ایمن / دل و جان‌ها ز ترس و باک ایمن
نه ز اندوه رخ بریزد رنگ / نه ز انبوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج ناملایم و ضد / ایمن از ازدحام دشمن‌وند
بر سر دوش‌ها تراز بقا / در کف هوش‌ها جواز لقا
بر بساط بقا چو دلبندان / وز نشاط لقا چو گل خندان
باغ‌هایی به دست خود کشته / بر زمینی ز عنبر آغشته
گه شراب بقا چشانندش / گه به باغ لقا کشانندش
گه کند در جمال حور نظر / گه ز کوثر کنندش آبشخور
ملکش در نوازش آرد و ناز / می‌کند در جهان جان پرواز
حلم او انگبین ناب شود / علم گه شیر وگه شراب شود
حله پوشد، که سترپوشی کرد / باده نوشد، که خشم نوشی کرد
پیشش آرند میوه‌های بهشت / از درخت عمل که اینجا کشت
تیر انصاف در کمان آرند / جان‌به شکرانه درمیان آرند
رنج‌بینان به راحتی برسند / ره نشینان به ساحتی برسند
چون شوی دور ازین سرای هوس / با تو همراه علم‌باشد بس
عملت می‌برد علم در پیش / علم خود را جدا مدار از خویش
گر طلب می‌کنی بهشت بقا / نزنی جز در بهشت لقا
در بهشت خداعلف نبود / هرچه‌خواهد شدن تلف نبود

و آنچه از خوردنی است نام او را　　گرچه باشد، مشو غلام او را
بادهٔ او رحیق مختوم‌است　　ختمش از مشک او، نه از موم‌ست
شیر علم است و باده معرفت　　شهد شیرین نقل صفتش
در زمین شیر و انگبین گویی　　چون روی بر فلک همین گویی
تو کزین گونه غره باشی و غرق　　ز آسمان تا زمین بر تو چه فرق ؟
رو به دیدار روح دل خوش کن　　گندم و میوه را بر آتش کن
دربهشتی که سفرهٔ نان است　　بی منه ، کان بهشت دونانست
گر تو از بهر باغ در کاری　　در ده این باغ‌ها بسی داری
بی عمل در بهشت رفت آدم　　آدمی بی عمل در آید هم
باغ دیدار جوی و آب لقا　　باغ انگور و میوه را چه بقا ؟
میزبان را چو با تو میل بود　　خوردن میوه خود طفیل بود
جای خود در بهشت باقی کن　　رخ در آن بزمگاه ساقی کن
دست جز بر درقبول مکش　　داس در گندم فضول مکش
آدمت را که خواب جهل بود　　امر " لاتقربا" ش سهل نمود
گر بدان نکته دست رد نزدی　　در ره " اهبطو"ش حد نزدی
چه دهی دل بدین شمامهٔ شوم ؟　　دست کش سوی میوهٔ معلوم
کار حوّا بجز هوا نبود　　ز آدم این بیخودی روا نبود
آن بشهتی که اندرو علف است　　لایق مدخلان ناخلف است
اندر آن عالم این ستم‌ها نیست　　وین بدو نیک و بیش‌کم‌ها نیست
فارغ است از تزاحم و تنگی　　نیست رنگی نه‌غیر یکرنگی
عالم وحدت است عالم نور　　عالم کثرت این سرای غرور
جای شخص مجرد روحی　　نبود جز بهشت سوحی
بر تفاوت بود مراتب خلد　　دور از اندازه نیست ، راتب خلد
هشت جنت ز بهر این آمد　　از حکیمان به ما چنین آمد
هریکی را ز ما بهشتی‌هست　　قصر و ایوان و آب و کشتی هست
تو ببین نیک تا چه کاشته‌ای ؟　　چه به روز پسین گذاشته‌ای ؟
نکنی رخ به خانه‌های بهشت　　گرنه از زر بود بنا را خشت
زر فرستی برای خشت زنان　　چندازین زر ؟ زهی سرشت زنان !
نه به اخلاص می‌کنی کاری　　زان درخت نمی‌دهد باری

تو که در بند قلیه و نانی / کی رسی در بهشت رحمانی ؟
خوردن اینجا روا نمی‌دارند / در بهشت آش و سفره چون آرند ؟
دربهشت ار خوری جو و گندم / همچو آدم کنی ره خود گم
ریستن گیردت ز خوردن زشت / بدرت باید آمدن ز بهشت
عاقلان مردن از اجل گیرند / عاشقان پیش ازین اجل میرند
بی گناهی ، بپوی مردانه / که گنه‌گار ترسد از خانه
مرگ نیکان حیات جان‌باشد / مرگ بر بد کنش زیان باشد
گر بترسد ز مرگ بدکاره / نتوان کرد عیب بیچاره
دل او می‌دهد گواهی راست / که اجل داد او بخواهد خواست

حکایت

شد غلام ملک به می خوردن / بشدند از پیش بپی‌کردن
یافتندش به کنج‌میخانه / مفلس و عور و مست و دیوانه
پس بگفتند پند و هیچ نگفت / می‌کشیدند واو دگر میخفت
رندکی می‌گذشت آشفته / بارها خانهٔ پدر رفته
دید کان گیروده مجازی نیست / گفت : خشم ملوک بازی نیست
بهلیدش ، چنانکه مست افتد / که بلابیند ار بدست افتد
خواجه هرچند پرهنر داند / جرم خود بنده نیک‌تر داند
قصهٔ این پسر بپرس از من / کین خمارش به از خمار شکن
آنچه گفتیم حال دانا بود / که به علم و بدین توانا بود

در معارج ارواح و ابدان و عذاب ایشان

ور ندارد ز دین و دانش بهر / از تنش جان جدا کنند به قهر
در جهان جای او جحیم بود / آبش از جرعهٔ حمیم بود
تنگ ماند برو جهان فراخ / رخ فرا می‌کند به هر سوراخ
گرد او دودهای ظلمانی / از مزاجات جهل و نادانی
او در آن دودهای آتش ریز / می‌رود چشم‌بسته ، افتان خیز

عور ماند، که پرده در بودست
خوار ماند ، که عشوه‌گر بودست

که رود با روان غمناکان
که درآید به گور ناپاکان

به هوا بر شود، بسوزندش
بر زمین بگذرد، بدوزندش

کور و در دست او عصایی نه
عور و بر دوش او کسایی نه

تن او قوت مار و طعمهٔ مور
او همی بین و می‌گذر از دور

نه ز پس راه یابد و نه ز پیش
نه به‌بیگانه در رسد ، نه به خویش

رخ به راه آورد، قفاش زنند
بازگردد، به صد جفاش زنند

نه گریزندگیش را پایی
نه ستیزندگیش را رایی

جان او در تموز و یخ‌بندان
زنده ، لیکن فتاده در زندان

دل او بی‌ضیا و نور و فروغ
گوش او بر گزاف و فحش و دروغ

ظلمت ظلم بر وی اندوده
چرک بر چرک و دوده بر دوده

تهمت و جهل و حسرت و خواری
فرقت و گمرهی و بی‌یاری

کرده پهنای خاک تنگ برو
چرخ باریده شوک و سنگ برو

جانش‌از نور علم عاری و عور
تن ز ظلمت بمانده در گل گور

زان و حل قوت گذشتن نه
به عمل راه بازگشتن نه

گر سر گرد او ز مظلمه‌ها
برق‌های جهنده از دمه‌ها

صحبتش با بدان و نیکی نه
سر او پر خمار و سیکی نه

کارش از دست رفته ، سر در پیش
دیده احوال خویش و رفته ز خویش

چون درآید سرش ز غفلت نوم
بشناسد که : " لیس ظلم الیوم "

دوزخ نقد مفسدان این است
نسیه خور صد هزارچندین است

این چنین مرگ مرگ عام بود
وین‌چنین مرده ناتمام بود

روح ازین گنبدش بدر نشود
بلکه زین چاه بر زبر نشود

روی تحقیق ازو نهان گردد
آرزومند این جهان گردد

هر بیک چند در لباس خیال
اندر آید به خواب اهل و عیال

بنماید به عجز صورت خویش
عرضه دارد همی ضرورت خویش

تا بدانند جنس رازش را
معنی حاجت و نیازش را

دو سه نانش به زور بفرستند
یا چراغی به گور بفرستند

بعد ازو یکی زصد بدهند
صدقات آن بود که خودبدهند

هرچه بیش ازکفاف داری تو
ندهی ، بر گزاف داری تو

پیش از آن کت اجل کند در خواب / خویشتن را به زندگی دریاب
تا نباید بلابه و زاری / مال خود خواستن بدین خواری
حق ایزد ندادهای به خوشی / تا مکافات آن چنین بکشی
از تو کرد او به صد زبان خواهش / تو ندادی به گوش خود راهش
اهل حاجت‌که داری از چپ‌وراست / لب ایشان بدان زبان گویاست
حق و ادرار خویش می‌طلبند / نه ز انصاف بیش می‌طلبند
شکر انعام او به دانش کن / نظری هم به بندگانش کن
آنچه بینی که دون و بدکارند / بر ایزد نه روزیی دارند ؟
گر چنینش خوری ، رسی به صواب / ورنه بعد از تو خود خورند اصحاب
به تو پیش ازتو گر زری دادند / دان که از بهر دیگری دادند
گر تو دادیش یافتی جنت / ورنه او خود ربود بی منت

خطاب به خواجه غیاث‌الدین محمد

ای شب و روز عالم از تو بساز / شب و روزی به کار ما پرداز
شب نگاهی درین معانی کن / روز لطفی چنانکه دانی کن
حبذا از چنان دل‌افروزی ! / اتفاق چنین شب و روزی
صاحبا ، در شب سعادت خواب / مکن و روز نیک را دریاب
که وجودت به جود فربه باد / روزت از روز و شب ز شب به باد
تحفه کین مفلس فقیر اورد / درپذیر ، ارچه بس حقیر آورد
تو که‌بر فرق آسمان تاجی / به متاع زمین چه محتاجی ؟
گر علوم است در نوشتهٔ تست / ور سلوک است سرگذشتهٔ تست
نه بدان آورندت اینها پیش / که شود دانشت به اینها بیش
سخن‌از خواندنت به کام رسد / چون به نام تو شد به نام رسد
کاملی را که بنگری از دور / گرچه خامل بود ، شود مشهور
صوت صیت تو در جهانگیری / بر صدای فلک کند میری
قید اقبال در سر قلمت / مرکز فتح سایهٔ علمت
مستی خواجگان هم‌نامت / در دو گیتی زجرعهٔ جامت
بر تو خوردی ازین جهانداری / که بزرگی ز آسمان داری

به دعا خواست است شاه ترا
ران برسسد همی‌ساه سو را

با تو همراه کرده‌اند از غیب
سروری ، حوں کف کلیم ار حبب

ای همه ناز و نوش‌ها به تو خوش
ناز ما نیز وقت‌ها می‌کش

طرفه باشد چو موی بر دیبا
نازکردن ز روی نازیبا

من درین سالها که بی‌توشه
کرده بودم ز این و آن گوشه

ارغنون غمت نواخته‌ام
به دعای تو سرفراخته‌ام

خانه‌پرور ز سایه گوید و نور
عاشقان را چه غیبت و چه حضور ؟

مردم این جهان و مرد تویی
نوش داروی اهل درد تویی

آن مبین کم سری است یا پایی‌است ؟
بشنو کین سخن هم ازجایی است

گر قبول اوفتد رهینم و شاد
وگرش رد کنی ، بقای تو باد

نه که هرمهره‌ای گهر باشد
کار درویش ما حضر باشد

چشم کردی بروی هرکس باز
نظری هم بدین غریب انداز

من چه گویم : چه کن ؟ تو میدانی
مددم کن بهر چه بتوانی

نظری کن به حال من زین به
زانکه من هم رعیتم در ده

ده نشینی چه دیگ جوشاند ؟
جامهٔ مدح در که پوشاند ؟

این چنین فضل و خلق باید و خوی
تا توان باخت درمعانی گوی

ازتو گیرد سخن فروغ چو شمع
که بر تست کل معنی جمع

مصر جامع تویی معانی را
پادشاهی و پهلوانی را

هرکجا این چنبن کمالی هست
نطق را اندرو مجالی هست

تا کنونم نبوده ممدوحی
آب توفان آز را نوحی

چون رسید این سفینه برجودی
عرصه امد به لحن داودی

در زبور سخن مناجاتم
مشتمل بر فنون حاجاتم

بنوازم بقدر و اندازه
تا برون آورم تر و تازه

از نورد سخن نسیجی چند
وز رصدگاه فضل زیجی چند

گرچه از سیرت هنر پوشی
تن فرو داده‌ام به خاموشی

دگر اندر خروشم آوردند
همچو دریا بجوشم آوردند

سخن اوحدی، که میدانی
اندرین روزگار ارزانی

که به دیوان برند مانندش
ور مدون شود، بخوانندش

هر مگس انگبین چه داند کرد ؟
جز مگس انگبین تواند خورد ؟

مکسی انگبین چو ماه کند
مگسی دیگرش تباه کند

این سخن‌های بکر پرورده
مهل امروز در پس پرده

شعر نوری ز عرش زاینده است
زان چو عرش استوارو پاینده است

فیض باید به آسمان قایم
تا بماند چو آسمان دایم

گرچه فوجی به شعر مشهورند
پیش عقل از حساب ما دورند

اندرین جام کن به لطف نگاه
تا ببینی چو بیژنم در چاه

ای که کیخسرو زمانی تو
کی روا باشد ار ندانی تو ؟

بیژن شیر خفته در زندان
کنده گرگین بی هنر دندان

داری این جام و این گلستان را
به در افکن سفال مستان را

چون چراغی است این صحیفهٔ نور
شده نزدیک ازو منور و دور

کش برافروختم به روغن روح
آخر شب به‌بزم‌های صبوح

هرکرا باشد این چنین گنجی
برده باشد به حاصلش رنجی

در معذرت و فروتنی خود و تاریخ کتاب

خاطر پاک ساکنان قبور
" روح‌الله روحهم بالنور "

همه پرداختند پیش از من
اندرین باب نظم بیش ازمن

چه نویسد کسی بدان پاکی ؟
وانگهی ناکسی چو من خاکی ؟

لیکن ارواح زندهٔ ایشان
داده نیرو به بندهٔ ایشان

اگرش قطره‌ای است درکوزه
هم از آن بحرهاست در یوزه

روح ایشان مرا چو محرم داشت
هیچ محرومم از کرم نگذاشت

به ادب دیده‌ام عبارتشان
نشدم‌بی ادب به غارتشان

دلم از خاطر فسردهٔ خود
چون که خرسند شد به خردهٔ‌خود

گرد و زر و پی وبال نگشت
در سخن بر کسی عیال نگشت

لاجرم یافت بیش از اندازه
فیض بر فیض و تازه بر تازه

گر نگویم که : زهر یا قندست
داند آن کش دلی خردمندست

تحفه‌هایی است کن فکانی این
فیض‌هایی است آسمانی این

سقطی نیست اندرین گفته
عقد درّی است پر بها سفته

گنج معنی‌است اینکه پاشیدم
نه کتابی که برتراشیدم

چون ز تاریخ برگرفتم فال
هفتصد رفته بود و سی و سه سال

که من این نامهٔ همایون‌فر
عقد کردم به نام این سرور

چون به‌سالی تمام شد بدرش
ختم کردم به‌لیلة‌القدرش

شب او قدر باد و روزش عید
چشم بدخواه از آن کمال بعید

در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این تهی دستی
وندرین خاکساری و پستی

پشت گرمم بدانکه بی کم وکاست
اعتقادی درست دارم و راست

به رسول و کلام و وحی و ملک
به شب قربت و عروج فلک

به‌بهشت و به دوزخ و بالم
به سماوات و عرش ولوح و قلم

به ترازو و عرصهٔ عرصات
به عبور مجردان ز صراط

به کرامات و معجز و بولی
به ابوبکر و عمرو به علی

به شب اولین گور و عذاب
به وقوف و به حشر و نشر و حساب

به خدایی که واحدست و صبور
به خدایی که قادرست و غفور

بی زن وبی شریک و فرزندست
او به کس ، کس به او نه مانندست

حی وقیوم و برو عدل و علیم
خالق ورازق و قدیر و قدیم

بود و هست و بود ولی بیچون
از جسد فرد و از جهت بیرون

ز اختر و چرخ و عقل و جان برتر
وز خیال و ضمیر و فکربدر

ملک انس و جان علی‌الاطلاق
" ابدی الظهور و الاشراق "

حکم از عدل و وعدهٔ او راست
بجزو هرچه بود و هست اوراست

پادشاها، به ذات اکرم تو
به صفات وبه اسم اعظم تو

که ز ایمان مکن تهی‌دستم
بر همینم بدار تا هستم

دعا و ختم کتاب

یارب ، این نوبر نوآیین را
زادهٔ عقل و دادهٔ دین را

تو از قبول نوری بخش
خاطرم را ازو سروری بخش

توشهٔ راه هوشمندان کن
قسمت مردم سخندان کن

به رخش تازه دار جانم را　　شرمساری مده روانم را
روی اورا به چشم بد منمای　　به رخش چشم بی هنر مگشای
بر دل اهل ذوق راهش ده　　وز قبول نفوس جاهش ده
زو بر انداز پردهٔ پوشش　　تا چو گوهر کنند در گوشش
مرسان باد حاسدش به ترنج　　همچو گنجش رها مکن در کنج
جام جم را ز عکس او ده شرم　　مجلس عاشقان بدو کن گرم
جلوه‌ای ده ز رونق و نورش　　خاصه دردستگاه دستورش
شهرتش ده به کنیت سامی　　مهلش در خمول گم‌نامی
مدهش جز به دست خوشخویان　　گوش دارش ز سنگ بدگویان
در جهانش به لطف گردان کن　　روزی دست شیر مردان کن
گر درو سهو یا خطایی هست　　تو ببخشای چون عطایی هست
ناظران‌را ازو حیاتی بخش　　اوحدی نیز را نجاتی بخش
دل اورا به ذکر عادت کن　　کار او ختم بر سعادت کن

پایان

فهرست

فهرست

موضوع	صفحه

ترکیبات

موضوع	صفحه

ترجیعات

موضوع	صفحه

فی لسان الاصفهانیه

رباعیات

منطق العشاق

جام جم

انتشارات پیشرو